دیدار با ابوذر ...

در این شماره به دیدار چهره‌ای رفته‌ایم که از مدت‌ها قبل در تدارک یادمانی در تجلیل از او بوده‌ایم. مطالب این یادنامه به اندازه کافی مبین اندیشه‌ها و سیره علمی و عملی این عالم مجاهد هست و ما را از توضیحات بیشتر در این باب بی‌نیاز می‌سازد، لیک در مقدمه‌ای بر این یادمان، ذکر چند نکته را ضروری می‌دانیم.

شاید خواننده این مجموعه از در کنار هم قرار گرفتن چهره‌هائی که بعضاً در سایر عرصه‌ها در تقابل یکدیگر قرار دارند و یا دست کم متفاوتند، دچار شگفتی شود، اما از منظر ما این یکی از ظرائف و طرفه‌های حیرت انگیز عمل و اندیشه آیت الله طالقانی است که در عین پایبندی اکید و مستمر بر اصول و مبانی اعتقادی خویش، با بهره مندی از جوهره ناب فرامین قرآنی که خود عمری در ترویج آنها کوشید، دارای این توانائی اعجاب آور بود که همگان را به همزیستی در سایه دین رحمت فرا بخواند و در جهانی سراسر آشوب و توطئه، آنان را از تفرقه که عمده‌ترین و کارآمدترین سلاح دشمنان دین و ملت است، بر حذر بدارد. به اعتقاد ما آیت الله طالقانی اگر هیچ پیامی برای ما نداشته باشد، که چنین نیست و کردار و گفتار او سراپا مشحون از پیام‌های انسان ساز است، نشانه سلوک و منش جذاب و یگانه‌ای است که اینک جامعه ما بیش از هر زمان دیگری به شناخت و تبیین و بیان آن نیاز دارد.

در این یادمان، هر کسی به فراخور بینش و توانائی خود در فهم طالقانی سخن گفته و طبیعتاً هیچ روایتی به تنهائی، کامل نیست، لیکن با فراهم آمدن تمامی این آرا در یک مجموعه، بر این باوریم که تصویری نسبتاً جامع از این شخصیت بارز و ارزنده انقلاب و تاریخ معاصر فراهم آمده و دست کم باب پژوهش‌های پربار و ارزشمند در این عرصه گشوده شده است.

یکی از رسالت‌هائی که این یادمان برای خود متصور است، بیان و تحلیل استفاده‌های ابزاری از نام و یاد این مجاهد بزرگ است که به ویژه پس از رحلت او، توسط گروه‌هائی که با تمسک به وی، در پی کسب مشروعیت و ترویج افکار بعضاً انحرافی خویش بودند، به کار گرفته شدند. بسیاری از این گروه‌ها در طی زمان، ماهیت واقعی خویش را بروز دادند و به همان جائی گریختند که آبشخور آنان بود و تشت رسوائی‌شان از بام تاریخ فرو افتاد و آنچه بر جا ماند چهره این بنده مخلص خدا بود که عمری جز برای ترویج آئین حق نزیست و جز برای خدا دم نزد. به اعتقاد ما، هم «مصادره به مطلوب کنندگان» و هم کسانی که منش و رسم طالقانی را مسکوت گزاردند، به یکسان جامعه ما را از اندیشه‌هائی محروم ساختند که بی تردید می‌توانست گره‌گشای بسیاری از معضلات ما باشد و اساساً در پرتو آنها بسیاری از دشواری‌های فرهنگی و سیاسی، پدید نمی‌آمدند.

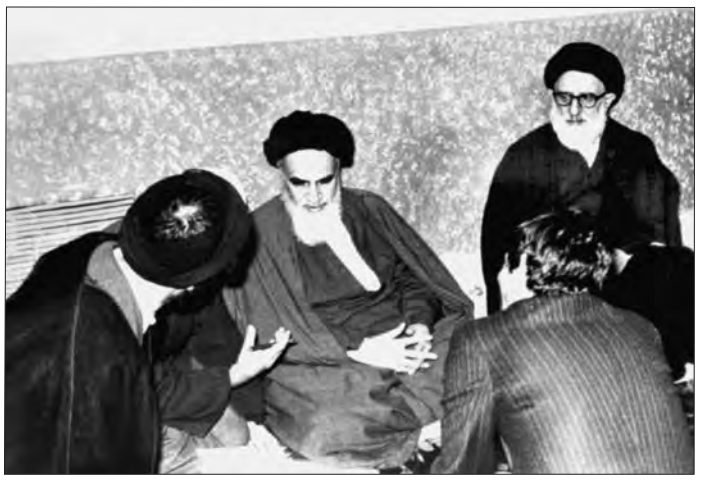
گردآورندگان این یادمان خوشبختانه موفق به انجام گفت و گوهای متنوع و فراوان و گردآوری اسناد و مدارک و تصاویر منتشر نشده بسیاری شدند که علاقمندان مرحوم طالقانی با طیب خاطر در اختیار ما قرار دادند، لیکن متأسفانه استفاده از همه آنها در مجال اندک این ویژه نامه نمی‌گنجد. با این امید که مرکزی درخور نام این بزرگمرد کمر همت بربندد و آثار و ی را همراه با اندوخته‌های ارجمندی که افراد مختلف از گروه‌ها و طبقات متنوع از وی در اختیار دارند، به شیوه شایسته‌ای فراهم آورد تا دستمایه پژوهندگان قرار گیرد، آنچه را که در این مجال فراهم آورده‌ایم به روح بلند آن عالم یگانه و خوانندگان فرهیخته شاهد یاران تقدیم می‌کنیم.

شایان ذکر است که تمامی آرای ارائه شده در این یادمان ضرورتاً دیدگاه نشریه و گردآورندگان این مجموعه نیست، لیکن ما از شیوه مرضیه آن بزرگوار تبعیت کرده و بی‌آنکه دخل و تصرفی در بیانات افراد کرده باشیم، آنها را آورده‌ایم.

سردبیر



بهمن ماه ۵۷. مدرسه رفاه.



که چه بکنیم تا برویم.

بیانات در دیدار با مربیان قرآن کاشمر
۲۲ شهریور ۵۸

□□□

نمی‌دانم من باید به شما تسلیت بدهم یا شما باید به من یا هردو به هم؟ من به شما تسلیت بدهم که پدر بزرگی را از دست داده‌اید و شما به من که برادر عزیزی را از دست داده ام و همه به ملت که خدمتگزاری را از دست داده و همه به اسلام که مجاهدی را از دست داده است. لکن ما از خدا هستیم و از آنجا آمده ایم و به آنجا برمی‌گردیم.

انالله؛ ما از خداییم؛ مال خداییم، ما چیزی نداریم خودمان، هر چه هست از اوست، و به سوی او می‌رویم و باید ببینیم چطور از آنجا آمدیم و چطور در اینجا هستیم و چطور به آنجا می‌رویم. آیا در اینجا که هستیم، در خدمت حق تعالی و خدمت خلقیم؟ مجاهده می‌کنیم در راه خدا، به صراط مستقیم ربوبیت مشی می‌کنیم یا انحراف داریم؟ اگر انحراف داشته باشیم، چه به چپ و چه به راست، چه طرف چپ که تعبیر مغضوب علیهم شده است و چه طرف راست که تعبیر به ضالین شده است در مقابل طریق مستقیم و صراط مستقیم. اگر از این راه مستقیم رفتیم، از اینجا که حرکت کردیم راه مستقیم باشد، منحرف نباشد، شرقی نباشیم، غربی نباشیم، مستقیم باشیم، یمین و شمال نباشد در کار، مستقیم حرکت کنیم از اینجا به لانهایت، سعادتمندیم و ملتی را سعادتمند کرده ایم و اگر چنانچه خدای نخواسته انحراف به چپ، انحراف به راست، انحراف به یمین، انحراف به یسار باشد، منحرف هستیم و اگرچنانچه در بین ملت یک مقامی داشته باشیم، ملتی را منحرف می‌کنیم. مرحوم آقای طالقانی مستقیم بود؛ مستقیم فکر می‌کرد؛ مستقیم عمل می‌کرد. انحراف به چپ و راست نداشت. نه غربزده بود و نه شرق زده، اسلام زده بود، دنبال تعلیمات اسلام بود و برای یک ملت مفید بود و رفتنش ضایعه است، لکن او پیوست به آنجایی که برای او تهیه شده است؛ مقامی که برای او تهیه شده است... ما احتیاج داشتیم به یک شخصی مثل آقای طالقانی. لکن اینطور نیست که وقتی آقای طالقانی بروند، ما شکست خورده باشیم. اسلام هست. پیغمبر هم رفت. فرمود وقتی وحی آمد که اگر پیغمبر کشته بشود یا بمیرد، شما برمی‌گردید از دینتان؟ اسلام هست . پیغمبرش هم می‌رود، امامش هم می‌رود، عالمش هم می‌رود، همه می‌روند و مملکت ما الان- بحمدالله تعالی- و امیدوارم که یک بیداری برای قشرهای مملکت ما پیدا شده و کشور ما پیدا شده، ملت ما یک بیداری پیدا کرده اند که دیگر خودشان دارند می‌روند ، دیگر خودشان بیدار شده اند؛ دیگر خودشان راه می‌روند. و ما امیدواریم که ان شاءالله خداوند آن خدمتگزار را رحمت کند و همهٔ ما را هم خدمتگزار قرار بدهد و ملت ما را هم از این بیدارتر کند که راه را برود.

و من تسلیت به خانم‌ها اول و به آقایان ثانیاً عرض می‌کنم و بدانید که من شریکم در این مصیبت و خداوند همهٔ ما را در راه مستقیم هدایت کند.

بیانات در دیدار با خانواده آیت‌الله طالقانی
۲۲ شهریور ۵۸

□□□

ما برادری را از دست دادیم و ملت ما پدری را و اسلام مجاهدی را . همه در سوگ هستیم و متأثر از این مصیبت بزرگ. خداوند او را غریق رحمت و شما را بردبار و صبور بفرماید. آقای طالقانی پس از سال های طولانی خدمت و رنج و نگرانی و مجاهدت از بین ما رفت و با اجداد طاهرینش ان شاءالله محشور شد. ما باید از وقایعی که رخ می‌دهند عبرت‌هایی بگیریم و تعلیم‌هایی و تنبه به بعض مسائل پیدا کنیم.

چرا در مرگ آقای طالقانی این انقلاب و این انفجار در مملکت ما و در سایر ممالک حاصل شد؟ مگر چه بود که این انفجار حاصل شد؟ ما اوصاف او را و ابعاد او را تحلیل می‌کنیم و بعد خود ملت را میزان قرار می‌دهیم. ما در تحلیلات نباید توی یک اتاق دربسته بنشینیم و فکر کنیم و قلم به دست بگیریم و به خیال خودمان تحلیل کنیم. ما باید مطالعه در حال ملت بکنیم و ببینیم ملت چرا به آقای طالقانی این احترام را گذاشت؟ چه بود در او و انگیزهٔ ملت چه بود؟ آقای طالقانی ابعاد مختلفه‌ای را داشت، اولاد پیغمبر بود، خدمتگزار بود، متفکر بود، مفسر قرآن بود، انسانی متعهد بود، مخالف با رژیم بود، مخالف با چپ و راست بود، کدام یک از این ابعادی که آقای طالقانی داشت این طور مردم را برانگیخت و این طور در سوگ نشاند همهٔ طبقات را؟ هر یک از این اوصاف به تنهایی در خیلی ها هست و همچو مطلبی رخ نمی دهد. آنچه که ما از حال ملت و فریاد ملت می توانیم بفهمیم دو سه مطلب است که آن مطالب، موجب انفجار ملت ما و این تأثرات فوق العاده ملت ما شد. یکی این روح مقاومت و مخالفت با دستگاه ظلم، از اول جوانی تا وقتی که به دار بقا به اجداد طاهرینش ملحق شد، انگیزه او مخالفت با جباران و ستمکاران و چپاولگران بود، هیچ وقت از پای ننشست و به دنبال همین معنا، حبس های متعدد را متحمل و از حبسی به حبس دیگر منتقل می شد. ملتی که با یک رژیم مخالف است، ملتی که از دست رژیم طاغوتی رنج کشیده است، ملتی که همهٔ بدبختی های خودش را از این رژیم طاغوتی دارد و از ارباب های او می داند؛ اگر ببیند یک کسی با این رژیم با تمام قوایی که دارد، چه در حال جوانی و قوه جوانی و چه در حال پیری و ضعف پیری، مقاومت کرده، مخالفت کرده ، رنج برده و در این مخالفت و مقاومت، حبس رفته ؛ تبعید رفته ، اهانت شده است و شاید شکنجه شده است، یک ملتی که ببیند یک کسی با دشمن او، با کسی که تمام حیثیت ملی و دینی او را از بین برده است، این طور مخالفت می‌کند، این ملت از او قدردانی می‌کند؛ لکن این تمام انگیزه نبود. این مقاومت در بعضی از اشخاص دیگر هم بوده و هست؛ لکن برای آنها این انفجار حاصل نشد.

مقاومت و مخالفت با دستگاه جبار را ضم به این بکنید که این روحانی است و این کار را می‌کند. یک روحانی، یک شخصی که به واسطهٔ روحانیتش در بین مردم محبوبیت دارد؛ وقتی خدمتگزاری او را هم مشاهده کنند؛ این انفجار حاصل می‌شود. شما آن وقت که ایشان را دفن می‌کردند، در تلویزیون دیدید، شعارهای مردم را شنیدید؛ شعار چه بود؟ انگیزه مردم از شعارشان پیدا می‌شود. نویسنده‌ها توی اتاق های دربسته ننشینند برای خودشان وجه درست کنند، انگیزه درست کنند! انگیزه‌های علمی و توهمی، غیر از انگیزه‌های واقعی محسوس است. چه می‌گفتند مردم؟ چه شعار می‌دادند؟ «ای نایب پیغمبر ما جای تو خالی». این نُفَس مردم بود. به عنوان نایب پیغمبر این را می شناختند، لکن نایب پیغمبر، هم در جهات معنوی و هم در مقاومت و هم در مخالفت با دستگاه ظلم و هم مخالفت با جباران، هم مقاومت در مقابل ستمکاران و هم در روحیات، معنویات، اما انگیزه اصلی شان «ای نایب پیغمبر ما» بود. شما دیدید که آن بیل و کلنگی که قبر ایشان را با آن کنده بودند و با آن خاک را بیرون آورده بودند، مردم با آن بیل و کلنگ چه می‌کردند؟ با آن عشقبازی می‌کردند، آن را می بوسیدند، حمله می‌کردند، بعضی به بعضی و این بیل و کلنگ را می بوسیدند؛ چرا می بوسیدند؟ بیل و کلنگ که بوسیدنی نیست! برای اینکه آقای طالقانی

این مرض چه مرضی است که بعضی از این روشنفکران ما دارند؟ همهٔ آنها را نمی‌گویم؛ بعضی‌شان. بعضی‌شان این چه مرضی است که دارند که وقتی یک ملت در سرتاسر ایران به سروسینه‌اش می‌کوبد و به عنوان «نایب پیغمبر» از یک کسی یاد می‌کند، وقتی می‌خواهند بنویسند می‌گویند آقای طالقانی مرد روشنفکری بود و از این جهت مردم این طور می کنند. تو هم روشنفکر هستی، چطور مردم برایت فاتحه هم نمی‌خوانند؟



بهمن ماه ۵۷. مدرسه رفاه از راست آیت الله طالقانی، امام خمینی، اسقف آرداک مانوکیان.



ابوذر زمان در آئینه توصیف امام

فکر و عمل او مستقیم بود...

حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای حاج سید محمود طالقانی، دامت برکاته

این مسئله بسیار طبیعی است که شخصیت‌هایی مثل جنابعالی که عمر گرانمایهٔ خود را در راه آزادی و استقلال کشور و مخالفت بی‌امان با دستگاه جبار و غارتگران بین‌المللی صرف نموده‌اند، در حبس و شکنجه به سر برند و از آزادی محروم باشند. آزادی امثال جنابعالی بر خلاف منطق شاه و موازین دولت اوست. فشار ارادهٔ آهنین ملت به طوری اعصاب شاه را خرد کرده است که دیوانه‌وار دست به جنایات ننگ‌آوری زده که روی تاریخ را سیاه نموده است و به طوری که مستحضر هستید، دست به جنایات تعجب‌آوری زده! در شهرستان‌ها دسته‌های ناشناس از کولی‌ها و اجیرها با چماق و قداره و پشتیبانی قوای انتظامی به جان مردم افتاده و جنایاتی را به بار آورده اند و می‌آورند. دولت که باید حافظ نظم باشد؛ قوای انتظامی او، به صورت مخرب و قوای تخریبی در آمده است. در عصر ما، در کشور بی‌پناه ما، منطق‌ها و لغت‌ها جای خود را عوض کرده اند. فضای باز سیاسی، همان اختناق‌ها و سانسورهای همه جانبه است؛ تمدن بزرگ، وحشیگری‌های بدتر از قرون وسطاست، دولت آشتی با مسلسل و توپ و تانک و اخیراً با چماق و قداره، مردم را به تباهی کشیده است؛ اصلاحات ارضی، کشاورزی را ساقط نمودن است؛ استقلال، وابستگی اقتصادی و فرهنگی و نظامی به اجانب است؛ فریادهای مرگ بر این سلطنت پهلوی، شاهدوستی و علاقه به رژیم است.

پیام به آیت‌الله طالقانی پس از آزادی از زندان، ۱۱ آبان ۵۷

□□□

انا لله و انا الیه راجعون

فَمنهم مَن قَضَی نَحبَه وَ منهم مَن یَنتَظر. عمر طولانی این عیب را دارد که انسان هر روز عزیزی را از دست می‌دهد و به سوگ شخصیتی می‌نشیند و در غم برادری فرو می‌رود. مجاهد عظیم الشأن و برادر بسیار عزیز حضرت حجت‌الاسلام والمسلمین آقای طالقانی از بین ما رفت و به ابدیت پیوست و درملاء اعلی با اجداد گرامش محشور شد. برای آن بزرگوار، سعادت و راحت و برای ما و امت ما، تأسف و تأثر و اندوه. آقای طالقانی یک عمر را در جهاد و روشنگری و ارشاد گذراند. او شخصیتی بود که از حبسی به حبسی و از رنجی به رنج دیگر در رفت و آمد بود و هیچ‌گاه در جهاد بزرگ خود سستی و سردی نداشت. من انتظار نداشتم که بمانم و دوستان عزیز و پر ارج خودم را یکی پس از دیگری از دست بدهم. او برای اسلام به منزلهٔ ابوذر بود؛ زبان گویای او چون شمشیر مالک اشتر بود؛ برنده بود و کوبنده. مرگ او زودرس بود و عمر او با برکت. رحمت خداوند بر پدر بزرگوار او که در رأس پرهیزکاران بود و بر روان خودش که بازوی توانای اسلام. من به امت اسلام و ملت ایران و عائلهٔ ارجمند و بازماندگان او، این ضایعهٔ بزرگ را تسلیت می‌دهم. رحمت بر او و بر همهٔ مجاهدان راه حق. والسلام علی عبادالله الصالحین.

پیام به مناسبت رحلت آیت‌الله طالقانی
۱۹ شهریور ۵۸

مرحوم آقای طالقانی مستقیم بود؛ مستقیم فکر می‌کرد؛ مستقیم عمل می‌کرد. انحراف به چپ و راست نداشت. نه غربزده بود و نه شرق زده، اسلام زده بود، دنبال تعلیمات اسلام بود و برای یک ملت مفید بود و رفتنش ضایعه است، لکن او پیوست به آنجایی که برای او تهیه شده است؛ مقامی که برای او تهیه شده است.

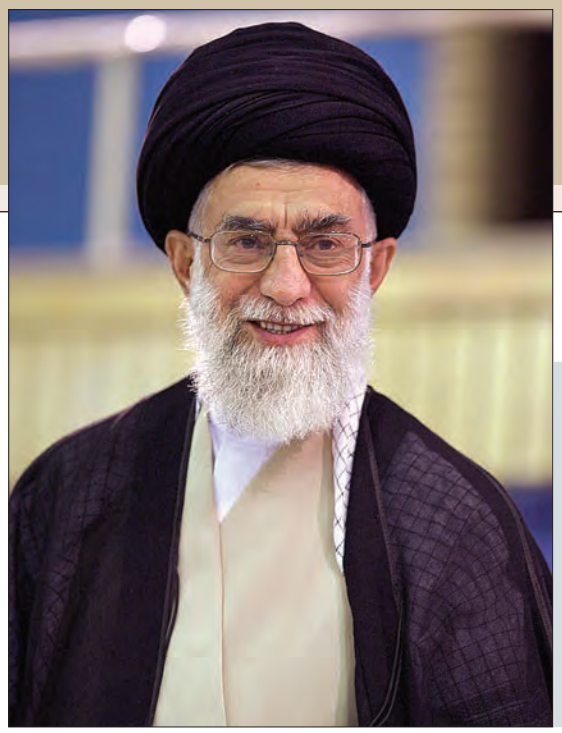
□□□

مرحوم مجاهد بزرگوار آقای طالقانی، پس از عمری مجاهدت و پاسداری از اسلام، به رحمت خداوند پیوست و ما را سوگوار کرد. تکلیف پاسداری از اسلام به عهدهٔ همهٔ ماست.

پیام برای انتصاب امام جمعه تهران
۲۱ شهریور ۵۸

□□□

مرحوم طالقانی رفتند و روسفید رفتند. باید گفت که ایشان یک عمر خدمت کردند و جهاد کردند و رفتند و ما باید ببینیم



مجسمه‌ای از آرمان‌ها و فضیلت‌های دین...

بیانات رهبر انقلاب در جمع اعضای بنیاد حفظ آثار و ارزش‌های دفاع مقدس

قال الله الحکیم فی کتابه «من المؤمنین رجال صدقوا ما عاهدوالله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلو تبدیلا» غیر از شخصیت های با نام و نشانی که در قرآن کریم از آنها یاد شده است، به شخصیت هایی در کتاب خدا برخورد می‌کنیم که بی‌نام،سخن از آنان به میان آمده است،«وجاء من اقصی المدینه رجل یسعی قال یا قوم اتبعوا المرسلین» . صحبت از یک مرد است، نام این مرد چیست؟ شغل این مرد چیست؟ فقط همین که سخن حقی را با خود به میان مردم کشانده است با «قال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه» صحبت از این نیست که این مؤمن آل فرعون نامش چیست و از چه دودمان و تباری است، صحبت از کار او و شخصیت اوست. امروز دنیا بر روی شخصیت‌ها از جنبه محتوای شخصیتشان یعنی از این جنبه که برای مردم چه کرده‌اند، برای انسانیت چه خدمتی انجام داده‌اند، باید نام برد. اگر بعد از جنگ جهانی، چیزی به نام سرباز گمنام رایج شد به این معنا بود که اسم ها و رسم‌ها و سمت ها و شخصیت‌ها و تیترها و عنوان ها همه تابع این است که این انسان برای مردم چه کرده است. این برای ما مهم است. ما به این لحاظ نمی توانیم نام و یاد مجاهد بزرگواری مانند آیت‌الله طالقانی را در تاریخ انقلاب خودمان، یک نام و یاد برجسته ندانیم. ما امروز به احترام آن عالیقدر، در سالگرد رحلتش در قبرستان شهیدان گلگون کفن و بر سر مزار او جمع شده ایم. اگر من اسم از آیت‌الله طالقانی می‌آورم و یاد او را بزرگ می دارم به خاطر شخصیت معنوی اوست، به خاطر مجاهدت و فداکاری و دردمندی و دلسوزی اوست. به خاطر علاقه‌مندی او به وحدت و یکپارچگی مردم مسلمان است. ما اینها را در وجود طالقانی مجسم دیدیم و ای کاش امروز طالقانی در میان این ملت می‌بود، کاش همان طوری که امام فرمودند،اعصاب متشنج این جامعه داغدار و رنجدیده را تسکین می بخشید. ای کاش می بود و می دید او که اقامه کننده جمعه؛ یعنی مظهر جماعت در میان جامعه ما بود و او که ابوذر زمان بود و او که شمشیر مالک اشتر بود، می دید که چگونه آرمان ها و هدف ها و فضیلت های مورد نظر او در جامعه کنونی ما به دست مشتی افراد غیر مسئول که آن شور و درد لازم را ندارند، مورد بازیچه قرار گرفته است. احترام ما به روح طالقانی و به شخصیت و نام طالقانی به خاطر تیتر و عنوان نیست.



سال گذشته، آن روزی که امام امت، این برادر عزیز خود را از دست دادند به چند نکته در یادبود این مرحوم در مدرسه فیضیه قم اشاره کردند. مهم ترین این نکته ها این بود که مردم به طالقانی بدین خاطر احترام می‌گذارند که طالقانی را نمونه‌ای از دین و مجسمه‌ای از آرمان‌ها و فضیلت‌های دین می شناسند. من مضمون فرمایشات امام را می‌گویم. عین الفاظ ایشان اینها نبود. طالقانی را جانشین امام می‌دانند، طالقانی را نموداری از راه و رسم ائمه هدی می‌دانند، یک روحانی مؤمن مبارز زجر کشیده می‌شناسند و به این جهت به او احترام می‌گذارند. مرحوم آیت‌الله طالقانی واقعاً یک انسان رنجدیده و زجر کشیده بود، چهل سال در میدان مبارزه بود. او چه می‌گفت؟ طالقانی چرا با دستگاه محمدرضا خانی مبارزه می‌کرد؟ طالقانی درد دین داشت، طالقانی با خودکامگی و سلطه شهوت‌رانی و خودخواهی مبارزه می‌کرد، طالقانی بندگان خدا را می دید که در اختیار سلطه‌گران و خودکامه‌ها و خودپسندها و هواپرست ها قرار گرفته‌اند، این بود که مبارزه می‌کرد تا دین خدا غالب بشود و مردم را از اسارت هوای نفس قدرتمندان بیرون بیاورد. یک سال از وفات طالقانی گذشته

دشمن می‌خواست از عنوان و محبوبیت و وجهۀ آیت‌الله طالقانی برای آنچه که تصور می‌کرد تضعیف انقلاب است، استفاده کند، ولی مشت محکم طالقانی بر پوزۀ دشمن وارد آمد. دشمن منافق و دشمن ظاهر و آشکار سعی می‌کرد با توجه دادن به مرحوم آیت‌الله طالقانی، رهبری را تجزیه کنند. طالقانی همان حرفی را زد که امیرالمؤمنین علی بن‌ابیطالب نسبت به پیغمبر آن حرف را گفت، امیرالمؤمنین فرمود، «کنا اذا احمر البأس اتقینا برسول‌الله» در میدان‌های جنگ وقتی آتش جنگ گداخته می‌شد ما به پیغمبر پناه می‌بردیم.

است، خدایا! نکند آرمان های طالقانی در این جامعه به عکس و درست در خط مقابل و به وسیله کسانی که از نام طالقانی می خواهند سپری بر خودخواهی های خود بگذارند، مورد بهره‌برداری قرار بگیرد. مرحوم آیت‌الله طالقانی اهمیت می‌داد به وحدت مردم. مبارزه ما در منطقۀ اسلامی و در کل جهان یک آرزویی در دل مردم زنده کرد. یک معنویتی را به دنیا نشان داد. یک زنجیره ناگسستنی را پاره کرد و از بین برد. حیف است که این انقلاب عظیم و جهانی که مردم دنیا را امیدوار کرده است، این جا دستخوش خودخواهی ها و هوسرانی ها و هواپرستی ها بشود. من امروز می خواهم از روح طالقانی استمداد کنم و آنچه را که مورد رضای خداست، به عنوان توصیه به همه برادران و خواهرانی که در این جا اجتماع کرده‌اند و به این انبوه جمعیت عظیم و همچنین به همه مردمی که این سخن را خواهند شنید در اقطار این کشور بگویم و همه را وصیت به حق و صبر و به وحدت کلمه و به دور شدن از خط خودخواهی بکنم.

دیشب دیدید امام چه فرمودند؟ دیشب دیدید امام «من» را و منیت را چگونه کوبیدند. نگوییم من، بگوییم ما، بگوییم خدا، بگوییم اسلام و مکتب و برای خاطر خدا از خود بگذریم. ای آیت‌الله طالقانی! ای روح بزرگ! تو «من» را در خودت شکستی. دشمن می خواست از عنوان و محبوبیت و وجهۀ آیت‌الله طالقانی برای آنچه که تصور می‌کرد تضعیف انقلاب است، استفاده کند، ولی مشت محکم طالقانی بر پوزۀ دشمن وارد آمد. دشمن منافق و دشمن ظاهر و آشکار سعی می‌کرد با توجه دادن به مرحوم آیت‌الله طالقانی، رهبری را تجزیه کنند. طالقانی همان حرفی را زد که امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب نسبت به پیغمبر آن حرف را گفت، امیرالمؤمنین فرمود، «کنا اذا احمر البأس اتقینا برسول‌الله» در میدان‌های جنگ وقتی آتش جنگ گداخته می شد ما به پیغمبر پناه می‌بردیم. مرحوم آیت‌الله طالقانی گفت، «من هر وقت مأیوس می شوم، هر وقت دلسرد می شوم، می روم قم خدمت امام امت می‌رسم و از او روحیه و اعتماد به نفس می‌گیرم.»

روحت شاد باد ای بزرگمرد زمان ما و ای بزرگ چهرۀ انقلاب ما، ای قامت بلند شکیبایی و صبر و تحمل. «اشهد انک قد اقمت الصلوه.» ما پیش خدا شهادت می دهیم که تو نماز به پا داشتی. شهادت می‌دهیم بر سر مزار پاک تو که تو نماز جمعه را احیا کردی. اجتماع عظیم مردم را تو به وجود آوردی، این مردم برای خاطر خدا در این اجتماعات جمع می شوند و این راهی بود که مرحوم آیت‌الله طالقانی به روی ما گشود. « اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات و المسلمین والمسلمات، اللهم اغفر لآیت‌الله طالقانی، اللهم اغفر لنا و لاحوانا الذین سبقونا بالایمان».

بیانات در محفل بزرگداشت آیت‌الله طالقانی، ۵۹/۶/۲۱

□□□

اولین ملاقاتی که با مرحوم طالقانی داشتم در دادگاه تجدید نظر ایشان بود که در همین پادگان عشرت‌آباد تشکیل شده بود. دادگاهی بود که ایشان و بقیه سران نهضت آزادی را محاکمه می‌کرد. من از پیش آیت‌الله طالقانی را می شناختم، اما با ایشان از نزدیک دیدار خصوصی نداشتم. سال های ۴۲-۴۱ بود که من در آن دادگاه شرکت کردم. در آن موقع من تازه از زندان آزاد شده بودم و ایشان در زندان شنیده بودند که من در زندان هستم، ولی من در قزل قلعه بودم لذا همدیگر را ندیده بودیم. در آن دادگاه آقای طالقانی عصایی دست گرفته و نشسته بودند و دادگاه را به رسمیت نمی‌شناختند و لذا از خودشان دفاع نمی‌کردند. وقتی که در دادگاه زنگ تنفس زده شد، آقایان برای اظهار ملاطفت نسبت به ما که به عنوان تماشاچی دادگاه رفته بودیم بلند شدند و به طرف ما آمدند. اینجا بود که ما رفتیم و از نزدیک با مهندس بازرگان و اینها سلام و علیک کردیم.

در همین حین که ما می‌رفتیم طرف اینها، دادستان از جایگاه خودش بلند شد که برای تنفس به طرف دیگری برود. به آقای طالقانی که رسید، خواست تملقی بگوید. این جالب بود که این قدر روحیه آقای طالقانی در دادگاه عالی بود که دادستان خودش را محتاج این می‌دید که به ایشان تملق‌گویی کند. آمد و یک جمله‌ای گفت که دقیقاً یادم نیست به این مضمون که من هم از خانواده روحانی هستم.

آقای طالقانی با بی‌اعتنایی تحقیر آمیز توأم با طنزی به او گفتند که متأسفانه عین جملات ایشان هم دقیقاً یادم نیست، اما همین قدر یادم هست که همه جمعیتی که دور آقای طالقانی ایستاده بودند، قاه قاه به داستان خندیدند. آن منش و روحیه را در دادگاه من از ایشان دیدم و این مقدمه‌ای بود برای دیدارهای بعدی ما در طول سالیانی که در زندان بودند. هر وقت که من زندان نبودم، به دیدارشان می‌آمدم و در زندان از پشت میله‌ها صحبت می‌کردیم. پیغام هایی داشتند برای آقای میلانی در مشهد و برای آن جریان‌هایی که غالباً ما در آنها شرکت داشتیم. بعد هم که از زندان بیرون آمدند، تماس های زیادی داشتیم و همه برخوردها و دیدارهای من با آیت‌الله طالقانی تا روزهای آخر حیاتشان، همان روحیه‌ای را که در اولین دیدار در دادگاه دیدم تقویت می‌کرد.

کیهان ۵۹/۶/۱۹

مرد دمکراتی بود، بیل و کلنگش را می‌بوسیدند. به همان

انگیزه‌ای که ضریح ائمه اطهار و بزرگان ما را می‌بوسند، همان انگیزه مردم را وادار کرد که بیل و کلنگش را ببوسند، برای روشنفکری‌اش نبود؛ برای این بود که او را نایب پیغمبر خودشان می‌دانستند. این حضرت معصومه (س) را دختر امام خودشان می‌دانند که آستانش را می‌بوسند. آستانه هم یک خرده طلاست؛ یک خرده آهن است؛ این آهن و طلا را چرا می‌بوسند؟ خیلی آهن و طلا توی دنیا هست. خوب لیره هم دستشان می‌آیند، هیچ وقت می‌بوسند؟ این انگیزه و علاقه مردم به مبادی است. چرا «حجرالاسود» را می‌بوسند و لمس می‌کنند و به او تبرک می‌جویند ؟ چرا دور یک خانه سنگی و گلی، میلیون‌ها مردم هر سال می‌روند و طواف می‌کنند؟ چون انگیزه، انگیزهٔ الهی است. هر چه مربوط به دستگاه خدا باشد، احترام دارد. شما این پوستی که با او جلد «کلام‌الله» را درست کرده‌اند، می‌بوسید و به چشم می‌گذارید؛ خوب پوست است، چرا؟ برای اینکه در جوف این کلام خداست. همه چیز برای خداست. ما احترام هم به هر کس بگذاریم، باید برای خدا باشد. ملت ما این بیل و کلنگی را که چند روز پیش از این می‌بوسیدند به انگیزهٔ این بود که طالقانی، نایب پیغمبر ماست. خودشان هم فریاد می‌زدند که «ای نایب پیغمبر ما

مجاهد بزرگوار و عالم هوشیاری که از عنفوان جوانی تا آخرین لحظات زندگی در خدمت به اسلام و کشورهای اسلامی، متحمل رنج‌ها و حبس‌ها و فشارها بود و هیچ‌گاه از این زحمت ارزشمند و خدمت سودمند کناره‌گیری نکرد و به کوشش خود در راه هدف و انقلاب ادامه داد.

شهریور ۵۸. حضور امام و مرحوم حاج سید احمد خمینی در مراسم ترحیم آیت الله طالقانی.



جای تو خالی.» چرا این قدرت را می‌خواهید از دست بدهید؟ چرا این قدر، کم سلیقه و بد سلیقه هستید؟ چرا این جوان‌هایی را که می‌خواهند به مملکتشان و خودشان خدمت بکنند؛ از یک همچو قدرتی محروم می کنید؟ نمی‌بینید این قدرت را؟ نمی‌بینید که یک پیرمرد هفتاد و چند ساله ای که هیچ قدرتی بر اینکه یک فعالیت سیاسی داشته باشد، به آن معنا ندارد، ضعف پیری او را گرفته، نقاهت دارد، وقتی از دست می‌رود، یک همچو انقلابی در ایران و سایر کشورها بر پا و موجب تحیر غرب و شرق می شود؟ این قدرت را چرا می‌خواهید از دست بدهید؟ چرا می‌شکنید این قدرت را؟ چرا هر چیزی که می‌شود، از روی اسلام برمی‌دارید و می‌خواهید رویش یک عنوان غربی بگذارید؟

ای ملت! ای روشنفکران! ای متفکران! از این قدرت استفاده کنید. این قدرت بودکه طاغوت را تا جهنم راند. شماها که نمی‌توانستید. چرا هر روز این مظاهر الوهیت و قدرت خدایی را می‌بینید و بیدار نمی‌شوید؟ این مرض چه مرضی است که بعضی از این روشنفکران ما دارند؟ همهٔ آنها را نمی‌گویم؛ بعضی‌شان. بعضی‌شان این چه مرضی است که دارند که وقتی یک ملت در سرتاسر ایران به سروسینه‌اش می‌کوبد و به عنوان «نایب پیغمبر» از یک کسی یاد می‌کند، وقتی می‌خواهند بنویسند می‌گویند آقای طالقانی مرد روشنفکری بود و از این جهت مردم این طور می کنند. تو هم روشنفکر هستی، چطور مردم برایت فاتحه هم نمی‌خوانند؟ این قدرت را از دست ندهید آقا! کسانی که علاقه به کشورشان دارند، علاقه به ملتشان دارند، می‌خواهند مقابله کنند با دشمن های خودشان، می‌خواهند نگذارند باز یک رژیم چپاولگر بیاید، اگر عقل دارند، از این قدرت استفاده کنند، بیایند متصل شوند به این دریای مواج . من نصیحتشان می‌کنم. فردا دانشگاه ما باز می‌شود و باز یک دسته‌ای که خودشان را روشنفکر می‌دانند و خودشان را برای اسلام، برای ملت چه می‌دانند و خدمتگزار می‌دانند؛ باز می‌ریزند و نمی‌گذارند که انگیزه‌های ملت آن طوری که هست شکوفا بشود.

بیانات در دیدار با اقشار مختلف مردم
۲۳ شهریور ۵۸

□□□

مسلم است نام آن فقید سعید به لحاظ خدمات ارزنده‌ای که به اسلام و مسلمین نموده‌اند و همچنین به خاطر مبارزات مداوم و مستمر آن مرحوم علیه جور و ستم و استبداد و استعمار شرق و غرب، در تاریخ آزادیخواهان و طالبان حق و عدالت ثبت خواهد شد.

پاسخ به پیام تسلیت حافظ اسد
۲۴ شهریور ۵۸

□□□

یک سال از رحلت شخصیتی ارجمند و عزیزی ارزشمند گذشت. یک سال از فقدان مردی گذشت که می توانست به انقلاب اسلامی و پیشرفت اهداف مقدس اسلام خدمت‌های ارزنده‌ای بکند. او می توانست با رفتار و گفتارش به اعصاب ناآرامی که موجب نگرانی ها و تفرقه‌ها می شوند آرامش بخشد.

مجاهد بزرگوار و عالم هوشیاری که از عنفوان جوانی تا آخرین لحظات زندگی در خدمت به اسلام و کشورهای اسلامی، متحمل رنج‌ها و حبس‌ها و فشارها بود و هیچ‌گاه از این زحمت ارزشمند و خدمت سودمند کناره‌گیری نکرد و به کوشش خود در راه هدف و انقلاب ادامه داد.

مرحوم مجاهد متعهد و مبارز عظیم‌الشأن طالقانی عزیز به جوار اجداد عالیقدرش شتافت و ما نیز انشاءالله تعالی همان راه را خواهیم رفت.

از خداوند تعالی رحمت برای آن مجاهد محترم و صبر برای خاندان محترم ایشان خواستار است و امید است ملت عظیم ایران از خدمتگزاران به اسلام قدردانی کنند و سالروز معظم له را احترام نمایند.

پیام به مناسبت اولین سالگرد رحلت آیت‌الله طالقانی
۱۵ شهریور ۵۹



شهریور ۵۸. حضرت امام و مرحوم حاج سید احمد خمینی در حال ورود به مراسم ترحیم آیت الله طالقانی.



درآمد:

آنچه در پی می‌آید، بخش‌هائی از خاطرات سال ۵۸ آیت‌الله هاشمی رفسنجانی است که در آن به موضوعات مرتبط با آیت‌الله طالقانی پرداخته است. آقای هاشمی در این کتاب که با عنوان «انقلاب و پیروزی» منتشر شده، اطلاعات و تحلیل‌های خویش را در باره موضوعاتی چون «ماجرای دستگیری فرزندان آیت الله طالقانی» ، «اقامه اولین نماز جمعه به امامت ایشان» و نیز «رحلت آیت الله طالقانی و واکنش برخی از گروه‌های سیاسی به آن» ارائه کرده است.

« آیت الله طالقانی در سال ۵۸ » در آئینه خاطرات
آیت‌الله اکبر هاشمی رفسنجانی

نقطه اتکا و امید بود...

ماجرای دستگیری فرزندان آیت‌الله طالقانی

در کش و قوس بحث‌هایی که بین موافقان و مخالفان محاکمه و اعدام هویدا در جریان بود، اقدام خودسرانه گروهی از افراد کمیته در دستگیری فرزندان آیت‌الله طالقانی، به نام‌های ابوالحسن و مجتبی، در تاریخ ۲۳ فرودین ۱۳۵۸، به بهانهٔ ارتباط ایشان با گروه‌های سیاسی چپ، موجی از نگرانی و نارضایتی را به همراه آورد.

هرچند که اصل مسئله دستگیری این افراد با حضور و تلاش آقای مهدوی کنی، سرپرست کمیته‌های انقلاب و آقای دکتر یزدی، معاون نخست‌وزیر در امور انقلاب، در همان روز حل و فصل گردید و با آزادی آنها، کل قضیه فیصله یافت، اما خروج غیر منتظره آیت‌الله طالقانی از تهران و اعتراض قهرگونه وی به این حادثه و رفتن به نقطه‌نامعلومی که جز افراد خاص، کسی به ایشان دسترسی نداشت، بهانه‌ای به دست گروه‌های سیاسی مخالف، به ویژه منافقین، مجاهدین خلق، و چپگراها داد که با برگزاری راهپیمایی ها و گردهمایی های متعدد، بر شدت برخورد با نیروهای انقلابی و ایجاد تنش و التهاب در جامعه بیفزایند. امام بلافاصله دستور بررسی مسئله را دادند و حاج احمدآقا برای دلجویی از آقای طالقانی از قم عازم تهران شد و با کشف محل انزوای آیت‌الله طالقانی، خود را به ایشان رساند. خود من به حاج احمدآقا تأکید کردم در این روزها دائماً در کنار آقای طالقانی باشد و ایشان را ترک نکند، زیرا بیم آن داشتیم ک منافقین دور ایشان جمع شوند و با ایجاد مسائل تازه، هیاهو و جنجال دیگری به پا شود.

طبیعی است که موضوع در شورای انقلاب و دولت موقت هم مطرح شد و هر دو از وقوع این حادثه اظهار تأسف و بر جلوگیری از تکرار آن تأکید کردند. در بحث و بررسی شورای انقلاب، اعضا، به سوء استفاده گروه‌های سیاسی چپ و منافقین از این حادثه اشاره کردند و ضمن گلایه از آیت‌الله طالقانی، خواستار فیصله یافتن موضوع شدند. بازگشت آیت‌الله طالقانی و ملاقات ایشان با امام در تاریخ ۲۹ فروردین ۱۳۵۸ و سپس سخنرانی مفصلشان در مدرسه فیضیه قم، خصوصاً آن قسمت که تأکید کردند، «مخالفت با رهبری و شخص امام، مخالفت با دین اسلام است.» راه سوء استفاده بیشتر را بر منافقین و گروه‌های سیاسی مخالف بست.

با سخنان امام که در آن تأکید کردند، «کسانی که آرامش جامعه را به هم می‌ریزند، از کشورهای خارجی و به خصوص آمریکا دستور می‌گیرند و اگر دستشان برسد سر آقای طالقانی را [هم] می‌برند» و همچنین اعلامیه شورای انقلاب که در آن با تجلیل از آیت‌الله طالقانی، «زندان‌های بی‌ربط، تقبیح و گروه‌های سیاسی فرصت‌طلب، محکوم شده بودند.» و به مردم هشدار داده شده بود که مراقب باشند «آلت دست نشوند»، شاهد عقب‌نشینی گروه‌های سیاسی و حاکم شدن آرامش نسبی بر جامعهٔ ملتهب آن روزها شدیم.

این مسئله یک بار دیگر و این بار با حضور خود آیت‌الله طالقانی در جلسه مورخ ۶ اردیبهشت ۵۸ شورای انقلاب مطرح شد. در آن جلسه برخی از اعضا از جمله خود من با رعایت حال آیت‌الله طالقانی، برخی از انتقاداتی را که به واکنش ایشان در برابر این مسئله، وارد بود، مطرح کردیم و مجدداً خواستار تلاش دولت و نیروهای انقلابی برای جلوگیری از تکرار این‌گونه وقایع شدیم.

نخستین نماز جمعه

نماز جمعه از جمله سنت‌های حسنهٔ اسلامی است که اقامه آن در رژیم پهلوی تقریباً به فراموشی سپرده شده بود و به استثنای یکی دو شهر مذهبی و آن هم به صورتی کاملاً محدود، در هیچ جای دیگر، نماز جمعه برگزار نمی‌شد. با پیروزی انقلاب اسلامی، انتظار مردم این بود که این وضعیت تغییر کند. امام هم خودشان در این زمینه تأکید و اصرار داشتند و منتظر فرصت مناسب بودند.

ایشان هم در واقع مثل ما جزو جبهه پرخاش و در صف مقدم مبارزه بودند؛ یعنی میداندار و سخنرانی و حضور در میادین خطر بر عهده ایشان، آیت‌الله خامنه‌ای و من و جمعی دیگر از برادران، و فعالیت‌های فرهنگی بر عهده آقای مطهری، آقای بهشتی و آقای باهنر و جمعی دیگر از دوستان بود. این یک تقسیم کار در بین ما در سال‌های آخر مبارزه شکل گرفت و البته این بحث، مختص ما نبود، ولی ما چند نفر، چون به هم نزدیک بودیم، بین خودمان این تقسیم‌بندی را داشتیم.

این فرصت با تثبیت اوضاع و آرامش نسبی در کشور و نیز با فرا رسیدن اولین ماه مبارک رمضان بعد از انقلاب فراهم شد و امام نخستین فرمان اقامه نماز جمعه را در تاریخ ۳ مرداد ۱۳۵۸ به نام آیت‌الله سید محمود طالقانی صادر کردند. یک روز پس از این دستور، اولین نماز جمعه تهران باشکوه و عظمت خاصی و با حضور نزدیک به یک میلیون نفر در دانشگاه تهران، توسط آقای طالقانی اقامه شد.

در این روز سادگی و صفای مردم و شعارهای آنها و نیز سخنان انقلابی خطیب جمعه، به ویژه آنجا که گفت، «یا می‌میریم یا استعمار را دفن می‌کنیم» و یا آنجا که به «دسیسه‌گرانی که کشور را به آشوب کشیده‌اند» هشدار داد که «اگر به جای خود ننشینید، من پیرمرد، مسلسل به دست می‌گیرم و پشت تانک می‌نشینم و امام خمینی هم خواهند آمد.» بسیار تأثیرگذار و به یاد ماندنی بود.

رحلت آیت‌الله طالقانی

در حالی که هنوز چند روز از شروع فعالیت مجلس خبرگان قانون اساسی نگذشته بود، خبر رحلت آیت‌الله طالقانی در تاریخ ۱۹ شهریور ۱۳۵۸، واقعهٔ تلخ این ایام برای ما بود. پخش این خبر، ماتمی بزرگ را بر جان ملت نشاند. وجود ایشان در کنار امام، همیشه نقطه اتکا و امیدی بود. امام هم همواره نسبت به این مبارز بزرگ، حساسیت و توجهی ویژه نشان می‌دادند. پیام‌ها، ملاقات‌ها، ملاطفت‌ها و احترام‌های ایشان نسبت به وی، جایگاه بلند ایشان را نزد امام به نیکی نشان می‌داد. همچنین انتخاب ایشان به عنوان نخستین امام جمعه تهران، با توجه به محبوبیت و نفوذ کلامی که ایشان در مردم داشتند و استعداد عظیمی که در خطابه با بیانی شیرین و دلنشین داشتند، خطبه‌های نماز جمعهٔ آن روزها را سرشار از کرامت‌های انقلابی و میراثی تاریخی برای شناخت طرق ضاله از صراط مستقیم می‌ساخت. البته آیت‌الله طالقانی در مبارزه با رژیم شاه از ما با سابقه‌تر بودند. از زمان رضاخان و سپس جبهه ملی، یعنی آن موقع‌ها که ما هنوز فعال نبودیم، ایشان در مبارزه بودند و بین ملیون و نیروهای مبارز سابق شناخته‌تر شده بودند. مسجدشان پایگاه بسیار مهمی برای مبارزه و مبارزین بود. ایشان هم در واقع مثل ما جزو جبهه





آنچه در پی می آید، زندگینامه خودنوشت مرحوم آیت الله طالقانی است که به درخواست آقای سید محمد صادق قاضی طباطبائی و در آستانه آزادی وی از زندان در سال ۱۳۴۴ مرقوم داشته و با نثری شیرین به مرور پاره ای از فرازهای حیات علمی و سیاسی خود پرداخته اند. با سپاس از جناب قاضی که این مکتوب را در اختیار شاهد یاران قرار دادند.

● درآمد

■ شاهد یارن برای اولین بار منتشر می کند:
زندگینامه خودنوشت آیت الله طالقانی

من بی خبر از خویشم ...

بسم‌الله الرحمن الرحیم

بنی عم‌گرام، جوان رشید و برومند سلاله سادات و فرع خاندان علم و تقوا، آقای سید محمدصادق قاضی طباطبایی... و فقه الله لخدمه الاسلام و المسلمین.

از آشنایی با شما از نزدیک بسی خرسندم، گرچه با پدر بزرگوار شما و بنی اعمام گرامتان که هر یک شاخص‌های علم و وارثین اجداد عالیقدرشان هستند، ارادت و آشنایی دیرین داشته‌ام، ولی با شما در محیط محدود و نزدیک زندان آشنا شدم و خلاصه‌ای از اخلاق و سجایای این خاندان را در شما نمودار دیدم. این پیوسته موجب تذکار و استشمام رایحه فضیلت برای مخلص می‌باشد. متأسفانه خبر داده‌اید که بزودی از این قفس آزاد می‌شوید. امیدوارم چنین نباشد، زیرا بودن و افتادن در این قفس را برای شما جوانان مسلمان و هوشمند تا حدی لازم می‌دانم، زیرا از دریچه‌های این قفس، بهتر و عمیق‌تر می‌توانید محیط و زمان و مکان را بنگرید و جزء جزء آن را بررسی کنید و بهتر به وظایف حیاتی و دینی خود آشنا شوید. به هر حال از شرح و زندگی مخلص خواسته‌اید. چه بگویم؟ اکنون که بیش از دو سال است که به زندان رندان بین‌المللی افتاده‌ام، پیوسته اشباحی از گذشته از برابر چشمم می‌گذرند، اشباحی درهم که تاریک و روشن و خیر و شر و لذت و الم آن درهم آمیخته و تجزیه و تحلیل آنها آسان نیست، ولی همه آنها اکنون که بیشتر عمر را گذرانده‌ام و به آستانه مرگ نزدیک می‌شوم، جز نمایی گذرا و تندسویی نمی‌نماید. ایام طفولیت را در محیط تهران چشم گشودم، تهران پر آشوب، اوان تحویل و تحول‌ها، قدرت‌ها و نیم‌بیداری مردم ستمزده. این نام‌ها با چهره‌های خاص خود از جلوی چشمم می‌گذرند، محمدعلی شاه، احمدشاه، رضاخان سردار سپه، سید حسن مدرس، بهبهانی، خوئی و امثال شما. با مرحوم پدرم چون بزرگ‌ترین فرزند ذکور او در سنین پیری اش بودم، در همه مجالس دینی و اجتماعات سیاسی علما و رجال و مبارزین می‌رفتم و در گوشه‌ای می‌نشستم، به سخنان آنان گوش می‌دادم و به چهره‌ها دقیق می‌شدم. مرحوم پدرم حجت‌الاسلام حاج سید ابوالحسن طالقانی که دلی پر از ایمان و سری پرشور داشت، در آغاز تحولات، شب و روز در حرکت و تلاش بود تا شاید علما را متحد کند و جلوی سیل بی‌دینی و استقرار خودسری را بگیرد.

در همین اوان به وادی علم و بحث قم که چند سالی بود به سرپرستی مرحوم آیت‌الله حائری تأسیس شده بود، پرت شدم. همه جز من عوض شدند. در آنجا سابقه در درس و عبادت بود. قریب بیست سال تا بعد از وفات مرحوم پدر و آیت‌الله حائری در قم بودم، سپس با اصرار دوستان پدرم به تهران آمدم و خطری را که اخلاق و ایمان جوانان را تهدید می‌کرد، از نزدیک دیدم. چاره‌ای نداشتم جز آنکه به اصول اسلام و قرآن برگردم. مجالس بحث و تفسیری در خانه‌ها و دور از چشم مأمورین استبداد تأسیس شدند و من مواجه با مخالفت‌های مسلمانان کوتاه نظر شدم و به تبع آن بعضی از معممین شغلی که مأموم عوام الناس هستند، بنای مخالفت و بدرفتاری را گزاردند.

پس از شهریور ۲۰ که بندها گسیخته شدند، این اجتماعات توسعه یافتند و انجمن‌های اسلامی تأسیس شدند. سپس از میان افراد و سرپرستانی از همین جمعیت‌ها، برای توسعه عمل، جمعیت نهضت آزادی تأسیس گردید. مخلص در میان کشمکش‌هایی که مسلمانان را به هر سو می‌کشیدند و از هر جا می‌ربودند، وظیفه دینی خود دانستم که همکاری نمایم. در این تحولات و نشیب و فرازها، از سال ۱۳۱۶ که به تهران برگشتم، چندین بار به زندان افتادم تا آخرین زندان همین است که در خدمت شما و دیگر دوستان هستم. این اجمالی از گذشته زندگی مخلص شماست، اما اگر خصوصیات و تاریخ و جزئیات آن را بخواهید، چیزی از آن به تفضیل به یاد ندارم. برای آنچه که به یاد دارم یا می‌توانم به یاد بیاورم مجالی نیست.

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

عذر می‌خواهم. اگر معنای «بیوگرافی» همین است که کافی است و اگر مقصود، اخلاق و حالات روحی است، بدون تعارف بدانید که از خود بیش از آنچه شما می‌دانید خبر ندارم و چون خودبینی و خودخواهی پرده‌ای است، شاید شما بهتر از من به من آگاه باشید.

در بی‌خبری، من از تو صد مرحله پیشم
تو بی‌خبر از غیری و من بی‌خبر از خویشم

حفظک‌الله، ذلقک‌الله، رحمک‌الله، و السلام علیک و علی ابائک الکرام

سید محمود طالقانی

قریب بیست سال تا بعد از وفات مرحوم پدر و آیت‌الله حائری در قم بودم، سپس با اصرار دوستان پدرم به تهران آمدم و خطری را که اخلاق و ایمان جوانان را تهدید می‌کرد، از نزدیک دیدم. چاره‌ای نداشتم جز آنکه به اصول اسلام و قرآن برگردم. مجالس بحث و تفسیری در خانه‌ها و دور از چشم مأمورین استبداد تأسیس شدند و من مواجه با مخالفت‌های مسلمانان کوتاه نظر شدم و به تبع آن بعضی از معممین شغلی که مأموم عوام الناس هستند، بنای مخالفت و بدرفتاری را گزاردند.



درآمد:

امکان گفت و گو با آیت الله مهدوی کنی از دو جهت،ضعیف به نظر می‌رسید.یکی از باب کسالت ایشان و دیگر استنکافی که پیوسته از مصاحبه و گفت و گو دارند،لیکن بر خلاف تصور ما،ایشان حق دوستی و مصاحبت با مرحوم آیت الله طالقانی را به تمامی به جا آوردند و نزدیک به دو ساعت با همان وقار،متانت،اعتدال و خوی لطیف آمیخته با مطایبات شیرینی که شیوه مالوف ایشان است،با ما سخن گفتند.خواننده در این مصاحبه به نیکی درخواهد یافت که چگونه می توان در عین برخورداری از منش و شیوه اصولگرایانه،همچنان بر صراط انصاف، اعتدال، و حق شناسی گام زد. از عالم فرزانه،حضرت آیت الله مهدوی کنی که فرصت بهره مندی از محضر صمیمی خویش را برای ما فراهم آوردند،صمیمانه سپاسگزاریم.

«منش فکری و عملی آیت الله طالقانی» در گفت و شنود شاهد یاران با آیت‌الله محمدرضا مهدوی کنی

عظمت روح او همه را تحت تاثیر قرار می داد...

ضمن تشکر از حضرتعالی به خاطر شرکت در این گفت و گو،ابتدا سخن را با نحوه و کیفیت آشنائی جنابعالی با مرحوم آیت الله طالقانی آغاز بفرمائید.

«بسم‌الله الرحمن الرحیم، الذین یبلغون رسالات الله و لایخشونه ولا یخشون احدا الا الله و کفی بالله حسیبا»(۱) موضوع بحث ما از دوران جوانی شروع می‌شود و ارتباط علمی، و نه سیاسی ای که در آن دوران با ایشان داشتیم. هنگامی که در قم بودیم و تحصیل می‌کردیم، نوشته‌های مرحوم آیت‌الله طالقانی، چه تفسیر و چه نوشته‌های دیگری که ایشان در اصول عقاید، مسائل اجتماعی و سیاسی و به خصوص مطالبی در رد مارکسیسم نگاشته بودند، مورد مطالعه و علاقه ما بود. جوان بودیم و در قم تحقیق و مطالعه می‌کردیم. تفسیر ایشان و سبک ورودشان به بحث‌های تفسیری بسیار برای ما تازگی داشت. این دوران مربوط به قبل از خرداد ۴۲ است. بعد از اینکه بنده از قم به تهران آمدم، علاقه داشتم که با شخصیت‌های روشن‌بین علمی و دینی که مسائل را با دید دیگری نگاه می‌کردند و مطالعاتی داشتند، آشنا شوم. از جمله این شخصیت‌ها مرحوم آیت‌الله طالقانی بودند که ما خدمت ایشان شرفیاب می‌شدیم و در جلساتی خاص، از محضر ایشان استفاده می‌کردیم تا دورانی که مبارزات علنی شدند. البته مرحوم آیت‌الله طالقانی رسماً عضو جامعه روحانیت نبودند و ما این افتخار را نداشتیم که ایشان عضو شورای مرکزی آنجا باشند، ولی دوستان ما خدمت ایشان شرفیاب می‌شدند و از نظرات ایشان در مسائل سیاسی استفاده می‌کردند. خصوصیتی که ایشان در مسائل سیاسی و اجتماعی داشتند، به نظر بنده دو جنبه داشت . یک جهت اینکه دینی فکر می‌کردند، چون سیاسیون آن زمان، کمونیست هم که نبودند، غالباً ملی فکر می‌کردند و چون ملی‌گرا بودند،عمدتا اصول و ارزش‌های مذهبی بر تفکرات آنها حاکم نبود. خصوصیت دینی بودن و ارزشی بودن از ویژگی‌های بارز آیت‌الله طالقانی بود و دوستان خاصی هم که داشتند؛ مثل مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم دکتر سحابی که با ایشان بودند و فکرشان را می‌پسندیدند و به ایشان علاقمند بودند، همین ویژگی دینی را داشتند. مرحوم مهندس بازرگان که بعد از انقلاب نخست وزیر شدند، در بعضی از روش ها با امام موافق نبودند. یادم می‌آید زمانی که ایشان از جانب امام به نخست‌وزیری منتصب

آیت‌الله طالقانی

به ایشان بیشتر از ما احترام می‌گذاشتند، جا هم داشت. این مسئله را باید مورد توجه قرار داد که ایشان یک شخصیت بین‌المللی بود، ما نبودیم . مرحوم آیت‌الله طالقانی در مبارزه و سیاست سابقه طولانی داشت، شناخته شده و جهانی بود. مخصوصاً اینکه در میان نهضتی‌ها بود و تشکیلاتی داشتند. ما تشکیلاتی نداشتیم و طلبه‌های جوانی بودیم.

شدند، برای ایراد سخنرانی به دانشگاه رفتند و بنده و شهید مفتح و شهید باهنر و شهید مطهری هم از طرف امام مأموریت داشتیم که در دو طرف ایشان حضور داشته باشیم. مرحوم بازرگان در آخر سخنرانی خود گفتند که، «ای بختیار لر! بیا بشو حر!» مرحوم مهندس بازرگان در عین حال که انقلابی بودند و از طرف امام هم به نخست‌وزیری انتخاب شده بودند، بعضی از مسائلی را که امام می‌فرمودند، می‌گفتند من نمی‌توانم عمل کنم. امام در جلسه‌ای خصوصی درباره مهندس بازرگان این جمله را فرمودند که، «مهندس بازرگان مرد مسلمانی است، ولی من سلیقه‌اش را قبول ندارم.» یعنی ایمان و اسلام ایشان را امام صراحتاً قبول داشتند . به هر حال کسانی که در کنار مرحوم آیت‌الله طالقانی بودند، مردمان مؤمنی بودند و سیاستمدار و دانشگاهی و امروزی هم بودند. این یک امتیاز مرحوم طالقانی بود که دینی بودند و امتیاز دومشان این بود که ثبات قدم داشتند. ثبات قدم دو معنا دارد. یکی آنکه فرد راهی را که شروع کرده، ادامه بدهد و این ممکن نیست مگر با بصیرت. «السائر الا غیر بصیرته.» کسی که با غیر بصیرت وارد راهی شود، گویی بی‌راهه می‌رود. ایشان راهی را با بصیرت انتخاب کرده بودند. معنای دوم ثبات قدم این است که انسان تلون نداشته باشد. بسیاری از سیاستمداران به تناسب اوضاع تغییر می‌کنند. ایشان اینگونه نبودند و به همین دلیل امام در بیانات جالبشان پس از رحلت ایشان، تعبیر ابوذر را به کار بردند. ابوذر در هر جا که رفت، ثابت قدم بود. هر جا که بود، چه در شام، چه در مدینه و چه در ربذه، دنبال امیرالمؤمنین(ع) بود. مرحوم آیت‌الله طالقانی واقعاً این طور بودند و لذا دوران زندگیشان به زندان و تبعید گذشت. ما طلبه‌ها که از قم می‌آمدیم، دنبال قائدها و پیشگامانی می‌گشتیم که ثبات قدم داشته باشند، زیرا به عنوان شاگردان امام، از ایشان ثبات قدم را آموخته بودیم. دلمان نمی‌خواست مثل اوایل ۱۵ خرداد شود که در ابتدای امر بسیاری از علما در صحنه حضور داشتند،ولی اوضاع که دشوار شد، عقب‌نشینی کردند. ما نمی‌خواهیم آنها را ملامت کنیم. بالاخره هر کسی تا حدی ثبات قدم دارد و می‌تواند بماند. عده‌ای تا مرحله‌ای می‌توانستند پیش بیایند

پرخاش و در صف مقدم مبارزه بودند؛ یعنی میدانداری و سخنرانی و حضور در میادین خطر بر عهده ایشان، آیت‌الله خامنه‌ای و من و جمعی دیگر از برادران، و فعالیت‌های فرهنگی بر عهده آقای مطهری، آقای بهشتی و آقای باهنر و جمعی دیگر از دوستان بود. این یک تقسیم کار در بین ما در سال‌های آخر مبارزه شکل گرفت و البته این بحث، مختص ما نبود، ولی ما چند نفر، چون به هم نزدیک بودیم، بین خودمان این تقسیم‌بندی را داشتیم.

ایشان از کسانی بودند که حرف می‌زدند و اعلامیه می‌دادند و این از دید رژیم مخفی نبود و شناخته شده بودند. سه سال آخر قبل از پیروزی انقلاب، در زندان با ایشان بودم. وجود ایشان در بند ما به اجتماعات و بحث‌های ما، کمک بسیاری می‌کرد و به جمع ما صفا می‌داد. پس از آزادی از زندان رژیم شاه، حضورمان در شورای انقلاب و همفکری و همراهی هایمان در سایر امور، دوستی ایشان و ما را بیش از بیش تقویت کرد.

با اعلام خبر رحلت آیت‌الله طالقانی، تهران و تمام شهرهای کشور سیاه‌پوش شدند و در ماتم و عزا فرو رفتند. امام هم بیانیه‌ای صادر کردند و ایشان را «ابوذر زمان» خواندند و گفتند، «او یک شخصیتی بود که از حبسی به حبس و از رنجی به رنج دیگر در رفت و آمد بود و هیچ گاه در جهاد بزرگ خود سستی و سردی نداشت. من انتظار نداشتم که بمانم و دوستان عزیز و پر ارج خودم را یکی پس از دیگری از دست بدهم. او برای اسلام به منزله حضرت ابوذر بود. زبان گویای او چون شمشیر مالک اشتر بود، برنده بود و کوبنده، مرگ او زودرس بود و عمر او بابرکت. رحمت خداوند بر پدر بزرگوار او که در رأس پرهیزکاران بود و بر روان خودش که بازوی توانای اسلام (بود)».

شورای انقلاب ریاست ایشان را بر شورا علنی کرد و دولت با اعلام عزای عمومی، فرصت حضور میلیون‌ها تن از مردم عزادار را در مراسم تدفین آیت‌الله طالقانی و خاکسپاری ایشان در بهشت‌زهرا فراهم ساخت.

در همین روز من به همراه آیت‌الله موسوی اردبیلی، برای دیدار با امام و عرض تسلیت، عازم قم شدیم. در این دیدار ابتدا امام متقابلاً تسلیت گفتند و سپس مذاکرات مهمی در مورد فقدان آیت‌الله طالقانی و اثر آن در شورای انقلاب و سایر کارهای عمومی کشور صورت گرفت. من در خاتمهٔ این دیدار و در گفتگو با خبرنگاران، مذاکره با امام را بسیار مفید و مؤثر دانستم و درگذشت ناگهانی آیت‌الله طالقانی را حادثه‌ای اسفبار و پرخسارتی برای کشورمان معرفی کردم و گفتم که انقلاب اسلامی در این مرحله به وجود ایشان نیاز داشت و کسی را که بتواند جای ایشان را پر کند، نداریم.

با درگذشت آیت‌الله طالقانی، مسئولیت اقامه نماز جمعه تهران طبق فرمان امام، به آیت‌الله منتظری محول شد که البته چند ماه بعد و با توجه به اظهار علاقه آقای منتظری نسبت به اقامت در قم و انجام بحث‌ها و مذاکرات علمی در حوزه، حضرت امام، مسئولیت اقامهٔ این نماز را در تاریخ ۲۵ دی ۱۳۵ به آیت‌الله خامنه‌ای سپردند.



فروردین ۵۸. مسافرت به کردستان.

فوت آیت‌الله طالقانی و گروه‌های سیاسی

آیت‌الله طالقانی در هنگام فوت حدود هفتاد سال داشت؛ هرچند که سال‌ها مبارزه در راه آرمان‌های اسلامی و انقلابی و سال‌ها زندان، شکنجه و تبعید، چهرهٔ وی را رنجورتر و پیرتر نشان می‌داد.

در عزای آقای طالقانی تقریباً تمام گروه‌های سیاسی، اعلامیه‌های همدردی صادر کردند و مجالس عزاداری بر پا داشتند. من در یکی از این مجالس سخنرانی کردم و با ذکر خاطراتی از ایشان گفتم، «حرف‌های ایشان و موضعگیری‌هایشان به مبارزه جهت می‌داد و در مردم نقش تعیین کننده داشت. ایشان به مبارزه اعتبار داد و به این مبارزه ایمان داشت و سست نمی‌شد.»

اما در این میان سوء استفاده گروه‌های سیاسی مخالف، به ویژه منافقین و گروه‌های چپ از چگونگی فوت آقای طالقانی، تأسف ما را برانگیخت. آنها کوشیدند در سکته قلبی وی به این بهانه که ایشان بدون اظهار ناراحتی، ساعتی پیش از سکته با سفیر شوروی ملاقاتی طولانی داشته است، شک و شبهه ایجاد کنند و با متهم کردن نیروهای انقلابی به کوتاهی در حفظ سلامت آیت‌الله و با اظهار اینکه در هنگام سکته، وی در خانه تنها بود و حتی تلفن خانه‌اش قطع شده بود و وسیله‌ای برای بردن ایشان به بیمارستان هم وجود نداشته است، بر شدت شایعات بیفزایند. هدف آنها از ایجاد چنین جو ناسالمی، بهره‌برداری سیاسی برای ایجاد و گسترش ضدیت با شورای انقلاب و خصوصاً با مجلس خبرگان بود و حتی اگر می‌توانستند، می‌خواستند علیه امام نیز موضعگیری کنند.

خوشبختانه حضور به موقع دولت و اعلام مرحوم دکتر کاظم سامی در صحت تشخیص سکته قلبی آیت‌الله طالقانی و نیز اعلام پزشکی قانونی مبنی بر اینکه هیچ نشانهٔ غیر معمولی در جنازه ایشان دیده نشده است، این جو را فرو نشاند. سخنان قاطع امام در محکومیت این سوء استفاده‌ها و تأکید ایشان بر علاقه‌مندی مردم به وجهه روحانی و شخصیت دینی آیت‌الله طالقانی نیز بر آن همه هیاهوی بیهوده، خط بطلان کشید.

چندی بعد، مراسم چهلمین روز درگذشت ایشان نیز با حضور پرشکوه مردم برگزار شد. در یکی از این برنامه‌ها که در ۲۷ مهر ۱۳۵۸ در دانشگاه تهران برگزار شد، من با گرامیداشت نام و خاطرهٔ ایشان، در پاسخ به منافقین و برخی از سیاسیون که با فوت آقای طالقانی برای انقلاب آیه یأس می‌خواندند، تأکید کردم، «ملتی که داعیه بقا و دوام انقلاب خود را دارد و می‌خواهد برای نسل‌های آینده بماند، نباید اساس نهضت خود را متکی به یک شخص نماید.» و افزودم، «این کاری است که اکنون در جامعه انقلابی ما از طرف دشمنان دیده می‌شود. برای جلوگیری از این موضوع راهی نداریم به جز اینکه خود را از اتکا به فرد جدا کنیم و به یک وحدت تشکیلاتی، متکی شویم.»



فروردین ۵۸. مسافرت به کردستان.

آیت‌الله طالقانی

ایشان هم در واقع مثل ما جزو جبهه پرخاش و در صف مقدم مبارزه بودند؛ یعنی میدانداری و سخنرانی و حضور در میادین خطر بر عهده ایشان، آیت‌الله خامنه‌ای و من و جمعی دیگر از برادران، و فعالیت‌های فرهنگی بر عهده آقای مطهری، آقای بهشتی و آقای باهنر و جمعی دیگر از دوستان بود. این یک تقسیم کار در بین ما در سال‌های آخر مبارزه شکل گرفت و البته این بحث، مختص ما نبود، ولی ما چند نفر، چون به هم نزدیک بودیم، بین خودمان این تقسیم‌بندی را داشتیم.

۱. روزنامه اطلاعات، شنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۱۵۸۳۵. روزنامه اطلاعات، شنبه اول اردیبهشت ۱۳۵۸، شماره ۱۵۸۳۵

۲. صحیفه امام، جلد ۹، ص ۴۸۶.

زد که فهمیدیم همه حرف‌های ما را گوش کرده‌اند. مسئله روضه‌ای هم که آقای انواری خواند، خوشمزه است. آقای انواری صدای خوبی هم داشت. آقا را منتقل کردند به آنجا و اولین بار بود که به آقا گفته بودند لباسشان را دربیاورند. دفعات دیگر این را به آقا نگفته بودند. واقعاً هم به ایشان بیشتر از ما احترام می‌گذاشتند، جا هم داشت. این مسئله را باید مورد توجه قرار داد که ایشان یک شخصیت بین‌المللی بود، ما نبودیم . مرحوم آیت‌الله طالقانی در مبارزه و سیاست سابقه طولانی داشت، شناخته شده و جهانی بود. مخصوصاً اینکه در میان نهضتی‌ها بود و تشکیلاتی داشتند. ما تشکیلاتی نداشتیم و طلبه‌های جوانی بودیم. به هرحال همه به ایشان احترام می‌کردند، این بار این کار را نکردند. طرف مأمور عادی بود و به ایشان گفته بود لباس‌هایتان را دربیاورید. ایشان هم می‌گفتند من این لباس‌ها را نمی‌خواهم و کثیف است و نمی‌پوشم. بعد پرسیدند، «رسولی کجاست؟» رسولی از طایفه بازها نبود، از طایفه کبوترها بود، تهرانی و ازغندی و دیگران از طایفه بازها بودند. رسمشان این طور بود که یک عده با فحش و کتک و یک عده با محبت و نرمش، اقرار می‌گرفتند. رسولی جزو کبوترها بود که با مقدم ارتباط داشت. به هر حال آقا گفته بودند رسولی کجاست؟ به قول آقای انواری،« این رسولی؟» توی روضه‌ای که آقای انواری خواند، می‌گفت، «فقال السید: این رسولی؟ ان لاالبس هذا...» این لباس‌های کهنه را من نمی‌پوشم. ایشان خوانده بود. آنها ضبط کرده بودند. گوش می‌دادند و می‌خندیدند. به هر حال آقا لباسشان را درنیاوردند. در آنجا دو نکته مهم مطرح شد. یکی اختلاط بچه‌مسلمان‌ها با بچه کمونیست‌ها و مادیونی که ملحد بودند. ما می‌دیدیم که در زندان بچه مسلمان‌ها تقریباً مقهور جو کمونیست‌ها هستند. حتی مجاهدین خلق که می‌گفتند ما مسلمان هستیم، تحت تأثیر آنها بودند. از نظر غذا و لباس مشترک بودند. بحث طهارت و نجاست که در فقه ما مطرح است، آنجا مطرح نبود. در بند ۱ اوین که ما بودیم، این حرف‌ها نبود، ولی می شنیدیم که در بندهای دیگر و در زندان قصر، کمون مشترک داشتند. لباس‌ها را روی هم می‌ریختند و می‌گفتند،« این حرف ها که این لباس مال من است و آن زیرپوش مال اوست، خصلت‌های بورژوازی است و ما باید با این نوع خصلت‌ها مبارزه کنیم. مال من و مال تو نداریم.» آنها لباس‌ها را می ریختند روی هم و هر کس هر چه می خواست می‌رفت می‌گرفت. همه چیز مشترک بود. از لحاظ غذا، از لحاظ ظرف مشترک بودند و چیزی به عنوان طهارت و نجاست که در فقه ما مطرح است، نداشتند. ما هفت هشت نفر که وارد آنجا شدیم، این مسئله را پیش کشیدیم که وقتی بچه‌مسلمان‌ها این حریم را شکستند، مسائل دیگر هم دنبالش هست. عملاً هم می‌دیدیم جوان یا دانشجویی که از بیرون زندان وارد می‌شد، اینها دورش را می‌گرفتند و او مقهور آن جو می‌شد و با مسلمان‌ها و بعضی از روحانیونی که در بندهای دیگر بودند، ارتباطشان را قطع می‌کردند. یعنی اینها از همان اول به شکلی دور بچه‌ها را می‌گرفتند که ارتباطات قطع می‌شد. با قطع ارتباط، آنها را از نظر فکری، عقیدتی هم تحت تأثیر قرار می‌دادند و متأسفانه بسیاری از جوان‌ها، مسلمان وارد زندان می‌شدند و کمونیست و ملحد بیرون می‌رفتند. یکی از علل این مقهور شدن و محکوم شدن و تحت تأثیر قرار گرفتن بچه مسلمان‌ها این بود که آنها حریم را می‌شکستند. ما می‌گفتیم، « وقتی اسلام می‌گوید این پاک است و آن نجس است، برای بقای حریم بین اسلام و کفر است.» حالا نجاست کافر به چه معناست؟ امام می‌فرمودند یک وقت نجاست ممکن است به معنای سیاسی باشد نه به معنای میکروب. نجس بودن شراب یک مفهوم دارد، نجس بودن بول یک مفهوم دیگر دارد. آنها ممکن است از نظر آلوده بودن ،نجس باشند. نجاستی هم داریم که به معنای آلودگی نیست. ممکن است آن فرد کافر، خیلی هم پاکیزه باشد، حتی بیشتر از بعضی از مسلمان ها، ولی این مرزبندی باید یک جنبه عملی داشته باشد. حتی شراب هم ممکن است میکروب نداشته باشد، ولی وقتی می‌گوییم نجس است، برای این است که از همان ابتدا تنفری را ایجاد کند و این مرز، باقی بماند. اگر می خواستند فقط بگویند سیاسی است، آن اثر را نداشت. باید فاصله قائل شویم و این فاصله، یک فاصله مذهبی و فرهنگی است و لذا ما در زندان دیدیم که این مرز شکسته را باید احیا کنیم. به این جهت بود که فتوایی نوشته شد که کسانی که خدا و پیامبر اسلام(ص) را قبول ندارند، کافر تلقی می‌کنیم و کافر از نظر فقه شیعه، نجس است و مسلمان‌ها باید احتیاط کنند و در عین حال گفتیم روابط انسانی باید باقی بمانند و یک وقت بچه‌ها خیال نکنند که وقتی می‌گوییم آنها نجس هستند، با آنها قهر کنند و یا به طور کلی ارتباط‌های اخلاقی و معمولی را کنار بگذارند. کمونیست‌ها در بند ما هم بودند و با آنها سلام و علیک و احوالپرسی داشتیم، ولی همان بند ۱ را به دو قسمت کرده بودیم.

درس تفسیر ایشان را همه می‌نشستیم. ایشان سوره انعام را شروع کردند. می‌گفتند که قبل از زندان می‌خواستم این تفسیر را شروع کنم که نشد و در اینجا شروع می‌کنم. با نبودن کتاب، آن قدر تفسیر جالبی می‌گفتند که همه ما استفاده می‌کردیم.



طبقات شما و کمونیست‌ها متفاوت نبود؟

خیر، در یک طبقه بودیم. ظاهراً هفت هشت اتاق بود. چهارتا این طرف، چهارتا آن طرف و فاصله بین آنها دوتا دستشویی بود که یکی را به آنها داده بودیم و یکی مختص ما بود که هر روز آن را با پودر می‌شستیم و آب می‌کشیدیم و ظرف‌هایمان را هم همان‌جا می‌شستیم. راهروها را «تی» می‌کشیدیم و اتاق‌ها را جارو می‌کردیم. من و آقای هاشمی هم شیفت بودیم. البته دو نفر از این کار مستثنی بودند. یکی آقا بود، یکی آقای منتظری. این دو نفر را به عنوان ریش سفید، احترام می‌کردیم و بقیه کارها را ما می‌کردیم. حتی آقای انواری هم با اینکه سنشان از ما بیشتر بود، کار می‌کردند.

در مورد فتوا برخی معتقدند که مرحوم آیت‌الله طالقانی به اصرار دوستانشان پذیرفتند که آن را امضا کنند و بعد هم امضایشان را پس گرفتند. در این مورد نکاتی را ذکر کنید.

مرحوم آقای طالقانی این نوع برخوردها را تند می دانستند. روش ایشان، روش جذب بود و می‌گفتند که باید جوان‌ها را جذب کرد. حتی بعد از این فتوا هم، ارتباط ایشان با جوان‌ها، بهتر از ما بود. بیرون از زندان هم همین‌طور بود. ایشان برخورد پدرانه‌ای با جوان‌ها داشتند که به وضوح بالاتر از برخورد ما بود. البته چنین برخوردی برای ایشان شایسته بود و برای ما شاید نبود . شیوه ما در جایگاهی که بودیم باید همان‌گونه بود که برخورد کردیم، اما ایشان در جایگاه خودشان باید همین جور برخورد می‌کردند. ایشان ابتدا با این فتوا موافق نبودند. می‌گفتند که ما نباید کاری کنیم که اینها را برنجانیم و دور کنیم و ما در واقع «برای وصل کردن آمده ایم» و این فتوا، موجب «فصل» می شود، ولی دوستان آمدند و گفتند،« مدت‌ها گذشته و با تمام روابط حسنه‌ای که زندانیان مسلمان و آقایان روحانیون با اینها داشته‌اند، هیچ یک جذب نشده‌اند و این احترامی که ما به آنها کرده‌ایم، تنها فایده‌اش این بوده که بچه مسلمان‌ها تحت تأثیر آنها قرار گرفته‌اند. ما اعلام‌نظر می‌کنیم که اینها با ما تفاوت‌هایی دارند.» و ایشان هم پذیرفتند. مسئله پس گرفتن فتوا مطرح نبود، منتهی ایشان در ساعاتی که برای هواخوری بیرون می‌رفتیم، با بچه مجاهدهائی که دستگیر شده بودند، برخورد پدرانه داشتند، با آنها صحبت می‌کردند و راهنماییشان می‌کردند. واقعاً هم از ایشان،همین شیوه، شایسته بود.

موضوع این بود که می‌گفتند شاید ساواک از این مسئله سوء استفاده کند.

بله، این حرف را خود مجاهدین بعد از صدور این فتوا زدند و در بندهای مختلف این مطلب را منتشر کردند که صدور این فتوا اساساً به تحریک ساواک بوده است، در حالی که این، تصمیم خود ما بود و ربطی به کسی نداشت و به همین جهت هم، بچه‌ها و جوان‌ها را به این فتوا بدبین کردند، در حالی که این فتوا، صرفاً فقهی بود و به هیچ وجه جنبه سیاسی نداشت. ممکن هست که ساواک هم می خواست از آن سوء استفاده کند، ولی این، ارتباطی به فتوای ما نداشت، اما مجاهدین همه



عید فطر ۱۳۳۹. گلشهر کرج.

ایشان برخورد پدرانه‌ای با جوان‌ها داشتند که به وضوح بالاتر از برخورد ما بود. البته چنین برخوردی برای ایشان شایسته بود و برای ما شاید نبود . شیوه ما در جایگاهی که بودیم باید همان‌گونه بود که برخورد کردیم، اما ایشان در جایگاه خودشان باید همین‌جور برخورد می‌کردند.

و مراحل بعدی سکوت کردند. البته آقایان علما سازش نمی‌کردند، ولی سکوت کردند. آیت‌الله طالقانی این طور نبودند. ثبات قدم ایشان موجب می‌گردید که ایشان را، چه قبل از ۱۵ خرداد و چه بعد از آن، پیوسته در مسیری که انتخاب کرده بودند،حاضر ببینیم و آن چیزی نبود جز آزادی و استقلال کشور در زیر سایه اصول اسلامی . ما در این دوران با ایشان آشنا شدیم که دوران بعد از ۱۵ خرداد و شرایط ، بسیار دشوار بود و نمی‌شد جلسات علنی و مستمری را برگزار کرد و جلسات به شکل مخفی تشکیل نمی‌شدند و آن هم نه در یک مکان ثابت و مشخص که توجه ساواک جلب شود، به خصوص زمانی که شرایط بسیار سخت شد و ساواک همه چیز را تحت نظر داشت،این نکته را بیشتر رعایت می کردیم. ما دوستان مشترکی داشتیم که هم به مسجد هدایت می‌رفتند و همه به مسجد جلیلی می‌آمدند، چون مرحوم طالقانی هر شب نماز جماعت نداشتند و لذا مهندس بازرگان و سایر آقایان برای نماز جماعت به مسجد جلیلی می‌آمدند. در مراسم نیمه شعبان، همیشه همه از جمله خود آقا به مسجد جلیلی تشریف می‌آوردند. در شب احیای سال ۵۳، در شب ۲۳ رمضان که مرا دستگیر و تبعید کردند، آقا تشریف داشتند. دوستان گفتند که،« آقا در حیاط نشسته‌اند.» در مسجد هدایت، برنامه شب احیا را زود تمام می‌کردند؛چون مریدان ایشان «تا نصف شب بمان» نبودند و ایشان هم جلسه را زود ختم می‌کردند؛ اما تا نصف شب می‌ماندیم و احیایمان هم احیای سنتی بود. در عین حال که انقلابی بود، سنتی هم بود. من نماز قضا هم می‌خواندم. خواندن صد رکعت نماز در شب‌های احیا رسم بود. علما می‌گفتند نماز قضا خوانده شود که لااقل بندگان خدایی که شب احیا می‌آیند، نمازهای قضای خود را بخوانند و واجبشان را انجام بدهند. بنده هم نمی‌توانستم شش شبانه روز بخوانم و سه شبانه روز می‌خواندم. آقا که تشریف می‌آوردند. دوستان از طرف ایشان می آمدند و می‌گفتند، «آقا می‌گویند این آقای مهدوی چرا این قدر مردم را خسته می‌کند؟ دعا را بخوانید و تمام کنید.» ما نماز قضا را که می‌خواندیم، بعد یک منبر داشتیم و بعد احیا می‌گرفتیم. به هر حال آن شب ها تشریف داشتند و در حیاط بودند، چون هوای داخل مسجد، سنگین و جمعیت هم زیاد بود. در هر حال چنین تعامل‌هایی و دوستان مشترکی داشتیم و کسانی که از شاگردان آقا بودند، آنجا می‌آمدند. گاهی هم همدیگر را نمی‌دیدیم، ولی ارتباطمان توسط این دوستان برقرار بود. آنها گاهی پیغام‌هایی را از طرف آقا می‌آوردند. به یک معنا می‌توان گفت که بیشتر یک ارتباط معنوی برقرار بود تا ارتباط فیزیکی.

حضرتعالی در مسجد هدایت هم سخنرانی داشتید؟

خیر، چیزی یادم نیست. در انجمن مهندسین که جمعه‌ها تشکیل می‌شد، گاهی صحبت می‌کردم، ولی از مسجد هدایت چیزی یادم نیست. به هر حال ارتباط به این شکل برقرار بود تا به زندان رفتیم. من و مرحوم آیت‌الله طالقانی در زندان یک پرونده مشترک داشتیم. ما به خانواده‌هایی که سرپرستشان زندانی بودند، کمک می‌کردیم. در مسجد صندوقی داشتیم به نام صندوق کمک به مستمندان و بیماران و به قول ساواکی ها،نام این صندوق پوششی بود برای کارهای اصلیمان.صندوق چون به اسم بیماران و مستمندان بود، مردم کمک می‌کردند. اگر به اسم دیگری بود، می ترسیدند بیایند و کمک کنند. به هر حال ما در آنجا کمک‌هایی می‌کردیم. بعد از قضایائی که عرض کردم در شب ۲۳ رمضان سال ۵۳ پیش آمد و مرا به بوکان تبعید کردند، بعد از چند ماهی آمدند و مرا گرفتند و به تهران آوردند و به زندان کمیته مشترک بردند. من نمی‌دانستم علت این کار چیست، چون به دو سال تبعید محکوم شده بودم و یکمرتبه دیدم که مأموران آمدند و ریختند و آوردند تهران. می‌پرسیدم چرا؟ می‌گفتند ما نمی‌دانیم. وقتی به کمیته مشترک آمدم، از نوع سئوالاتی که می‌کردند، دیدم قضیه مربوط به همین کمک‌هاست. در ضمن نمی‌دانستم که در این پرونده، دوستان مشترکی هم دارم.

و دشمن مشترک!

بله، آن کسی که همه ما را گرفتار کرده بود، وحید افراخته بود. اعتراف کرده بود و من و آقا و آقای لاهوتی و آقای هاشمی را در ارتباط با این پرونده گرفتند.هر کدام پرونده‌های جدا هم داشتیم، ولی کمک به انقلابیون و خانواده‌های زندانیان سیاسی، پرونده مشترک همه‌مان بود. یکی از هم سلولی‌های ما بعد از چند وقت گفت که آیت‌الله طالقانی را هم گرفته‌اند. پرسیدم چطور؟ گفت موقعی که ما را می‌بردند عکس بگیرند، یک آقایی جلوی ما بود که از زیر چشمبند دیدم لباس بلند تنش هست.

لباسشان را نمی‌گرفتند؟

برخلاف ما که همه لباس‌هایمان را می‌گرفتند،قبای ایشان را نمی گرفتند،ولی عمامه شان را می‌گرفتند. ، البته زندان کمیته مشترک را می‌گویم نه زندان اوین را. ایشان در آنجا قبا داشتند و عرقچین سرشان بود. حتما عکس ایشان را در آن حالت دیده اید. به هر حال ایشان می‌گفت که عکاس اسم آن آقا را پرسید و ایشان گفت سید محمود طالقانی هستم. آقای هاشمی را هم این‌طور فهمیدم گرفته‌اند که دربندی که بودم، نگهبانی بود که داشت با کسی صحبت می‌کرد که من حس کردم صدای آقای هاشمی است. از نگهبان پرسیدم، «این آقا کی بود؟» گفت،« آقای هاشمی بود.» اما آقای لاهوتی در بند ما نبود. به هر حال در بازجویی‌ها متوجه شدیم که با آقایان پرونده مشترک داریم. دو ماهی در کمیته مشترک بودیم و بازجویی‌هایمان تمام شدند و منتقل شدیم به اوین. در راه هم که ما را می‌بردند، چشم‌هایمان را می‌بستند. شب بود. در اوین چشم‌هایمان را بسته بودند و ما را به اتاقی بردند و در آنجا چشم‌هایمان را باز کردند و دیدیم که آقایان نشسته‌اند. آقای طالقانی و آقای انواری و آقای منتظری و آقای لاهوتی و مرحوم آقای ربانی شیرازی و آقای هاشمی و افراد دیگری که در بهداری اوین با هم بودیم. در حقیقت دوران فضای باز سیاسی پیش آمده بود و ما را از کمیته مشترک کشیدند به آنجا و در واقع می‌خواستند معامله کنند. آقایان قبل از من آمده بودند. شب خوبی بود و بعد از مدت‌ها شکنجه و زجر، با زیارت آقایان خیلی خوش گذشت. چند روزی هم در بهداری اوین بودیم و دوباره ما را منتقل کردند به کمیته مشترک. اول از همه مرا خواستند. عصری در جلسه‌ای که آقایان جمع بودند، می‌گفت،«این مهدوی خیلی بدجنس است! تا به حال یک کلمه حرف راست به ما نگفته.» هر چه بود دوباره ما را بردند کمیته مشترک. در آنجا باز جدا بودیم. دو سه روزی طول کشید و من دیدم آقایان جمع هستند و لباس‌هایشان هم تنشان است. من لباس نداشتم که به من دادند و پوشیدم. به هرحال نفهمیدم چه شد که ما را بردند کمیته مشترک و دوباره برگرداندند اوین. حتی از ما سئوال و جواب هم نکردند، فقط ما را آوردند و برگرداندند. بالاخره آن شب دوباره برگشتیم بهداری. در گوشه و کنار تلویزیون‌های مدار بسته بود. دوستان می‌گفتند کولر است! چون گاهی یک صدائی می داد . من گفتم،« این کولر نیست. ما هر کاری انجام دهیم،اینها ضبط می‌کنند.» خیلی حرف‌ها زده بودیم. بعدها سرهنگ رئیس زندان اوین که آمد، غیرمستقیم یک حرف هایی



عید فطر ۱۳۳۹. گلشهر کرج.

بگویید که به آنها عمل کنند. وجوهات و سهم امام بود که در دفتری یادداشت کرده بودند که نزد خانمشان بود و گفتند که اینها را برای خودم خرج نمی‌کنم و اگر نیامدم شما بگیرید و در موضع مناسبش خرج کنید. من چون زودتر آزاد شدم، این را به من فرمودند، نه اینکه بنده امتیاز خاصی بر دیگران داشته باشم. خوشبختانه خودشان از زندان بیرون آمدند و این کارها را انجام دادند.

بعد از انقلاب گروه‌هایی درصدد مصادره به مطلوب از شخصیت‌مرحوم طالقانی برآمدند. شما چه نسبتی بین موضعگیری‌های این گروه‌ها و اندیشه ایشان می‌بینید؟

مرحوم آقای طالقانی مرد ملای روشنفکر سیاسی به معنی صحیح و انقلابی و مبارز بود. همان طور که قبلاً هم عرض کردم ایشان حالت جذبشان بیشتر از دفعشان بود و اعتقاد داشتند که اعضای این گروه‌ها غالباً حسن نیت دارند و اینها را باید جذب کرد و ما هم در جایگاهی هستیم که باید اینها را جذب کنیم و لذا برخورد ایشان با این گروه‌ها با ما تفاوت داشت. علت تمایل این گروه‌ها به ایشان هم دو جهت داشت. یکی شخصیت علمی و سیاسی و سابقه ایشان در مبارزه بود. ایشان خیلی با ما فاصله داشت. حتی از نظر سنی بنده بیست سال با ایشان فاصله داشتم. قبل از اینکه اساساً ۱۵ خردادی شروع شود و امام، انقلاب را آغاز کنند، ایشان از دوره رضاخان مبارزه را شروع کرده بود و با ما فرق می‌کرد. از نظر برخورد هم با ما فرق داشتند. شاید به دلیل همان سوابق سیاسی، از ما تجربه بیشتری داشتند و با تجربه بیشتر و بهتر، برخورد با گروه‌ها را به شکل

من زودتر از آقا از زندان آزاد شدم و ایشان فرمودند من یک وصیت‌هایی دارم. اگر زودتر از شما از دنیا رفتم، به بچه‌هایمان بگویید که به آنها عمل کنند. وجوهات و سهم امام بود که در دفتری یادداشت کرده بودند که نزد خانمشان بود و گفتند که اینها را برای خودم خرج نمی‌کنم و اگر نیامدم شما بگیرید و در موضع مناسبش خرج کنید.

این بیان را کردند و بعد هم متأسفانه زود از دنیا رفتند. این بیان نشان می دهد که ایشان نمی خواستند چپ و راست باشند و اگر مدارا می‌کردند برای جذب بود نه برای اینکه ایشان این شیوه ها را می پسندیدند. شکی نیست که آیت‌الله طالقانی با نهضتی ها بودند. تاریخ را که نمی شود انکار کرد و شکی نیست که در ادامه نهضت تا انقلاب با آنها در برخی از جهات همفکر بودند. اما سئوالی که مطرح است این است که اگر مرحوم طالقانی در حال حاضر زنده بودند، مواضعی را که بعضی از دوستانشان اتخاذ کرده‌اند، می پسندیدند؟ این فرق می‌کند با اینکه انکار کنیم و بگوییم آقای طالقانی جزو نهضت آزادی نبود و جزو جامعه روحانیت بود. این‌طور نیست. باید واقعیت های تاریخی را گفت. آیت‌الله طالقانی یک روحانی بودند که حداقل ظاهرا رهبری دینی نهضت آزادی را داشتند. من نمی توانم بگویم که آنها حتما آیت‌الله طالقانی را ابزار قرار دادند. آنها شاید به ایشان اعتقاد هم داشتند. مهندس بازرگان در چهلم آقای طالقانی اشاره کرد که چند نفر روحانی بودند که ما می پسندیدیم و با آنها کار می‌کردیم، از جمله آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله مطهری و شاید هم مرحوم شهید بهشتی. **شما را هم که عملاً پسندیدند. اظهارات آقای بازرگان در تمجید از شما در مطبوعات آن زمان ثبت شده است.**

بله. بنده هم برخوردم با این آقایان حذف مطلق که نبود . من در عین حال که در همان موقع بعضی از مواضع این آقایان را نمی‌پسندیدم، برخورد تند نمی‌کردم. اساساً شیوه من این طور نبود و نیست؛ولی در اینکه مرحوم آقای طالقانی با آنها دوست و در برخی از جهات همفکر بودند تردیدی نیست و نمی شود انکار کرد. این بحث‌هایی که بعدها مطرح شدند، در آن زمان مطرح نبودند. خود حضرت امام، آقای بازرگان را نخست‌وزیر کردند، بنابراین به طور نسبی ایشان را پسندیده بودند. حتی به قول بعضی‌ها در آن زمان غیر از مهندس بازرگان کسی نبود که بشود او را به عنوان نخست‌وزیر حکومت جمهوری انتخاب کرد .باید کسی می بود که سابقه مبارزاتی داشته باشد،دانشگاهی باشد و دنیا را بشناسد. در آن زمان غیر از مرحوم بازرگان انتخابی تصور نمی شد. بحث اینجاست که وقتی صفوف جدا شدند، آیا آقای طالقانی به آن صف می‌پیوستند؟ من چنین تصور نمی‌کنم.

واقعاً اگر ایشان بودند می توانستند جامع بین حقین باشند. فرهنگ روحانیت یک کمی فهمش مشکل است. این آقایان یک کمی فرهنگ روحانیت را بلد نبودند. تعامل با روحانیت را بلد نبودند. اینکه ما دانشگاه امام صادق را تأسیس کردیم، یکی از علل عمده‌اش همین بود. می دیدیم که در شورای انقلاب که همه مسلمان بودیم ، همه هم بحث از انقلاب و اسلام و احکام اسلام می کنیم، در مقام نظری و همچنین اجرایی،بر سر دو راهی قرار می‌گرفتیم. علتش این بود که حرف همدیگر را نمی‌فهمیدیم. همان داستان انگور، اوزوم و عنب مولاناست که گاهی در واقع همه‌مان یک چیز را می‌گوئیم، ولی حرف همدیگر را نمی‌فهمیم. ما طلبه بودیم و در حوزه درس خوانده



دیگری می پسندیدند. از این نظر، گروه‌های دیگر ایشان را می پسندیدند و چون در مقابل ما قرار می‌گرفتند، قهراً ایشان را مصادره می‌کردند که بگویند اگر شما آخوند هستید، ایشان هم آخوند است. شما اگر می‌گویید که حرفتان صحیح است، این آقایی که سابقه مبارزاتی بیشتر از شما دارد و تجربه‌اش هم از شما بیشتر است، مثل شما فکر نمی‌کند. این مصادره برای این بود که ایشان را در مقابل ما قرار دهند. اما شخصیت آقا به گونه‌ای بود که اجازه این کار را به کسی نمی‌دادند. چون یک عده‌ای هستند که وقتی جریانی تعریفشان را می‌کنند، در دامان آنها می افتند. آقای طالقانی این طور نبودند و زمانی که قرار بود اعلام موضع کنند،صراحتاً این کار را می‌کردند که مبادا مورد مصاده قرار گیرند و بهترین دلیلش همان سخنرانی آخر ایشان است که صریحا گفتند، «الیمین و الشمال مظله و طریق الوسطی هی الجاده» که ایشان را کاملاً در موضعی قرار داد که دیگران نتوانند ایشان را مصاده کنند و خدا خواست که ایشان بودیم و اصطلاحات خاصی داشتیم، آنها در دانشگاه یا اروپا تحصیل کرده بودند و قهراً در فهم حرف های همدیگرمشکلاتی داشتیم و این حلقه‌های مفقوده را باید یک کسی می‌آمد، پیدا و این پیوندها را برقرار می‌کرد. اگر آقا بودند شاید این وضع پیش نمی‌آمد. من همین حالا هم می‌گویم دوستان نهضتی کسانی بودند که اهل عبادت بودند و اهل خمس بودند. بعضی ها تا یکی دو سال قبل از فوت امام، وجوهاتشان را می‌آوردند به من می دادند که بدهم به امام. آدم های متدین و مقید به خمس و این حرف ها بودند، نه اینکه فقط اسماً مسلمان باشند.

می دانم با آنچه که گفتم ،حق مطلب ادا نشد، ولی متأسفانه بعضی از مطالب از یادم رفته است.به هر حال امیدواریم که خداوند، منزلت مجاهدین راه خدا را به ایشان عنایت فرماید.

جا این طور شایع کردند. ما می دیدیم کسانی که وارد بند ما می شدند، قبلاً شستشوی مغزی شده بودند که اینها عوامل ساواک هستند، البته منهای آیت‌الله طالقانی. ایشان را نمی‌گفتند. ما را می‌گفتند. یادم هست مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی،دوره زندانش تمام شده بود و باز هم آزادش نمی‌کردند و به اصطلاح آن موقع‌ها در دوره «ملی‌کشی» به سر می برد . می‌پرسید، «من که دوره‌ام تمام شده، چرا آزادم نمی‌کنید؟» می‌گفتند، «شما باید بیایی تقاضای عفو کنی.» می‌گفت،«اگر محکوم شده‌ام و دوره محکومیت را هم گذرانده‌ام، بابت چه چیزی باید تقاضای عفو کنم؟ » در هر حال ایشان همچنان در حبس ماند و ذره‌ای تزلزل نشان نداد. می خواهم عرض کنم که دوستان، این طور قرص و محکم بودند. منتهی این تهمت‌ها را بعضی ها زدند که ما با ساواک ارتباط داشتیم یا تحت تاثیر آنها این حرف را زدیم.

از ویژگی های اخلاقی آیت الله طالقانی چه نکاتی را به خاطر دارید؟

نکاتی را که در مورد آقای طالقانی در زندان یادم می‌آید، یکی سعه صدر ایشان در برابر زندانی‌ها، مخالفان و حتی مأموران ساواک بود. برخورد بسیار متینی با همه داشتند و هیچ وقت تند یا عصبانی نمی‌شدند.روزی که خبر آوردند که صبیه‌شان، اعظم خانم، محکوم به اعدام شده. این خبر که به ایشان رسید، خیلی متأثر شدند. یادم هست که در زندان راه می‌رفتند و بسیار متأثر بودند،اما واقعاً حسن خلق و برخوردی که با همه داشتند، ادامه داشت. جوری نبود که این خبر، ایشان را عصبانی کرده باشد که رفتارشان با دوستانشان تفاوت کند. یادم نیست چه پیش آمد ،اما ظاهراً دادگاه تجدیدنظر،صبیه شان را به حبس ابد محکوم کرد . بعد هم هفته‌ای یک روز برای ایشان وصبیه‌شان ملاقات گذاشته بودند. می‌رفتند به ایشان تفسیر المیزان درس می‌دادند و برمی‌گشتند. کاری هم که برای ما زندانی‌ها انجام می‌دادند، تفسیر بود. در زندان بعد از مدتی بحث و کتاب آزاد شد، البته نه کتاب به آن معنای عمومی، چون ظاهراً برای ایشان کتاب نیاوردند. من چند کتاب داشتم، کتاب‌های فلسفه ملاصدرا بود، کتاب وسائل الشیعه بود که آنها را آوردم. آقای منتظری درس فقه را شروع کردند. ایشان هم درس تفسیر را. درس فقه آقای منتظری و درس تفسیر ایشان را همه می‌نشستیم. ایشان سوره انعام را شروع کردند. می‌گفتند که قبل از زندان می خواستم این تفسیر را شروع کنم که نشد و در اینجا شروع می‌کنم. با نبودن کتاب، آن قدر تفسیر جالبی می‌گفتند که همه ما استفاده می‌کردیم. هر روز یک ساعت درس تفسیر ایشان بود و درس فقه و فلسفه و من هم اقتصاد اسلامی را برای جوان‌ها می‌گفتم که بخشی از همان‌ها را نوشتم و آوردم در دانشگاه تکمیل کردم و درس می‌گفتم.

در مورد تفسیر مرحوم طالقانی در زندان گفته می‌شود که برخوردها و مخالفت‌ها و نقدهایی وجود داشته اند. در این مورد خاطراتی را نقل کنید.

درس طلبگی اصولاً با دروسی که در مسجد گفته می‌شود،فرق دارد. در مسجد، مؤمنین می‌شنوند و صحبتی نمی‌کنند، چون شاید خیلی از مستمعین اهل مطالعه هم نباشند و بحث در حد همان‌ها مطرح می‌شود؛ اما در درس طلبگی، اساساً رسم بر اشکال گرفتن است و انتقاد از ایشان، امـر تـازه‌ای نبود. در همه درس‌ها سئوال و اشکال بود و هست و ایشان برخورد بسیار خوبی هم می‌کردند. این طور نبود که عصبانی بشوند و بگویند چرا اشکال می‌کنید. سئوال و جواب به معنای تندی نیست.

بحث تحریم نبود؟

ایشان در تفسیر روش خاصی داشتند. به هر حال روشنفکر بودند و به شیوه سنتی بعضی از مفسرین تفسیر نمی‌گفتند و برداشت‌های جدیدی داشتند.این برداشت‌های نو برای بعضی‌ها که چنین چیزهایی را نشنیده بودند، تازه بود.البته فاصله زمانی زیاد است و خیلی چیزها از یادم رفته. ممکن است بعضی‌ها گفته باشند که این تفسیر به رأی است. خیلی هم



از تقید ایشان به عبادات و نوافل و نماز شب و قرائت قرآن عرض کنم. برخلاف آنچه که بیرون می‌گفتند که ایشان سیاسی است ولابد آدم سیاسی به زعم آنها نمی‌بایست مقید به این امور باشد، ایشان بسیار مقید بودند و بنده در زندان، شبی را ندیدم که نماز شب ایشان ترک شود. البته نمازها را همان‌طور که مستحب است، جداگانه می‌خواندند. نماز ظهر و عصر را که به جماعت می‌خواندیم، ایشان نماز عصر را با ما نمی‌خواند.

طبیعی است. چیز غیر طبیعی نیست. بالاخره در بحث‌های طلبگی پیش می‌آید. الان هم کسی بحث‌هائی نظیر بحث‌های مرحوم طالقانی را پیش بکشد، ممکن است خیلی‌ها زیر بار نروند و بگویند تفسیر به رأی است. اما این طور نیست. حالا که انسان به سخنان مرحوم طالقانی توجه می‌کند می بیند که در دوران خودشان چقدر جلوتر از زمان بوده اند . من همه نکات را اجمالاً عرض می‌کنم، چون زمان گذشته و خیلی چیزها یادم نیست. مثلاًبحث‌هایی را که ایشان مطرح می‌کردند، دقیقا به یاد ندارم و یک کلیتی را درباره آن دوران عرض می‌کنم، ولی می‌دانم که بحث‌های جدیدی بودند.

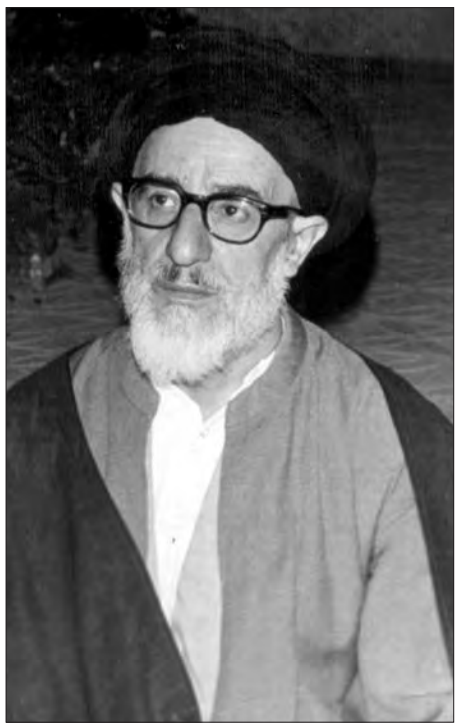
در زندان نماز جمعه را که شروع کردیم، ایشان نپذیرفتند که امام جماعت بشوند و آقای منتظری امام جمعه شدند،البته بعد از خطبه‌ها آقای طالقانی گاهی به ایشان اشکال می‌کردند که چرا این را گفتید و یا این طور گفتید و این بحث‌ها. با اینکه در اتاق در بسته‌ای نماز می خواندیم، بعد از مدتی ساواکی‌ها آمدند و آن را هم تعطیل کردند.

از تقید ایشان به عبادات و نوافل و نماز شب و قرائت قرآن عرض کنم. برخلاف آنچه که بیرون می‌گفتند که ایشان سیاسی است ولابد آدم سیاسی به زعم آنها نمی‌بایست مقید به این امور باشد، ایشان بسیار مقید بودند و بنده در زندان، شبی را ندیدم که نماز شب ایشان ترک شود. البته نمازها را همان‌طور که مستحب است، جداگانه می خواندند. نماز ظهر و عصر را که به جماعت می خواندیم، ایشان نماز عصر را با ما نمی خواند. دوستان ایشان هم همین‌طور بودند. مثلاً مهندس بازرگان جمعه‌ها می رفت مسجد جامع نارمک. نماز ظهر را که می‌خواندند،ایشان نماز عصر را نمی‌خواند، می‌آمد منزل و نماز عصر را بعداً می‌خواند. این مختص اهل تسنن نیست. فقهای ما هم می‌گویند که،«الافضل التفریق» افضل این است که بین دو نماز فاصله باشد. از نظر اخلاقی هم انسان بسیار برجسته‌ای بودند. ایشان در آن هنگام نزدیک به ۷۰ سال را داشتند و با آن همه گرفتاری‌های ثابت، با محکومیت صبیه‌شان به اعدام و حبس ابد و مشکلاتی که در بیرون و داخل زندان داشتند، واقعاً ما در این دو سال از ایشان عصبانیت ندیدیم. زندان هر چه هم خوب باشد، سخت است و لذا می‌گویند حضرت یوسف هنگامی که می خواست از زندان بیرون بیاید،نوشت، «هذا قبرالاحیاء». زندان،زندان است، آن هم با محدودیت‌هایی که وجود داشتند. ما ماست می خواستیم،نبود، ناچار می‌شدیم به عنوان بیماری شیر بگیریم و ماست بند آنها هم من بودم. اولاً ماست که درست می‌کردیم، بچه مجاهدها می‌گفتند،« این خصلت بورژوازی است! ماست نباید خورد.» می‌گفتیم،« آقایان بیمارند. آقای منتظری، آقای طالقانی،» می‌گفتند، «خیر! اگر همه زندانی‌ها ماست خوردند، شما هم بخورید.» به هر حال ماست که از بیرون نمی‌آوردند. شیرهایی را که به عنوان مریض می‌دادند، وسیله‌ای چیزی نبود که شیر را گرم کنیم. نصف شب که کسی حمام نمی‌رفت، شیرها را داخل سطلی می‌گذاشتیم و زیر شیر آب داغ می‌گرفتیم، ده بیست درجه گرم می‌شد و بعد آن را ماست می‌کردیم. به هر حال از اخلاق آقا عرض می‌کردم که در آن دو سالی که کنار ایشان بودیم، از ایشان عصبانیت ندیدیم، الا یک شب که آن هم داستان بامزه ای دارد.. آن شب ما خواب بودیم. دیدیم آقای لاهوتی دارد در خواب می‌خندد. هر چه هم صدایش می‌زدیم، بیدار نمی‌شد. پایش را می‌زد به دیوار و می خندید. چه خوابی می‌دید ؟ نمی‌دانم. من از دیدن این وضع بیدار شدم و شروع کردم به خندیدن. در این اتاق چهار نفر بودیم. آقا بیدار شدند و گفتند، «چه خبر است؟ چرا می‌خندید؟» آقا که این حرف را زدند،خنده ما بیشتر شد. ایشان هیچ وقت حتی یک کلام تند نزده بود .وقتی که ما ادامه دادیم و نتوانستیم جلوی خنده‌مان را بگیریم، ایشان تشر زدند که، «بسه دیگه.» و ما باز خنده‌مان بیشتر شد. هر چه هم سعی می کردیم آقای لاهوتی را بیدار کنیم، بیدار نمی‌شد. در هر حال آقا نمونه اخلاق و شرح صدر بود. نمی‌دانم در خانه چگونه بود، اما در بیرون این طور بود. می‌گویند در بعضی جاها، انسان اخلاق واقعی خود را بروز می‌دهد. یکی سفر است و همخانه بودن و از همه بهتر در زندان. در زندان انسان واقعاً زیرو رو و بواطن افراد را می تواند درک کند. رفتاری که ایشان در زندان داشتند، واقعاًاز عظمت روح ایشان حکایت داشت. بعد از اینکه امام آن مطالب را درباره آقای طالقانی گفتند، من گفتم که واقعاً شایسته ایشان همین بود. ما هرگز غیبتی درباره کسی از ایشان نشنیدیم و اینکه پشت سر کسی حرفی بزنند. همیشه برخورد خوب، صحبت‌های خوب و تحلیل خوب و مسائل را با حسن نیت تحلیل کردن را از ایشان می‌دیدیم ، به همین جهت هم بود که ایشان نسبت به ما امتیاز داشت. به اینکه کسانی می خواستند از ایشان سوء استفاده کنند، کاری نداریم، ولی بالاخره اخلاق و زمینه‌هایی را که در ایشان بود، باعث می‌شد که زمینه پذیرش همه، برای ایشان بود.

یک نکته هم در مورد فتوا یادم رفت بگویم. بعد از صدور فتوای نجاست کمونیست‌ها، یکی از آقایان مجاهدین آمد پیش من و گفت، «فلانی! شما می‌گویید محمدرضا شاه پاک است، اما این بچه‌های مبارز در راه خدا نجس هستند؟ اینها را با این روح بلندی که دارند و فداکارند و گذشت دارند، می‌گویید نجس و او را می گوئید پاک؟ » من گفتم، «هر دو نجس هستند. او نجاست دیگری دارد و اینها نجاست دیگری. اینها را به دلیل اعتقاداتشان نجس می دانیم وگرنه به مبارزاتشان احترام می‌گذاریم.» و واقعاً هم همین‌طور بود و ما در زندان به همه آنها احترام می‌کردیم و هیچ وقت به آنها توهین نمی‌کردیم، ولی آنها به خاطر اینکه ما حکم نجاست نوشته بودیم، برای اینکه اذیتمان کنند،کارهای عجیبی می کردند، مثلا یک روز یکی‌شان شربت درست کرد و داد به یکی از سران چریک‌های فدایی که اسمش شکرالله بود و به او می‌گفتند شکی. فامیلیش یادم نیست، ولی می‌دانم که دزفولی بود. بعد از انقلاب هم مدتی در زندان بود و بعد محکوم به اعدام شد. بعد از انقلاب پدر و خانواده‌اش نزد من آمدند.مادرش با حجاب و خانواده متدینی هم بودند.این پسر بر خلاف مجاهدین،بسیار مؤدب بود. مجاهدین که می‌گفتند ما مسلمانیم برخوردهای بدی داشتند، ولی او خیلی مؤدب بود. به هر جهت شربت درست کرده بودند، دادند او خورد و شربت نیم خورده‌اش را به عنوان تیمن و تبرک مصرف کردند،آن هم فقط برای اینکه ما را ناراحت کنند.

شما در سال ۵۹ در مراسم سالگرد مرحوم طالقانی در مسجد هدایت اشاره‌ای به وصیت‌های ایشان کردید. در این باره نکاتی را ذکر کنید.

من زودتر از آقا از زندان آزاد شدم و ایشان فرمودند من یک وصیت‌هایی دارم. اگر زودتر از شما از دنیا رفتم، به بچه‌هایمان



می‌دادند و سؤالات بسیار سنجیده و دقیقی می‌کردند که خود آن سؤالات برای مخاطب، جهت دهنده و سازنده بود. فرصت بسیار مغتنمی بود. یک جمع متعهد و همراه و همفکر و مبارز، آن طرف بودند و یک جمعیت زیاد، مشتاق دریافت پاسخ‌های مقتضی این طرف و بعد از چند دقیقه، دیگر کسی وانمود نمی‌کرد که برای ملاقات فرد به خصوصی آمده و همه سعی می‌کردند از رهنمودهای مبارزان استفاده کنند و این بسیار ارزشمند و تأثیر گذار بود. خاطرم هست که در یکی از مناسبت ها، یکی از یاران آقای طالقانی از زندان آزاد شده و به قم آمده و در آنجا مراجعه‌ای به دارالتبلیغ آقای شریعتمداری داشتند. در آن دوران از نظر طلاب مبارز قم که تعصبی نسبت به امام(ره) و حساسیتی نسبت به مبارزات داشتند، حرکت آقای شریعتمداری در قم، به عنوان یک حرکت رفورمیستی ارزیابی می‌شد و دوستان تصورشان این بود که رژیم از این حرکت حمایت می‌کند تا نهضت امام تضعیف و به فراموشی سپرده شود، لذا از مبارزین و کسانی که به این سمت گرایش داشتند، انتقاد می‌کردند و معتقد بودند که شما نباید جنبه‌ای را تقویت کنید که رژیم هم مایل به عرضه آن است. در همین موقعیت بود که دوستانی از نهضت آزادی که موقتاً از زندان آزاد شده بودند، در قم مراجعه‌ای به آقای شریعتمداری داشتند و بعضاً در دارالتبلیغ، تدریس و سخنرانی هم می‌کردند. شهید مطهری هم مراجعه‌ای به آنجا داشتند. ما به عنوان اعتراض، پشت میله‌های زندان رفتیم و خطاب به آقای طالقانی گفتیم که،«چرا دوستان شما دارند این کار را می‌کنند و جریان نهضت امام(ره) را تضعیف می‌کنند؟» آقای طالقانی، مطالب ما را شنیدند و نخواستند توجیه کنند. شاید ما هم به دلیل شور جوانی و غروری که داشتیم، یک مقداری تند صحبت کردیم. در جمع دوستانی که بازداشت شده بودند، آقای محمد جواد حجتی در کنار آقای طالقانی بودند و به من تذکر دادند که، «کمی آرام‌تر صحبت کنید.» من گفتم، «این افسردگی ای است که از عملکرد دوستان شما در قم داریم و منتقل می‌کنیم.» آقای طالقانی هم که خدا رحمتشان کند، با همان وقار و متانت و سعه صدر همیشگی شان، پدرانه و بزرگوارانه حرف ما را شنیدند و گفتند که، «من به دوستان تذکر می‌دهم، ولی در مورد آقای مطهری، شما بروید به آقای منتظری که همدرس و هم دوره ایشان است بگوئید تا با ایشان صحبت کنند.»

این ماجرا گذشت تا شرایطی برای من پیش آمد که ناگزیر شدم به از ایران به عراق هجرت کنم. شدیداً تحت تعقیب بودم و اگر گرفتار می‌شدم، جمع زیادی همراه با من دستگیر می‌شدند و مشکلات زیادی پیش می‌آمد و بنابراین صلاح این بود که در ایران نباشم. به عراق رفتم و در آنجا بودم. البته در آنجا امکان خوبی پیش آمد و به دلیل اوجگیری اختلافات رژیم ایران و عراق، شرایط مناسبی برای مبارزات ما فراهم شده بودند ، از جمله امکان بهره‌گیری از موج رادیویی و امکانات آموزش نظامی و تسلیحات و از این قبیل، که البته ما تنها از امکانات رادیویی، آن هم به توصیه مرحوم حاج آقا مصطفی، استفاده کردیم. در آن دوران من در حجره مرحوم سید نجف نشسته بودم و داشتم برنامه رادیویی را که قرار بود اجرا کنم، تنظیم می‌کردم که جوانی آمد که او را از قبل می شناختم. او آقای تراب حق شناس بود. در اینجا باید باز به دوران قم برگردم و اشاراتی به ماجراهای آن دوران داشته باشم. تراب حق شناس قبلاً در قم تحصیل می‌کرد. از خانواده حق شناس جهرمی بود. خانواده شناخته شده و محترمی بودند. ایشان در قم، هم دبیرستان می رفت و هم علوم اسلامی را تحصیل می‌کرد و ما با هم آشنا بودیم. عموزادگانش در مدرسه مرحوم سید، اتاق داشتند و ایشان هم به آنجا رفت و آمد داشت و ما ایشان را در آنجا می دیدیم. بعدها ایشان به دانشگاه تهران رفت و لیسانس زبان گرفت. گاهی می‌آمد قم و برمی‌گشت. در آن دوران یک بار ما در مدرسه سید نشسته بودیم که یکی از مرتبطین با جریان نهضت آزادی به نام آقای عدنانی آمد. ایشان از بازاریان روشن و متدین بود و بعدها از نهضت آزادی جدا شد. آمد و گفت که،«آقای طالقانی به مناسبت نیمه شعبان در زندان یک سخنرانی ایراد کرده‌اند که بسیار سازنده و خوب است و ما می خواهیم آن را چاپ کنیم..» عنوان سخنرانی «آینده بشریت در مکتب ما» بود. ما به چاپخانه صحفی مراجعه کردیم و این متن را چاپ کردیم. من تاریخ چاپ را ۱۵ خرداد گذاشتم که یک حرکت سمبولیک هم انجام داده باشیم. این را آورده بودند که تصحیح کنیم و برای چاپ برود که آقای حق شناس آمد. متن را دید و او هم عبارتی را اصلاح کرد. ما چنین ارتباطی با تراب داشتیم و همدیگر را می شناختیم. آن جزوه چاپ شد و آقای عدنانی، آن را به تهران برد و دوستان بسیار خوشحال شدند. به هر حال عرض می کردم که در نجف، در اتاق خودم نشسته بودم و داشتم برنامه رادیویی را تنظیم می‌کردم که آقای حق شناس وارد شد. آمد و گفت که،« من از طرف آقای طالقانی،یک پیام برای تو و یک نامه برای «آقا» دارم.» چون در آن ایام خیلی ها تغییر موضع داده بودند، تراب نشانه ای از طرف مرحوم طالقانی آورده بود که من مطمئن شوم. خیلی ها بودند که حتی یک سال قبل، آنها را دیده بودیم که در جریان مبارزه بودند، اما در این فاصله، تغییر موضع داده بودند. آقای طالقانی در آن پیغام به ملاقاتی که ما در اعتراض به مراجعه آقایان به دارالتبلیغ نزد ایشان به زندان رفته بودیم، اشاره کرده بودند و من مطمئن شدم که تراب از سوی ایشان آمده است. این نوع احتیاط ها لازم بود، چون ساواک خیلی پیچیده عمل می‌کرد. رفتم خدمت مرحوم امام(ره) و ماجرا را گفتم و عرض کردم، «از طرف آقای طالقانی جوانی آمده که من او را از قبل می‌شناسم و می‌گوید که از طرف آقای طالقانی و آقای زنجانی برای شما پیغامی آورده است.» امام(ره) تراب را خواستند و رفتیم. تراب یک نعلبکی آب خواست. آوردند و او با پنبه‌ای که احتمالاً آغشته به ماده‌ای بود، پنبه را خیس کرد و برگی از تقویمش را مرطوب کرد و پیغام‌ها ظاهر شدند و امام(ره) خط آقای طالقانی را خواندند. پیغام درباره بنیانگزاران سازمان مجاهدین بود و آقای طالقانی آن آیه قرآنی را نوشته بودند که «انهم فتیه امنوا بربهم...» تعبیر زیبایی که در آیه ۱۳ سوره کهف هست که «مردانی که به پروردگارشان ایمان آوردند و ما آنها را بصیرت در دین افزودیم.» این جوان هایی هستند که در عصر بیدادگری روز به این تشکیلات پناه برده‌اند و اشاءالله منشأ خیر خواهند بود و الان گرفتارند و نیاز به کمک دارند. امام(ره) هم به دستخط آقای طالقانی و هم به دستخط آقای زنجانی اعتماد کردند، چون هر دو بزرگوار نشانی هایی را قرار داده بودند که امام(ره) مطمئن شدند که دستخط از جانب آنهاست. اینکه بعدها چه پیش آمد و چه شدند، بماند.

خاطره دیگر این است که یک روز من داشتم پرتوی از قرآن را مطالعه می‌کردم. بعد آن را بردم خدمت امام(ره). ایشان با علاقه آن را مطالعه کردند و ؟آن را تحسین و از من هم بسیار تقدیر کردند که این کتاب را در اختیارشان قرار داده بودم. بعد فرمودند، «من بنای تقریظ نوشتن بر چیزی ندارم، ولی اگر چنین قصدی داشتم، بر این کتاب تقریظ می نوشتم. شما این کتاب را حتماًبده مصطفی بخواند ، چون دارد تفسیر می‌نویسد و این کتاب، کمکش می‌کند.» این قضایا بود تا پیروزی انقلاب که من مرحوم طالقانی را در روز استقبال از حضرت امام(ره) و در فرودگاه زیارت کردم.

از نگرش سازمان مجاهدین نسبت به مرحوم آیت‌الله طالقانی نکاتی را ذکر کنید.

نکته‌ای را که می خواهم بگویم بیانگر آغاز تفکر التقاطی در سازمان مجاهدین است. آنها نسبت به آقای طالقانی، بسیار

یک روز من داشتم پرتوی از قرآن را مطالعه می‌کردم. بعد آن را بردم خدمت امام(ره). ایشان با علاقه آن را مطالعه کردند و از من بسیار تقدیر کردند که این کتاب را در اختیارشان قرار داده بودم، بعد فرمودند، «من بنای تقریظ نوشتن بر چیزی ندارم، ولی اگر چنین قصدی داشتم، بر این کتاب تقریظ می‌نوشتم. شما این کتاب را حتماً بده مصطفی بخواند ، چون دارد تفسیر می‌نویسد و این کتاب، کمکش می‌کند.»



بهمن ماه ۵۷. دیدار با عرفات.



درآمد:

گفت و گو با حجت الاسلام والمسلمین دعائی از آن رو اهمیت دارد که وی واسطه ارائه آثار مکتوب آیت الله طالقانی،به ویژه «پرتوی از قرآن» به امام در دوران تبعید ایشان بوده و تحسین ایشان در باره این آثار را خود شاهد بوده است.وی چه پیش از هجرت به نجف و چه پس از پیروزی انقلاب با مرحوم طالقانی ،مؤانست و مجالست داشته با محبت خاصی از ایشان یاد می کند.در دیدار با آقای دعائی،ما همچنان از محبت،تواضع و لطف همیشگی ایشان برخوردار بودیم که موجب امتنان است.

■ «آیت الله طالقانی و نهضت امام» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین سید محمود دعائی

پرتوی از قرآن مورد تحسین امام قرار گرفت....

از اولین خاطرات آشنایی خود با مرحوم آیت‌الله طالقانی چه گفتنی هائی دارید؟

طبیعتاً آشنایی من با مرحوم آیت‌الله طالقانی به میزان معرفت و آشنایی ای که با نهضت و جریان نوآوری دینی و روشنفکری اسلامی داشتم، ارتباط پیدا می‌کند. خوشبختانه آغاز ورود من به حوزه با جریانات مبارزاتی نهضت اسلامی مقارن شد، یعنی هنگامی‌که من به حوزه علمیه کرمان وارد شدم، جریان انجمن‌های ایالتی و ولایتی مطرح شد و سپس به جریان ۱۵ خرداد انجامید. من روحانی جوان و پر شور و پر تحرکی بودم و در جستجوی سمبل‌ها و الگوهای برجسته مبارزاتی و فکری بودم. برخی از شخصیت‌های برجسته، حتی قبل از شروع نهضت به رهبری حضرت امام(ره) هم تحرکات و هم نقش‌های ویژه‌ای داشتند. جریان فداییان اسلام، جریان نهضت ملی دوران مرحوم مصدق که به ملی شدن نفت انجامید و مبارزات ضد ستمشاهی پس از کودتای ۲۸ مرداد و نیز جریانات مبارزاتی مختلف، پیوسته مورد توجه و مطالعه جوانانی بود که مسیر مبارزات مذهبی را پیگیری می‌کردند. در پیشاپیش تمامی این جریانات، نام و یاد مرحوم آیت‌الله طالقانی با زیبایی و برجستگی خاصی مشاهده می‌شد. در کنار ایشان شخصیت‌های روحانی نام‌آور و برجسته دیگری هم حضور داشتند، از جمله مرحوم حاج آقا رضای زنجانی و مرحوم آسید ابوالفضل زنجانی، ولی مرحوم طالقانی از نظر محبوبیت مردمی و اشتهار به خاطر تحمل تبعیدها و زندان های متعدد، زبانزد همگان بودند. ما با این نام آشنا شده بودیم و با خاطره مبارزات و ذکر دلاوری‌های ایشان نیرو می‌گرفتیم تا زمانی که من پس از واقعه ۱۵ خرداد و در دورانی که حضرت امام(ره) در حصر بودند و هنوز آزاد نشده بودند، به قم رفتم. در آن دوران سران نهضت آزادی در زندان به سر می‌بردند و محاکمات آنها جریان داشت و یکی از دغدغه ها و فعالیت های مبارزاتی ما، شرکت در جلسات محاکمات آنها بود. از قم حرکت می‌کردیم و خودمان را به عشرت آباد تهران می رساندیم و بعد از پایان دادگاه‌ها و مجازات‌هایی که برای آنها تعیین کردند، ملاقات با آنها را به عنوان یک حرکت مبارزاتی انتخاب کردیم.

از آن دادگاه‌ها جه خاطراتی دارید؟

مرحوم آقای طالقانی نوعاً به سؤالاتی که از ایشان پرسیده می‌شد، هیچ پاسخی نمی‌دادند. یک حالت مقاومتی داشتند و گهگاه به سؤالات و بازجویی ها بسیار کوتاه و قاطع جواب می‌دادند و عدم صلاحیت دادگاه را اذعان می‌کردند و به نسبت‌هایی که به ایشان داده می‌شد، از جمله مخالفت با رژیم ستمشاهی، افتخار می‌کردند. در جریان ملاقات‌های ما با ایشان در زندان قصر، واقعاً برایمان بسیار سازندگی داشت و بسیاری از نکات را از ایشان آموختیم. عده زیادی از علاقمندان ایشان از تهران و شهرستان ها به ملاقاتشان می‌آمدند و ایشان وقتی در میان چهره‌ها عده‌ای طلبه را می دیدند که به ملاقاتشان آمده‌اند، بسیار شاداب می شدند. ایشان از اینکه می دیدند طلاب روحیه مبارزاتی خود را حفظ کرده‌اند و برای ملاقات با زندانیان سیاسی وقت می‌گذارند و از قم به تهران می‌آیند، خیلی خوشحال می شدند و آنها را تشویق می‌کردند،احوال آنها و دوستانشان را می‌پرسیدند. یادم هست که در آن ایام در قم نشریه‌ای به نام «بعثت» چاپ می‌کردیم و مسئول کارهای نشریه من بودم. وقتی به تهران می‌آمدم، یکی دو نسخه از این نشریه را در لباس هایم جاسازی می کردم و به داخل زندان می بردم. وسط اتاق ملاقات که چندان هم بزرگ نبود، میله کشیده بودند و فاصله بین میله‌ها حدود شصت سانتی‌متر بود و در دو طرف آنها، دو پاسبان ایستاده و مراقب بودند که چیزی رد و بدل نشود. گاهی اوقات دوستان به زحمت دستشان را از نرده عبور و با زندانی ها دست می دادند. یادم هست یک بار موقعی که مأمورین متوجه من نشده بودند، نشریات را رد کردم. زندانیان در عین حال که بسیار از این مسئله خوشحال شدند، ولی به ما تذکر دادند که این کار به این ریسک ها نمی ارزد و شما ممکن است به خاطر این مسائل، گیر بیفتید و هیچ کاری نتوانید بکنید، در حالی که ما از هر کانالی که شده، خبرها را به بیرون می رسانیم. به هر حال شیوه برخورد مرحوم طالقانی با دادگاه و مبارزات ایشان برای ما واقعاً آموزنده، سازنده و بسیار در روحیه ما تأثیر گذار بود. در تمام مدتی که با ایشان ملاقات داشتیم، یک لحظه آرام نمی‌نشستند. مرتباً ما را نصیحت می‌کردند، راهنمایی می‌کردند، اگر ابهامی برایمان وجود داشت توضیح

آیت‌الله طالقانی

عده زیادی از علاقمندان ایشان از تهران و شهرستان ها به ملاقاتشان می‌آمدند و ایشان وقتی در میان چهره‌ها عده‌ای طلبه را می‌دیدند که به ملاقاتشان آمده‌اند، بسیار شاداب می‌شدند. ایشان از اینکه می‌دیدند طلاب روحیه مبارزاتی خود را حفظ کرده‌اند و برای ملاقات با زندانیان سیاسی وقت می‌گذارند و از قم به تهران می‌آیند، خیلی خوشحال می‌شدند و آنها را تشویق می‌کردند.

ابراز ارادت و مودت و همبستگی می‌کردند و ایشان را حتی به سران نهضت آزادی مقدم می‌دانستند و ایشان را پیشروتر و روشنفکرتر ارزیابی می‌کردند ، منتهی در اعتقاد به مقام فقهی ایشان، متزلزل بودند. من در دورانی که در عراق با سازمان، ارتباط تشکیلاتی برقرار کردم، گاهی به خانه‌های تیمی آنها می‌رفتم تا کار فکری و تشکیلاتی انجام دهیم. در آنجا اوقات فراغت را به مطالعه می‌گذراندم. من مالکیت در اسلام آقای طالقانی را به عنوان کتاب درسی که قرار است درباره آن بحث کنیم، می خواندم. آنها گفتند که، «این مباحث، دیگر نباید مطرح شوند و موقعی که آقا اینها را می‌نوشته‌اند، ذهنشان طور دیگری بوده.» و با این توجیهات، مانع از مطالعه کتاب شدند. من حقیقتاً از همان موقع احساس کردم که اینها به برداشت های اصیل مذهبی، حتی آنجایی که با قلم و فکر آقای طالقانی هم مطرح شده است، اعتقاد مبنایی ندارند. از همان جا بود که در ذهن من تردید نسبت به اصالت و صداقت این جریان پیدا شد، رشد کرد و سرانجام منجر به قطع ارتباط تشکیلاتی من از بدنه سازمان شد.

چه سالی بود؟

سال ۵۰ ، بعدها نکات دیگری هم در برخوردهای نیروهای سازمان مجاهدین، برجسته شدند. مثلاً یکی از نیروهای آنها در عراق، مرتضی خاموشی بود که بعدها در درگیری کشته شد. موقعی که می خواستیم در رادیو برنامه اجرا کنیم، می دیدم که او مثلاً عرفات را می‌گوید، «رفیق عرفات» که حرکت تندروانه چپگرایانه و بچگانه‌ای بود. از همان موقع احساس می‌کردم که افکار التقاطی پر رنگ مارکسیستی دارد در سازمان بروز می‌کند. بنیانگزاران سازمان مجاهدین آدم‌های معتقدی بودند، ولی بعدها سازمان به مسیر التقاط و انحراف افتاد و نتوانست بنیان‌های اولیه خود را حفظ کند. به هر حال عرض می کردم که برای اولین بار، آقا را در فرودگاه ملاقات کردم. ملاقات‌های بعدی ما در ایامی بود که عرفات به عنوان اولین بازدید کننده خارجی به ایران آمد تا پیروزی انقلاب را تبریک بگوید. طبیعتاً وقتی خبر شدیم، من و دکتر قاضی و جمعی دیگر از دوستانی که در دفتر امام در مدرسه رفاه بودیم، به فرودگاه رفتیم و از او استقبال کردیم. عرفات به مدرسه رفاه آمد و خدمت امام رسید و بعد ملاقات‌ها شروع شدند و به اتفاق عرفات، خدمت آقای طالقانی رفتیم. ملاقات سازنده و خوبی بود. ملاقات‌های دیگری هم بودند. گاهی آقای طالقانی به مدرسه رفاه تشریف می‌آوردند، خدمت امام می‌رسیدند و خصوصی با هم صحبت می‌کردند. در بین گروه هائی که آمدند، گروهی هم از صحرا بودند که خدمت امام آمدند و آقای طالقانی هم حضور داشتند. دوران اقامت من در ایران پس از پیروزی انقلاب چندان طولانی نبود، چون من در خرداد سال ۵۸ به عراق رفتم. در آنجا خطبه‌های نماز جمعه ایشان را به دقت گوش می‌کردم و برایم بسیار آموزنده بود. گاهی که از عراق می‌آمدم، به دستبوس ایشان می‌رفتم و حضورشان را درک می‌کردم و حضور در نماز جمعه‌هایی را که ایشان خطبه ایراد می‌کردند، جزو افتخارات ما بود. در آن ایام اولیه، حتی تلویزیون ایران را در عراق می‌توانستیم ببینیم که من نمازهای جمعه را در آنجا تعقیب می‌کردم.

از روزهای رحلت مرحوم طالقانی چه خاطره‌ای دارید؟

در رحلت ایشان در سفارت ایران در عراق، دفتری را به عنوان رئیس شورای انقلاب فرهنگی باز کردیم و نماینده وزارت خارجه آن موقع عراق، عبدالحسین جمالی، آمد و دفتر را امضا و بسیار هم از شخصیت ایشان تجلیل کرد.

از ویژگی های شخصیتی ایشان چه مواردی را به یاد دارید؟

من به عنوان یک طلبه و یک روحانی، هر زمان که محضر آیت‌الله طالقانی را درک می‌کردم، از خصلت‌های مردمی و انسانی ایشان درس می‌گرفتم. فوق العاده متواضع و فروتن بودند، در عین حال نسبت به پدیده‌های منفی، همچون ظلم و ستم با خشونت و قاطعیت مثال زدنی برخورد می‌کردند. هیچ وقت تحمل ناروایی بر مردم را نداشتند. هیچ وقت یک امر نکوهیده ناپسندی را که در نتیجه آن جفا و ستمی بر کسی روا شود، تحمل نمی‌کردند. گذشت ایشان، تواضع و فروتنی ایشان، حالت خاکی بودن ایشان، ویژگی های خاصی بودند که برای هر کسی که برای اولین بار با ایشان ملاقات می‌کرد، خاطره انگیز و آموزنده بود و من هیچ وقت آن خاطرات را فراموش نمی‌کنم. شیرین ترین خاطرات من در زندگی، ملاقات‌هایی بود که با ایشان در زندان داشتم و دادگاهی بود که ایشان را در آنجا به محاکمه می‌کشیدند. و پس از پیروزی انقلاب، در کنار بسیاری از رزمندگان و مبارزین و مجاهدین جهان که به ایشان سر می‌زدند و از ایشان الهام می‌گرفتند، در خدمت ایشان بودیم. سفر عرفات



و سفر سران پولیساریو و کسان دیگری که می‌آمدند. جلسات درس و تفسیر قرآن ایشان، جلسات با قرآن در صحنه که با زیبای خاصی مطالب را بیان می‌کردند. خاطره اولین نماز جمعه را که آقای دکتر جلالی در مقاله‌ای نوشته بود و ما در روزنامه اطلاعات چاپ کردیم. به هر حال امیدوار هستیم که روح ایشان شاد باشد و ما توفیق داشته باشیم که یاد و راه ایشان به همان شایستگی که مطلوب ایشان هست، ادامه بدهیم.

در مورد موضعگیری مرحوم آیت‌الله طالقانی در قبال مرگ جمال عبدالناصر، مرگ مشکوک مرحوم تختی و گردآوری فطریه برای فلسطینیان چه تحلیلی دارید؟

این گونه برخوردها در دوران اختناق و رژیم ستمشاهی از ارزش بسیار والایی برخوردار بودند و در روشنگری اذهان مردم در قبال جنایات رژیم و نیز ماهیت ضدامپریالیستی بعضی از سیاستمداران و مبارزان، نقش بسیار مؤثری داشتند. مرحوم طالقانی در دورانی دست به این اقدامات می‌زدند که فرد دیگری چنین جرئت و جسارتی را به خرج نمی‌داد. آیت‌الله طالقانی برای فداییان اسلام و شخص شهید نواب صفوی نیز پشتوانه محکمی بودند. بهترین تجلیلی که می‌توان از مرحوم طالقانی کرد، همانی بود که امام فرمودند. «ابوذر زمان» لقبی است که شایستگی ایشان را به حق نشان می‌دهد. ما از بنیاد شهید تقدیر می‌کنیم که دارد به شایستگی حق اسطوره‌های ارجمند تاریخ معاصر را ادا می‌کند. نکته دیگری که مایلم به آن اشاره کنم، سعه صدر و آزاد اندیشی مرحوم طالقانی در برابر شخصیت‌هایی چون مرحوم آل احمد بود که مدتها عمر خود را در تجربه اندیشه‌ها و نحله‌های فکری گوناگون سپری کرد و این آغوش باز و ایمان و اراده امثال مرحوم طالقانی بود که سبب بازگشت امثال مرحوم آل احمد شد.

به نظر شما علل به سکوت برگزار کردن نام و تجلیل آیت‌الله طالقانی توسط برخی از افرادی که ابزارهای تبلیغاتی در اختیار آنها بوده، چیست؟

البته عظمت و بزرگی مرحوم آیت‌الله طالقانی و امثال ایشان تا بدان پایه است که در توان درک کسانی که حضور آنها را در نیافته‌اند، نیست. نکته دیگری هم هست و آن اینکه عده‌ای در مقاطعی از نام ایشان سوء استفاده کردند. مثلاً یادم هست که در اوایل انقلاب، عده‌ای از مرحوم دکتر شریعتی برای پر رنگ کردن جنبه‌هایی که در انتقاد از روحانیت بود، مقاصد شخصی خود، سوء استفاده می کردند و کل آثار ایشان را کنار گذاشتند و مشخصاً روی این جنبه‌ها تکیه می‌کردند، به طوری که حضرت امام(ره) حساس شدند، ولی بعدها برای بهره گیری از آثار مرحوم شریعتی به ارشاد دستوراتی دادند. نام مرحوم آیت‌الله طالقانی هم در مقطعی به شدت مورد سوء استفاده بعضی از گروهک‌ها قرار گرفت و البته خود ایشان هم به طعن و کنایه مواضع خود را در قبال آنان اعلام می‌کردند و گاهی هم عقاید آنان را به تمسخر می‌گرفتند. اما نکته مهم همین است که بزرگی و عظمت شخصیت ایشان به قدری است که کسانی که دوران حیات ایشان را درک نکرده‌اند، از درک این عظمت عاجزند. مهم آثار ایشان است. نمی‌دانم آثار ایشان به صورت جامع، گردآوری و چاپ شده یا نه؟ آیا یاران ایشان در پی آن هستند که آثار ایشان را تنظیم و ویرایش و چاپ کنند؟ به اعتقاد من مهم‌ترین نکته، این است. تأسیس و تشکیل بنیاد حفظ آثار مرحوم طالقانی می تواند کمک بزرگی برای شناساندن ایشان به نسل هایی باشد که زمان ایشان را درک نکرده اند. ■

آیت‌الله طالقانی

عده‌ای در مقاطعی از نام ایشان سوء استفاده کردند. نام مرحوم آیت‌الله طالقانی در مقطعی به شدت مورد سوء استفاده بعضی از گروهک‌ها قرار گرفت و البته خود ایشان هم به طعن و کنایه مواضع خود را در قبال آنان اعلام می‌کردند و گاهی هم عقاید آنان را به تمسخر می‌گرفتند. اما نکته مهم همین است که بزرگی و عظمت شخصیت ایشان به قدری است که کسانی که دوران حیات ایشان را درک نکرده‌اند، از درک این عظمت عاجزند.



درآمد:

حجت الاسلام والمسلمین سید هادی خسروشاهی به پرسش های ما به طور مکتوب و با استناد به مدارک و اسناد فراوان و ارزشمند ،پاسخ گفت و سپس با وسواسی عالمانه،به بازبینی متن مصاحبه پرداخت و هر بار نکات جدیدی را بر آن افزود.حاصل کار، گفت وشنودی است دقیق و مستند که قطعا پژوهشگران تاریخ انقلاب را به کار خواهد آمد.شاهد یاران از تلاش ایشان برای ارائه نکاتی جدید و ارزشمند و دقت در بازبینی متن ،صمیمانه سپاسگزاری می کند.

پاسخ های مکتوب حجت الاسلام و المسلمین سید هادی خسروشاهی به پرسش های شاهد یاران

ابوذر امام و مالک اشتر انقلاب...

سابقه آشنایی جنابعالی با آیت‌الله طالقانی چگونه است و از چه تاریخی آغاز می‌شود؟

سابقه آشنایی ذهنی من با آیت‌الله طالقانی به سال های دوران نوجوانی، یعنی حدود سال ۱۳۳۰ برمی‌گردد. اخوی بزرگوار، مرحوم آیت‌الله سید احمد خسروشاهی یکی از معاریف و افاضل دوران آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری یزدی،مؤسس حوزه ، بودند و به طور طبیعی با فضلای همدوره خود آشنایی داشتند ، چون ظاهراً در آن زمان، تعداد طلاب حوزه تازه تأسیس شده قم، بیش از چند صد نفر نبوده و محل تجمع و درس آنها هم نوعاًصحن حضرت معصومه(ع)، مدرسه فیضیه و رضویه و دارالشفا بود ؛ روی همین اصل طلاب و فضلا می توانستند خیلی زود همدیگر را بشناسند و با هم آشنا بشوند. اخوی من علاوه بر درس حاج شیخ، در درس مرحوم آیت‌الله سید محمدتقی خوانساری هم شرکت می‌کرد و در واقع یکی از مریدان و شیفتگان ایشان بود . اتفاقاً آیت‌الله طالقانی هم در درس آقای خوانساری حضور می یافت و از همین جا با اخوی آشنا و دوست شده بودند.

در جریانات نهضت ملی شدن نفت که نام آیت‌الله طالقانی هم به نحوی مطرح بود، اخوی از ایشان تعریف و به نیکی یاد می‌کرد و می‌گفت که ایشان از طلاب باهوش و متین حوزه درس آیت الله خوانساری محسوب می شد و در همان ایام هم خیلی پر جوش و خروش بود و از اوضاع ضد دینی رضا خان شکایت داشت. این آشنایی مقدماتی و ذهنی من بود تا اینکه در سال ۱۳۳۲ برای ادامه تحصیل به قم آمدم.

پس از این تاریخ به بعد آشنایی شما عینی می‌شود؟

بله ! دقیقاً از همان اوایل که به قم آمدم، با توجه به فعالیت فداییان اسلام در قم و اتحادیه مسسلمین مرحوم حاج سراج انصاری و انجمن تبلیغات اسلامی مرحوم دکتر شهاب پور و انجمن‌های اسلامی دانشجویان در تهران، ارتباط من با دوستان مرکز، از جمله آیت‌الله طالقانی و در مسجد هدایت، آغاز و عینی یا حضوری شد.

یعنی در مسجد هدایت با ایشان ملاقات کردید؟

نخستین بار در مسجد هدایت خدمتشان رسیدم. مسجد هدایت در خیابان اسلامبول و نزدیک خیابان لاله‌زار قرار داشت. این دو خیابان در آن دوران مرکز مشروب فروشی ها، سینماها و غیره بود. مسجد یک در بزرگ از خیابان داشت و یک در فرعی در کوچه باریکی به نام کوچه «پارک». در آخر همین کوچه سینمایی بود که همین نام را داشت و ظاهراً به همین دلیل هم کوچه را به این اسم، نامگذاری کرده بودند.به هر حال، من برای دومین بار که به مسجد رفتم ، از کوچه پارک وارد شدم و دیدم که بر سر در مسجد این آیه را نوشته‌اند، «فخلف من بعد هم خلف اضاعوا الصلوه و اتبعوا الشهوات فسوف یلقون غیا»که آیه ۵۹ از سوره مریم است؛یعنی،« به دنبال مردان خدا، قومی پیدا شدند که نماز را ضایع کردند و به دنبال شهوات رفتند و به زودی کیفر خود را خواهند دید.»انطباق این آیه با اهل آن سینما کاملاً روشن بود. به هر حال مسجد هدایت، مرکز پر شکوه تجمع شخصیت های اسلامی و نسل جوان و دانشجویان و صدها انسان مسلمان بود و منشأ هدایت بسیاری از کسانی که در جستجوی حق و حقیقت بودند.

تفسیر آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت، با توجه به نوآوری‌ها و ساده گویی‌ها و مطرح ساختن مسائل مورد نیاز روز و جامعه، مشتاقان زیادی داشت که اغلب آنها خود بعدها منشأ آثار خیر و برکت و نیکی و مهرورزی و محبت در جامعه شدند.

آشنایی جنابعالی با آیت‌الله طالقانی به همان مسجد هدایت ختم شد یا توسعه یافت؟

به هر حال آیت‌الله طالقانی، «مالک اشتر انقلاب» و «ابوذر امام» بود و از ارکان اصلی انقلاب اسلامی به شمار می‌رفت و بی تردید با رحلت ایشان «ثلمه‌ای» بر اسلام و انقلاب وارد آمد که با هیچ چیزی قابل جبران نبود.اگر ایشان زنده می‌ماند، به طور قطع بسیاری از حوادث تلخ و دردناک بعدی رخ نمی‌دادند.

آیت‌الله طالقانی پس از اینکه شناختند که من به تعبیر ایشان، اخوی «آقا سید احمد آقا» هستم، بیشتر اظهار محبت کردند و یک بار هم مرا با یکی دو نفر از دوستان مسجد، برای ناهار به منزلشان در خیابان امیریه، قلعه وزیر، دعوت کردند.ایشان در آن منزل کتابخانه کوچکی داشتند.من اجازه خواستم کتاب ها را ببینم و در آن میان شماره‌های مجله «دانش آموز» را یافتم و مشغول بررسی آنها شدم. این مجله در قطعی کوچک‌تر از رقعی و نزدیک به قطع جیبی بود و نخستین شماره آن در سال ۱۳۱۹ ش، از طرف «کانون اسلام» که توسط خود آیت‌الله طالقانی تأسیس شده بود، انتشار یافته بود. وقتی آیت‌الله طالقانی علاقه مرا در بررسی شماره‌های مجله و مقالات آن دیدند، گفتند،« اگر می خواهید همین شماره‌ها را ببرید.» من هم از خدا خواسته تشکر کردم و همه شماره‌های موجود را با اجازه ایشان، با خود به قم بردم و استفاده کردم.

چه نوع استفاده‌ای؟

هم استفاده شخصی و هم استفاده عام! یعنی غیر از مطالعه خودم ،مثلاً چند مقاله از مهندس بازرگان را که در آن مجله تحت عنوان «مذهب در اروپا» درج شده بود؛«استنساخ» کردم و در تبریز، توسط انتشارات «سروش» با مقدمه و توضیحات مفیدی منتشر کردم که همین بحث، با توضیحات اینجانب در جلد۸ مجموعه آثار مهندس بازرگان که در سال ۱۳۷۸ در تهران منتشر شده، آمده است.این کتاب چندین بار در تبریز و سپس در تهران توسط شرکت سهامی انتشار، منتشر شد که این می‌شود استفاده عام!

البته در این مجموعه جدید، مقدمه‌اینجانب نیست؛ ولی پاورقی ها و اهدائیه‌ای که من برای چاپ مستقل آن مقالات نوشته بودم، آمده است و آن اهدائیه چنین است:

«اهدا

به جوانان

به دانشجویان

به آنهایی که به اروپا می روند و «غربزده» برمی‌گردند!

به آنهایی که در میهن ما ارج و قرب «مذهب» را نمی‌دانند.»

جنابعالی آثاری از آیت‌الله طالقانی، مانند آثار مرحوم مهندس بازرگان به طور مستقل چاپ نکردید؟

من در سال ۱۳۳۸ عملا سردبیری سال سوم مجله ماهانه «مجموعه حکمت» قم را به عهده داشتم. از نخستین شماره

منتقل شد.

باز یک بار هیئتی از «دارالتقریب بین المذاهب الاسلامیه» از قاهره به تهران آمده بود . «رئیس وفد»، «دکتر ابوالمجد» بود. قرار بود جلسه‌ای در منزل آقای سید محمد باقر حجازی در تجریش برگزار شود و من همراه آیت‌الله طالقانی به آنجا رفتم. نخست ابوالمجد، نماینده تقریب ،سخنرانی کرد و سپس آیت‌الله حاج میرزا خلیل کمره‌ای. در جلسه از روحانیون مرحوم صفایی قزوینی و آقای سید غلامرضا سعیدی، قدرت الله بختیاری نژاد، حاج احمد ابریشمچی و عده‌ای دیگر حضور داشتند و موارد دیگری از این قبیل که اگر نقل کنم، مطلب به درازا می‌کشد.

چند واژه قرآنی که در واقع دارای مفاهیم خاصی هستند، همواره مورد بحث و تأکید آیت‌الله طالقانی بود. این مفاهیم را می‌توان در چند واژه تشکیل دهنده اندیشه ایشان خلاصه کرد: «توحید»، «بعثت»، «قسط»، «طاغوت» و «شورا». در تفسیر و توضیح هر پنج واژه به وضوح می‌بینیم که هم در سخنرانی ها و هم در درس تفسیری و هم در تفسیر «پرتوی از قرآن»، تلاشی جدی دارند.

بعضی‌ها مدعی هستند که آیت‌الله طالقانی در فقه و اصول صاحبنظر نبودند و فقط تفسیر قرآن بلد بودند، یعنی در جرگه علما و مجتهدین محسوب نمی‌شوند. نظر شما در این باره چیست؟

اولاً آیت‌الله طالقانی از فضلای دوره نخست حوزه علمیه قم بودند. در آن دوران، اغلب یا همه طلاب به درجه اجتهاد رسیدند و هر کدام در شهری و استانی از مشاهیر شدند و به تدریس پرداختند.

ثانیاً ایشان حدود ۱۲ یا ۱۵ سال در حوزه قم درس خوانده بودند و اگر کسی در این مدت نسبتاً طولانی به جایی نرسد، طبعاً بیشتر هم در حوزه بماند،اثرندارد، چون فقط در حوزه ماندن سواد نمی آورد! مانند عینک که سواد نمی آورد! ثالثاً تفسیر قرآن کار ساده و آسانی نیست و بدون شناخت مسائل اسلامی و آشنایی با موازین فقهی و علوم دینی دیگر ، نمی توان وارد عرصه تفسیر قرآن شد.

رابعاً البته در آن دوران «قرآن مهجور» بود و اگر کسی به تفسیر آن می‌پرداخت، متهم به کم سوادی و عدم فقاهت! می‌شد. همان طور که در همین حوزه علمیه قم، بعدها که استاد بزرگوار مرحوم علامه طباطبایی به تدریس و تفسیر قرآن در مدرسه حجتیه پرداخت و به تألیف تفسیر گرانسنگ «المیزان» اقدام کرد،متهم به بی‌سوادی شد! در حالی که قبل از این درس تفسیر، ایشان به تدریس فقه و اصول و فلسفه مشغول بود و شاگردانی چون: شهید مطهری، استادجلال الدین آشتیانی، شهید مفتح،شهید بهشتی و ده ها نمونه دیگر تربیت کرده بود. خود ایشان می‌فرمود،«احساس کردم قرآن در حوزه مظلوم و مهجور واقع شده است؛این بود که بقیه علوم اسلامی را که در تدریس آنها «من به الکفایه» وجود داشت،ترک کردم و به تدریس و تفسیر قرآن پرداختم».

نمونه دیگر مرحوم آیت‌الله خوئی،مرجع عالیقدر و استادالفقها در نجف بودند که وقتی جلد اول تفسیر خود را تحت عنوان «البیان» منتشر ساختند، متهم به دوری از فقه و فقاهت شدند! و شاید هم در اثر جوی که در حوزه نجف به وجود آوردند، ایشان دیگر بحث تفسیری خود را که همان نمونه جلد اول واقعاً شاهکار بود، متأسفانه ادامه ندادند.

مرحوم علامه مطهری می‌گفتند که در ملاقاتی در نجف با آیت‌الله خوئی به ایشان گفتم،«علامه طباطبایی در قم به کار تفسیر قرآن پرداخته‌اند و این سنت حسنه را احیا کرده‌اند و چقدر مناسب خواهد بود که نجف هم با قدمت هزار ساله خود، به این مهم بپردازد.» ایشان در جواب گفتند، «آقای طباطبایی تضحیه فرموده‌اند.» ، یعنی خود را قربانی این امر کرده‌اند و البته از این روش علامه به نیکی یاد کرده و آن را ستوده بودند، ولی این عبارت نشان می‌دهد که اگر کسی بخواهد در سلسله حوزوی پیش برود ،باید به همان فقه و اصول بپردازد تا در محیط حوزوی به علم و اجتهاد و شهرت دست یابد و بعدها هم بتواند خود «مرجع» شود. به هر حال اگر علامه طباطبایی در حوزه قم پیشگام این امر بود، آیت‌الله طالقانی هم در تهران طلیعه دار آن بود.



عید فطر ۱۳۳۹، گلشهر کرج. از سمت راست نفر سوم حجت الاسلام خسروشاهی، نفر چهارم آیت الله طالقانی و نفر پنجم آیت الله مطهری.

آیا هنوز هم این جو در حوزه‌ها هست و طلاب به دنبال تفسیر قرآن نیستند؟

به یاری حق با فداکاری علامه طباطبایی، قرآن در حوزه های علمیه از مهجوریت در آمد و نه تنها در حوزه قم، بلکه در نجف هم اکنون تفسیر یکی از مواد درسی طلاب محسوب می شود. خوشبختانه مراجع کنونی هم اغلب درس تفسیر دارند یا به تألیف تفسیر قرآن پرداخته‌اند که در ده ها مجلد و دهها بار چاپ و منتشر شده و نمونه‌های آن هم اکنون در کتابخانه‌های عمومی، در اختیار همگان است.

داستان ملاقات آیت‌الله طالقانی با امام خمینی(ره) در قم، پس از تشکیل نهضت آزادی که گویا جنابعالی واسطه اخذ وقت ملاقات بودید، چه بود؟

پس از تشکیل نهضت آزادی در سال ۱۳۴۰ ش، روزی به من اطلاع دادند که آیت الله طالقانی همراه مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم دکتر سحابی، برای دیدار با مراجع، عازم قم هستند و بهتر است که وقت ملاقات قبلاً تعیین شود و در دیدار عمومی خدمت مراجع نرسند. من به منزل آیت الله شریعتمداری و آیت‌الله نجفی مرعشی رفتم و وقت دیدار تعیین شد. سپس نزدیکی های ظهر که به منزل خود می رفتم چون منزل من در یخچال قاضی متصل به بیت امام بود خدمت ایشان رسیدم و موضوع را گفتم. امام فرمودند،« این حرکتی را که ما شروع کرده‌ایم، نمی‌خواهیم در این شرایط به احزاب ربط داده شود.» من گفتم،« حاج آقا! آقای طالقانی درخواست کرده اند.» امام گفتند،« بله، ایشان را می‌شناسم و به ایشان ارادت دارم؛ اما به عنوان حزب تمایلی به دیدار ندارم.» باز پرسیدم،«پس بفرمایید من به آقایان چه بگویم؟» امام با لبخندی اشاره به آیه ای از قرآن کردند وگفتند،«قال ربی انی سقیم» که اشارتی است به داستان حضرت ابراهیم...من هم رفتم و به آقایان گفتم،« گویا حاج آقا کمی کسالت دارند !» آقای مهندس بازرگان بلافاصله گفت،«پس می رویم عیادتشان و عملاً ملاقات هم انجام می‌شود.» من دیگر چیزی نگفتم و در ملاقات با آیت‌الله نجفی و آیت‌الله شریعتمداری در خدمتشان بودم، اما در مورد بیت امام، به بهانه اینکه درس دارم، همراه ایشان نرفتم. فردا ظهر که باز به منزل می‌رفتم، آقای شیخ حسن صانعی حفظه الله موقع خروج از بیت امام، مرا دید و گفت،«آقای خسروشاهی! این آقایان را که فرستادید.» گفتم،« من نفرستادم. خودشان آمدند. آیا حاج آقا پذیرفتند؟» آقای صانعی گفت،«خوب وقتی تا اینجا تشریف آوردند که نمی‌شد ایشان را نپذیرند.» به هر حال این ملاقات انجام شده بود.

در دوران گرفتاری و محاکمه آیت‌الله طالقانی در دادگاه نظامی، آیا ارتباطی با ایشان داشتید یا به علت شرایط حاکم، به ارتباط خود ادامه ندادید؟



۱۳۳۹، اقامه نماز عید فطر در گلشهر کرج. حجت الاسلام خسرو شاهی نفر سوم از راست؛ ردیف اول.



دوره جدید، مقالاتی از ایشان، مهندس بازرگان،مهندس محمدباقر رضوی، مهندس معین‌فر و دیگر دوستان می‌گرفتم و در مجله چاپ می‌شد تا آنجا که بعضی گفتند مجله، ارگان «آقایان»! شده است. ولی به هر حال ما به راه خود ادامه می‌دادیم و از آیت‌الله طالقانی مقالاتی تحت عناوین: «طبیعت، غریزه، فطرت»، «مسئولیت انسان نسبت به خود»، «ممیزات مکتب اسلام»، «قرآن جاویدان»، «لاک پشتی در دخمه»، «مؤتمر اسلامی»، «کواکبی و مؤتمر اسلامی»، «کواکبی و استبداد» و « طبایع الاستبداد کواکبی» گرفتم که در ۹ شماره از سال سوم مجله، منتشر ساختیم و بعد که یکی دو سال، مسئولیت سالنامه «معارف جعفری» که باز در قم منتشر می‌شد، به عهده این حقیر گذاشته شد ، در سال های ۴۰ و۴۱ دو مقاله درباره «توحید از نظر اسلام» و «متفکرین اسلامی گرد هم می‌آیند» از ایشان گرفتم که در آن سالنامه چاپ شد. البته این مقالات را من به تدریج جمع کردم و در اواسط سال ۵۷ روزی به منزل ایشان در «پیچ شمیران» رفتم و مجموعه مقالات تایپ شده را ارائه دادم و گفتم که قصد داریم به طور مستقل چاپ کنیم. ایشان تأملی کردند و گفتند، «من که می‌دانید هم پیر شده ام و همه خسته هستم و هم گرفتاریم زیاد است. نمی توانم با فراغ بال بنشینم و مسائل روز را تجزیه و تحلیل کنم. شما که الحمدالله جوان هستید، به نظرم واجب تر از این بحث‌ها این است که بنشینید مقالات و تحلیل هایی درباره جامعه اسلامی، انقلاب اسلامی و نظام اسلامی بنویسید و منتشر سازید که ضروری است. نشر مقالات پیشین را بعدها هم می‌شود انجام داد.» این بود که من آن مقالات تایپ شده و آماده در بیش از ۲۰۰ صفحه را به ضمیمه «گفتارهای رادیویی» که خود ایشان نسخه‌ای از آن را به من داده بودند؛به جناب محمدحسن محجوب، مدیر عامل شرکت سهامی انتشار، ناشر آثار آیت‌الله طالقانی، تحویل دادم که به موقع چاپ کنند.

مدتی گذشت و آیت‌الله طالقانی به رحمت حق پیوست و من هم عازم واتیکان شدم و زمان به سرعت سپری شد تا در سال ۶۵ که از سفر واتیکان برگشتم به شرکت انتشار و به آقای محجوب مراجعه کردم که،« چرا آن مجموعه را چاپ نمی‌کنید؟» ایشان گفتند،« متأسفانه این مجموعه که در دفتر شرکت و در میان کتاب های آماده چاپ بوده، گم شده است و من دو سه بار گشتم، هنوز پیدا نشده!» که البته موجب تعجب گردید؟!... باز سال ها گذشت و همزمان با سفر اینجانب به مصر، آقای محجوب اطلاع داد که این مجموعه پیدا شده و تحویل اینجانب گردید که به علت مسافرت سه ساله به قاهره، چاپ آن باز به تأخیر افتاد و اکنون آن مجموعه را به اضافه چند بحث دیگر، تحویل «مرکز بررسی‌های اسلامی» قم داده ام که تحت عنوان «بعثت و انقلاب توحیدی» انشاء الله به زودی با حروفچینی جدید چاپ می شود و در اختیار عموم قرار می گیرد.

آیا با آیت‌الله طالقانی مکاتبه هم داشتید؟

متأسفانه، نه! چون من تقریباً همیشه خدمت ایشان می‌رسیدم، دیگر نیازی به مکاتبه نبود. فقط یک بار که خدمتشان رفتم، کتاب «صحوالموهوم » را که با مقدمه و توضیحات ایشان چاپ شده بود، به اینجانب اهدا کردند که در صفحه اول آن چنین نوشته‌اند:

باسمه تعالی
تقدیم به حضور برادر مجاهد الفاضل السید السند، السید هادی الخسروشاهی
سید محمود طالقانی
۴۱/۴/۲۱

در خاطرات خود مربوط به مرحوم فخرالدین حجازی،اشاره ای به سفری کرده اید که همراه آیت الله طالقانی به شمال داشتید و بعد به خارج رفتید. داستان چه بود؟

مدتی بود که من کسالت داشتم، ضربان قلبم به ۱۲۰ می‌رسید و سرگیجه داشتم. دکترها می‌گفتند کسالت قلبی است. آیت‌الله طالقانی البته از کسالت من خبر داشتند. روزی گفتند،« به جای اینکه این همه قرص و دارو بخورید، بیایید چند روزی به شمال برویم. حاجی پور عظیما همشهری شما، مدت هاست که مرا دعوت می‌کند تا به باغ او بروم.» مرحوم فخرالدین حجازی که حضور داشت گفت،« من هم در خدمت شما می‌آیم.» همراه ایشان با ماشین حاجی سید مرتضی میر فخرائی به شمال رفتیم و چند روزی ماندیم؛ اما حال من فرقی نکرد. در موقع مراجعت در جاده چالوس کرج حالم بدتر شد. ماشین را جلوی قهوه خانه ای نگه داشتند و پیاده شدیم. به هنگام چای خوردن، آیت‌الله طالقانی گفتند،«چرا برای معالجه اساسی به خارج نمی‌روید؟» مرحوم حجازی با طنز و لهجهٔ مخصوص به خود گفت،« با شهریه حوزه و مکتب اسلام بروند؟» آقای طالقانی سکوت کردند... من در تهران برای مراجعه به دکتر، دو سه روزی در خیابان شاپور در منزل مرحوم آقای سید جواد هشترودی واعظ تبریزی ماندم. در همان روزها دو نفر از تجار معروف به طور جداگانه به من زنگ زدند و به عیادتم آمدند و هر دو گفتند،«به دستور آیت‌الله طالقانی، هزینه سفر و معالجه شما تأمین است و شما هر وقت که مایل هستید، بروید خارج.» این بود که من به لندن رفتم و پس از یک ماه مراجعه به دکتر و استراحت، حالم بهتر شد و به تهران برگشتم. البته این نشاندهنده عمق محبت و مهرورزی آیت‌الله طالقانی نسبت به حقیر بود.

شما غیر از مسجد هدایت در جلسات دیگری هم که آیت‌الله طالقانی شرکت می‌کردند، حضور داشتید؟

اتفاقاً هر جلسه و اجتماع مفیدی که تشکیل می‌شد، اگر من در تهران نبودم، ایشان به من اطلاع می‌دادند و من از قم می آمدم و حضور می‌یافتم. نمونه‌ها زیادند. مثلاً در سال ۱۳۴۰، به مناسبت جشن عید فطر، در دبیرستان کمال و یا باز در جشن عید فطر در گلشهر کرج و جاهای دیگر. در جلسات عمومی انجمن اسلامی دانشجویان یا انجمن اسلامی مهندسین که در بعضی از دانشکده‌ها تشکیل می‌شد، باز در خدمت ایشان بودیم .شخصیت های دانشگاهی بسیاری شرکت می کردند و گاهی مرحوم آیت‌الله آیتی، مرحوم آیت‌الله مطهری هم حضور داشتند.

در جلسات دیگری غیر از مسجد و انجمن‌ها و جشن‌ها، باز شما را خبر می‌کردند و همراه ایشان می‌رفتید؟

بلی! باز به طور مکرر. یک بار به تهران آمده بودم، خدمت ایشان رفتم. نزدیکی های ظهر گفتند: «آقای خسروشاهی! می‌خواهید برویم دیدار آقای محمدباقر حجازی؟ از طلبه‌های ضد طاغوت دوران رضاخان است . بعدها هم با سید ضیاء الدین رفیق شد،ولی مرد خوب و درویشی است.» گفتم،« وقتی جنابعالی بروید، من هم در خدمت هستم.»

تفسیر آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت، با توجه به نوآوری‌ها و ساده گویی‌ها و مطرح ساختن مسائل مورد نیاز روز و جامعه، مشتاقان زیادی داشت که اغلب آنها خود بعدها منشأ آثار خیر و برکت و نیکی و مهرورزی و محبت در جامعه شدند.

با تاکسی به سه راه امین حضور، دفتر هفته نامه «وظیفه» که حجازی منتشر می ساخت، رفتیم. اتفاقاً مرحوم آقا سید غلامرضا سعیدی و آقای دکتر سید جعفر شهیدی (حفظه الله) هم بودند و آقای حجازی خیلی استقبال کرد... آقای سعیدی هم از من خواست که برای هفته نامه «وظیفه» مقاله بفرستم و بدین ترتیب من هم شدم جزو نویسندگان هفته نامه «وظیفه»... آقای دکتر شهیدی و آیت الله حاج میرزا خلیل کمره‌ای و مرحوم استاد علی دوانی هم در هر شماره مقاله‌ای می‌نوشتند. به هر حال ناهار هم که دیزی بود، با آیت‌الله طالقانی و آقایان دیگر، همان جا بودیم. بعدها هم من به طور مکرر، در ناهار «دیزی» همیشه، «بار» آقای حجازی شرکت می کردم،البته بعدها دفتر مجله به ناصرخسرو و سپس به بهارستان



۱۳۳۸. جشن بعثت، از چپ نفر اول آیت‌الله طالقانی، نفر سوم حجت‌الاسلام خسروشاهی و نفر چهارم مرحوم آیت الله آیتی.



۱۳۲۸. نماز عید فطر در مدرسه کمال.

در اوج دیدارهای مردمی از ایشان، پس از پیروزی انقلاب، روزی در همان منزل ایشان، به دیدارشان رفتم و در کنارشان نشستم. آثار خستگی در چهره شان پیدا بود. پرسیدم، «آقا! چرا استراحت نمی کنید؟» گفتند، «با این همه کار مردم و جلسات شورای انقلاب و دیدارها مگر وقتی هم برای استراحت باقی می ماند؟ چه کنم؟ باید به انقلاب سر وسامان داد وگرنه با خواب و استراحت، به جائی نمی رسیم.»

عرض می رسانم پیوسته حضرتعالی و آقایان دانشمند محترم آقای مهندس مهدی بازرگان و آقای دکتر یدالله سحابی و دیگر آقایان و برادران دینی را در موقع دعا یاد آورم و از پیشامدهای گوناگون، فوق العاده افسرده و متأثرم.

شگفت آور آنکه هیئت حاکمه درباره شما آقایان که مفخر این ملت هستید و مدام در خدمات دینی و اجتماعی سعی بلیغ داشته و با نیت پاک در مصالح امت اسلامی می‌کوشید، به جای آنکه تمجید و توفیر نماید، دستگیر می‌کند و به زندان می برد و اخیراً محاکمه می‌کند.

بلی در این نشأه چنین پیشامدها سابقه دارد و چنین ابتلائات را اشخاص بزرگ و مردان با ایمان داشته‌اند و البته نشأه دیگری هم هست و محکمه عدل الهی هم تشکیل خواهد شد و نعم الحکم الله.

باری خبر شروع محاکمه شما آقایان رسید و بر نگرانی و تأثر افزود، چه آنکه جداً نه محاکمه شما آقایان صحیح است و نه محکمه صلاحیت آن را دارد و نه پرونده ای که ساخته شده و در آن حقایق به صورت دیگر در آمده، قابل اعتبار می‌باشد. ندانم که کدام ایمان و وجدان می تواند در این میانه قضاوت نماید.

لاحول ولا قوه الاباالله العلی و العظیم

محمدهادی الحسینی المیلانی

حضرت آیت‌الله العظمی شهاب الدین نجفی مدظله (قم) به عرض می رساند، لطفاً چند کلمه نظریات خودتان را درباره جناب حجت الاسلام آقای سید محمود طالقانی و آقایان مهندس بازرگان و دکتر سحابی و سایر دانشمندان محبوسین با ایشان را مرقوم فرمایید. موجب مزید امتنان و تشکر است.

عده‌ای از محصلین علوم دینیه

باسمه تعالی

عرض می‌شود این امر مکرراً از حقیر سئوال شده. آقایان نامبرده کثرالله امثالهم و ابلغ آمالهم از افراد متدین و با ایمان و از خواستاران جدی استقلال حاکمیت مملکت محروسه ایران صانهاالله عن الحدثان می باشند و از فضلا و دانشمندان مورد احترام ارباب علم می باشند.

حضرت مستطاب حجه الاسلام آقای طالقانی و جناب مستطاب آقای مهندس مهدی بازرگان دارای تألیفات نافعه بوده و در ارشاد و تهذیب اخلاق مردم سهم به سزایی را دارند و این تألیف بهترین نمونه ارزنده از خدمات دینی و علمی این آقایان می‌باشد. متأسفانه به سبب بعضی سوء تفاهمات، اینگونه افراد متدین و خادم به دین و مملکت فعلاً از نعمت آزادی محروم و تحت محاکمه فرا گرفته‌اند. ما از خداوند متعال، استخلاص این آقایان را به نحو احسن توأم با توفیقات بیشتر خدمتگزاری به دین و مملکت مسئلت می نماییم.

۱۸رج / ۱۳۸۳

شهاب الدین الحسینی المرعشی نجفی

باسمه جلت اسمائه

جناب مستطاب حجه الاسلام والمسلمین آقای حاج سید محمود طالقانی دامت افاضاته. درود و تحیات وافره به حضور عالی و سایر برادران مجاهد مخصوصاً دانشمند معظم آقای مهندس بازرگان و دانشمند محترم آقای دکتر یدالله سحابی تقدیم، عنایات خاصه اعلیحضرت بقیه الله فی الارضین ولیعصر روحی وارواح العالمین له الفدأ شامل حال شما گردیده و موفقیت پوشالی و لرزان مخالفین دین و استقلال کشور را در هم بکوبد.

چندی قبل طی تلگرافی ابراز همدردی واعلام پشتیبانی نمودم؛ ولی طبق اطلاعی که اخیراً رسید تلگراف را نرسانیده‌اند، اینک بدین وسیله از مجاهدات و مدافعات شما از قرآن و حریم مقدس دین تقدیر می نمایم. خبر محاکمه شما و همکارانتان که صفات دینی و اجتماعیتان بر ملت پوشیده نیست، رسید و مزید بر تأسف و تأثر گردید؛ زیرا قطع نظر از آنکه اصولاً محاکمه شما غیر شرعی و غیر قانونی است و این دادگاه صلاحیت رسیدگی به امور شما را ندارد، در آن دادگاه رعایت ظواهر امور را هم نکرده‌اند چه آنکه شما را به اتهام خیانت! به مملکت به محاکمه می‌کشند! بنابراین طرف دعوا ملت ایران است و حاکم و قاضی اوست و باید او کما هو حقه از جریان محاکمه آگاه شود و قضاوت نماید، ولی طبق اخباری که به ما رسیده، محاکمه شما در اطاق در بسته و بدون حضور هیئت منصفه و مردم مسلمان و شرکت خبرنگاران داخلی و خارجی انجام می‌پذیرد و انتشار مدافعات وکلای شما هم در جراید ممنوع است. فقط در جرائدی که به زبان خارجی و برای خارجیان و به نفع آنان منتشر می‌شود، با عناوین وهن آوری با عکس و تفصیلات جریان دادرسی شما را می نویسند. هیئت حاکمه بداند چنانکه خیال کند علیرغم احساسات مردم مسلمان ایران و علمای اعلام و مراجع تقلید، با به زنجیر کشیدن و محاکمه شما می تواند مشعل هدایتی را که در میان نسل جوان و دانشگاه روشن ساخته‌اید خاموش سازد، اشتباه بزرگی نموده و آقایان به راه خود ادامه داده و حتماً به پیروزی نائل خواهند شد. امری که لازم است به آن اشاره شود آنکه رأی دادگاه درباره شما هر چه باشد، برای ملت ایران ارزش ندارد و ملت مدت هاست که درباره شما و دولتی که شما را به زنجیر کشیده، قضاوت نموده و متن این قضاوت در سینه تاریخ معاصر ایران محفوظ خواهد ماند.

در پایان بار دیگر به نام ملت مسلمان ایران از شما اعلام پشتیبانی نموده و از خدای بزرگ مسئلت می نماید که شما را در راهی که در پیش گرفته‌اید، موفق و مؤید فرماید.

السلام علیکم و رحمه الله و برکاته

۱۵رج / ۱۳۸۳

الاحقر محمدصادق الحسنی الروحانی

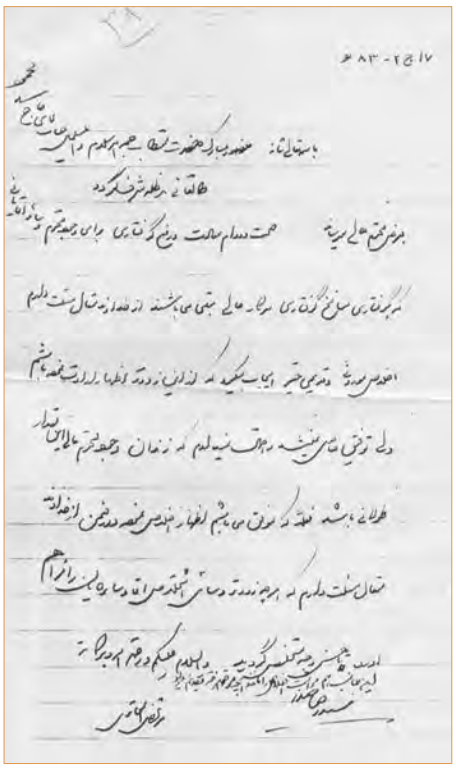
هوالله تعالی

به عرض حضور مبارک حضرت مستطاب حجه الاسلام والمسلمین آقای حاج سید محمود طالقانی دامت برکاته، بعد از عرض سلام و ادای مراسم احترام می رساند. در موضوع محاکمه حضرت مستطاب عالی و آقای مهندس بازرگان و آقای دکتر سحابی و برادران دیگر، مذاکره کردند که محاکمه سری می‌کنند، تعجب کردیم که اولاً محاکمه مثل سرکار که جز تبلیغ احکام و بیان صلاح مملکت کاری ندارید، چه صورت دارد؟ و آن هم محاکمه سری!

رجا هست که قضات محکمه، قضاوت منصفانه و عادلانه نمایند. ما اطمینان داریم که اگر قضاوت عادلانه بشود، شما محکوم نمی‌شوید. فقط از جهت سری بودن محاکمه نگرانی داریم که قضات با عدل و انصاف نتوانند اظهار رأی بر وفق واقع بنمایند. با همه این رجا داریم که قضات قضیه حاضره، قضاوت محکمه عدل الهی را در نظر داشته باشند و سرکار و رفقای سرکار را تبرئه



آیت الله حاج میرزا خلیل کمره‌ای.

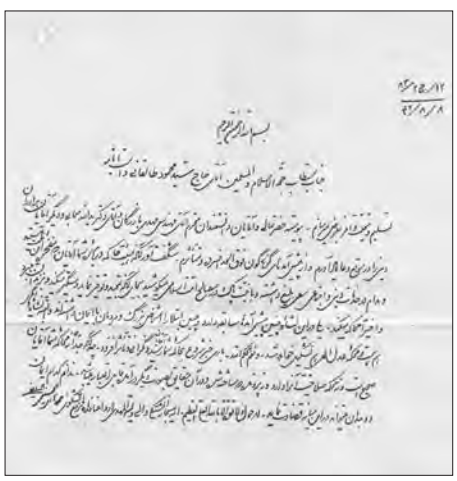


دستخط آیات حاج آقا مرتضی حائری و حاج آقا رضا صدر.

در ایام محاکمه، حضور عده‌ای معدود و محدود در جلسات دادگاه مجاز و آزاد بود و من و مرحوم علی حجتی کرمانی برای اینکه نوبت به ما برسد، صبح زود جلوی در دادستانی ارتش و محل محاکمه می‌رفتیم و ایشان را ملاقات می‌کردیم. در همان ایام در دفاع از آیت‌الله طالقانی و همراهان و همرزمان ایشان، بعضی از مراجع تقلید وقت از جمله مرحوم آیت‌الله میلانی و آیت‌الله شریعتمداری، در تاریخ ۴۲/۶/۲۰، تلگرافی که متن آن توسط آیت‌الله میلانی تهیه شده بود، به زندان قصر مخابره کرده بودند که متن آن تلگراف چنین بود:

تلگرام شهری شماره قبض ۱۷۹۲۹۸
تعداد کلمه ۵۸
زندان قصر حجت الاسلام والمسلمین آقای حاج سید محمود طالقانی دامت معالیه
سلام علیکم بما صبرتم. سختی ها و مرارت هائی که آن جناب و دیگر رجال مذهبی و مجاهدین راه مصالح امت اسلامی تحمل می‌کنید، سرمایه امید برای آینده مجتمع اسلامی می‌باشد. فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به و ذلک هوالفوز العظیم.

محمدهادی الحسینی میلانی سید کاظم شریعتمداری



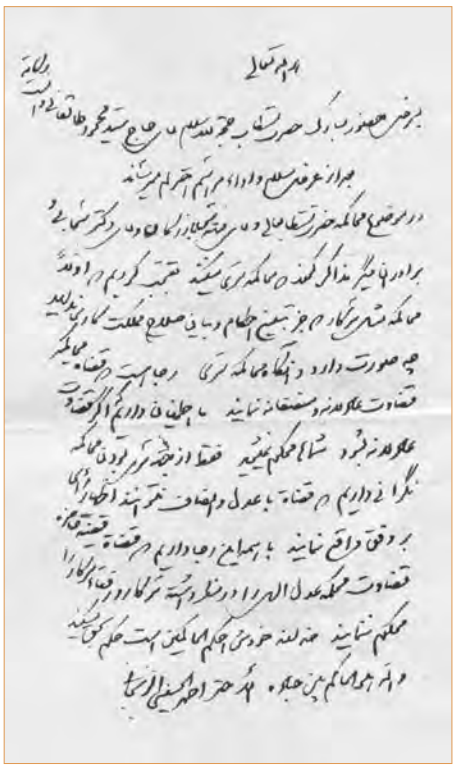
دستخط مرحوم آیت الله العظمی میلانی.

البته مخابره رسمی آن در واقع برای آن بود که دستگاه حاکم از پشتیبانی مراجع مطلع گردد؛ ولی برای احتیاط، متن اصلی آن را در ملاقاتی به آیت‌الله طالقانی تحویل دادم و سلام آقایان را ابلاغ کردم.

آیت‌الله طالقانی پاسخی به عنوان هر دو بزرگوار در تاریخ ۴۲/۶/۲۶ برای مخابره به دفتر زندان شماره ۲ قصر تحویل داده بودند که در ملاقات بعدی، رونوشت آن را به اینجانب نیز دادند که بلافاصله به هر دو بزرگوار تقدیم شد. متن پاسخ چنین بود:
محضر مقدس آیتین معظمتین، سیدین سندین، حضرتین میلانی و شریعتمداری ادام الله ظلهما. تلگراف تفقد آن دو مرجع عالیقدر جهان شیعه موجب تسلی خاطر مخلص و برادران ایمانی گردید. صبر و ثبات واخلاص و بصیرت پیشوایان بزرگوار مذهب حقه، فروغ ایمان را در دل ها می‌افروزد، غبار شبهات و تبلیغات سوء را از ذهن ها می‌برد، مردم با ایمان را مصمم‌تر و مرارت ها و سختی ها را گوارا و آسان می‌کند. پیروی از مراجع بزرگوار دین که سرمایه شان علم و تقوی و طهارت، نظرشان تنها رضای خدا و رسول، هدفشان اجرای احکام و عدل الهی، آرزوشان رشد و سعادت و استقلال ملت، سلاحشان تأییدات غیبیه می‌باشد، شرعاً و وجداناً بر هر فرد مسلمان و ایرانی، به خصوص در این فصل تاریخی واجب. مخالفان، مخالف رشد و سعادت و خود مبغوض و مطرود قلوب و محکوم نظام حیاتند؛ ان بطش ربک لشدید. اللهم الیک المشتکی و لک العتبی حتی ترضی.
زندان قصر
سید محمود طالقانی

این تلگراف در موضع دستگاه حاکم تأثیری گذاشت یا به آن توجهی نکردند؟

ظاهراً توجهی نکردند. چنان مغرور و سرمست بودند و حتی بر فشار و تضییقات افزودند و به همین دلیل در ملاقاتی دیگر، تقریباً یکی دو ماه بعد، آیت‌الله طالقانی به من گفتند که اگر بقیه آقایان هم تلگراف یا نامه‌ای می‌فرستادند و منتشر هم می‌شد، شاید بهتر بود! به دنبال این «تذکار»، من به مشهد رفتم و نامه‌ای از حضرت آیت‌الله میلانی گرفتم و بعد به قم برگشتم و ضمن ارائه متن نامه آیت‌الله میلانی به مراجع وقت قم، از آنها



دستخط مرحوم آیت الله حاج سید احمد زنجانی.

هم خواستار نامه مستقل و دفاع قوی‌تر و صریح‌تری شدم که خوشبختانه همه آقایان مراجع و آیات عظام: شریعتمداری، نجفی مرعشی، محمدصادق روحانی، سید احمد زنجانی، شیخ مرتضی حائری و سید رضا صدر به درخواست حقیر پاسخ مثبت دادند و هر کدام نامه مستقل و جداگانه‌ای نوشتند که من برای احتیاط و یا طبق معمول!؟، اصل آنها را نگه داشتم و یک نسخه از کپی آنها را در زندان به آیت‌الله طالقانی دادم و نسخه‌ای هم از هر کدام به محمد حنیف نژاد (نوه دختر خاله اینجانب) و تراب حق شناس (طلبه سابق قم) و از اعضای انجمن اسلامی دانشجویان تهران که عضو سازمان دانشجویی نهضت آزادی شده بودند، تحویل دادم تا به نحوی برای انعکاس در جامعه و محافل سیاسی، آنها را منتشر سازند که اقدام کردند. متن آن نامه‌ها و دستخط مراجع عظام، برای ثبت در تاریخ، اینک برای نخستین بار به طور کامل منتشر می‌گردد:

بسم الله الرحمن الرحیم
جناب مستطاب حجت الاسلام والمسلمین آقای حاج محمودآقا طالقانی دامت ایامه. پس از تسلیم و تحیت وافر به

در آخرین نماز جمعه ای که به امامت ایشان اقامه شد، وعده دادند که درباره ماهیت گروهک هایی که دستشان پینه نبسته و دم از خلق و کارگر می‌زنند و نقش تخریبی آنان در جلوگیری از وحدت انقلابی مردم و پیشرفت انقلاب، مطالبی را بیان کنند و شاید هم همین اخطار یکی از دلایل رحلت مشکوک ایشان بود

در روزهای بحرانی پس از انقلاب، چند نفر از سازمان مجاهدین، خدمت ایشان آمده بود و شکوه و ناله داشتند که با ما بد رفتار می‌شود و باید شما موضع بگیرید و اقدامی چنین و چنان به عمل آورید. آیت‌الله طالقانی پس از آنکه سخنان آنها را گوش داد ،با خشم و ناراحتی فرمود، «من چندین بار شما را نصیحت کرده ام و باز می گویم ،شما می‌خواهید با سرنوشت انقلاب بازی کنید ؟ من رهبری امام را به طور مطلق قبول دارم، شما باید خودتان را اصلاح کنید و با انقلاب همراه شوید.

شاه و مواد ششگانه پیشنهادی وی با تعلیمات اسلامی!.... به هر حال مراد من مرحوم آیت الله حاج میرزا خلیل کمره ای بود که مرد ملا و باسواد و پرکاری بود و ده ها کتاب مفصل و پر حجم و پر محتوا در زمینه های مختلف،به ویژه «نهج البلاغه» نوشته است.ایشان در عین حال که از علمای «سنتی» بود،در کنفرانس های اسلامی در بلاد عربی و غیره شرکت می کرد.من خوب به خاطر دارم که مرحوم آیت الله طالقانی،همراه ایشان در بعضی از روزهای تعطیل به منزل مرحوم حاج موسی ابریشمچی(از مریدان مرحوم پدر من و عضو هیئت مدیره مجله مکتب اسلام) در خیابان عین الدوله (ایران) می رفتند و صبحانه را هم که توسط بچه های حاج موسی (پدر مهدی ابریشمچی!) تهیه می شد، آنجا بودند. آیت الله کمره ای یک بحث تفسیری یا نهج البلاغه ای را مطرح می ساختند و آیت الله طالقانی هم،مانند بقیه به سخنان آیت الله کمره ای گوش می دادند و گاهی به درخواست وی ،توضیحاتی بر گفته های ایشان می افزودند. حضار این جلسات تعدادشان البته خیلی اندک بود و چند بار هم که من به تهران آمدم،همراه مرحوم حاج احمد ابریشمچی که میهمان وی بودم ،در آن جلسات شرکت داشتم. این نکته نیز شایان ذکر است که به نظر من مرحوم آیت الله کمره ای هم از جمله علمای مجهول القدری است که حق است در باره ایشان هم حداقل یادنامه ای منتشر شود و آثار چاپ شده و مخطوط وی ،مورد بررسی قرار گیرند و تجدید چاپ شوند.



عید فطر ۱۳۳۹. گلشهر کرج.

شما که در جلسات متعدد تفسیر مرحوم طالقانی شرکت می‌کردید، اندیشه سیاسی اجتماعی ایشان را حول چه محوری از آموزش های قرآنی ارزیابی می کنید؟

اندیشه آیت‌الله طالقانی به تمام معنی «قرآنی» بود و ایشان دربارهٔ همه مفاهیم مطرح شده در قرآن‌ودر باره‌اهم‌مسائل اجتماعی، سیاسی، فردی و...سخن می‌گفت. اما چند واژه قرآنی که در واقع دارای مفاهیم خاصی هستند، همواره مورد بحث و تأکید آیت الله طالقانی بود. این مفاهیم را می توان در چند واژه تشکیل دهنده اندیشه ایشان خلاصه کرد:

«توحید»، «بعثت»، «قسط»، «طاغوت» و «شورا». در تفسیر و توضیح هر پنج واژه به وضوح می بینیم که هم در سخنرانی ها و هم در درس تفسیری و هم در تفسیر «پرتوی از قرآن»، تلاشی جدی دارند.

بی تردید شرح و بسط دیدگاه‌های آیت‌الله طالقانی در این زمینه، هر کدام نیاز به مقاله و تحلیلی مستقل دارد و نمی توان در یک گفتگو به آنها پرداخت. به نظر من علت اینکه امام خمینی(ره) پس از مطالعه تفسیر «پرتوی از قرآن» به گفته برادر عزیز، جناب آقای سید محمود دعائی، به فرزند خود «آقا مصطفی» توصیه نمودند که حتماً تفسیر پرتوی از قرآن را مطالعه کنند،همین ویژگی هاست.

ولی ظاهرا علمای سنتی در گرفتاری های ایشان،واکنشی از خود نشان نمی دادند و از ایشان پشتیبانی نمی کردند. به نظرم این امر کلیت ندارد. بعضی از شخصیت ها و علمای برجسته سنتی در موارد بسیاری از ایشان پشتیبانی می کردند و علاوه بر مراجع عظام قم و مشهد که به هنگام محاکمه آیت الله طالقانی،طی نامه هائی از ایشان حمایت کردند،حتی شخصیتی وارسته و معروف مانند مرحوم آیت الله حاج شیخ احمد آشتیانی ،در موقع تبعید آیت الله طالقانی در سال ۱۳۵۰،طی نامه اعتراض آمیزی به مقامات رسمی امنیتی، خواستار رفع گرفتاری ایشان شد .

باسمه تعالی

ریاست محترم شهربانی کل کشور

به قرار اطلاع،حجت الاسلام و المسلمین آقای حاج سید محمود طالقانی به زابل تبعید و در حال بیماری زندانی شده اند و از ملاقات با ایشان جلوگیری می شود.

انتظار می رود هر چه زودتر رفع گرفتاری از معظم له شده و اینجانب را مستحضر نمائید.

۵۰/۱۰/۵۱ مطابق ۱۷ ذی القعده الحرام

احمد آشتیانی

رونوشت ریاست سازمان امنیت کشور

رونوشت ریاست دادرسی ارتش

در سال ۱۳۵۰ چرا ایشان را تبعید کردند؟

آیت الله طالقانی پس از آزادی از زندان،همچنان فعال بود و طبق گزارش های ساواک و اطلاعات شهربانی ،از سال های قبل ،ایشان هرگز حاضر به سازش و آرامش نبوده و در سخنرانی تندی که علیه مستشاران اسرائیلی درمسجد هدایت ایراد کرده بود به صراحت گفته بود ،«اگر نمی خواهید سخن بگویم،نگذارید به منبر بروم.مرا بگیرید،برایم پرونده بسازید.مرا نمی شود خرید. چرا مزاحم مردم می شوید؟»در واقع همه گزارش های پلیس و ساواک حاکی از آنند که آیت الله طالقانی سکوت نخواهد کرد.روی همین اصل،ساواک از وزارت کشور می خواهد که ایشان را تبعید کند.

بدین ترتیب بلافاصله «کمیسیون امنیت اجتماعی» را تشکیل می دهند و حکم تبعید ایشان را صادر می کنند و ایشان به زابل تبعید می شوند. پس از اعتراضات علما و مردم،ایشان را از «زابل» به «بافت کرمان» منتقل می کنند ...و پس از دوران تبعید به تهران باز می گردند،ولی موضع ایشان عوض نمی شود و باز مسجد هدایت است و باز سخنرانی و باز مبارزه...

چه آیاتی بیشتر مورد توجه آیت‌الله طالقانی بودند و آنها را تکرار می کردند؟

در مسجد هدایت و یا اجتماعات دیگر و به هر تناسبی،در آغاز یا پایان سخنرانی ها، ایشان آیات سوره «والفجر» را می خواندند. همین آیات را در دادگاه نظامی رژیم و پس از قرائت صدور حکم و به هنگام خروج اعضای نظامی دادگاه از سالن محاکمه هم، با یک اخطار آمرانه برای عدم خروج و توقف آنها و وقتی که همه‌شان ایستادند،خواندند:

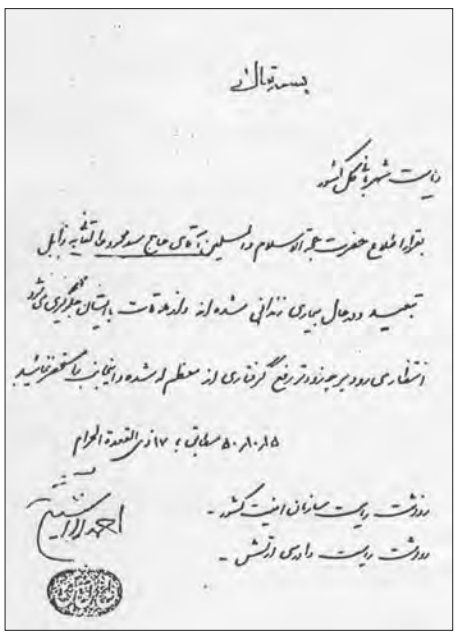
«والفجر، و لیال عشر، الم تر کیف فعل ربک بعاد، ارم ذات العماد، التی لم تخلق مثلها فی البلاد، و ثمود الذین جابوالصخر بالواد، و فرعون ذی الاوتاد، الذین طغوا فی البلاد، فاکثروا فیها الفساد، فصب ربک علیهم سوط عذاب، ان ربک لبالمرصاد.»،«به سپیده دم سوگند و به شب‌های دهگانه، آیا ندیدی که پروردگارت با قوم «عاد» چه کرد و اهل «ارم» که مانند آن در بلاد ساخته نشده بود و قوم «ثمود» که کاخ ها را در دل سنگ ها ساخته بودند و «فرعون» صاحب قدرت و نیرو، همان‌هایی که همه جا ستم و طغیان کردند و فساد بگستردند. آنانکه خداوند،تازیانه کیفر خود را را بر آنها فرو فرستاد و خداوند در کمین ستمکاران است.»

آیت‌الله طالقانی پس از خواندن این آیات به افسران دادگاه نظامی گفت، «بروید به اربابان خود بگویید که شما محکوم هستید نه ما.» و می‌دانیم که آیت‌الله طالقانی در طول دادگاه، هرگز لب به سخن نگشوده بود و آن را غیر قانونی و غیر مشروع می دانست و این تنها کلامی بود که با استشهاد آیات قرآنی و به عنوان اخطار به دشمن ابلاغ کرد.

این آیات را همان طور که گفتم آیت‌الله طالقانی با لحن خاصی، در همهٔ مناسبت‌ها و پس از پایان تفسیر، پایان سخنرانی‌ها و خطبه‌ها، همواره تلاوت می‌کرد و در واقع «ورد زبان» ایشان بود...هم اکنون هم گویی که صدای ایشان با همان لحن جذاب در گوشهای من طنین انداز است: الم تر کیف فعل ربک بعاد.

پس از این همه نزدیکی و دیدار و ملاقات،اینک از پس سال ها،تصویری که از ایشان در ذهن دارید ،چگونه است؟

آیت‌الله طالقانی مردی بود عالم، آموزگار قرآن، خدوم، مهربان، اهل تسامح، پاک، بی ادعا، فروتن، آزادمنش، زمان شناس، بی اعتنا به زخارف دنیا و در یک کلام، اهل تقوی و المعرفه. من در مورد تقوای ایشان یک نمونه می‌گویم که شاید اشارتی به چگونگی امر در نزد این مرد پرهیزکار باشد. روزی در پیچ شمیران به دیدار ایشان رفتم. تازه از زندان آزاد شده بودند. هیچ کس در منزل نبود. خود ایشان در را باز کردند. در کنار میز



نامه منتشر نشده آیت الله میرزا احمد آشتیانی به شهربانی کل کشور در باره آیت الله طالقانی.

نمایند. خداوند خودش احکم الحاکمین است. حکم به حق می‌کند.
والله هو الحاکم بین عباد.
۱۹ ر ج /۱۳۸۳
الاحقر احمد الحسینی الزنجانی

باسمه تعالی شانه
۱۷ ج /۸۳
۴۲/۲۳/۸
حضور مبارک حضرت مستطاب حجه الاسلام والمسلمین جناب آقای حاج سید محمود طالقانی مدظله مشرف گردد.
به عرض محترم عالی می‌رساند صحت و دوام سعادت و رفع گرفتاری برای وجود محترم و سایر آقایانی را که به گرفتاری مسانخ سرکار عالی مبتلی می باشند از خداوند متعال مسئلت دارم.
اخلاص موروثی و قدیمی حقیر ایجاب می‌کرد که از این زودتر اظهار ارادت نموده باشم، ولی توفیق حاصل نمی شد و احتمال نمی‌دادم که زندان وجود محترم عالی این مقدار طولانی باشد. فعلاً که موفق می باشم، اظهار اخلاص نموده و در ضمن از خداوند متعادل مسئلت دارم که هر چه زودتر وسایل اختلاص آقا و سایر آقایان را فراهم آورده با حسن وجه مشخص گردید.
والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته
مرتضی حائری
اینجانب هم مراتب اخلاص را مانند آنچه مرقوم رفته تقدیم می دارد.
سید رضا صدر

حضرت امام در این زمینه نامه یا پیامی نداشتند؟

امام خمینی (ره)در دوران محاکمه ،نامه یا پیامی نفرستادند،ولی پس از اعلام رأی دادگاه نظامی،طی بیانیه ای، استنکار خود را اعلام و علت تأخیر در موضعگیری را هم بیان کرده اند.در این بیانیه چنین آمده است.
بسم الله الرحمن الرحیم
و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
من خوف داشتم که اگر در موضوع بیدادگری نسبت به حجت الاسلام آقا ی طالقانی و جناب آقای مهندس بازرگان و سایر دوستان ،کلمه ای بنویسم،موجب تشدید امر آنها شود و ده سال زندان به پانزده سال تبدیل گردد..اینک که حکم جائرانه دادگاه تجدید نظر صادر شد،ناچارم به اظهارتاسف از اوضاع ایران عموما و از اوضاع دادگاه خصوصا .به قدری خلاف قوانین و مقررات در دادگاه ها جریان دارد که موجب تاسف و تعجب است.محاکمات سری،حبس های قبل از ثبوت جرم،بی اعتنائی به دفاع مظلومین.
اینجانب و اشخاص باوجدان و بادیانت متاسفیم از مظلومیت این اشخاص که به جرم دفاع از اسلام و قانون اساسی، محکوم به حبس های طویل المدت شده و باید با حال پیری و نقاهت در زندان برای اطفاء شهوات و نقاهت دیگران به سر برند.رأی دهندگان باید منتظر سرنوشت سختی باشند....
روح الله الموسوی الخمینی
۱۳۴۳/۶/۱۸
البته در این بیانیه به مسائل دیگری از جمله نفوذ اسرائیل در ایران و ادامه ظلم و ستم حکومت در باره مردم هم پرداخته شده و متن کامل آن در صحیفه نور،جلد اول چاپ شده است.

غیر از مراجع تقلید،علمای دیگر ،نامه ای یا تلگرافی برای پشتیبانی نفرستادند؟

اتفاقا بسیاری از علمای تهران و شهرستان ها، با ارسال تلگرافی خطاب به ایشان با عنوان «آیت الله حاج سید محمود مجتهد طالقانی» از ایشان پشتیبانی کردند.متن تلگراف «علمای بلاد» - که همان هم چاپ و منتشر گردید - بدین قرار است:
تهران ۱۷۸۲۸۲۲ت/۴۱
زندان قصر،حضرت آیت الله حاج سید محمود مجتهد طالقانی
سلام علیکم بما صبرتم
فداکاری های جنابعالی و دیگر برادران ایمانی موجب مباهات جامعه اسلامی ملت ایران و بالاخص روحانیین می باشد. حضور



نامه منتشر نشده آیت الله طالقانی به آیت الله روحانی.

عموم آقایان مجاهدین ،خاصه دو شخصیت متدین و ملی، جناب آقای مهندس بازرگان و جناب آقای دکتر سحابی ،عارض سلامیم. نصرت و توفیقات عموم را از خداوند متعال مسئلت داریم.
والسلام و علیکم و رحمت الله و برکاته
الاحقرسید علی جزایری،نصر الله الموسوی،الحاج بحرالعلوم،السید محمود ضیابری، صدرالدین جزایری، ابوالفضل موسوی زنجانی، الاحقر علی اصغر صالحی کرمانی، اقل الحاج شیخ جواد، حاج سید عزالدین حسینی(امام جمعه زنجان)، غلامحسین جعفری، رضی الدین شیرازی، مرتضی مطهری، محی الدین انواری، الاحقر حسین رسولی، الاحقر علم الهدی،سید مصطفی علم الهدی، سید اصغر هاشمی، مهدی انهار، الاحقر سید احمد عبد منافی، حاج سید حبیب الله موسوی، الاحقر محسن الموسوی خلخالی، محمد حسن جزایری، محمد والا کاویانی،الاحقر سید نورالدین طاهری، الاحقر سید حسین الموسوی، فضل الله مهدی زاده(محلاتی)،الاحقر حسین هاشمیان رفسنجانی.

با توجه به محدودیت های دادگاه نظامی و زندان، آیا آیت الله طالقانی به نامه های مراجع ،پاسخ کتبی هم دادند؟

بله.ایشان به همه نامه ها ،به طور مکتوب پاسخ دادند و من در یکی از ملاقات ها ،آن نامه ها را که در در داخل یک کتاب بود ،تحویل گرفتم و به مراجع عظام رساندم و متاسفانه از ایشان اجازه نگرفتم که از آنها کپی بگیرم و لذا اصل نامه ها را به آقایان دادم.فقط اصل پاسخ ایشان به آیت الله روحانی،اخیرا به دستم آمد که متن آن چنین است:
باسمه تعالی شأنه
سلام و تحیات خود و دوستان زندانی را تقدیم می دارم. گرفتاری های مشهود و وضع محدود با همه اشتیاق، توفیق عرض سلام و اخلاص را سلب کرده، میدانم چرا اطلاع دارید از تلگراف و نامه جنابعالی پس از مدتی اطلاع حاصل شد. از تلگراف های گذشته و نامه تسلیت اخیر امتنان دارم. با بصیرت و احاطه ای که جنابعالی به اوضاع دارید،می دانید که مجاهده و ارشاد مراجع اعلام چه اندازه پس از یأس، موجب امید عموم مردم و به خصوص جوانان رمیده گردیده. از خداوند مسئلت دارم که به اتفاق و همنظری از این رحمت و نعمتی که روی آورده،عملا شکرگزاری شود و حیات نودمیده شده دینی و ایمانی به ثمر رسد. اگر مشمول رحمت خداوند و مورد عنایت شارع مقدس و اولیاء اسلام باشیم،همه رنج ها و تعب ها ،آسان و قابل تحمل می شود.
و حمدا حمدا حتی ینجی عموم الحق و انتم الاعلون و من یترکم اعمالکم
دوستان و برادران زندانی به خصوص آقایان مهندس بازرگان و دکتر سحابی سلام عرض می کنند.
والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته
۲۲ ذیقعده ۸۳
مخلص:سید محمود طالقانی

متن این نامه ها در آن زمان منتشر نشد؟

چرا، بیشتر نامه‌ها، البته بدون دستخط، با مقدمه‌ای از جوانان نهضت، و یا به قلم جلال فارسی (دقیق نمی دانم) منتشر شدند . در آن مقدمه که از نظر بعضی از اعضای اصلی نهضت در زندان تند بود، چنین آمده بود:
«... مبارزات قاطعانه و پیگیر نهضت آزادی ایران و صراحت بی نظیر رهبران به همراهی روحانیت آگاه و مبارز، در افشای قانون شکنی های شاه، لرزه بر پیکر ناتوان هیئت حاکمه انداخت و تصور سیه روزی آینده آنان را به تلاشی مذبوحانه واداشت تا آنجا که شخصیت بزرگ عالم اسلامی، آیت‌الله العظمی خمینی را در بند کشیده‌اند و مراجع عالیقدر دیگر، حضرات آیات الله میلانی و شریعتمداری و دیگران را مجبور به ترک تهران نمودند. سیاهچال زندان ها را از انسان های مبارز عدالتخواه انباشتند و طبقات مختلف ملت را به جرم حق طلبی به رگبار گلوله بستند و گروهی از گرامی ترین فرزندان نهضت آزادی را به خاطر همکاری با جنبش مترقیانه مراجع تقلید و ملت به شکنجه‌گاه‌ها گسیل داشتند. غافل از آنکه روزی به حساب جنایات خائنین رسیدگی خواهد شد.۴۲/۱۸/۸»
ظاهراً به دنبال امام خمینی(ره)، این برای اولین بار بود که یک سازمان سیاسی آشکارا به شاه حمله می کرد و وعده حسابرسی خائنین را می‌داد و شاید برای همین بود که بعضی از رهبران نهضت در زندان، این لحن تند را، آن هم در شرایطی که هنوز محاکمه آنان پایان نیافته بود؛خنثی کننده تأثیر نامه‌های تأییدیه مراجع تلقی کردند و اعتراض داشتند.

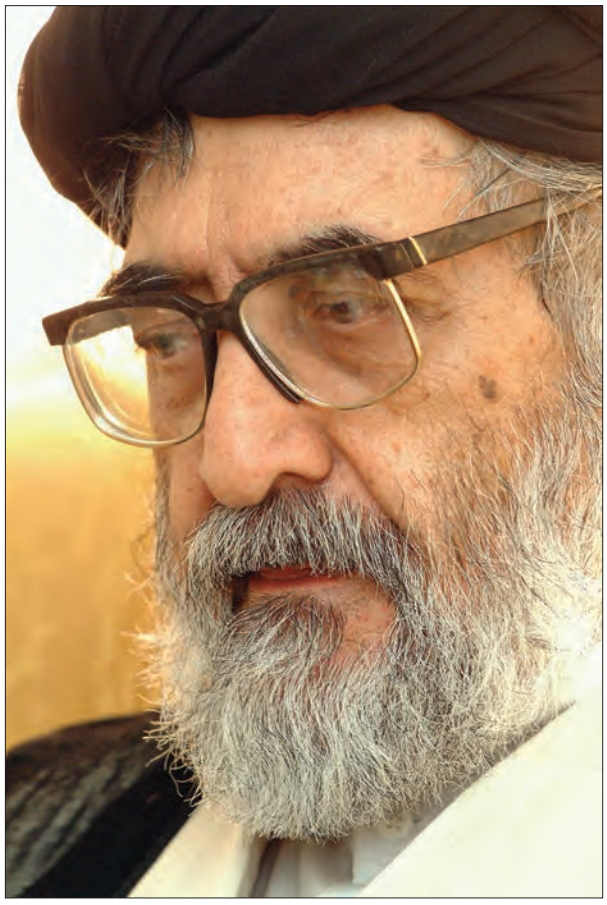
آیا آیت الله طالقانی با علمای سنتی تهران هم روابطی داشتند؟

آیت الله طالقانی مورد احترام همه علمای تهران بودند و حتی کسانی که با روش سیاسی ایشان موافق نبودند،احترام ایشان را نگه می داشتند و البته خود ایشان هم در محافل علمائی «سنتی» زیاد حضور نمی یافتند،ولی بودند کسانی از علمای غیر سیاسی که با آیت الله طالقانی الفت خاصی داشتند. یکی از این علما،مرحوم آیت الله کمره ای بود.

شیخ محمد باقر کمره ای؟

نخیر! شیخ محمد باقر کمره ای در زمره علمای سنتی نبود.او در شهر ری زندگی می کرد.مرد ملا و باسوادی بود، ولی متاسفانه در دام سیاستبازان افتاد و با نیرنگ آنها،روزی به «کنفرانس صلح بخارست» که از طرف توده ای ها دعوت شده بود،رفت و روزی دیگر ،رساله ای نوشت د رتطابق انقلاب سفید

در جریانات نهضت ملی شدن نفت که نام آیت‌الله طالقانی هم به نحوی مطرح بود، اخوی از ایشان تعریف و به نیکی یاد می‌کرد و می‌گفت که ایشان از طلاب باهوش و متین حوزه درس آیت الله خوانساری محسوب می شد و در همان ایام هم خیلی پر جوش و خروش بود و از اوضاع ضد دینی رضا خان شکایت داشت.



وجود شخصیت های روحانی امثال آن حضرت به منزله حضور خورشیدی هستند که نور ارشاد را به میان مردم و قشرهای اجتماع می تابند و حقاً و شرعاً و عملاً بندگان خدا را به راه راست و دور ماندن از اشتباه و انحراف هدایت می‌کنند. به همین جهت است که مکاتب انبیا و مدارس اولیا همچون چراغی که هرگز خاموش نشود و خاموشی نپذیرد، همواره رهگشا و راهنمای بشر بوده و شب تار مردمان مؤمن را به روز روشن امیدواری بدل کرده است. بنا به همین اشارات اصولی و حقایق معنوی و دینی، توقع عامه، به خصوص در جامعه ما ایرانیان مسلمان و شیعیان، از محضر و وجود آیات عظام این است که در راه بیداری و ارشاد و آگاهی عموم از هر کوششی و جوششی که نتیجه‌اش صفا و آرامش افراد باشد، مضایقت نفرمایند؛ به خصوص آیاتی همچون حضرت مستطاب عالی که سال ها زجر زحمت و اجر ریاضت را به قیمت صرف عمر تحصیل فرموده‌اید و حقایق را با همه دقایق تلخی که همراه دارد ،پذیرا گردیده‌اید؛ لذا به اعتبار این معنویت و روحانیت وجود محترم است که از حضورتان التماس دارم که اجازه نفرمایید تا محضر پر برکت آن جناب با شرکت اشخاص ناباب و افراد بی تاب که عموماً مأموران و مسئولان غیر مذهبی می باشند، آلوده باشد و گزارش ها و گفته ها و شکوه هایی، آن هم از زبان افراد سیاسی نما، به عرضتان برسد که هم خاطر عاطر مبارک مکدر شود و هم مایهٔ فساد و پایه پراکندگی جمیع مسلمانان گردد.

گزارشات رسیده حاکی است که طرح و طراحی دشمنان دین و مملکت تا آنجا حساب شده و به کتاب آمده است که حتی ذهن روشن رهبران مقدس و روشنفکری امثال آن حضرت را نیز تار کرده و ای بسا که موجب تصمیم و ترسیم اقداماتی می شود که مالاً به ضرر و زیان جامعه مسلمان و اصول مسلمانی است. لذا توقع و انتظار مقامات مسئول مملکت، از جمله مخلص با اخلاص، این است که ارباب رجوع و مطالب مرجوع را در حدودی پذیرا باشید که با شأن و احترام و مسئولیت و برکت و حکمت وجود روحانی جنابعالی تناسب داشته باشد، چرا که در غیر این صورت عملاً امور مردم مسلمان و ملت عزیز ایران ملعبه و دستاویز کسانی خواهد شد که به نام اسلام و به نام مسلمان در محضر اسلام پناه آیات بزرگواری مانند وجود محترم اشک تمساح می‌ریزند تا اصل ها را با بدل و صلح ها را با جدل معاوضه کنند.

آن حضرت تصدیق می فرمایند که در این صورت تکلیف مردانی مکلف و مسئول نظیر بنده به هر صورت که شده این است که کلاف ادب را در هم بپیچند و ره چنان روند که رهروان رفته‌اند. امیدوارم از این پیچیدگی که تأسف بسیار به همراه خواهد داشت و سایه‌اش بر دل تاریخ خواهد ماند، خود آن حضرت به سهم خود جلوگیری فرمایند، خاصه با توجه به این نکته که ای بسا افراد آموزش دیده در لباس خدمت به دیانت مملکت با برنامه های بررسی شده پس از درک محضر مبارکتان آن چنان سیاه را سپید و یا سپید را سیاه جلوه دهند که آن حضرت بنا به تکلیف شرعی و اجتماعی خودتان جهت ارشاد جامعه و محققاً در کمال حسن نیت به محافلی تشریف فرما شوید و یا در مجامعه‌ای شرکت فرمایید که در شأن روحانیت و مقام قدسی وجود مبارک نباشد و خدای ناخواسته از قول دشمنان دین تعبیرها و تفسیرهایی بشود که مایه نزول مقام آن جناب گردد و دشمن از آن بهره‌گیری کند که چون این بهره‌گیری با سلامت سعادت ملت مسلمان ایران همراه نباشد، لذا الزاماً مأمورین انتظامی را به انجام تکالیف قانونی خود تحریص خواهد کرد که النهایه موجب تأسف است.

من با سمت فرماندار نظامی که مقامی مسئول در قبال تأمین آسایش عمومی است، آن هم به حکم قانون، از آن حضرت انتظار مساعدت و موافقت را دارم که به قول قرآن مجید عزیز حکیم در رفع قرآن قرن برآییم، قرآنی که به اشاره دشمن دامن دوستان ما را گرفته است.

و من الله التوفیق و علیه التکلان

فرماندار نظامی تهران و حومه

سپهبد مهدی رحیمی

ملاحظه می کنید که سپهبد رحیمی و محاکمه کنندگان دیروز آیت الله طالقانی در دادگاه نظامی، با چه لحن و الفاظی به التماس افتاده اند و سرانجام هم به «حکم قانون»! تهدید می کنند..

پس از پیروزی انقلاب عده‌ای می‌خواستند از ایشان، رهبری موازی با امام بسازند و در این زمینه، بسیار هم فعال بودند. موضع خود ایشان چگونه بود؟

آیت‌الله طالقانی در این زمینه کاملاً آگاهانه عمل می‌کرد. او هرگز به عناصری که می خواستند ایشان را در مقابل امام قرار دهند، اجازه نداد که با مطرح ساختن «پدر طالقانی» از شخصیت ایشان سوء استفاده کنند. به خوبی به خاطر دارم که در روزهای بحرانی پس از انقلاب، چند نفر از سازمان مجاهدین، خدمت ایشان آمده بود و شکوه و ناله داشتند که با ما بد رفتار می شود و باید شما موضع بگیرید و اقدامی چنین و چنان به عمل آورید. آیت‌الله طالقانی پس از آنکه سخنان آنها را گوش داد ،با خشم و ناراحتی فرمود، «من چندین بار شما را نصیحت کرده ام و باز می گویم ،شما می خواهید با سرنوشت انقلاب بازی کنید ؟ من رهبری امام را به طور مطلق قبول دارم، شما باید خودتان را اصلاح کنید و با انقلاب همراه شوید. باید خودتان را با انقلاب تطبیق کنید، نه آنکه بخواهید ثمره تلاش رهبری و یک ملت را مصادره و همه چیز را به نام خود ثبت کنید که در این صورت شکست خواهید خورد.»

علاوه بر این آیت‌الله طالقانی در مصاحبه ها و سخنرانی های خود صریحاً وفاداری خود را به رهبری انقلاب اعلام کرد و حتی یک بار گفتند، «من هر وقت در خود احساس ضعف و ناامیدی می‌کنم، خدمت رهبری می‌روم و نیروی تازه ای می‌گیرم و به راه ادامه می‌دهم.»

و باز به خاطر دارم که در آخرین نماز جمعه ای که به امامت ایشان اقامه شد، وعده دادند که درباره ماهیت گروهک هایی که دستشان پینه نبسته و دم از خلق و کارگر می‌زنند و نقش تخریبی آنان در جلوگیری از وحدت انقلابی مردم و پیشرفت انقلاب،مطالبی را بیان کنند .

به هر حال آیت‌الله طالقانی،«مالک اشتر انقلاب» و «ابوذر امام» بود و از ارکان اصلی انقلاب اسلامی به شمار می‌رفت و بی تردید با رحلت ایشان «ثلمه‌ای» بر اسلام و انقلاب وارد آمد که با هیچ چیزی قابل جبران نبود. اگر ایشان زنده می‌ماند، به طور قطع بسیاری از حوادث تلخ و دردناک بعدی رخ نمی‌دادند. به هر حال طالقانی بی‌شک از «عباد خاص» خاص خداوند سبحانه و تعالی بود. بی‌تردید در« جنت خاص» او جای دارد که خود می‌فرماید، «یا ایتها النفس المطمئنه، ارجعی الی ربک، راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی و أدخلی جنتی.»

خاطره آخرین دیدارتان را با آیت الله طالقانی نقل کنید.

آیت‌الله طالقانی

آیت‌الله طالقانی، «مالک اشتر انقلاب» و «ابوذر امام» بود و از ارکان اصلی انقلاب اسلامی به شمار می‌رفت و بی تردید با رحلت ایشان «ثلمه‌ای» بر اسلام و انقلاب وارد آمد که با هیچ چیزی قابل جبران نبود. اگر ایشان زنده می‌ماند، به طور قطع بسیاری از حوادث تلخ و دردناک بعدی رخ نمی‌دادند.

در اوج دیدارهای مردمی از ایشان، پس از پیروزی انقلاب، روزی در همان منزل ایشان، به دیدارشان رفتم و در کنارشان نشستم. آثار خستگی در چهره شان پیدا بود. پرسیدم، «آقا! چرا استراحت نمی کنید؟» گفتند، «با این همه کار مردم و جلسات شورای انقلاب و دیدارها مگر وقتی هم برای استراحت باقی می ماند؟ چه کنم؟ باید به انقلاب سر وسامان داد وگرنه با خواب و استراحت، به جائی نمی رسیم.» در این هنگام، فردی آمد و به زور می خواست دست ایشان را ببوسد. آیت الله طالقانی ناراحت شدند و اجازه ندادند. آن مرد مومن اعتراض کرد که، « چرا اجازه نمی دهید؟» ایشان واقعا حال جواب دادن نداشتند. من گفتم، «مومن! پیامبر فرمود، «لا یقبل ید نبی او وصی او شقی» و ایشان خودشان را نبی یا وصی نمی دانند و لذا اجازه ندادند.» آیت الله طالقانی نفسی به راحتی کشیدند و گفتند، «مومن! حالا فهمیدی چرا نمی خواهم کسی دست مرا ببوسد؟» کمی نشستم و بعد از جا برخاستم که بروم. حاج محمود آقا لولاچیان آنجا بود . گفتم، «آقای لولاچیان! آقا به استراحت احتیاج دارند. خیلی خسته به نظر می رسند». آقای لولاچیان گفت، «ما هم همین را می گوئیم و چند بار هم تکرار کرده ایم، ولی ایشان می فرمایند حالا وقت کار است نه وقت استراحت. مردم انقلاب کرده اند و منتظرند. حالا ما برویم استراحت؟» من خداحافظی کردم و رفتم .... و این دیدار آخر بود. ■

آیت‌الله طالقانی از سالیان پیش، در راه آماده‌سازی مردم و جوانان، به ویژه دانشجویان و عناصر دانشگاهی، با استفاده از امکانات موجود، از جمله مسجد هدایت و جلسات تفسیر قرآن و یا سخنرانی در انجمن‌های اسلامی دانشجویان، مهندسین، پزشکان و مراسم مذهبی در دانشگاه‌ها، تلاش خستگی ناپذیری داشت.

کوچک ایشان که مشغول تحریر بخش دیگری از تفسیر پرتوی از قرآن بودند، نشستم و ایشان به رغم اصرار حقیر، رفتند و خود چای آوردند که خیلی شرمنده شدم. در روی میز پاکتی بود که خط آن به نظرم آشنا آمد. دقت کردم و دیدم همان خطی است که در داخل آن چند عکس غیر اخلاقی از «واعظی» برای همه اعضای مجله مکتب اسلام و اینجانب فرستاده بودند. ایشان که نشستند، پرسیدم، «آقا این پاکت شامل عکس های فلانی است؟» گفتند، «شما از کجا می دانید؟ مگر نگاه کردید؟»، گفتم، «نه. با این خط روی پاکت، عکس ها را برای همه ما فرستاده اند و برای همین احتمال دادم همان باشد...» فرمودند، «بلی متأسفانه! البته می دانید که من علاقه‌ای به این فرد ندارم؛ ولی نشر این عکس ها به نظرم کار ساواک باشد که می خواهد با آبروی کل روحانیت بازی کند.»

اتفاقاً در همین گفت وگو بودیم که باز زنگ در به صدا در آمد. ایشان نگذاشتند من بروم در را باز کنم و خود قبل از آنکه بروند و در را باز کنند، نخست پاکت را برداشتند و زیر تشک گذاشتند و گفتند، «اینجا باشد تا بعداً آنها را پاره کنم، مبادا که کسی در منزل من آنها را ببیند و من در اشاعه این امر زشت، سهیم شده باشم.»

این تقوای دینی و سیاسی این مرد بود که حاضر نبود عکس کسی که حتی با او به دلایلی مخالف بود، در بیت او دیده شود که مبادا نوعی اشاعه فحشا باشد.

آیا جنابعالی با نهضت آزادی، به علت اینکه آیت‌الله طالقانی در تأسیس آن نقش داشتند، همکاری داشتید؟

به عنوان «عضو» همکاری نداشتم؛ ولی به عنوان سمپات سازمان بیشتر از یک عضو، فعال بودم. حتی یک بار مهندس بازرگان در همان اوایل تأسیس، در حضور آیت‌الله طالقانی به من گفت، «شما که بیشتر از یک عضو فعالیت می‌کنید، چرا عضو رسمی نمی‌شوید؟» من گفتم، «اتفاقاً به علت اینکه عضو رسمی نیستم، می توانم بیشتر فعال باشم. چون حوزه ما هنوز «اهل سیاست» نیست تا چه رسد به حزب و اصولا با حزب آشنایی ندارد! » آقای مهندس بازرگان گفت، «اتفاقا آقای مطهری هم عیناً همین مطلب را در پاسخ من گفت و اشاره کرد که متاسفانه در جامعه ما یک روحانی وابسته به حزب سیاسی، نمی تواند در بین مردم نفوذ کلمه داشته باشد. باید مستقل بود و همکاری کرد».

نوع همکاری‌ها چگونه بود؟

شرکت در جلسات نهضت و حضور در سخنرانی های دوستان، در ستاد و مرکز حزب که در خیابانی در نزدیکی بلوار کشاورز فعلی تشکیل می شد و پخش اعلامیه ها و تهیه منابع عربی برای نوشتن تحلیل های سیاسی در نشریه مخفی نهضت. به خاطر دارم که یک رور آیت‌الله طالقانی از من پرسیدند، «شما منابعی درباره مسئله فلسطین و حرکت های آزادیبخش آن دارید؟» پاسخ من مثبت بود. ایشان فرمودند، «تعدادی از آنها را که به روز است در اختیار آقای جعفری بگذارید تا مطالبی تهیه کند و در نشریه نهضت بیاورد.» من هم رفتم قم و حدود ده جلد از کتاب های مربوط به فلسطین را که به زحمت تهیه کرده بودم و مهر کتابخانه‌ام هم به آنها خورده بود، آوردم و در تهران، در باب همایون، محل شرکت سهامی انتشار، که برادر عزیز و ارجمند آقای محمد مهدی جعفری در آن جا اشتغال داشت، به ایشان دادم و چند مقاله هم در این زمینه در نشریه نهضت چاپ شد ،ولی متأسفانه پس از بازداشت آیت‌الله طالقانی و بقیه اعضای نهضت، به سراغ آقای دکتر سید محمد مهدی جعفری رفتند و ایشان را همراه مدارک موجود، از جمله کتاب های اینجانب بازداشت کردند و به زندان بردند! البته من منتظر بودم که سراغ من هم بیایند؛ ولی خوشبختانه آقای جعفری درباره صاحب این مدارک چیزی نگفته بود و سراغ من نیامدند و آنها هم شعور نداشتند که کتاب ها را باز کنند و ببینند مهر کدام کتابخانه را دارد و صاحب آنها کیست! ولی به هر حال کتاب های ما در این ماجرا از بین رفت . علاوه بر اینها، اگر پیامی و نامه‌ای برای مراجع قم داشتند، توسط اینجانب ارسال می‌شد که خود لابد نوعی همکاری بود! البته این همکاری در موقع تشکیل دادگاه نظامی و محاکمه آیت الله طالقانی و بقیه دوستان، بیشتر و کامل تر شد و به رغم از هم پاشیده شدن تشکیلات نهضت، اطلاعیه های آنها را اینجانب در قم تکثیر و به بعضی از شهرها، به ویژه شهرهای آذربایجان، ارسال می کردم.

نقش آیت‌الله طالقانی را در انقلاب چگونه ارزیابی می‌کنید؟

آیت‌الله طالقانی از سالیان پیش، در راه آماده‌سازی مردم و جوانان، به ویژه دانشجویان و عناصر دانشگاهی، با استفاده از امکانات موجود، از جمله مسجد هدایت و جلسات تفسیر قرآن و یا سخنرانی در انجمن‌های اسلامی دانشجویان، مهندسین، پزشکان و مراسم مذهبی در دانشگاه‌ها، تلاش خستگی ناپذیری داشت . در فعالیت ها و سازماندهی سیاسی نیز، هدف اصلی او مبارزه با استعمار و استبداد و در واقع سرنگونی رژیم فاسد و جایگزینی نظام الهی و قرآنی بود. سطر سطر تاریخ زندگی و مبارزات او، شاهد صادق این مدعاست که بی تردید نمی توان در یک گفتگوی کوتاه به ارزیابی چگونگی آن پرداخت. به همین دلیل بود که امام خمینی (ره)، آیت‌الله طالقانی را برای اداره شورای انقلاب برگزید و ایشان بدون هیچگونه تظاهری به انجام وظایف محوله پرداخت و اتفاقاً این موقعیت ایشان، بر دستگاه نیز پوشیده نماند و باقیمانده سران رژیم هم، از قبیل شاپور بختیار یا سپهبد رحیمی با تحبیب یا تهدید، در صدد جلب توجه ایشان به نفع خود بودند که البته آیت‌الله طالقانی، در مقابل آنها ایستاد و همچنان به انقلاب و رهبر آن وفادار ماند.

در این زمینه بی مناسبت نیست که یکی از آخرین نامه‌ها یا اسناد رژیم پهلوی را که به صلاحدید شاپور بختیار و با امضای سپهبد رحیمی فرماندار نظامی تهران و جانشین فرمانده گارد شاهنشاهی به آیت‌الله طالقانی ارسال شده است، نقل کنیم که تبلور اوج درماندگی وابستگان رژیم است و نشان می دهد که چگونه ضمن اظهار «عجز و التماس» به «تهدید» و «وعده» و «اجرای قانون» تمسک می کنند.

رحیمی ضمن ارسال این نامه با آرم «وزارت جنگ» به آیت‌الله طالقانی، طی نامه شماره ۶۴ ق-۷۱۳ مورخ ۱۳۵۷/۱۱/۶ رونوشت، آن را جهت «استحضار خاطر عالیجناب دکتر شاهپور بختیار، نخست وزیر ایران! برای او می فرستد». مطالعه متن نامه، گویای موقعیت خاص آیت‌الله طالقانی در امر انقلاب است:

وزارت جنگ

محرمانه

جناب آقای دکتر شاپور بختیار، نخست وزیر ایران

مقام عالی را آگاه می سازم:

بدین وسیله ۱ نسخه از ۳ برگ نامه ای که برای حضرت آیت‌الله سید محمود طالقانی ارسال گردیده، جهت استحضار خاطر عالی به پیوست تقدیم می‌گردد.

فرماندار نظامی تهران و حومه

سپهبد مهدی رحیمی

حضور محترم حضرت آیت‌الله آقای سید محمود طالقانی

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم







یک مسافرت دیگر به تهران، آقا فرمودند، «فردا به اینجا بیایید تا شما را با فردی آشنا کنم.»

قبل از زندان رفتن ایشان بود؟

بله، یادم هست که آیت‌الله بروجردی فوت کرده بودند. ایشان در فروردین سال ۴۰ فوت کردند و این قصه‌ای که دارم تعریف می‌کنم مربوط به اواخر سال ۴۰ است. رفتم منزل آقا، دیدم آقای قد بلندی آمده آنجا. خیلی مؤدبانه دست هایش را گذاشته بود روی هم و گفت، «پدرم سلام رساندند و عرض کردند که مانع شدند که امسال من به حج مشرف شوم و از شما استدعا می‌کنم که حضرتعالی که نیابت بنده را قبول بفرمایید.» آقای طالقانی فرمودند، «والله بعید می‌دانم که به من هم اجازه بدهند. در عین حال به وسیله یکی از دوستان به آقای دکتر امینی پیغام می‌دهم.» احتمال می‌دهم دکتر امینی در آن زمان، نخست وزیر بود. آقای طالقانی ادامه دادند، «پیغام می‌دهم، شاید آقای دکتر امینی بتواند ترتیباتی بدهد که من بتوانم نیابت ایشان را به جا بیاورم.» در هر حال ایشان اظهار ارادت و ادب کرد و گفت، «پدر می‌فرمایند که من از میان روحانیون، به شما ارادت خاصی دارم و شما نیابت بنده را قبول بفرمایید.» ایشان رفت. آقا پرسیدند، «شناختی؟» عرض کردم، «خیر!» آقا فرمودند، «ایشان احمد مصدق پسر دکتر مصدق است.» هفته آینده باز رفتم خدمت آقا و تصادفاً همان آقا آمد. مرحوم طالقانی بنده را به ایشان معرفی کرد. بعد ایشان اظهار محبت کرد. به هر حال آن روز آقای طالقانی به ایشان فرمودند که، « آن واسطه ما جواب آورده که با وجود وساطت دکتر امینی، به من اجازه نداده‌اند که نیابت را بپذیرم و به مکه مشرف شوم».

جنابعالی قاعدتاً در فصول اقامت در تهران در جلسات مسجد هدایت هم شرکت می‌کردید. از این محافل چه خاطراتی دارید؟

بله، در سال ۴۱ خاطره جالبی از مسجد هدایت دارم. شب تولد حضرت علی(ع) ایشان سخنرانی داشتند، به من فرمودند بیا که خودم صحبت خواهم کرد. اولین روحانی ای که جلوی منبر، ایستاده صحبت کردند و من دیدم، آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت بود. آمدم مسجد دیدم از مغازه‌های اطراف، سه چهار تا تلفن با سیم های بلند کشیده‌اند داخل مسجد. اعضای جبهه ملی کلاً آنجا بودند. شاپور بختیار، اللهیار صالح، دکتر مهدی آذر تمام سران جبهه ملی آنجا بودند. مرحوم طالقانی فرمود، «آقای بیدار! امروز می خواهم سنت شکنی کنم و ایستاده صحبت کنم. ناراحت نشوی.» گفتم، «چرا ناراحت بشوم؟» آقا آمدند کنار منبر، عبا را تا کردند گذاشتند آنجا. نمی‌دانم از آن صحنه عکس گرفته‌اند یا نه. خیلی جالب بود. شروع کردند به گفتن فضایل مولا. احتمال می‌دهم که شرح زندگی مولا نوشته عبدالفتاح عبدالمقصود را تازه ترجمه کرده بودند. فرازهایی از زندگی مولا انتخاب کرده بودند و سخنرانی شان واقعاً مثل توپ در آنجا منفجر شد. از شجاعت مولا، از حمایت از مظلوم، از مخالفت با ظالم. فرمودند، «علی شجاع بود، علی یار مظلومان بود، علی پدر یتیمان بود،» و تمام محاسن مولا را برشمردند و بعد گفتند، «مردم! ولی نه مثل این علی امینی. این یکی از خائنان روزگار است.» آن شب جایی دعوت داشتم. تا دم در با ایشان آمدم و بعد خداحافظی کردم.

در سال ۴۱ هنگامی‌که مرحوم طالقانی دستگیر شدند، ارتباط شما با ایشان به چه شکل ادامه پیدا کرد؟

آقا که گرفتار شدند، ما مرتباً سعی می‌کردیم از اردبیل بیاییم و به دیدار ایشان بشتابیم و ارادتمان به این مرد بزرگ، به این مجاهد کم نظیر هر روز بیشتر و بیشتر می شد؛ یعنی من می دیدم آن چهره‌ای که می خواهم و شایسته است که به او ارادت بورزم، این مرد است.

از جریان دادگاه ایشان چه خاطراتی دارید؟

در آن جلسات شرکت می‌کردم. آنجا یک کیوسکی بود که شماره می‌دادند و یک گروهبان چاقی هم متصدی این کار بود. ما صبح ها می‌رفتیم، شماره می‌گرفتیم و در دادگاه شرکت می‌کردیم. او یک بار در گوش من گفت، «آقا! اسمت را راست نگو.» ولی من اعتنا نکردم. اسمم را راست و حسینی گفتم که، «ابوذر بیدار، فرزند حجت الله، ساکن اردبیل» و آدرس خانه را هم دقیق دادم. فردا هم رفتم و گروهبان گفت، «شیخ! دیروز هم گفتم اسمت را راست نگو. بگو اسمم حسن است. شما منظورت این است که کارت بگیری و به دادگاه بروی. ما اینها را به ساواک می دهیم. به سراغت می آیند و شما را می‌گیرند. مواظب خودت باش.» یادم هست که دادستان کیفرخواست را خوانده بود و داشت راجع به آقای طالقانی صحبت

یک روز در فاصله وقت تنفس از ایشان پرسیدم، «شما را شکنجه کرده‌اند؟» آقا عارشان می‌آمد که بگویند شکنجه‌شان کرده‌اند. فرمودند، «به آن شکلی که شنیدی نه، ولی مرا در اتاق بسیار گرمی انداخته‌اند که تحمل هوایش خیلی دشوار است. همچنین، ما را زیر چکه‌های آب سرد نگه می‌دارند که خیلی آزار دهنده است، یعنی تحملش از شلاق و دستبند قپانی سخت‌تر است».

می‌کرد و می گفت، «اینها عمال اسرائیل بودند.»

متهمان را به چه شکلی به دادگاه آوردند؟

بله، برایتان بگویم که یک اتوبوسی بود که آقایان را ایستاده و بدون اینکه صندلی باشد، می آوردند و دست هر یک نفر را به دست دو نفر سرباز می بستند، اما همگی تر و تمیز بودند. دکتر شیبانی با لباس بسیار شیک، همگی اصلاح کرده و آراسته و ادکلن زده. آقایان دیدند که من از این وضع خیلی ناراحتم. مهندس بازرگان گفت، « ناراحت نشو.» دکتر سحابی خیلی آدم عاطفی ای بود. دستش را از دست سرباز گرفتم و مصافحه کردیم. یک قطره اشک از چشمم چکید. او هم گریه‌اش گرفت و گفت، «آقای بیدار! نباید خودمان را ببازیم.» موقع تنفس، وکیلشان که خیلی وارد به ادبیات عرب هم بود، دید آقا نشسته آنجا و می‌گوید، « من از خودم دفاع نمی‌کنم. باید در محکمه من، چند نفر مجتهد حضور داشته باشند.» دید که من خیلی مورد عنایت آقا هستم. آمد و گفت، «آقا می شود از شما خواهشی بکنم؟» گفتم، «بفرمایید.» گفت، «این شعر یادتان هست؟» گفتم، «کدام یکی؟» گفت،

« قرآن کنند حفظ و به طاها کشند تیغ
یاسین کنند حرز و امام مبین کشند

این را حفظ هستید؟» گفتم، «بیت بعدش را هم می‌دانم، ولی برای اطمینان بیشتر، انشاء الله می‌روم قم و از آقای برقعی می پرسم و به شما می‌گویم.» شعری هست از قول حضرت زینب(س) که پس از شهادت حضرت سیدالشهدا(ع) می فرمایند، «یکبرون به ان قتلت و انما، قتل بک تکبیر و تهلیلا» اینها پس از شهادت سیدالشهدا همه تهلیل گفتند و تکبیر گفتند.

اشاره کردید که مرحوم طالقانی گفتند باید در دادگاه من چند مجتهد باشند. علت این امر چه بود؟

در قانون بود که مجتهد را نمی توان محاکمه کرد مگر در حضور مجتهد. عرض می‌کردم که قرار بود بروم و آن شعر را از آقای برقعی بپرسم. با آقای برقعی رفیق نبودم، چون سن ایشان بالا بود. اهل منبر بودند. خدا رحمت کند حاج شیخ اسحاق آستارایی را که دوست عزیز ما بود و برایمان محترم بود. من پیش ایشان رفتم و گفتم، «در مدافعات وکیل آقای طالقانی، این اشعار لازم است. برقعی را زود پیدا کن.» آن زمان هم آقایان روحانیون تلفن نداشتند و تلفن داشتن، یک نوع تعین محسوب می‌شد. رادیو هم در منزل هیچ کس نبود. من و این آقای آسیدهادی خسروشاهی، رادیو و روزنامه و این چیزها را زیر عبا قایم می‌کردیم. به هر حال شعر را گرفتم و فردا بردم دادگاه. آقای وکیل به قدری خوشحال شد که قابل توصیف نیست. گفت، «از شعر استفاده می‌کنم، نمی‌گذارم ضایع شود. این مجتهد را دارند به عنوان اقدام علیه امنیت کشور، محاکمه می‌کنند. اینها صلاح این جامعه را می خواهند.» ببینید چه مردمان شرافتمندی بودند. سرهنگ علمیه، سرهنگ امیر رحیمی. خدا شاهد است وقتی این آقای امیر رحیمی در دادگاه داد می‌کشید، دادگاه می لرزید.

بعد از این محاکمه هم، همه شان دستگیر شدند.

بله. چند تا از آنها تسخیری بودند. یادم هست آقای بازرگان و دیگران می خواستند به آنها دستمزد بدهند. آنها به آقای طالقانی گفته بودند، « پشت کتابتان را امضا کنید، آن می شود دستمزد ما.» واقعاً مردمان کم نظیری بودند.

برخی در اجتهاد مرحوم طالقانی تشکیک کرده اند. ظاهراً این مسئله در دادگاه هم مطرح شده بود. نظر شما در این باره چیست؟

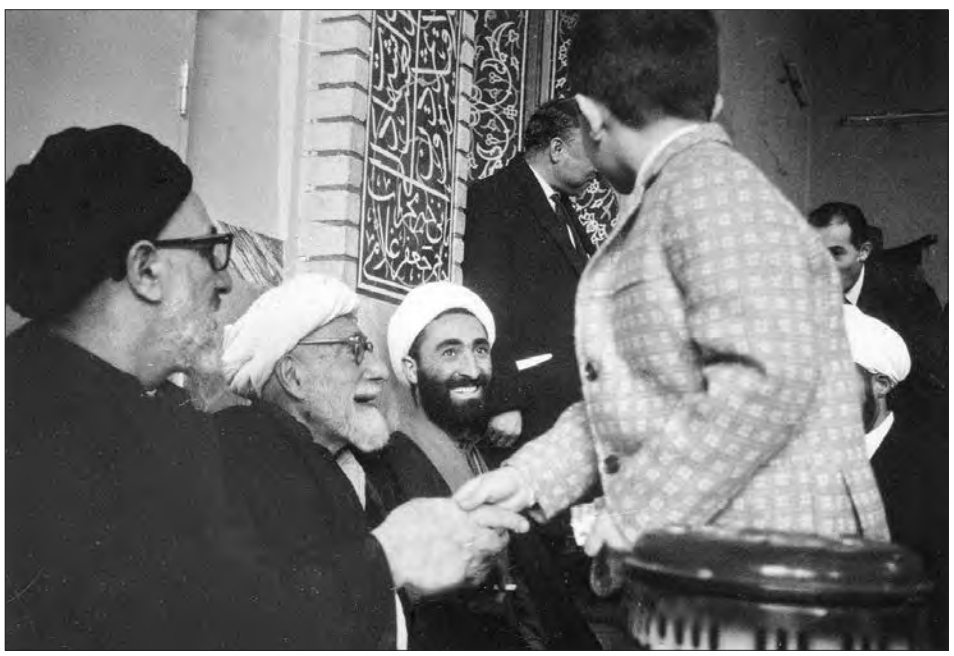
آقای حاج میرزا خلیل کمره‌ای مجتهد بودند. خود دستگاه هم اجتهاد ایشان را پذیرفته بودند. مسجد فخرالدوله دست آقای کمره‌ای بود و ایشان آنجا امام جماعت و استاد دانشکده معقول و منقول و مؤسسه «وعظ و خطابه» بودند. نمی‌دانم حاج میرزا خلیل کمره‌ای خودشان پیغام داده بودند یا از ایشان پرسیده بودند که، «آیا آقای سید محمود طالقانی درجه اجتهاد دارد؟» و ایشان فرموده بودند، «مجتهد مسلم است.»

هر چند این مطلب در کتاب های تاریخی قدیمی تصریح شده، ولی الان عملاً سند اجتهاد ایشان در دست نیست.

آقای طالقانی عارش می‌آمد بگوید که فلان آقا برای من اجازه اجتهاد داده. مطمئناً ایشان از بزرگان حوزه علمیه قم اجازه اجتهاد داشتند. بین یادداشت های آقا اگر بگردند، سند پیدا می شود.

از دادگاه می‌گفتید.

آمدم و یادداشت آقای برقعی را به وکیل دادم. آقای طالقانی که دیدند دادگاه دارد حساس می‌شود، به من فرمودند، «این رئیس دادگاه، قوم و خویش شماست. احتمال می دهم اهل ارومیه باشد.



۱۳۴۸. مسجد جامع کرج. از چپ آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله شیخ حسین لنکرانی و حجت‌الاسلام بیدار.



درآمد:

ابوذر بیدار شکل گیری شخصیت و نحوه تفکر خویش را بسیار متاثر از مرحوم آیت الله طالقانی می داند که با هوشمندی و بصیرت کم بدیل خویش، طینت پاک و سلامت نفس این طلبه جوان را دریافت و وی را در حلقه یاران خاص خویش جای داد، پیوند و انس و الفتی که تا واپسین روزهای حیات ایشان ادامه یافت و از عمق و گستره ویژه ای برخوردار شد. او را سابقه ای دیرین و خاطراتی بی شمار از آن یار دیرین است که در این فرصت اندک، فقط به گوشه هائی از آنها اشاره کرد و امید است که حدیث مفصل آن در مجموعه خاطراتی که با دقت و وسواس دست اندر کار نگارش آن است، به مشتاقان بررسی تاریخ انقلاب ارائه گردد.

«جلوه هائی از سلوک سیاسی آیت الله طالقانی» در کفت و شنود شاهد
یاران با حجت الاسلام و المسلمین ابوذر بیدار

از مسکوت گذاردن طالقانی سودی نمی بریم....

از نخستین باری که نام مرحوم طالقانی را شنیدید و یا ایشان را دیدید، چه تصویری در ذهنتان است؟

تا جایی که یادم می‌آید آشنایی بنده با مرحوم آیت‌الله طالقانی به وسیله مرحوم آیت‌الله حاج آقا رضای زنجانی آغاز شد.

چه سالی؟

فکر می‌کنم اواخر سال ۳۹ بود. به این قرینه عرض می‌کنم که هنوز مرحوم آیت‌الله بروجردی در قید حیات بودند و بنده مابین اردبیل و قم در تردد بودم.

چرا؟

چون در قم خدمت مرحوم آیت‌الله بروجردی تلمذ می‌کردم. تهران که می‌آمدم، با مرحوم حاج آقا رضای زنجانی و مرحوم آمیرزا خلیل کمره‌ای و آیت‌الله زاده مازندرانی ارتباط داشتم. مابین آنها، آن کسی که در خط سیاست بود، مرحوم آسید رضا زنجانی، برادر آسید ابوالفضل زنجانی بود. آسید ابوالفضل در عربیت و ادبیت و فقه و اصول استاد بود، ولی مرحوم آقا رضای زنجانی از شاگردان خاص مرحوم آیت الله آشیخ عبدالکریم حائری یزدی ، مؤسس حوزه بود. تا جایی که یادم هست، تقریرات درس ایشان را هم نوشته بود و به من نشان داد. مرحوم حاج آقا رضای زنجانی در صحنه سیاست حضور و با دکتر مصدق و اعضای نهضت مقاومت ملی، ارتباط داشت . ما آذربایجانی ها به ایشان ارادت خاصی داشتیم. به هر حال یک بار، به ایشان گفتم صحبت کنید و بنده را به آقای طالقانی معرفی کنید. ایشان خیلی با محبت تلفن کرد به مرحوم طالقانی و گفت،« یکی از «اتراک» که خیلی به شما علاقه دارد، از طریق نوشته‌هایتان با افکار شما آشناست و می خواهد پیش شما بیاید.» تا آنجایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، منزل آقای طالقانی طرف های امیریه و قلعه وزیر بود. آن روزی که من خدمت ایشان رسیدم، بخشدار طالقان هم آنجا بود. رسیدیم و با ایشان مصافحه کردیم. ایشان گفتند،« گمان می‌کردم سن شما بالاست. شما و سیاست؟ »عرض کردم،« بالاخره این طوری شده. »هنوز ازدواج نکرده بودم و در روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم. آقا گفتند،« مقاله شما را در هفته نامه «وظیفه»، در روزنامه «پارس» و «مکتب اسلام» خواندم.» و به من خیلی محبت کردند. بعد دیدند که من با اکثر رفقای ایشان حتی در خارج کشور مکاتبه دارم. وقتی گفتم با دکتر سعید رمضان رفاقت دارم و ایشان عکس و شرح حال خودشان را برای من فرستاده اند و مجله «المسلمون» را برای من می‌فرستند، ایشان مثل اینکه پر در آورند، این قدر خوشحال شدند که یک طلبه جوان، این طور با اشتیاق، پیگیر مسائل است و فرمودند، «آقای بیدار! از شما خواهش می‌کنم منزلتان اینجا باشد. بروید کارهایتان را انجام بدهید و بعد برای استراحت اینجا بیایید. اینجا خانه شماست.» بخشدار طالقان هم به آنجا آمده بود. آقا پرتقال آوردند. بخشدار نمی‌خورد. آقا گفتند، «همان طور که با این پدر سوخته‌ها، پوست مردم را می‌کنید، پرتقال را هم پوست بکنید. این پرتقال بی‌زبان چه کرده؟» بعد فرمودند، «فردا بیایید اینجا، می خواهم شما را با یک شخصیتی آشنا کنم.» فردای آن روز آمدم و دیدم مرحوم علامه امینی مؤلف بزرگوار مجموعه الغدیر به آنجا آمده‌اند. مرحوم طالقانی آقای امینی را خیلی احترام کردند و بعد فرمودند، «آقای بیدار! آن طوری که حاج آقا رضا می‌گفت، با کتاب و این چیزها آشنایی دارید، شما بیایید ما کتاب های اینجا را گلچین کنیم و به آقای امینی بدهیم که به مکتب الامام امیرالمؤمنین(ع) در نجف و کتابخانه خودشان ببرند.» کتاب های موروثی از مرحوم پدرشان و کتاب های موجود خودشان را که خطی بود، ما جدا کردیم. کتاب خیلی بود، کیسه گونی آوردند، گفتیم به امروز نمی‌رسد. من نمی‌دانستم علامه امینی با قضیه «تقریب مذاهب» میانه‌ای ندارد و به آقا عرض کردم که «رساله الاسلام» هم برایم می‌آید. تا اسم آن را بردم، دیدم آقای امینی یک جوری شد و دو زانو نشست، مثل اینکه بخواهد به من اعتراضی کند. بعد گفتم که آقای شیخ محمد مدنی و آقای شیخ محمدتقی قمی هر دو برای من نامه داده‌اند و قرار است از «مختصر نافع» و «شرایع الاسلام» برای من بفرستند. آقای طالقانی فرمود که آقای شیخ محمدتقی آدم فاضلی است...ولی در عین حال دیدم که خیلی رعایت آقای امینی را می‌کرد و احتیاط هم می‌کرد. من گفتم،« اخیراً جزوه‌ای از «انجمن قلم» مصر به دست من رسیده که موضوع آن درباره «خلافت و امامت» است. من این را به آقای قاضی هم داده‌ام که مطالعه کرده و برایم به اردبیل برگردانده‌اند. در آنجا نوشته که مسئله خلافت و امامت مسئله بسیار مهمی است، ولی نباید در دنیای فعلی که مسلمین این همه دشمن دارند، باعث اختلاف بین آنها شود. هم اهل سنت و هم شیعه‌ها، خلافت را قبول دارند. یک عده معتقدند با شوراست، یک عده معتقدند با نص است. این نباید باعث این شود که ما به سر و کله هم بزنیم.» تا این را گفتم، چشمتان روز بد نبیند، آقای امینی دو زانو نشست و مثل اینکه نه من هستم، نه آقای طالقانی، گفت، «آقای بیدار! شما کجایی هستی؟» گفتم، «اردبیلی هستم.» گفت، «همشهری! تقریب؟ الان بین ما و آنها تقریب غیرممکن است. من به هندوستان رفته بودم و در آنجا جمعیت «ندوه العلما»ی هند به افتخار من یک عصرانه‌ای ترتیب داده بود. یکی از فضلای آنجا که خیلی به او احترام می‌گذاشتند، روایاتی را خواند و دائماً می‌گفت، «قال سیدنا عمر» و «قال سیدنا ابوبکر» و می خواست اثبات کند که شیعه‌ها از اهل سنت جدا شده‌اند. وقتی که حرفش را تمام کرد، گفتم، «آقایان گوش کنید. شیعه‌ها این طور که شما می‌گویید نیستند. مولایمان علی(ع) این همه سکوت کرد و این همه خانه‌نشینی را انتخاب کرد برای تقریب و نزدیکی و مصلحت اسلام بود و من هم شروع کردم به گفتن «قال سیدنا علی(ع)» تا آخر همه شان ساکت شدند و حرف مرا قبول کردند. شما به این نوشته‌ها خیلی بها ندهید.» خدا رحمت کند آقای طالقانی تازه می خواستند جمعیتی چیزی راه بیندازند. به من فرمودند،« اینجا که می‌آیی، مبادا از سیاست حرف بزنی. مبادا از مصدق و نهضت مقاومت حرفی به میان بیاوری.» گفتم، «چشم!» علامه امینی را راه انداختیم ،ولی خلاصه معلوم نشد که ایشان آخر اعتماد پیدا کرد که من شیعه خالص هستم یا نه. (می خندد)

و این مراوده ادامه پیدا کرد؟

بله آقا خیلی لطف داشتند. نامه‌هائی از ایشان دارم که خدمتتان تقدیم می‌کنم. به هر حال گمانم اواخر سال ۴۰ بود که در جریان

مرحوم طالقانی خیلی بزرگ است و خیلی ها به عمد می‌خواهند کوچکش کنند. ما از مسکوت گذاشتن طالقانی هیچ سودی نمی‌بریم. ممکن است خیلی ها از این حرفی که می‌زنم ، خوششان نیاید، ولی اگر قرار باشد جرئت گفتن حقیقت را نداشته باشیم، به هیچ دردی نمی‌خوریم. آقای طالقانی به قدری بزرگ بود که دشمن نمی‌توانست تحملش کند.

خدا حفظت کند پسر عمو! سلام ما را قبول کنید. ما شما را دعا می‌کنیم.» خاطرات یکی و دو تا نیستند. ما سال های متمادی خدمت ایشان بودیم.

در فاصله سال های ۴۶ که ایشان از زندان آزاد شدند و در سال ۴۸ که در منزل در حصر بودند تا زمانی که به تبعید رفتند، شما چگونه با ایشان تماس داشتید؟

ارتباط ما با ایشان تا آخر عمرشان قطع نشد، مگر اینکه ما نمی‌توانستیم به ایشان دسترسی پیدا کنیم. سال ۴۸ که آمدم تهران، یکسره رفتم منزلشان و دیدم چند پاسبان سرکوچه‌شان و دو نفر هم جلوی منزلشان نگهبانی می‌دهند. جز اعضای خانواده، کسی حق رفت و آمد نداشت. به هرحال وقتی آمدم وارد کوچه شوم، پاسبان پرسید، «کجا؟» گفتم، «خودت می‌دانی. پیش آقا.» گفت، «نمی‌شود.» گفتم، «برو بابا!» از این «برو بابایی» که گفتم خیلی خوشش آمد. آدمی بود که از شجاعت خوشش می آمد. بعد خودش حرف توی دهنم گذاشت. گفت، «فامیل آقایی؟» گفتم، «بله.» و اجازه داد بروم داخل خانه. حتی اسم مرا هم نپرسید. رفتم داخل، آقا خیلی تعجب کرد. پرسید، «چه‌طوری آمدی؟ دلم تنگ شده بود. خدا تو را رسانده.» قضیه را تعریف کردم. آقا فرمود، «خدا پدرشان را بیامرزد. مرا از غربت نجات دادند.» واقعاً وقتی، این چیزها را به یاد می‌آورم، از شما خجالت می‌کشم، وگرنه گریه می‌کردم. سید خیلی دلش گرفته بود و شعری را که ساخته بود با خودش زمزمه می‌کرد، آن شعر این است:

دلم گرفته به حدی که میل باغ ندارم
برای آنکه گلی بو کنم دماغ ندارم

نشستم. آقا خودش رفت چایی آورد. ناهار را خدمت آقا خوردیم. گفتم، «می‌توانم با آقای بازرگان تماس بگیرم؟» گفت، «نمی‌دانم، مواظب باش. تلفن ما را کنترل می‌کنند.» تلفن را گرفتم و با آقای بازرگان در شرکت یاد، صحبت کردم. گفت، «کجا هستی؟» گفتم، «منزل آقای طالقانی هستم.» گفت، «تلفن را گوش می‌کنند. مواظب باش.» به من هشدار داد. حال و احوال کردم و دیگر چیزی نگفتم.

از جریاناتی که منتهی به تبعید ایشان شد، چه چیزهایی را به یاد دارید؟

یکی از غبن های من این است که در ایام تبعیدشان فقط یک بار توانستم خدمتشان برسم، در حالی که ایشان از نظر روحی در وضعیتی بودند که باید زیاد خدمتشان می‌رسیدیم. حقیقت این بودکه ما را دقیقاً تحت کنترل داشتند. مثلاً یکی را عرض کنم. اینکه آقا پس از تبعید در سال ۱۳۵۲ آمده بودند اردبیل، ساواک، ضد اطلاعات، شهربانی ورکن ۲ همگی باخبر شده بودند، لذا شب ها به گردش می‌رفتیم. بقعه شیخ صفی را هم در خدمت ایشان رفتم.

خاطره آمدن مرحوم طالقانی به اردبیل را با جزئیات بیان کنید.

تقریباً موقع غروب بود که در خانه ما را زدند.

به شکل فرار آمده بودند؟

بله، چون تحت تعقیب بودند و نمی خواستند به خانه‌هایی که وارد می‌شوند، برای صاحبخانه دردسر درست شود. حاج احمد صادق در را زد و پرسید، «منزلتان اینجاست؟» گفتم، «بله.» گفتند، «آقا آمده‌اند.» گفتم، «چشمم روشن.» اینها شش نفر بودند. آقای اشکان بود، پدر خانم آقای محمد جعفری مدیر روزنامه جمهوری اسلامی، منوچهر تخیری، حاج احمد صادق، ابراهیم هوشیار و آقای دیگری که اسمش یادم نیست. تالار بزرگی داشتیم. دیدم ملافه و متکا و پتو و همه چیز با خودشان آورده‌اند. آقا پرسیدند، «وسایل پذیرایی داری آقای بیدار؟» گفتم، «از خلخال حدود پنجاه، شصت تا مرغ و خروس برای من آورده‌اند. باور نمی‌کنید، الان که می‌خواهید وضو بگیرید، همه‌شان را به شما نشان می‌دهم.» خانه بزرگی بود که اجاره کرده بودیم و و مرغ و خروس ها را در انبار جا داده بودیم. پسرم سعید تازه به دنیا آمده بود. آقا فرمودند، «بیار او را ببینم. محصول عقدی است که ما برایت خواندیم؟» گفتم، «بله و تا این مرغ و خروسها تمام نشوند، شما اینجا تشریف دارید.» با اینکه خانه قدیمی بود و زندگی طلبگی بود، به قدری آقا لذت بردند که نهایت نداشت. هوای اردبیل، هوای بهاری بود. آقا فرمودند، «فکرش را هم نمی‌کردم. کاش با این عده نمی‌آمدم و مدتی اینجا پیش شما می‌ماندم.»

چرا؟

چون با حضور آنها نمی توانستیم حرفهایمان را بزنیم. این خاطره هم جالب است. آقا گفتند، «دیشب به منزل مفتاحی می‌رفتیم. وقتی وارد منزلش شدیم. پدر مفتاحی گفت حق ندارید به من تسلیت بگویید. به من تبریک بگویید.» بعد به من فرمودند، «آقای بیدار! مردانگی را باید از اینها یاد گرفت. به این رفقایت بگو تا کی تملق؟ تا کی دعا به اعلیحضرت؟ تا کی ثناخوانی؟ این پدر را ببین! فرزندش را کشته‌اند، می‌گوید به من تسلیت نگویید، به من تبریک بگویید.» این را هم عرض کنم که آقا مطالبی را می نوشتند در مورد این موضوع که آیا می شود از دشمن غنیمت گرفت یا نه؟ دلایل تاریخی می‌آوردند که حضرت رسول(ص) دستور داده بودند که اموال بعضی از کاروانی ها را بگیرند و ضبط کنند. در این مورد داشتند یادداشت هایی را تهیه می‌کردند.

نفهمیدید چرا اینها را تهیه می‌کردند؟

می‌خواستند به این سئوال پاسخ بدهند که آیا می شود شرعاً از تشکیلات طاغوت غنیمت گرفت یا نه. این خیلی مطلب مهمی است. باید اینها را بین نوشته هایشان پیدا کرد. ایشان نظرشان این بود که با رعایت حدود و احکامی می شود این کار را کرد. داشتند اجتهاد می‌کردند.

از اقامت ایشان در اردبیل، خاطره مطایبه‌آمیزی اگر دارید، نقل کنید.

یک شب داشتیم با آقا از پشت فرمانداری می‌گذشتیم. نسیم، نسیم بهشتی و هوا فوق‌العاده عالی بود. یک عده جوان، حدود هفت هشت نفر، نگاهی به ما کردند و از خودشان پرسیدند، «یعنی اینها هم می‌خورند؟» آن یکی جواب داد، «اینها از این مزخرفاتی که ما می خوریم، نمی خورند. اینها درجه یکش را می خورند.» آقا از من پرسیدند، «اینها چه گفتند؟» گفتم، «هیچی آقا! دارند با خودشان حرف می‌زنند. به ما کاری ندارند.» آقا فرمودند، «دست بردار آقای بیدار! بگو چه گفتند؟» و یکمرتبه عصایشان را بلند کردند و افتادند دنبال اینها که، «بایستید، ببینم چه گفتید.» آنها پراکنده شدند و از ترسشان گریختند.

مگر چند سالشان بود که عصا داشتند؟

هنوز ریش ایشان کاملا سفید نشده بود. در نهایت شجاعت می‌خواستند به ما درس بدهند که الان موقع خوابیدن و ضرب زید عمرا نیست. یادم هست که در خانه من رساله آقای شریعتمداری بود. آقا تا دیدند پرسیدند، «این چیست آقای بیدار؟» گفتم، «مشخص است. می‌بینید.» آقا گفتند، «از شما بعید است.» رفتم از اتاق پشتی رساله‌های آقای خمینی و آقای شاهرودی و آقای حکیم را هم آوردم و گفتم، «اگر همه اینها با هم نباشند، فردا که ما را بگیرند، چطور می توانیم قضیه را توجیه کنیم؟ این طوری می‌توانیم بگوییم مال همه را داریم. اگر این کار را نکنیم، آن قدر زندان رفته‌ام که مرا می‌شناسند.» گفتند، «باریکلا! اگر این طوری فکر کردی، درست است.»

منظورشان چه بود که گفتند از شما بعید است؟

آقای شریعتمداری حد میانه را می‌گرفت. آقای طالقانی یک انقلابی به تمام معنا بود. ایشان دوست داشت مرا در ردیف خودش و مثل دوستان خودش ببیند. بعد هم به من گفتند که، «ایشان آخوند باسوادی است، ولی شیوه‌اش با ما فرق می‌کند. الان زمان این حرف ها نیست و باید رژیم را واژگون کرد.» حرف زیاد است:

شرح این هجران و این سوز جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

وقت دیگر حرف های خودش را دارد و مصاحبه ما هم الان تمام نمی‌شود! از آزادی ایشان از واپسین زندان چه خاطراتی دارید؟

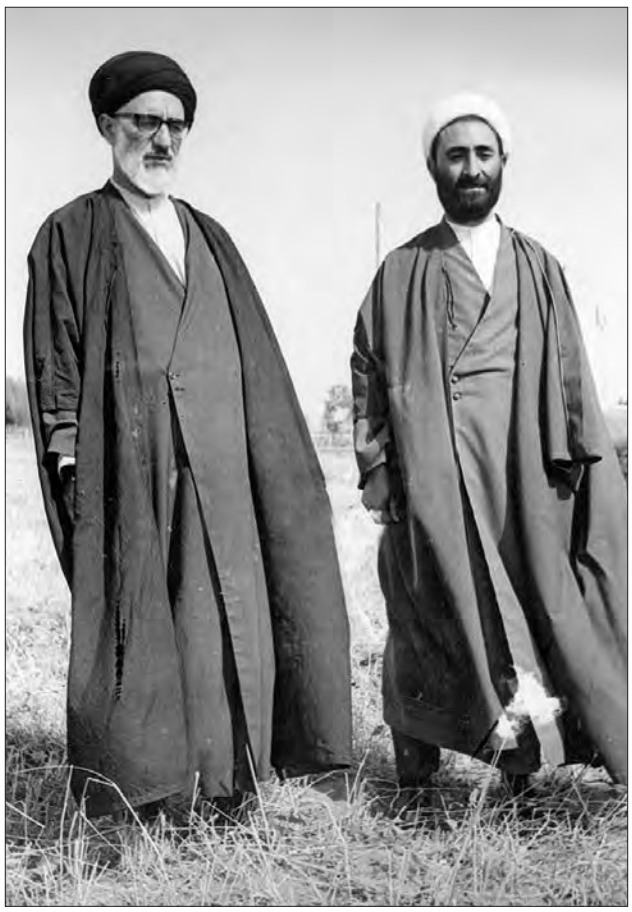
همین‌طور از ملاقات های پس از پیروزی انقلاب؟

خوشبختانه بنده هیچ وقت ارتباطم با ایشان و با تک تک اعضای خانواده‌شان قطع نشد. افتخار می‌کنم که با خانواده آن مرد بزرگ



۱۳۵۲. اردبیل، آیت الله طالقانی و حاج احمد صادق.

آقا مطالبی را می‌نوشتند در مورد این موضوع که آیا می‌شود از دشمن غنیمت گرفت یا نه؟ دلایل تاریخی می‌آوردند که حضرت رسول(ص) دستور داده بودند که اموال بعضی از کاروانی ها را بگیرند و ضبط کنند. در این مورد داشتند یادداشت هایی را تهیه می‌کردند. می‌خواستند به این سئوال پاسخ بدهند که آیا می‌شود شرعاً از تشکیلات طاغوت غنیمت گرفت یا نه. این خیلی مطلب مهمی است. باید اینها را بین نوشته هایشان پیدا کرد. ایشان نظرشان این بود که با رعایت حدود و احکامی می‌شود این کار را کرد. داشتند اجتهاد می‌کردند.



۱۳۵۲. اردبیل، آیت الله طالقانی و حجت الاسلام بیدار.



عید فطر ۱۳۴۶. اقامه نماز در یکی از باغهای کرج.

یکی از غبن های من این است که در ایام تبعیدشان فقط یک بار توانستم خدمتشان برسم، در حالی که ایشان از نظر روحی در وضعیتی بودند که باید زیاد خدمتشان می‌رسیدیم. حقیقت این بودکه ما را دقیقاً تحت کنترل داشتند. مثلاً یکی را عرض کنم. اینکه آقا پس از تبعید در سال ۱۳۵۲ آمده بودند اردبیل، ساواک، ضد اطلاعات، شهربانی ورکن ۲ همگی باخبر شده بودند، لذا شب ها به گردش می‌رفتیم.

برو‌ید و به ایشان بگویید که مقام ها نمی مانند. آنجا که نشسته ای و می خواهی برای ما رأی صادر کنی و یا رأی صادر شده را برای ما بخوانی، بدان که امروز را فردایی هست.» گفتند به زبان خودت و هر جور دلت می خواهد به او بگو. در زمان تنفس، به سرتیپ قره باغی گفتم، «تیمسار! کارت دارم. با من ترکی صحبت کن. من اردبیلی هستم. ببین همشهری! این آقای طالقانی که داری می‌بینی، در میان همه دانشگاهیان تک است، همین طور آقای مطهری و راشد. قدر اینها را بدانید. ایشان در تمام دنیای اسلام چهره‌ای است شناخته شده. شما می خواهید او را تحقیر کنید؟ کوچک کنید؟ این طالقانی است. به شما گفته باشم که فردا صدای این قضیه در می‌آید و رادیوهای همه جا این را منعکس خواهند کرد. شما خودت را خراب نکن. این دادگاه نیست. نمایشنامه است. این آقای دادستان بلند می شود و هر چه به دهنش می آید، می‌گوید، آن هم از روی نوشته. معلوم است که از جای دیگری الهام گرفته. شما شخصیت خودت را خراب نکن. این دادگاه یک دادگاه تاریخی است.» خوب به من نگاه کرد و دید یک جوانکی دارد با این شجاعت صحبت می‌کند. نمی‌دانم با چه صلابتی صحبت کردم که غرورش شکست. گفت، «آمیرزا! به جان خودت رأی ها صادر شده‌اند و ما اینجا عروسکیم. من از خودم بدم می‌آید. من اینها را دارم برای ثبت در تاریخ عرض می‌کنم و شهادت می‌دهم.» عرض می‌کنم که در مورد خیلی ها جفا شده است. مرحوم طالقانی خیلی بزرگ است و خیلی ها به عمد می خواهند کوچکش کنند. ما از مسکوت گذاشتن طالقانی هیچ سودی نمی‌بریم. ممکن است خیلی ها از این حرفی که می‌زنم ، خوششان نیاید، ولی اگر قرار باشد جرئت گفتن حقیقت را نداشته باشیم، به هیچ دردی نمی‌خوریم. آقای طالقانی به قدری بزرگ بود که دشمن نمی‌توانست تحملش کند. دختر طالقانی را چرا گرفتند؟ برای خرد کردن احساسات این مرد بزرگ، وگرنه او خودش کاری نکرده بود. شجاعتی که آقا در دادگاه از خود نشان داد، بی‌نظیر بود.

مرحوم طالقانی در مورد شکنجه‌های زندان با شما حرفی نزدند؟

چرا؟ آقا حرف دلشان را به من می‌زدند. یک روز در فاصله وقت تنفس از ایشان پرسیدم، «شما را شکنجه کرده‌اند؟» آقا عارشان می‌آمد که بگویند شکنجه‌شان کرده‌اند. فرمودند، «به آن شکلی که شنیدی نه، ولی مرا در اتاق بسیار گرمی انداخته‌اند که تحمل هوایش خیلی دشوار است. همچنین، ما را زیر چکه‌های آب سرد نگه می‌دارند که خیلی آزار دهنده است، یعنی تحملش از شلاق و دستبند قپانی سخت‌تر است».

پس از صدور رای دادگاه و در ایامی که ایشان زندان بودند، برای ملاقات می‌رفتید؟

بدون استثنا. همه روزهای ملاقات را می‌رفتم.

از آن روزها خاطراتی دارید؟

قبل از آغاز دوره زندان، یک روز آقا گفتند که دکتر سحابی با شما کار دارد. رفتم پیش آقای دکتر و گفتم، «امرتان چیست؟» گفت، «آقای بیدار! ما به کسی اطمینان نداریم. مهندس بازرگان به شما اعتماد دارد. خود آقای طالقانی به شما اعتماد دارد. ما هر بار که حرف دلمان را به کسی گفتیم، لو رفت.» گفتم، «تا زنده‌ام در این راه فداکاری می‌کنم. شما فرمایشتان را بفرمایید.» گفت، «از بین آقایان روحانیون، دیده‌ایم که آقای میلانی جایگاه ویژه‌ای دارد. حرف ما را به ایشان بزنید و بگویید که استقامت ملت ایران، الان به بیانیه و کار و فعالیت ایشان بستگی دارد.» رفتم مشهد و در منزل آقای محمدتقی شریعتی با آقای فخرالدین حجازی آشنا شدم. گفته بودند که منزل ایشان امن است. آن شب در آنجا آقای طاهر احمدزاده و فخرالدین حجازی آمدند. خانه استاد شریعتی در خیابان تهران بود. قرار شد دسته جمعی برویم خدمت آقای میلانی، اول معارفه‌ای بشود و آقا مرا بشناسند و بعد در فرصت مقتضی، پیام دکتر سحابی را به ایشان برسانم. یکی از مؤدب‌ترین علمایی که در عمرم دیده‌ام، آیت‌الله میلانی بود. تمام مدت دو زانو دم در می‌نشست و تا دم آخر هم همان‌طور بود. حاج آقا رضای زنجانی همیشه درباره ایشان می‌گفت که، «کثرت ادبشان، ایشان را اذیت می‌کند.» معارفه که صورت گرفت پرسیدند، «کجایی هستی؟» عرض کردم، «اهل اردبیل هستم.» نکته دیگری که از همان شب اول یادم هست، دفاع آیت‌الله میلانی از مرحوم حجازی بود. ایشان گفتند، «آقای حجازی دارد جوان ها را جذب می‌کند. نگویید که فلان مقاله را چرا نوشته و یا در روزنامه خراسان چرا این طور شده؟ روزنامه خراسان تقریباً روزنامه دولتی است. شاید خودش ننوشته باشد. یک نفر پیدا شده و قد علم کرده، شما می‌خواهید از حالا خفه‌اش کنید». آقای میلانی خیلی مؤدب بودند، ولی نمی‌دانم درباره آقای حجازی چه حرفی زده شد که ایشان عصبانی شدند. می‌گفتند، «در این موقعیت باید از آقای حجازی دفاع کرد. از او بدگویی نکنید.» در هر حال فردا رفتم خدمت آقای میلانی و گفتم که، «من پریروز در دادرسی ارتش در عشرت آباد در دادگاه آقایان بودم. آقای دکتر سحابی به شما سلام رساندند و گفتند که ما نیاز به پول نداریم (مرحوم آقای میلانی مبلغ هنگفتی، گمانم حدود هفتاد هزار تومان آن زمان برای آقایان فرستاده بودند) از محبتشان ممنونیم، ولی نیاز مالی نداریم. نیازی که در حال حاضر داریم، وضعیت مملکت است. مملکت دارد از دست می‌رود. الان آمریکا دارد سلطه‌اش را در اینجا مستقر می‌کند. مابین انگلیس و آمریکا بر سر اینجا نزاع است. آمریکا انگلیس را از میدان به در کرده و می خواهد خودش سلطه‌اش را برقرار کند. آقایان حواسشان باشد که از اسلام فقط پوسته‌اش می‌ماند. هرچقدر می خواهی قمه بزن، هر چقدر دلت می خواهد گریه کن، هر چقدر دلت می خواهد روضه بخوان و والسلام. آقا باید ملتفت این معنا باشند». خدا شاهد است که من همه اینها را گفتم. آقای میلانی هم مطالبی را به من گفتند که من عیناً منتقل کردم و انشاءالله روزی که شرایط ایجاب کند، همه را منتشر خواهم کرد. روز دیگری هم آیت‌الله طالقانی مرا خواستند. روزی بود که مرحوم امام خمینی را آزاد کرده بودند و طلاب قرار بود در مدرسه فیضیه جشن بگیرند. مرحوم طالقانی به من گفتند، «آقای بیدار! هر جور شده خودت را به حاج آقا روح‌الله برسان. سلام ما را به ایشان برسان و به ایشان بگو طالقانی عرض کرد، الان هنگام سرودن سرود استقامت است. این جشن ها می‌رساند که نهضت ما به ثمر رسیده و آیت‌الله خمینی هم آزاد شده‌اند و کار تمام است. به ایشان بگویید که مسئله تمام نیست و لازم است که مقاومت همچنان ادامه پیدا کند.» من به وسیله خدا رحمت کند سید یونس عرفانی، نزد آقا سید مصطفی رفتیم و سه نفری خدمت امام رسیدیم. گفتم، «پیغامی دارم، می‌خواهم خدمت شما عرض کنم.» فرمودند، «بگو.» عرض کردم، «آقای طالقانی خدمت شما سلام رساندند و گفتند که یک وقت این جشن‌ها به معنای پایان کار مبارزه تلقی نشود.» امام فرمودند، «والله من بین اینها گرفتار شده‌ام. یکی می‌آید می‌گوید جشن بگیریم، آن یکی می‌گوید جلوی احساسات طلاب را نمی‌توانیم بگیریم. یکی می خواهد بیانیه بدهد و خلاصه من از دست اینها گرفتار شده‌ام. تا ببینم چه می‌کنم. خدمت ایشان سلام برسانید. حالشان چطور است؟ ایشان افتخار ما هستند. بگویید



۱۳۴۲. دادگاه.

درآمد:



بهره برداری ابزاری نهضت آزادی از جایگاه و مکانت آیت الله طالقانی در طول نزدیک به سه دهه پس از پیروزی انقلاب، چیزی جز جبران کاستی های وجاهتی خود در میان توده های مسلمان که پیوسته به عملکرد نیروهای ملی گرا به دیده تردید نگریسته اند، نبوده است. مرحوم طالقانی همواره فراملی می اندیشید و عمل می کرد و عضویت وی در نهضت آزادی در واقع بر اعتبار آن حزب افزود و چیزی بر او نیفزود، زیرا وی آزاده تر از آن بود که در حصار تنگ احزاب و گروه ها بگنجد.

حجت الاسلام والمسلمین روحانی، در این گفت و گو به بررسی تاثیر آیت الله طالقانی بر نهضت آزادی پرداخته و پاره ای از خاطرات خود را درباره وی بیان داشته است.

« آیت الله طالقانی و نهضت آزادی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین سید حمید روحانی

اندیشه و آرمان طالقانی با نهضت آزادی فاصله زیادی داشت...

از چه تاریخی و چگونه با مرحوم آیت‌الله طالقانی آشنا شدید و چه ویژگی‌هایی را از ایشان به خاطر دارید؟

با درود و طلب رحمت و مغفرت برای مرحوم آیت‌الله طالقانی رحمت‌الله علیه و اعلی الله مقامه. آشنایی من با ایشان از سال ۳۹، ۴۰ شروع شد. ما به مسجد هدایت می‌رفتیم و در مراسمی که آنجا بود شرکت می‌کردیم. مرحوم طالقانی از دوره طلبگی با مرحوم پدر من هم آشنا بودند و از این جهت به ما لطف داشتند. وقتی که به مسجد هدایت می‌رفتیم، چیزی که برایم جالب بود، این بود که مرحوم آیت‌الله طالقانی با یک بهجتی از ما می‌خواستند که با دانشجویانی که به آنجا می‌آمدند و در صف نمازگزاران بودند، گرم بگیریم و بسیار خوشحال می‌شدند که طلبه‌ها را در کنار دانشجویان ببینند. باید عرض کنم که آقای طالقانی، در واقع خودش را قربانی کرد، از قم به تهران آمد تا آن دیوار سیاه رضاخانی را که بین حوزه و دانشگاه کشیده شده بود، فرو بریزد و بین حوزه و دانشگاه پیوندی را به وجود آورد. اساساً این رسالت و عظمت آقای طالقانی بود که بدرستی درک کرد که استعمار با ایجاد اختلاف بین حوزه و دانشگاه چه ضربه‌ای به کشور ما زده است و چگونه تلاش کرده تا نسل های تحصیلکرده را از یکدیگر دور کند و بین آنها اختلاف پدید آورد. لذا با تمام قوا به صحنه آمد تا بتواند این ترفند و توطئه را درهم شکند و اجازه ندهد که فاصله حوزه و دانشگاه عمیق‌تر شود و آنها از یکدیگر دور شوند و استکبار جهانی به اغراض و امیال استعمار خود برسد. به همین جهت بود که ایشان به محیط دانشگاهی و به میان روشنفکران آمدند و تلاش کردند این دیوار را از بین ببرند و به وحدت حوزه و دانشگاه جامه عمل بپوشانند. اما نکته‌ای که در اینجا وجود دارد این است که طرف مقابل، یعنی کسانی که در دانشگاه حضور داشتند، با اینکه از رجال سیاسی و از شخصیت‌های برجسته کشور بودند و مسائل سیاسی را خوب حلاجی می‌کردند، نه تنها گامی در جهت نزدیک شدن وحدت حوزه و دانشگاه برنمی‌داشتند، بلکه عملاً سعی می‌کردند به این اختلاف، بیشتر دامن بزنند و حوزه و دانشگاه را از هم دورتر کنند. خاطره‌ای دارم که به سال ۱۳۳۹ مربوط می‌شود. به مناسبت مبعث حضرت رسول(ص)، دانشگاه جشنی گرفت. از اساتید دانشگاهی، افرادی حضور داشتند. از حوزه هم کسانی در این جمع حضور یافتند، از جمله آیت‌الله استاد مرتضی مطهری، مرحوم آیت الله طالقانی و جمعی از طلاب جوان‌تر از جمله شهید مفتح. در این مراسم اساتید دانشگاه یا رجال سیاسی دانشگاهی یکی پس از دیگری سخنرانی کردند، از جمله حسن صدر، مهندس بازرگان که هر کدامشان در صحبت هایشان به مناسبت بحث اسلام و مبعث حضرت پیامبر(ص) و رسالت آن حضرت، به حوزه‌ها و علما انتقادها و تاخت و تازهائی داشتند. حال اگر انتقاد، انتقاد سازنده و علمی بود، جای نگرانی و گله نبود، اما به صورت تخریبی بود، از جمله اینکه می گفتند،« شیخ رجعلی‌ها در قم جمع شده‌اند و جز بیکاری و ولنگاری کاری ندارند و سربار جامعه هستند».

در حضور مرحوم طالقانی و شهید مطهری؟

بله، در حضور آنها و اساتید دیگری که در آنجا حضور داشتند. می‌گفتند که اینها به اسلام خدمت نمی‌کنند. حسن صدر هم به

یکی از تفاوت‌های اندیشه‌های طالقانی و نهضت آزادی این بود که آیت‌الله طالقانی به شدت به دنبال براندازی رژیم بود و شاه را قبول نداشت و آنها دنبال این بودند که شاه سلطنت کند نه حکومت. شاه پس از به زندان انداختن سران نهضت آزادی در عمل دریافت که آنها متنبه شده‌اند و لذا در سال ۱۳۴۶ به مناسبت جشن تاجگذاری، همه آنها را آزاد کرد، اما دیری نپایید که آقای طالقانی مجدداً دستگیر شد، اما پای مهندس بازرگان تا سال ۵۷ به زندان نرسید و به طور کلی از صحنه مبارزات جاری کنار رفت.

صورت جوک و مسخره مطالبی را گفت و باعث خنده حضار و استهزای روحانیون شد. بعدها توسط طلابی که از حوزه به جشن دانشگاه رفته بودند، جزوه‌ای منتشر شد با عنوان، «در جشن دانشگاه چه گذشت؟» و صحبت‌های آنها را جواب داده و حرف‌هایشان را رد کرده بودند. آنها به شدت روی تز اسلام بدون روحانیت تکیه می‌کردند و اینکه دین مبین اسلام نیازی به آخوند و ملا و مجتهد ندارد. این نشان می‌دهد که مرحوم آیت‌الله طالقانی چگونه خود را قربانی کردند. از این جهت می‌گویم امثال ایشان خود را قربانی کردند که اگر در قم می‌ماندند، از نظر مقام علمی و شخصیت و موقعیت روحانی از جایگاه والایی برخوردار می‌شدند. آقای طالقانی از حوزه دست شستند و به تهران آمدند و در جمع این دانشگاهیان وارد شدند تا بتوانند دل ها را به هم نزدیک کنند و به وحدت حوزه و دانشگاه جامه عمل بپوشانند. اما از آن طرف این ناروایی ها را مشاهده می‌کنیم. نمی توانم بگویم که نمی فهمیدند و از توطئه دشمن بی خبر بودند و از جدایی حوزه و دانشگاه و فاجعه‌ای که این جدایی می توانست به بار بیاورد، اطلاع نداشتند. حالا به چه دلیلی این گونه فکر می‌کردند و چه انگیزه‌ای در کار بود که اینها از نزدیک شدن حوزه و دانشگاه پرهیز داشتند و در این جهت، قدمی برنداشتند، جای تأمل و تعمق دارد. اگر به کتاب‌ها و نوشته‌های این آقایان و روشنفکرمآب‌ها و دانشگاهیان مراجعه کنید، در آنها کمتر مطلبی می‌یابید که در جهت ایجاد وحدت حوزه و دانشگاه باشد و غالباً در نوشته‌هایشان در جهت تخریب این رابطه عمل کرده اند و انتقاداتشان جنبه تخریبی دارد . در هر صورت اینها چیزهایی است که نشان می‌دهد که از طرف عناصر دانشگاهی نه تنها در جهت ایجاد وحدت بین حوزه و دانشگاه گامی برداشته نمی‌شد، بلکه در جهت تخریب این رابطه و استواری دیوار رضاخانی، بیشتر کوشش می‌کردند.

به شهادت آثارتان، شما ظاهراً مرحوم جلال آل احمد را مستثنی می‌کنید.

انصافاً تحولی که در جلال آل احمد ایجاد شد، یک تحول اساسی بود و او نه تنها از نظر اعتقادی که از نظر بینش سیاسی هم بسیار عمیق فکر می‌کرد. نکاتی را که ایشان روی آنها انگشت گذاشته و انتقاداتی را که بر قشر روشنفکر وارد کرده، کاملاً نشان می‌دهد که مسائل را بسیار خوب و عمیق درک می‌کرد و ضعف و کاستی قشر روشنفکر را کاملاً دریافته بود. سوز و گداز مرحوم آل احمد همین بود که روشنفکران در قبال حوزه و روحانیت، نه تنها به وظایفشان عمل نکردند، بلکه در صف دشمن و در مقابل روحانیت ایستادند. همین امر نشان می‌دهد که دغدغه تقابل روشنفکران با حوزه و روحانیت، مختص من نیست، بلکه جلال

دوست بوده‌ام و هستم. همان شبی که آقا از زندان آزاد شدند، تلفن منزل من یکنفس زنگ می‌زد و این پرسش که آیا آقا آمدند یا خیر؟ اولین کسی که بعد از ورود ایشان به منزل، با ایشان صحبت کرد، بنده بودم. لحظه به لحظه موضوع را تعقیب می‌کردم. همه نگران بودند. قرار بود آقا و آقای منتظری از زندان آزاد شوند و من مرتباً تلفن می‌زدم که ببینم آمدند یا خیر. دیگر صبرمان سر آمده بود و دائماً جوابم را می‌دادند که هنوز نیامده‌اند. بالاخره یکی‌شان گفت،«آقای بیدار! آقا آمدند. تلفن را داشته باشید.» رفتند و به آقا گفتند و آنجا بودکه هر دوی ما پشت تلفن گریه کردیم. از آن گریه‌ها! وقتی که اولین کلمه را فرمود که، «آقای بیدار! شمایید؟» دیگر نتوانستیم حرف بزنیم و فقط گریه کردیم. چند روز بعد آمدم خدمت آقا. خلخالی ها و یک عده از اردبیلی ها به من گفته بودند که آقا تشریف آورده‌اند. خرج دفتر و خانه‌شان با ما.

در دفتر ایشان اتفاق مهمی را به یاد دارید؟

بله، یک عده از پاکستان آمده بودند که آقا شفاعت کنند که ذوالفقار علی بوتو را اعدام نکنند. بنده را واسطه کرده بودند. پاکستانی ها اول شیخ مصطفی رهنما را واسطه کرده بودند، آقا اعتنا نکردند. بعد، مرا واسطه کردند. من رفتم خدمت آقا و گفتم، «این ضیاء الحق نوکر خالص آمریکاست و این جمهوری اسلامی پاکستان هم از آن جمهوری هاست که اگر نباشد صد درجه بهتر است. این اسلامی را که آنجا هست نه جنابعالی قبول دارید، نه سنی ها قبول دارند، بلکه یک استبداد مطلق است. من سخنرانی ذوالفقار علی بوتو را در سازمان ملل شنیدم و دیدم که چطور دستش را روی میز کوبید و از همین بابت هم که شده به او بیشتر از اینها احترام می‌گذارم. می‌گویند در زندان باشد، ولی اعدامش نکنند.» آقا فرمود، «باید در این باره با آقای خمینی هم صحبت کنیم.» نمی‌دانم می‌خواستند با پاریس صحبت کنند یا منتظر بودند که ایشان بیایند و صحبت کنند، نمی‌دانم. این دقیقاً جمله ایشان است.

از خاطرات بعد از پیروزی انقلاب مطالبی را ذکر کنید.

برای کمیته اردبیل به اسلحه نیاز داشتیم. ایشان تلفن زدند به آیت‌الله مهدوی کنی و فرمودند، «آقای بیدار از رفقای ۲۵ ساله من هستند.» خدا رحمتش کند. ما شایستگی این مطلب را نداریم، ولی کلام، کلام ایشان است. به هر حال فرمودند، «ایشان به اسلحه نیاز دارد. سلاح را با حساب و کتاب به مأمورین ایشان بدهید و رسید بگیرید. ایشان هم به موقع تحویل خواهد داد.» آقای مهدوی کنی هم به قزوین نامه دادند به آقایی به نام سرهنگ دهکردی. رفتیم آنجا، گفت،« آقای مهدوی دیروز تلفن زده‌اند. این اسلحه‌خانه. هر چقدر دلتان می‌خواهد ببرید.» گفتم، «آقا ما فقط تعدادی برای اردبیل نیاز داریم.» رسید دادیم و تحویل گرفتیم.

بار دوم که خدمت آقا رسیدیم، دیدم بین ایشان و علی بابایی شکر آب است. من نمی‌دانستم قضیه از چه قرار است. در آن سفر من بی‌خبر از همه جا آمدم منزل علی بابایی و از آنجا زنگ زدم دفتر آقا. یکی از آقازاده‌ها گوشی را برداشت و بعد که فهمید منم، گوشی را داد به آقا. من چندین و چند بار که آمدم تهران، خدمت آقا رفتم. ایشان فرمودند، «بالاخره باید بازدید تو بیایم. کجا هستی؟» عرض کردم، «آقا! ما برای دید و بازدید نمی‌آییم. ما شما را دوست داریم.» فرمود، «به هر حال من می‌آیم. کجا هستی؟» علی بابایی گفت،«از آقا بپرس هر جا باشم می‌آیید؟» همین را پرسیدم. آقا بیکباره فرمودند، «منزل علی بابایی هستی؟» عرض کردم، «خواهش می‌کنم بیائید.» چون علی بابایی از این طرف دائماً اشاره می‌کرد که بگو بیایند. بعد که آقا فرمود،«باشد. می آیم.» علی بابایی گفت،«خدا پدرت را بیامرزد. خدا مادرت را بیامرزد.» و خلاصه کلی دعا کرد.

علت تکدر چه بود؟

آن اعلامیه‌ای که درباره حکومت نظامی از دفتر مرحوم آقای طالقانی صادر شده بود، کار علی بابایی بود.

کدام اعلامیه؟

همان که گفته بود حکومت نظامی است و همه مردم بروند خانه‌هایشان. آقا فرمودند،« چرا بدون اینکه صحبتی با من بشود، از دفتر من و به نام من چنین اعلامیه‌ای دادید؟» آقای علی بابایی و دیگران گفته‌بودند الان تهران در خطر است، همگی بروید خانه‌هایتان. از آن طرف دفتر امام خمینی اعلامیه داد که همه مردم بریزند در خیابان، این برای آقای طالقانی، ضعف تلقی شد. آقا این را از چشم علی بابایی می‌دید. این را آقای حاج محمد شانه‌چی به من گفت که آن اعلامیه نپخته بود، خام بود و آقای طالقانی را خیلی ناراحت کرد، به طوری که به حال سکته افتاد.

البته مرحوم طالقانی بعد از این اعلامیه به مدرسه علوی رفتند و با امام صحبت کردند.

اسپینوزا در کتابش به نام «اخلاق» حرف قشنگی می‌زند. می‌گوید، «یک مورخ کافی است یک جمله‌ای را در تاریخ دروغ بگوید و دروغ بنویسد، آن دروغ، همیشه در تاریخ می‌ماند.» باید حرف را دقیق و صحیح زد. آقا خیلی ناراحت شدند.

این ملاقاتی که بین شما و مرحوم طالقانی در منزل علی بابایی صورت گرفت، مربوط به چه تاریخی است؟

تقریباً بیست روز قبل از فوت آقا، به هر حال آقا فرمودند، «خانه علی بابایی هستی؟ می‌آیم.» گفتم، «آقا! منت بر سرم گذاشتید.» فرمودند، «فقط بگو ساده برگزار کنندپذیرائی و غذا ساده باشد.» علی بابایی خیلی خوشحال شد و به همسرش گفت، که آقا می‌آیند و ساده برگزار کند. خانمش خیلی تعجب کرد از آمدن آقا. ابداً تصور نمی‌کرد آقا به این زودی آنها را ببخشد. علی بابایی به خانمش گفت، «آقای بیدار واسطه خیر شده.» شب آقا تشریف آوردند با یک ماشین بلند و پاسدارهای تحصیلکرده و خوش‌لباس. پاسدارهای ما هم همین‌طور. زبده، منتخب و تحصیلکرده بودند. مثلاً یکی از پاسدارهای ما پسر آقای مسائلی بود.

ظاهرا آقای مسائلی هم همراه شما بودند؟

بله، شیخ از شاگردان علامه طباطبایی و آیت‌الله بروجردی و امام بود و خیلی هم خجالت می‌کشید، چون قبلاً با آقای طالقانی مراوده نکرده بود. شام را خوردیم و آقا خیلی محبت کردند. خیلی خندیدیم و خوش گذشت.

از مطایبات ایشان هم بگویید، خالی از لطف نیست.

آقا همه جور مزاح می‌کردند، منتهی با نهایت وقار و متانت. آقا بودند دیگر! آقا یک انسان طبیعی بودند. اولاً ابداً خودشان را نمی‌گرفتند. قیافه مرید و مرادی، هیچ وقت ما در ایشان ندیدیم. به هنگام صحبت به معنی کامل کلمه، «دموکرات» بودند. یک مسئله‌ای که مطرح می‌شد، نظر همه را می‌پرسیدند و بعد می‌فرمودند که مثلاً من نظر فلانی را بیشتر می‌پسندم. خودشان هیچ وقت اظهار نظر نمی‌کردند. این نهایت ادب ایشان بود. در کمتر کسی این اخلاق هست، ولی در ایشان بود.

از ماجرای ریاست جمهوری ایشان هم بگویید.

روزهایی بود که مجاهدین در خیابان ها پلاکارد بالا برده بودند که ما پدر طالقانی را کاندید ریاست جمهوری و ایشان را انتخاب می‌کنیم. آقای طالقانی در آن جلسه فرمودند، «ریاست جمهوری نه در شأن من است، نه در شأن آقای خمینی. ایشان که نمی‌پذیرند، من هم نخواهم پذیرفت. هر وقت رفتی اردبیل اولین کاری که می‌کنی کمیته را منحل کن و اسلحه‌ها را ببر پس بده. در یک مملکت، دو تا مرکز قدرت لازم نیست. به تمام رفقای ما در تبریز و ارومیه هم بگویید که کمیته را منحل کنند. این انقلاب را این مردم کرده‌اند. اینها مسلمانند. ما که انقلاب نکردیم. انقلاب مردم باعث شد من از زندان بیرون بیایم. این انقلاب نبود، من هنوز در زندان بودم. مردمان مسلمان کم نیستند. پست‌ها را باید داد دست آنها. اگر آنها اشتباه کنند، ما تذکر می‌دهیم. یا نامه می‌دهیم یا اگر نشد در منبر می‌گوییم و آنها را اصلاح می‌کنیم.»

به هر حال در این مقوله سخن ها گفتند که بیان آنها سخن را به درازا می‌کشد...به هر حال این مقدار خاطره از من ابوذر بیدار برای ثبت در تاریخ کافی است. از شما هم به خاطر زحمتی که برای معرفی این مجاهد بزرگ و در عین حال مظلوم می‌کشید، سپاسگزارم.

ما هم ضمن تشکر متقابل، برایتان سلامتی و توفیق افزون‌تر را خواهانیم. ■

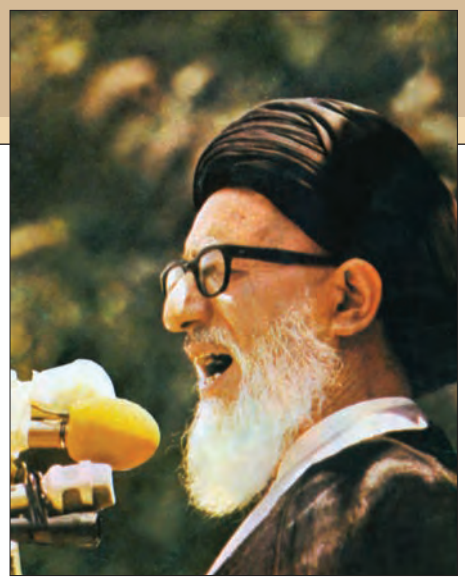
آقا همه جور مزاح می‌کردند، منتهی با نهایت وقار و متانت. آقا بودند دیگر! آقا یک انسان طبیعی بودند. اولاً ابداً خودشان را نمی‌گرفتند. قیافه مرید و مرادی، هیچ وقت ما در ایشان ندیدیم. به هنگام صحبت به معنی کامل کلمه، «دموکرات» بودند. یک مسئله‌ای که مطرح می‌شد، نظر همه را می‌پرسیدند و بعد می‌فرمودند که مثلاً من نظر فلانی را بیشتر می‌پسندم.

مرداده ۵۸. آخرین دیدار با آیت الله طالقانی.









سال ۱۳۴۶ به مناسبت جشن تاجگذاری، همه آنها را آزاد کرد، اما دیری نپایید که آقای طالقانی مجدداً دستگیر شد. پای مهندس بازرگان تا سال ۵۷ به زندان نرسید و به طور کلی از صحنه کنار رفت. اگر اسناد منتشره نهضت آزادی را ملاحظه کنید، می‌بینید که نخستین اعلامیه منتشر شده توسط نهضت آزادی در دهه چهل، سال ۱۳۴۳ است و آخرین اعلامیه‌شان در دهه پنجاه، در شهریور سال ۵۷. در همان اعلامیه ۶ شهریور ۱۳۵۷ هم که فریاد استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی و فریاد مرگ بر شاه در سراسر کشور طنین‌انداز شده، نهضت آزادی چه می‌گوید؟ می‌گوید، «آیا وقت آن نرسیده است که شاه از سلطنت کناره‌گیری کند تا جانشینان او با عبرت از سرنوشتش، به قانون اساسی عمل کنند؟» یعنی باز نظام پادشاهی را می‌خواهد حفظ کند و سلطنت نسل اندر نسل در خاندان پهلوی ادامه پیدا کند؛ اما به این نتیجه رسیده است که در مورد شاه چاره‌ای نیست و او باید برود. در عین حال که در اعلامیه این را می‌نویسد، می‌بینیم که مهندس بازرگان وقتی به نوفل لوشاتو می‌آید، به امام می‌گوید، «اجازه بدهید شاه سلطنت کند نه حکومت. حالا که شاه متنبه شده و توبه کرده و پیام انقلاب را دریافت کرده، شما هم به ایشان اجازه بدهید که بماند». امام ناراحت شدند و در یک سخنرانی که در صحیفه آمده است، گفتند، «کسی که دستش تا مرفق به خون جوانان این ملت آغشته است، آن همه جنایت کرده، آن همه ظلم کرده، جوانان ما را در شکنجه‌گاه‌ها به قتل رسانده، ما به او بگوییم آقا! بفرمایید بنشینید آن بالا و مشغول الواتیتان باشید؟ (عین تعبیر امام است) بگوییم حالا سلطنت کن حکومت نکن؟ کدام دین، کدام وجدان، کدام انسان، کدام عقل این را می‌پذیرد؟» خلاصه امام پرخاش کردند و مهندس بازرگان هم قهر کرد و بدون خداحافظی از امام برگشت. من الان اعلامیه آقای قطب‌زاده و آقای دکتر یزدی را دارم. اینها دیدند خیلی بد شد و نهضت آزادی زیر سئوال رفت و بدون اینکه از فرد خاصی نام ببرند، اعلامیه دادند و بعضی از عناصر سستی را که سیاست گام به گام را پیش می‌برند، محکوم کردند و گفتند که، «اینها راه امام را در پیش نگرفته‌اند و راه انقلاب را در پیش نگرفته‌اند و ما اینها را محکوم می‌کنیم.» جالب اینجاست که حتی اینها خودشان هم این طور برخورد کردند. به هر حال نهضت آزادی تا آخرین روز سقوط شاه هم وفاداریش را به نظام سلطنتی، حفظ کرد ، در حالی که آیت‌الله طالقانی، حتی قبل از آغاز نهضت امام، هدفش سرنگونی رژیم و جرثومه فساد بود. همان‌گونه که عرض کردم وحدت حوزه و دانشگاه به قدری برای آقای طالقانی مهم بود که فکر می‌کرد با شرکت در جمع اینها و همکاری با نهضت آزادی، می‌تواند به نوعی دیوار رضاخانی را که موجب دوری حوزه و دانشگاه از هم می‌شد، بردارد، اما می‌بینیم که آیت‌الله طالقانی راه خودش را می‌رود و نهضت آزادی راه خودش را.

تفاوت مهم دیگر حمایت آیت‌الله طالقانی از مبارزات مسلحانه است که نهضت آزادی به کلی با آن مخالف بود. آیت‌الله طالقانی در این راستا تا نزدیکی شهادت هم پیش می‌رود و با تمام قوا در جهت تقویت این روند می‌کوشد و صدمات بسیاری را متحمل می‌شود. ظاهراً او در نهضت آزادی حضور دارد، ولی بین ایشان و سران نهضت آزادی، تفاوت‌های آشکاری وجود دارند.

به نظر شما آثار مثبت حضور آیت‌الله طالقانی در نهضت آزادی کدامند؟

همان اعلامیه‌های نیمبندی را که در حمایت از روحانیت می‌دادند، نتیجه حضور ایشان بود. آیت‌الله طالقانی نهایت سعی خود را می‌کرد که آنها را به روحانیت نزدیک کند. پس از قیام ۱۵ خرداد اعلامیه‌هایی در حمایت از امام توسط نهضت آزادی منتشر شده بود که سران نهضت، از جمله مهندس بازرگان، آنها را رد می‌کردند و می‌گفتند، «صحت ندارد.»، چرا؟ چون قاطعیتی که در آن اعلامیه ها برای مخالفت با شاه وجود دارد، چیزی نیست که مورد قبول سران نهضت آزادی بوده باشد. به نظر می‌رسد کسانی که این اعلامیه‌ها را نوشته‌اند، تحت تأثیر نظرات آیت‌الله طالقانی بوده اند و نظرات ایشان را اعمال می‌کردند.

تفاوت دیگر آیت‌الله طالقانی، با نهضت آزادی، در مورد نوع نگاه ایشان به آمریکاست. آیت‌الله طالقانی آمریکا را به عنوان یک جهانخوار متجاوز فزونخواهی که بزرگ‌ترین خطر برای این کشور محسوب می‌شود، تلقی می‌کرد، اما نهضت آزادی همانند جبهه ملی معتقد بود که ما بدون کمک آمریکا، اصلاً نمی‌توانیم نفس بکشیم، نمی‌توانیم در جامعه حضور داشته باشیم. وجود و موجودیت ما بسته به همخوانی ما با سیاست آمریکاست. در سال ۱۳۴۳ که کاپیتولاسیون احیا می‌شود؛ هیچ یک از گروه‌های سیاسی، نفس نمی‌کشند، نه آنهایی که دم از پان ایرانیسم می‌زدند، نه آنهایی که دم از ناسیونالیسم می‌زدند و می‌گفتند، «چو ایران نباشد تن من مباد» صدا از آنها درنمی‌آید، چرا چون اعتقاد داشتند موضعگیری علیه کاپیتولاسیون، در واقع موضعگیری علیه آمریکاست و در این شرایط، خلاف اصول سیاسی است که علیه آمریکا موضعگیری کنیم و حال آنکه آیت‌الله طالقانی اگر در آن مقطع در زندان نبود، مسلماً اعلامیه

آیت‌الله طالقانی آمریکا را به عنوان یک جهانخوار متجاوز فزونخواهی که بزرگ‌ترین خطر برای این کشور محسوب می‌شود، تلقی می‌کرد، اما نهضت آزادی همانند جبهه ملی معتقد بود که ما بدون کمک آمریکا، اصلاً نمی‌توانیم نفس بکشیم، نمی‌توانیم در جامعه حضور داشته باشیم. وجود و موجودیت ما بسته به همخوانی ما با سیاست آمریکاست. در سال ۱۳۴۳ که کاپیتولاسیون احیا می‌شود؛ هیچ یک از گروه‌های سیاسی، نفس نمی‌کشند، نه آنهایی که دم از پان ایرانیسم می‌زدند و می‌گفتند، «چو ایران نباشد تن من مباد».

می‌داد و یا سخنرانی می‌کرد و موضع بسیار قاطعی را اتخاذ می کرد، چنان که در جریان سرمایه‌گذاری‌های آمریکایی‌ها در ایران در سال ۱۳۴۹ که عده‌ای از سرمایه‌گذارهای پول پرست آمریکا، مثل راکفلر، به ایران آمدند و آن برنامه را اجرا کردند، آیت‌الله طالقانی موضعگیری کرد و بلافاصله هم دستگیر شد و به زندان افتاد، در حالی که نهضت آزادی در آن مقطع، باز نفس نکشید. یک نکته‌ای را من در اینجا عرض کنم که به قول ما طلبه‌ها دفع شبهه مقدر است. یک زمانی آقای مهندس بازرگان رحمه‌الله علیه این جمله را گفته بود که، «آقای روحانی نسبت به ما کم لطفی کرده. اگر ما علیه کاپیتولاسیون اعلامیه ندادیم، به خاطر این بود که در زندان بودیم.» آقای دکتر یزدی هم چند سال قبل، در روزنامه شرق، باز این مسئله را مطرح کرد. درست است که در آن زمان سران نهضت آزادی در زندان بودند،ولی در ۱۳ آبان ۴۳ که امام تبعید می شوند و یا در ۴ آبان ۴۳ که امام سخنرانی می‌کنند و ۲۱ مهر ۴۳ که کاپیتولاسیون در مجلس شورای اسلامی تصویب می شود،باز هم اینها هیچ عکس العملی نشان نمی‌دهند. آنها نه در مورد کاپیتولاسیون و نه در مورد تبعید امام، عکس العملی نشان نمی دهند، اما یک هفته بعد از تبعید امام،وقتی که بنزین گران می‌شود و تاکسیران‌های تهران در اعتراض به گران شدن بنزین دست به اعتصاب می‌زنند،اعلامیه می‌دهند و از تاکسیران‌ها حمایت و گرانی بنزین را محکوم می‌کنند،مگر سران نهضت در آن دوره در زندان نبودند؟

یعنی از دیدگاه نهضتیون، گران شدن بنزین مهم‌تر از قانون کاپیتولاسیون بود .

بله، این تفاوت عمده‌ای بود که بین آیت‌الله طالقانی و آنها وجود داشت. آیت‌الله طالقانی سعی می‌کرد اولاً با حضورش در آن جمع، تا حدی از تندروی‌های آنها علیه روحانیت جلوگیری کند. شعار «اسلام منهای روحانیت» بعد از حضور آقای طالقانی در نهضت آزادی، دست کم به شکل صریح مطرح نشد. درست است که نهضت آزادی در آن مقطع، در جهت وحدت حوزه و دانشگاه هم تلاشی نمی‌کرد، اما در جهت تخریب آن هم آشکارا فعالیتی نمی‌کرد و در مقاطعی سعی داشت به خاطر حضور آیت‌الله طالقانی، بیشتر با روحانیت کنار بیاید.

این جریانات سعی کردند رابطه بین آیت‌الله طالقانی و روحانیت و مرجعیت را کمرنگ جلوه دهند. با توجه به اشرافی که جنابعالی به این موضوع دارید، نکات برجسته‌ای از پیوند بین مرحوم آیت‌الله طالقانی و روحانیت را ذکر کنید.

آیت‌الله طالقانی از شخصیت‌هایی بودند که با بزرگان حوزه، مخصوصاً با پدر بنده، ارتباط داشتند، ولی ارتباط امام با آقای طالقانی، یک ارتباط ممتد و سابقه‌داری بود و آندو با هم مکاتبه داشتند و بسیاری از مسائل را با هم ردوبدل می‌کردند. لااقل الان همه می‌دانند که در جریان حرکت مسلحانه، آیت‌الله طالقانی به امام نامه نوشتند و جهت تأیید این حرکت از ایشان یاری خواستند. من در نجف که بودم، می‌دیدم افرادی که نزد امام



اردیبهشت ۸۵. مراسم ترحیم شهید مطهری در حسینیه ارشاد.



آل احمد هم با آن خلوصی که داشته این مسئله را درک و به زیباترین وجه، بیان کرده است.

از نظر شما بین اندیشه و عملکرد مرحوم آیت‌الله طالقانی و اندیشه مسلط بر نهضت آزادی، چه مرزبندی‌هایی وجود دارند؟

نکته قابل ذکر این است که گروه‌ها و احزاب سیاسی در ایران از زمان‌های دور به این حقیقت رسیدند که در میان ملت ایران جایگاهی ندارند. در برهه‌ای از نهضت ملی شدن نفت، روشنفکران و احزاب باورشان شد که بدون روحانیت می‌توانند خودی نشان بدهند و مردم را به سوی خود جذب کنند، اما در عمل دریافتند که این پیروزی این نهضت هم به برکت وجود شخصیت‌هایی چون آیت‌الله کاشانی میسر است. ایشان بودند که در کنار مصدق ایستادند و مبارزه را اوج بخشیدند. وقتی که آن خنجر از پشت زدن و بی‌وفایی کردن بعد از نهضت ملی شدن نفت به وقوع پیوست و اغلب گروه‌ها و احزاب، به آیت‌الله کاشانی خیانت و سعی کردند ایشان را در اذهان مردم بدنام و ذهنیت منفی در آنها ایجاد کنند، نه تنها شکست خوردند، بلکه به طور کلی موقعیت و پایگاه خود را در میان مردم از دست دادند. من در دوران ملی شدن صنعت نفت حضور نداشتم و از آن دوران خاطراتی ندارم، اما وقتی بعد از کودتای ننگین ۲۸ مرداد، ما به تدریج وارد جامعه شدیم و از مسائل سیاسی اطلاع پیدا کردیم، دیدیم که مردم عادی و مردم کوچه و بازار به شدت به این گروه‌ها بدبین هستند. اسم جبهه ملی که می‌آمد، برای مردم نفرت‌انگیز بود و در نتیجه، این گروه‌ها جایگاه و نقششان را به طور کلی در جامعه از دست دادند و منزوی شدند. در میان اینها کسانی بودند که نشستند و ارزیابی کردند و این عامل را یافتند که علت گریز مردم و نفرتشان از اینها دو چیز هست. یکی بی‌توجهی به مذهب و دیگر دوری از روحانیت، لذا می‌بینیم که از دل جبهه ملی چهره‌هایی سر برآوردند که هم سعی می‌کنند با چهره مذهبی فعالیتشان را در جامعه دنبال کنند و هم روحانیون را در میان خودشان داشته باشند و به رغم اینکه «تز اسلام منهای روحانیت» در رأس برنامه‌هایشان است، از وجود روحانیون هم استفاده می‌کنند. اینکه می‌بینید نهضت آزادی، آیت‌الله طالقانی را در رأس بنیانگزاران نهضت آزادی قرار می‌دهد، به همین دلیل است که به این نکته می‌رسد که بدون حضور یک روحانی در این جمع، نمی‌تواند در میان جامعه نفوذ و موقعیتی کسب کند و پایگاه مردمی داشته باشد. تنها نهضت آزادی این کار را نکرد. گروه‌های دیگر هم به همین روال پیش رفتند. مثلاً انجمن حجتیه هم به همین شیوه عمل کرد. به همان نحوی که آیت‌الله طالقانی نسبت به وحدت حوزه و دانشگاه حساسیت داشت و این اهتمام و حساسیت و رسالت او در جهت نزدیک کردن حوزه و دانشگاه باعث شد که نهضت آزادی از نام و جایگاه اجتماعی ایشان، سوء استفاده و با عضویت ایشات در آن تشکل،در واقع برای خود موقعیتی کسب کند، انجمن حجتیه هم در اصل، همین کار را کرد. مرحوم آقای حلبی نسبت به بهاییت، بسیار حساس بود و خطر بهاییت را خطری جدی می دید. گروه هایی که در این تشکیلات، نقش اساسی را بازی می‌کردند، از این حساسیت آقای حلبی سوء استفاده کردند و ظاهر امر این گونه نشان دادند که بنیانگزار انجمن، آقای حلبی ا ست و برنامه این تشکیلات به وسیله ایشان، پایه‌گزاری شده و تشکیلات را ایشان می‌گرداند، ولی این، رو بنای قضیه است. زیربنای قضیه این است که تشکیلات از جای دیگری آب می خورد و آقای حلبی در حقیقت، دکور بود. آن تشکیلاتی که انجمن حجتیه به وجود آورد و توانست توسط آن در جامعه، نفوذ کند و نسل جوان، مخصوصاً جوانان مذهبی را از سیاست و مبارزه دور کند و به سوی یک سلسله کارهای روبنایی و ظاهری بکشاند، چیزی نبود که بنیانگزارش آقای حلبی باشد. اما آنها از موقعیت و حساسیت آقای حلبی سوءاستفاده کردند و اینگونه جلوه دادند که در رأس تشکیلات، یک آخوند نشسته است و به این ترتیب در جامعه برای خود موقعیتی را دست و پا کردند. همین کار را نهضت آزادی انجام داد. از حساسیت آقای طالقانی در مورد وحدت حوزه و دانشگاه، سوء استفاده کرد و آقای طالقانی هم خودش را قربانی کرد و به صحنه آمد تا بتواند توطئه استعمار جهانخوار را که به دست رضاخان عملی کرده بود، از بین ببرد. بین اهداف مرحوم طالقانی و اهداف نهضت آزادی، تفاوت های فاحشی وجود دارند. آقای طالقانی قائل به وحدت حوزه و دانشگاه بود، در حالی که از نهضت آزادی هیچ مطلبی نمی‌بینید که در جهت تحقق این هدف باشد و در این راستا گامی برداشته باشد. حتی قبل از ۱۵ خرداد ۴۲، وقتی که نهضت آزادی در پشتیبانی از روحانیت اعلامیه داد ،موضوع اعلامیه هیچ ربطی به وحدت حوزه و دانشگاه ندارد و با همان اعلامیه هم به روحانیت ضربه زده است. اولین اعلامیه‌ای را که نهضت آزادی در جریان انجمن‌های ایالتی و ولایتی صادر کرده، مطالعه کنید. عین اعلامیه الان در اختیارم نیست، لذا نقل به مضمون می‌کنم. در آن اعلامیه، نهضت آزادی اظهار مسرت می‌کند از اینکه روحانیت بعد از ۶۰ سال غیبت از صحنه سیاسی، بار دیگر به صورت دسته جمعی به صحنه آمده است. این، تحریف آشکار تاریخ و ظلم است. اگر روحانیت بعد از شهریور ۲۰ بکلی از صحنه کنار رفته بود، پس مرحوم مدرس که بود؟ پس حرکت علمای آذربایجان، علمای خراسان، علمای اصفهان علیه رضاخان چه بودند؟ آیت‌الله انگجی، میرزا آقا تبریزی و شخصیت‌هایی که در دوران رضاخان دستگیر شدند، زندان رفتند، تبعید شدند، که بودند؟ مرحوم بهلول یا مرحوم شیخ محمد تقی بافقی، که بودند؟ بعد از جریان شهریور ۲۰، آیت‌الله کاشانی و فدائیان اسلام که بودند؟ در همان جا هم که ظاهراً از روحانیت دفاع می‌کند، به تحریف تاریخ می پردازد. بنابراین می‌بینیم که هم و غم آیت‌الله طالقانی، وحدت حوزه و دانشگاه بود، در حالی که عملکرد نهضت آزادی به تخریب این ارتباط منتهی می شد. آیت‌الله طالقانی طرفدار حاکمیت اسلام به معنی واقعی کلمه بود، اما اینها دنبال اسلامی بودند که با شرایط روز تطبیق کند، در حقیقت نوعی اسلام آمریکایی. کتاب‌های مرحوم مهندس بازرگان یعنی «مطهرات»، «راه انبیا راه بشر» و امثالهم به گونه‌ای اسلام را معرفی می‌کنند که در شرایط روز، قابل قبول باشد، از جمله اینکه نماز را به عنوان ورزش و وضو را به عنوان طهارت و بهداشت مطرح می‌کند. بدیهی است که این نگرش،در مواضع فراوان با اندیشه آیت‌الله طالقانی تفاوت دارد.

سوم اینکه بزرگ‌ترین هدف آیت‌الله طالقانی، سرنگونی شاه بود،یعنی همان هدف امام و روحانیت که «براندازی رژیم» بود. شما اگر اسنادی را که نهضت آزادی منتشر کرده است، مطالعه کنید، می‌بینید که مهندس بازرگان در روز اعلام موجودیت

آقای طالقانی، در واقع خودش را قربانی کرد، از قم به تهران آمد تا آن دیوار سیاه رضاخانی را که بین حوزه و دانشگاه کشیده شده بود، فرو بریزد و بین حوزه و دانشگاه پیوندی را به وجود آورد. اساساً این رسالت و عظمت آقای طالقانی بود که بدرستی درک کرد که استعمار با ایجاد اختلاف بین حوزه و دانشگاه چه ضربه‌ای به کشور ما زده است و چگونه تلاش کرده تا نسل های تحصیلکرده را از یکدیگر دور کند و بین آنها اختلاف پدید آورد.

نهضت آزادی می‌گوید،« ما مسلمانیم، مصدقی هستیم، ایرانی هستیم، قانون اساسی را دربست قبول داریم و نؤمن ببعض و نکفر ببعض نیستیم.»، یعنی که همه اصول آن را قبول داریم و به اصول ۳۱،۳۰ و ۳۲ متمم قانون اساسی که می‌گوید سلطنت باید نسل اندر نسل در خاندان پهلوی ادامه پیدا کند، پایبند هستیم. بعد از مهندس بازرگان، حسن نزیه دومین نفری است که می‌آید و در آنجا سخنرانی می‌کند. این مطلب را تصریح می‌کند که ما معتقد به نظام سلطنتی و وفادار به آن هستیم. باید سلطنت نسل اندر نسل در خاندان پهلوی ادامه پیدا کند، منتهی شاه باید سلطنت کند نه حکومت. این چیزی نبود که با سیاست و اندیشه آیت‌الله طالقانی همخوانی داشته باشد، لذا می بینیم که در دوران مبارزه، آنها به خاطر اینکه در مقطعی فکر می‌کردند که آن حرکت امام، قبل از ۱۵ خرداد شاه را سرنگون می‌کند، به شدت و سرعت و شتابزده حرکت کردند و باعث شد که رژیم هم طبق سیاست آمریکا، برای گوشمالی دادنشان، چند سالی آنها را زندانی کند. یکی از تفاوت‌های اندیشه‌های طالقانی و نهضت آزادی این بود که آیت‌الله طالقانی به شدت به دنبال براندازی رژیم بود و شاه را قبول نداشت و آنها دنبال این بودند که شاه سلطنت کند نه حکومت. شاه پس از به زندان انداختن سران نهضت آزادی در عمل دریافت که آنها متنبه شده‌اند و لذا در



۱ اردیبهشت ۸۵. مراسم ترحیم شهید مطهری در حسینیه ارشاد.

می‌آمدند، گاه از طرف ایشان برای امام نامه می‌آوردند. امام چه زمانی که در قم بودند و چه در نجف بودند، با آیت‌الله طالقانی کاملاً در ارتباط بودند. سایر علما هم همین‌طور. موردی را که الان یادم هست، جریان فوت آیت‌الله حکیم است. شاه بلافاصله بعد از فوت آقای حکیم، به آقای شریعتمداری و آقای آسید احمد خوانساری تلگراف زد. آیت‌الله طالقانی بلافاصله به قم آمدند و با آقای شریعتمداری ملاقات کردند و به ایشان گفتند که،« اگر می خواهید به شاه جواب بدهید؛ خوب است که در پاسختان بعضی از مطالب را بیاورید، از جمله بازگشت امام و الغای کاپیتولاسیون و قوانین ضد اسلامی.» ظاهراً آقای شریعتمداری قبول کرده بود.ایشان ادامه می داد که من از قم که برمی‌گشتم، در ماشین از رادیو، تلگراف آقای شریعتمداری را شنیدم که ، «موفقیت اعلیحضرت را در پیشبرد احکام اسلام از خداوند متعال خواهانم.» آقای طالقانی این ارتباط ها را با حوزه‌ها داشتند، منتهی در حوزه ها عناصر متحجری بودند که با امام و بسیاری از شخصیت‌های روحانی سرناسازگاری داشتند و با مرحوم طالقانی همکاری نمی کردند، اما شخصیت‌های بسیاری هم ایشان را از سال‌ها قبل از قیام ۱۵ خرداد می‌شناختند و به روحیه مبارز و شجاع و مراتب علمی و ایمان ایشان واقف بودند.

امام در نجف چقدر در جریان مبارزات آیت‌الله طالقانی بودند؟

امام خواه ناخواه در جریان ریز مسائلی که در ایران می‌گذشت و مصائبی که بر روحانیت و حوزه‌های علمیه وارد می‌شد، بودند. امام در ۱۶ فروردین ۱۳۴۳ از زندان آزاد شدند و در ۲۱ فروردین نخستین سخنرانی خود را برای دانشجویانی که با دسته گل از دانشگاه تهران آمدند، ایراد کردند. آنها گفتند که آیت‌الله طالقانی و عده‌ای از اساتید دانشگاه در زندان هستند. امام گفتند، «از زندانی بودن آیت‌الله طالقانی و مهندس افسرده نباشید. اگر این زندان رفتن ها نباشد، انسان به هدف نمی‌رسد.باید هدف را دنبال کرد. هدف استقلال ایران و اسلام و قطع ید اسرائیل است.» در نجف یک روز خدمت امام رفتم و یک اسلحه کلت داشتم. یکی از این جوان‌های وابسته به مجاهدین خلق به نام حسین اخوان، آمده بود نجف. چرا آمده بود؟ نمی‌دانم. به من گفت، «می خواهم موقع رفت و آمد امام به حرم یا درس، ایشان را همراهی و از جانشان محافظت کنم که سوء قصد به ایشان نشود و شما هم این اسلحه تان را به من بدهید.» من رفتم و موضوع را با امام مطرح کردم. اسم مستعار حسین اخوان، محمود بود. به امام گفتم، «من یک اسلحه دارم. محمود آقا پیشنهاد می‌کند که من این اسلحه را در اختیار ایشان بگذارم تا در رفت و آمدها، شما را اسکورت کند.» امام لبخندی زدند و گفتند، «مثل اینکه محمود آقا می خواهد مرا هم مثل آقای طالقانی، شهیدنما کند.» من رویم نشد از امام سئوال کنم که این قضیه «شهیدنما» چیست. آمدم بیرون و از حاج آقا مصطفی سئوال کردم که «شهیدنما» چیست؟ ایشان گفت که، «یک وقتی سران سازمان مجاهدین، آیت‌الله طالقانی را به منزلی برده و ایشان را تهدید کرده بودند که اگر مخالفت کنید، شما را می‌کشیم و «شهیدنما» می‌کنیم و می‌گوییم ساواک شما را کشته.»

به هنگام اقامت امام در پاریس، ارتباط ایشان با مرحوم آیت‌الله طالقانی به چه نحو بود؟ ظاهراً اعلامیه‌ها را مرحوم احمدآقا برای ایشان می‌خواندند.

من خیلی در جریان این مسئله نیستم. تنها چیزی که می دانم این است که آیت‌الله طالقانی از طرف امام، عضو شورای انقلاب بودند و امام در مواردی نظر شورای انقلاب را بر نظر خودشان مقدم داشتند، از جمله در مورد انتخاب مهندس بازرگان به نخست وزیری که امام نظر چندان مثبتی نداشتند، به خصوص بعد از برخوردی که در پاریس بین امام و ایشان پیش آمد، امام دریافتند که ایشان نمی تواند یک دولت انقلابی را اداره کند و رسالت و مسئولیتی متناسب با شرایط را به عهده بگیرد، ولی هنگامی که نظر اعضای شورای انقلاب، متوجه مهندس بازرگان بود، امام نظر آنها را بر نظر خود مقدم دانستند. **گفته می‌شود که مرحوم آیت‌الله طالقانی با این انتخاب موافق نبودند.**



به هر جهت نظر اکثر اعضای شورای انقلاب، موافق انتخاب مهندس بازرگان بود.

از امتداد سوء استفاده جریان‌های مختلف سیاسی از بزرگان انقلاب، از جمله آیت‌الله طالقانی، چه تحلیلی دارید؟

احزاب و گروه‌های سیاسی همان‌طور که قبلاً هم عرض کردم به این نتیجه رسیده بودند که اگر می خواهند در جامعه حیثیتی کسب کنند، باید با چهره‌های روحانی همراه باشند و لذا از شخصیت‌هایی چون آیت‌الله طالقانی استفاده و خود را به روحانیت نزدیک کردند. این برنامه متأسفانه بعد از پیروزی انقلاب و تا به امروز هم به شیوه‌های مختلف، دنبال شده. چند سال قبل یکی از چهره‌های مجمع روحانیون مبارز می‌گفت که جوانان دانشگاهی از ما می خواهند که اگر تشکلی را راه می‌اندازند، ما عضو آن شویم و در پاسخ چرا، می‌گویند که اگر حزبی و گروهی باشد و از روحانیون، کسی عضو آن نشود، اساساً محلی از اعراب پیدا نمی‌کند. متأسفانه در طول این جریان باندبازی‌ها و جناح‌بندی‌هایی که در کشور ما صورت گرفت، عناصری که نه به روحانیت، نه به روحانیون، نه به عالم دینی و حتی نه به امام اعتقاد دارند، خود را پشت چهره افرادی از روحانیت پنهان ساختند و سعی کردند با ایجاد اختلاف بین اقشار روحانی، هم به اختلافات دامن بزنند و وحدت روحانیت را بشکنند و هم با این سوء استفاده، برنامه خودشان را پیش ببرند و خود را بر کشور تحمیل کنند و مسلط سازند و مسلماً هر یک از این گروه‌ها بر کشور سوار شوند، اولین کسانی را که از بین می‌برند، همان روحانیونی هستند که دارند با اینها همکاری می‌کنند، ولی متأسفانه بعضی از برادران روحانی ما، متوجه این سوءاستفاده‌ها نیستند. به نظر من این جریان دنباله همان سوء استفاده‌هایی است که در گذشته از روحانیون صورت می‌گرفت و الان هم به همان شیوه دنبال می‌شود. اگر برادران روحانی ما از تاریخ درس گرفته بودند، شاید چنین سرنوشت نادرستی برایشان رقم نمی خورد، اما از تاریخ درس گرفتن هم کار هر کسی نیست. قرآن می‌فرماید «لقد کان فی قصصهم عبره لاولی الالباب...»

اولی الالباب باید از تاریخ درس بگیرند. هرکسی این توان را ندارد. امام از تاریخ درس‌های بسیار ارزشمندی گرفتند و واقعاً دیدیم که توانستند در مقابل آن همه حوادث، راه خودشان را پیش ببرند و هیچ قدرتی، هیچ تشکیلاتی و هیچ نیرویی نتوانست در ایشان نفوذ کند. اولین درسی که امام از تاریخ گرفتند این بود که مسئله اطرافیان و این صحبت‌ها نباشد. اطرافیان و عوامل نفوذی هرگز در امام تأثیری نداشتند. بسیاری از علما و روحانیون برای امام نامه نوشتند و خواستند که از مجاهدین خلق حمایت کنند. ایشان با اینکه از وطن دور و در بلاد غربت بودند، گفتند که اینها منحرفند. همین‌طور هم در اختلافات داخلی. می دانید که یکی از شگردهای استعمار این بود که وقتی انقلابی و حرکتی در جامعه اوج می‌گرفت، آنها سعی می‌کردند با ایجاد اختلاف در میان رهبران روحانی یا مردمی، آن نهضت را با شکست مواجه سازند، اما امام از لحظه شروع نهضت تا پیروزی آن، لحظه‌ای حاضر نشدند این اختلافات را بپذیرند. شاید یکی از عوامل تبعید امام به نجف این بود که ایشان را گرفتار مجموعه‌ای از اختلافات درون روحانیت سازند و کاری کنند که مبارزه با شاه و آمریکا، یکسره به فراموشی سپرده شود. بلافاصله پس از عزیمت امام به نجف، شبنامه‌هایی پخش شدند که سراسر توهین به شخص ایشان بودند. دو تن از روحانیونی که در حال حاضر در قید حیات هستند، این اعلامیه‌ها را نزد امام بردند و گفتند، «یا پاسخ بدهید یا تکذیب کنید و یا اجازه بدهید که ما دفاع کنیم.» امام پاسخ دادند، «دیگر مجالی برای دفاع از خود نمانده است. اگر مجالی باشد باید از اسلام دفاع کرد.» و هرگز حاضر نشدند به این جوسازی‌ها و سمپاشی‌ها اعتنا کنند. امام می دانستند که اگر وارد این جریانات بشوند، این رشته سر دراز دارد. هر چه حمله تحجرگرایان نجف به امام بیشتر شد، امام حمله به شاه و آمریکا را تشدید کردند و این بزرگ‌ترین درسی بود که امام از تاریخ گرفتند. ■

آیت‌الله طالقانی سعی می‌کرد اولاً با حضورش در آن جمع، تا حدی از تندروی‌های آنها علیه روحانیت جلوگیری کند. شعار «اسلام منهای روحانیت» بعد از حضور آقای طالقانی در نهضت آزادی، دست کم به شکل صریح مطرح نشد. درست است که نهضت آزادی در آن مقطع، در جهت وحدت حوزه و دانشگاه هم تلاشی نمی‌کرد، اما در جهت تخریب آن هم آشکارا فعالیتی نمی‌کرد و در مقاطعی سعی داشت به خاطر حضور آیت‌الله طالقانی، بیشتر با روحانیت کنار بیاید.



درآمد:

از خیلی ها اصولگراتر بود...

۱

« آیت الله طالقانی در قامت یک پدر»
در گفت و شنود شاهد یاران با سید مهدی طالقانی

رفتار مردان بزرگ در زندگی روزمره و برخورد با زن و فرزند و مردم عادی، معمولاً تصویر روشن تری از منش و سلوک واقعی آنها به دست می دهد. سید مهدی طالقانی که در اغلب صحنه ها، پدر را همراهی کرده، با دقت، جزئیات رویدادهای آن سال های پر التهاب را به یاد می آورد و با لحنی مطایبه آمیز بازگو می کند. خاطرات او به خوبی نشاندهنده روحیه متواضع و مردمی مرحوم طالقانی و توجه او به آلام و معضلات مردمی است که عمری به دور از شائبه دنیادوستی و قدرت طلبی در پی ایجاد محیطی امن، سرشار از مهر و مدارا و ایمان برای آنان بود و هیچ چیز او را بیش از تندروی و خروج از اعتدال رنج نمی داد.

از دوران کودکی و نحوه تشویق فرزندان توسط مرحوم پدرتان چه خاطراتی دارید؟

آقا اهل امر و نهی نبود و یا اینکه بخواهد با اجبار کاری را به ما تحمیل کند. بچه ها معمولاً دوست ندارند حمام بروند. حمام های آن روزها هم که حکایتی بودند. آقا برای اینکه این قضیه را حل کند، چون یکی دو تا هم که نبودیم و اگر قرار بود برای هرکداممان، وقت بگذارد و مسئله حمام را حل کند، وقتی برای زندگی کردن برایش نمی ماند، خلاصه آقا مسئله را این طور حل کرد که در خانه قدیمی ما حمامی ساخت که با زغال سنگ گرم می شد. آقا هر بار که ما را حمام می برد، یک داستان جذاب را که معمولاً هم داستان های جنگ های صدر اسلام بودند، نقل می کرد و وقتی به جای حساس قصه می رسید، آن را قطع می کرد و می گفت، «دفعه بعد که حمام آمدی بقیه اش را برایت تعریف می کنم.» و به این ترتیب حمام رفتن که برای ما عذاب الیم بود، تبدیل به ماجرای شیرینی می شد و ما لحظه شماری می کردیم که آقا کی دوباره ما را حمام می برد. من یادم هست که اولین بار داستان غزوات پیامبر، از جمله خیبر و خندق را در همان دوران خردسالی و در حمام از آقا شنیدم.

ظاهراً مرحوم طالقانی به سفر علاقه زیادی داشتند، از سفرهایی که در دوران کودکی با ایشان می‌رفتید، بگویید.

آقا اگر زندان نبود، قطعاً مسافرت های تابستانی مان به گلیرد سرجایش بود. از سال ۴۶ به بعد که زندان ها و تبعیدهای آقا زیاد شد، طبیعتاً این مسافرت ها کم شدند، ولی قبلاً همیشه این سفرها برقرار بودند. آن روزها جاده طالقان، جاده درست و راستی نبود. بسیار صعب العبور بود. یادم هست که آن اوایل از دو راه می رفتیم. یکی راه ولیان بود و یک راه از هشتگرد جدا می شد و از میان معادن زغالسنگ می گذشت. جاده بسیار پیچاپیچ و باریکی بود. از آنجا با هزار مکافات می رفتیم تا دهی به اسم صمغ آباد. از آنجا به بعد جاده ای نبود و باید با اسبی، قاطری، مادیانی می رفتیم. اگر قبلاً اطلاع نداده بودیم که داریم می آییم که اسب و قاطر کرایه می کردیم. وقتی به ده می رسیدیم، چاروادارها استراحتی می کردند؛ آقا کرایه شان را می داد و آنها برمی گشتند. آقا توی ده «ورکش» دوستان و مریدان زیادی داشت که او را خیلی دوست داشتند. آقا هم آنها را خیلی دوست داشت. اینها اغلب گوسفندردار و متمول بودند و اسب و قاطر هم داشتند. گاهی آقا می توانست از قبل به اینها خبر بدهد. آن موقع تلفن که نبود. به یکی می گفتند برو و مثلاً به مش حسین بگو ما فلان روز می آییم. مش حسین بنده خدا شش تا قاطر و اسب و این چیزها را ردیف می کرد و می آورد. جالب بود که بعضی از اینها که افسار قاطر را می گرفتند، توی جاده می خوابیدند، از بس که بندگان خدا خسته می شدند. حیوان هم که راه را فوت آب بود و می رفت. مسیر دیگری که می رفتیم، جاده ولیان بود. خدا بیامرز مش علی بیک، در آخرین نقطه ای که ماشین می توانست تا آنجا برود، قهوه خانه داشت. قهوه خانه او شبیه کاروانسراهای گلی بود و در اطرافش، درخت های توت زیادی هم داشت. می رفتیم قهوه خانه مش علی بیک و آقا از آنجا پیغام می داد که ما در ولیان، قهوه خانه مش علی بیک هستیم. خدا بیامرز مش حسین که بعدها شد حاج حسین، قاطر و به اصطلاح مال می آورد و چند روزی آنجا می ماندیم. چند سال پیش که مسجد هدایت برای آقا مجلس گذاشته بودیم، یک بنده خدایی آمد جلو. پرسیدم، «کی هستی؟» گفت، «من پسر خدا بیامرز مش علی بیک هستم.» خلاصه چند روزی قهوه خانه مش علی بیک می ماندیم و خیلی هم خوش می گذشت. درخت توت هم که بود و دلی از عزا درمی آوردیم. مش حسین هم که قاطر می آورد، یک شب می ماند و صبح روز بعد، بلافاصله بعد از نماز، آقا می گفت، «راه می افتیم.» جاده، از کوچه باغ هایی می گذشت. بعد از یک کوه بالا می رفتیم که به ده مشرف می شد. بعد سرازیر می شدیم و می آمدیم پایین. قاطرها شروع می کردند به جفتک انداختن و ما بچه ها می افتادیم توی جوی آب. گمانم یک بار من و خواهرم، مریم، سوار قاطری بودیم که جفتمان را زد زمین.

روزانه چند صدنامه می‌آمد و آقا مقید بود همه را بخواند و جواب بدهد، منتهی نمی‌رسید و همین آزارش می‌داد. تشکیلات از پیش تعیین شده‌ای هم که نبود. آقا می‌دید که نمی‌تواند به همه جواب بدهد و یا خواسته همه را برآورده کند و همین از نظر روحی آزارش می‌داد.

این سفرها شامل عید فطرها هم می‌شدند. از این گردش‌ها چه خاطراتی دارید؟

ما بچه ها به خاطر عید فطرها که خیلی خوش می گذشت دوست داشتیم ماه رمضان زودتر تمام شود. آن روزها قلعه وزیر می نشستیم. صبح های عید فطر که می شد، جمعیتی از مسجد می آمدند دنبال آقا و تکبیرگویان می رفتیم مسجد. آقا قبلاً با بعضی از مؤسسات هماهنگی و برنامه ریزی می کرد و هر سال بعد از نماز عید فطر می رفتیم یک جا. اگر هم جایی گیرمان نمی آمد، می رفتیم مدرسه کمال، ولی سعی می کردند هر جور شده جایی را جور کنند که هم دیدنی باشد و هم تفریحی و هم پروژه ای چیزی را ببینیم. مثلاً یکی از جاهایی که رفتیم، سد کرج بود. در حوالی کرج باغی را اجاره می کردند، البته اغلب رفقای آقا، جایی را در اختیارش می گذاشتند. یادم هست سد کرج که رفتیم، کانال هایی را داخل سد دیدیم. قبلاً خیال می کردیم داخل آن چیزی نیست. نماز مغرب را هم روی تاج سد خواندیم. یک بار هم رفتیم سرم سازی حصارک که برای خود من دیدن آن همه مار و عقرب و درست کردن پادزهر سم از آنها خیلی جالب بود. آقا خیلی به طبیعت علاقه داشت و در مورد همه چیز، از مسئولان آنجا می پرسید. آنها به آقا می گفتند که مارگیرهای استخدامی دارند و می روند توی بیابان ها و مار می گیرند. یادم هست مسئول سم گیری، یک چیزی مثل استکان را می گذاشت توی دهان مار و سم مار ترشح می شد و او می گرفت و ضد سم می ساختند. گاهی توی باغی، باغچه ای در محدوده گلشهر که مال یکی از دوستان آقا بود، جمع می شدیم. یکی دو تا سخنرانی انجام می شد. بعد سؤالی را برای مسابقه طرح می کردند. بیشتر هم برنده را از میان بچه ها و نوجوان ها انتخاب می کردند و کتاب جایزه می دادند. آن موقع ها گلشهر این طور آباد نبود و تازگی توی آن رستوران زده بودند. طبق برنامه ریزی با آنجا قرارداد بسته بودند و می رفتیم آنجا ناهار می خوردیم. افرادی که به این گردش ها می آمدند، برای مشارکت در هزینه ها یک مبلغ جزئی می دادند و بقیه هزینه ها به عهده آقا و دوستانش بود.

ادامه داشت. اولین کمیته امدادی که درست شد، کمیته امداد آقا بود که مسئولش هم آقای چهپور بود.

پس اهالی ده خانه را آب و جارو می‌کردند و شما می‌آمدید.

بله به سلامتی. آنها می‌دانستند که آقا کی می‌آید. زیلوهای آبی رنگی داشتیم که دورش هم نوشته داشت و یادم نیست چی نوشته بود. زیلوها را پهن می‌کردیم و آقا معمولاً اتاق پایین می‌نشست که پنجره‌هایش رو به باغ باز می‌شد. اهالی ده که مشتاق دیدن آقا بودند، ابداً یادشان نمی‌ماند که آقا خسته است و احتیاج به استراحت دارد. این بندگان خدا می‌رفتند سر زمین و بعد هم شیر دام‌هایشان را می‌دوشیدند و کارهایشان را می‌کردند. توی ده که کسی بعد از غروب کار و زندگی ندارد. کجا برویم؟ «آقا بیامد! وشیم منزل آقا!» راه می‌افتادند و می‌آمدند منزل آقا! آقا هم حال و احوال تک‌تکشان را می‌پرسید. بچه‌ات چطور است؟ زنت چطور است؟ شوهرت چه می‌کند؟ و این حرف‌ها. بعد هم با اینکه حرفی نداشتند بزنند، سه چهار ساعتی می‌نشستند. همگی هم از زور کار خسته بودند و چرت می‌زدند، اما دلشان نمی‌آمد بروند. ما هم باید تند و تند چایی می بردیم.

از مشارکت مرحوم طالقانی در مراسم مردم گلیرد بگویید.

تا آقا نمی‌رفت گلیرد، مسجد تعطیل بود. آقا که می‌آمد می‌گفت در مسجد را باز کنید. مسجد را آب و جارو می‌کردند و آقا شب نماز می‌خواند و صحبت می‌کرد و برمی‌گشتیم خانه. اگر این ایام می‌خورد به محرمی یا جشنی و یا عیدی، از آنجا که ده جای خاصی برای این کارها نداشت، همه جمع می‌شدند جلوی مسجد و جلوی خانه آقا و آنجا می‌شد محل پختن نذری و تدارکات و این حرف‌ها. قیمه‌ای درست می‌کردند و اهالی ده می‌آمدند. عروسی هم مقابل خانه آقا برگزار می‌شد و مقابل مسجد و مردم شادی می‌کردند. عروسی‌های آنجا هم که داستانی داشت. هفت شبانه‌روز طول می‌کشید. آقا هم توی حیاط خانه بود و می‌گفت، «کاریشان نداشته باشید.» یک آسید اسحاق هم داشتیم که توی عزاداری نوحه‌می‌خواند توی عروسی‌ها آوازهای محلی. خلاصه محل اجتماعات مردم ده، جلوی خانه آقا بود.

آقا به مردم روستا درباره بعضی از مسائل فرهنگی تذکر هم می دادند؟

توی وعظ‌ها در مسجد، آن هم به صورت کلی. مردم همه می‌آمدند و مشکلاتشان را به آقا می‌گفتند. چیزی بر آقا پوشیده نبود. این مسائل عمدتاً شخصی بودند. مسجد محل مراجعه مردم برای گفتن مشکلات و دردهایشان بود. بعضی‌وقت‌ها هم آقا ترجیح می‌داد تک و تنها برود روی تپه‌های ده مجاور گلیرد به نام زرور . می‌رفت آنجا که مشرف به مزرعه بسیار وسیعی بود و روستایی‌ها در آنجا گندم می‌کاشتند. می‌رفت وضو می‌گرفت و تنهایی نماز می‌خواند. ما یک امامزاده داشتیم نزدیک ده که به آن می‌گفتند بادامستان. آقا وقتی مرحوم نواب صفوی را برد طالقان، او را آنجا برد. امامزاده در جایی وسط چند ده قرار داشت. موقعی که آقا می‌آمد، مردم دهات اطراف می‌فهمیدند که آقا روز جمعه می‌آید بادامستان و می‌ریختند آنجا. روزهای جمعه، بادامستان تماشا داشت. ملت می‌ریختند و سفره و غذا و قابل منقل و قوری‌شان را هم می‌آوردند. امامزاده حیاطی داشت و اطرافش هم حجره حجره بود و تمام زمین‌های اطرافش پر از درخت بادام بود و برای همین به آن می‌گفتند بادامستان. ملت می‌رفتند زیر درخت‌های بادام می‌نشستند و ناهاری و چایی‌ای می‌خوردند و در ضمن به یک سخنرانی هم گوش می‌کردند. همه کیف آقا به این بود که با مردم احوالپرسی و خوش و بش کند. جاده زغال سنگی را که بستند و جاده جدید را که زدند، آقا را که می‌بردیم طالقان، اولین دهی که از آن عبور می‌کردیم صمغ آباد بود. بعضی از طالقانی‌ها معتقدند که صمغ آباد خیلی هم مال طالقان نیست، چون این طرف کوه است. در آنجا یکی دو مغازه‌دار بودند که آقا را خیلی دوست داشتند. همین که می‌رسیدیم، آقا می‌گفت، «ترمز کن، یک حال و احوالی بکنیم.» می‌ایستادیم و آقا می‌نشست و با آنها چای می‌خورد و گپی می‌زد و بعد راه می‌افتادیم می‌رفتیم «زی دشت». تا مدت‌ها آنجا پیاده می‌شدیم و باقی راه را با قاطر و مادیان می‌رفتیم. بعدها جاده آمد جلوتر و شهرک شد محل پیاده شدنمان. آنجا که می‌رسیدیم، معمولاً شهرکی‌ها یکی دو روزی آقا را نگه می‌داشتند. بعد جاده کم کم آمد تا نزدیکی گوران. جاده بدی بود، ولی هر جور بود می‌رفتیم. جاده سنگلاخ بود و ماشین را هل می‌دادیم. از گوران به بعد، دیگر جاده نبود.

● ۱۳۵۰. مراسم عقد سید مهدی در بافت کرمان.



لابد با این وضعیت از برق هم خبری نبود.

نخیر، برق که مال جاهایی بود که از ما بهتران زندگی می‌کردند. ده ما برقش کجا بود؟ برای همین ما یک موتور برق خریدیم بردیم آنجا. یادم هست برای بردن موتور برق ناچار شدیم جیپ تهیه کنیم. موقعی که از وسط ده با جیپ عبور می‌کردیم، یک عده آدمی که به ساواکی بودن مشکوک بودند، جلوی ماشین ما را گرفتند، ولی بالاخره ما موتور را بردیم و گذاشتیم توی زیرزمین خانه آقا. به یک نفر هم طرز راه انداختنش را یاد دادیم که هر وقت توی مسجد مراسمی بود، چطور هندل بزند و موتور را راه بیندازد. خانه آقا با این موتور برق روشن می‌شد. دو سه تا سیم هم داده بودیم مسجد. بعد که انقلاب شد برق و آسفالت و باقی چیزها آمد به گلیرد و خلاصه اوضاع همه روبه راه شد و تلویزیون و بساطی و دیگر کسی آهنگ‌های محلی را توی عروسی‌ها نخواند!

موضوعاتی که آقا در باره شان با مردم ده صحبت می کردند، حول چه محورهایی بودند؟

آقا معمولاً درباره مسائل مذهبی صحبت می‌کرد. هرچند آنجا کمی راحت‌تر از شهر می‌شد حرف زد، ولی در دهات اطراف آدم ساواکی بود، بهائی بود و همه فرقه‌ای بودند. البته آقا هیچ وقت جلوی خودش را نمی‌گرفت و هر حرفی دلش می‌خواست می‌زد. خلاصه اینکه رابطه آقا با مردم، رابطه خاصی بود. ده ما در اطرافش حاشیه‌هایی داشت. تابستان‌ها به آن حاشیه‌ها می‌رفتیم. یک جایی بود به اسم خرم‌رود که یک حاشیه کوهستانی داشت به نام یمان. آقا برنامه‌ریزی می‌کرد که فلان روز می‌خواهیم برویم خرم رود یا یمان. عده‌ای از اهالی ده جمع می‌شدند و غذایی درست می‌کردند و خلاصه تشکیلاتی راه می‌انداختند. خرم رود در تابستان‌ها بسیار خنک بود، طوری که شب‌هایش نمی‌شد از شدت سرما بدون پتو یا لحاف خوابید. چشمه باصفایی هم داشت که آنجا می‌نشستیم و ناهاری می‌خوردیم و گپی می‌زدیم. اهالی ده هم جمع می‌شدند آنجا دور آقا. بعضی‌هاشان در آنجا زراعت هم داشتند. می‌دانستند آقا آمده، کارشان را رها می‌کردند و می‌آمدند دیدن آقا. این برنامه‌هایمان توی ده بود. صد سال هم که می‌ماندیم، خسته نمی‌شدیم. آنجا که بودیم، گاهی مرحوم بازرگان و بعضی از علما هم می‌آمدند. البته چون جاده درست و راستی نبود، رفت و آمد به طالقان ساده نبود. همین که می‌خواستند بیایند و برگردند، یکی دو روزی طول می‌کشید. آن روزها ما ماشین نداشتیم. اگر کسی یا رفیقی می‌آمد و به آقا می‌گفت، «اگر ماشین نیاز دارید، در خدمتم.» آقا هم از خدا خواسته می‌گفت، «باشه! جمعه می‌رویم طالقان!» برای زدن به کوه و دشت معطل نمی‌کرد. اگر هم طالقان نمی‌شد، می‌رفتیم بیرون شهر. دور و بر همین تهران. چهارتا درختی و جوی آبی که گیر می‌آمد، بسمان بود. بعضی وقت‌ها می‌رفتیم جاده چالوس و آقا می‌گفت که برویم به جاده‌های فرعی که طبیعی بودند و دست نخورده. چشمه آبی هم اگر بود که چه بهتر. می‌نشستیم و آبی به سر و صورتمان می‌زدیم و نمازی می‌خواندیم و صفایی می‌کردیم. آقا عاشق طبیعت بود.

آقا به دلیل وسعت مشرب و سعه صدری که داشت، معمولاً کسی را طرد نمی‌کرد و سعی می‌کرد از طریق تداوم ارتباط و رأفت با آنها و بحث و صحبت، حتی‌المقدور زمینه جذب آنها را فراهم کند. آقا با همین شیوه توانست اقشار مختلف مردم را پای منبر خود بکشاند و حقایق اسلام و انقلاب را در دل و جان آنها جا بیندازد.



طالقان غیر از مرحوم طالقانی، روحانی شاخصی داشت؟

آقا سید نورالدین بود که خواهر زاده آقا بود. آقا محی‌الدین بود که شوهر خواهر آقا بود و توی



بازدیدها معمولاً رایگان بودند، چون یکی از آقایان که آشنای آنها بود، این بازدیدها را می‌گذاشت. می‌رفتیم بازدید می‌کردیم و می‌رفتیم باغچه و مراسم بود و نماز می‌خواندیم و می‌رفتیم رستوران و تا عصری این داستان ادامه داشت. برنامه‌ها را متنوع می‌گذاشتند که کسی خسته نشود. زیر بعضی از عکس‌های آقا می‌نویسند که نماز عید فطر مثلاً در گلشهر یا فلان جا. اینها نماز عید فطر نیستند، نماز ظهر و عصر هستند. آقا نماز عید فطر را همیشه صبح‌ها در مسجد هدایت می‌خواند. همان جا فطریه‌ها را جمع می‌کردند. بعد هم اتوبوس‌هایی را کرایه کرده بودند که سوار می‌شدیم و راه می‌افتادیم. یک بار هم رفتیم دانشکده کشاورزی کرج که محوطه بازی داشت و گمانم مراسم را همان جا به جا آوردیم. در فردیس کرج هم باغی بود که احتمالاً مال آقای شاه حسینی بود. آقای رفیقدوست هم نزدیکی آنجا، باغی داشت. می‌رفتیم و برنامه را آنجا برگزار می‌کردیم. همان‌طور که گفتم اگر هم جایی گیر نمی‌آمد، می‌رفتیم مدرسه کمال که دکتر سحابی تازه راه انداخته بود و عکس هایش هست.

از عیدفطرهای سیاسی ایشان هم یادی کنید.

در عید فطر سال ۴۶ ما که خبر نداشتیم آقا می‌خواهد چه کار کند. فکر می‌کردیم طبق معمول هرسال می‌رویم و نمازی می‌خوانیم و بعد هم فطریه‌ها را جمع می‌کنیم و همان گردش‌های عید را داریم. آمدیم مسجد و آقا نماز عید را خواند و خطبه‌ها را ایراد و اعلام کرد امسال بنا داریم فطریه‌ها را برای آوارگان فلسطین جمع کنیم. پارچه سفیدی آوردند و خود آقا چندین برابر فطریه خانواده را گذاشت وسط پارچه و گمانم همه همین کار را کردند. آقا یک کارهایی می‌کرد که من جاهای دیگر ندیده بودم. تک بود. مثلاً در فوت مرحوم تختی شرکت کرد، غیر از آقای شجاعی واعظ که منبر رفت، هیچ یک از روحانیون به مجلس ختم او نیامدند. همین مسئله فطریه یا مثلاً استقلال الجزایر که آقا در مسجد هدایت جشن گرفت و نماینده‌هایشان هم آمدند. برای صحرا (پولیساریو) هم جشن گرفت. برای جمال عبدالناصر ختم گرفت و بعد هم رفت سفارت مصر و دفتر یادبودش را امضا کرد. ابایی از این نداشت که به عنوان روحانی برای امضای دفتر برود سفارت مصر. آقا کارهایی می کرد که معمولاً در میان روحانیون متداول نبود. مثلاً در مورد خطر صهیونیسم، سال‌ها قبل از این عید فطر سخنرانی کرد. او جزو اولین چهره هایی بود که زنگ خطر صهیونیسم را به صدا در آورد. همیشه می‌گفت انسان به عنوان یک ایرانی در مقابل عرب‌ها خجالت می‌کشد. البته عرب‌های آن موقع را می‌گفت. آنها همیشه به ایرانی‌ها به چشم حامیان اسرائیل نگاه می‌کردند. آقا وقتی به اعتقادی می‌رسید، کاری به تأیید و تکذیب کسی نداشت. در همین مراسمی که برای عبدالناصر گرفت، خیلی از قشریون گفتند آقا سنی شده! آقا حرف هیچ‌کس را تحویل نمی‌گرفت. وقتی به حقیقتی می‌رسید، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای کارش را انجام می‌داد. فطریه‌ها هم که جمع شدند، دادند شیخ مصطفی رهنما برد سفارت اردن، اینکه آنها تحویل فلسطینی‌ها دادند یا ندادند، نمی‌دانم.

عید فطر سال ۴۷ دوباره آقا بنا داشت که از این جور برنامه‌ها اجرا کند که شب قبلش آمدند و گفتند که حق خروج از منزل را نداری. ما هم فکر می‌کردیم قضیه یکی دو روزی بیشتر طول نکشد، ولی دیدیم نخیر، از این خبرها نیست. خلاصه از طرف کلانتری ۹ آمدند و یک صندلی گذاشتند سرکوچه، یکی هم دم در و مأمورها نشستند آنجا. آنها با همدیگر کورس می‌گذاشتند که بنشینند روی صندلی دم در، چون اولاً ویلان و سرگردان نبودند، ثانیاً صبحانه و ناهار و شامشان از طرف ما به راه بود! خلاصه صندلی دم در سرقفلی داشت. آقا هم گاهی با آنها شوخی و صحبت می‌کرد. اینها موظف بودند غیر از اعضای خانواده نگذارند کسی وارد خانه شود، اما تقریباً هر کسی را که می‌آمد، راه می‌دادند.

خود شما را زیر نظر نداشتند که کجا می‌روید؟

نه کاری نداشتند. کسی هم که به خانه‌مان می‌آمد، مشکل نداشت. با پاسبان‌ها تقریباً فامیل شده بودیم. طوری بود که اسم کوچک پاسبان‌ها را صدا می‌زدیم و مثلاً می‌گفتیم، «آقا یوسف! خودیه! بذار بیاد تو!» بعد از این قضیه حصر، آقا را مستقیماً فرستادند تبعید زابل و بافت.

از علاقه مرحوم پدرتان به سفر گفتید. آیا از سفر برای شما سوغاتی هم می‌آوردند؟

بله، آقا مقید بودکه هر جا سفر می‌رود، یک چیز برای ما بیاورد. اولین سوغاتی اساسی من اسباب بازی یک ژیمناستیک باز بود که آقا بعد از شرکت در کنگره قدس برایم آورد. یک عروسکی دور میله بارفیکس می چرخید و این حرف‌ها. من تا آن روز اسباب‌بازی کوکی نداشتم، به همین خاطر، آن را به کسی نمی‌دادم و تا مدت‌ها هم آن را داشتم. در مورد بقیه اسباب بازی ها این طور نبودم، اما این را به هیچ کس نمی‌دادم. آقا سعی می‌کرد در حد وسعمان کاری کند که ما چشم و دل سیر باشیم. یادم هست سالاد اولیویه تازه آمده بود و ما نمی‌دانستیم چه جور چیزی است. یک روز دیدیم آقا یک چیزی آورده، می‌گوید بخورید و ببینید چیست. دیدیم سالاد اولیویه آورده که آن را از مغازه ایران، روبروی مسجد هدایت خریده بود که مثلاً آدم‌های پولدار بالا شهری می‌آمدند و خرید می کردند . صاحبان آن چند برادر ترک بودند که از مریدهای نمازخوان آقا بودند. گاهی هم پنیرهای خوبی برای آقا می‌آوردند. آقا همیشه به شوخی می‌گفت، «آقایان هم مرید دارند، ما هم مرید داریم. مریدهای آنها تجار معروف بازارند و وجوهات می‌دهند، مریدهای ما دانشجوها و واجب النفقه اند! .» خلاصه امثال اخوان لبنیاتی هم مرید آقا بودند که درست کردن اولیویه هم گمانم کار آنها بود.

از دیگر سفرهایتان با آقا چه خاطراتی دارید؟

اتفاق آقا و مرحوم حاج صادق و رفیق او که از تجار قزوین بود، رفته بودیم قزوین خانه ایشان. شبش هم یکی دو نفر از آقایان قزوین آمدند دیدن آقا. شب یکمرتبه دیدیم زمین به شدت تکان می خورد. ما وحشتزده دویدیم بیرون. آقا مانده بود توی خانه. هی داد می‌زدیم آقا! آقا! و آقا می‌گفت، « همین الان می‌آیم.» ما هی داد می‌زدیم و آقا نمی‌آمد. بالاخره هم گفت، «هر چی بخواد بشه، می‌شه، ممکنه سر شماها که بیرون هستین، بیشتر بلا بیاد تا من که اینجا هستم.» بالاخره آقا از خانه آمد بیرون. دیدیم آقایان در رفته‌اند. اصلاً نفهمیدیم کی و چطوری؟! آقا پرسید، «آقایان کجا رفتند؟» جواب دادیم، «خبر نداریم.» گفت، «این زلزله‌ای که من دیدم، خرابی زیاد داره.» فردا آقا عده‌ای از بچه‌ها را فرستاد که بروند طالقان و ببینند چه خبر شده. بعد که آمدیم تهران و اخبار رسید، گروهی از دوستان آقا جمع شدند و قرار شد بازسازی یکی از روستاهای قزوین به اسم حسین‌آباد را کلاً در اختیار بگیرند. فکر می‌کنم ظرف یک سال، آن روستا بازسازی شد. برای افتتاح آن هم سرهنگ سطوتی و دکتر سحابی رفتند که عکس آن هم هست. یادم هست بعد از زلزله، مرحوم تختی راه افتاد توی خیابان‌ها. ما سر کوچه‌مان توی امیریه ایستاده بودیم که دیدیم مرحوم تختی دارد می‌آید و چند تا کامیون هم پشت سرش می‌آیند و مردم هم پشت سر او راه افتاده‌اند و هرکس هرچه دارد می‌ریزد توی کامیون‌ها.

از تاسیس مدرسه در گلیرد توسط آقا چه به یاد دارید؟

گلیرد مدرسه نداشت و آقا، خانه‌مان را در آنجا کرده بود مدرسه. زمستان و پاییز که ما در تهران بودیم، خانه‌مان در اجاره فرهنگ بود. دو سه تا ده اطراف گلیرد هم مدرسه نداشتند. یک آسید کاظم داشتیم که گمانم الان هم باشد. بنده خدا هم مدیر مدرسه بود، هم معلم و هم همه کاره. مدرسه دخترانه و پسرانه که نداشتیم. یک ردیف آن طرف دخترها می‌نشستند، یک ردیف این طرف پسرها. آسید کاظم می‌آمد یک طرف به اولی‌ها درس می‌داد و می‌گفت مشق بنویسید، بعد می‌رفت آن طرف به دومی‌ها درس می‌داد و الی‌آخر. دو سه تا اتاق بود که آنها را کرده بودند کلاس. آقا منتظر می‌ماند تا سال تحصیلی تمام شود، بعد می‌رفتیم طالقان.

بچه‌ها روی زمین می‌نشستند؟

نخیر، کلاس‌ها میز و نیمکت داشتند. سال تحصیلی که تمام می‌شد، میز و نیمکت‌ها و تخته سیاه را جمع می‌کردند می‌گذاشتند توی اتاق پایین. دیوارهای کاهگلی رنگ برنمی‌دارند، برای همین چند تا از زن‌های ده می آمدند و با جارو و گل سفید، دیوارها را سفید می کردند که وقتی آقا می‌آید، خانه تمیز باشد. بعد هم آنجا را جارو پارو و مرتب می‌کردند. اجاره ماهانه خانه چیزی نمی‌شد، برای همین اجاره سالانه می‌گرفتند و آن را می‌فرستادند برای بعضی از آقایان بازاری که آقا را می‌شناختند. گالش و شلوار و پیراهن و پولیور و وسایلی برای همان بچه‌های مدرسه می‌خریدند. چون این بچه‌ها از دهات اطراف می‌آمدند، زمستان‌ها حسابی برف می‌آمد، برایشان گالش و لباس می‌گرفتند که سرما نخورند. غالباً دوستان آقا و خودشان هم روی پول اجاره، پولی می‌گذاشتند تا وسایل بچه‌ها تأمین شود. این قضایا تا دو سه سالی بعد از انقلاب هم ادامه پیدا کرد. بعد یک مدرسه در گلیرد ساختند، اما این کمک‌ها همچنان از طریق دفتر آقا

آقا با سران منافقین اختلاف عقیده جدی داشت واین را در موقعیت‌های مختلف، دست کم به اشارتی متذکر می‌شد، اما نمی‌خواست این نیروئی که به مرور زمان متشکل شده و راه و چاه‌های مبارزات مخفی را بلد بود، به موضع تخاصم کشیده شود، چون می‌دانست چه لطمه‌هایی خواهد زد که زد. لطمه‌هایی که اغلب آنها جبران نشدند



۱۳۵۸. جنگل سی سنگان.

می‌آمد می‌نشست وسط اتاق و از حقوقش برای هر کدام از ما بودجه‌ای را قرار می‌داد. دو تومن به این می‌داد، سه تومن به آن یکی. آقا هم بنده خدا پول می‌داد. ولی من پیله می‌کردم و با گریه و زاری و بقیه کارها، یک وقت‌هایی از آقا بیشتر می‌گرفتم.

آقا بالاخره فهمید که شما سینما می‌روید یا نه؟

آقا متوجه همه چیز بود. منتهی تحکم نمی‌کرد. می دانست بدتر لج می‌کنیم تا یک روز بالاخره خود من سینما رفتنم را لو دادم. قضیه از این قرار بود که ما یک بار رفتیم سینما و دیدیم که یک بزرگواری که دائماً می‌آمد پیش آقا، دارد با چه اشتیاقی چاپلوسی شاه را می‌کند و دست او را می‌بوسد. ما هر کار کردیم که جلوی خودمان را بگیریم و حرف نزنیم، نشد. با ترس و لرز رفتیم پیش آقا و گفتیم، « آقا ببخشید! ما امروز به هر حال رفتیم سینما و دیدیم که فلانی دارد دست شاه را می‌بوسد و این حرف‌ها.» همه ترسمان هم این بود که حالا آقا با شنیدن اینکه رفتیم سینما چه خواهد کرد. نشان به آن نشان که همه چیز تحت الشعاع دست بوسیدن آن بزرگوار قرار گرفت! تازه آن آقا یک قرآن هم داده بود به شاه که آخرش یادم آمد و به آقا گفتم. آقا خیلی ناراحت شد و پرسید،«پسر! تو خودت دیدی؟» گفتم، «بله آقا! توی پیش‌پرده نشان داد.» سینماها آن موقع‌ها قبل از نمایش فیلم، اخبار نشان می‌دادند. دور و بر مسجد هدایت هم که پر از سینما بود. گاهی که ما می‌رفتیم مسجد هدایت، خدا حفظ کند این آقای اسماعیل کریم‌خانی را که اخیراً هم او را دیدم و پسر حاج ابراهیم مرحوم، خادم مسجد هدایت است. او یواشکی ما را می‌فرستاد توی سینما پارک که تا شروع سخنرانی، فیلم مجانی تماشا کنیم و شلوغ نکنیم. آقا اسماعیل چون ساکن آنجا بود، اهل محل او را می‌شناختند و به ما اجازه می‌دادند مجانی فیلم را تماشا کنیم. بعضی از سینماها هم که سالن‌های تابستانی داشتند و ما از روی پشت بام مسجد می‌رفتیم سینمای روبرو را تماشا می‌کردیم. آقا گاهی می‌فهمید و می‌گفت، «بچه جان! حواست را جمع کن. هر چیز مزخرفی را نرو ببین!»

از پیله کردنتان به آقا و بیشتر پول گرفتن می‌گفتید. از این قضیه خاطره‌ای دارید؟

پیله کردن منحصر به من نبود. حسین آقا هم ماشاءالله کم نمی‌آورد. یک مدت دانشگاه پهلوی شیراز می‌رفت. من هم رفتم آنجا و دبیرستان دانشگاه پهلوی می‌رفتم. من رانندگی بلد بودم، حسین بلد نبود. گاهی فشاری می‌آوردیم به آقا و غری می‌زدیم و خلاصه آقا را یک تیغی می‌زدیم و می‌گفتیم که ماها پا درد داریم، البته پا دردمان با همه پادردها فرق داشت. آقا گفت، ۴،۵ تومان می‌دهم بروید دوتایی یک چیزی بخرید.» من نظرم این بود که فولکس واگن بخریم. حسین آقا که اخوی بزرگ‌تر بود گفت موتور بخریم. چرا؟ چون مرحوم ناصر صادق هم دانشگاهی او بود و موتور داشت و خلاصه، حسین آقای هم می خواست مثل او موتور بخرد. حسین آقا رفت تهران و با یک عدد موتور برگشت و ما را در مقابل عمل انجام شده قرار داد. موتور را با هم سوار می شدیم. آقا کمک‌های این جوری هم به ما می‌کرد. شیراز که بودیم ماهانه یک چیزی به ما می‌داد.

شیوه تربیتی‌شان در مورد دخترها چه بود؟

باید حجابشان را کاملاً حفظ می‌کردند و درسشان را هم تمام و کمال می خواندند. یکی از خواهرها مدتی با روسری می‌رفت مدرسه، ولی بعد با چادر رفت. آقا می‌گفت دبیرستان و دانشگاه رفتن هیچ اشکالی ندارد، ولی باید حجابتان را رعایت کنید و مهم‌تر از همه در رفتارتان رعایت شأن مرا بکنید که یک روحانی مبارز شناخته شده هستم. آقا هیچ وقت به کسی توصیه نمی‌کرد که باید با چادر باشید. خیلی‌ها می‌گفتند، «آقا بگوید چادر سرکن، سرمی‌کنیم.» آقا می‌گفت، «من مجبورتان نمی‌کنم،ولی این فایده‌های حجاب است. خودتان فکر کنید و تصمیم بگیرید.» بعد از انقلاب یک وقت‌هایی خبرنگاران زن خارجی که می‌آمدند، ما دم در به آنها چادر می‌دادیم. با یک مکافاتی چادر سرشان می‌کردند، یک طرف چادر می‌رفت یک طرف و طرف دیگرش یک طرف دیگر. آقا می‌گفت، «این که برمی‌گردد و جلوی در دوباره چادر را برمی‌دارد. این هم که نشد چادر سر کردن. چه کارش دارید بنده خدا را؟ اذیتش نکنید».

با آدم‌های بی‌بندوبار چطور برخورد می‌کردند؟

اگر قرار بود آقا با آنها بجنگد که باید از صبح تا شب،کار و زندگیش را می‌گذاشت زمین و دعوا می‌کرد. بندگان خدا دور و اطراف مسجد هدایت، بعضی‌شان کارشان طوری بود که مثلاً توی کافه کار می‌کردند، ولی همین آدم ها مقید بودند نماز مغرب و عشا را بیایند پشت سر آقا بخوانند. نماز عصرشان را می‌آمدند مسجد می‌خواندند. به هر حال اینها قربانیان نظام وقت بودند، اما طینتشان پاک بود. یکی بود که ورق و این جور چیزها می‌فروخت. شنیدم که تازگی فوت کرده. آدم گردن کلفت و بزن بهادری بود و خیلی هم مقید بود که حتماً بیاید نمازش را توی مسجد بخواند. یکی دو باری لات و لوت‌هایی که آقا را نمی‌شناختند و موقعی که آقا داشت رد می‌شد، متلکی چیزی گفته بودند، امثال همین آدمی که گفتم می‌ریختند و یقه آنها را می‌گرفتند و حسابی کتکشان می‌زدند. خیابان اسلامبول پاتوق سینماروها و کافه‌روها بود و طبیعتاً یک عده‌ای هم در آنجا از همین شغل‌ها داشتند . طرف برای اینکه زندگیش بچرخد،توی کافه کار می‌کرد، ولی به شدت مقید به نماز خواندن در مسجد بود، به همین دلیل آقا وقتی بین دو نماز یا به مناسبت‌هایی سخنرانی می‌کرد، بیشتر از همه روی اینها تأثیر می‌گذاشت.

آیا موردی یادتان هست که از میان این جور افراد، کسی عاقبت به خیر شده باشد؟

به نظر من الحمدالله همه‌شان عاقبت به خیر شدند. یک وقت‌هایی مأموران ساواک یا کلانتری می‌آمدند سراغ آقا. طرف حساب نمی‌کرد که حالا آمده مسجد، نمازش را بخواند و برود. می ایستاد و از آقا دفاع می‌کرد. مأموران کلانتری از روی لباسشان مشخص بودند. آنها اگر مانعی برای آقا ایجاد می‌کردند، این آدم‌هایی که گفتم، می‌رفتند یقه مأمور را می‌گرفتند و درگیر می‌شدند. آقا در جذب افرادی از این قبیل نظیر نداشت. توی زندان شماره ۴، آدم‌هایی با اتهاماتی مثل قاچاق‌فروشی زندانی بودند،از جمله یکی بود به اسم ناصر بختیار که قرار بود آقا و بقیه زندانی‌ها را کلافه کند و خلاصه با لات بازی امان آنها را ببرد. آقا جوری با او و دار و دسته‌اش رفتار کرد که شدند مرید آقا و اگر آقا می خواست خبری به خارج زندان بفرستد، توسط عوامل اینها و پاسبان‌ها می‌فرستاد! از این ناصر بختیار خاطره جالبی هم دارم که مربوط به سال ۵۷ و پس از آزادی آقا از آخرین زندان است. در آن ایام عده‌ای با عنوان حمایت از قانون اساسی تظاهرات به راه انداخته بودند. یک روز یکی از این داش‌مشدی‌ها آمد دفتر و تا مرا دید، سلام و علیک گرمی کرد و گفت، « من ناصر هستم.» گفتم، « فرمایش؟» گفت، « آقا مرا می‌شناسند. آمده‌ام به شما بگویم که همراه برو بچه‌ها می‌خواهیم برویم تظاهرات قانون اساسی را بریزیم به هم. فقط آمدم بگویم که اگر ماها را گرفتند و خواستند انگی به ما بزنند، شما بدانید که ماها کی هستیم و با چه انگیزه‌ای رفته‌ایم.» شب که گزارش مراجعات روزانه را به آقا دادم، جریان این بنده خدا را هم گفتم. آقا گفت، «این دفعه اگر او را دیدی بلافاصله بیاورش پیش من.» گفتم، «آقا! این آدمی که من دیدم، با شما سنخیتی نداشت.» بعد آقا ماجرای زندان را تعریف کرد که چطور ساواک برای آزار و اذیت زندانیان سیاسی، آنها را آورده بود قاتی‌شان، ولی بعد از مدتی همین‌ها متحول شدند، طوری که حتی غذای زندان را نمی خوردند و

آقا نسبت به امام علاقه شدید و نوعی احساس شیفتگی داشت. وقتی که قرار بود امام به ایران برگردند، بنا بود آقا با یک هواپیمای ایران ایر به پاریس برود و با امام برگردد. در روز پرواز به فرودگاه رفتیم ودیدیم فرودگاه بسته است. در روز ۱۲ بهمن، هنگامی که امام برگشتند، اولین کسی را که سراغش را گرفتند، آقا بود.



قنات‌آباد می‌نشست.

مرحوم طالقانی وجوهات شرعیه هم می‌گرفتند؟

بعضی از علما از جمله امام(ره) به آقا اجازه داده بودند که بگیرند. آقا شخصاً وجوهات را نمی‌گرفتند، ولی حواله‌هایی می‌دادند برای امور مربوط به مبارزه. آقا در مورد وجوه شرعی می‌گفت، «بروید توی فامیل و اطافیان ببینید چه کسی مستحق است، به او بدهید.» بعضی از آقایان از جمله آیت‌الله میلانی اجازه داده بودند که آقا هرجور که صلاح می‌داند، این وجوه را خرج کند.

پس خرج زندگی آقا از کجا تأمین می‌شد؟

از حقوق مدرسه سپهسالار. درآمد انتشار کتاب‌های آقا هم به درآمد خانه چیزی نمی‌افزود، ولی به درآمد شخصی بنده می‌افزود، چون می بردم کتاب ها را می فروختم و خرج خودم می کردم!

آیا مشکل مالی نداشتید؟

زندگی ما فقیرانه و زاهدانه نبود. معمولی بود. مشکل هم اگر داشتیم، ما احساس نمی‌کردیم. خود والده هم میراث‌هایی داشت، از جمله زمین‌هایی داشت که یک نفر که دفترش توی خیابان لاله‌زار بود، آنها را بالا کشیده بود و والده دست ما را می‌گرفت و می برد آنجا و آن‌قدر دوندگی کرد تا بخشی از آنها را گرفت. از همان پول خانه‌ای خرید و داد به خواهرمان که تازه ازدواج کرده بود که در آن می‌نشست. بخشی از پول خانه پیچ شمیران را هم والده داد.

مرحوم طالقانی زمین و ارثیه نداشتند؟

یک تکه زمین در «ورکش» بود که آقا هیچ وقت دنبال گرفتنش نبود و گمانم الان از هضم رابع فروشندگان آن هم گذشته باشد، بماند که طالقان اساساً در آمدزا نبود. حاج حسین و بقیه کسانی که قاطر می‌آوردند و ما را می‌بردند، گوسفند دار بودند. هر کدام از پسرهای آقا که متولد می‌شدند، اینها یک گوسفند نذر می‌کردند برای پسر آقا. این گوسفندها زاد و ولد هم می‌کردند. مثلاً یادم هست که گوسفندهای حسین پانزده‌تایی شدند. گوسفندهای ما را که گفتند همه را گرگ خورد! اینها تهران که می‌آمدند خیک پنیر و ماستی می‌آوردند. چیزی که از طالقان گیر ما می‌آمد، همین بود، این هم مال آن اوایل بود. بعدها دیگر از آن هم خبری نبود. زمین‌های گلیرد اساساً

آقا حتی نظر یک بچه‌ده ساله را هم می‌پرسید و همیشه جوری صحبت می‌کرد که همه ما احساس می‌کردیم نظرما مهم بوده و آقا توجه کرده. در خانواده ما قضیه شورا واقعاً مطرح بود. نه در خانواده که آقا هرجایی که بود و لازم می‌دانست نظر همه را می‌پرسید و می‌گفت، «ممکن است به ذهن این بچه ده ساله چیزی برسد که صد سال به ذهن من نرسد.»

محصولی نداشتند. درخت‌های گردوی آنجا هم حکایتی بودند. کل آنجا سی چهل تا درخت گردوی شاخص داشت که ارث رسیده بود. یک وقت می‌دیدی محصول یک درخت به سی نفر می‌رسید. به ما هم یک کیسه می‌رسید که والده ده باری فسنجان درست می‌کرد. این هم درآمد ما از طالقان بود!

مواقعی که آقا زندان بودند، چگونه زندگی می کردید؟

ما به خاطر بازداشت‌های مکرر آقا، به نبودن او عادت کرده بودیم. خود آقا هم به این وضع عادت داشت و می‌گفت همیشه لباس‌ها و رختخوابم را در داخل زندان می‌گذارم و به زندانبان‌ها می‌گویم اگر اینها اینجا باشد بهتر است، چون خیلی زود برمی‌گردم. البته وقتی آقا در زندان نبود، هم از نظر روحی و هم از نظر مادی برایمان بهتر بود، اما عادت کرده بودیم. والده هم، با اینکه حتماً توی دلش آشوب و اضطراب بود، ولی ابداً به روی خودش نمی‌آورد. هر بار که آقا را می‌گرفتند، از فردای آن روز راه می افتاد دنبال دوست و آشنا که ببیند آقا را کجا برده‌اند و چه کار می‌شود کرد. بعد هم مثل همیشه به امور منزل و درس و مشق ما می‌رسید. وقتی هم آقا را پیدا می‌کردیم، تکلیف معلوم بود. قابلمه و لباس و مایحتاج آقا زیر بغلمان و پیش به سوی زندان. هفته‌ای یک‌بار با آقا ملاقات داشتیم. والده همیشه طوری رفتار می‌کرد که ما حس می‌کردیم هیچ اتفاق مهمی نیفتاده و زندگی عادیمان را می‌کردیم. از لحاظ مالی هم در نبود آقا، خدا پدرشان را بیامرزد می‌دادند حقوق آقا از مدرسه سپهسالار را آقایی به اسم کاشانی می‌آورد می‌داد دم در خانه می داد به والده که صد البته در یکی دو سال نزدیک به انقلاب و بعد از انقلاب این حقوق هم به شکر خدا قطع شد. گمانم از سال ۵۵ و ۵۶ بود. هرچه هم دوندگی کردیم که دست کم برای والده، برقرارش کنیم نشد که نشد و اگر درایت خود والده نبود، نمی‌دانم در سال‌های پیری، خودش را چطور اداره می‌کرد. آن اواخر دوستان آقا شرکت‌هایی درست کرده بودند که گمان می‌کنم آقا آنجا سهم داشته، ولی البته بعدها کسی نیامد بگوید که آقا اینجا سهیم بوده و این هم سهم ورثه. ما که چیزی ندیدیم! البته اگر در حال حاضر کسی این حرف‌های مرا می‌شنود و فکر می‌کند که سهام آقا را برنداشته، بیاید حتماً بردارد! حیف است!

از شیوه‌های تربیتی مرحوم طالقانی و رویکرد ایشان نسبت به پدیده‌هایی چون مد سینما و امثالهم نکاتی را ذکر کنید.

آقا اصلاً آدم خشکی نبود. بسیاری از آقایان، رادیو را تحریم کرده بودند، ولی آقا رادیو داشت. هر شب هم موج‌های عربی را می‌گرفت و ما از غژغژ و سروصدای رادیو، سرسام می‌گرفتیم. رادیو را قایم هم نمی‌کرد و هر وقت نبود، برمی‌داشتیم و گوش می‌دادیم. در مورد مد هم، یکی از دوستان آقا توی بازار بود به اسم حاج جاویدان که گمان نمی‌کنم الان در قید حیات باشد. او در بازار تهران لباس فروشی داشت و از دوستان مرحوم تحریریان بود. شب عید که می‌شد، آقا می‌گفت می‌روید پیش آقای جاویدان و یکی یک دست لباس می‌گیرید. والده هم تأکید می‌کرد که یک شماره بزرگ‌تر بگیرید که تا آخر سال اندازه‌تان بماند.

یعنی لباس را خودتان انتخاب می‌کردید؟

بله، می‌رفتیم پیش آقای جاویدان و ایشان می‌گفت این لباس‌ها هستند. خودتان انتخاب کنید. به توصیه والده، یک شماره بزرگ‌تر هم برمی‌داشتیم که به تنمان گریه می کرد. کفش هم همین‌طور. از آقای اشکان می‌گرفتیم، یک شماره بزرگ‌تر. در مورد لوازم‌التحریر هم از انتشارات محمدی می‌گرفتیم که کتاب‌های آقا را چاپ می‌کرد و لوازم‌التحریر هم می‌فروخت. اول سال که می‌شد، می‌رفتیم قلم و دوات و دفتر و این چیزها را از او می‌گرفتیم، ولی هیچ کداممان دنبال خرج الکی نبودیم. لباس هم این‌طور نبود که لباسی مد باشد و سه ماه بپوشیم و بعد بگوییم مدل جدید می خواهیم. لباس را که می‌گرفتیم، باید یک سال می‌پوشیدیم.

بزرگ‌تر که شدید چه می‌کردید؟

من که تقریباً از ۱۵، ۱۶ سالگی مستقل شدم و خودم پول درآوردم.

چه طوری؟

اولین شغل من موقعی بود که آقا زندان بود. من از ۱۲، ۱۳ سالگی رانندگی یاد گرفته بودم. آقا که زندان رفت، ۱۵، ۱۶ ساله بودم و یک روز از والده قهر کردم. دوستی داشتم که برای چیت سازی تهران، سرویس اتوبوس می برد. از آن اتوبوس‌های قدیمی دماغ‌دار که قدیم‌ترها مال شرکت واحد بود. بعد شرکت واحد اینها را از رده خارج کرد و یک شرکتی در میدان گمرک، آنها را خرید و داد برای سرویس کارخانه چیت‌سازی. رفیقی داشتیم که خیاط بود. پیراهن دوزی می‌کرد و از بستگان عمویم بود. او روزها کار خیاطی می‌کرد و ظهرها و شب‌ها سرویس چیت‌سازی را می‌برد. رفتم پیش او و گفتم، «آقا ابراهیم! ما کار نداریم. یک کاری برایمان جور کن.» گفت، «سرویس شب چیت‌سازی ما را تو بیا ببر.» بعد هم گفت، «یکی دو شبی با هم می‌رویم ببینیم چه می‌کنی.» آن اتوبوس‌ها بحمدالله نه ترمز داشتند نه هیچ چیز دیگری. باید سه چهار کیلومتر تا حدود سه راه آذری می‌رفتی تا ترمز اینها که بادی بود، پر می‌شد و می‌توانستی ترمز بگیری. ما سه چهار شبی با ترس و لرز رفتیم و بعد شدیم راننده اتوبوس. روزها که درس و مدرسه بود، شب‌ها هم می‌رفتیم سرویس. سه چهار ماهی کار کردیم و مدیر آنجا آمد و گفت، «به قیافه و سن وسال تو نمی‌خورد که حتی تصدیق داشته باشی، چه رسد به گواهینامه پایه یک!» خلاصه گفت که نمی‌شود بیایی، ولی انصافاً حقوق خوبی می‌دادند.

نظر مرحوم طالقانی در مورد کار کردن و شغل فرزندانشان چه بود؟

آقا فقط می‌گفت کار نامشروع نکنید، همین. کار کردن که از نظر آقا عیبی نداشت.

در مورد سینما چه موضعگیری داشتند؟

ما از همان بچگی یواشکی می‌رفتیم سینما و به آقا هم نمی‌گفتیم، چون به هر حال فکر می‌کردیم مخالف است. هر سال یک روز به مناسبت روز تولد شاه، سینما مجانی بود. از قبل نقشه می‌کشیدیم و می‌رفتیم توی صف و کتک می‌خوردیم و بالاخره فیلم را می‌دیدیم. در بقیه ایام سال هم از پول توجیبی‌هایمان پس‌انداز می‌کردیم و گاهی سینما می‌رفتیم.

پس پول توجیبی هم به شما می‌دادند؟

بله، هم آقا پول توجیبی می‌داد، هم مادر بزرگی داشتیم به اسم هاجر خانم که توی یکی از بیمارستان‌ها خیاطی می‌کرد و با ما زندگی می‌کرد. او هر وقت سر ماه حقوق می‌گرفت،



۸ آبان ۵۷، لحظات اولیه آزادی از زندان قصر. عکس از مؤسسه کیهان.



فروردین ۵۸. مدرسه فیضیه قم. سید مهدی پشت سر پدر دیده می‌شود.

ماشین را جلوی در آوردیم، عصبانی شد و گفت، «این را بردار ببر.» گفتم، «آقا! این بنده خدا به عشق شما این ماشین را خریده.» آقا گفت، «به تو می‌گویم بردار ببر. فکر نمی‌کنی مردم اگر مرا در چنین ماشینی ببینند چه فکری می‌کنند؟ به خودشان نمی‌گویند اینها هنوز سرکار نیامده، این
طور دنیا
زده شده‌اند، وای به حال وقتی که بر اوضاع مسلط شوند.» گفتم، «آقا! قیمت این ماشین از پیکان بیشتر نیست.» گفت ، «مردم حکم به ظاهر می‌کنند. چه خبر از قیمتش دارند؟ » خلاصه هر چه اصرار کردیم، آقا سوار این ماشین نشد که نشد.

آیا در این موارد به شما هم توصیه خاصی می‌کردند؟

بله، آقا همیشه به ما توصیه می‌کرد که به کلی از هر کاری که در آن شائبه دنیازدگی هست دوری کنیم. بعد از پیروزی انقلاب به تک تک ما شغل های پردرآمد و مهمی پیشنهاد می شد. حداقلش ریاست فلان کارخانه یا واحد تولیدی بود. اتفاقاً شدیداً هم در مضیقه مالی بودیم، چون مثلاً خود بنده که قبل از انقلاب وضعیت مالی خوبی داشتم، در جریان اداره دفتر آقا همه داراییم را به تدریج از دست دادم، طوری که می رفتم از ایشان پول توجیبی می‌گرفتم. یک روز به آقا گفتم، «شما که وضع ما را می‌دانید، چرا اجازه نمی‌دهید یکی از این پیشنهادها را قبول کنیم؟» آقا گفت، «مردم مرا می شناسند. اگر کسی بخواهد علیه من تبلیغی کند و حرفی بزند، باور نمی‌کنند. تنها راه خراب کردن من این است که فرزندانم خطا کنند و یا گرفتار مفاسد مالی و اقتصادی شوند.»

از حضور بی‌خبر و پنهان ایشان در میان مردم چه خاطره‌ای دارید؟

بعد از انقلاب ماشینی در اختیار ما بود که داخل آن معلوم نبود. گاهی آقا از من می خواست که او را سوار کنم و ببرم تا وضعیت مردم را از نزدیک ببینند. در این جور مواقع غالباً با کمیته‌گرفتاری داشتیم. آن بندگان خدا کار خودشان را می‌کردند، ولی من هم واقعاً نمی دانستم چه کنم. ایست بازرسی ها می‌گفتند بزن کنار. می‌گفتم چشم! بعد التماس می‌کردم که آقا بگذارید برویم. می‌گفتند خیر! باید بازرسی شود. در ماشین را که باز می‌کردیم و می دیدند که آقا نشسته، مدل گرفتاریمان عوض می شد. حالا اصرار می‌کردند که باید شما را اسکورت کنیم و چرا دارید تنها می روید و این حرف ها. هر چه اصرار می‌کردیم که نمی خواهیم، از ما اصرار بود و از آنها انکار. یک بار دیروقت از جلسه‌ای در شمیران برمی گشتیم، سرپل تجریش کمیته جلوی ما را گرفت. هرچه اصرار کردم که بگذارید برویم، نگذاشتند. در ماشین را که باز کردم و آقا را دیدند، دنبالمان راه افتادند و رهایمان نکردند. یک بار هم که آقا را بردم برای جمهوری اسلامی رأی بدهد، باز همین مکافات بود، طوری که من عصبانی شدم. آقا گفت، « عصبانی نشو.» گفتم، « چطور عصبانی نشوم؟ بگویم آقا اینجاست یک جور مکافات داریم و همه می فهمند و بیا درست کن، نگویم اینجاست که نمی‌گذارند برویم».

از آزادی مرحوم پدرتان از آخرین زندان چه خاطراتی دارید؟

در آبان ۵۷ که آقا از زندان آزاد شد، من در تهران نبودم. آقا قبل از آزادی برای یک فردی در بابل پیغامی داده بود که باید آن را می‌رساندم. در همین فاصله که من به بابل رفتم، آقا را آزاد کردند. موقعی که خبر آزادی آقا از رادیو پخش شد، فوراً تلفن زدم به تهران. به من گفتند، «کجایی؟ بیا ببین اینجا چه خبر است.» من بلافاصله آمدم تهران و دیدم سیل جمعیت است که به طرف خانه ما که در کوچه بن‌بستی قرار داشت، سرازیر شده است. کوچه دائماً از جمعیت پر و خالی می‌شد. در همان یکی دو روز اول هم اعلام کردند که عده دیگری از زندانیان سیاسی آزاد می‌شوند و همراه آقا برای استقبال از آنها به زندان قصر رفتیم. بعد هم جمعیت پشت سر آقا حرکت کرد و به میدان انقلاب رسیدیم و آقا در آنجا برای مردم سخنرانی کرد.

آقا انجام شد. آقا در اطلاعیه‌ای اعلام کرد که من و خانواده‌ام از پیچ شمیران به مقصد میدان آزادی، حرکت خواهیم کرد. صبح آن روز وقتی از خانه بیرون آمدم و نگاهی به پیچ شمیران و قبل و بعد از آن انداختم، دیدم استقبال مردم، بیش از حد پیش‌بینی ماست. برخی از چهره‌های انقلابی که بعدها در جریان انقلاب و نظام نقش آفرین شدند، در میان جمعیت دیده می‌شدند. آقا سعی کرد همراه مردم، تمام راه را پیاده برود، ولی به علت ازدحام جمعیت نتوانست و در کنار مرحوم آیت‌الله کمره‌ای و مهندس بازرگان و دکتر سحابی بخش اعظم راه را با ماشین رفتند و سرانجام هم در میدان آزادی نماز باشکوهی به امامت آقا برگزار شد.

از رابطه ایشان با امام بگویید.

آقا نسبت به امام علاقه شدید و نوعی احساس شیفتگی داشت. وقتی که قرار بود امام به ایران برگردند، بنا بود آقا با یک هواپیمای ایران ایر به پاریس برود و با امام برگردد. در روز پرواز به فرودگاه رفتیم و دیدیم فرودگاه بسته است. در روز ۱۲ بهمن، هنگامی که امام برگشتند، اولین کسی را که سراغش را گرفتند، آقا بود.

از ارتباط و دیدگاهشان در باره مقام معظم رهبری چه به یاد دارید؟

آقا به ایشان علاقه داشت. یک بار از جلسه‌ای از منزل آقای مطهری برمی‌گشتیم. نمی‌دانم در آن جلسه چه گذشته بود که آقا در ماشین به من گفت، «آقای خامنه‌ای سید بسیار خوشفکری است. درک خیلی بالایی دارد.»

برخی معتقدند تفاوت و تنوع موجود در میان فرزندان مرحوم طالقانی یکی به دلیل روحیه ایشان است و یکی به خاطر اینکه ایشان عمدتاً در تبعید و زندان بوده و لذا نظارت کافی بر فرزند نداشته‌اند. شما از این اظهار نظر چه تحلیلی دارید؟

اولاً تنوعی وجود ندارد. ما ده تا بچه هستیم، فقط یکی‌مان چپ شده، آن هم چپ سیاسی، نه چپ اعتقادی. در مورد مسائل هم، مسئله تفاوت سلیقه است نه تفاوت عقیده. این که می‌گویند آقا بالای سر ما نبوده، اگر هم بپذیریم که این طور است، که من نمی پذیرم، کسانی بوده‌اند و هستند که به اصطلاح بالای سر فرزندانشان بوده‌اند و آنها خطی کاملاً مخالف با پدرشان را رفته‌اند. حتی در بین علما هم از این جمله کم نیستند. کسانی که این حرف‌ها را می زنند، غوری در خانواده خودشان بکنند و ببینند آنها که بالای سر بچه‌هایشان بوده‌اند و همه امکانات را هم در اختیار فرزندانشان گذاشته‌اند که همان راهی را بروند که آنها خواسته‌اند، آیا آن بچه‌ها آن راه را رفته‌اند؟ اتفاقاً آزادگی آقا باعث شد که ما بهتر و بیشتر حرف‌هایش را بپذیریم.

پس چرا مثل ایشان عمل نمی‌کنید؟

این را شما می‌گویید. از ما ده نفر، یکی‌مان در سیزده‌سالگی رفت، یکی هم چپ شد که گفتم چپ اعتقادی نبود و چپ سیاسی بود. بعد از انقلاب هم که برگشت، فرصتی نبود که آقا

آیت الله طالقانی

شائبه‌هایی از قبیل قهر کردن و دفاع بی‌منطق از فرزندان، در مورد آقا مصداق ندارد. بحث آقا، بی‌گناه و با گناه بودن ما نبود. حرفش این بود که اگر بدون ارائه مدرک و دلیل و بی‌حساب و کتاب بگیرند و ببندند و بزنند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و گرفتار همان وضعی می‌شویم که ساواک شاه برایمان درست کرده بود. آقا از اینکه انقلاب در اثر افراط و تفریط، به انحراف کشیده شود، نگران بود، کمااینکه بعدها دیدیم که بسیاری از این انحرافات به وجود آمدند و نیروهای زیادی چه از نظر مالی و چه نیروی انسانی هدر رفتند.

از چه موقع دفتر ایشان فعال شد؟

با مراجعات فراوان مردم، عملاً زندگی در خانه پیچ شمیران غیر ممکن شد. ما به آپارتمان کوچکی منتقل شدیم و آن خانه تبدیل به دفتر شد که محل مراجعات عناصر و جریانات گوناگون با اهداف مختلف بود. از آن دوره خاطره بامزه‌ای یادم هست. یک روز دو نفر از قهرمانان ملی کشور که یکی‌شان فوتبالیستی معروف و دیگری نصیری قهرمان وزنه برداری جهان بودند پیش آقا آمدند و گفتند، «آقا! مردم به ما بدبین هستند و می‌گویند که ما ساواکی هستیم و شکنجه‌گر بوده ایم و شما را شکنجه کرده‌ایم.» نصیری از دور با آقا حرف می‌زد. آقا گفت، «پسر جان! بلند شو واستا ببینمت.» او گفت، «آقا! من خیلی وقت است که ایستاده‌ام.» که یکمرتبه جمعیت زد زیر خنده. آقا به هرکدامشان کاغذی داد که دیگر کسی متعرضشان نشود.

از راهپیمایی تاسوعا نکاتی را ذکر کنید.

این حادثه بزرگ متأسفانه آن گونه که باید در تحلیل تاریخ انقلاب مورد توجه قرار نگرفته. این راهپیمایی با ابتکار و اعلام



فروردین ۵۸. چالکرود، از راست، دوم مهدی طالقانی، سوم آیت الله طالقانی، چهارم ولی الله چهپور، پنجم مرحوم حاج سید احمد خمینی،ششم حسین طالقانی.



برای زدن به کوه و دشت معطل نمی‌کرد. اگر هم طالقان نمی‌شد، می‌رفتیم بیرون شهر. دور و بر همین تهران. چهارتا درختی و جوی آبی که گیر می‌آمد، بسمان بود. بعضی وقت‌ها می‌رفتیم جاده چالوس و آقا می‌گفت که برویم به جاده‌های فرعی که طبیعی بودند و دست نخورده. چشمه آبی هم اگر بود که چه بهتر. می‌نشستیم و آبی به سر و صورتمان می‌زدیم و نمازی می‌خواندیم و صفایی می‌کردیم. آقا عاشق طبیعت بود.

می‌گفتند از بیرون برایشان غذا بیاورند. آقا می‌گفت، « بودن اینها خیلی به نفع زندانیان سیاسی شد، چون اولاً ساواک به هدفش نرسید، ثانیاً چون اینها نوعاً پولدار بودند، دست اندرکاران زندان را با پول خریده بودند و صاحب امکانات مناسبی بودند که ما هم از آنها استفاده می‌کردیم.» تواضع و خاکی بودن آقا باعث می شد که افراد حتی پس از مدت کوتاهی که با او حشر ونشر داشتند، این طور متحول بشوند.

یکی از معضلات فرهنگی در شرایط کنونی این است که فرزندان،بعضاً پدران خود را قبول ندارند. شما چقدر آقا را قبول داشتید و چرا؟

اگر بچه‌ها پدرهایشان را قبول ندارند، به خاطر این است که پدرها هم بچه‌هایشان را قبول ندارند و خیال می‌کنند بچه‌ها نمی‌فهمند. می خواهند دیدگاه‌های خودشان را القا کنند، ولی ما با آقا این مشکل را نداشتیم. آقا حتی نظر یک بچه‌ده ساله را هم می‌پرسید و همیشه جوری صحبت می‌کرد که همه ما احساس می‌کردیم نظرما مهم بوده و آقا توجه کرده. در خانواده ما قضیه شورا واقعاً مطرح بود. نه در خانواده که آقا هرجایی که بود و لازم می‌دانست نظر همه را می‌پرسید و می‌گفت، «ممکن است به ذهن این بچه ده ساله چیزی برسد که صد سال به ذهن من نرسد.» آقا به فکر و نظر همه اهمیت می‌داد. ما مسائلمان را خیلی راحت با آقا مطرح می‌کردیم. این قدر که ما راحت حرف‌هایمان را به آقا می‌زدیم، فکر نمی‌کنم بچه‌های هیچ روشنفکر و مدعی دیگری می توانست حرفش را به پدرش بزند. آقا همیشه نظر همه را می‌پرسید و اگر هم با چیزی مخالف بود، دلیل مخالفتش را می‌گفت و جوری هم می‌گفت که همه ما قبول می کردیم . مثلاً وقتی می خواستیم کاری بکنیم یا جایی برویم، خوبی‌های آن کار و آن مکان را می‌گفت، بدی‌هایش را هم می‌گفت و می‌گفت به دلیل بیشتر بودن بدی‌های قضیه، با آن مخالفت می‌کند. بعد هم می‌پرسید که خودت چه فکر می‌کنی. واقعاً آن قدر که مادرمان در بعضی مسائل، سختگیری می‌کرد، پدرمان سختگیری نمی‌کرد. هیچ وقت «نباید» و «حتماً» نمی‌گفت. دلایلش را می‌گفت و معتقد بود آدم‌ها را از هر چیزی که «به شدت» منع کنی، حتماً می‌روند سراغش. خلاصه اینکه آقا هیچ وقت توی حرف‌هایش در زمینه اعتقادات ما را اجبار نمی‌کرد. همین‌طور هم هرگز نمی‌گفت اینجا برو آنجا نرو. حتی در مورد بهشت و جهنم هم تعبیر همه فهم‌و دلپذیری داشت. می‌گفت، «یک وقت می خواهی جایی بروی. سر راهت دو تا مسیر هست. یک نفر که خیلی هم او را نمی شناسی، می‌آید و می‌گوید اگر از مسیر دست چپ بروی، یک کسی یک گلوله توی مغزت شلیک می‌کند، اما اگر از مسیر سمت راست بروی، سالم می‌مانی. تو با همین یک درصد احتمال گلوله خوردن، از مسیر سمت چپ نمی‌روی. ۱۲۴۰۰۰ پیغمبر آمده‌اند و گفته‌اند که این راه این طور است. حالا تصمیم با خودت هست. می خواهی برو و گلوله را هم بخور ، نمی خواهی نرو.» همیشه برای ما مثال‌های قابل فهم می‌آورد.

ظاهراً شما در بسیاری از صحنه ها همراه ایشان بودید. دلیلش چیست؟

اینکه من عمدتاً همراه آقا بودم برای این نبود که برای خودم اعتبار و شأنی دست و پا کنم. من اساساً دوست داشتم همراه آقا باشم. غالباً هم خودم رانندگی می‌کردم. البته گاهی هم راننده داشتیم. آقا یک کاری می‌کرد که آدم دوست داشت همیشه همراهش باشد. من پشت فرمان می نشستم، وقتی کسی بی‌هوا می پیچید جلوی من یا بد راه می رفت، یک وقت‌هایی عصبانی می‌شدم و چهارتا لیچار بار طرف می‌کردم. گاهی آقایان دیگری مثل مرحوم بازرگان یا شهید بهشتی هم توی ماشین بودند. آقا می‌گفت، «بچه جان! رعایت مرا نمی‌کنی، دست کم رعایت آقایان را بکن!» وقتی هم که از شهر بیرون می‌رفتیم، ناهار خوردن در آنجا و تفریح لطف خودش را داشت. آقا می نشست و با ما حرف می زد که کیف می‌کردیم و چهار تا چیز می‌گفت که توی کله‌مان بماند.

با مسئله ازدواج فرزندانشان چگونه برخورد می‌کردند؟

خیلی ساده. آقا در بافت کرمان تبعید بود و مادر می‌گفت که وقت ازدواج شما پسرهاست و چند جایی هم رفته بود و مواردی را پیدا کرده بود. دو سه تا ماشین را راه انداختیم و رفتیم بافت. همسر حسین آقا همراهش بود، ولی همسر من نبود. آقا در بافت منزل کوچکی را گرفته بود. والده قضیه را برای آقا گفت و آقا هم گفت، «مانعی ندارد. فردا می رویم یک جای خوش آب و هوا و بساط عقد را همان جا پهن می‌کنیم.» من گفتم،«آقا! چه جوری؟ من که مجردی آمده‌ام.» آقا گفت،«مشکلی نیست،برای تو عقد فضولی می خوانم.» خلاصه فردای آن روز، آقا یک مشت نخودچی کشمش ریخت توی جیبش و گفت، «این هم بساط عقد!» راه افتادیم و رسیدیم به جایی به اسم آسیاب جفته که مردم گندم‌هایشان را می‌آوردند آنجا آرد می‌کردند. یک تکدرخت فکسنی داشت و یک جوی آب باریک و اینجا شد جای خوش آب و هوایی که آقا وعده داده بود! زیر درخت نشستیم و آقا یک عقد غیر فضولی برای حسین آقا و خانمش خواند، یک عقد فضولی هم برای من و همسر غایبم! بعد هم که آمدیم و آقای مهدوی کرمانی، ازدواج‌ها را ثبت کرد.

به نظر شما چرا افراد از طیف‌های مختلف، جذب شخصیت مرحوم پدرتان می‌شدند؟

سراسر وجود آقا جاذبه بود. آقا با همه مدارا می‌کرد. به همه محبت می‌کرد. دلسوز بود و واقعاً دلش می خواست همه هدایت شوند. یادم هست در یکی از شهرهای شمال خانواده بهایی بسیار سرشناس و متمولی زندگی می‌کردند. اهالی آن شهر به رغم اینکه به خاطر کسب و کارشان با او ارتباط داشتند، ولی با او معاشرت نمی‌کردند و اگر به خانه‌اش می‌رفتند، چای او را نمی خوردند. یک روز آقا به متدینین و جمعی از اطرافیان گفت، « بلند شوید، می خواهیم جایی برویم.» آنها دنبال آقا راه می‌افتند. وقتی به در خانه فرد مذکور می‌رسند، مردم از آقا می‌پرسند، «شما می دانید در خانه چه کسی را می‌زنید؟» آقا می‌گوید، « حالا شما بیایید.» صاحبخانه وقتی آقا را پشت در می‌بیند، به شدت منقلب می‌شود و سریع زن و بچه‌هایش را جمع می‌کند و خدمت آقا می‌آید. همین برخورد محبت‌آمیز آقا باعث شد که او مسلمان شود.

یک بار هم در اوایل پیروزی انقلاب، تراکم کاری آقا فوق‌العاده زیاد بود و رسیدگی به امور دفتر و شورای انقلاب و سخنرانی‌ها و دیدارها، واقعاً آقا را خسته کرده بود. یک روز آقا به من گفت، «مهدی! ماشینی جور کن و فردا مرا ببر بیرون شهر. به کسی هم نگو که چنین برنامه‌ای داریم.» گفتم، «اگر نگویم نگران می‌شوند.» گفت، «یک روز نگران شوند، اشکالی ندارد.» ماشین تویوتایی را که برای دفتر گرفته بودم، آماده کردم و فردا صبح، بدون سروصدا، آقا را سوار کردم و از جاده هراز راه افتادیم به طرف شمال. ظهر نان و پنیری در جنگل سی‌سنگان خوردیم و نماز خواندیم و آقا گفت، « برو چایی جور کن.» گفتم، «آقا! هر جا با شما بروم، شما را می‌شناسند.» سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. از جاده مرزن آباد که گذشتیم، یک کلبه روستایی دیدیم. آقا گفت، « برو ببین آنجا چه خبر است؟» رفتم دیدم پیرزنی آنجا زندگی می‌کند. برگشتم و به آقا گفتم. آقا گفت، «می رویم همین جا چای می خوریم.» پیرزن وقتی چشمش افتاد به آقا، همین طور مات و مبهوت نگاهش کرد و گفت، «شما آقای طالقانی نیستید؟» آقا اول از معرفی خودش طفره رفت، ولی بعد که دید طرف اصرار می‌کند گفت، «هستم، ولی بیا بنشین یک چایی به ما بده و به هیچ کس هم چیزی نگو.» پیرزن گفت، «من اگر بگویم که آقای طالقانی اینجا بوده، مردم خیال می‌کنند دیوانه شده‌ام، پس لااقل اجازه بدهید شوهرم را صدا بزنم.» آقا اجازه داد و او رفت شوهرش را که مشغول کشاورزی بود آورد. پی مرد چنان دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چه کار کند. آنجا چای خوردیم و بلند شدیم و راه افتادیم. آقا از این کارها زیاد می‌کرد.

از ساده زیستی ایشان خاطراتی را نقل کنید.

اوایل انقلاب بود و سفارت آمریکا، تعدادی از اتومبیل‌های مورد استفاده خود را حراج کرده بود. یکی از دوستان ما یک کادیلاک مدل ۷۱ خریده بود. آورد دفتر و گفت، « دوست دارم از این ماشین برای بردن و آوردن آقا استفاده کنید.» ما هم قبول کردیم. همان شب آقا خواست جایی برود. وقتی این



فروردین ۵۸. چالکرود، سید مهدی در کنار پدر.

آقا این کار را کردند، با آقا دشمنی نداشتند، بلکه با انقلاب دشمن بودند، وگرنه در خطیرترین و متشنج‌ترین وضعیت مملکت، این بحران را درست نمی‌کردند. آنها مسئله‌شان آقا نبود، آنها می‌خواستند انقلاب را به خطر بیندازند. به اعتقاد من بد نیست که گروهی بنشینند و درباره ریشه‌های این موضوع تحقیق کنند تا مشخص شود که آن افراد در پی رسیدن به چه اهدافی این کار را کردند.

آیا این تنها علت مسافرت ایشان بود؟

خیر. آقا از مدت‌ها قبل تصمیم داشت برای استراحت و دور بودن از قضایای سیاسی به گوشه‌ای پناه ببرد. واقعاً فشار کارها و مراجعات مردم، خیلی زیاد بود و بسیاری از حوایج آنها را هم نمی‌شد برآورده کرد و این مسئله، فوق‌العاده آقا را رنج می‌داد. می‌گفت، «بار زیادی بر دوش من است که نمی‌توانم به سر منزل برسانم، بنابراین بهتر است مدتی دور از دسترس همه باشم.» به همین دلیل جز برادرم محمدرضا، کسی از محل اقامت ما خبر نداشت. خود من هم مشاهده می‌کردم که حال آقا دست کم از نظر جسمی بهتر است، هرچند از طریق رادیو و نشریات، در جریان همه امور بود. چند روزی آنجا بودیم و آقا آرامش نسبی پیدا کرده بود تا اینکه محمدرضا خبر داد که مرحوم حاج سید احمد آقا دنبال آقا می‌گردد و از امام پیغام دارد. آقا و احمدآقا علاقه عجیبی به هم داشتند. آقا وقتی فهمید احمدآقا با او کار دارد، گفت که آدرس محل اقامت را به او بدهیم. احمدآقا آمد و با آقا حرف زد و گفت که، « شما باید حرف‌ها و نظراتتان را به امام بگویید و عده‌ای دارند از نبود شما در مرکز، سوءاستفاده می‌کنند و مسائلی را مطرح کرده‌اند که ابداً به سود انقلاب نیست.» این بود که آقا همراه آقا احمد آقا یکسره به قم رفت و گفت‌وگویی طولانی با امام داشت. نکته‌ای که برایم جالب است، این است که به محض رسیدن ما به قم، سروکله بعضی از منافقین هم در آنجا پیدا شد.

عده‌ای معتقدند که آیت‌الله طالقانی، جانبداری بی‌حد و حصری از منافقین داشته‌اند و همین مسئله موجب بال و پر دادن به آنها شده است. در این مورد چه نظری دارید؟

اینها اگر دستشان برسد جز خودشان و افکار خودشان احد الناسی را روی کره زمین باقی نمی‌گذارند. اولاً باید عرض کنم که آقا به دلیل وسعت مشرب و سعه صدری که داشت، معمولاً کسی را طرد نمی‌کرد و سعی می‌کرد از طریق تداوم ارتباط و رأفت با آنها و بحث و صحبت، حتی‌المقدور زمینه جذب آنها را فراهم کند. آقا با همین شیوه توانست اقشار مختلف مردم را پای منبر خود بکشاند و حقایق اسلام و انقلاب را در دل و جان آنها جا بیندازد. تا زمانی که صداقت داشتند و با شاه مبارزه می‌کردند و به اصولی پایبند بودند، نه از طرف آقا که از طرف همه کسانی که به مبارزه اعتقاد داشتند، حمایت می‌شدند، چه مالی و چه معنوی. بسیاری از آنها هم در مبارزه علیه رژیم شاه، در زندان‌ها و یا اعدام و درگیری، کشته شدند. کمال ساده‌انگاری است که اگر تصور شود که آقا با آن همه سابقه مبارزاتی و سیاسی و با تسلطی که بر قرآن و روایات و احکام دینی داشت و به خصوص با اخلاصی که موجب علاقه شدید مردم به ایشان شده بود، متوجه اشتباهات آنها نمی‌شد، اما کیست که از اشتباه بری باشد؟ اشتباه مطلبی است، خیانت و انحراف مطلب

هر آدم عاقلی که ذره‌ای شخصیت آقا را بشناسد و به سخنرانی‌ها و نوشته‌های آقا توجه کرده باشد، می‌داند که آقا هرگز در عمرش از اصول تخطی نکرد. به قول معروف از خیلی ها اصولگراتر بود. ذره‌ای شائبه دنیاپرستی در او نبود، قدرت داشت و از قدرت استفاده ناصواب نکرد. اساساً راز محبوبیت عمیق و گسترده آقا همین بود.

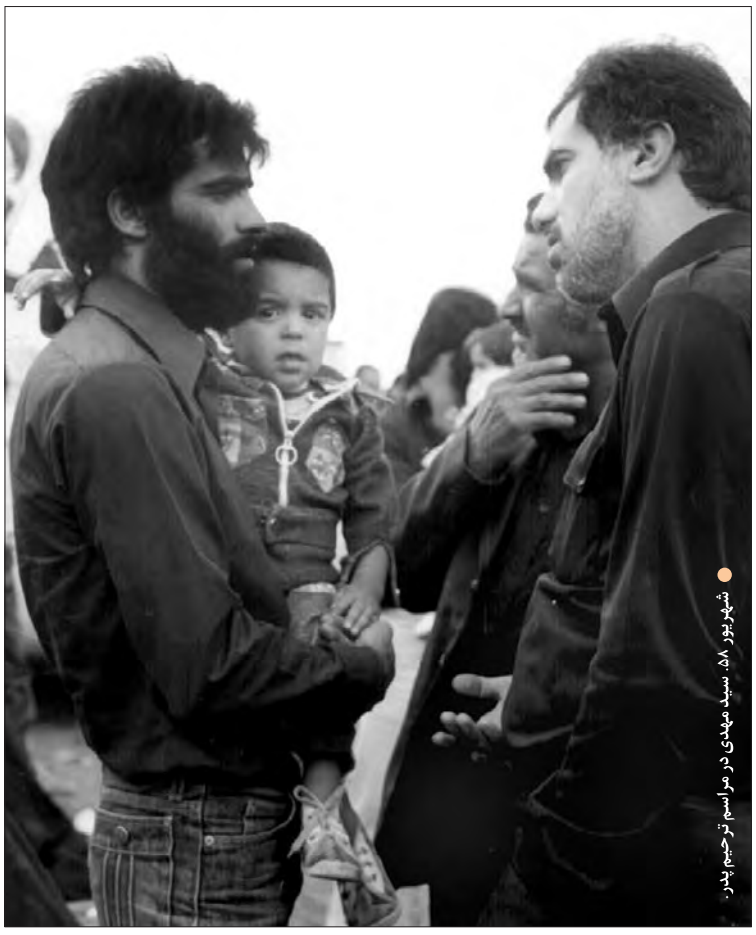
دیگری. بعد از جریان تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین، اولین کسی که تهدید شد، آقا بود، منتهی آقا ایمان داشت که اغلب مردم، به خصوص جوان‌ها، صاحب فطرت خداجو هستند و نباید آنها را به عرصه لجبازی و تعارض کشاند. آقا دیده بود که تفرقه با جنبش‌های مختلف از جمله نهضت نفت چه کرد و چطور همه دستاوردها را به باد داد و نمی‌خواست عده‌ای به نام دین، عده‌ای به اسم چپ و عده‌ای به اسم روشنفکر به جان هم بیفتند و امپریالیسم همان کاری را بکند که همیشه کرده بود. آقا با سران منافقین اختلاف عقیده جدی داشت واین را در موقعیت‌های مختلف، دست کم به اشارتی متذکر می‌شد، اما نمی‌خواست این نیروئی که به مرور زمان متشکل شده و راه و چاه‌های مبارزات مخفی را بلد بود، به موضع تخاصم کشیده شود، چون می‌دانست چه لطمه‌هایی خواهد زد که زد. لطمه‌هایی که اغلب آنها جبران نشدند و صدماتی هم که بعدها خوردیم، از همین بی دقتی ها بود. به هر حال تمام تلاش آقا این بود که حتی‌الامکان همه اقشار را به رغم تفاوت مشرب‌ها، زیر چتر انقلاب نگه دارد و تخاصم و خشونت را به سطح بحث و مناظره و استدلال بکشاند. اما این مشرب با روش کسانی که فقط در آنارشیسم و آب را گل‌آلود کردن به مقاصد خود می‌رسند، جور نیست و نهایت سعی خود را کردند که عرصه را برای تاخت و تاز خود خلوت کنند. اینها نه فقط از آقا که حتی از امام هم در همین مسیر استفاده کردند و بعدها دیدیم که چطور حتی آرای امام را هم به شکل مورد نظر خودشان تفسیر کردند. اگر آقا از منافقین حمایت بی‌قید و شرط می‌کرد، ضرورتی پیش نمی‌آمد که آنها به هنگام چاپ سخنرانی‌های آقا، کلمات و جملاتی را که تعریض به آنها بود حذف کنند و یا از خیر طرح و چاپ سخنرانی آخر آقا بگذرند!

شما به رغم همراهی همیشگی با مرحوم طالقانی و خاطرات فراوانی که دارید، چرا در سال‌های پس از انقلاب در این باره صحبتی نکردید و چه شد که تصمیم گرفتید سرانجام پس از ربع قرن در این باره حرف بزنید؟ آیا مصادره به مطلوب‌ها و تحریف‌ها باعث شدند که بالاخره مهر سکوت را بشکنید؟

نخیر آقا! من سکوت سرم نمی‌شود، بازی‌مان ندادند. مصادره به مطلوب‌ها از همان اول بوده و همه گروه‌ها هم این کار را کردند و باز هم می‌کنند. منافقین که آن اوایل می‌خواستند خود امام را هم مصادره به مطلوب کنند، منتهی امام زنده بودند و نمی‌توانستند، اما آقا زود فوت کرد. آقا تا جایی که توانست، با این گروه‌ها مدارا کرد، اما دیگر آن اواخر، واضح و روشن توی دهنشان زد، منتهی متأسفانه توی مملکت ما هرجا دوست داشته باشند و یا منافعشان ایجاب کند لااله را می‌خوانند الا الله را فاکتور می‌گیرند. در نماز جمعه مستحب مؤکد است که سوره منافقون خوانده شود. آقا این سوره را می‌خواند و تفسیر می‌کرد. کسی تا به حال آمده با دقت این تفسیر را بخواند و ببیند به چه گروهی می‌خورد؟ منافقین به قدری تشکیلاتی و منسجم عمل می‌کردند که هر جا می‌رفتی، بودند، حتی در بیت امام! روزی که پس از آن سفر به سوی قم حرکت کردیم، کسی از حرکت آقا و احمدآقا به طرف قم خبر نداشت. رفتیم و دیدیم آنجا هستند! در نبود آقا، هر کسی می‌آید و ادعا می‌کند که نسبت ما به آقا، این بود، در حالی که تنها چیزی که برای آقا مطرح نبود، نسبت این به آن یا فرد به گروه و حزب و دارودسته بود. آقا هرجا که می‌دید برای گسترش دین و مبارزه با ظلم تلاش می‌کنند، هر کاری از دستش برمی‌آمد، می‌کرد، وگرنه حزب و گروه برای آدمی با محبوبیت آقا مگر کاری داشت؟ شما در کدام مقطع زندگی آقا دیده‌اید که حزب و گروه داشته باشد؟

در مورد مصادره به مطلوب مرحوم طالقانی، ظاهراً بیشتر گروه‌های ملی مذهبی این کار را می‌کنند؟

هر کس هر جا کم می‌آورد، عکس آقا را می‌برد بالا. مگر در انتخابات ریاست جمهوری ندیدید؟ از آن طرف هزار ایراد به آقا می‌گیرند، از این طرف کم که می‌آورند، عکس خودشان را که کنار آقا نشسته‌اند چاپ می‌کنند. چرا؟ چون می‌دانند مردم به چه کسانی علاقه خالصانه و عمیق دارند. خود من چندین سال است که دارم می‌گویم، « آقا را مصادره به مطلوب نکنید. نگویید آقا برای ما چیز دیگری بود. آقا متعلق به همه مردم است.» چند وقت پیش سرکی توی کتاب‌های آقا کشیدیم، دیدیم انجمن زرتشتی‌ها کتاب‌هایی را چاپ می‌کرده و می‌نوشته تقدیم به آقای طالقانی. در اوایل انقلاب، بخش زیادی از کمک‌هایی


شهریور ۵۸. سید مهدی در مراسم ترحیم پدر.

ننشیند و با او بحث و صحبت نکند. آخر هم آقا به این نتیجه رسید که، «بچه! تو که از نظر اعتقادی، چپ نیستی، چرا خودت را گرفتار می‌کنی؟» ماها در نهایت همان چهارچوب فکری آقا را داریم، سلیقه‌هایمان متفاوت است. بنده اعتقادم این است که برای مملکت ما، نظام جمهوری اسلامی از همه سیستم ها بهتر است ، این در عین انتقاداتی است که نسبت به برخی از عملکردها دارم. همشیره بنده می‌گوید اگر به جای این آقا، آن یکی بود، بهتر بود. این تفاوت اعتقادی نیست. تفاوت سلیقه است که در ایران هم پذیرفته شده است. **اینکه تنوع سلیقه وجود دارد و باید هم وجود داشته باشد، مورد اختلاف و بحث نیست. اما بعضی از رفتارهای سیاسی فرزندان مرحوم طالقانی، تناسبی با منش ایشان ندارد، از جمله اینکه گاهی شائبه خودنمایی در این رفتارها هست، گاهی از جانب ایشان خلاف می‌گویند، گاهی حرف‌هایشان را تفسیر به رأی می‌کنند**...

خودنمایی کلاً در بشر هست. مثبت و منفی هم ندارد. خودنمایی، خودنمایی است. ربطی هم به تربیت پدر و مادر ندارد. خودنمایی ممکن است در این حد سخیف باشد که بنده بروم بقالی و بگویم پسر طالقانی هستم که در نیم سیر پنیر به من تخفیف بدهند! البته من به دلیل همان تربیتی که شما دارید انکارش می‌کنید نه به خاطر نیم سیر پنیر که به خاطر تجارت پنیر کل دنیا هم این کار را نکرده‌ام، اما آقازاده‌های بعضی از آقایان، خودشان و ابوی‌شان را خیلی مفت‌تر از این حرف‌ها فروخته‌اند و می‌فروشند. اگر می‌بینید که مثلاً فلان همشیره بنده می‌رود فلان حرف را می‌زند، البته من هم با او موافق نیستم،ولی این سلیقه اوست. فکر می‌کند که مثلاً آن کسی که می‌آید سرکار، بهتر کار می‌کند. **شما در اغلب مصاحبه‌هایتان گفته‌اید که مرحوم طالقانی، راه را معلوم می‌کرد، ولی همه فرزندان ایشان لزوماً آن پذیرش لازمه را نداشتند. بنابراین هر حرفی که هریک از آنها می‌زنند، لزوماً به این معنا نیست که حرف ایشان است.**

قطعاً همین‌طور است. در مورد همه آرا و اندیشه‌ها، این مصداق دارد. آیا همه ما در اظهار عقایدمان واقعاً نماینده همان تفکری هستیم که ادعایش را می‌کنیم؟ حرف من این است که چهارچوب را همه قبول دارند، منتهی در فرعیات متفاوتند. مثلاً همه ما از آقا یاد گرفته‌ایم که نباید به کسی ظلم کنیم یا از کسی ظلم بپذیریم. فساد اقتصادی و مالی نباید داشته باشیم. حالا ممکن است از خویشاوندان سببی آقا، برخی کارها را بکنند. این ربطی به بچه‌های آقا ندارد. **بعضی از فرزندان مرحوم طالقانی از زبان ایشان، حرف‌های خودشان را می‌زنند و بعضاً هم دروغ می‌گویند. سخن اینجاست که شما صراحتاً بگویید که اینها حرف‌های ایشان نیست.**

خوب معلوم است که نیست. هر آدم عاقلی که ذره‌ای شخصیت آقا را بشناسد و به سخنرانی‌ها و نوشته‌های آقا توجه کرده باشد، می‌داند که آقا هرگز در عمرش از اصول تخطی نکرد. به قول معروف از خیلی ها اصولگراتر بود. ذره‌ای شائبه دنیاپرستی در او نبود، قدرت داشت و از قدرت استفاده ناصواب نکرد. اساساً راز محبوبیت عمیق و گسترده آقا همین بود.



۱۳۵۸. سید مهدی به همراه پدر در بازدید از یکی از بیمارستانها.



معلوم است که بچه‌های آقا نظر خودشان را می‌گویند. خیلی‌ها نظر خودشان را می‌گویند و اسم طالقانی را بالایش می‌زنند. آقا الان نزدیک سی سال است که از دنیا رفته. تا وقتی هم که زنده بود کسی جرئت این مانورها را نداشت. همه این قضایا بعد از آقا اتفاق افتاد. این قضیه در همه خانواده‌ها هست. آدمی که پنج سال پیش از دنیا رفته، این ماجراها توی خانواده‌اش هست و هریک از بچه‌هایش ساز خودشان را می‌زنند. در زمانی که آقا زنده بود، هیچ یک از این حرف‌ها نبود. حتی در مورد اخوی چپمان، اولاً آقا همیشه با او بحث داشت و سعی می‌کرد یک جوری حالیش کند که دارد راه خطا می‌رود. گاهی اوقات من جوش می‌آوردم و می‌گفتم، «بچه! بس کن! سرآقا را بردی!» آقا می‌گفت، «مهدی! این چه جور شیوه‌ای است؟ بگذار حرفش را بزند. با تشر که نمی‌شود حرف حالی کسی کرد.» اما او هم بعد از انقلاب داشت زندگیش را می‌کرد و هیچ اظهار وجودی هم نمی‌کرد تا وقتی که عده‌ای به شکلی نامتعارف و غیر منطقی ریختند و او را گرفتند. این اخوی ما آمد ایران و آقا به او گفت، « برو توی این جاده کرج، ده بیست تا گوسفند از شرکت اتکا می‌گیریم، برو بنشین زندگیت را بکن. یک چیزهایی جمع کن، یک چیزهایی بنویس».

ما به خاطر بازداشت‌های مکرر آقا، به نبودن او عادت کرده بودیم. خود آقا هم به این وضع عادت داشت و می‌گفت همیشه لباس‌ها و رختخوابم را در داخل زندان می‌گذارم و به زندانبان‌ها می‌گویم اگر اینها اینجا باشد بهتر است، چون خیلی زود برمی‌گردم. البته وقتی آقا در زندان نبود، هم از نظر روحی و هم از نظر مادی برایمان بهتر بود، اما عادت کرده بودیم.

مسئله دستگیری اخوی شما و رفتن مرحوم طالقانی از تهران، بی‌آنکه حتی یک نشانی از خودشان به جا بگذارند، محل بحث و حتی گلایه بسیاری از دلسوزان و علاقمندان ایشان است. اولاً شرح مبسوطی از نحوه دستگیری برادرتان بدهید و ثانیاً بگویید که مرحوم پدرتان چرا تصمیم گرفتند بروند و اینک پس از نزدیک به سی سال که از این ماجرا می‌گذرد آن را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

عناصر و جریانات مختلفی در این باره اظهار نظر کرده‌اند، اما آنچه را که من شخصاً شاهد بوده‌ام نقل می‌کنم. گمانم در اواخر فروردین سال ۵۸ بود که هانی الحسن از سفارت فلسطین پیغام داد فرد مطمئنی را بفرستید که نامه‌ای را که یاسر عرفات برای آقا فرستاده، تحویل بگیرد. آقا هم مجتبی را که عربی بلد بود، همراه برادر دیگرم فرستاد. تا اینجای قضیه را من خبر داشتم. در آن ایام من در دفتر امداد آقا کار می‌کردم. یک بنده خدایی آمد و گفت، « من در خیابان بهار شیراز نانوایی دارم. امروز جلوی مغازه من یک عده‌ای ریختند و دو نفر را گرفتند. یکی از آنها گفت ما فرزندان آقای طالقانی هستیم، ولی آنها به حرف برادرهایتان توجه نکردند و آنها را بردند.» راستش را بخواهید من خیلی حرف این بنده خدا را جدی نگرفتم، ولی در عین حال به آقا زنگ زدم و سؤال کردم که، « بچه‌ها جایی رفته‌اند؟» گفت، «بله، چطور مگر؟» گفتم، «دیر نکرده‌اند؟» گفت، «چرا!» ماجرا را برای آقا تعریف کردم. آقا گفت،«تحقیق کن ببین چه شده و خبرش را به من بده.» من به سفارت فلسطین زنگ زدم و آنها گفتند خیلی وقت است که بچه‌ها آمده و رفته‌اند. این حرف‌ها را که شنیدم، واقعاً نگران شدم. حالا دیگر این سؤال برایمان ایجاد شد که آیا ساواکی‌ها آنها را گرفته‌اند، یا کومله و دمکرات یا گروه‌هایی از این قبیل که قصد داشتند آقا را زیر فشار بگذارند. ظن ما متوجه همه بود الا خودی‌ها!! خلاصه آن شب تمام مدت در حال جستجو بودیم تا فهمیدیم چه نهادی آنها را دستگیر کرده. با آنها تماس گرفتیم و ساعت‌ها با آنها چالش و کش و قوس داشتیم تا بالاخره بچه‌ها را آوردند و تحویل دادند. آخر هم درست معلوم نشد که هدف از این دستگیری چه بود. احتمال می‌دادیم که خواسته‌اند نامه عرفات را پیدا کنند. آقا به شدت از این جریان ناراحت شد و گفت، «اگر بچه‌های من خطایی کرده‌اند، دسترسی به من که کاری ندارد، به من مراجعه می‌کردند، اگر می‌دیدند که برخوردی نمی‌کنم، آن وقت هر کاری که می‌خواستند می‌کردند. چرا بی‌ضابطه عمل می‌کنند؟» عملکردهای بی‌ضابطه، قانون‌شکنی‌ها و رفتارهای خودسرانه، آقا را واقعاً خسته کرده بود. آقا می‌گفت، « وقتی در مورد من و بچه‌هایم این طور بی‌حساب و کتاب عمل کنند، با مردم بینوایی که کسی حرفشان را نمی‌خواند و دستشان به جایی بند نیست، چه خواهند کرد؟» تمام زندگی فردی و سیاسی آقا نشان می‌دهد که محبت نسبت به مردم و اشتیاق به ایجاد شور دینی در دل جوان‌ها، مدارا با آنها برای اینکه طرد نشوند و به دامان کفر و جهل و استعمار نیفتند، در تمام سال‌هایی که حبس و تبعید و فشارهای مختلف روحی را بر خود و خانواده‌اش بار می‌کرد، تنها انگیزه ادامه راهش بود، پس شائبه‌هایی از قبیل قهر کردن و دفاع بی‌منطق از فرزندان، در مورد آقا مصداق ندارد. بحث آقا، بی‌گناه و با گناه بودن ما نبود. حرفش این بود که اگر بدون ارائه مدرک و دلیل و بی‌حساب و کتاب بگیرند و ببندند و بزنند، سنگ روی سنگ بند نمی‌شود و گرفتار همان وضعی می‌شویم که ساواک شاه برایمان درست کرده بود. آقا از اینکه انقلاب در اثر افراط و تفریط، به انحراف کشیده شود، نگران بود، متأسفانه بسیاری از ما، هر رویدادی را در حد وسعت فکر و دید خودمان تحلیل می‌کنیم و برایمان دشوار است که باور کنیم همه نگرانی مردان بزرگ، انحراف انسان‌ها از طریق صحیح و دور شدن از عاقبت به خیری است و علاقه به فرزند یا هر مسئله دیگری در مقابل این هدف بزرگ معنا ندارد. به نظر من عناد‌ها، تنگ نظری‌ها و دشمنی‌هایی که نسبت به آقا وجود داشت، کار را به اینجا رساند. روی این نکته تأکید مؤکد دارم که کسانی که در مورد

درآمد:



۲ « آیت الله طالقانی در قامت یک پدر» در گفت و شنود شاهد یاران با سید حسین طالقانی

برای ما بهترین دوست بود...

یک روز به اتفاق جمعی از دوستان، از جمله برادر وی، سید مهدی طالقانی، در باغ باصفای او در گلیرد طالقان، میهمان بودیم و در گفت و گوئی طولانی و صمیمانه،خاطرات شیرین و متنوع او را از سال‌های همنشینی و همراهی با پدر ثبت کردیم. او هرچند از پایتخت و مسائل آن فاصله گرفته و زندگی در دامان طبیعت را برگزیده است؛ لیکن از مسائل سیاسی و تحولات جامعه، بی‌خبر نیست و با دقت آنها را پیگیری می‌کند و هنوز دل در گرو دورانی دارد که در کنار پدر، زندگی را به تمامی تجربه می‌کرد. پس از انقلاب در دفتر پدر و در کنار او بود و حاصل این سال‌های پرخاطره، نکاتی خواندنی از منش و رفتار فردی و خانوادگی آن بزرگمرد است.

در چه مقطعی، پدرتان را از همیشه خوشحال‌تر دیدید؟

زمانی که بچه بودیم، موقعی که آقا از مؤتمر اسلامی برگشت، خیلی خوشحال بود. واقعیت این بود که در آن اوایل، جامعهٔ الازهر در مصر، شیعه را قبول نداشتند و حتی برخی، جزو مسلمان‌ها نمی‌دانستند. آقا که به آنجا می‌رود، با شیخ شلتوت درباره شیعه صحبت می‌کند و سپس کرسی شیعه در دانشگاه الازهر ایجاد می شود. وقتی آقا آمد، از اینکه توانسته بود این مسئله را در آنجا جا بیندازد، بی‌اندازه خوشحال بود. علاوه بر این، آقا می‌گفت موقعی که سوار هواپیما شدم که از مصر به اردن بروم، ماه رمضان بود و مهماندار هواپیما برایم غذا آورد. کنار دست من خانم بی حجاب و شیک و پیکی نشسته بود. به محض اینکه من آمدم غذا بخورم، گفت، «شیخ! خجالت نمی‌کشی ماه رمضان غذا می خوری؟» آقا می‌گفت با او شروع کردم به بحث که در مذهب شیعه، مسافر باید روزه‌اش را بشکند، ولی هر چه بیشتر بحث کردم، او کمتر قانع شد. می‌گفت، «این حکم مال دوره‌ای است که مسافرت، کار دشواری بود، نه حالا که سوار هواپیما می شوی و یک ساعته از این سر دنیا به آن سر دنیا می‌روی.» آقا می‌گفت، «نحوه برخورد آن زن که بی حجاب بود و به ظاهرش که حکم می‌کردی، در مسلمانیش شک می‌کردی، واقعاً برایم عجیب بود».

و در چه مقطعی افسرده‌تر؟

بدترین شرایط برای آقا زمانی بود که مجاهدین انشعاب کردند و تغییر ایدئولوژی دادند. مجاهدین اولیه برای آقا مثل بچه‌هایش بودند. حتی آن قدر که آقا، ناصر صادق را دوست داشت، شاید من و مهدی را دوست نداشت، به دلیل اینکه اولین گروه اینها بچه‌های ایدئولوژیک آقا بودند و راه او را رفته بودند، در حالی که ما نرفته بودیم. البته ناصر صادق از ما بزرگ‌تر بود. من هیچ زمانی آقا را آن قدر درهم و ناراحت ندیدم، یعنی فاصله سال‌های ۵۲ تا ۵۴. شدیداً از این ماجرا زجر می‌کشید و شاید مریضی‌هایش هم از همان موقع عود کرد. فکر می‌کنم زمانی که آن ملاقات کذائی با بهرام آرام پیش آمد؛ آقا امید به اینکه اینها بتوانند آینده را بسازند، به کلی از دست داد. آن اوایل، یک بار در خانه را زدند، من رفتم در را باز کردم و برگشتم به آقا گفتم، «حنیف‌نژاد آمده.» آقا گفت، «ساکت! حنیف‌نژاد کیه؟» همیشه می‌خواست از آنها محافظت کند.

صمیمی‌ترین دوستان آقا چه کسانی بودند؟ چه خاطراتی از آنها دارید؟

حاج احمدصادق خیلی با آقا صمیمی بود. هر دو از خوشحالی هم شادمان و از غم هم اندوهگین می شدند. حاج‌صادق همه هم و غمش را مصروف این کرده بود که در تمام مدتی که آقا از زندان بیرون است، هر جوری که شده او را خوشحال کند.

از دوره نوجوانی خود با مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟

ما آن قدر که دوست داشتیم با آقا سفر کنیم، با دوستانمان علاقه نداشتیم. بهترین دوران زندگیمان زمانی بود که با آقا به مسافرت می‌رفتیم. در عین صمیمیتی که با آقا داشتیم، برایمان احترام و هیبت خاصی داشت. در این سفرها به قدری با ما رفتار صمیمانه‌ای داشت که بعد از هر سفر، علاقه‌مان به او بیشتر می‌شد و هر کاری که از ما می‌خواست، از صمیم دل و با طیب خاطر انجام می‌دادیم. یکی از خصوصیات آقا این بود که همیشه به ما توصیه می‌کرد که زندگی خاکی و معمولی داشته باشیم. اولین ماشینی که من خریدم، یک ژیان ماهاری بود. آقا را سوار می‌کردم و این طرف و آن طرف می‌رفتیم. من گاهی غر می‌زدم که، «این ماشین اصلاً راه نمی‌رود.» می‌گفت، «حالا ماشین‌هائی که سرعتشان ده برابر این است، توی خیابان‌های تهران می‌توانند سریع‌تر بروند؟ داریم آرام آرام می‌رویم. چه کار داری به ماشین به این خوبی؟» یک بار داشتیم می‌رفتیم شمال، من با یک دست فرمان را گرفته بودم و با یک دست، اناری را آب لمبو می‌کردم. آقا گفت، «حسین جان! تو بالاخره مثل این انار، ما را آب لمبو می‌کنی.»

جاذبه شخصیتی آیت‌الله طالقانی، امری پذیرفته شده است. به نظر شما ایشان چه می‌کردند که تا این حد برای همه جاذبه داشتند و برخی چه کار نمی کنند که چنین نیستند؟

آقا سعی نمی‌کرد کاری کند که مردم جذب او شوند. رفتارش درست بود. مثالی می‌زنم. آقا برای آدم‌هائی که کار می‌کردند، بالاترین ارزش را قائل بود. به طالقان که می‌آمدیم، فرضاً می‌رسید به کسی که داشت کار می‌کرد، نهایت احترام و محبت را به او می کرد. یک شیخی بود به اسم حاج‌شیخ ابوالفضل که روحانی بود. به طالقان که می آمد، لباس روحانیت را در می آورد و به شدت کار می‌کرد. آقا این شیخ ابوالفضل را از همه

ما آن قدر که دوست داشتیم با آقا سفر کنیم، با دوستانمان علاقه نداشتیم. بهترین دوران زندگیمان زمانی بود که با آقا به مسافرت می‌رفتیم. در عین صمیمیتی که با آقا داشتیم، برایمان احترام و هیبت خاصی داشت. در این سفرها به قدری با ما رفتار صمیمانه ای داشت که بعد از هر سفر، علاقه‌مان به او بیشتر می‌شد و هر کاری که از ما می‌خواست، از صمیم دل و با طیب خاطر انجام می‌دادیم.

که دفتر دریافت می‌کرد، از سوی انجمن جوانان کلیمی بود. از مسیحی‌ها کمک می‌گرفتیم برای انقلاب اسلامی. کلیمی و مسیحی و زرتشتی و شیعه و سنی آقا را قبول داشتند و روش و شیوه آقا برایشان جاذبه داشت. حالا هر گروهی ،دست به دامن عکس و اسم آقا می‌شود. حتی اگر گروهی بیشترین رأی را هم دارد و در اوج است، حق ندارد هیچ شخصیتی،از جمله آقا را مصادره به مطلوب و از نام و عکس او سوءاستفاده کند. آقا متعلق به همه آحاد است نه یک گروه و دسته خاص.

عملکرد گروه‌ها و افراد مصادره به مطلوب کننده چه آثار مخربی بر دید نسل سوم و چهارم انقلاب به مرحوم طالقانی و میزان نشرآثار ایشان داشته است؟

اعمال اینها نیست که در جامعه تأثیر می‌گذارد. هیچ وقت هیچ حزب و گروهی نتوانسته برای دراز مدت، حقیقت را پنهان نگه دارد. مسکوت گذاشتن نام طالقانی هم کار یک گروه و دو گروه نیست. اگر نسل سوم و چهارم انقلاب، طالقانی را نمی‌شناسد،برای این است که یک جریان فکری، در سال‌های پس از رحلت آقا این طور خواسته. این قضیه منحصر به آقا هم نیست. خیلی‌ها که در شکل دادن اندیشه جوان‌ها و تسریع روند انقلاب نقش داشتند،نامی و ذکری از آنها نیست. وقتی حتی در سالگرد آقا، یک سخنرانی کامل هم از او پخش نمی‌شود و فقط به پخش چند خبر کوتاه اکتفا می‌شود و در مطبوعات و کتاب‌ها هم اسمی از طالقانی نیست و از او فقط اسم یک خیابان مانده، توقع دارید نسل سوم و چهارم، او را از کجا بشناسند؟ آقا اصلاً در رسانه‌ای مطرح هست که شناختی حاصل شود؟ آقا به قدری در عمق دل و جان مردم جا داشت که او را به حق می‌شود پس از امام، محبوب‌ترین شخصیت سال های نخست انقلاب نامید. مشرب آقا، خیرخواهی برای همه است. محبت و همدلی و دلسوزی برای همه است. کجای این مشرب با شیوه‌های مرسوم که همه تلاشش بردن آبروی رقیب و حذف او و به هر قیمتی است، سازگاری دارد؟ محبت حقیقی با تبلیغ و هوچیگری شدنی نیست. یک مدت کوتاهی هم که باشد، از بین می‌رود. این را، هم تاریخ نشان می‌دهد، هم تجربه. محروم کردن نسل جوان از چهره‌هایی چون طالقانی، فقط یک کمی کار را عقب می‌اندازد،وگرنه پیام رأفت و رحمت و پایبندی به اصول، چیزی نیست که از بین برود و آنهایی که درصدد کمرنگ جلوه دادن مجاهدت‌های امثال طالقانی هستند، «عرض خود می‌برند و زحمت ما می‌دارند.» از رأفت آقا و احترام و اعتماد مردم به او گفتم، خاطره‌ای یادم آمد . قبل از پیروزی انقلاب، یکی آمد دفتر و ۲۰ هزارتومان گذاشت آنجا و گفت، « به آقا بگویید این را خرج فلک‌زده‌های خیابان جمشید کند.» این ماجرا خیلی قبل از وقتی بود که مردم، آنجا را آتش زدند. بیست هزار تومان آن روزها خیلی پول بود. آقا گفت، « این پول را نگه دار ببینیم چه پیش می‌آید.» روزی که عده ای از عناصر مشکوک، آنجا را آتش زدند و آن بدبخت‌ها آواره شدند،آقا من و یکی از آقایان روحانی را مأمور کرد که هر چه سریع‌تر آنها را اسکان و سر و سامان بدهیم که آواره نشوند. آن روز بود که فهمیدیم آن پول چقدر به درد خورد. چنین محبت و اعتمادی نسبت به آقا در دل مردم بود، ولی بعد از فوت آقا، یکمرتبه درباره او سکوت عجیبی حاکم شد. چه کسی این کار را کرد؟ مصادره به مطلوب کنندگان ابداً در حد و اندازه این کار نبودند.

بگذریم. وضعیت جسمی ایشان بعد از انقلاب و اینکه گاهی اظهار خستگی و بیماری می‌کردند، این شبهه را ایجاد می کند که ایشان سخت بیمار بوده‌اند. آیا واقعاً همین‌طور است؟

خیر. به این شدتی که می‌گویند، نبود. آقا سیگار می‌کشید، ولی نه مثل بنده که دارم خودم را خفه می‌کنم. آقا سیگارهای باریک هما و اشنو و بعدها هم سیگارهای باریک خارجی می‌کشید که آن را هم نصف می‌کرد که تعدادشان در شبانه‌روز، کلاً ۱۰ تا هم نمی‌شد. من خودم برایش سیگارهای خیلی ملایم می‌گرفتم و همان‌ها را هم نصفه می‌کشید. سیگار کشیدن آقا طوری نبود که برایش سرفه‌های دائمی بیاورد. گاهی سرفه هم اگر می‌کرد به خاطر سرماخوردگی بود. آقا به دلیل بیماری قند و ضرورت مصرف دائمی دارو، نمی‌توانست روزه بگیرد و دائماً هم باید دارو و قرص مصرف می‌کرد و آب می‌خورد. در ماه رمضان آقا نمی‌توانست جلوی روی مردم آب بخورد و سرفه‌هایش به این دلیل بود. بعد از انقلاب، من خودم را به شدت مقید کرده بودم که ماهی یک بار آقا را ببرم چک‌آپ. قراردادی هم داشتیم با بیمارستان ایرانشهر و قبل از انقلاب، مجروحین را می‌بردیم آنجا. بعد از انقلاب هم که تعداد زیادی از پزشکان و پرستاران آنجا با ما همکاری می‌کردند.

در این معاینات کلی ماهانه، نشانه‌های خاص بیماری در ایشان ندیدند؟

اولاً که آقا به شدت مخالف بود که من او را به بیمارستان ببرم،اما من حواسم به نوبت ماهانه او بود و حتی اگر آقا قرار



۱۳۵۸. موزه عبرت، در کنار تندیس پدر.



وقتی حتی در سالگرد آقا، یک سخنرانی کامل هم از او پخش نمی‌شود و فقط به پخش چند خبر کوتاه اکتفا می‌شود و در مطبوعات و کتاب‌ها هم اسمی از طالقانی نیست و از او فقط اسم یک خیابان مانده، توقع دارید نسل سوم و چهارم، او را از کجا بشناسند؟ آقا اصلاً در رسانه‌ای مطرح هست که شناختی حاصل شود؟

مهمی هم داشت، سر ماشین را کج می‌کردم و او را می‌بردم بیمارستان. آقا فریاد می‌زد، «کار دارم، باید فلان کس را ببینم.» گوش نمی‌کردم و می‌گفتم، «همه اینها قبول، ولی شما باید بروید بیمارستان. فلان کس یک روز منتظر بماند طوری نمی‌شود.» یک بیست و چهار ساعتی آقا را می خواباندیم و چک‌آپ می‌شد. از نظر قلبی مشکل خاصی نداشت. قند و فشار خونش را هم کنترل می‌کردیم. تنها گلایه‌ای که آقا داشت،ضعف بود. همیشه می‌گفت که ضعف دارد و من فکر می‌کنم به خاطر مشکلات روحی بود. یک پیچ شمیران بود و یک دفتر طالقانی و کوهی از مشکلات شخصی و عمومی. ما از پایین‌ترین اقشار جامعه، ارباب رجوع داشتیم تا بالاترین پست مملکتی. از خواننده و نوازنده و ساواکی و افسران ارتش بگیر تا دوبلورهای تلویزیون و فلان روستایی و بقال و نانوا، همه و همه می‌آمدند پیش آقا. دفتر بخشی را ارجاع می‌داد به من که مسئول امداد بودم، باقی را هم به تناسب به بقیه جاها. روزانه چند صدنامه می‌آمد و آقا مقید بود همه را بخواند و جواب بدهد، منتهی نمی‌رسید و همین آزارش می‌داد. تشکیلات از پیش تعیین شده‌ای هم که نبود. آقا می‌دید که نمی‌تواند به همه جواب بدهد و یا خواسته همه را برآورده کند و همین از نظر روحی آزارش می داد. تازه این غیر از وقتی بود که آقا را جایی می‌بردیم. همه مردم دور او جمع می‌شدند و درخواست‌هایشان را مطرح می‌کردند. آقا را نماز جمعه که می‌بردیم، یکی از مشکلاتمان این بود که او را چه جوری برسانیم به جایگاه. با اینکه به بچه‌ها می‌سپردیم که بخش جنوبی دانشگاه را باز نگه دارند و خلوت باشد، باز هم نمی‌شد. همین که مردم ماشین آقا را می‌دیدند، می‌ریختند دور او و انتظامات هم حریف نمی‌شد. همه مردم از تمام طبقات دوست داشتند آقا را ببینند. از همه بدتر، مکافاتی بود که با بعضی از آدم‌ها داشتیم. آن روزها هر کسی که شب خوابش نمی‌برد، می‌نشست یک قانون اساسی می‌نوشت و یا علی مدد! یا می‌فرستاد برای امام یا برای آقا! ده‌ها نمونه از اینها را من الان دارم. می‌نوشتند، «خدمت حضرت آیت‌الله طالقانی....قانون اساسی جمهوری اسلامی.» و آخرش هم امضا می‌کردند، «نویسنده: بنده خدا!» خلاصه هر کس هر چه به فکرش می‌رسید، می‌نوشت. آقا موظفمان کرده بود همه را بخوانیم. الان فکرش را می‌کنم می‌بینم بچه‌های دفتر عجب مکافاتی داشتند. البته گاهی هم در این دیدارها موردی پیش می‌آمد که ممکن بود اثری داشته باشد. من بعضی وقت‌ها توی تیم امداد گرفتار می‌شدم و با بچه‌ها بحثمان می‌شد. آن وقت از آقا وقت می‌گرفتیم و می‌رفتیم پیش او . آقا خودش وقت می‌داد، چون امور جاری، غیرمنتظره و خلق‌الساعه بودند.

از آخرین دیدارتان با پدر چه خاطره‌ای دارید؟

بعد از انقلاب به قدری درگیر کارها بودم که آقا را فقط چند روز در هفته می‌دیدم یا اگر قرار بود جایی برود، با او می‌رفتم، اما موظف بودم که هر هفته گزارش کارهایمان را به آقا بدهم. فکر کنم دو سه روز قبل از فوت آقا بود که او را دیدم. در منزل آقای چهپور بود. صحبت از درگیری‌های بعضی از کمیته‌ها بود که آقا توصیه کرد با دفتر آیت‌الله مهدوی مطرح کنم.

بعد از نزدیک به سی سال، فکر می‌کنید آقازاده طالقانی بودن چه حال و حسی دارد؟

حال و حس خیلی بد. نه اینکه حالا این طور باشد، از همان اولش بد بود، چون مردم توقعاتی دارند و خیال می‌کنند آقازاده طالقانی خیلی اهن و تلپ دارد. هر گرفتاری و مشکلی که دارند مراجعه می‌کنند که، « آقا! فلان جا کسی را داری؟ ما گرفتاریم.» نمی‌توانم به آنها بگویم که آقا! خود مرا دزد زده، رفته ام دزد را گرفته‌ام، از او اقرار گرفته‌ام و تحویلش داده‌ام، دزد را رها کرده‌اند که برود! مردم توقع دارند و من هم نمی‌توانم برآورده کنم. خیال می‌کنند از ما کاری برمی‌آید، خبر ندارند که خودمان هم باید دنبال پارتی بگردیم. ■

۱۳۵۰. تبعیدگاه بافت. آیت الله طالقانی در جمع خانواده، حسین طالقانی اول از راست.



افراد، زیاد به آنجا می‌رفتند، از جذب آنها توسط مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟

آقا ماه رمضان‌ها ظهرها هم به مسجد می رفتند. خیابان اسلامبول محل کاباره‌ها و کافه‌ها بود. بچه بودم و داشتم با فاصله، پشت سرآقا می‌رفتم مسجد، یکی از لات‌های خیابان اسلامبول در حالی که سیگاری دستش بود، دنبال آقا راه افتاد و شروع کرد به حرف‌های نامربوط زدن و متلک گفتن. یک عزیزخانی در کنار خیابان بساط داشت و ورق و این چیزها را می‌فروخت. یکمرتبه دیدم بساطش را رها کرد و آمد این طرف خیابان و با آن مرد درگیر شد و کتک مفصلی به او زد، به طوری که آخر سر آقا میانجیگری کرد و فرد مزاحم را از دست عزیزخان و دوستانش نجات داد! آقا این طور روی آدم‌ها اثر می‌گذاشت و اعتقاد داشت که اینها آدم‌های بدبختی هستند که به خاطر شرایط به این راه‌ها کشیده شده‌اند، کما اینکه بعد از انقلاب در مورد قلعه شهرنو هم همین اعتقاد را داشت و می گفت نباید آنها را اذیت و آزار کرد و بیخود آنجا را آتش زده‌اند. می‌گفت ما اگر قدرت داشته باشیم، آنها را تحت سرپرستی و تعلیم قرار می‌دهیم.

از نظر ساده زیستی و اکتفا به حداقل‌ها چه خاطراتی از ایشان دارید؟

آقا به هیچ‌وجه در قید غذا نبود. یادم هست آقا شب‌هائی که جلسه داشت، معمولاً دیر می‌آمد و ما خواب بودیم. یک تکه نان برمی‌داشت و می خورد و می خوابید. خاطره‌ای که برایم جالب است، این است که آقا جواد حریریان که اولین بار خودکار بیک را به ایران آورد، از بازاری‌های معروف و بسیار ثروتمند و خانه‌شان در شمیران بود. او برای عروسی پسرش، آقا را دعوت کرده بود و ما هم رفتیم. خانه ما در قلعه‌وزیر، واقعاً زیر سطح متوسط بود و ما خانواده متوسطی بودیم. ما بچه‌ها با خودمان فکر کردیم که بالاخره بعد از خوردن اشکنه‌های مامان، به یک سوروسات و غذای درست و حسابی می‌رسیم. رفتیم و دیدیم خانه بسیار بزرگی است. بساط مفصلی چیده بودند و ظرف‌هایشان هم عجیب و غریب بود. ما که حسابی شکممان را صابون زده بودیم، نشستیم منتظر. یکمرتبه وقت غذا، آقا به من گفت، «حسین جان! پاشو بریم.» من و بچه‌ها که حسابی جا خورده بودیم، به ناچار از جابلند شدیم و هرچه مرحوم تحریریان التماس کرد برای صرف غذا بمانیم، آقا گفت کار دارم. آمدیم خانه و همان کله‌گنجشکی مادر را خوردیم. آقا معتقد بود، «وقتی مردم این قدر گرسنه‌اند و ماه تا ماه رنگ مرغ و ماهی را نمی بینند، ماندن در چنین مجلسی جایز نیست.» غذای یومیه مردم اشکنه بود و کله‌گنجشکی. جالب است که اگر هم گاهی می توانستیم گوشت بخوریم، مادرم مرا می فرستاد و می‌گفت، «دو سیر و نیم‌گوشت بخر.» برای هفت نفر آدم، هیچ‌وقت از این مقدار بیشتر نمی‌شد. زندگی اکثر مردم در همین حد بود.

اعتقاد داشت که ما باید خودمان به این نتیجه برسیم که نماز وسیله خودسازی ماست وگرنه، «گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریاییش ننشیند گرد» همیشه هم اصرار داشت که حتی اگر دو نفر هم هستید، نماز را به جماعت بخوانید، یعنی کار انفرادی را مطلقاً قبول نداشت.

بعدها که ایشان به اوج شهرت رسیدند، وضعیت چگونه بود؟

باز هم اوضاع برای خانواده فرقی نکرد. ایشان به هیچ‌وجه چیزهای تشریفاتی را قبول نداشتند. در ماه های اولیه پس از پیروزی انقلاب، بعضی از دوستان می‌گفتند، «آقا اجازه بدهید چند ماشین پشت سر شما بیایند که خطری شما را تهدید نکند.» آقا زیر بار نمی رفت. بالاخره آنها تصمیم گرفتند مخفیانه این کار را بکنند. یک روز آقا متوجه شد که ماشینی سایه‌به سایه ما می‌آید. گفت، «بزن کنار ببینم.» زدم کنار و ماشین پشت سری هم طبیعتاً ایستاد. تا آمدیم به خودمان بجنبیم، آقا از ماشین پیاده شد و به طرف آنها رفت و گفت، «اینجا چه می‌کنید؟» آنها دستپاچه شدند و بالاخره گفتند که کارشان چیست. آقا گفت، «بروید دنبال کارتان. مگر شما کار و زندگی ندارید؟» این اجتناب از تشریفات و ساده زیستی آقا روی مادرمان هم تأثیر گذاشته بود و تا آخر عمر با نهایت قناعت زندگی کرد. گاهی که از طالقان می آمدم، می‌گفتم، «مادر! گوشتی چیزی نمی‌خواهید برایتان بیاورم؟» می‌گفت، «نه مادر! مگر من چقدر غذا می خورم؟» اگر هم یکی از ما چیزی برایش می‌گرفتیم تا پولش را نمی‌داد، آرام و قرار نمی‌گرفت، یعنی حتی زیر بار منت بچه‌هایش هم نمی‌رفت. همیشه هم دعا می‌کرد تا لحظه آخر عمر روی پاهای خودش بایستد و محتاج کسی نشود و خداهم دعایش را مستجاب کرد. همه کارهایش را خودش می‌کرد. با آنکه ۸۲ سال داشت، خریدهایش را هم خودش انجام می‌داد. یک بار در صف نانوائی بوده که یک نفر او را می‌شناسد و به نانوا می‌گوید، «می‌دانی این خانمی که توی صف معطل است، کیست؟» نانوا می‌گوید، « نه! از کجا بدانم؟» او وقتی می‌فهمد که مادرم همسر آقای طالقانی است، عذرخواهی می‌کند و نان مادرم را زودتر می‌دهد. از فردای آن روز، دیگر مادر به آن نانوائی نرفت و از نانوائی دورتری خرید می‌کرد. پارکی نزدیک خانه‌مان بود و مادر گاهی عصا زنان می‌رفت آنجا و با جوان‌ها صحبت می‌کرد. به خصوص روی سیگار خیلی حساسیت داشت. از آنها می‌پرسید، «چرا سیگار می‌کشید؟» بعضی‌ها جواب می‌دادند، «عاشق شده‌ام.» مادر می‌گفت، «سیگار بکشی به عشقت می‌رسی؟ پول‌هایت را جمع کن بلکه تأثیر داشته باشد.»

نقش مادرتان را در توفیقات مرحوم طالقانی چگونه ارزیابی می‌کنید؟

واقعیت این است که اگر مادر ناسازگار بود و با آقا همکاری نمی‌کرد، یکی از دغدغه‌های بزرگ آقا، زندگی داخل خانه‌اش می‌شد. مادر علاوه بر اداره زندگی و رسیدگی به درس و مشق ما، در همه عمر دنبال کارهای آقا هم بود. آقا را که می‌گرفتند و می‌بردند، تا مدت‌ها مشخص نبود که او را کجا برده‌اند. مادر همیشه دنبال این بود که جا و مکان آقا را پیدا کند و به او لباس و وسایل اولیه را برساند. با قاطعیت می‌گویم که اگر مادرمان این طور استقامت نمی‌کرد، آقا نمی توانست به مبارزاتش ادامه بدهد.

مرحوم طالقانی برای علاقمند کردن فرزندانشان به فرایض دینی از چه شیوه‌هائی استفاده می‌کردند؟

هیچ‌وقت به یاد ندارم که در این مورد به ما زور بگوید. اعتقاد داشت که ما باید خودمان به این نتیجه برسیم که نماز وسیله خودسازی ماست و گرنه، «گر جمله کائنات کافر گردند بر دامن کبریاییش ننشیند گرد» همیشه هم اصرار داشت که حتی اگر دو نفر هم هستید، نماز را به جماعت بخوانید، یعنی کار انفرادی را مطلقاً قبول نداشت.

شیوه‌های تشویقی ایشان چگونه بود؟

غالباً کتاب به ما می‌داد. در ایام کودکی، کتاب‌های کودکانه به ما می‌داد. اعتقاد داشت که با بچه‌ها باید به زبان خودشان گفت‌وگو کرد.

بهترین هدیه‌ای که از پدرتان گرفتید چه بود؟

دوچرخه. در اطراف خانه دبیرستان زیاد بود، ولی آقا علاقه داشت ما به دبیرستانی برویم که از نظر مسائل دینی هم



مرحومه بتول علایی‌فرد، همسر آیت الله طالقانی.

روحانیونی که آنجا بودند بیشتر دوست داشت و به او می‌گفت، «منش تو، منش مسلمانی است. از این لباس نباید به عنوان کسب درآمد استفاده کرد.» رفتارش با مردم بر همین منوال بود. کشاورزی که کار می‌کرد، آقا می‌رفت کنارش می‌نشست و می‌گفت، «از قهوه جوشت به من چای بده.» قهوه جوش مثل یک کتری دراز بود. این را روی آتش می‌گذاشتند و برای خودشان چای درست می‌کردند. آقا را که می‌دیدند به تکاپو می‌افتادند که از خانه چای بیاورند و یا چای تازه دم کنند. آقا می‌گفت، «از همین چائی که خودت می‌خوری به من بده. همین خوب است.» واقعیت این است که رفتار صمیمانه آقا با مردم باعث می‌شد که آنها هم به او علاقه داشته باشند و احساس صمیمیت کنند. در مدتی که آقا در بافت کرمان تبیعید و تحت نظر بود؛ در ابتدا که وارد آنجا شد، مدتی در خانه ماند، اما او آدمی نبود که بتواند آرام بنشیند، به همین دلیل در خیابان اصلی شهر بافت راه افتاد. مردم کنجکاو شدند که یک روحانی در میان آنهاست. می‌گفتند که کمتر روحانی آن طرف‌ها پیدایش می‌شود. آقا می‌رسد به مسجد و می بیند در مسجد بسته است. خادم مسجد را صدا می‌زند و می‌پرسد، «چرا در مسجد را بستی؟» خادم می‌گوید، «آخر روحانی نداریم.» آقا می‌گوید، «نداشته باشید. مردم که می‌خواهند نماز بخوانند. در مسجد را نبندید.» خلاصه آقا شروع می کند در مسجد نماز خواندن و از آن به بعد مقید بود که به مسجد برود و نماز بخواند. یک مدت که گذشت مردم آمدند در اطراف آقا و نماز جماعت راه افتاد. رژیم که نسبت به قضیه نماز جماعت، حساس بود. چند جلسه که گذشت، آقا بعد از نماز شروع کرد برای مردم صحبت کردن. بعد از آن از تهران دستور دادند که در مسجد بسته شود که آقا نتواند برای مردم حرف بزند. بعد هم آقا را محدود کردند که از خانه بیرون نیاید. آقا به من گفت، «برو تهران و هر چه کتاب توانستی بیاور.» ما هم آمدیم و کتاب‌ها را بار کردیم و بردیم. آقا به نجار سفارش داد با چوب قفسه بسازد و اتاق‌ها را قفسه بندی کردیم و کتاب‌ها را چیدیم. خانه باصفائی بود و آقا خودش اجاره‌اش را می‌داد، به همین دلیل به افسری که می‌آمد سر بزند، به شوخی می گفت، «شما که اجاره خانه نمی‌دهید، پس ورودتان باید با اجازه من باشد. پاسبانی را هم که گذاشته‌اید، اگر من اجازه ندهم اینجا بنشیند، باید برود دم در بنشیند.» آقا آرام آرام از خانه بیرون آمد و با جوان‌هائی که از مدرسه برمی‌گشتند، صحبت می‌کرد و می‌گفت، «بابا جان! بیا به تو کتاب بدهم. فردا یا چند روز دیگر کتاب را که خواندی، می‌آئی به من می‌گوئی که چی فهمیدی. اگر فهمیدم که خوب خواندی، یک کتاب دیگر به تو می‌دهم.» خلاصه وضع طوری شده بود که خیلی از بچه‌های مدرسه، همین که مدرسه‌شان تعطیل می‌شد، یکراست می‌آمدند دم در خانهٔ آقا. خیلی از آقایان به تبعید رفتند، ولی تبعید را پذیرفتند و اینکه نمی‌توانند فعالیتی بکنند، اما آقا به هیچ وجه زیر بار این موضوع نرفت. آقا خیلی اهل گردش و طبیعت بود. توی بافت که بودیم، یک روز گفت، «حسین! حسابی حوصله‌ام سر رفته. یک کاری بکن.» گفتم، «چه کار کنم آقا؟ وسیله‌ای چیزی نداریم.» گفت، «من نمی‌دانم یک فکری بکن.» رفتم سراغ یک بنده خدائی و موتورش را کرایه کردم و فردا کله سحر، آقا را گذاشتم ترک موتور و رفتیم بیابان‌های بافت. وسط راه چند جا ایستادیم. یک جا کشاورزی داشت کار می‌کرد، آقا طبق معمول نشست کنار او و شروع کرد به صحبت و پرسید، «نماز بلدی؟» کشاورز گفت، «نه» پرسید، «کسی به شما نماز یاد داده؟» گفت، «ابداً» پرسید، «اصلاً روحانی این طرف‌ها آمده؟» گفت، «مطلقاً» موقعی که برگشتیم، آقا نامه‌ای نوشت به قم که، «این قدر دور بر تهران و شهرهای بزرگ روحانی نفرستید. چطور است که میسیونرهای مسیحی به دور افتاده‌ترین نقاط آفریقا که مردمش بدوی هستند، می‌روند و آن وقت در این مملکت، جائی هست که مردمش نماز بلد نیستند و یک روحانی نیامده به آنها یاد بدهد؟ شما باید تشکیلاتی داشته باشید که به همه نقاط ایران، افرادی را برای تبلیغ بفرستید.» موقعی که آقا را به زابل تبعید کردند، می‌گفت، «خوشحالم که رژیم مرا به جاهائی می فرستد که در عمرم امکان نداشت بروم. رفتم و از نزدیک وضع مردم را دیدم.» واقعیت این است که مردم، آقا را به این دلیل دوست داشتند که به جای ماندن در یک فضای بسته، دوست داشت داخل مردم باشد.



۱۳۴۷، رودسر. از راست، حسین طالقانی، آیت الله طا
دکتر محمد قریب و مهندس بازرگان.

گفتید که مرحوم طالقانی کسانی را که کار می‌کردند، بسیار دوست می‌داشتند. خودشان هم همراه مردم کار می کردند؟

در دورانی که آقا می توانست کار کند، مثل یک کارگر آستین‌هایش را بالا می‌زد و در ساخت‌خانه و مسجد کمک می‌کرد. هیچ زمانی آقا را بیکار ندیدم. یا مطالعه می‌کرد یا کار می‌کرد.

از نوع کتاب‌هائی که مطالعه می‌کردند، چه خاطراتی را به یاد دارید؟ تفاوت کتاب‌های مورد مطالعه‌ایشان با دیگران چه بود؟

به نکته خوبی اشاره کردید. زمانی که من دیپلم گرفتم ، علاقه داشتم کتاب‌های مختلفی را بخوانم. یک روز داشتم درباره تکامل انسان از یک نویسنده مادی به نام میخائیل سنتوره کتابی را می‌خواندم. آقا پرسید، «چه می‌خوانی؟» گفتم، «کتابی درباره تکامل انسان» گفت، «وقتی خواندی، حتماً بده من هم بخوانم.» یعنی ایشان خودش را مقید به کتاب‌های احکام و معارف دینی نمی‌کرد. حتی موقعی که کتاب نظریه تکوین زمین از ماکس پلانک را که می‌خواندم، باز آن را از من گرفت و خواند. همه کتاب‌های کسروی را خوانده بود. یادم هست یک قفسه کامل از کتاب‌های او را داشت. من علاقمند شدم کتاب‌های کسروی را بخوانم. از آقا پرسیدم، «شما نظرتان در مورد این آدم چیست؟» گفت، «ماها باعث شدیم کسروی منحرف شود.» خودش با کسروی جلسه گذاشته بود و مباحثه می‌کرد و می‌گفت، «اگر ما با مسلمان‌ها صحبت کنیم که کاری نکرده‌ایم. اینها به شکل موروثی، از پدر و مادرشان اسلام را یاد گرفته‌اند. ما باید با کسانی صحبت کنیم که بی راهه رفته‌اند، به خصوص آنهائی که تاثیر گذارند.» و وقتی هم وارد بحث می‌شد، این طور نبود که از قبل، خود را آماده کرده باشد که با طرف مخالفت کند. با ذهنی کاملاً باز و با سعه صدر وارد بحث می‌شد. همیشه می‌گفت، «ذهنتان را از اطلاعات گذشته خالی کنید و فارغ از دانسته‌ها و تعصبات گذشته، بنشینید و بحث کنید.» بار اولی که آقا به زندان رفت، سال ۱۳۱۸ بود. می‌گفت، «زندان خیلی تاریک بود و من متوجه نشدم که یک نفر دیگر هم در سلول من هست. کم‌کم که چشمم عادت کرد، متوجه شدم یک نفر دیگر هست. بعد فهمیدم که او افکار مادی دارد. آن موقع هنوز حزب توده نبود. شاید آن فرد مربوط به گروه ارانی می‌شد. به هر حال ما شروع کردیم به بحث. به او گفتم بیا ذهنمان را از دانسته‌های قبلی خالی و سپس بحث کنیم. شما می‌گوئید که دنیا به صورت تصادفی خلق شده و هیچ خالق و ناظمی ندارد. یک امتحان ساده انجام بدهیم. ما دو جفت کفش داریم. تا آخر دوره زندان، اینها را پرت می‌کنیم هوا، اگر تعداد دفعاتی که کنار هم قرار می‌گیرند، بیشتر از تعداد دفعاتی بود که قرار نمی‌گیرند، معلوم می‌شود حرف شما درست است، ولی اگر این طور نشد، معلوم می‌شود که فکر و اراده ما باید اینها را کنار هم جفت کند و جور در بیاید». آقا تا حد امکان در جریان علوم و موضوعات روز هم بود و حساب احتمالات هم خوانده بود و بر همین اساس این حرف را به هم سلولی خودش زده بود.

از تأثیراتی که به هنگام بحث با مخالفین بر آنها می‌گذاشتند، چه خاطراتی دارید؟

یادم هست که از بند عادی یک نفر را فرستاده بودند بند سیاسی‌ها که آرامش آنها را به هم بریزد. زندانی‌های سیاسی از صبح که بیدار می‌شدند، همه برنامه‌هایشان روی روال درست بود. این زندانی عادی همراه با چند تا از نوچه‌هایشان می‌رود آنجا که با عربده‌کشی و آزار و اذیت، زندانیان سیاسی را عاصی کند. یک عده از زندانی‌های سیاسی تصمیم می‌گیرند بروند و با آنها برخورد فیزیکی کنند. آقا نظرش این بود که من با این آقا صحبت می‌کنم و شروع می‌کند با او که نامش ناصر بود، صحبت کردن. کار به جائی می‌رسد که او مرید آقا می‌شود و برایشان آشپزی می‌کند و حتی دستنوشته‌های زندانیان سیاسی را هم از طریق پاسبان‌ها، بیرون می‌فرستد!

با توجه به اینکه مسجد هدایت در منطقه‌ای بود که از این سنخ

مادر علاوه بر اداره زندگی و رسیدگی به درس و مشق ما، در همه عمر دنبال کارهای آقا هم بود. آقا را که می‌گرفتند و می‌بردند، تا مدت‌ها مشخص نبود که او را کجا برده‌اند. مادر همیشه دنبال این بود که جا و مکان آقا را پیدا کند و به او لباس و وسایل اولیه را برساند. با قاطعیت می‌گویم که اگر مادرمان این طور استقامت نمی‌کرد، آقا نمی‌توانست به مبارزاتش ادامه بدهد.

یادم هست که یک بار به رجوی گفت، «شماها غوره نشده، می‌خواهید مویز بشوید.» که یعنی هنوز خیلی ناپخته و بی‌تجربه هستید. بعد از جریان سعادتی، آنها را به کلی طرد کرد چون می‌گفت، «شما با این بی‌تجربگی می‌خواهید با سفارت شوروی ارتباط برقرار کنید؟ سعادتی را می‌فرستید آنجا که اطلاعات بگیرد و ببرد؟» و دیگر حاضر نشد آنها را ببیند.

نخورید.» ما سرک کشیدیم و دیدیم از بالای پشت‌بام‌ها، سربازها به ردیف ایستاده و با مسلسل به طرف خانه ما نشانه رفته‌اند. آقا رفت و به افسری که وسط حیاط ایستاده بود، با لحنی خشن گفت، «خدا به زمین گرمتان بزند.» خواهر بزرگم آنها را این طرف و آن طرف می‌برد و می‌گفت، «خوب بگردید.» حتی توالت را هم نشانشان داد و گفت، «ببینید کسی، چیزی پیدا می‌کنید؟» حتی کشوی لباس‌ها را هم می‌کشیدیم. ما بچه بودیم، ولی چون زمینه ذهنی داشتیم، آن چنان هم نترسیدیم که مثلاً شیون کنیم یا دادی بزنیم. بعدها در سال ۵۲ در قضیه مجتبی، من و مهدی را گرفتند که ببرند. مجتبی که فرار کرده بود. مادر خیلی نگران بود. به آقا گفت، «شما رفتی زندان و عادت داری. این‌ها را می‌برند اذیتشان می‌کنند. یک کاری بکن. یک حرفی بزن.» آقا گفت، «اشکال ندارد. می‌روند آنجا ساخته می‌شوند.» ما ته دلمان ازاین صحبت بدمان نیامد، چون واقعاً با این حرف آقا آماده شدیم و موقعی که کتک خوردیم، زیاد دردمان نگرفت.

از جریان دستگیری مرحوم طالقانی در سال ۴۱ و سپس دادگاه ایشان چه خاطره‌ای دارید؟

آقا توی ده جورد لواسان بود و ما هم آنجا بودیم. خانه حاج معزی که موزائیک فروشی داشت. ما با آقا توی باغی آن بالا بودیم که دیدیم ردیف کامیون‌های ارتشی دارند می‌آیند. آقا فهمید که قضیه لو رفته. به همه گفت، «اینجا بمانید.» خودش آمد پایین توی جاده و گفت، «شما با من کار دارید، متعرض کسی نشوید.» آقا را سوار کردند و بردند و دیگر چیزی یادم نیست. زندان آقا هم که معمولاً عشرت آباد بود و همان جا هم ملاقات می‌دادند، البته قبل از شروع دادگاه. موقع عید هم آقا پول امضا می‌کرد و عیدی می‌داد. خیلی‌ها از آن پول‌ها دارند. توی دادگاه سر ظهرکه می‌شد، آقا می‌گفت، «الصلوه» و رئیس دادگاه را موظف می‌کرد که فعلاً کار را تعطیل کند. می‌آمد بیرون و می‌ایستاد به نماز. تماشاچی‌هایی هم که آمده بودند، پشت سرش می‌ایستادند. آقا توی دادگاه ابداً حرف نمی‌زد، فقط گاهی خیلی کوتاه سقلمه‌ای می‌زد. اولاً وقتی که هیئت قضات می‌آمد، از جایش تکان نمی‌خورد. برپا می‌دادند و همه بلند می‌شدند، اما آقا بلند نمی‌شد. موقعی که حکم را خواندند، آقا برای اولین و آخرین بار در دادگاه صحبت کرد و سوره فجر را خواند که اشک همه‌مان درآمد. رأیی هم که برای آقا دادند، ابداً برای ما غیرمنتظره نبود. شاید توقع داشتیم خیلی بیشتر از اینها باشد.

از آزادی سال ۴۶ چه خاطره ای دارید؟

خانه ما عوض شده بود و رفته بودیم پیچ شمیران. آقا فقط آدرس داشت. یک وقت دیدیم یک ماشین نگه داشت جلوی خانه و آقا پیاده شد. تعجب کردیم.

بعد از آزادی، با ایشان به مسافرت رفتید؟

بله. دکتر قریب، آقا و مهندس بازرگان و بقیه را به ویلای ییلاقی‌اش در نزدیکی رودسر دعوت کرد. برای اینکه ساواک نفهمد که اینها دور هم جمع می‌شوند، مرحوم آقا گفت که از جاده آمل برویم. ما خودمان ماشین نداشتیم و ماشین شوهر خاله‌مان را گرفتیم و از طریق جاده آمل رفتیم به طرف رودسر. آقا در مسافرت عجله نداشت که به مقصد برسد و دوست داشت وسط راه در جاهای خوش آب و هوا توقف کنیم، برای همین در پلور، امامزاده قاسم و چند جای دیگر توقف کردیم، به فریدون کنار هم که رسیدیم، آقا گفت برویم لب دریا. یک مقداری قایق سواری کردیم. وقتی وارد منزل آقای دکتر قریب شدیم، ایشان غذای مفصلی تدارک دیده بود و آقا سرما خورده بود و اکراه داشت از اینکه ترشی بخورد. ترشی‌های مختلفی هم بود و مرحوم دکتر قریب اصرار می‌کرد که از این ترشی‌ها بخورید. آقا گفت، «سرما خورده‌ام.» دکتر گفت، «اشکالی ندارد. بخورید.» آقا باز گفت، «سرما خورده‌ام و نمی‌خورم.» دکتر گفت، «شما در مسائل شرعی و دینی صاحبنظر هستید، در این مورد من دکترم. به شما می‌گویم که باید بخورید.» دکتر قریب بنیانگزار طب کودکان بود. یک بار اشرف از او می‌خواهد که برود پسر او، شهرام را ببیند. دکتر می‌رود و او را معاینه می‌کند و دارو می‌دهد. اشرف یک سگ کوچک داشته. می‌گوید، «آقای دکتر! این هم مریض است، یک نگاهی به او بیندازید.» دکتر قریب می‌گوید، «من طب کودکان بلدم. در این مورد به دکتر ایادی مراجعه کنید.» دکتر ایادی پزشک شاه بود!

یک دکتر نزدیک خانه ما بود که رفیق آقا بود. مهدی تب کرده بود و بعد معلوم شد مننژیت دارد. بردندش پیش او، یک سری دارو تجویز کرد، مهدی بدتر شد. آقا به دکتر قریب تلفن زد. او هم واقعا به داد مهدی رسید، وگرنه مهدی از دست رفته بود. دکتر قریب منجی مهدی بود. گفت بلافاصله او را بردند بیمارستان و به او سرم زدند و خلاصه معالجه شد. بعد از این داستان، دکتر قبلی آمد پیش آقا. آقا به او گفت، «ببین! شما دکترها مثل ما آخوندها هستید و نمی‌گویید که این قضیه را نمی دانم. چیزی را که نمی دانی، بگو نمی دانم.»

از ارتباط مرحوم طالقانی با سازمان مجاهدین بگویید.

آقا در سالگرد دکتر مصدق یک سخنرانی تاریخی کرد. همه گروه ها از جبهه ملی و مجاهدین و همه آنجا بودند و می‌خواستند تریبون را به دست بگیرند. آقا هم نمی‌خواست این اتفاق بیفتد. او در چنین مراسمی معمولا خیلی صحبت نمی‌کرد، اما آن روز صحبت را طولانی کرد که آنها امکان صحبت سخنرانی پیدا نکنند و چندین مسئله را هم عنوان کرد. آقا واقعاً نسبت به همه حالت پدرانه داشت. آن روزگفت، «جامعه مثل یک خانواده است. هریک از بچه‌ها نظری و عقیده‌ای دارند. پدر نمی‌آید به خاطر تفکر متفاوت، بچه‌ای را بیرون کند، بلکه سعی می‌کند با عملکردش او را درست کند و فقط یک در هزار، اگر کار به جایی رسید که آن بچه تحت تأثیر تلقینات بعضی‌ها، عرصه را خیلی بر دیگران تنگ کند، شاید در موارد بسیار نادر لازم باشد که او را طرد کنند.» یادم هست حتی وقتی چریک‌های فدایی می‌خواستند به طرف اقامتگاه امام راهپیمایی کنند، آقا به مسئولان مدرسه علوی گفت، «بهتر است اینها را طرد نکنید.» چون در آن اوضاع آنها کاری نمی توانستند بکنند. یا حتی موقعی که نگذاشتند قاسملو در مجلس بیاید، آقا می‌گفت، «مجلس جایی است که باید افکار مختلف در آن وجود داشته باشد.» آقا معتقد به افکار یکدست نبود. می‌گفت باید افکار متفاوت باشند و اگر شما حرف حقی دارید، شما برنده‌اید، نه صاحبان افکار انحرافی.» آقا بیشتر جنبه جاذبه را می دید نه دافعه را. حتی به مجاهدین هم همین حرف را می‌زد. یادم هست که یک بار به رجوی گفت، «شماها غوره نشده، می خواهید مویز بشوید.» که یعنی هنوز خیلی ناپخته و بی‌تجربه هستید. بعد از جریان سعادتی، آنها را به کلی طرد کرد چون می‌گفت« شما با این بی تجربگی می خواهید با سفارت شوروی ارتباط برقرار کنید؟ سعادتی را می فرستید آنجا که اطلاعات بگیرد و ببرد؟» و دیگر حاضر نشد آنها را ببیند. به هر حال آقا به جنبه های ارشادی بیشتر توجه داشت تا به برخوردهای شدید. آقا در آخرین نمازش در بهشت‌زهرا، تکلیفش را با اینها روشن کرد و گفت، «من داشتم به خاطر اینها خودم را فدیه می‌کردم. فکر می‌کردم اینها درست می‌شوند.»

از آخرین دوره زندان مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟

آقا هم قند داشت هم فشار خون. دوره آخر زندان قبل از بهداری، هر وقت به ملاقات آقا می‌رفتیم، می‌گفت،« گوشم صدا می‌دهد، طوری که نمی توانم بخوابم.» من آمدم با آقای علی بابایی صحبت کردم و گفتم، «آقا این مشکل را پیدا کرده.» گفت،« این دفعه که رفتی به آقا بگو بخواهند که دکتری را از بیرون بفرستیم تا ایشان را معاینه کند.» ما موقعی که ملاقات آقا می‌رفتیم، آنجا دو تا چادر بود. در یک چادر ما و آقا ملاقات می‌کردیم، در یک چادر هم آقای منتظری و آقای هاشمی و آقای لاهوتی و خانواده‌هایشان. در ملاقات‌هایی که با آقا داشتیم، اکثراً رسولی می‌آمد و می‌نشست. من به آقا گفتم، «از آقایان بخواهید که دکتر بیاید شما را معاینه کند.» آقا گفت، «من به خاطر خودم از این آدم‌های جنایتکار چیزی نمی‌خواهم.» به هر حال بعد از ثابتی و ازغندی، رسولی از همه بالاتر بود که بازجوی من و مهدی هم بود. بعد حال آقا بدتر شد و قضیه حقوق بشر و این حرف‌ها هم مطرح شده بود و آقا را فرستادند به بهداری زندان قصر که بیماریش تا زمان انقلاب و آزادی هم ادامه پیدا کرد. در بهداری قصر، آقای طاهری خیلی از آقا مراقبت کرد. نمی‌دانم چطور بود که ایشان ملاقاتی نداشت. آقا عمد داشت که خودش لباس‌هایش را بشوید. لباس شستن آقا هم این طوری بود که لباس‌ها را می‌گذاشت زیر پایش و لگد می‌زد. آقای طاهری از ایشان با اصرار لباس‌ها را می‌گرفت و می‌شست. خیلی مواظب آقا بود. ما هر موقع رفتیم بهداری، می‌دیدیم که آقای طاهری هست.

از روز آزادی بگویید.

همان روز صبح به ما خبر دادند که قرار است آقا و آقای منتظری از زندان آزاد شوند که ما رفتیم و آقا را آوردیم. خاطره‌ای که یادم می‌آید، مال فردای آن روز است که جمعیت عجیب و غریبی از طرف بازار به خانه ما آمدند و آقا از پشت پنجره آشپزخانه با آنها با اشاره سلام و احوالپرسی کرد.

از دیدارهای مردم با ایشان خاطره‌ای دارید؟

خاطره‌ای که عجیب توی ذهنم مانده این است که یک شب



۸ آبان ۵۷. حسین طالقانی پدر را پس از آزادی به خانه می‌آورد.

رشد کنیم. من مدتی دبیرستان جعفری می‌رفتم، ولی بعد از آنکه دکتر سحابی دبیرستان کمال را پایه‌ریزی کرد ،با اینکه خانه ما امیریه و دبیرستان کمال، نارمک بود،آقا گفت برو آنجا. من رفتم و ثبت نام کردم، ولی برای اینکه به دبیرستان برسم، باید سه کورس اتوبوس سوار می‌شدم. من به آقا گفتم، «خیلی توی صف اتوبوس معطل می‌شوم. دست کم برایم دوچرخه بگیرید.» بالاخره با اصرار من، آقا یک دوچرخه، آن هم از نوع هندی‌اش برایم خرید و با این وسیله از امیریه تا نارمک پا می‌زدم. شدیداً به دوچرخه ام علاقه داشتم و دائماً به آن نوار تزئینی می پیچیدم، تمیزش می‌کردم و برای خودم عالمی داشتم. همین دوچرخه سواری در مسافتی به این دوری باعث شده بود که عضلات پاهای من به شدت قوی شوند و حتی در تمرین کشتی هم کسی نمی توانست به پاهای من بچسبد و به اصطلاح، زیر بگیرد. یادم هست که دکتر سحابی نسبت به



تمیزی خیلی حساس بود و نمازخانه دبیرستان کمال خیلی پاکیزه بود. دکتر خودش کنار شیرهای آب می‌ایستاد و دستور می‌داد جوراب‌هایمان را در بیاوریم و بشوئیم و روی بندی که کشیده بودند، بیندازیم و بعد دستور می‌داد پایمان را حسابی بشوئیم و وقتی خشک می شد، تازه اجازه می‌داد وضو بگیریم. در بسیاری از موارد خودش پیشنماز می‌شد.

رابطه مرحوم طالقانی با نوجوانان، دانش‌آموزان و دانشجویان چگونه بود؟

بچه که بودم آقا در دانشسرای مقدماتی درس می‌داد که در واقع تربیت معلم حالا بود. آقا چند بار مرا سر کلاسی که تدریس می‌کرد، برد. با اینکه زمانی بود که دخترها بی حجاب به مدرسه و دانشگاه می‌رفتند، یادم هست این دخترها به قدری برای آقا احترام قائل بودند که بی‌آنکه آقا تذکر بدهد، خودشان روسری سر می‌کردند و سرکلاس آقا می آمدند. این کاملاً در ذهنم مانده. آقا مدرسه سپهسالار آن موقع هم درس می‌داد و گاهی مرا با خودش می برد. یادم هست آقا از طلبه‌ها امتحان می‌گرفت. خیلی از آنها برای شهریه می‌آمدند و درست درس نمی‌خواندند. آقا بعضی از مواقع جوش می‌آورد و به بعضی از آنها می‌گفت، «برای چه آمده‌ای درس طلبگی بخوانی؟ اسلام سیاهی لشکر نمی‌خواهد. چهارتا آدم حسابی از یک لشکر آدم به درد نخور بهتر است.» به من هم صرف و نحو درس داده بود. بعضی وقت‌ها برای اینکه اینها را خجالت زده کند، وقتی جواب نمی‌دادند، می‌گفت، «حسین بلند شو فلان «باب» را صرف کن.» من برای اینکه خودی نشان بدهم، سرم را بالا می گرفتم و با غرور، مثل بلبل جواب می دادم. آن وقت آقا می‌گفت، «نگاه کن! قدش نصف قد تو هم نیست.» طلبه‌ها موقعی که با آقا امتحان داشتند، عزا می‌گرفتند. یادم نیست آقا بیشتر از هشت و نه به کسی نمره داده باشد. بر عکس آقا، شیخ محمد علی لواسانی بود که سر کلاس اهل بذله‌گوئی بود و طلاب کلاس او را بیشتر دوست داشتند.

از مدرسه کمال گفتید. از شهید رجائی چه خاطراتی دارید؟

شهید رجائی معلم مثلثات ما بود. دائماً مسجد هدایت پیش آقا بود. مرحوم رجائی گمانم نظامی بود.

بله، در نیروی هوائی بود.

به هر حال توی کلاس دیسیپلین عجیبی را برقرار می‌کرد. یادم نمی‌رود موقعی که در ردیف بین نیمکت‌ها راه می‌رفت، سرش را بر نمی‌گرداند و مثل نظامی‌ها تمام قد بر می‌گشت، یعنی عقبگرد می‌کرد. ما شیطنت‌های عجیب و غریبی داشتیم و به پشت کت شهید رجائی کاغذ وصل می‌کردیم و می خندیدیم. من و ابوالحسن همکلاسی بودیم. ابوالحسن از من بزرگ‌تر بود، اما ردشده بود و همکلاسی شده بودیم. سر درس ادبیات، معلممان را خیلی اذیت می‌کردیم. یک بار معلم ادبیاتمان داشت درس می‌داد. ابوالحسن عطسه کرد و بچه‌ها خندیدند. او این کار را چندین بار تکرار کرد. معلممان آقا را خوب می‌شناخت. عصبانی شد و با لحن شمرده و موقری گفت، «پدر به آن بزرگواری و دانشمندی، پسر به این.....؟» بنده خدا هول شده بود.

آیا روی رفاقت‌های شما حساسیت داشتند؟ چه برخوردی می‌کردند؟

آقا مستیقماً چیزی نمی‌گفت، اما شرایط را جوری ایجاد می‌کرد که ما با بعضی‌ها بیشتر رفاقت کنیم، مثلاً من با مرحوم ناصر صادق خیلی رفیق بودم، کوه می‌رفتیم و با هم قله دماوند رفتیم. بنده خدا خیلی روی من کار کرد که مجاهد شوم، نشدم. بچه مجاهدهای آن موقع خیلی وضعشان فرق می‌کرد، اما قضیه این است که ما اهل کتک خوردن نبودیم.

ولی بالاخره که خوردید.

من و مرحوم صادق توی دانشگاه پهلوی شیراز بودیم. او اداره برق هم کار می‌کرد. ما که از مجاهد بودنش خبر نداشتیم. خیلی روی خودش کار می‌کرد. همیشه روزه بود. گاهی هم یک ملافه برمی‌داشت می‌رفت توی هوای سرد روی پشت‌بام می خوابید که تحمل خودش را بالا ببرد. من موقع دانشجوئی در کارخانه سیمان شیراز کار می‌کردم و وضع کارگرها را می دیدم. او می‌گفت،« باید برای کارگرها کار کرد.» من می‌گفتم،« ما چه کاره‌ایم که این کار را بکنیم؟ کارگر اگر دردی و مشکلی دارد، باید خودش از جا بلند شود.» خدا بیامرز حاج صادق به من می‌گفت، «تو که با ناصر رفیقی، بگو با این سر و ریخت خاکی به خانه نیاید. در و همسایه به او شک می‌کنند.» احمد توی کوره‌پز خانه کار می‌کرد، در حالی که مهندس بود. واقعیت این است که نباید جوری رفتار می‌کردند که لو بروند. با موتورش هم همه جا می‌رفت. ناصر بی‌گدار به آب می‌زد و ساواک راحت پیدایش می‌کرد. همین مسئله هم باعث شد که گرفتار شود.

مرحوم طالقانی چیزی را به شما امر نمی‌کردند؟

نه، آقا همیشه اهل گفتگو و بحث بود. توی بحث‌ها هم متکلم وحده نبود. همیشه اجازه می‌داد که همه حرفشان را بزنند. شورائی را که مطرح می‌کرد، واقعاً خودش به آن اعتقاد داشت. گاهی که از من می‌پرسید نظرت در مورد فلان مطلب چیست، احساس می‌کردم خود آقا خیلی بهتر از من می‌داند، با این همه به نظرات دیگران فوق العاده احترام می‌گذاشت.

اولین‌بار چه موقع با مفهوم دستگیری و زندان در زندگی پدرتان آشنا شدید؟

اولین بار با قضیه مرحوم نواب و دوستانش با این موضوع آشنا شدم. مرحوم نواب همیشه پیش آقا می‌آمد. خصوصیتی که از او یادم هست، این است که همیشه عمامه‌اش را از پائین و به شکلی متفاوت، می‌بست. حالت جالبی بود. هیچ کدام از آقایان به این شکل عمامه نمی‌بستند و این برای من کنجکاوی برانگیز بود. بعد هم به نظرم آدم فرز و جسوری می‌آمد. اکثر آقایان علما افتاده بودند و آرام و شمرده حرف می‌زدند. معمولاً مأمورین هم به این جور آدم‌ها بیشتر عادت داشتند تا به یک سید فرز و زبل. زیاد به او اعتماد نمی‌کردند. از خلیل طهماسبی و منش او هم خیلی خوشم می‌آمد. بین دوستان مرحوم نواب، از او بیشتر از همه خوشم می‌آمد، چون به نظرم قوی می‌آمد. در عالم بچگی او را آدم خیلی محکمی می‌دیدم. خاطره‌ای که برایم مانده این است که مسئله امنیت خیلی مطرح بود. وضعیت مثل حالا نبود که هر کسی در آپارتمانی می‌رود و همسایه از همسایه خبر ندارد. همه از همدیگر خبر داشتند، با این همه هیچ‌کس از حضور مرحوم نواب و یارانش به کسی حرفی نزد. کسی به ما نگفته بود، ولی این جور یاد گرفته بودیم که حرف نزنیم. خیلی از خریدهایشان را من می‌کردم. می خواستند تحمیلی به آقا نباشد و به من پول می‌دادند که بروم خریدهایشان را بکنم، ولی در همان عالم بچگی می‌دانستم که نباید درباره آنها با کسی حرف بزنم. مرحوم نواب عادت داشت همیشه سرموقع اذان بگوید و می‌رفت روی ایوان طبقه بالا اذان می‌داد. آقا می‌گفت، «سید جان! مرد حسابی! مثلاً ما تو را پنهان کرده‌ایم. تا امروز هم توی این محل، کسی این کار را نکرده. تو که این کار را می‌کنی، همه متوجه می‌شوند که داستان، داستان دیگری است.» مرحوم نواب مثل اینکه خودش را برای شهادت آماده کرده بود و از هیچ چیز ابا نداشت. موقعی که مرحوم نواب و دوستانش تحت تعقیب قرار گرفتند، همه این آقایانی که بعدها ادعای «فدائی اسلام» بودن داشتند، آنها را راه ندادند. یادم هست که آقا از این جهت خیلی ناراحت بود و با آنکه خودش هم در مظان اتهام و زیر نظر بود، به آنها پناه داد. مرحوم نواب به آقا گفت، «خانه‌ات لانه زنبور است و امنیت ندارد.» آقا گفت، «اتفاقاً شاید به همین دلیل، ایمنی بیشتری داشته باشد.» خانه ما وسعتی هم نداشت. یک اتاق که دم در بود که محل ملاقات‌های آقا بود. عائله آقا هم که زیاد بود. یک اتاق هم که بر حسب رسم آن روزها، اتاق مهمانی بود. یک اتاق هم که مال خود آقا بود.

پس از رفتن مرحوم نواب و یارانش، ماموران به خانه شما ریختند. از آن شب چه خاطره‌ای دارید؟

یادم هست که با صدای شدید در از خواب پریدم. آقا خودش زودتر از همه بلند شده بود و به ما گفت،« از جایتان تکان

آقا مدرسه سپهسالار آن موقع هم درس می‌داد و گاهی مرا با خودش می برد. یادم هست آقا از طلبه‌ها امتحان می‌گرفت. خیلی از آنها برای شهریه می‌آمدند و درست درس نمی‌خواندند. آقا بعضی از مواقع جوش می‌آورد و به بعضی از آنها می‌گفت، «برای چه آمده‌ای درس طلبگی بخوانی؟ اسلام سیاهی لشکر نمی‌خواهد. چهارتا آدم حسابی از یک لشکر آدم به درد نخور بهتر است.»

گفت، «یادت نیست مرا بردی زیرزمین خانه‌تان چای دادی و بعد هم مرا فرستادی که کشته نشوم؟ حالا گذرنامه خودت و دوستانت را بده.» و به همه ما ویزای A داد.

از ماجرای مسافرت معروف مرحوم طالقانی در جریان دستگیری فرزندان چه خاطراتی دارید؟

وقتی آقا برای رفتن و کناره گیری عزم خود را جزم کردند، من و برادرم، مهدی، و دائی‌ام و پاسدار آقا، در معیت ایشان به طرف شمال حرکت کردیم. هیچ کس مقصد را نمی‌دانست. سریع از تهران و کرج عبور کردیم و به حومه تنکابن رسیدیم به روستای «چالک رود» و به باغ شخصی همان آقای ناصر بختیار که در زندان با آقا آشنا شده و تحت تأثیر افکار و ارشاد آقا قرار گرفته و در زمره مریدان ایشان درآمده بود و به هیچ حزب و گروه و جمعیتی هم وابستگی نداشت، رفتیم. در آنجا آقا فقط اجازه داد که خبر سلامتی و ورود خود را به خانواده بدهیم و تأکید کرد که هیچ کس حتی نزدیکان و دوستان نباید از محل اختفای وی باخبر شوند.

پس از استقرار در آنجا، آقا بسیار ناراحت و گرفته بود. مرتباً به اخبار رادیوهای داخلی و خارجی گوش می‌داد و روزنامه‌ها و اطلاعیه‌هایی را که برایش می‌آوردیم، مطالعه می‌کرد و بیشتر اوقات در داخل باغ قدم می‌زد. او به شدت نگران انقلاب و آینده انقلاب و ضعف مدیریت انقلابی بود.

فقط از طریق تلفن با برادرم، محمد رضا، در تهران ارتباط داشتیم که از هجوم مردم به منزل و سیل تلفن‌ها، تلگراف‌ها و پیام‌ها به ستوه آمده بود و از آقا می‌پرسید که چه باید بکند و به مردم چه جوابی بدهد. آقا همچنان تأکید داشت که خبر سلامتی او را به مردم بگویند، اما از محل زندگی او اظهار بی‌اطلاعی کنند. حتی خبر جستجوی آقایان بهشتی و سحابی در باغ های اطراف کرج از جمله باغ تحریریان، باغ شاه حسینی، باغ حاج حقیقی تا خانه طالقان، در تصمیم آقا تغییری را ایجاد نکرد تا آنکه در روز سوم یا چهارم بود که محمدرضا زنگ زد و گفت، «حاج احمدآقا خمینی از طرف امام به تهران و به دفتر آمده و حامل پیام مهمی از ایشان است که باید شخصاً با آقا در میان بگذارد.» حاج احمدآقا خودش تلفنی با آقا صحبت کرد و گفت که امام از این جریان و اوضاع متشنجی که پیش آمده بسیار ناراحت و نگرانند. آقا قبول کرد که فقط ایشان به آنجا بیاید.

هنوز ۲۴ ساعت نگذشته بود که حاج سید احمدآقا به اتفاق آقای چهپور به روستای چالک رود آمد و آقا با آن خوی و خصلت همیشگی، او را به گرمی پذیرفت و پس از دریافت پیام رهبر انقلاب و چند ساعت مذاکره با سید احمد قبول کرد که مستقیماً به قم و به خدمت امام خمینی برود و مسائل و مشکلاتی را که

آن شب تهدیدها خیلی زیاد شد. تهران را به دو منطقه شمال و جنوب تقسیم کرده و تانک‌ها را با روکش زنجیر در خیابان‌ها راه انداختنه بودند که ایجاد رعب وحشت کنند و خلاصه حکومت نظامی به راه انداخته بودند . با خانه ما هم مرتباً تماس می‌گرفتند که این خانه را با خاک یکسان می‌کنیم

آینده نظام و انقلاب را تهدید می‌کند، با ایشان در میان بگذارد. چیزی که ما از این پیام و مذاکره دریافتیم این بود که غیبت چند روزه آقا، در محافل داخلی و خارجی، انعکاس وسیع و گسترده ای پیدا کرده و موجب نگرانی امام شده و معظم له، با این مسئله، واقع بینانه‌تر برخورد کرده و فرزندشان را برای دلجویی و رفع ابهام، نزد آقا فرستاده‌اند.

آقا دستور داد که شب با آقای علی بابایی تماس بگیریم و قرار شد فردای آن روز در ساعت ۱۲ ظهر در بهشت زهرا به ما ملحق شود و به اتفاق به قم برویم. صبح فردا با وجود تأکید احمدآقا، باز هم آقا تمایل زیادی به حرکت نداشت و به همین دلیل با تاخیر حرکت کردیم و من و آقا و احمد آقا، به اتفاق یک راننده عازم تهران شدیم. در راه با آنکه با سرعت و بدون توقف می‌گذشتیم، پلاکاردها، پارچه نوشته ها و شعارهای مسیر راه را که به حمایت از آقا نوشته بودند، می دیدیم و آقا تحت تأثیر قرار گرفته بود . مرتباً با بی سیم، مسیر را زیر نظر داشتیم و با مبدأ و مقصد در تماس بودیم و به جای ساعت ۱۲، ساعت ۵ بعدازظهر به بهشت زهرا رسیدیم. بلافاصله او را هم سوار کردیم و اول شب بود که به قم رسیدیم و یکسره به منزل حاج سید احمد آقا رفتیم. آقا بدون درنگ، به اتفاق حاج احمدآقا به ملاقات امام خمینی رفت و پس از ساعتی برگشت. وقتی خبر برگشت آقا به قم، از رادیو و تلویزیون پخش شد، بسیاری از شخصیت‌های روحانی و سیاسی رأس انقلاب سعی داشتند به شکل حضوری و یا با تلفن با آقا تماس برقرار کنند و تأکید داشتند که ایشان هر چه زودتر، اطلاعیه بدهد و مردم را به آرامش دعوت کند و دفترها هم مجدداً کارشان را شروع کنند، اما آقا روز بعد به اتفاق حاج سید احمدآقا به باغ مرحوم تولیت در خارج قم رفت تا کسی به او دسترسی نداشته باشد.

شب بعد حدود ساعت یازده بود که امام خمینی به دیدن آقا آمدند. چون دیروقت بود، ملاقات خیلی طول نکشید، اما مذاکرات پیرامون شوراها بود. آقا تأکید داشت که شوراهای سراسری هرچه زودتر تشکیل شوند. فردای آن روز، جمعه ۳۱ فروردین۵۸، حاج سید احمدآقا در مدرسه فیضیه، یک سخنرانی مهم برای آقا ترتیب داد که از رادیو هم پخش شد . بسیاری از علما، روحانیون و شخصیت‌های صدر انقلاب و هیئت دولت و مردم انقلابی در قم تجمع کردند و آقا در مدرسه فیضیه و در حضور ده‌ها هزار نفر، سخنرانی کرد و آتش فتنه‌ای که گردانندگان این معرکه برپا کرده بودند و می‌رفت تا انقلاب نوپای جمهوری اسلامی را به بن بست بکشاند، خاموش شد.

آخرین بار آقا را کی دیدید؟ حالشان چطور بود؟

روز قبل از فوت آقا. چون سخنرانی‌ها و کارها آقا را واقعاً فرسوده کرده بود، از آقای شاه حسینی خواسته بود که طرف‌های کرج یک جایی را پیدا کند که او برود و استراحت کند. بعد از آدران کرج، یک جایی بود که برای کارکنان تربیت بدنی ساخته بودند. آنجا را به آقا اختصاص دادند. گاه گداری جوری که مردم متوجه نشوند، می‌رفتیم آنجا. می‌رفتیم کنار رودخانه و با هم قدم می‌زدیم. آن روز من به آقا گفتم، «آقا! این تپه مقابل خیلی جالب است. بیایید تا جایی که ممکن است برویم بالا.» آقا هم پذیرفت و آرام آرام رفتیم و مسافت زیادی را طی کردیم و برگشتیم. روز بعد که محمود بانکی، دامادمان به اتفاق برادرم، محمدرضا آمدند آنجا، آقا به آنها گفت در جاده چالوس برویم جلو. قرار بود همان روز عصر با سفیر شوروی در خانه آقای چهپور ملاقاتی داشته باشد. آقا گفته بود در این جاده می‌رویم و استراحتی می‌کنیم و برمی‌گردیم تهران. آن قدر رفته بودند تا رسیده بودند به چالوس و بعد نمک آبرود و کنار دریا که در آنجا آقا می‌رود به کلبه‌ای و می‌گوید، «می خواهم وضو بگیرم و نماز بخوانم.» صاحب کلبه اول دو به شک بوده که تهران کجا و آقا کجا؟ او آنجا چه می‌کند؟ ولی بالاخره می شناسد و خیلی ناراحت می‌شود که آن طور که دلش می خواسته نتوانسته از آقا پذیرایی کند. موقع برگشتن آن‌قدر عجله داشتند که نرسیدند یک ترمز بگیرند و مرا هم با خودشان ببرند. به خانه آقای چهپور می‌روند و ملاقات صورت می‌گیرد. ما قرار گذاشته بودیم که هر شب اقلاً یکی پیش آقا بمانیم. محمدرضا آنجا بوده که آقا می‌گوید، «برای چه ماندی؟ برو به زندگیت برس. آقای چهپور هست.» محمدرضا می‌رود. البته اینها را بعدها من شنیدم. ساعت تقریباً یک ربع به یک بود که آقای بانکی به من تلفن زد و گفت بیا که آقا این طور شده.

شما در ایشان آثار ناراحتی دیده بودید؟

گفتم که روز قبلش با هم تا بالای تپه رفتیم و آقا اصلاً اظهار ناراحتی نکرد . بیماری های همیشگی قند و فشار خون را داشت، ولی راحت تپه را آمد بالا. یادم هست عمویم که ناراحتی قلبی داشت، چهار قدم نمی توانست راه برود و سرازیری خانه تا میدان محل را سه بار می نشست. آقا تا بالای تپه با من آمد و ابداً اظهار خستگی نکرد.

بعد از این همه سال، آقا چقدر در زندگی شما حضور دارند؟

راستش از آن موقع تا به حال جز چند بار ایشان را خواب ندیده‌ام و هر دفعه هم پیام جدیدی برایم داشته است. یک بار آقا را دیدم که مثل کسی که دارد قد می‌کشد، بالاتر و بالاتر می‌رفت. یک بار شدیداً ناراحت بود. یک بار دیدم جایی را چراغانی کرده‌ایم. آقا آمد و گفت، «این کارها برای چیست؟» گفتیم، «برای شماست.» گفت،« من به این چیزها نیاز ندارم. اینها را بگذارید کنار.» حتی با تشر این مطلب را به من گفت.

یاد و خاطره ایشان چقدر برایتان الهامبخش بوده است؟

قطعاً، چون آقا سمبل پایداری و مقاومت بود.وقتی در زندان کریمخانی شیراز بودم، تنها از خاطرات و تجربه هائی که از زندگی پدرم داشتم، نیرو می گرفتم.از آن مقطع تا هم اینک، با همین یادها زندگی می کنم. ■



اردیبهشت ۵۸. پس از سخنرانی در مراسم ترحیم شهید مطهری در حسینیه ارشاد حسین طالقانی نفر اول از راست.



فروردین ۵۸، قم، حرکت برای سخنرانی در مدرسه فیضیه.

خواب بودیم. دیدیم نصف شب چند کامیون پر از مردم بوئین‌زهرا آمده‌اند که، «می خواهیم آقا را ببینیم.» گفتیم، «آقا دارد استراحت می‌کند.» گفتند که، «ما شنیدیم تهران قحطی شده و نان نیست. چند روز است که زن و بچه‌هایمان را گذاشته‌ایم نان بپزند و حالا نان را آورده‌ایم که آقا بین مردم تقسیم کنند.» همین طور که ما که داشتیم با آنها صحبت می‌کردیم، آقا بیدار شد. آقا به قدری احساساتی شده بود که آمد تک تک آنها را بغل کرد و بوسید و گفت، «عزیزان من! شما بروید خودتان این نان‌ها را بین این مردم بی‌غیرت پخش کنید که بفهمند شما چه هستید و که هستید!» واقعاً این کارشان خیلی عجیب و تأثیر گذار بود.

دفتر چگونه تشکیل شد؟

به دلیل مراجعات زیاد، دیدیم خانه‌مان قابل زندگی نیست و باید خودمان جای دیگری برویم، این بود که تصمیم گرفتیم آنجا را تبدیل به تشکیلاتی بکنیم برای مراجعه مردم، به همین دلیل از آقای حسین فهمیده خواستیم که به آنجا بیاید و مدیر داخلی آنجا شود. آدم بسیار کارآمدی بود. معضلات مردم زیاد بودند. اعتصاب‌ها زیاد شده بودند و باید یک جوری ساماندهی می‌شدند. مثلاً کار خود من در ارتباط با اعتصابات خطوط لوله نفت و شرکت نفت بود و اکثراً سرگروه‌هایشان می‌آمدند و با من صحبت می‌کردند. مردم هم کمک می‌کردند. کارگران شرکت نفت، آن روزها هر ۱۵ روز یک بار حقوق می‌گرفتند، به دلیل اینکه نیاز داشتند. یک ماهه به آنها نمی‌دادند که خرج کنند و در وسط ماه بمانند و نیاز به مساعده پیدا کنند. واقعاً اگر به آنها کمک نمی‌شد، اعتصاب شکسته می‌شد، به خصوص کارگران خطوط انتقال که به نان شبشان محتاج بودند. بعضی از خرابکارها می‌خواستند پالایشگاه تهران را به کلی بخوابانند، من خودم یک کمی به مسئله پالایشگاه وارد بودم. رفتم و گفتم، «بخش پالاش را متوقف کنید، ولی utility یعنی سیستم بخار و حرارت‌ها را متوقف نکنید که هر آن تصمیم گرفته شد پالایشگاه راه بیفتد، بلافاصله راه بیندازید، وگرنه تمام لوله‌ها بسته می‌شوند و خسارت عظیمی پیش می‌آید».

از راهپیمایی تاسوعا و پیامدهای بعدی آن بگویید.

آقای علی بابایی از چند نفر از دوستان خواهش کرد که بیایند آنجا. خود علی بابایی بود، آقای علاءالدینی بود، آقای رضایی بود و چند نفر دیگر. این مسئله مطرح شد که آقا برای تاسوعا اعلامیه بدهد. یادم هست که آن شب تهدیدها خیلی زیاد شد. تهران را به دو منطقه شمال و جنوب تقسیم کرده و تانک‌ها را با روکش زنجیر در خیابان‌ها راه انداخته بودند که ایجاد رعب وحشت کنند و خلاصه حکومت نظامی به راه انداخته بودند. با خانه ما هم مرتباً تماس می‌گرفتند که این خانه را با خاک یکسان می‌کنیم.

ما اصرار کردیم که آقا را جای دیگری ببریم، اما آقا پافشاری کرد که از جایم تکان نمی‌خورم. می‌گفت، «اگر مردم بیایند ببینند من نیستم، جا می‌زنند.» ساعت یازده شب بود که در زدند. من رفتم در را باز کردم. چند نفر بودند که گفتند، «ما از بازار آمده‌ایم.» گفتم، «آقا خواب هستند.» همین‌طور که با آنها بحث می‌کردم، مرا زدند کنار و آمدند داخل. معلوم شد که نماینده‌های فرماندار حکومت نظامی، تیمسار رحیمی هستند و گفتند که، «تیمسار با شما کار دارند و گفته‌اند که بیایید فرمانداری، چون می‌خواهند با شما مشورت کنند.» آقا گفت، «اگر تیمسار با من کار دارد، خودش بیاید اینجا. من فرمانداری بیا نیستم.» هر چه اصرار کردند، آقا زیر بار نرفت و گفت، «مگر دست و پایم را ببندید و ببرید، وگرنه به پای خودم نمی‌آیم.» یادم هست که اینها رفتند در اتاق مجاور و به آنها گفته شد که برگردید. آنها رفتند، همان زمان هم رفته بودند منزل آقای بهشتی و گفته بودند، «تیمسار با شما کار دارد.» او هم بنده خدا عبایش را انداخته بود روی دوشش و رفته بود فرمانداری نظامی و او را گرفته بودند. آقا وقتی فهمید، صبح زنگ زد به دکتر امینی و گفت، «هر بلایی سر این سید بیاید، مقصرش شمایید.» با اصرار و پیگیری آقا، دکتر بهشتی آزاد شد. آن شب دغدغه اصلی ما این بود که نمی‌دانستیم فردا چه خواهد شد. با آن اوضاع حکومت نظامی، آقا اعلامیه داده بود و ما نمی‌دانستیم واکنش مردم چه خواهد بود و رژیم چه عکس‌العملی نشان خواهد داد. صبح زود راه افتادم و رفتم سر پیچ شمیران و دیدم چه جمعیت حیرت‌انگیزی دارد می‌آید! رفتم و به آقا گفتم، «جمعیت عظیمی است.» آقا با اینکه به شدت بیمار بود، چنان به هیجان آمد که از جا بلند شد و جلوی جمعیت راه افتاد. ما یک ماشین فولکس استیشن تهیه کرده بودیم که آقا را ببرد. وسط این معرکه، از تلویزیون ABC گروهی با تجهیزات کامل آمد و گفت، «اگر اجازه بدهید ما همراه آقا بیاییم.» آنها حتی روی سقف ماشین آقا هم رفتند و فیلمبرداری کردند. آن روز جزو بهترین روزهای زندگی ما بود. یک حرکت خودجوش و عظیم و مردمی. آقا گمانم تا نزدیکی‌های میدان فردوسی پیاده آمد، ولی ناراحتی قلبی داشت و خسته می‌شد. گاهی جمعیت که فشار می‌آورد، دچار تنگی نفس می‌شد. روزی که می‌خواستیم دیدن امام برویم، آن قدر فشار جمعیت زیاد شد که آقا عصبانی شد، در حالی که هیچ وقت عصبانی نمی‌شد.

از رابطه دفتر با پاریس پس از پیروزی انقلاب و از رابطه مرحوم طالقانی و امام چه خاطراتی دارید؟

اعلامیه‌ها را از پاریس با تلفن می‌خواندند، همان جا ضبط می‌شد و بچه‌هایی بودند که می‌بردند برای تکثیر، هم به صورت نوار و عین صدای امام تکثیر می‌شد، هم به صورت اعلامیه کتبی پخش می‌شد. پسر آقای مرتضائی فر تلفنچی دفتر بود و همه را ضبط می‌کرد. چند روزی که از اولین دیدار امام با مردم که گذشت، آقا را بردم مدرسه رفاه. در آنجا جمعیت موج می‌زد. راه را باز کردند که آقا برود و با امام دیدار کند. آندو با هم سلام و احوالپرسی و روبوسی کردند. من هم که نمی‌دانستم چه باید بکنم، رفتم و با امام روبوسی کردم. نمی‌دانستم آداب چیست. موقعی که صحبت‌هایشان شروع شد، من آمدم بیرون.

از خاطرات دفتردر آن روزها بگویید.

خاطره جالبی که یادم هست، آمدن نصیری وزنه‌بردار است. آمد و گفت، «آقا! می‌گویند که من شکنجه‌گر شما بوده‌ام.» آقا گفت، «بلند شو و صحبت کن.» گفت، «آقا! من ایستاده‌ام.» بنده خدا قدش ۱۵۰ سانت بود.

خرم و محمود قربانی، در کاباره میامی مخفی شده بودند. بچه‌های مخابرات ردشان را گرفتند و آنها را دستگیر کردند و آوردند دفتر. من به خاطر سابقه ذهنی که از خرم داشتم، جلوی در زدم توی گوش او. آقا از این قضیه به شدت عصبانی شد و گفت، «تو حق نداری مردم را بزنی. تو نه قاضی هستی نه مجری حکم هستی. به چه حقی زدی؟»

قضیه برخورد شما با خرم چه بود؟

خرم و محمود قربانی، در کاباره میامی مخفی شده بودند. بچه‌های مخابرات ردشان را گرفتند و آنها را دستگیر کردند و آوردند دفتر. من به خاطر سابقه ذهنی که از خرم داشتم، جلوی در زدم توی گوش او. آقا از این قضیه به شدت عصبانی شد و گفت، «تو حق نداری مردم را بزنی. تو نه قاضی هستی نه مجری حکم هستی. به چه حقی زدی؟» خاطره جالب دیگری که دارم از یک بنده خدایی است که او را به حساب آمریکایی بودن گرفته و توی صندوق عقب پیکان جا داده بودند. یادم هست که قد خیلی بلندی هم داشت و اصلاً نمی‌دانم او را چطوری آنجا جا داده بودند. آوردند و او را تحویل دفتر دادند و گفتند که باید او را کشت. من تحویلش گرفتم و گفتم، «باشد. شما بروید، ما خودمان او را می‌کشیم.» او را به زیرزمین خانه بردم و فهمیدم کانادایی است. پرسیدم، «توی چنین اوضاعی برای چه آمده‌ای بیرون؟» گفت، «من از کارمندان سفارت کانادا هستم و می‌دانم که مردم با کانادایی‌ها مشکلی ندارند. آمدم تماشا.» یک فنجان چای به او دادم و گفتم، «فعلاً که اوضاع را می‌بینی. به محض اینکه توانستم، تو را می‌فرستم. برو و در سفارت بمان و بیرون هم نیا، چون معلوم نیست این دفعه چه بلایی به سرت بیاید.» این بود و گذشت تا سال ۶۴ که من برای مذاکره در باره پروژه سیانامید آمریکا باید می‌رفتم کانادا. پروژه تولید سولفور کربن بود که می‌خواستیم تولید آن را در ایران راه بیندازیم. رفتیم و با شرکت تک پلانت شعبه اسپانیا مذاکره کردیم و آنها گفتند، «اگر می‌خواهید کارخانه‌اش را ببینید باید بروید کانادا.» ما رفتیم سفارت کانادا، ولی می‌دانستیم که به این سادگی‌ها ویز نمی‌دهند. رفتیم با کاردار سفارتخانه صحبت کنیم که دیدیم از پشت شیشه آنجا یک نفر دارد به من اشاره می‌کند. رفتم جلو. گفت، «مرا به یاد می‌آوری؟» گفتم، «نه.»



فروردین ۵۸، قم، منزل مرحوم حاج سید احمد خمینی.

منتظر نشستیم، جوابی نیامد. بعد مادر آقا به من گفت، «تو منزل آقای مزیتی را بلدی؟» گفتم،«آری» آن موقع، رئیس شهربانی، مختاری بود. رفتم منزل آقای مزیتی. ایشان فرمودند، «هرچه پرسیدم، مکانشان را پیدا نکردم، غذا هم فرستادم، نپذیرفتند.» در آن موقع ها رضاشاه، اشخاص را با صندلی الکتریکی و ادوات دیگر به قتل می‌رساند. من اینها را شنیده بودم و خیلی مضطرب شدم و از منزل آقای مزیتی گریه کردم تا به نزدیکی منزل رسیدم. مادر آقا چون منتظر من بود،سعی کردم از گریه خودداری کنم؛اما وقتی که مادر آقا پرسید، «چه شده؟» بنا کردم گریه کردن. او هم یک مادر بود. سرش را روی کرسی گذاشت و چیزی نگفت. وقتی من ساکت شدم، پرسید، «چه شده؟» گفتم، «این طور شده.» و ماجرا را تعریف کردم. بعد ایشان من را برداشت و برد به منزل خودشان در قنات‌آباد. البته آقا پس از دو ماه زندان، در شب عاشورا به قید ضمانت، آن هم برای چند روزی، توسط رئیس زندان، آقای مهربانی که جوانی متدین و فهمیده بود، آزاد شدند. او گفته بود، «حیف است که ایشان شب عاشورا در زندان باشد.» در غیبت آقا، ما منزل را تخلیه کردیم و اثاثیه خود را یک گوشه منزل قنات‌آباد گذاشتیم تا آقا بیایند و ببینیم چه باید کرد. ما نمی‌دانستیم که ایشان فقط برای چند روز آزاد شده اند. به منزل آقای توسلی در گذر قلی منتقل شدیم و دو اتاق در منزل ایشان اجاره کردیم، اما باز بعد از چند روز آمدند سراغ آقا و ایشان را برای بار سوم به زندان بردند. خلاصه سه ماه زندان برایشان بریدند که چند روزش کم بود که آقای مهربانی، رئیس زندان، خرید و ایشان آزاد شدند.

بعد از مدتی باز به منزل قنات‌آباد برگشتیم و در آن منزل، بدری، بچه‌اولمان متولد شد. بعد از یک سال، مادر آقا سکته کرد و مریض شد و تقریباً سه سال بیمار بود. بدری ۲/۵ سال داشت که از منزل قنات‌آباد به منزل قلعه‌وزیر منتقل شدیم. پانزده روز بعد از انتقال به قلعه وزیر، وحیده متولد شد. تقریباً ۲۰ سال و اندی در قلعه‌وزیر سکونت داشتیم.

در سال ۳۳ به خاطر نواب‌صفوی که چند روزی در منزل ما بود،به سراغ ما آمدند. دو روزی می‌شد که نواب از منزل ما رفته و فردایش او را گرفته بودند. شب بعدش به منزل ما ریختند که طهماسبی و عبدخدائی را دستگیر کنند که آنها هم از منزل ما رفته بودند. آن شب مقارن ساعت یازده شب بود که یک گردان نظامی با اسلحه، منزل و کوچه‌های اطراف را محاصره کردند که مبادا آندو فرار کنند. آنها همان روز از منزل ما رفته بودند، ولی ماموران با وحشگیری، در منزل مرا شکستند و وارد منزل شدند و ما و بچه‌ها که خواب بودیم، بیدار شدیم . من به شدت ناراحت شده بودم و قادر به هیچ‌کاری نبودم. دختر بزرگم، بدری، را در آغوش گرفتم و آقا با افسرها و ساواکی‌ها منزل را گشتند، ولی کسی را پیدا نکردند. بعد آقا با آنها دعوا کردند و گفتند، «شما مأمور امنیت مملکت هستید که این وقت شب می‌ریزید توی منزل مردم و زن و بچه‌ها را ناراحت می‌کنید؟» بعد،آقا به آنها پرخاش کردند وآنها آقا را با خودشان بردند. من گفتم، «در منزل را شکسته‌اید. ما هم که مرد نداریم،امنیت نداریم.» گفتند یک پاسبان می‌گذاریم درب منزل. گفتم، «به پاسبانتان هم اطمینان نداریم.» آقا را بردند زندان و چند روزی نگه داشتند و بعد با وساطت آقای حاج‌سید غلامرضا سعیدی آزاد شدند. رئیس دادرسی ارتش به آقا می‌گوید، «چرا نواب را در منزلت راه دادی؟» آقا به او می‌گویند، «درب منزل به روی همه باز است من سید اولاد پیغمبر را که به من پناه آورده، راهش ندهم؟ تو هم که دشمن هستی، اگر روزی به من پناه بیاوری، تو را هم راه می‌دهم و به دست دشمن نمی‌دهم.»

البته نواب یک ماه دیگر هم در قضیه کشتن کسروی، مدت چهل روز در منزل ما بود و بعد آقا او را به طالقان فرستادند و در ده «ورکش» اقامت داشت تا اینکه یک قدری اوضاع و احوال بهتر شد و بعد به تهران آمد.

در بهمن ۴۱، به خاطر رفراندوم شاه، همه نهضت آزادی‌ها و جبهه‌ملی‌ها را گرفتند و بعد از ۷ ماه که آقا در تهران بودند،در روز اول محرم ۴۲ که مصادف با ۱۵ خرداد بود،ایشان را از زندان آزاد کردند. من تعجب کردم، چون اوضاع و احوال شلوغ بود.به آقا گفتم، «شما را چرا آزاد کردند؟» گفتند، «نمی‌دانم.» البته چون مدرکی از آقا نداشتند، می خواستند توسط ساواک یک کارهائی را انجام بدهند و برای آقا مدرک درست کنند. آقا بعد از چند روز رفتند مسجد و در مسجد تمام گزارشات ماه رمضان در زندان را تعریف کردند که در سحر ماه رمضان یک سیب‌زمینی به ما می‌دادند و با آن غذا روزه می‌گرفتیم. شب عاشورا قرار بود دانشجویان به مسجد آقا بیایند. مشهدی ابراهیم، خادم مسجد از آقا کسب تکلیف کرد. آقا گفتند، «در مسجد را ببند و کسی را راه نده.» چون به آقا خبر داده بودند که اوضاع خراب است. بعد دوباره مشهدی ابراهیم تلفن زد و گفت، «آقا ساواکی‌ها آمدند و در مسجد را شکستند و با کفش رفتند روی منبر و عده‌ای هم با کفش پای منبر نشستند.» روز عاشورا خبر آوردند که در قم، آقای خمینی را گرفته اند و گفتند آقا! صلاح نیست شما منزل باشید. آقا هم چند روزی از منزل بیرون رفت و در منزل فامیل و بستگان به سر برد. آقای معززی که دوست آقای صادقی بود، در لواسان باغی داشت. ایشان آمد و گفت آقا بیایند لواسان. البته آقا به منزل ایشان هم نرفتند و توی ده، منزل کس دیگری رفتند. بعد از چند روز ابوالحسن و حسین رفتند پیش آقا و یکی دو روز بودند و برگشتند. همان روز که ابوالحسن از پیش آقا می‌آید؛ می‌رود به منزلشان در شمیران. اهل خانه می‌گویند،« برو نان بگیر» که در نانوائی، ساواکی‌ها او را می‌گیرند و کتکش می‌زنند و جای آقا را از او می‌پرسند. بعد هم ابوالحسن را به زندان می‌برند. بچه‌ها که آمده بودند، آقا سفارش کرده بود که من و مهدی و مجتبی که کوچک بود، مقداری لوازم خوراکی از قبیل برنج و باقی مخلفات برداریم و برویم پیش آقا. عصر همان روز آقای خزائی آمد و ما را برد منزل آقای معززی که با ماشین ایشان به لواسان برویم. منزل آقای معززی نشسته بودیم که تلفن زنگ زد. آقای خزائی گوشی را برداشت. وقتی صحبت کرد من دیدم ایشان ناراحت شد و رنگ و رویش پرید. گوشی را که گذاشت گفت، «از ده آمده و گفته‌اند که چند ماشین جیپ به طرف ده می‌روند.» من گفتم، «رفتند آقا را بگیرند.» آقای خزائی گفت، «شما چه کار می‌کنید؟» گفتم، «من می‌روم منزل، ولی شما یک نفر را به ده بفرستید که خبر بیاورد.» ایشان هم همین کار را کردند. ساواکی ها اول می‌روند باغ آقای معززی که به ده نرسیده بود؛ باغبان را کتک می‌زنند و سراغ آقا را از او می‌گیرند. او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند. آنها همه جا را می‌گردند و بعد رو به ده می‌روند. چون ده در بلندی بوده، آقا اینها را می‌دیده اند. لباسشان را می‌پوشند و می‌آیند وسط ده می‌ایستند. اینها می‌آیند. آقا می‌گویند، «من که فراری نیستم. چرا متعرض مردم می‌شوید؟» خلاصه آقا را می‌آورند زندان قصر به زندان مجرد. ما بین راه، یکی از ژاندارم‌ها می‌گوید، «آقا! اینجا ماست می‌فروشند. می خواهید برای شما ماست بخرم؟» آقا بعداً که برای ما تعریف کردند، گفتند، «پیش خودم گفتم من را دارند می‌برند زندان. ماست به چه دردم می خورد ؟» وقتی به آن زندان مخوف رفتم و داشتم ازگرما هلاک می‌شدم، آن ماست


سرگذشت ۴۲ سال زندگی با آیت الله طالقانی
در اسفند ۱۳۱۶ با آیت الله طالقانی ازدواج کردم چون من در محلی
پدرم را از دست داده بودم سرپرستی مادرم و دائی ام بود
که ازدواج ما را تأمین میکرد مادرم علاقه داشت که ما در سن نوجوانی
شش ساله شدم مرا به مدرسه فرستاده در سن ۱۲ سالگی دوره ابتدائی
را به پایان رسانده و سال بعد که باید به دبیرستان برویم رضاشاه دستور
داد که مدارس باید دوره جدایی شوند و چون خانواده متدین بودند و مادرم
تقریبا هم سال دوره اول جدایی از منزل به مدرسه نرفت یکسال در
منزل ماندم و سال بعد که به دوره جدایی رسیدند رشد به دبیرستان رفتم و در دبیرستان
شمس المدارس که در آنوقت تنها مدرسه سیکل دار بود رفتم و آخر دبیرستان
کلاس هشتم را تا آخر از کلاس پنجم به نهم که همان کلاس سوم دبیرستان
است به تنهائی منهم مستقل درس خواندم و در اسفند همان سال با
آیت الله طالقانی که با ما فامیل هم بود ازدواج کردم و ازدواج ما خیلی
ساده و بدون هیچ تشریفاتی انجام گرفت چون در جوانی بود و به اتفاق همسرم به منزل پدرم
و بعد وقتی که من منزل آمدم پدرم چیزهای مورد نیاز ما را از کوچه و بازار
خودش می‌آورد به منزل ما و مادرم و خودش هم وقت بود در باره مبارزه
و مسائل مذهبی مرا تشویق می‌کرد و همدرد شوهرم بود و همدرد
آقا با مادر و برادرش سید تقی و همسر آقا که همگی تحت سرپرستی آقا و مادر خانم



رئیس دادرسی ارتش به آقا می‌گوید، «چرا نواب را در منزلت راه دادی؟» آقا به او می‌گویند، «درب منزل به روی همه باز است من سید اولاد پیغمبر را که به من پناه آورده، راهش ندهم؟ تو هم که دشمن هستی، اگر روزی به من پناه بیاوری، تو را هم راه می‌دهم و به دست دشمن نمی‌دهم.»

درآمد:

هنوز پا به عرصه شباب ننهاده بود که در کنار همسر مجاهد خویش، با چهره کریه استبداد و ظلم آشنا شد و دلش آسودگی« در جریده ره سپردن» و « کنج عافیت برگزیدن» را به کناری نهاد و آموخت که زمانه آلوده به عفن ستمکاری ،مردان مردی چون شوی او را تاب نخواهد آورد و در این آوردگاه سترگ که مدعیان پهلوانی از میدان می گریزند و تنهائی،سرنوشت محتوم تمامی کسانی است که به ندای مولای خویش،علی(ع)،لبیک گفته اند،این اوست که باید با صلابت و استوار ،سنگر خانواده را پاس بدارد تا آن مجاهد نستوه ،فارغ از دغدغه خان و مان ،یکه و تنها قدم در راهی بگذارد که سیاهی و بی انتهائیش،لرزه بر اندام دیگران انداخته بود.وبدین سان است که این بانوی صبور بی آنکه لحظه ای از «نداشتن ها» و «در خوف و رجا زیستن ها» گلایه کند و یا بگذارد فرزندانش بدانند چه آشوب ها بر جان دارد و چه اندوه عمیقی بر دل،سالیان سال ،گمنام و بی صدا،رنج زندان ها و تبعیدها و بیماری های شوی خویش را بر دوش کشید و تنها محرم رازهای سر به مهر او، کاغذ سپیدی بود که پس از فوتش در دی ماه سال گذشته، پیدا شد. این خاطرات فقط تا مقطع راهپیمائی تاسوعا را در بر می گیرند و متاسفانه به علت بیماری ایشان،ناتمام مانده است. لازم به ذکر است که این خاطرات برای نخستین بار در نشریه شاهد یاران منتشر می شوند.



■ خاطرات منتشر نشده مرحومه بتول علائی‌فرد،
همسر آیت الله طالقانی

نشاط یک رنج مدام...

در اسفند ۱۳۱۶ با آیت‌الله طالقانی ازدواج کردم. چون در بچگی پدرم را از دست داده بودم، سرپرستی ما به دست مادرم و دائی‌ام بود که مخارج ما را تأمین می‌کرد. مادرم علاقه داشت که ما درس بخوانیم. چون شش ساله شدم، مرا به دبستان فرستاد. در سن ۱۲ سالگی، دوره ابتدائی را به پایان رساندم و سال بعد که باید به دبیرستان می‌رفتم، رضا شاه دستور داد که شاگردان مدارس باید بی‌حجاب شوند. خانواده‌ام متدین بودند و مادرم در دوران بی‌حجابی، تقریباً ۴ سال از منزل بیرون نرفت. یک سال در منزل ماندم و سال بعد به دبیرستان رفتم و در دبیرستان شمس‌المدارس که در آن وقت، پشت مسجد سپهسالار بود، درس می‌خواندم. آن دبیرستان کلاس هشت نداشت و از کلاس هفتم به نهم که همان کلاس سوم دبیرستان است، می‌رفتند.

من هم مشغول درس خواندن بودم که در اسفند همان سال با آیت‌الله طالقانی که با ما فامیل هم بودند، ازدواج کردم. ازدواج ما خیلی ساده و مختصر انجام گرفت. چون قضیه بی‌حجابی بود، نمی‌توانستم به‌راحتی بیرون بروم و هر وقت می‌خواستم به منزل مادرم بروم، آقا، صبح زود، مرا از کوچه پسکوچه‌ها می‌بردند منزل مادرم و خودشان می‌رفتند و شب دوباره می‌آمدند و مرا می‌بردند که کسی مزاحمم نشود. مدت دوسال و اندی، در منزل پدری آقا، با مادر و دو برادرشان سیدتقی و سیدآقا که همگی تحت سرپرستی آقا بودند و ایشان مخارجشان را تقبل کرده بودند، زندگی کردیم. پس از این مدت به منزل دیگری که در نزدیکی راه‌آهن بود، رفتیم و دو اتاق اجاره کردیم و به آن منزل منتقل شدیم. امروز که به منزل جدید رفتیم، فردای آن روز، آقا صبح رفتند منزل آقای کمره‌ای که در محضر ایشان درس می خواندند . منزل آقای کمره‌ای دور و پشت مسجد سپهسالار بود. آقا از خانه پیاده می‌رفتند تا آنجا. آن روز گفتند،« من ناهار نمی‌آیم و شب برمی‌گردم.» اتفاقاً مادرم برای کمک به من و اسباب‌کشی و جابه جائی وسایل منزل آمده و پیش من بود. آن روز آقا رفتند و شب برنگشتند. فردای آن روز برادر آقا، آسیدحسن، طرف های عصر آمد منزل جدید و خانه نوئی را تبریک گفت و پرسید، «می دانید داداش کجاست؟» گفتم، «از دیروز که رفته، هنوز نیامده.» آسیدحسن گفت، «داداش را گرفته‌اند.» گفتم، «چرا؟» گفت، «برای عمامه» بعد ما را دلداری داد و گفت، «یک بالش و پتو بدهید که برایش ببرم. مقداری هم نان روغنی و پنیر و خرما برایش می خرم و می فرستم.» ما بالش و پتو را آماده کردیم. پرسیدم، «چه اتفاقی افتاده؟» گفت، «همان دیروز که از منزل به مقصد منزل آقای کمره‌ای برای درس می‌رفته‌اند، می‌بینند که نزدیک حسن‌آباد، یک مغازه را دزد زده، ناراحت می‌شوند. کلانتری در نزدیکی همان محل بوده. آنجا که می‌رسند، جلویشان را می‌گیرند و از ایشان جواز عمامه می‌خواهند. آقا جواز را همراه نداشته‌اند. پاسبان می‌گوید،« جوازت را بده.» آقا می‌گویند،« منزل است. همراهم نیست.» پاسبان می‌گوید،« از این سیدهای کلاش هستی و دروغ می‌گوئی.» آقا هم جوابش را می‌دهند و به لباس و نشان و همه چیز آنها توهین می‌کنند و می‌گویند،« شماها دروغگو و دزد هستید.» آقا را داخل کلانتری می‌برند و چون به مقامات بالا توهین کرده اند، به شهربانی منتقلشان می‌کنند.» آقا بعد از پنج روز به قید ضمانت آزاد شدند. ۱۳ روز گذشته بود که یک روز مادر و خاله‌شان مهمان ما بودند. در منزل را زدند. من رفتم و در باز کردم، دیدم دو نفر با لباس شخصی آمده‌اند و آقا را می‌خواهند. آقا را صدا زدم. آمدند. وقتی از دم در برگشتند، دیدم رنگ و رویشان پریده. پرسیدم، «اینها کیستند؟» گفتند، «اینها مستنطقند.» به قول آن وقت‌ها و به قول حالائی‌ها بازپرس. پرسیدم، «چه کاردارند؟» گفتند، «می‌گویند جواز عمامه‌ات را بیاور و نشان بده و برگرد. می‌خواهند مرا با جواز ببرند.»

آقا را بردند. شب شد و آقا نیامدند. هوا هم سرد بود و برف می‌بارید. آقای مزیتی که منزلشان تقریباً به ما نزدیک بود و تلفن داشتند، آمدند در منزل ما و گفتند که آقا به منزل ایشان تلفن کرده و خبر داده‌اند که، «من شب نمی‌آیم. به خانم خبر بدهید که منتظرمن نباشند.» مادر آقا که حاضر بود بنا کرد به گریه و زاری کردن و گفت، «دیدی بچه‌ام را دوباره گرفتند؟» آقای مزیتی که فکر می‌کرد آقا در جائی مهمان بوده و از آنجا تلفن کرده، پرسید، «چطور شده؟» ما هم همه ماوقع را برایشان شرح دادیم. ایشان گفتند، «من فردا تعقیب می‌کنم و غذا هم برایشان می‌دهم پیشخدمت اداره ببرد و جوابش را به شما می‌دهم.» فردای آن روز، من و مادر آقا تا بعد از ظهر، هر چه



ازدواج ما خیلی ساده و مختصر انجام گرفت. چون قضیه بی‌حجابی بود، نمی‌توانستم به‌راحتی بیرون بروم و هر وقت می‌خواستم به منزل مادرم بروم، آقا، صبح زود، مرا از کوچه پسکوچه‌ها می‌بردند منزل مادرم و خودشان می‌رفتند و شب دوباره می‌آمدند و مرا می‌بردند که کسی مزاحمم نشود.

من رفتم بافت، بعد از مدتی، آقا از آن منزل به منزل دیگری که در نزدیکی آن منزل بود و آقا خودشان در نظر گرفته بودند، رفتند. آن منزل مال برادر همین خانم بود و آن آقا هم پاسبان بود. منزل در کوچه بن بستی واقع شده بود و تقریباً بزرگ بود و یک درش رو به بیابان باز می‌شد که اگر کسی می‌خواست پنهانی بیاید، میسر بود و آقا به همین دلیل آنجا را در نظر گرفته بودند.

بعد از یک سال، تبعید در بافت تمام شد و ما از آنجا به تهران آمدیم. موقع آمدن، ما را بردند به کرمان، منزل امام جمعه آنجا. شب را در آنجا ماندیم. آنها چون مایل نبودند کسی با آقا ملاقات کند، صبح ما را به ماهان بردند. آقا میل داشتند با ماشین به تهران بیاییم، ولی آنها می‌خواستند آقا با هواپیما بیایند که کسی در بین راه، ایشان را نبیند. صبح روز بعد با هواپیما عازم تهران شدیم. در فرودگاه، بچه‌ها و آشنایان به استقبال آمده بودند. بعد به منزل منتقل شدیم. بعد از چند ماه، در اول بهمن ۵۲، چند روزی از تولد دختر مهدی گذشته بود و مادرش هنوز در رختخواب بود که یک شب عمال ساواک به بهانه دستگیری برادرم، احمد لواسانی، ریختند توی منزل. در طبقه بالای منزل ما، برادر من احمد زندگی می‌کرد که بعد از ازدواج به منزل ما آمده بود. آنها دنبال احمد دیگری می‌گشتند، اما زیر بار نرفتند. آن شب احمد منزل مادر خانمش بود. با تهدید کلید اتاق احمد را از ما گرفتند و آنجا را گشتند و

۹ آبان ۵۷، آقا از زندان آزاد شدند. مردم استقبال خوبی از آقا کردند. از آن روز در منزل ما به روی مردم باز بود. گرفتاری‌های انقلاب همه به دوش آقا و ما بود. از فرار کردن سرباز بگیر تا کارهای دیگر. شب‌ها در منزل نمی‌ماندیم، چون ممکن بود ساواک منزل ما را بزنند. منزل فامیل و بچه‌ها می‌ماندیم.

در کمد خانمش یک نامه دستنویس از سرگذشت زندان اشرف دهقان را پیدا کردند. بعد پسرم حسین را تهدید کردند که با آنها برود و منزل پدر خانم احمد را نشان بدهد. او را با خودشان بردند. احمد سر نماز بوده که در منزل پدر خانمش می ریزند و او را می گیرند. خانمش که از قضایا مطلع می شود، از در دیگری که روبروی منزل برادرش بوده، می رود منزل برادرش و او را پیدا نکردند. احمد را بردند زندان و هر چه کتکش زدند که این نوشته مال توست؟ احمد قسم خورد که، «من اطلاعی از این نوشته ندارم.» و حقیقتاً هم خبر نداشت. می‌گفت، «یا مال زنم است یا مال خواهر زاده‌هایم که به زن من داده‌اند بخواند.» اما آنها قبول نمی‌کردند. همان شب برای بار دوم به منزل ما ریختند. تقریباً ساعت ۱۲ شب بود. مهدی تازه از بیرون آمده و شام هم نخورده بود. مهدی و حسین را گرفتند و بردند زندان و آنها را هم کتک مفصلی زدند و خط آنها را با آن نوشته تطبیق کردند، خط هیچ کدام مطابق آن نوشته نبود. باز همان شب برای بار سوم به منزل ما ریختند و مهدی کتک خورده را در آن شب سرد بهمن که برف هم می بارید با خودشان بردند شمیران، جعفرآباد، منزل آقا. دنبال مجتبی می‌گشتند که شاید این نوشته مال او باشد. مجتبی در آن منزل نبود. دوباره مهدی را می‌برند منزل ابوالحسن. مجتبی آنجا هم نبوده. بعد می‌برند منزل یکی از خواهرانش که آنجا هم نبوده. بعد از این همه صدمه، مهدی را آوردند در منزل و گفتند در بزن، شاید مجتبی آمده باشد منزل. مهدی از پشت در پرسید، «مجتبی آمده؟» گفتیم، «نه!» آمدند تو و آقا را تهدید کردند که بگوید مجتبی کجاست. آقا گفتند، «نمی‌دانم. سر شب، منزل بود، بعد رفت بیرون.» آقا را تهدید کردند که، «اگر مجتبی را به ما ندهید، این را اعدام می‌کنیم.» آقا گفتند، «هر کاری می‌خواهید بکنید. من خبر ندارم مجتبی کجاست.»

بعد از سه روز رفتند منزل شمیران، منزل پدر خانم احمد. خانم احمد را هم گرفتند. بعد از دو ماه که احمد را گرفته بودند، شب عید یک ملاقاتی به ما دادند برای یک ربع. من و بدری به ملاقات احمد رفتیم. البته ملاقات را هم خود ما از شهربانی تقاضا کردیم. با هزار دردسر دادند. دیدیم احمد با موهای ژولیده و سیاه و قیافه کتک خورده و زجر کشیده برگشته آمد. البته بچه‌های ما کاری هم نکرده بودند. حسین و مهدی را یک هفته نگه داشتند و بعد رها کردند. حسین هم که سرباز بود و قانوناً نباید می‌گرفتند. ژاندارمری باید می‌گرفت، ولی آنها گرفته بودند. خانم احمد را هم خیلی اذیت کردند. بعد از ۸ ماه در دادگاه محاکمه و تبرئه و آزاد شدند. احمد بعد از ۸ ماه، هنوز پاهایش زخم بود.



مزار مرحومه بتول علایی فرد در کنار مرقد آیت الله طالقانی.

بهمن سال ۵۴ باز آمدند آقا را گرفتند. قضیه راجع به اختلاف کمونیست‌ها بود. آرام و شهرام، آقا را تهدید کرده و برده بودند جنوب شهر.

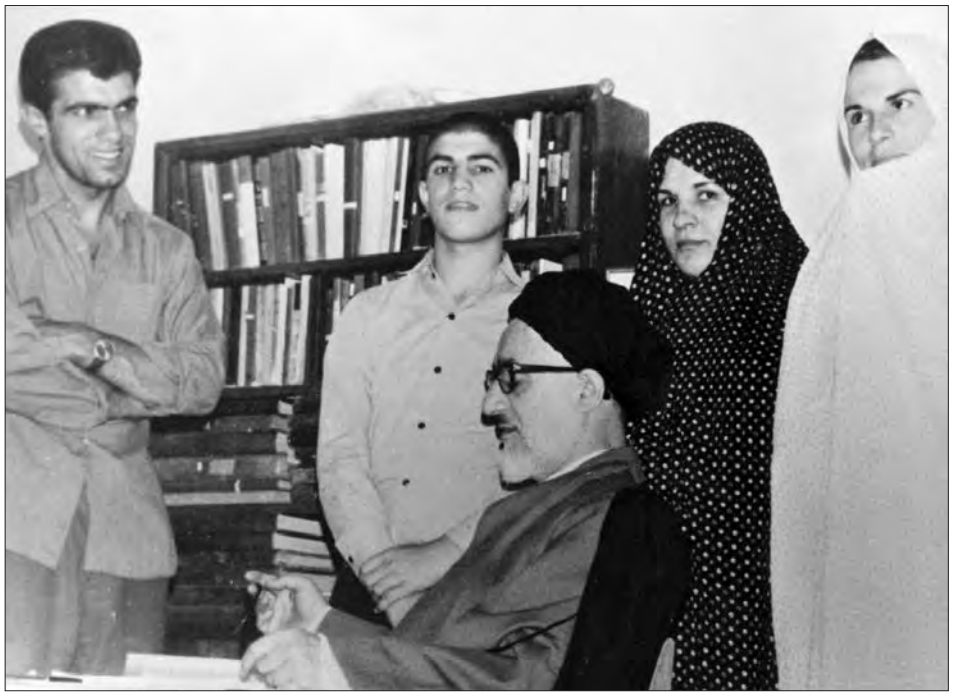
آقا تا سال ۵۷ که انقلاب شد در زندان شاه بودند. مردم ایران قیام کردند و در زندان ها باز شدند و آقا و دیگر زندانی‌ها آزاد شدند. باز چند روز بود که آقا در منزل بودند که یک شب چند نفر از ساواکی ها آمدند و می خواستند آقا را ببرند که آقا گفتند، «من خودم نمی‌آیم. مگر مرا با برانکارد ببرید.» آنها تلفن کردند به بالاهائی ها و بعد منصرف شدند و رفتند.

آقا چون علاقه به طالقان داشتند، در شب عید غدیر رفتند آنجا. هوا هم سرد بود. بنا بود آقا شب برگردند، ولی چون برف آمده بود، نتوانسته بودند برگردند. صبح زود من از خواب بیدار شدم. اتاق ما مشرف به کوچه بود. دیدم صدای پا می‌آید و کسی در کوچه راه می‌رود. نگاه کردم دیدم یک سرباز دارد توی کوچه بالا و پایین می‌رود. بعد از ساعتی رفتم سر کوچه شیر بگیرم. سرباز آمد جلو و پرسید، «منزل آقای طالقانی کجاست؟» من او را نصیحت کردم و گفتم، «به روی مردم اسلحه نکشید. اینها هموطن شما هستند.» او گفت، «ما هم از این وضع خسته شده‌ایم. چهار ماه است که پوتین از پای ما درنیامده و همیشه آماده باش هستیم. ما تقصیر نداریم.» گفتم، «آقای طالقانی نیستند. رفته مسافرت.» گفت، «من مأمورم. چون امروز روز عید غدیر است، مردم به دیدن آقا می‌آیند. ما نباید بگذاریم کسی به دیدن آقا بیاید.» گفتم، «ایشان نیستند.» خلاصه آن روز هر که به منزل ما آمد، آن سرباز، او را رد کرد. حتی بچه‌های خودمان هم که آمده بودند، جلوی آنها را هم گرفته بود.

منزل فامیل ۹ آبان ۵۷، آقا از زندان آزاد شدند. مردم استقبال خوبی از آقا کردند. از آن روز در منزل ما به روی مردم باز بود. گرفتاری‌های انقلاب همه به دوش آقا و ما بود. از فرار کردن سرباز بگیر تا کارهای دیگر. شب‌ها در منزل نمی‌ماندیم، چون ممکن بود ساواک منزل ما را بزنند. و بچه‌ها می‌ماندند. موضوع اعتصاب شرکت نفت که پیش آمد، مردم خیلی همکاری کردند. برای کارگران شرکت نفت پول جمع می‌کردند. همه این کارها در منزل ما انجام می‌گرفت، چون به آقا اطمینان داشتند که پول را به دست شرکت نفتی‌ها می‌رسانند. چقدر مردم از شهرستان، نان و پنیر خیکی برای تهران می‌فرستادند، چون ادارات تعطیل شده بودند و مردم می‌خواستند اینها به اعتصاب کننده ها برسد. همه این کارها در منزل ما انجام می‌شدند. اعلامیه های راهپیمائی های تاسوعا و عاشورا را هم خود آقا امضا کردند و هیچ‌کس همکاری نکرد. ■



۱۹ شهریور ۵۸، طالقان.



۱۳۴۶. از راست وحیده طالقانی، بتول علائی فرد (همسر مرحوم طالقانی)، آیت الله طالقانی، محتشمی و مهدی طالقانی.

به دادم رسید. از بس گرم بود و تشنه بودم، هی آب ریختم توی ماست و خوردم. وقتی ژاندارم آمد و ماست را آورد، پولش را در آوردم بدهم، گفت،« قابلی ندارد.» گفتم،« پول بعضی از شماها ممکن است حلال نباشد.» بعد پول را گرفت. قاصدی که به ده رفته بود، در ساعت ده شب به ما خبر داد. من تا ساعت ده شب پای تلفن نشسته بودم که ببینم چه خبر شده. وقتی خبر دادند که آقا را گرفتند و بردند، فردای آن روز رفتم شهربانی سراغ آقای واحدی که افسر شهربانی و فامیل آقای رهنما بود و سراغ ایشان را گرفتم. او گفت، «آقا را اینجا نیاوردند. من بروم لیست را ببینم، بعد به شما می‌گویم.» رفت و آمد و گفت، «برده‌اند به قصر.» من از همان جا به قصر رفتم. چون ما زیاد به زندان قصر رفته بودیم، مأموران، ما را می شناختند. یک قدری میوه گرفتم و بردم. گفتند، «حالا چون تازه آورده‌اند و بازجوئی دارند، تا ۱۵ روز دیگر شما نیائید و چیزی نیاورید بعد از پانزده روز بیائید.» من بعد از ۱۵ روز به زندان قصر رفتم و لباس و خوراکی بردم. گرفتند و رسید دادند و بعد از مدتی ملاقاتی دادند. ملاقات هم آسان نبود. باید می‌رفتیم دادستانی ارتش و اجازه ملاقات می‌گرفتیم و بعد نامه می‌بردیم قصر تا ما را راه می‌دادند.

آقا مدت چهار ماه و اندی در زندان بودند تا محاکمه شروع شد. بعد از دادگاه دوم به ۱۰ سال زندان محکوم شدند. در دادگاه، همه جلوی پای هیئت رئیسه بلند می‌شدند به جز آقا که می‌گفتند، «این دادگاه صلاحیت قانونی ندارد.» در آبان ۴۶، در روز تولد شاه، آقا از زندان آزاد شدند. در نبود آقا، ما منزل را عوض کرده بودیم. ایشان منزل جدید را بلد نبودند.فقط یک آدرسی از ما داشتند. با آقای بازرگان از زندان آزاد شدند، اول آقا را به منزل رساندند، بعد آقای بازرگان را. در سال ۵۰ که همه مجاهدین اولیه را گرفتند، روز عید فطر آمدند مسجد سراغ آقا. یک عده آمده بودند منزل که آقا را طبق معمول هر سال از منزل ببرند مسجد. از مسجد خبر دادند که اوضاع عادی نیست. آنهائی که آمده بودند، گفتند، «آقا! وضو بگیرید برویم.» آقا یک قدری تأمل کردند؛ برای اینکه هیچ وقت دلشان نمی‌خواست برای مردم مزاحمت ایجاد شود و یک عده را بزنند. بالاخره زد و خورد می‌شد. تا اینکه ساواکی‌ها و رئیس کلانتری و یکی دو نفر از شهربانی آمدند منزل و مردم را تهدید کردند که بروید، وگرنه همه را می گیریم. آقا گفتند، «اینها همه مهمان من هستند. شما حق اهانت به آنها و بیرون کردن آنها را ندارید.» آقا خودشان با کمال احترام از مردم خواهش کردند که بروند مسجد، نماز عید را بخوانند و بروند منزل. مدت یک ماه، آقا در منزل تحت‌نظر بودند ؛یعنی یک پاسبان در کنار در منزل ایستاده بود و کشیک می داد. او ۱۲ ساعت به ۱۲ ساعت عوض می‌شد که آقا از منزل بیرون نروند و غریبه هم به منزل ما نیاید . بعد از یک ماه، یک روز آقا در اتاق عقبی نشسته بودند و به مجتبی عربی درس می‌دادند. من در آشپزخانه بودم. آشپزخانه درش به کوچه باز می شد. دیدم چند نفر آمدند در منزل. فهمیدم و آمدم و گفتم،«آقا! آمدند سراغ شما. بلند بشین» هشت نفر از ساواک و کلانتری و شهربانی آمدند و گفتند، «آقا! تبعید هستید. باید بروید به تبعیدگاه.» گفت،«کجا؟» گفتند، «زابل.» آقا پرسید، «چه لازم است ببرم؟ هوایش چطور است؟» گفتند،«الان که ماه آذر است، سرد است، ولی بعد از عید گرم می‌شود. یک قالیچه کوچک، یک دست رختخواب شامل پتو و بالش همراه داشته باشید.» بعد آقا را بردند نزدیکی زاهدان. چون هوا ابری بود، هواپیما نتوانست بنشیند و دوباره برمی‌گشتند به تهران. آقا را بردند و به ژاندارمری تحویل دادند. آقا گفته بودند ، «پس من بروم منزل و فردا بیائید مرا ببرید.» گفته بودند، «نمی‌شود، چون شما را تحویل ژاندارمری دادیم، نمی‌توانیم برگردانیم.» بالاخره آقا شب را در ژاندارمری ماندند و روز بعد، دوباره ایشان را به زاهدان بردند و در زاهدان تحویل شهربانی دادند. آقا در زاهدان سراغ آقای کفعمی را می‌گیرند که امام جماعت و جمعه زاهدان بودند و می‌گویند،« منزل ایشان همین نزدیکی است.» به آقای کفعمی خبر می‌دهند. آقای کفعمی می‌آید ژاندارمری. در این فاصله، آقا می‌گویند، «مرا ببرید منزل آقای کفعمی تا کارها روبه راه بشود.» آقا می‌روند منزل آقای کفعمی. در آنجا چشمشان می‌افتد به تلفن. می‌گویند، «می‌شود با تهران تماس بگیرم؟» ایشان می‌گوید، «چرا نشود؟» بعد به ما زنگ زدند. ما مشغول خوردن ناهار بودیم. البته من صبح همان روز رفته بودم دادرسی ارتش که ببرسم آقا را کجا برده‌اند، چون به حرف آنها اعتماد نداشتم. آنها گفتند،«نامه بنویس، تا ده روز دیگر جواب می‌آید.» گفتم،«تا ده روز دیگر خودم پیدایشان می‌کنم. نمی‌توانم آن‌قدر معطل شوم.» آقا زنگ زدند و گفتند، «من الان زاهدان هستم. تا یک ساعت دیگر، مرا با ماشین به زابل می‌برند.» بعد از ۲۵ روز، من و مجتبی برای دیدن آقا به زابل رفتیم. با هواپیما به زاهدان و روز بعد به زابل. چون روز اول، من در هواپیما حالم به هم خورد؛ به منزل یکی از اقوام دامادمان که در هواپیما با ما بود،رفتیم و شب هم رفتیم منزل آقای کفعمی و صبح روز بعد به گاراژ مسافرتی رفتیم و عازم زابل شدیم و یکراست رفتیم شهربانی. مجتبی رفت شهربانی و با ماشین شهربانی، ما را به منزل آقا بردند.

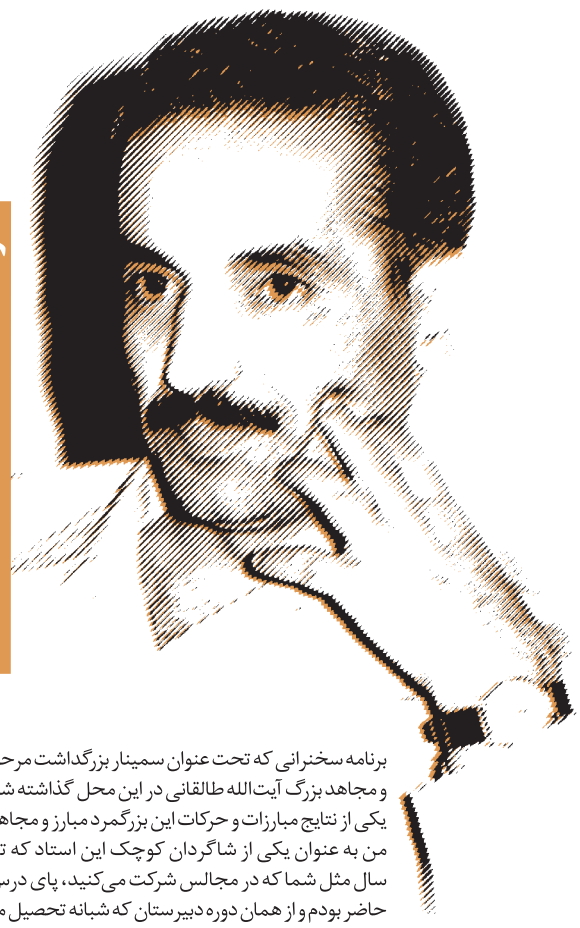
در زابل، آقا یک منزل اجاره کرده بودند به مبلغ ۳۰۰ تومان و اجاره را هم خودشان می‌پرداختند. یک اتاق دم در، جای پاسبان‌ها بود که مراقب آقا باشند که کسی با ایشان ملاقات نکند.پاسبان ها یک شب در میان کشیک می‌دادند. من تقریباً سه ماه در زابل پیش آقا ماندم، ولی مجتبی چون حوصله‌اش سر رفته بود، زودتر به تهران آمد.عید نوروز که شد،دخترها پیش آقا آمدند و من با آنها به تهران برگشتم . من که آنجا بودم یک نامه رسید که آقا باید مدت سه سال در جائی بد آب و هوا در تبعید بماند. آن نامه را من به تهران آوردم و وکیل گرفتیم و سه سال را به یک سال و نیم تقلیل دادند و در نامه، بد آب و هوا را به خوش آب و هوا تبدیل کردند.

آقا بعد از اینکه ۶ ماه در زابل ماندند، در ماه تیر به بافت کرمان منتقل شدند. در بافت هم آقا منزل را خودشان اجاره کرده بودند و اجاره را خودشان پرداخت می‌کردند. منزل آقا تقریباً موازی ژاندارمری بود. البته آنها خودشان آن منزل را معین کرده بودند و مال یک زنی بود که برادرش پاسبان بود. بعد که



آقا تا سال ۵۷ که انقلاب شد در زندان شاه بودند. مردم ایران قیام کردند و در زندان ها باز شدند و آقا و دیگر زندانی‌ها آزاد شدند.باز چند روز بود که آقا در منزل بودند که یک شب چند نفر از ساواکی‌ها آمدند و می‌خواستند آقا را ببرند که آقا گفتند، «من خودم نمی‌آیم. مگر مرا با برانکارد ببرید.» آنها تلفن کردند به بالاهائی ها و بعد منصرف شدند و رفتند.

درآمد:



شهید رجائی یکی از شاگردان و یاران دیرینه آیت الله طالقانی بود که از دیر زمان به جلسات تفسیر وی در مسجد هدایت می رفت و سپس در حلقه یاران نزدیک وی قرار گرفت.بسیاری از کسانی که بعدها داعیه دار طالقانی شدند، از جمله کسانی بودند که توسط شهید رجائی به جلسات تفسیر قرآن مسجد هدایت کشانده شدند.شهید رجائی این سخنرانی را در شهریور ۵۹ در سمینار بزرگداشت طالقانی و آن هم در شرایطی ایراد کرد که بسیاری برای رسیدن به اهداف شوم خود از آن استفاده می کردند. این شاگرد قدیمی آمد و به آنها یاد آوری کرد که اگر قرار است یاد طالقانی زنده نگه داشته شود،مسلما باید توسط همان یاران قدیم او واگویه شود.

ربع قرن شاگردی در مکتب طالقانی به روایت
شهید محمد علی رجائی

موثرترین منطق او، عملش بود....

برنامه سخنرانی که تحت عنوان سمینار بزرگداشت مرحوم استاد و مجاهد بزرگ آیت‌الله طالقانی در این محل گذاشته شده، خود یکی از نتایج مبارزات و حرکات این بزرگمرد مبارز و مجاهد است. من به عنوان یکی از شاگردان کوچک این استاد که تقریباً ۲۵ سال مثل شما که در مجالس شرکت می‌کنید، پای درس ایشان حاضر بودم و از همان دوره دبیرستان که شبانه تحصیل می‌کردم، با ایشان و جلساتشان آشنا شدم و تا یک هفته قبل از وفات هم با ایشان تماس داشتم و افتخار می‌کنم که نه به عنوان یک نخست وزیر، بلکه به عنوان یکی از مستعمین کوچک این بزرگمرد این سمینار را افتتاح می‌کنم،گرچه آن برادرانی که از من دعوت کردند به عنوان نخست وزیر دعوت کردند، ولی من ترجیح می‌دهم اعلام کنم که به عنوان یک شاگرد کوچک، کسی که در بسیاری از موارد در خدمت ایشان بودم، صحبتم را شروع می کنم.خدا را شکر می‌کنم و از همه کسانی که در پیروزی این انقلاب زجر کشیدند و شهید شدند، علیل شدند، تبعید شدند، از همه‌شان به خاطر این دستاورد تشکر می‌کنم. خاطرم هست که در حدود سال های۳۰،۳۱ یعنی ۲۷، ۲۸ سال پیش یکی از دوستان نزدیک من که منزل خواهرش دیوار به دیوار منزل آقای طالقانی بود می‌گفت که اکثر شب‌ها خانواده خواهر من از حرکت آقای طالقانی برای نماز شب از خواب بلند می‌شدند، یعنی که ایشان که نمی دانستند که از آنجا صدا می‌رود و با همان نعلین‌های مخصوصشان، نصف شب بلند می‌شدند و برای نماز شب اقدام می‌کردند، کی؟ ۲۷ سال پیش. آیت‌الله طالقانی مردی بودند که از نظر روحانیت آنچنان معتقد و عامل بودند که واقعاً امکان نداشت که انسان با ایشان محشور باشد و این جنبه را نبیند. صفا و اخلاص و صمیمیتی که این مرد داشت، آن چنان بود که با اینکه خود ایشان سن بالایی داشتند، کاملاً می توانستند جوان‌ها را جذب کنند. آدم با ایشان برخورد که می‌کرد، متوجه الزام به عمل به حرف‌هایشان را در ایشان می‌دید.

اگر پرتوی از قرآن را مطالعه کرده باشید، می بینید که مطالعات امروزی ایشان زیاد بود. کتاب سرگذشت زمین ژرژ گاموف را خوانده بودند، پیدایش و مرگ خورشید را خوانده بودند و یک یک، دو سه تا بی‌نهایت را خوانده بودند. اینها آخرین کتاب‌های علمی است که به فارسی ترجمه شده‌اند. خوب کسانی که این طور مطالعه دارند، معمولاً حالت روحانی را از دست می دهند، ولی ایشان این طور نبودند، به خاطر اینکه بنیادهای اعتقادیشان و ایمان سترگی که داشتند در مقابل استدلال های علمی که قرار می‌گرفتند، همچنان اعتقاد و ایمانشان آن استدلال ها را تحت‌الشعاع قرار می داد.

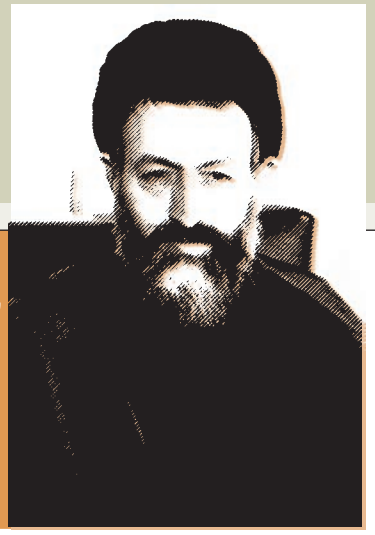
علم مسئله‌ای بود که برای آقای طالقانی قابل بررسی بود، ولی تا آنجایی قابل قبول بود که با مبانی اعتقادی و قرآنی که به آن معتقد بودند، تطبیق می‌کرد. ایشان درستی علم را در این می‌دانستند که با قرآن تطبیق کند نه اینکه درستی قرآن را در این بدانند که با علم تطبیق کند. این خیلی مسئله مهمی است. خیلی از دوستان ما که مذهبی هستند و مطالعات علمی می‌کنند، می‌آیند و می‌گویند فلان موضوع مذهبی درست است به دلیل اینکه علم هم همین را گفته. نخیر این طور نیست! فلان موضوع علمی درست است، به دلیل اینکه قرآن هم همین را گفته، برای اینکه قرآن وحی است. قرآن کلام خداست. وقتی انسان هم قبول کرد که خدا حقیقی است، واقعی است، ساختگی نیست، آن وقت دیگر خدا را از طریق علم ثابت نمی‌کند، علم را از طریق خدا اثبات می‌کند و درستی علم را در این می‌بینند که با فرمان خدا در قرآن تطبیق می‌کند و آیت‌الله طالقانی چنین صفتی داشتند و امیدوارم که این برای ما درس باشد.

ویژگی دومی که مختصری درباره‌اش صحبت می‌کنم این است که چرا آقای طالقانی در میان جوان‌ها محبوبیت داشتند. آقای طالقانی همان طوری که می‌دانید یک مرد مبارز بودند، یعنی به موازات مطالعه شان مبارزه می کردند . مبارزه، طبیعتش با جوان‌ها می‌سازد، چرا؟ برای اینکه حاصل مبارزه یک دگرگونی است. اصلاًشما وقتی مبارزه می‌کنید که می خواهید وضع را عوض کنید.عوض کردن وضع در روح جوان‌هاست. ماها که سنمان بالا می‌رود، به وضع عادت می‌کنیم. وقتی به وضع عادت کردیم، آن وقت تغییرش برایمان خیلی مشکل می‌شود. آقای طالقانی که مبارزه جزء لاینفک زندگیشان بود، خود به خود بحثهایشان، برخورد ایشان با آیات قرآن، برخورد ایشان با احادیث، همیشه جنبهٔ اجتماعی‌اش می چربید بر سایر جنبه‌ها. یادم نمی‌رود وقتی ایشان زندانی می شدند، خیلی‌ها می‌آمدند و انتقاد می‌کردند که آقای طالقانی چرا یک کاری می‌کند که بیفتد زندان. مگر این آیه را نخوانده‌اید که «ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکه». ترجمه‌اش این است که، «خودتان را به دست خودتان به دردسر نیندازید.» محافظه‌کارها می‌آمدند و می‌گفتند، «آقای طالقانی چرا این کار را می‌کند؟ او که قرآن را خوانده،خدا می‌گوید به دست خودتان،خودتان را به دردسر نیندازید. به مهلکه نسپارید.» آقای طالقانی وقتی این حرف را شنیدند، از زندان بیرون آمده بودند و در مسجد هدایت سخنرانی می‌کردند. گفتند، «این مردم غافلند. این آیه قرآن یک مقدمه دارد. باید به مقدمه‌اش توجه کرد. اگر بنا بود انسان خودش را به مهلکه نیندازد، چرا امام حسین(ع) رفت و جنگید؟ خود امام حسین(ع) هم خودش را دستی دستی به دردسر انداخت. اتفاقاً این آیه دلیل قاطعی است که باید مبارزه کرد.» بعد ایشان مقدمهٔ آن را خواندند که ما از ایشان یاد گرفتیم.

آقای طالقانی کاملاً هوشیار بودند و می‌گفتند، «برادران من! اسلام شکم گرسنه را نمی‌پذیرد، اسلام بدن لخت را نمی‌پذیرد. می‌گویید نه؟ به قرآن مراجعه کنید. اسلام اجازه نمی‌دهد یکی در ساختمان ده طبقه زندگی کند، یکی در گود زندگی کند. اسلام اجازه نمی‌دهد که یک کسی آن قدر سیر بخورد که از پرخوری بیفتد و یک کسی آن قدر نخورد که از ضعف بیفتد. اسلام اینها را اجازه نمی‌دهد، اسلام می‌گوید که این شکاف‌ها را پر کنید.» چقدر این مرد تلاش می‌کرد، چقدر زجر می‌کشید و فریاد می‌کرد.

آقای طالقانی لحظه‌ای زندگی‌اش از مبارزه جدا نبود. اکثراً آیات قرآن را که ایشان تفسیر می‌کردند، برداشت‌های اجتماعی بود و چون جوان‌ها آمادگی کامل دارند، به دلایل مختلفی که یکی‌اش را عرض کردم، روحیهٔ تعهدپذیری دارند و دیگر اینکه جوان‌ها پایبندی اقتصادی ندارند...ماها و دیگران که جوان بودیم با آمادگی کامل به دنبال این برداشت‌ها حرکت می‌کردیم. موقعی که دانشجو بودیم، در انجمن‌های اسلامی دانشجویان، سخنان ایشان همیشه برای ما الهامبخش بود؛ پس رمز موفقیت و محبوبیت ایشان در میان طبقهٔ جوان مبارزاتی بود که ایشان داشتند.

علم مسئله‌ای بود که برای آقای طالقانی قابل بررسی بود، ولی تا آنجایی قابل قبول بود که با مبانی اعتقادی و قرآنی که به آن معتقد بودند، تطبیق می‌کرد. ایشان درستی علم را در این می‌دانستند که با قرآن تطبیق کند نه اینکه درستی قرآن را در این بدانند که با علم تطبیق کند. این خیلی مسئله مهمی است.



درآمد:

مصاحبه شهید بهشتی با روزنامه جمهوری اسلامی در اولین سالگرد رحلت آیت لله طالقانی در شرایطی صورت گرفت که وی از همه سو آماج حملات مخالفینی قرار داشت که به عناوین مختلف از جمله استفاده ابزاری از نام آیت الله طالقانی ، به او جسارت می کردند و شهید بهشتی با صبر و متانت کم نظیرش همه این جوسازی ها را تحمل می کرد. او در این مصاحبه، با زبانی بسیار منطقی، به تحلیل اندیشه و عملکرد طالقانی پرداخته است.

■ کارنامه علمی و عملی آیت‌الله طالقانی در آئینه توصیف شهید آیت‌الله بهشتی

درک زنده از آیات، ویژگی بارز او بود...

سابقه آشنایی شما با آیت‌الله طالقانی از چه زمانی است و چگونه با ایشان آشنا شدید؟

اولین آشنایی من با مرحوم آیت‌الله طالقانی به جلسات «گفتار ماه» در سال‌های ۳۹ و ۳۸ یعنی حدود ۲۰ تا ۲۱ سال قبل مربوط می‌شود. این جلسات به همت عده‌ای از برادرها با اسلوب تازه‌ای در کوچه قائن خیابان آب‌سردار تشکیل شده بود. برنامه این بود که هر ماهی یک نفر سخنرانی کند و موضوعات این سخنرانی قبلاً معین و سخنرانی‌ها با فرصت کافی تهیه شوند. در آن سال‌ها من در قم بودم. برادرها از من هم دعوت کردند که یکی از سخنران‌های این گفتارهای ماهانه باشم. مرحوم آیت‌الله طالقانی هم یکی از سخنران‌ها بودند و چون آنها باهم تبادل نظر داشتند؛ طبعاً آشنایی نزدیک‌تری همراه با تبادل فکری در یک فعالیت اسلامی اجتماعی میانمان به وجود آمد. البته مرحوم آیت‌الله طالقانی را قبلاً از دور می‌شناختم و با نام ایشان و فعالیت‌های ایشان آشنا بودم؛ ولی آشنایی نزدیک ما مربوط به همان سال‌ها می‌شود.

شخصیت ایشان را چگونه می‌دیدید؟

مرحوم آیت‌الله طالقانی شخصیت روحانی و فکری و اجتماعی مبارز و پر جاذبه‌ای بودند و با ویژگی‌های اخلاقی و فکری و اجتماعی که داشتند؛ مورد علاقه بسیاری از مردم در قشرهای مختلف اجتماعی بودند و انسان در معاشرت نزدیک با ایشان به خوبی جاذبه‌های ایشان را درمی‌یافت.

رابطه شما با ایشان در سال‌های قبل از پیروزی انقلاب در چه حدی بود ؟

همانطور که گفتم تماس‌هایی که با ایشان داشتم از آن سال‌ها شروع می‌شود. موقعی که آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و دکتر سحابی و همرزمانشان محاکمه می‌شدند؛ در یکی از جلسات محاکمات که در زندان قصر برگزار می‌شد، شرکت کردم و در ساعت تنفس با ایشان و مهندس بازرگان و دوستان دیگر مقداری صحبت کردم. خوب یادم می‌آید که در آن موقع به مرحوم آیت‌الله طالقانی گفتم، «امیدوارم شما چهره‌های برجسته و درخشان مبارزه در این گرفتاری تان و در این وضعی که رژیم برایتان بوجود آورده است، این اطمینان خاطر را داشته باشید که اگر رژیم شما را به بند بکشد، برادران شما در بیرون این راه را دنبال خواهند کرد و این مبارزه ادامه خواهد یافت و خداوند هم حمایت خواهد کرد تا به پیروزی نهایی برسیم.» بعد از آن، مرحوم آیت‌الله طالقانی سال‌ها در زندان بودند. پس از این‌که از اولین زندان درآمدند، من دیگر در آن سال‌ها ایران نبودم و خارج بودم. پس از بازگشت من از خارج در سال ۴۹ ایشان و برادران دیگر مکرر تشریف می‌آوردند و زیارتشان می کردیم و پیرامون فعالیت‌هایی که در اروپا در متشکل کردن دانشجویان مسلمان انجام شده بود و نیز کارهایی که می‌شد اینجا انجام بگیرند، صحبت می‌کردیم. حسینیه ارشاد تازه کارش داشت سامان می‌گرفت و در جلسات مربوط به بهبود فعالیت‌های آنجا بود که گهگاهی باز با ایشان رابطه داشتیم و مشورت می‌کردیم. به هر حال این رابطه‌ها تا موقع پیروزی انقلاب ادامه داشتند. البته می‌دانید که در این فاصله، ایشان گاهی تبعید و گاهی باز مجدداً در زندان بودند. در حدود دو سه ماه قبل از پیروزی انقلاب بود که ایشان از زندان آزاد شدند و ارتباط‌های نزدیک‌تری به وجود آمد و پایه فعالیت‌های گستردهٔ بعدی ریخته شد.

در شورای انقلاب آیت‌الله طالقانی چه نقشی داشتند و عملاً با مسائل چگونه برخورد می‌کردند؟

وسیع‌ترین و پیوسته‌ترین ارتباطی که با مرحوم آیت‌الله طالقانی داشتم، مربوط می‌شود به شورای انقلاب. پس از تشکیل هسته اولیه شورای انقلاب تصمیم بر این گرفته شد که با تصویب امام، از آیت‌الله طالقانی دعوت شود و در شورای انقلاب شرکت کنند؛ چون به حق ایشان چهره‌ای مبارز و انقلابی و روحانی برجسته‌ای بودند که باید در شورای انقلاب حضور می‌داشتند. از طرف امام از ایشان دعوت شد و ایشان پذیرفتند و عضو رسمی شورای انقلاب بودند. در انتخاب داخلی که به عمل آمد؛ مرحوم آیت‌الله طالقانی به عنوان رئیس شورای انقلاب انتخاب شدند و من هم به عنوان نایب رئیس شورای انقلاب انتخاب شدم و در ادارهٔ کارها کمک می‌کردم. مرحوم آیت‌الله طالقانی در این مدت که در شورای انقلاب همکاری داشتند؛ در برخی از ابعاد دیدهای خاصی داشتند و گاهی نقطه نظرهای ایشان با نقطه نظرهای دولت موقت یکی نبود. مخصوصاً یادم هست که در مورد سیاست خارجی، نقطه‌نظرهایی که ایشان ارائه می‌کردند، در برخی موارد غیر از نقطه‌نظرهایی بود که وزارت خارجهٔ دولت موقت ارائه می‌کرد. همچنین در مسائل داخلی گاهی نقطه نظرهایی داشتند که با نقطه‌نظرهای دولت موقت یا احیاناً اکثریت شورای انقلاب هماهنگی نداشت، ولی مجموعاً حضور ایشان بسیار مفید و مؤثر بود. ایشان مرد بصیری بود و در اسلام و سیاست و مبارزه، تجارب و ارتباطات فراوان از شخصیت‌ها و با گروه‌ها داشت و حضورش در شورای انقلاب بسیار ثمر بخش و پر ارج بود.

از جریان مسافرت خود به همراه آیت‌الله طالقانی به کردستان خاطراتی را نقل کنید.

تنها وقتی که من فرصت داشتم چند شبانه‌روز پیوسته با مرحوم آیت‌الله طالقانی باشم، همین ایام مسافرت به کردستان بود که در اول فروردین سال ۵۸ انجام گرفت. در این مسافرت ما از انس با ایشان بهرهٔ بیشتری داشتیم. در تلاش‌ها و فعالیت‌ها و طرح‌ها و تبادل نظرها برای یافتن راه حل مناسب برای برخورد با مسائل کردستان همفکری زیادی داشتیم و غالباً نتیجهٔ فکریمان یکی بود. علاقه مرحوم طالقانی به طبیعت و اینکه در هر جا و در هر فرصتی مایل بودند که پیوندشان با کوه و دشت و طبیعت تجدید شود، در این سفر کردستان هم به چشم می‌خورد. چون یک روز



مرحوم آیت‌الله طالقانی در این مدت که در شورای انقلاب همکاری داشتند؛ در برخی از ابعاد دیدهای خاصی داشتند و گاهی نقطه نظرهای ایشان با نقطه نظرهای دولت موقت یکی نبود. مخصوصاً یادم هست که در مورد سیاست خارجی، نقطه‌نظرهایی که ایشان ارائه می‌کردند، در برخی موارد غیر از نقطه‌نظرهایی بود که وزارت خارجهٔ دولت موقت ارائه می‌کرد.

دو ساعتی فرصت بود، پیشنهاد دادند به یکی از کوه‌های اطراف شهر برویم. صبحانه را آنجا خوردیم و مقداری هم با هم از تپه‌ها بالا رفتیم. روحیه شاداب و جوان ایشان در سنین بیش از هفتاد سالگی در این سفر و در این صبحگاه که با ایشان بودیم کاملاً به چشم می‌خورد. تأثر ایشان از برادرکشی‌هایی که در کردستان به تحریک دشمن به وجود می‌آمد، آنقدر فراوان و عمیق بود که ایشان را برمی‌افروخت. در یکی از جلسات که دنبال راه حلی بودیم، چند نفر از این چریک‌های فدایی یا کومله بودند و آنجا جار و جنجال می کردند و جلسه داشت به هم می‌خورد. مرحوم آیت‌الله طالقانی آنجا چنان آشفته و عصبانی شدند و چنان با آنها پرخاش کردند که آنها ناچار شدند با شرمندگی و عذرخواهی جلسه را ترک کنند و این نشانه تأثر شدید ایشان بود. ...

نقش ایشان در طی مدتی که در مجلس خبرگان بودند چه شد؟

می‌دانید که مرحوم آیت‌الله طالقانی مدت کوتاهی در مجلس خبرگان شرکت داشتند، ایشان در کمیسیون شمارهٔ ۵ که فصلی از قانون اساسی را بررسی می‌کرد عضویت داشتند و در جلسات آن شرکت می‌کردند. در جلسات عمومی هم غالباً شرکت می‌کردند. البته خودشان می‌گفتند که من بارم سنگین است و کسالت دارم و توانایی ندارم که سروقت و همیشه در جلسات و کمیسیون‌ها یا در جلسهٔ عمومی شرکت کنم، ولی به هرحال شرکت ایشان بسیار مطلوب و مؤثر بود. دریغا که درگذشت ناگهانی ایشان مجال نداد که تا پایان مجلس خبرگان در این مجموعه سازنده قانون اساسی حضور داشته باشند.

احساس شما در موقعی که خبر فوت ایشان را شنیدید، چه بود؟

به راستی خبر تکان دهنده و تلخ و بدی بود، به خصوص که قرار بود همان صبح در خدمت ایشان و دو سه نفر دیگر از برادرها، پیرامون یک مسئله مهم و حساس مربوط به غرب کشور که با قانون اساسی هم در ارتباط بود، مذاکره کنیم و به تصمیمات جدیدی برسیم و همان شب هم ایشان به فکر این جلسه که قرار بود ساعت ۸ صبح در مجلس خبرگان تشکیل شود؛ بوده و یادآوری کرده بودند که من فردا صبح قرار دارم و من را زودتر بیدار کنید. از آنجا که مرحوم آیت‌الله طالقانی نقش وسیع مؤثری در جامعهٔ ما داشتند، طبیعی است که فقدان ایشان بزرگ و غیر قابل تحمل بود. حس می‌کردم شخصیتی از جامعه می‌رود که جانشین و جایگزینی ندارد. امیدوارم آثار و برکات وجودی ایشان همچنان پایدار بماند و جامعهٔ اسلامی ما را بهره‌مند بسازد.

به نظر شما در مرحوم طالقانی چه ویژگی های برجسته‌ای دیده می‌شد؟

صراحت، شجاعت، محبت و گرمی، تواضع و فروتنی، برخورد مردمی، ایمان به خدا و ایمان به هدف و راه و ایمان به مبارزه، درک عمیق از نقش ویژه امام در رهبری انقلاب که در ماه‌های آخر، مکرر از آن سخن می‌گفتند، قدرت جذب نسل جوان و روحانیت جوان، درکی زنده از آیات و روایات، احساس مسئولیت نسبت به سرنوشت اسلام و امت اسلامی به صورت یک کل.

شخصیت آیت‌الله طالقانی به واسطه اینکه چهره‌ای محبوب و مورد احترام مردم بودند، از سوی گروه‌هایی مورد سوء استفاده قرار گرفت. نظر شما در این باره چیست؟

بله این طور است. مرحوم آیت‌الله طالقانی یک چهره بسیار محبوب بودند. محبوبیت ایشان در زمان حیاتشان و همچنین در مراسم بزرگداشت ایشان کاملاً عیان بود. به همین دلیل گروه‌هایی سعی می‌کردند خودشان را به ایشان نزدیک کنند و عاطفه اجتماعی ایشان را به خصوص در باره نسل جوان برانگیزند و حمایت ایشان را جلب کنند. ایشان مکرر می‌گفتند که من می‌دانم نقص و انحرافی در این گروه‌ها هست، ولی می‌ترسم اگر آنها را به حال خودشان بگذاریم، وضعشان از این هم بدتر شود. منطق ایشان این بود؛ بنابراین به آنها مجال می‌دادند که با ایشان آمد و شد و ارتباطات زیادی داشته باشند و آنها هم از این وضع به عنوان یک وسیله تبلیغ و یک نشانه مشروعیت بهره‌برداری می‌کردند. چه بسا نوجوانان و جوانان و مردم دیگر به خاطر اینکه اینها به مرحوم آیت‌الله طالقانی گرایشی داشتند به این گروه‌ها پیوسته بودند. البته همان‌طور که می‌دانید ایشان مکرر در مصاحبه‌ها و سخنرانی‌های عمومی‌شان به این گروه‌ها هشدار می‌دادند، آنها را سرزنش و ملامت و نقش آسیب رسان و زیانبار رفتارهای آنها را افشا می کردند. امیدواریم که ملت بیدار و آگاه شده باشد که این ملاطفت عالم مجاهد بزرگوار آیت‌الله طالقانی با این گروه‌ها صرفاً بر این اساس بوده است که شاید بتوانند بر آنها اثر بگذارند و آنها را به راه حق و اسلام بیاورند و این برخورد به هیچ وجه نشانه مشروعیت این گروه‌ها از دیدگاه ایشان نیست. ■



چکامه شهید دکتر مصطفی چمران در سوگ آیت‌الله طالقانی

درآمد

آنچه در پی می‌آید ملخصی است از یک مرثیه که سردار شهید، دکتر مصطفی چمران در اولین سالگرد رحلت آیت‌الله طالقانی نگاشت و در صفحات ویژه کیهان به همین مناسبت درج گردید. سطر سطر آنچه می خوانید سرشار از عطوفت و احساس دین آن شهید گرانمایه است به ابوذر زمان که حاصل تلمذ طولانی وی نزد استاد برازنده خویش است.

برای ما ابر پربار رحمت بود...

از پانزده سالگی شاگرد درس تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی بودم. ایشان در مسجد هدایت در شب‌های جمعه تفسیر قرآن داشتند و همه مستمعین ایشان از دانشجویان مبارز و روشنفکر تشکیل می‌شدند. اکثر دانشجویان مرید ایشان، عضو انجمن اسلامی دانشجویان بودند که در سال ۱۳۲۲ توسط عده‌ای از دانشجویان به سرپرستی آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان و دکتر سحابی تأسیس شده بود.

راستی که یک اجتماع کوچک، ولی با روح با یک هدف متعالی تشکیل شده بود. همه ما در این اجتماع احساس امنیت می‌کردیم. در طوفان حوادث سیاسی آن روز و در میان گرداب انحرافات چپ و راست، این اجتماع کوچک، کشتی نجاتی بود که ما را از خطرات فراوان و نابودی حفظ می‌کرد. آیت‌الله طالقانی، مثل پدری مهربان، همه ما را مورد عطوفت و نوازش قرار می‌داد و اکثر ما را فرزند خود به حساب می‌آورد. ما نه فقط از ایشان تفسیر قرآن و پاکی و تقوی و اخلاص آموختیم که خود ایشان نیز حامل و نماد این صفات ملکوتی بودند. ایشان به ما جسارت و شجاعت و مبارزه را می‌آموختند. هنگامی‌که از پدرشان سخن می‌گفتند که چگونه در مقابل رضا خان مقاومت می‌کرد، به زندان می‌رفت و چه محیط خفقان و وحشتی بر روزگار آنها سیطره داشت؛ از خلال مبارزات مرحوم پدرشان، راه و رسم فداکاری و مقاومت و افتخار شهادت را به ما می آموختند و راستی که معلمی بزرگ بودند. سخنانشان در قلب همه ما تأثیری عمیق می‌بخشید. کسی نبود که در خلوص و پاکی ایشان لحظه‌ای تردید کند.

ایشان برای ما منبع جوشانی از ایمان و ابر پربار از رحمت و محبت بودند، به خصوص که ما از ایشان وحشت نداشتیم، زیرا به محبت بی‌پایانشان ایمان داشتیم و از ایشان خجالت نمی‌کشیدیم. هر حرفی را و هر مشکلی را با ایشان مطرح می‌کردیم و ایشان ستارالعیوب بودند. نقص‌ها و کمبودهای ما را می‌دیدند و می فهمیدند، ولی به روی خود نمی‌آوردند. گاهی اوقات از مهندس بازرگان گله داشتیم، چون ایشان به حرف ما جوانان گوش نمی‌کرد، لذا نزد آیت‌الله طالقانی می‌رفتیم و ایشان با صبر و متانت و با کمال تفاهم مشکلات ما را با آقای بازرگان در میان می‌گذاشتند و رضایت وی را جلب می‌کردند.

باید بگویم که ما جوانان آن روزها از چیزی نمی‌ترسیدیم، چون به پشتیبانی بزرگ و قوی و مخلص تکیه داشتیم و می‌دانستیم تا وقتی که آیت‌الله طالقانی هستند، مشکلی لاینحل نمی‌ماند؛ پس نباید از چیزی ترسید.

روزگار گذشت و این اجتماع کوچک، این مدینه فاضله، بزرگ و بزرگ‌تر شد. اکثر مؤسسین و رزمندگان و روشنفکران مبارز آینده، در آن اجتماع کوچک تربیت شدند، روزگار ملی شدن صنعت نفت، و مبارزات میهنی ایران به رهبری دکتر مصدق فرا رسید و ما نیز همراه اکثر دانشجویان به صحنه مبارزه کشیده شدیم. خون بود، زندان بود، شکنجه بود و شهادت بود. در آنجا ارشاد و هدایت آیت‌الله طالقانی و سخنان روحبخش ایشان برای ما ارزش و اهمیت ویژه‌ای پیدا می‌کرد، دیگر تئوری نبود، تاریخ نبود، شعار خشک و خالی نبود، بلکه مبارزه بود، فداکاری و ایثار بود، و ما به طور علمی و در صحنه نبرد، ایمان و اعتقاد خود را به محک آزمایش می‌گذاشتیم و آیت‌الله طالقانی، مرشد روحانی ما بودند، به ما امید می‌دادند، به ما ایمان تلقین می‌کردند، دست نوازش بر سر ما می‌کشیدند و بر دل ریش ما مرهم می‌گذاشتند. جوانی که به زندان افتاده بود، زیر تازیانه‌ها زجر دیده بود، شکنجه، اعصابش را متلاشی کرده بود، هنگامی‌که به آیت‌الله طالقانی می‌رسید، ایشان همچون پدری غمخوار در آغوشش می‌کشیدند و او را می‌بوسیدند و همه دردش پایان می‌پذیرفت و همه عقده‌های درونیش باز می‌شد و دوباره آرامش می‌یافت و خود را برای مبارزه‌ای سخت‌تر و خطرناک‌تر آماده می‌کرد.

در قبرستان خاموش آن روزگار که همه نفس‌کش‌ها را خفه کرده بودند و کسی جرئت دم زدن نداشت، آیت‌الله طالقانی همچون شیری غران، در آسمان خفقان زده ایران فریاد اعتراض بلند می‌کرد، وجدان‌ها را مخاطب قرار می‌داد و پیکر طاغوت را اباذروار زیر ضربات حق می‌کوفت و اجتماع حیرتزده و شکست خورده ایران را به تحرک می‌آورد.

مبارزات زیرزمینی نهضت مقاومت ملی در آن روزها، با انتشار روزنامه «راه مصدق»، ایجاد حوزه‌های سری در همه شهرها و شهرستان‌ها و حتی در دل ارتش، تظاهرات وسیع در مقابل لشکر جرار طاغوت، تبلیغات افشاگرانه ضد رژیم در سطح جهانی، استفاده از مسجد برای حوزه مخفی و استفاده از منبر برای مبارزه با طاغوت و بالاخره آمادگی برای زندان و شکنجه و شهادت، اینها همه اسطوره‌هایی هستند که در آن زمان، به قدرت ایمان و فداکاری تحقق یافتند و آیت‌الله طالقانی از ستارگان طراز اول آن به شمار می‌رفتند.

زندان رفتن، شکنجه دیدن و به استقبال شهادت رفتن امری عادی و طبیعی شده بود. آیت‌الله طالقانی را ساواک دستگیر

همیشه مأموران زندانشان را تعویض می‌کردند؛ چون طاغوتیان از تأثیرپذیری دیگران از ایشان وحشت داشتند. روزی نصیری جلاد رئیس ساواک برای بازدید به زندان می‌رود. رئیس زندان به آیت‌الله طالقانی می‌گوید که برای احترام از جایشان بلند شوند. آیت‌الله طالقانی مشغول خواندن قرآن بودند و در جواب می‌گویند، «این مرد ارباب توست. چرا به من می‌گویی بلند شو؟»



مرحوم طالقانی جزو اولین کسانی بودند که کمتر اتفاق می‌افتاد سخنرانی‌ای بکنند و علیه شاه حرف نزنند. یک دستهٔ خاصی در سال ۴۰ به وجود آمد تحت عنوان نهضت آزادی ایران که آقای طالقانی و مهندس بازرگان جزء هیئت مؤسس آن بودند. اینها اولین دسته مسلمانانی بودند که علیه شاه صحبت می‌کردند. اعلامیه‌هایشان از آن موقع هست و از همه مؤثرتر و مهم‌تر آیت الله طالقانی بودند. ایشان معروف بودند و شاه ایشان را با مشخصات می‌شناخت. حرکت ایشان ترس در دل رژیم می‌انداخت، چون که جنبهٔ مذهبی داشتند. در ایران حرکتی پیروز نخواهد شد جز حرکت مذهبی. ایشان برای تحرک بخشیدن به جامعه از کلیهٔ امکانات استفاده می‌کردند، به نظر من، به خصوص قبل از قیام امام، بزرگ‌ترین نقش را در حرکت جامعه آقای طالقانی داشتند.

در زندان گروه‌هایی که می‌خواستند از آقای طالقانی استفاده کنند، یک چیزی نقل می‌کردند از قول آقای طالقانی و گاهی هم وقتی حرکاتی را از آقای طالقانی می‌دیدند شروع می‌کردند طالقانی را کوبیدن. اینکه می‌گویم اینها تقوا ندارند، به خاطر این نمونه‌هایی است که من در عمل دیده‌ام. یک روزی آمدند گفتند که محکومیت دختر عموی آقای طالقانی از ابد تبدیل شده به ۵ سال. بی‌خودی که این کار را نمی‌کنند. دستمزد دادند به آقای طالقانی. چرا؟ برای اینکه آقای طالقانی، در زندان علیه مارکسیست‌ها در یک فتوایی شرکت داشتند. کسانی که زندگی با مارکسیست‌ها را از نظر علمی مجاز می‌دانستند، با این فتوایی که ۷ نفر آن را امضاء کرده بودند که یکی از آنها آقای طالقانی بودند، مخالف بودند و شروع کردند به کوبیدن آقای طالقانی. اینها همان هائی هستند که بعدها خودشان را از نزدیک‌ترین افراد ایشان می‌دانستند. یک موقع شایع کردند که آقای طالقانی نظریه‌اش نسبت به مالکیت اسلام برگشته است. گفتند که کتاب مالکیت در اسلام را بدون اجازهٔ آقای طالقانی چاپ کرده‌اند و ایشان الان نظرش تغییر کرده است. می‌گفتند که آقای طالقانی موضع ما را تأیید می‌کند. من که از نزدیک با افکار آیت‌الله طالقانی آشنا بودم، هرگز چنین چیزی را نمی‌دیدم، اما به ایشان دسترسی نداشتم و سعی می‌کردم تا آنجایی که خدا توفیق می‌داد، اگر مطلب را دقیقاً نمی فهمیدم، نگویم، چه نظر منفی، چه نظر مثبت. یک روز یکی از همین افراد از زندان اوین آمد به زندان قصر پیش ما. از او پرسیدم که صرف نظر از مسائل مختلف، نظر آقای طالقانی را نسبت به مالکیت بگو و نسبت به خودت بگو. چون او آن موقع با آن گروه اختلاف داشت گفت که آقای طالقانی به هیچ وجه نظرش نسبت به اسلام و مالکیت برنگشته است.

سؤال می‌کنند که موضعگیری های مرحوم طالقانی در مورد مجاهدین خلق قبل از اعلام مواضع و بعد از آن چگونه بود؟ آقای طالقانی مبارزی است که قبل از ۲۸ مرداد هم مبارزه کرده است، مبارزی است که طعم اختلاف در مبارزه را چشیده است، طعم نفاق را چشیده است. طالقانی کسی بود که از اختلافات بین کاشانی و مصدق رنج می‌برد. دیده بود که چگونه این اختلاف، اصل مبارزه را منحرف و آن را با شکست مواجه کرد. آقای طالقانی اعتقادشان این بود که مسئله اول از بین بردن رژیم طاغوت است. مسئله اول یعنی لااله، مسئله دوم الا الله است. به این جهت ایشان همیشه به ما توصیه می کردند که، «شما فعلاً مراقب باشید اختلاف بینتان نیفتد تا رژیم را سرنگون کنیم.» خوب، گفتم که ایشان نسبت به جوان‌ها، به علت اینکه همیشه آمادگی مبارزه داشتند، تمایل داشتند. به اصطلاح سیاسی می‌گویند سمپاتی داشتند.

مسئله دوم اینکه سرنگونی رژیم شاه در سرلوحهٔ مبارزه آقای طالقانی بود. حالا این دو عامل را در نظر بگیرید. آقای طالقانی با هر کسی که علیه شاه و رژیم او مبارزه می‌کرد، همراهی می‌کردند. در بسیاری از موارد بحث مارکسیست‌ها مطرح می‌شد. ایشان می‌گفتند، «الان وقت این بحث‌ها نیست. اگر مارکسیست ها هم با رژیم می جنگند، بگذارید بجنگند... مجاهدین را بگذارید بجنگند.» اصل برای ایشان این بود که دشمن اصلی، یعنی شاه را سرنگون کنیم، رژیمش را از صحنه سیاست اجتماعی طرد کنیم. آن وقت آن مکتب اسلام مکتبی است که از هر جهت کامل است و هیچ کس نمی تواند در مقابل ما قد علم کند.

من از کسانی هستم که صددرصد با آقای طالقانی و صددرصد با مجاهدین خلق در رابطه بودم. در ارتباط بین مجاهدین و طالقانی بودم. من کسی هستم که از احمد رضایی با جوهر بی رنگ پیغام گرفتم که از آقای طالقانی دستخط بگیرم برای امام که مجاهدین را تأیید کنند. من آن عاملی هستم که نقل کننده نشانه‌ای هستم که استاد شهید مطهری دادند برای اینکه امام اجازه دهند مجاهدین خدمتشان برسند و حرف‌هایشان را بزنند تا امام نظرشان را نسبت به اینها بگویند.

اگر تاریخ در تمام مدتی که ثبت می‌شود، یک‌جا را به عنوان بهترین جا انتخاب کند و یک قلم را به عنوان بهترین قلم انتخاب کند، عالی‌ترین مرکب را از خون عزیزترین شهیدان ما انتخاب کند، باید این جمله آیت الله طالقانی را بنویسد که، « من هرگاه مأیوس می‌شوم، هرگاه دلسرد می‌شوم، هر گاه ناراحت می‌شوم، با امام آرامش پیدا می‌کنم».

خود من کسی هستم که کتاب شناخت و راه انبیاء را به آقای هاشمی رفسنجانی دادم. ایشان آن کتاب را خواندند و به من گفتند، «فلانی! این که همان حرف توده‌ای‌هاست. اینها چیست که اینها دارند می گویند؟» گفتم، «یک کتاب دیگر هم دارند.» گفت، «بیاور.» کتاب راه انبیاء را دادم خواندند. گفتند، «خوب این یک مطلبی دارد.» من این را آن موقع به رضا گفتم. با رضا ارتباط داشتم. رضا به من جواب داد که، «من تعجب می‌کنم از آقای هاشمی. بچه‌های ما ۴،۵ سال است که این کتاب‌ها را می‌خوانند و یکی از آنها هم مارکسیست نشده است. چطور آقای هاشمی می‌گویند که اینها تعلیمات مارکسیست هاست؟». اما چیزی که اهمیت دارد موضعگیری آیت‌الله طالقانی است در مورد انقلاب اسلامی و در باره امام. خیلی از این گروه‌ها سعی می‌کردند که بین امام و آیت الله طالقانی جدائی بیندازند. خوب یادتان هست وقتی که مسئله دستگیری پسرشان مطرح شد، دشمنان چه کارها که نکردند. آن سرمقاله روزنامه آیندگان. یادتان هست که گفتند تمام نیروهای نظامی در خدمت آقای طالقانی است.

در حالی که برادران ما در کردستان شهید می شدند، این نیروهای نظامی هیچ خبری ازشان نبود؛ اما حالا که یک اختلاف ظاهری بین آقای طالقانی و سپاه افتاد، نیروهای نظامی اینها در اختیار آقای طالقانی قرار گرفت. وقتی که آیت‌الله طالقانی غایب بودند، خیلی از کسانی که برای انقلاب اسلامی ایران خط و نشان کشیده بودند، خوشحال بودند و بسیاری دل نگران. اما آقای طالقانی چه کردند؟ ایشان در کجا ظاهر می شوند؟ می آیند در محضر امام زانو می زنند. اگر تاریخ در تمام مدتی که ثبت می‌شود، یک جا را به عنوان بهترین جا انتخاب کند و یک قلم را به عنوان بهترین قلم انتخاب کند، عالی‌ترین مرکب را از خون عزیزترین شهیدان ما انتخاب کند، باید این جمله آیت الله طالقانی را بنویسد که، «من هرگاه مأیوس می‌شوم، هرگاه دلسرد می‌شوم، هرگاه ناراحت می‌شوم، با امام آرامش پیدا می‌کنم». این جمله‌ها از دهان مردی بیرون می آمدند که تمام وجودش مبارزه بود، که امید انقلاب و امید همه آنهایی بود که معتقد به انقلاب بودند، آن هم در مواجهه با ضد انقلاب و آنهایی که می خواستند انقلاب را از روندش منحرف کنند. این حرف‌ها را کسی می زد که یک روز یکه تاز میدان مبارزه بود، زندان‌های رژیم و تبعیدها را تحمل می‌کرد و شخصیت بارز مبارزه بود. حالا چنین مردی می‌آید و در مقابل امام، رسالت تاریخی خودش را به این شکل انجام می‌دهد و آن چنان مشت محکمی به دهان چپ و چپ‌نمای کافر و منافق می‌زند که برای همیشه عبرت می‌شود. اینها اگر شعور داشته باشند؛ اگر درک داشته باشند، این برایشان عبرت می شود. او آن مشت را چنان محکم زد که دیگر منافقین تصور تجاوز به انقلاب و حرکت علیه انقلاب را در سر نپرورانند و برای همیشه ساکت باشند و خط خودشان را با خط طالقانی تمیز بدهند. او این مشت را زد، هرچند، «ولا یزید الظالمین الا خسارا». این طالقانی همان کسی است که اعتقاد دارد اگر کسی انقلابی است، اگر کسی به انقلاب اسلامی ایران متعهد است، اگر کسی مدعی است این خون هایی که ریخته شده‌اند، برای پیروزی انقلاب اسلامی بوده، نه انقلاب سندان و داس، نه انقلابی که شعار آن و آرم آن سندان است و داس. آنهایی که به دنبال انقلاب اسلامی می‌گردند، بدانند من که طالقانی هستم، با این همه بار اجتماعی سیاسی و علمی، جلوی این امام زانو می‌زنم و اعتراف می‌کنم که وجود این امام باعث آرامش من است. این درسی بود برای ما، یعنی کسانی که طالقانی را قبول کردیم و همچنان مانند او عمل می‌کنیم. کسانی که غیر از این راه بروند و مدعی باشند که طالقانی را قبول دارند، باید پاسخگو باشند، نه به من و نه به این ملت، که به تاریخ، که به طالقانی‌ها. درباره این مرد بزرگ، این مردی که به آنچه که می گفت، اعتقاد داشت، مردی که به حرفی که می‌زد، عمل می‌کرد، مردی که وقتی پای دین و اعتقاد و خدا و اسلام در میان بود، خودش اصلاً مطرح نبود؛ من به عنوان شاگردی که ۲۵ سال پای منبرش بودم، نمونه‌هایی دارم که واقعاً اگر فقط یکی از آن نمونه‌ها در زندگی کسی وجود داشته باشد؛ برای اثبات خط و حرکت و اعتقاد وی کافی است. ■



درآمد:

ذهن نقاد و دقیق علامه جعفری پیوسته و در تمامی عمر پربرکتش بی تردید عاری از هر نوع شائبه اغراق گوئی و کتمان حقایق بود و لذا سیره و سلوک مرحوم طالقانی را نیز با همان نگاه علمی برخوردار از اشراقی می‌نگرد که به کمال از آن برخوردار بود. اخلاص بی بدیل «ابوذر زمان»، تفکر و احساس استاد علامه را سخت تحت تاثیر خویش می گیرد ودر بیان فضایل و مناقب آن بزرگمرد دوران و نگاه و جان مخاطب را، این بار به بهانه «محمود»ی دیگر، به دیدار آن« هماره محمود» تمامی روزگاران،علی(ع)،فرا می خواند.شایان ذکر است آنچه در پی می آید، ویراسته سخنرانی علامه جعفری در مراسم پانزدهمین سالگرد آیت الله طالقانی در شهریور ۷۳ در گلیرد طالقان است.

مرحوم علامه محمدتقی جعفری

حیاتی منور به اخلاص...

دوام و بقای شخصیت‌ها در تاریخ، یک ملاک و یک علت دارد و آن هم اینکه آن شخصیت به کدام اصول ثابت تکیه کرده است. ملاک، جسم نیست، زیبایی نیست، قدرت نیست، قدرت جسمانی نیست. هیچ یک از اینها برای بقای شخصیت تاریخسازان، برای بقای شخصیت فرهنگسازان، ملاک نیست. ملاک این است که آن انسان و آن شخصیت، در این زندگانی به کدامین اصول تکیه کرده باشند. در حقیقت، ثبات و بقا مربوط به آن اصول است، والا این گوشت و پوست و استخوان و رگ و پیه در زیر خاک، چند صباحی بیشتر دوام نمی‌آورد. تمام عظمت تاریخ مربوط به شخصیت‌هایی است که با تکیه بر اصول ثابت، در این دنیا زندگی و چند صباحی، سختی‌ها و ناگواری‌های دنیا را تحمل کردند و مشعلی را فرا راه زندگی بشر نهادند و رفتند. اینها باید بمانند. حکمت خداوندی این است. مشیت الهی این است و جز این نیست. برای محو و نابود کردن آثار این گونه شخصیت‌ها خیلی تلاش می شود. این چراغ‌ها را می خواهند خاموش کنند:

ز آن که هر بدبخت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

این قاعده است. کسی که خرمن وجودش خاکستر شده، نمی‌خواهد کسی دیگر شمعی را روشن کند و انسان‌ها دور آن، با روشنی زندگی کنند. این، قانون خفاش صفتان است که آفتاب را نمی‌بینند تا باور کنند. اما «یریدون ان یطفعوا نورالله بافواههم وللله یتم نوره...» چون نور از طرف خداست، هرگز اینها خاموش نخواهند شد. از پدران و مادران و تاریخ و فرهنگمان شنیده‌ایم که روزی روزگاری، در همین کره زمین، اگر کسی اسم علی(ع) را می‌برد، حداقلش سقوط از زندگی بود. اگر کسی اسم بچه‌اش را علی می‌گذاشت و یا کوچک‌ترین دفاعی از این راز بزرگ هستی می‌کرد، چه‌ها که با او نمی‌کردند. هم دوست اسمش را مخفی می‌کرد هم دشمن. این عبارت از ابن ابی الحدید است که می‌گوید، «چه گویم درباره شخصیتی که هم دوستانش او را مخفی کردند، هم دشمنانش. دوستانش از ترس و دشمنانش از روی حسادت و ترس.» با این حال شخصیت این مرد، شرق و غرب دنیا را پر کرده. سخنان او را نه تنها مسلمانان شیعه و سنی که همه اهل عالم تکرار و به آنها استناد می‌کنند. چرا؟ چون او علی بن ابیطالب(ع) است. علی(ع) کیست؟ کسی است که به یک اصول ثابت تکیه کرده است. «ان الذین قالوا ربناالله ثم استقاموا» یک بار گفتند الله، سپس ایستادگی کردند. یک بار گفتند ما عاشقیم، وفادار عشق بودند. عشق به فضیلت، عشق به ارزش‌ها. کدامین ماده و مادیات، کدامین گذشت قرون و اعصار قدرت دارد اسم این عاشق را از کتاب بزرگ هستی محو کند؟

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است در جریده عالم دوام ما

ماندگار است، چون تکیه بر حقایق ثابت کرده. این کلام امیرالمؤمنین(ع) است، «مردم! من شما را برای رساندن به جاذبه کمال خدا می‌خواهم، شما مرا برای خودتان. من می‌خواهم شما را به خدا برسانم، شما از من می‌خواهید که به شما ثروت بدهم، امتیازات دنیوی بدهم تا چند صباحی در این دنیا به لذایذ مادی برسید. فکر من جای دیگری است.

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

من می‌خواهم تو اویس قرنی بشوی، ابوذر غفاری بشوی. من می خواهم شما را به آنجا برسانم، شما می‌گویید آخور مرا پر کن!» اینها شخصیت‌هایی هستند که می‌مانند، چون به حال خلق الله، سودمندند.

خدا رحمت کند آیت‌الله سید محمود طالقانی را که یک عمر با تکیه بر این اصول ثابت زندگی کرد. زندگیش بسیار روشن است. حیاتش یک حیات روشن است. هیچ ابهامی در آن نیست. هم در کارش و هم در آثارش، اخلاص موج می‌زند. ثابت ترین اصل برای بشر این است که انگیزه کارش اخلاص باشد. چنین فردی هرگز نمی‌میرد. ببینید چند سال گذشته؟ به اینجا آمده‌اید روی خاک نشسته‌اید. از جاهای دور آمده‌اید. حتی اگر هم نمی‌آمدید، باز توی دلتان می‌دانستید که بزرگ‌ترین انگیزه برای بقای یک انسان مفید به حال جامعه، اخلاص است. می‌توانم بگویم که تقریباً تمام خطبه‌های نماز جمعه این مرد بزرگ را گوش می‌دادم. از چشم‌های این مرد، اخلاص می‌بارید. واقعاً بهت‌آور بود. در آن مصلی، در دانشگاه چشم‌هایش به مردم بود، ولی اگر کسی دقت می‌کرد، می‌فهمید نگاهش به بالاست. ظاهرش با مردم بود، ولی به بالا می‌نگریست، صحبت‌ها از بالا بود. سخنان، حرفه‌ای نبودند. صددرصد از دل برمی‌آمدند، به طوری که گاهی چند نفر نشسته بودیم و گوش می‌کردیم و بی‌اختیار گریه می‌کردیم. شاید آن کلمات نبودند که ما را آن طور منقلب می‌کردند. صفا و خلوص ایشان واقعاً عجیب او بود. سید تجسمی از خلوص و از صفا شده بود. هیچ فراموش نمی‌کنم. نمی‌خواهم بگویم علم چیزی نیست. علم خیلی چیزهاست، اما صفای قلب و خلوص، چیز دیگری است. علم را می‌شود پیدا کرد، اما خلوص، اندک است. «و هالک لوجه الکریم.»

انسان های خالص و مخلص، کم هستند و همین‌ها هم سازندگان



می‌توانم بگویم که تقریباً تمام خطبه‌های نماز جمعه این مرد بزرگ را گوش می‌دادم. از چشم‌های این مرد، اخلاص می‌بارید. واقعاً بهت‌آور بود. در آن مصلی، در دانشگاه چشم‌هایش به مردم بود، ولی اگر کسی دقت می‌کرد، می‌فهمید نگاهش به بالاست. ظاهرش با مردم بود، ولی به بالا می‌نگریست، صحبت‌ها از بالا بود. سخنان، حرفه‌ای نبودند. صددرصد از دل برمی‌آمدند، به طوری که گاهی چند نفر نشسته بودیم و گوش می‌کردیم و بی‌اختیار گریه می‌کردیم.

واقعی‌اند. یکی از بزرگان درباره ارسطو و سقراط تعبیر جالبی دارد. او می‌گوید، «ارسطو خیلی چیزها به ما یاد داده، خیلی مطالب به ما گفته، اما ساخته شدن ما به دست آن پیرمرد مخلص، به دست سقراط بوده است.» چرا؟ چون صفا و اخلاص داشته. نمی‌دانم خداوند هستی‌بخش، خداوند فیاض در این اخلاص چه تأثیری گذاشته. آقایان! تاریخ در گرو سروصداها نیست. تاریخ در گرو صمیمیت و اخلاص انسان هاست.

مخالفین اسلام در مورد گسترش و نفوذ آن حرف های زیادی دارند. بعضی می‌گویند اسلام با قدرت شمشیر، پیش رفته، با قدرت جسمانی پیش رفته، با قدرت مادی پیش رفته. یکی از تمدن شناسان خودشان، از آقایان غربی‌ها می‌پرسد، «کدام شمشیر؟ کدام قدرت؟ کدام پول؟ شمشیر مال دو امپراتوری ایران و رم بود، نه یک مشت عرب پاپتی، بیچارهٔ، بی‌ارتش، بی حقوق، بی اقتصاد، بی‌فرهنگ عربستان. کدام شمشیر؟ ۱۲۰ میلیون مسلمان اندونزی را شمشیر مسلمان کرده؟ یک چاقو هم به آنجا نبردند. ۴۰، ۵۰ مسلمان چینی را یک سنگ هم نینداختند. اکثر نقاط آفریقا، هند و پاکستان و ...چگونه مسلمان شدند؟ شمشیر به دست مغول‌ها بود یا به دست مسلمان ها؟ مغول آمد مسلمان‌ها را نابود کرد و بعد خودش مسلمان شد. خودش اسلام را پذیرفت. نسل دوم و سومش مسلمان شدند. او که شمشیر به دستش بود، پس چرا مسلمان شد؟ این آقای تحلیلگر تاریخ می‌گوید: «اینها نمی‌دانند. قضیه این است که هر انسانی که در تاریخ، سر، بلند کرد، اگر تکیه به حقیقت و اخلاص و صمیمیت داشت، برد. بقیه حرف است.»

تردیدی نیست که پیامبر اسلام(ص) با تکیه بر حقیقت، با تکیه بر واقعیت‌ها و با تکیه بر صمیمیتی که در تصور نمی‌گنجد، با تکیه بر اخلاصی که فوق آن قابل تصور نیست، حرکت کرد و دنیا را گرفت، نه با شمشیر. آقایان! شمشیر به دل راه پیدا نمی‌کند؟ شمشیر قفس کالبد ما را می‌شکند، به دل ما راه ندارد. اویس قرنی ساخته شد؛ سلمان فارسی که به تنهایی، یک تاریخ است، ساخته شد؛ ابوذر ساخته شد؛ مگر نفوذ با دین شوخی است؟ آن هم چه نفوذی! ساختن علی بن ابیطالب(ع) شمشیر می خواهد؟ با شمشیر می‌شود حسین بن علی(ع) ساخت؟ با شمشیر می توان عمار یاسر ساخت؟ با شمشیر می توان صدها هزار انسان بزرگی را که هر یک از نظر ارزش با دنیایی برابر بوده‌اند، ساخت؟ جز با اخلاص نمی‌شود و اخلاص به وجود نمی‌آید مگر از عشق. عشق است که انسان را و تمام قوای مغزی و احساسات را روی یک نقطه متمرکز می‌کند و آدمی را از همه نقطه‌ها آزاد می‌سازد. اینکه عشق آزادی را می‌آورد، به جهت این است که عشق انسان را به یک «جمال مطلق» پیوسته می‌سازد. عشق اخلاص می‌آورد. اگر کسی اخلاص داشت، بدانید که عاشق است و دنبالش بروید. اینها پاینده‌های تاریخند. اینها به تاریخ معنا می‌دهند. اینها هستند که وقتی درباره عوامل محرک‌ها صحبت می‌کنیم و می‌گوییم نقش شخصیت‌ها در تاریخ، خیلی بزرگ است، از آنها سخن می‌گوییم. خداوندا! پروردگارا! توفیق بهره‌برداری از شخصیت‌های ساخته خودت را به ما عطا فرما. خداوندا! پروردگارا! جهان را برای یک آینده درخشان آماده بفرما. خداوندا! پروردگار! از چنین شخصیت‌های بزرگی که ما امروز در این مکان برای یادبود او نشسته‌ایم، بر ما و جامعه ما بیفزا.

والسلام علیکم و رحمه الله و برکاته

بهمن ۵۷. دیدار شهید چمران، شیخ محمد مهدی شمس الدین و هیئت لبنانی با آیت الله طالقانی.



می‌کند، شکنجه می‌دهد و زیر فشار، ایشان را قانع می‌کند که دیگر به منبر نروند و آیت‌الله طالقانی می‌پذیرند؛ از زندان خارج می‌شوند و در همان روز آزادی، به مسجد می‌روند، ولی به جای اینکه بالای منبر بنشینند، در پای منبر می‌ایستند و فریاد کوبنده خود را طنین‌انداز می‌کنند. ساواک دوباره ایشان را می‌گیرد و به ایشان اعتراض می‌کند که، «مگر قول ندادی به منبر نروی؟»، آیت‌الله طالقانی می‌گویند، «آری قول دادم و وفا کردم. منبر نرفتم، فقط از پایین منبر حرف زدم.» آیت‌الله باز هم روانه زندان می‌شوند تا نتیجه این جسارت را بچشند. بار دیگر ساواک در زندان از ایشان می‌پرسد، آخر چرا همیشه آیات توده‌ای قرآن را تفسیر می‌کنی؟ مگر آیات قحط است؟» آیت‌الله طالقانی با تمسخر جواب می‌دهند، «آخر قرآن ما آیات شاهنشاهی ندارد، چه کنم؟»

گاهی مهندس بازرگان به آیت‌الله طالقانی توصیه می‌کردند که زیاد تند نروند. به یاد دارم در خانه، آقای طالقانی به منبر رفتند و به صحرای کربلا زدند و صاحبخانه دست به دامان مهندس بازرگان شد که آنجا نشسته بود که، «الان پدر ما را درمی‌آورند، فکری بکنید.» آقای بازرگان در کاغذ کوچکی به آقای طالقانی نوشتند، «آخر به فکر صاحبخانه هم باشید و اینقدر تند نروید.»

برای ما آیت‌الله طالقانی سنگر مبارزه بودند و مطمئن بودیم که هر مشکلی را برای ما حل خواهند کرد. هنگامی‌که به زندان می‌افتادند، کمبودشان به شدت احساس می‌شد. خاری در قلب ما می‌خلید، می‌دانستیم که چیزی کم داریم، در یک حالت بهت و حیرت به سر می‌بردیم و احساس می‌کردیم که ایشان، پرچم مبارزه ماست که برای جنگ به سرزمین‌های دوردست رفته است. مطمئن بودیم هر جا که هستند، آبروی

آیت‌الله طالقانی

پس از پیروزی انقلاب که همراه عده‌ای از لبنانیان به تهران آمدیم، در مدرسه رفاه، به خدمت امام رسیده بودیم که آقای طالقانی وارد شدند، فوراً گفتند، «چمران را پیش من بیاورید.» «من هم نزد ایشان رفتم. همان احساس پدرانه قدیم بود که از همه وجودشان می‌بارید. من می‌خواستم که دوری ۲۲ ساله خود را جبران کنم و ایشان هم با نگاه نافذ و پر عطوفتشان مرا سیراب می‌کردند.

ما را حفظ می‌کنند. تبعید می‌شدند، اما در تبعیدگاه‌ها نماز جماعت به پا می‌داشتند. همیشه مأموران زندانشان را تعویض می‌کردند؛ چون طاغوتیان از تأثیرپذیری دیگران از ایشان وحشت داشتند. روزی نصیری جلاد رئیس ساواک برای بازدید به زندان می‌رود. رئیس زندان به آیت‌الله طالقانی می‌گوید که برای احترام از جایشان بلند شوند. آیت‌الله طالقانی مشغول خواندن قرآن بودند و در جواب می‌گویند، «این مرد ارباب توست. چرا به من می‌گویی بلند شو؟»

وقتی در یکی از محاکماتشان رئیس بیدادگاهشان از ایشان می‌خواهد که آخرین دفاع خود را بگویند، مرحوم طالقانی می‌گویند، «برای کی؟» رئیس دادگاه می‌گوید، «برای دادگاه.» ایشان می‌گویند، «اینجا که دادگاه نیست و شما هم قاضی نیستید، آلت دست آنهایی هستید که آن بالا نشسته‌اند. وقتی صدای من از اینجا بیرون نمی‌رود و مردم نمی‌فهمند، پس برای چه صحبت کنم؟» و سپس چند آیه مربوط به حضرت موسی و فرعون را می‌خوانند که لرزه بر اندام طاغوت و طاغوتیان می‌اندازد.

آیت‌الله طالقانی این چنین بودند. در مقابل ظالمان سازش ناپذیر و مقاوم و جسور، ولی در مقابل مردم فروتن، مهربان و دلسوز بودند. خانه‌شان خانه امید همه ناامیدان بود و خودشان سنگ صبور همه دردمندان. مانند پدری دردمند و دردشناس و دردکش، از محرومیت و بدبختی توده مستضعف اشک از چشمانشان جاری می‌شد؛ ولی در مقابل ظالمان، مانند کوه استوار و سخت بودند. با زبان چون شمشیر مالک اشترشان و با پاکی و صداقت چون اباذرشان، توانستند بین «بازاری» و «دانشگاهی» و «روشنفکر» و «توده مردم» پیوند به وجود بیاورند. همیشه و در همه حال به فکر وحدت بودند. در دوران اقامتم در خارج، گاهی با ایشان مکاتبه می‌کردم و آیت‌الله طالقانی هم برای من نامه می‌نوشتند که حاکی از مهر پدری ایشان و احساس عمیقشان به فرزندشان بود.



اسفند ۵۷. شهید چمران و همسرش در کنار آیت‌الله طالقانی.

پس از پیروزی انقلاب که همراه عده‌ای از لبنانیان به تهران آمدیم، در مدرسه رفاه، به خدمت امام رسیده بودیم که آقای طالقانی وارد شدند، فوراً گفتند، «چمران را پیش من بیاورید.» «من هم نزد ایشان رفتم. همان احساس پدرانه قدیم بود که از همه وجودشان می‌بارید. من می‌خواستم که دوری ۲۲ ساله خود را جبران کنم و ایشان هم با نگاه نافذ و پر عطوفتشان مرا سیراب می‌کردند. هر بار که از دوروئی‌ها و نیرنگ‌ها دلم به درد می‌آمد، نزد ایشان می‌رفتم تا در محضر مقدسشان، درد و غم خود را فراموش کنم و مانند دوران مسجد هدایت، از ایشان درس مقاومت و مبارزه بیاموزم. وجودشان همه مثمر ثمر بود. در کردستان، در گنبد و در همه ماجراها. برای بیرون راندن و نابود کردن ضد انقلابیون به کردستان رفته بودم که در آن صبحگاه شوم دوشنبه، آن خبر کمرشکن و سهمگین را در دنیایی از بهت و ناباوری شنیدم، «آیت‌الله طالقانی درگذشت.» تمام وجودم به فریاد و شیون در آمد. احساس کردم تاریخ با همه لحظاتش به سوگ نشسته است. لحظاتی به خود امید دادم که شاید خبر دروغ باشد، ولی صد افسوس که چنین نبود و پدر و مرشد ما رفته بود. فوراً از آنجا حرکت کردم و به ربذه ابوذرمان، بهشت زهرا، رفتم. در آن لحظات، امام، این رهبر همیشه بیدار و آگاه ما، تمام غم و دردشان را، تمام ناگفتنی‌هایشان را با دو نام «ابوذر» و «مالک اشتر» بازگو کردند و دیدیم که چگونه قلب شکسته و نگاه غمگنانه شان را علی‌وار، بدرقه راه اباذر و مالک اشترشان کردند.

شاید شاگرد با وفا و خوبش دکتر شریعتی این جملات را برای او گفته است که، «آنها رفتند و ما بی‌شرمان ماندیم. ما که در پلیدی و منجلاب زندگی روزمره جانوریمان غرقیم، باید عزادار و سوگوار مردانی باشیم که برای همیشه، شهادت‌شان و حضورشان را در تاریخ و در پیشگاه آزادی به ثبت رسانده‌اند.» درد جانفرسای آن مرد عظیم و ابعاد فاجعه‌اش آنچنان وسیع بود که هنوز باورمان نمی‌آید که او از میان ما رفته است و ما را در روزهایی که بیش از همیشه به وجودش احتیاج داشتیم، تنها گذاشته است.

او را باید در شهر عشق جستجو کنیم، چون او، پرنده عشق بود. برای رسیدن به این شهر، باید پرنده بود، باید از حصارها، دیوارها، زنجیرها و قفس‌ها گذشت، آن چنان که او گذشت و آن چنان که او راهنماییمان کرد. ■



عیدفطر ۱۳۴۹، کلیشهر کرج. از راست دوم آیت‌الله مطهری؛ سوم آیت‌الله طالقانی و چهارم سید ضیاءالدین حاج سید جوادی.

مانند استاد شهید مطهری. وقتی شهید نواب صفوی از کنفرانس اسلامی که در مصر و اردن برگزار شده بود، به کشور مراجعت کرد،

با این که بعضی‌ها به فداییان اسلام و بعضی از عملکردهای آنها اعتراض داشتند، آقای طالقانی تا فرودگاه به استقبال نواب رفت. عکسی از او را که در میان فداییان به استقبال شهید نواب رفته است، به نقل از روزنامه اطلاعات در جلد دوم کتاب «نهضت روحانیون ایران» آورده‌ام که شاهد این مدعاست. جز او کسی از روحانیون و ائمه جماعات تهران به استقبال نرفته بود. مرحوم آیت‌الله طالقانی در مسئله کشمیر و به دفاع از ادعای پاکستان نسبت به آن هم حساسیت زیادی داشت و هر جا از کشمیر صحبت می شد، او حاضر بود، به طوری که همه می‌دانستند چند نفر در ایران هستند که پیوسته در فکر کشمیرند: آقای سید محمود طالقانی، آقای سیدغلامرضا سعیدی، آقای حاج میرزا خلیل کمره‌ای. خوب است تحقیق شود اگر مقالاتی با سخنرانی‌هایی از ایشان در باره کشمیر و دفاع از مظلومیت مردم آنجا هست، منتشر کنند که جالب خواهد بود.

در سال های مبارزات مردم الجزایر با استعمار فرانسه نیز آیت‌الله طالقانی و مسجد هدایت در تهران پایگاه بحث و گفتگو از قهرمانی های مردم الجزایر بود و آیت‌الله طالقانی در ایران تا استقلال الجزایر در کنار آنها بود. این هم موضوعی است که اگر درست دنبال شود، می توان از نقش آیت‌الله طالقانی در آن باره سخن گفت.

مسئله فلسطین نیاز به گفتن ندارد. ظاهرا آقای طالقانی بحث از فلسطین و رفتن به کنگره دفاع از فلسطین در مصر و سوریه و اردن و سخنرانی در آن باره را در اولویت کار خود قرار داده بود و این کار تا پیروزی انقلاب اسلامی ادامه داشت. پس از آمدن یاسر عرفات به تهران، سیاستمداران فلسطینی پیوسته با آیت‌الله طالقانی آمد و رفت داشتند و پس اتکا به امام خمینی، این آیت‌الله طالقانی بود که فلسطینی ها به او دل بسته بودند و او را حامی بی چون و چرای خود می دانستند.

در ماجرای ملی شدن صنعت نفت ایران هم بعد از مرحوم آیت‌الله کاشانی، روحانی پروپاقرصی که سهم مهمی در ادامه مبارزه و آشنا شاختن مردم برای استیفای حقوق مشروع خود از شرکت غاصب انگلیسی داشت، آقا سید محمود طالقانی بود. او در نزاع بین جبهه‌ملی و آیت‌الله کاشانی، حالتی صلح جویانه داشت و در واقع محلل قضایا بود، نه معاند یا کارشکن و تفرقه‌انداز!

آیت‌الله طالقانی بر سر مبارزات اسلامی و ملی خود و طرف شدن با دربار، چند بار و هر بار چند سال به زندان افتاد. آن زمان ها افراد متفرقه هم می توانستند به ملاقات زندانیان سیاسی بروند. روزی من و دو فرزند نوجوانم محمد و محمدعلی، همراه مرحوم سید غلامرضا سعیدی که سخت به مرحوم آقای طالقانی و راه و روش او دلبسته بود، برای ملاقات ایشان به زندان قصر رفتیم. تا آن روز چند سال بود که او و مهندس بازرگان و دکتر سحابی و یکی دو نفر دیگر در زندان بودند. از پشت میله زندان پرسیدیم،« اوقات خود را چگونه می‌گذرانید؟» آیت‌الله طالقانی و همبندان گفتند،« ورزش می کنیم، تفسیر قرآن داریم و ..» که یادم نیست. آقای طالقانی از من و دو فرزندم تشکر و کمی هم با مرحوم سعیدی صحبت کرد.

در محاکمه او همراهانش که در پادگان عشرت آباد و در دادگاه نظامی به ریاست سرتیپ قره‌باغی، (ارتشبد بعدی) و دادستانی سرهنگ صدوقی برگزار بود، شرکت کردم. گمانم باز با مرحوم سعیدی بودیم. آقای طالقانی با خونسردی تمام، جریان دادگاه را می نگریست و پیدا بود که کوچک ترین اهمیتی به نتیجه رأی دادگاه نمی‌دهد. او در مقابل توپ و تشر دادستان فقط خیره خیره به او و هیئت رییسه نگاه می‌کرد. واقعاً جالب بود. در روز نخست سرهنگ خلعتبری وکیل مدافع آقایان به دفاع برخاست و گفت،« این آقایان در مبارزات خود به وظیفه ملی شان عمل می‌کنند و خیر ملت و مملکت را می خواهند و جز این منظوری ندارند.» و در آخر تبرئه آنها را از دادگاه خواست. سرهنگ صدوقی دادستان به دفاع از کیفر خواست پرداخت و از جمله گفت، «این آقایان که در دفاعیات خود دم از عدل مولا علی(ع) می‌زنند؛ باید بدانند که آن حضرت، در مواقع لازم از شمشیرش خون می چکید.» در فاصله تنفس دادگاه، از صف پشت سر آمدیم جلو و پس از سلام و احوالپرسی با آنها، من از سرهنگ خلعتبری و سرهنگ رحیمی وکلای آنها پرسیدم،« به نظرتان رأی دادگاه چه خواهد بود؟» سرهنگ خلع بری گفت، «نمی‌دانیم، تا ببینیم چقدر اختیار دارند.» مهندس بازرگان گفت،« فعلا که از شمشیر آقای دادستان خون می چکد، تا بعد ببینیم چه می شود.» بعد هم در آن دادگاه به ده سال زندان محکوم شدند. این محکومیت‌ها و زندان های پیاپی که گویا جمعاً نزدیک ده سال بود و تا آستانه پیروزی انقلاب ادامه داشت، قوای جسمی آیت‌الله طالقانی را سخت تحلیل برد. ضعف قلب و تنگی نفس و عوارض دیگر داشت که از آنها سخت رنج می برد و با آنها می ساخت.

کتاب «تنبیه الامه» آیت‌الله حاج میرزا حسین نائینی، نخستین بار توسط آیت‌الله طالقانی مورد توجه واقع شد و تحقیق و مقدمه و پاورقی های آیت‌الله طالقانی پیرامون این کتاب و انتشار مجدد آن به وسیله ایشان، از کارهای گرانسنگ آن روحانی دریادل و مبارز سختکوش است. تا آن موقع، همه فقط نام تنبیه الامه را شنیده بودند و درست از محتوای آن اطلاع نداشتند، ولی آیت‌الله طالقانی، هدف از نگارش آن توسط آیت‌الله نائینی را که همانا اثبات امکان تشکیل حکومت اسلامی در عصر غیبت بود، کاملاً روشن ساخت و از این راه ارزش این کتاب را چنان که باید برملا ساخت و بسیاری را بر آن داشت که از واقعه مشروطه سرخورده نشوند و امیدوار باشند که می توان در غیبت امام زمان هم حکومت اسلامی را تشکیل داد و سرانجام با همت عالی امام فقید حکومت جمهوری اسلامی در ایران تأسیس شد.

خاطره جالبی که از آیت الله طالقانی دارم مربوط به پیشنهاد پذیرش ریاست موسسه دارالتبلیغ است. تاسیس دارالتبلیغ و بالا گرفتن موج مخالفت برخی از انقلابیون ،ما را بر آن داشت تا با انجام اقداماتی ،از اعتراضات بکاهیم تا آن موسسه بتواند در فضائی آرام تر کار خود را انجام دهد،از این رو در نیمه دوم دهه ۴۰ درصدد برآییم کسی را پیدا کنیم و از آقای شریعتمداری بخواهیم او را به جای خود به ریاست دارالتبلیغ قبول کند و مسئولیت را به او بدهد و دیگر دخالتی در آن نداشته باشد. نشستیم و چند نفر را در نظر گرفتیم که به آقای شریعتمداری پیشنهاد کنیم و آنها اینها بودند: علامه طباطبایی، آیت‌الله حاج آقا مرتضی حائری، حاج آقا رضا صدر، شهید مطهری و آیت‌الله طالقانی. آقای شریعتمداری گفت، «همهٔ اینها خوب هستند. هر کدام قبول کنند من حرفی ندارم.» به همهٔ آنها گفتیم و گفتند،« این کار زحمت دارد و از ما نمی‌آید.» بیشتر روی آیت‌الله طالقانی حساب می‌شد.

در آن موقع مرحوم حاج سید غلامرضا سعیدی، نویسنده معروف، مدتی بود که از تهران به قم آمده بود و مطالب انگلیسی را برای دارالتبلیغ ترجمه می‌کرد. آقای شریعتمداری به من گفت، «شما که بیش از دیگران غصه این کارها را می خورید، با آقای سعیدی به تهران بروید و از طرف من به آقای طالقانی بگویید و اصرار کنید، بلکه او قبول کند که از بقیه برای این کار بهتر است، و حوصله آن را هم دارد».

همان موقع به خود گفتم یک روحانی امروز باید از هر لحاظ این طور باشد تا بتواند در بین نسلی که دارد دنیای جدیدی را پیش روی ما می‌گذارد، جا باز کند، و امروزی‌ها این طور به او گرایش پیدا کنند. آنها نه تنها برای آقای طالقانی تازگی ندارند، بلکه بر عکس. این آقای طالقانی است که بر تمام آنها اشراف دارد و کاملاً آنها را تحت نفوذ خود گرفته است.



۱۳۴۸، مسجد جامع کرج. از راست آیت‌الله شیخ حسین لنکرانی، آیت‌الله طالقانی، مرحوم محمد تقی شریعتی، مرحوم سید غلامرضا سعیدی و مرحوم فخر الدین حجازی.

درآمد:

فرزانه فقید،مرحوم حجت الاسلام و المسلمین علی دوانی در واپسین سال های حیات پربارش در صدد تدوین کتابی به نام «معاصران»بود که خاطرات او از عده ای از چهره های تاثیرگذار فرهنگ و سیاست در نیم قرن اخیر را در بر می گرفت.ایشان در سال ۱۳۸۰ به درخواست دبیر تحریریه شاهد یاران ،خاطرات مربوط به مرحوم آیت الله طالقانی را نگاشت و در سال گذشته، آن را مورد بازبینی قرار داد و خاطره مربوط به دعوت از آیت الله طالقانی برای اداره دارالتبلیغ را بر آن افزود.امید آنکه انتشار این اثر موجب شادی روان پاک او و غنابخش تحلیل پژوهندگان حیات علمی و عملی آیت الله طالقانی باشد.



مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین علی دوانی

یاد آن دریا دل سختکوش..

در سال ۱۳۳۰ شمسی بود که در شهر مذهبی قم برای نخستین بار نام «آقا سید محمود طالقانی» را از زبان شهید سید عبدالحسین واحدی، مرد شماره ۲ فداییان اسلام شنیدم. آن شهید به خون خفته که با ما منسوب بود؛ ضمن گفتگویی می‌گفت که سال گذشته با آقای نواب به طالقان رفتیم و با آقای سید محمود طالقانی در کوه‌های طالقان تمرین تیراندازی کردیم.

بعدها متوجه شدم که آقا سید محمود طالقانی، شهید نواب صفوی و شهید واحدی را دعوت به طالقان کرده بودند و به اتفاق چندین روز در کوه‌های طالقان تمرین تیراندازی می‌کرده‌اند و گویا اسلحه هم کلت بوده است.

آن روز از شهید واحدی پرسیدم، «آقا سید محمود طالقانی کیست؟» او گفت،« از روحانیون بیدار و دردمند و کاملاً آشنای به اوضاع روز و دلسوز به حال نسل جوان است و سعی تبلیغ دارد که دانشجویان دانشگاه را جذب کند و نگذارد منحرف بشوند و در امر دین و دینداری بی تفاوت باشند.» و افزود که،« اگر در تهران به مسجد هدایت واقع در خیابان اسلامبول بروید، خواهید دید او چه کسی است و چه فکر و ایده‌ای دارد. روحانی قابلی است که باید دید و از راه و روشی که دارد استفاده کرد و درس گرفت».

معلوم شد آقایان نواب و واحدی با آقا سید محمود طالقانی سر و سر و ارتباط نزدیکی دارند و آقای طالقانی با فداییان و اهداف انقلابی آنها کاملاً هماهنگ است. در واقع فداییان، در تهران او را دارند و او هم ضمن این که فداییان را تأیید می‌کند، با آنها آمد و رفت دارد تا خود این رابطه درسی برای دیگران اعم از روحانیون و جوان هائی باشد که با وی مراوده دارند.

نمی‌دانم چند وقت پس از آن شب برای دیدن آقای طالقانی به مسجد هدایت رفتم. آقا سید جعفر شبیری زنجانی و گمانم یک روحانی جوان دیگر هم آمده بودند. با دو سه طلبه جوان به سن‌های ۱۸ یا ۱۹ سالگی در صف اول با جمعی از مقامات علمی و دانشگاهی همچون مهندس بازرگان و دکتر سحابی و مهندس حسیبی و دیگران که امروز درست به یاد ندارم،ایستاده بودیم و صفوف بعدی هم غیر از یکی دو نفر بازاری، آن هم نه بازاری های معمولی، همه از جوانان و دانشجویان با ظاهری آراسته تشکیل شده بودند.

پس از فراغت از نماز، آقای طالقانی با افراد و از جمله ما دو سه نفر طلبه جوان با اشاره سر تفقدی کردند و پس از آن به منبر رفتند و شروع به صحبت کردند که بحثی درباره تفسیر قرآن مجید بود و شب هم گویا شب جمعه بود.همه گوش بودند و

از شهید واحدی پرسیدم، «آقا سید محمود طالقانی کیست؟» او گفت،« از روحانیون بیدار و دردمند و کاملاً آشنای به اوضاع روز و دلسوز به حال نسل جوان است و سعی تبلیغ دارد که دانشجویان دانشگاه را جذب کند و نگذارد منحرف بشوند و در امر دین و دینداری بی‌تفاوت باشند.» و افزود که،« اگر در تهران به مسجد هدایت واقع در خیابان اسلامبول بروید، خواهید دید او چه کسی است و چه فکر و ایده‌ای دارد.»

مجلس آرام و آماده سخنان نافذ آقای طالقانی. آنها سابقه ذهنی داشتند، ولی مباحث برای ما دو سه نفر تازگی داشت. آقای طالقانی قامتی متوسط و کمی بلند و اندامی برازنده، عمامه‌ای معتدل نه بزرگ و نه کوچک و نه مثل عمامه‌های معمولی با پیچ در پیچ! داشت؛ لباسش تمیز و نگاهش نافذ و طنین آهنگش گوشنواز و سخنانش دلپذیر و محکم بودند و خیلی خوب ادا می‌شدند و جمعاً می‌رساند که شخص با اراده و متکی به نفس و روحانی ممتازی است. نگاه اهل مجلس و حتی افراد بازاری های نه چون بازاریان دیگر، به ما دو سه نفر طلبه مطلوب نبود و در واقع مثل این بود که حاضر نبودند چند نفر طلبه هملباس آقای طالقانی را تحویل بگیرند و اگر در برابر آقای طالقانی خضوع داشتند و آن طور به او نگاه می‌کردند و به سخنانش گوش می سپردند،صرفا به این خاطر نبود که او روحانی بود ، بلکه چون آگاه و اهل بصیرت بود و قیافه و طرز سخن گفتنش و آنچه می‌گفت غیر از روحانیون دیگر بود و برای مردم امروز و تحصیلکرده‌ها صحبت می‌کرد،به حرفش گوش می دادند .در همان جلسه معلوممان شد که نسل آینده دارد از ما روحانیون فاصله می‌گیرد و کیست که در فکر باشد و چاره ای بیندیشد؟ همان موقع به خود گفتم یک روحانی امروز باید از هر لحاظ این طور باشد تا بتواند در بین نسلی که دارد دنیای جدیدی را پیش روی ما می‌گذارد، جا باز کند، و امروزی‌ها این طور به او گرایش پیدا کنند. آنها نه تنها برای آقای طالقانی تازگی ندارند، بلکه بر عکس. این آقای طالقانی است که بر تمام آنها از استادان گرفته تا جوانان تحصیلکرده اشراف دارد و کاملاً آنها را تحت نفوذ خود گرفته است. سخنانش به عنوان یک فرد روحانی که دارد از دین و مسلمانی و آیات قرآنی سخن می‌گوید، طوری بود که گویی حاضران مجلس گمشده خود را یافته بودند و باید روحانیونی ای که آنها می خواهند این چنین باشد.

فصاحت لسان و گرمی بیان و طرز سخن گفتن مرحوم آیت‌الله طالقانی و الفاظی که در سخنانش به کار می‌برد و قلمش و آنچه که می‌نوشت، ویژگی خاصی به او داده بود، به طوری که هر کسی از هر طبقه ای، مخصوصاً افراد تحصیلکرده ای که به دنبال یک روحانی بودند که بتوانند از او بهره ببرند، آقای طالقانی بود. او در عین حال که با فداییان هماهنگ بود، ولی برخی تندی‌های آنها را که ناشی از احساسات جوانی بود، نمی‌پسندید، درست



درآمد:

نزدیک به سه دهه از روزگاری که عسکر اولادی، در زندان، جلیس مرحوم طالقانی بود،می گذرد.وی به رغم علاقه و دلبستگی عمیق نسبت به آن بزرگوار، به دور از افراط و تفریط و با شیوه ای مبتنی بر اعتدال و انصاف ،در باره وقایع و جریانات آن دوران سخن گفت و واکنش های طیف های مختلف فکری را نسبت به سیره آیت الله طالقانی و به ویژه جلسات تفسیر ایشان و نیز موضعگیری وی نسبت به فتوای معروف داخل زندان، واکاوی و درعین حال بر صلابت اندیشه و تبری وی از هرگونه شائبه «تفسیر به رأی» تاکید کرد.

۱

«یاد روزهای زندان» در گفت و شنود شاهد یاران با حبیب الله عسگراولادی

نوآوری های تفسیری خود را شجاعانه بیان می کرد....

از آغاز آشنایی خود با آیت‌الله طالقانی نکاتی را ذکر کنید.

با درخواست علو درجات برای امام راحل و شهدای انقلاب اسلامی و بزرگانی چون حضرت آیت‌الله طالقانی و عرض سلام و ادب به ولی امر مسلمین و تمامی ایثارگران، اولاً تشکر می‌کنم از خانواده بزرگوار طالقانی و بنیاد محترم شهید که بنده را قابل دانستند تا درباره این بزرگمرد، اطلاعاتی را دور از افراط و تفریط تقدیم کنم. آشنایی بنده با مرحوم آیت‌الله طالقانی به سال های ۳۹ ،۴۰ برمی‌گردد. آغاز کار مجدد فعالیت‌های مذهبی سیاسی در قالب نهضت آزادی شروع شد و مرحوم آیت‌الله طالقانی و تا حدودیمرحوم آیت‌الله مطهری جنبه‌های مذهبی شروع فعالیت های نهضت آزادی را به عهده داشتند. مرحوم مهندس بازرگان و مرحوم دکتر سحابی و از کسانی که در قید حیات هستند، آقای دکتر عباس شیبانی و تعدادی دیگر، فعالیت های مذهبی سیاسی را آغاز کردند. من وضع خودم را اگر بخواهم بگویم این است که در یک حالت زدگی از مسائل سیاسی قرار داشتم؛ به علت اینکه اختلافات جبهه ملی، اختلاف مرحوم کاشانی و مرحوم مصدق و تعصبات اطرافیان دو طرف، ما را زده کرده بود و در سال های ۳۴،۳۳ از صحنه سیاسی کنار رفتم. مساجد و هیئت های دینی هم ما را اقناع نمی‌کردند. ۵۰ نفر بودیم و به جانب یک کار جمعی رفتیم و هیئتی به نام «هیئت موید» تشکیل دادیم و پرچمی هم داشتیم که روی آن این آیه به چشم می خورد، «والله یؤیدبنصره من یشأ..» چند سال این فعالیت ما در این هیئت طول کشید. گوینده، مداح و قاری دعوت نمی‌کردیم. این هیئت ۵۰ نفره به صورت خودکفا تنظیم شده بود. ۱۲نفرمان به نوبت سخنرانی می‌کردیم، دو سه نفر مداح و چند قاری داشتیم و خودمان هفته‌ای یک روز جلسه داشتیم. غرضم این است که روحیه‌ها را توصیف کنم تا به موضع آیت‌الله طالقانی در کار سیاسی برسم. مرحوم آیت‌الله بروجردی از سال ۱۳۳۸ در مقابل شاه صراحت به خرج دادند. تا آن وقت شاه، مثلاً در ۲۸ مرداد، از حیثیت آیت‌الله بروجردی سوء استفاده می کرد، ولی از ۱۳۳۸ به بعد ایشان موضع نسبتاً قرص و محکمی نشان دادند. آیت‌الله بروجردی در فروردین ۱۳۴۰ از دنیا رفتند و پس از آن، کتابی به نام «مرجعیت و روحانیت» منتشر شد. در این کتاب بزرگانی چون آیت‌الله علامه طباطبایی، آقای مطهری، آقای طالقانی، آقای بازرگان و تعدادی از دانشگاه و تعدادی از حوزه مقالات یا تأییداتی را نسبت به این موضوع ارائه دادند. در این کتاب از منظر جدیدی نیروهای مذهبی در کشور ارزیابی و به طور غیر مستقیم نقد کردند که در اواخر حیات آقای بروجردی،این نیروها، درست به کار گرفته نشده اند و می‌شد از این نیروها به نحو بهتری استفاده کرد. البته این نکته شایان ذکر است که به هنگام رحلت آیت‌الله بروجردی، چه در شهرهای دیگر و چه در قم تجلیل باشکوهی به عمل آمد.

به هر حال، وقتی در طی مقاله‌های این کتاب، چنین مضامینی مطرح شدند، کمی روحیه‌مان فرق کرد و یک کمی از آن زدگی بیرون آمدیم. در اسفند ماه ۱۳۴۰ آیت‌الله کاشانی از دنیا رفتند. این دو آیت حق در ظرف یک سال از دنیا رفتند.شاه، ایران را از مرجعیت، خالی دید و بعد از فوت آقای بروجردی، تلگرافی برای آقای حکیم فرستاد با این تصور که با این تلگراف، مرجعیت را به نجف منتقل می‌کند. مرجعیت به نجف نرفت. علی امینی به عنوان نخست وزیر به دیدن مراجع در قم رفت و به آنها اگر گفت که ،«اگر بخواهید به نجف هجرت کنید، ما امکاناتش را برای شما فراهم می‌کنیم.» و در مراسم ترحیم آیت‌الله کاشانی در مسجد سپهسالار هم شرکت کرد. هر یک از مراجع، جوابی دادند. مرحوم امام(ره) پس از اینکه امینی خیلی مقدمه چید و ایشان را تشویق کرد که به نجف بروند، فرمودند، «سیاست این است که قم خالی کنید؟ ما قم را خالی نخواهیم کرد. اشتباه می‌کنید اگر برای طلاب و فضلا تشویقی هم فراهم کنید، من می‌گویم هیچ کس به سوی نجف حرکت نکند.» وقتی امینی از قم برگشت، این گونه نقل می‌کنند که گفته بود، «هر چه هست در خانه این سید است. خانه‌های دیگر به ما روی خوش نشان دادند ، اینجا به ما روی خوش نشان ندادند.» کیهان هم یک کار هدفداری

در سالن بزرگی آیت‌الله طالقانی تفسیر می‌گفتند و من یک جلسه را هم از قلم نینداختم، ولی در عین حال اشکال هم می‌کردم، چون قبل از زندان یک دوره هفت ساله تفسیر را نزد یک استاد تفسیر دیده بودم. مرحوم طالقانی موقعی که من نقد می‌کردم، خیلی خوشحال می‌شدند و استقبال می‌کردند و پاسخ می‌گفتند و گاهی هم این پاسخ ها خیلی طول می‌کشیدند.



ماه مبارک رمضان بود. بعدازظهر یکی از روزها با اطلاع قبلی رفتیم
به ملاقات آیت‌الله طالقانی. آقای حاج احمد صادق خیاط که از فعالین مسجد هدایت و خیلی به مرحوم طالقانی نزدیک بود، گفت،« امشب آقای طالقانی افطار خانه ماست و شما هم دعوت هستید که همان جا مذاکره کنید.»نیم ساعت به افطار مانده، من و مرحوم سعیدی رفتیم به خانه حاج احمد صادق. یکی از پسرانش که رو به قبله نشسته بود و قرآن می خواند به ما خوشامد گفت. پس از افطار من گفتم، «حضرت آقای طالقانی! شما عمری غصه درهم ریختگی حوزه را خورده‌اید. ما شنیده‌ایم حتی در زمان مرحوم آیت‌الله حائری هم شما در قم بیشترین اعتراض را نسبت به نابسامانی روحانیت و بالاخص نظام بی نظام حوزه‌های علمیه داشته‌اید و همیشه از نداشتن برنامه صحیح و هماهنگ با نیاز روز و سیر زمان ناراحت بوده‌اید. بنده و رفقای مکتب اسلام هم روی همین جهات توانستیم مجله آبرومندی مثل «درس هایی از مکتب اسلام» را تأسیس کنیم و قدم دوم را هم به نام دارالتبلیغ اسلامی برداشته ایم و حالا لابد شنیده‌اید که دربارهٔ آن چه سروصدائی به راه انداخته‌اند. شما به قم آمدید و دارالتبلیغ و دروس و استادان و شاگردان آن را از نزدیک ملاحظه فرمودید. حالا از شما می پرسم نظرتان دربارهٔ آن چیست؟» آیت‌الله طالقانی گفت، «کار بسیار خوبی است. تعجب می‌کنم که چرا عده ای با آن مخالفت می‌کنند و این همه سر و صدا راه انداخته‌اند. وقتی ما در زندان بودیم هر وقت افراد مبارز را به زندان می آوردند، می پرسیدیم از بیرون چه خبر؟ اغلب می‌گفتند، آقا،در قم بساطی به نام دارالتبلیغ راه انداخته و سد راه مبارزه شده اند . من به آنها گفتم این که یکی از همان خواسته‌های ماست، چه بدی دارد؟ پس کی باید عالم آخوندی سروسامان پیدا کند و چه کسی باید دست به این کارها بزند؟ هر کسی اقدام کرد،باید در هر اوضاع و شرایطی آن را تقویت کرد تا رفته رفته، انتظارات ما از جامعه روحانیت و حوزه تحقق پیدا کند نه این که ما هم آن را تخطئه کنیم . خلاصه کار بسیار خوبی است و همان است که ما می خواستیم. در قم و همان دارالتبلیغ هم در جمع اساتید این را گفتم.
من گفتم، «بسیار خوب! ببینید! این آقای سعیدی هم که از چهره‌های انقلابی اسلامی است آمده‌اند قم و در دارالتبلیغ کار ترجمه‌های انگلیسی را به عهده گرفته‌اند. برای او هم حرف درآورده‌اند. حالا ما خدمت رسیده‌ایم و به آقای شریعتمداری هم گفته‌ایم که مسئولیت ریاست عالیهٔ دارالتبلیغ و مجله مکتب اسلام را خود یکجا به شما بسپارد . خود ایشان می‌گوید،« این، کار من نیست. شما کسی مثل آقای طالقانی را حاضر کنید که اساتید و هیئت مالی هم قبولش داشته باشند، من همه اختیاراتی را که در این مؤسسه دارم، به او واگذار می‌کنم. حال از شما انتظار داریم جواب مثبت بدهید.» و افزودم، «شما به قدر کافی زندان رفته‌اید و کم و بیش قوای خود را از دست داده‌اید، بیایید همان اهداف را در تربیت شاگردانی به کار ببرید که فردا هرکدام آقای طالقانی باشند.»
سخنان من تقریباً با حافظه‌ای که خدا به من موهبت کرده است، همین‌ها بود. مرحوم آقای طالقانی و حاج احمد صادق صاحبخانه با دقت گوش می‌کردند. وقتی سخنان من تمام شدند، مرحوم سعیدی گفت، «صحیح است، آفرین!» آقای طالقانی گفت، «فکر و کار خوبی است، بی‌میل هم نیستم آخر عمری به خاطر این کار به قم بیایم،ولی آقای شریعتمداری دو عیب دارد که نمی توانم قول بدهم و اگر می توانید هر دو را به ایشان بگویید.» گفتم،« حتماً می‌گویم.»آقای طالقانی گفتند، «اول این که ما تجربه کرده‌ایم، آقای شریعتمداری در کارها قاطعیت ندارد. تصمیمی می‌گیرد، قولی می‌دهد؛ ولی بعد پشیمان می‌شود و از تصمیم و قول خود برمی‌گردد. کافی است که یکی از نزدیکانش یا یکی از بازاری‌های طرفدارش بگوید اقدام نکنید. زود در ایشان اثر می‌کند. حال اگر من بیایم همه اینها را که ایشان حاضرند به من واگذار کنند، تحویل بگیرم، اگر فردا گفت من درست فکرش را نکرده بودم، بگذارید اختیارات را به دیگری بدهم چه خواهد شد؟ بیایم با یک مرجع طرف شوم؟ چه کسی حرف او را زمین می‌گذارد که حرف مرا بپذیرد و اصولاً ارزش دارد خودم را گرفتار چنین قضیه‌ای بکنم؟
دوم اینکه به ایشان بگویید من به اتفاق اعضای نهضت آزادی و جبهه ملی آمدیم و از ایشان خواستیم در فلان قضیه، ما را تأیید و تقویت کند. ایشان گفتند بروید جلو که من پشت سر شما هستم. ما رفتیم جلو، ولی ایشان پشت سر ما را رها کردند.به ایشان بگویید. خودشان می‌دانند کدام قضیه است.» با نهایت تأثر برگشتیم و عیناً مطلب را به آقای شریعتمداری گفتیم. با این که خیلی خونسرد و پر حوصله بودند، همان‌طور که کاغذها و پاکت‌ها را زیرورو می‌کرد، گفتند، «گمان نمی‌کنم، کدام قضیه؟ البته بعضی وقت‌ها آدم چیزی به نظرش می‌آید که اگر نگوید به ضرر اسلام تمام می‌شود.» بعد افزودند،«خوب ببینید! حاضر شدم تمام اختیاراتم را به هر کدام از این آقایان که نام بردید واگذار کنم و این همه نتیجه کار!» من هم پس از آن دیگر جوش زیاد نزدم. درسی می‌گفتم و مقاله‌ای به مکتب اسلام می‌دادم و بدون اینکه فعالیتی داشته باشم، آمد و رفتی به دارالتبلیغ و دفتر مکتب اسلام می‌کردم.
کار بزرگ آیت‌الله طالقانی، تفسیر قرآن به سبکی خاص و جدید بود. نگارش پرتوی از قرآن، تفسیرنویسی را وارد مرحله نوین کرد.

در ماجرای ملی شدن صنعت نفت ایران هم بعد از مرحوم آیت‌الله کاشانی، روحانی پروپاقرصی که سهم مهمی در ادامه مبارزه و آشنا شاختن مردم برای استیفای حقوق مشروع خود از شرکت غاصب انگلیسی داشت، آقا سید محمود طالقانی بود. او در نزاع بین جبهه‌ملی و آیت‌الله کاشانی، حالتی صلح جویانه داشت و در واقع محلل قضایا بود،نه معاند یا کارشکن و تفرقه‌انداز!

از آغاز انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی رضوان‌الله علیه، آیت‌الله طالقانی پشتیبان انقلاب بود،ولی متأسفانه سال ها در زندان بود. در فواصل زمانی که آزاد بود، با اعلامیه‌های خود انقلاب اسلامی و اهداف امام فقید را تقویت می‌کرد. من قسمتی از اعلامیه‌های او را در مجلات «نهضت روحانیون ایران» آورده‌ام. به آن جا مراجعه شود. افسوس که او بیشتر ایام انقلاب، جلیس زندان بود وگرنه خیلی بهتر و بیشتر می توانست در تداوم انقلاب اسلامی سهیم باشد. مرحوم آیت‌الله طالقانی پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بازگشت امام خمینی به وطن و تشکیل شورای انقلاب، در رأس این شورا قرار گرفت و نیز عضو مجلس خبرگان برای تدوین قانون اساسی بود.
آیت‌الله طالقانی دفتر مخصوصی برای کمک و رسیدگی به امور مستضعفان تشکیل داده بود و از این راه هم خدمات ذیقیمتی را به ارباب احتیاج و محرومین ارائه داد. خانه‌اش کعبه آمال عامه مردم بود. آخرین افتخاری که نصیب آیت‌الله طالقانی شد، تشکیل اول نماز جمعه به امر رهبر کبیر انقلاب حضرت امام خمینی بود که در دانشگاه تهران با حضور میلیونی مرد و زن انقلابی برگزار شد، ولی متأسفانه چند هفته‌ای نگذشت که در روز ۱۹ شهریور ۱۳۵۸ به لقاءالله پیوست. رحمه‌الله علیه رحمه واسعه. مرگ آیت‌الله طالقانی ایران و دنیا را تکان داد. امام خمینی(ره) در تسلیتی که در مرگ او گفت، او را «ابوذر زمان» نامید و به حق که تعبیر بسیار مناسب و لقب شایسته‌ای بود که از رهبر انقلاب اسلامی صادر شد و مصداق کامل،« صدر من اهله وقع فی محله» بود. چنانکه به یاد داریم مرگ او چنان شور و انقلابی را در سراسر کشور و نقاط مختلف جهان پدید آورد که تا آن روز سابقه نداشت.
موقع دفن آن مرحوم مردم هجوم آوردند و بیل و کلنگی را که قبر او را با آن حفر کرده بودند، بوسیدند و ناله فریاد سر دادند و زار زار گریه کردند و چه شور و هیجان فراموش ناشدنی ای برپا شد. مدت‌ها بود که می‌گفتند،« گریه کردن در عزای حسین چیست؟ چرا دست برنمی‌دارند؟ چه فایده‌ای جز بی‌تفاوتی در ادامه انقلاب دارد؟دست بوسیدن علما یعنی چه؟» و از این قبیل نادانی‌ها یا غرض‌ورزی‌های احمقانه که گهگاه دیده و شنیده می‌شود. آن روز که مرحوم آقای طالقانی را دفن می‌کردند، ناگهان مردم از خود بی‌خود شدند و به سر و سینه زدند که آن سد را شکست و از آن پس و مخصوصاً بعد از سخنان امام خمینی در باره ایشان، حالت گریه و زاری برای ائمه و در بزرگداشت علمای دین تجدید حیات پیدا کرد.
گفتنی است که در مجلس ختم آن مرحوم که از تلویزیون پخش شد، مهندس بازرگان، یار دیرین او و رئیس دولت موقت سادگی کرد و گفت، «این همه عظمت که طالقانی کسب کرد به خاطر این بود که یک روحانی روشنفکر بود!» چند روز بعد امام خمینی در بیانات خود در جمع عزاداران فرمودند، «مردم چه شعاری می‌دادند؟ ای نایب پیغمبر ما، جای تو خالی. این سخن مردم بود.او را به عنوان نایب پیغمبر می‌شناختند. شما دیدید که مردم، با آن بیل و کلنگی که قبر ایشان را کنده و با آن خاک را بیرون آورده بودند، چه می‌کردند. عشقبازی می‌کردند، آن را می‌بوسیدند، بعضی به بعضی حمله می‌کردند و آن بیل و کلنگ را می‌گرفتند و می‌بوسیدند، چرا می‌بوسیدند؟ بیل و کلنگ که بوسیدنی نیست. برای این که آقای طالقانی یک مرد دموکراتی بود، بیل و کلنگ را می‌بوسیدند؟!خیر. با همان انگیزه ای که ضریح ائمه اطهار و بزرگان ما را می‌بوسند ، همان انگیزه مردم را وادار کرد که بیل و کلنگش را ببوسند. برای روشنفکری نبود. برای این بود که او را نایب پیغمبر خودشان می‌دانستند. انگیزه، انگیزه الهی است. هر چه مربوط به دستگاه خدا باشد، احترام دارد. همه چیز برای خداست. ما احترام هم به هر کس می‌گذاریم، باید برای خدا باشد. ملت ما این بیل و کلنگی را که چند روز پیش از این می‌بوسیدند به این انگیزه بود که آقای طالقانی نایب پیغمبر ماست. خودشان هم فریاد می‌زدند که «ای نایب پیغمبر ما جای تو خالی» چرا این قدرت را می خواهید از دست بدهید؟ چرا این قدر کج سلیقه و بد سلیقه هستید...؟»

تفسیر می‌گفتند و من یک جلسه را هم از قلم نینداختم، ولی در عین حال اشکال هم می‌کردم، چون قبل از زندان یک دوره هفت ساله تفسیر را نزد یک استاد تفسیر دیده بودم. مرحوم طالقانی موقعی که من نقد می‌کردم، خیلی خوشحال می‌شدند و استقبال می‌کردند و پاسخ می‌گفتند و گاهی هم این پاسخ ها خیلی طول می‌کشیدند. در این اتاق آیت‌الله منتظری هم با فاصله کمی مطالعه می‌کردند و وقتی آیت‌الله طالقانی تفسیر می‌گفتند، ایشان هم می‌نشستند، اما آقای ربانی شیرازی نمی‌نشستند و می‌گفتند، «این تفاسیر، تفسیر به رأی است و من نمی‌توانم قبول کنم.» اما بنده باید عرض کنم با شناختی که از قبل درباره مرحوم طالقانی داشتم و با شناختی که بعدها درباره ایشان به دست آوردم، مسئله تفسیر به رأی را نمی‌پذیرم. ایشان کسی نبودند که تفسیر به رأی کنند، ولی تشخیصشان غیر از تشخیص آقای ربانی بود، غیر از تشخیص آقای منتظری بود، بنده هم به بعضی از برداشت‌های ایشان اعتراض داشتم، بعضی از دانشگاهی‌ها هم به بعضی از برداشت‌های ایشان اعتراض داشتند، اما جلسات تفسیر بسیار صمیمی و صریح بودند و ایشان هم در پاسخ به هیچ یک از کسانی که سئوال یا اعتراض داشتند، عصبانی نمی‌شدند، بعضی جاها می‌پذیرفتند، بعضی جاها هم نمی‌پذیرفتند. مثلاً ایرادهایی را که آقای ربانی می‌گرفتند، آقای طالقانی گاهی می‌پذیرفتند و می‌گفتند،« مطلب شما درست است.» عنوان اثرشان را هم «پرتوی از قرآن» گذاشته بودند و کلمه تفسیر را به آن اطلاق نکرده و حتی ننوشته بودند ترجمه قرآن. نوشته بودند که از قرآن در اینجا یک «پرتوی» بر روح و جان من افتاده است و من همان پرتو را نقل می کنم. در این باره چند جلسه‌ای هم صحبت کردند،چون عده‌ای می‌گفتند،« شما دارید قرآن را تفسیر می‌کنید.» و ایشان می‌گفتند، «خیر، پرتوی از قرآن به ذهنم افتاده، دارم آن را منعکس می‌کنم.»

از نظر شخصیت سیاسی اجتماعی، ایشان برای جلب جوانان، یک فضای باز سیاسی را ایجاد کرده بودند.



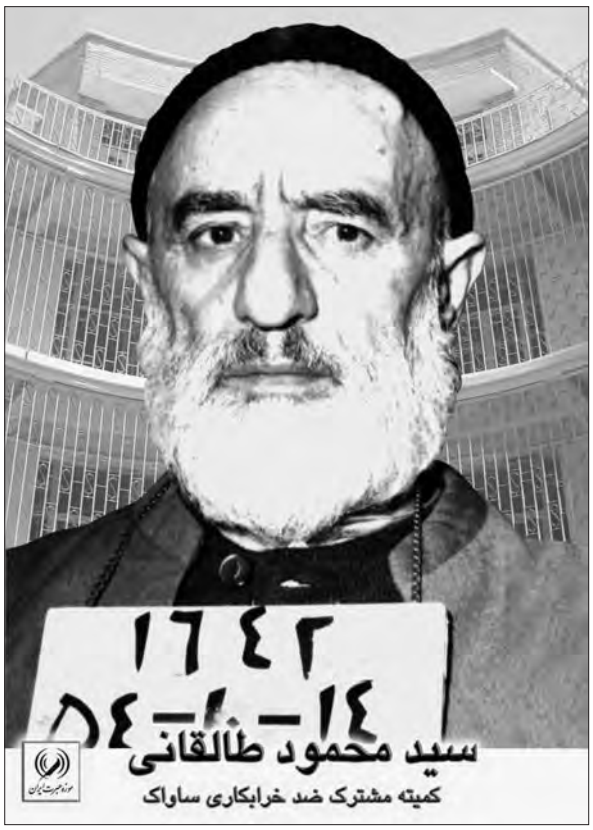
یک یادگاری دیگری هم که از ایشان دارم، در مسئله امتحان فرزندشان است. راجع به موضوع و ماهیت قضیه کاری ندارم، ولی ایشان مقداری آزرده خاطر شده بودند. خدمت امام رفتند و امام با ایشان مکالمه‌ای داشتند. چون از خدمت حضرت امام بیرون آمدند، خدا را شکر کردند که، «خدایا! این انسان را برای من وسیله قرار دادی که از اشتباهاتم برگردم.» و بعد فرمودند، «آن محمود طالقانی که وارد این اتاق شد با آن محمود طالقانی که بیرون آمد، بسیار متفاوت است.» نسبت به ولایت حضرت امام، اینگونه موضعگیری می‌کردند.

دانشگاهی ها یا این کار را نمی‌کردند و یا جرئتش را نداشتند، مقامات روحانی هم می‌گفتند ما باید در چهارچوب معیارها حرف بزنیم،مهم نیست که شنوندگان خوششان بیاید. ما باید روی معیار حرف بزنیم. در مدتی که در آنجا بودیم، موضعگیری‌های سیاسی اجتماعی آقای طالقانی، از این نظر منحصر به خودشان بود. مثلاً کسی مثل آیت‌الله منتظری در آنجا بود که هیچ نوع رابطه‌ای را با مقامات زندان قبول نداشت و هر وقت هم آنها می‌آمدند، بلند می شد و می‌رفت. یک شخصیتی مثل آقای رفسنجانی می‌گفت، «ما باید از فرصت‌ها استفاده کنیم و پیام خودمان را به بیرون زندان بفرستیم.» و با مسئولین زندان که می‌آمدند و با زندانی ها صحبت می‌کردند، ضدیت نمی‌کرد. شخصیت‌هایی مثل آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله مهدوی هم بودند که می‌گفتند باید بین این دو خط حرکت کرد. اگر آمدند و حرف بی‌ربط زدند، باید بلند شد و رفت، اما اگر خواستند به ما بگویند که ملاقات‌هایتان چگونه باشد و یا صحبت‌هایی از این دست، دلیل ندارد که بلند شویم و برویم. مرحوم طالقانی روش معتدلی با مسئولین زندان داشتند. نه مثل آقای منتظری که قطع رابطه می‌کرد و نه مثل آقای هاشمی که معتقد بود نباید راه را به روی خود و خانواده مان ببندیم. باید راه باز باشد. ما وظایفمان را انجام داده و به زندان آمده‌ایم، در این جا هم باید برای زندگی اینجا مطالعه داشته باشیم. انصافاً آقای هاشمی رفسنجانی خوب عمل می‌کرد.

در مورد تقسیم کار در زندان، بنده و آقای هاشم امانی سفره پهن کردن و سفره جمع کردن و ظرف شستن را به عهده گرفته بودیم. علتش این بود که کلاس هایی داشتیم و وسط روز نمی توانستیم کار کنیم. صبح اول وقت، ظهر برای سفره و بعد هم برای شستن ظروف می‌رفتیم و آقایان مقداری هم احتیاط داشتند که هر کسی ظرف نشوید و طهارت داشته باشد و این را زندان قبول کرده بود. گاهی می‌رفتیم ظرف بشوریم، می‌دیدیم آقای طالقانی لنگ بسته است و دارد ظرف‌ها را می‌شوید. ایشان شکنجه های روحی سختی را تحمل کرده بودند و حالشان انصافاً طوری نبود که حرکتی داشته باشند، اما می‌رفتند در حمام لنگ می‌بستند و ظرف ها را می‌شستند و هرچه التماس می‌کردیم، فایده نداشت. یک وقت‌ها هم آیت‌الله منتظری این کار را می‌کردند. آیت‌الله منتظری هم شکنجه‌های بدی شده بودند. این دو شخصیت،از نظر تقسیم کار، خودشان را استثنا نمی‌دیدند و هر وقت که حال داشتند می‌آمدند و کار را انجام می‌دادند.

در اواخر زندان، ما را از آنها جدا کردند، یک بلایی سر کمونیست‌ها آوردند و بعد ما را هم بردند قاتی آنها کردند. در وقت آزادی، ما را به زندان قصر بردند و ما را در آموزشگاهی نگه داشتند. بعد گفتند که فردا صبح برنامه است و بعد آزاد می‌شوید. فردا صبح آمدیم و دیدیم از رادیو تلویزیون آمده‌اند و دارند عکس و فیلم برمی‌دارند. من و شهید عراقی دستمان را روی صورتمان گرفتیم. شهید عراقی عینک دودی زد و دستش را روی چهره‌اش گرفت. نمی‌شد از آنجا بیاییم بیرون. سه نفر از کمونیست‌ها سخنرانی کردند. از طلاب و علمایی که در مجموعه ما بودند، احدی صحبت نکرد و گفتیم، «شما ما را فریب دادید و ما اصلاً نباید به این جلسه می‌آمدیم.» بعد از آنجا ما را برنگرداندند و آزاد کردند. بعد از آزادی از زندان، سه تا موضوع را درباره آقای طالقانی عرض می‌کنم. **قبل از اینکه این مبحث را مطرح کنید، درباره فتوایی که علیه سازمان مجاهدین در زندان صادر شد، نکاتی را بیان کنید. این نکته شایان ذکر است که در یکی از اسناد ساواک آمده است که در ترغیب مرحوم آیت‌الله طالقانی به امضای این فتوا شما نقش شایانی داشته‌اید.**

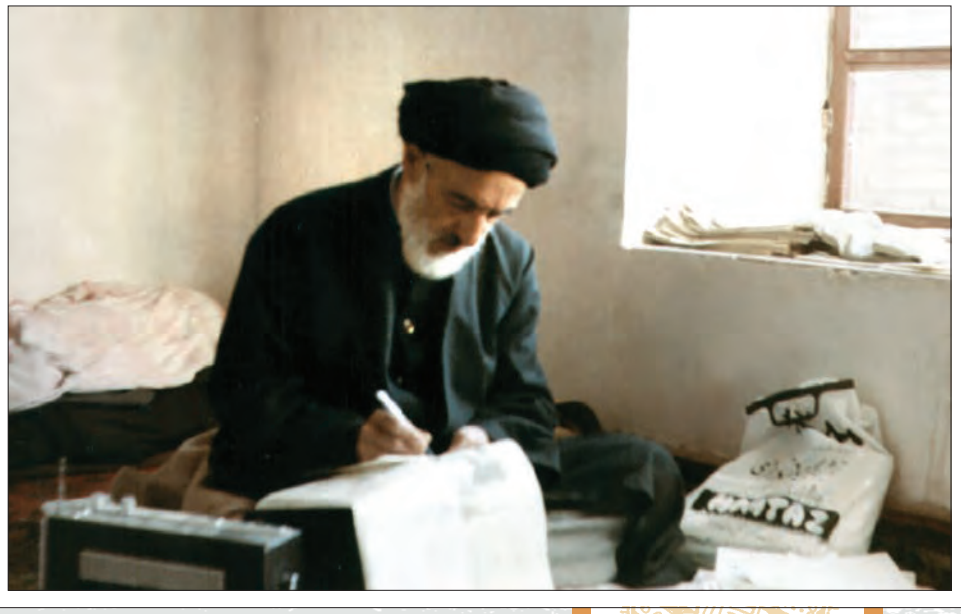
در مورد فتوا سه نکته هست. نکته اول اینکه مدارکی به دست آمده بود که نشان می داد برای سازمان مجاهدین مسئله خدا و قیامت مطرح نیست. به تعبیری یکی از کادرهای مجاهدین خلق در معرفی تاریخچه شان گفته بود که چون مردم مسلمان هستند، ما اسلام را انتخاب کرده‌ایم و چون مارکسیسم علم است، ما آن را انتخاب کرده‌ایم. اینکه ساواک می‌گفت که اینها مارکسیست اسلامی هستند، دور از واقعیت نبود. هنگامی‌که آقای بهمن بازرگان این تاریخچه را می‌گفت، آقای مهندس پیروزی که یک توده‌ای سابقه‌دار بود، گفت، «پس شما نه دین دارید و نه علم، چون دین را برای مردم انتخاب کرده‌اید، مارکسیسم را هم برای ادعای روشنفکری و خودتان چیزی ندارید.» این بحث در میان علما هم مطرح شد. آقای ربانی شیرازی(ره) دو سه بار زندان بود، یک بار موقعی که از زندان بیرون رفت ، مبلغ مجاهدین خلق شد.خیلی درباره اینها تبلیغ می‌کرد. بار دوم که آمد به کتاب «شناخت» اینها برخورد کرد و متوجه شد اینها اساسشان اسلام نیست و مقابل اینها قرار گرفت، آن هم بسیار تند و خشن و یکی از جهت‌های اختلاف او با آقای طالقانی هم همین بود. آقای طالقانی در فرمایشاتشان گاهی از اینها حمایت و تجلیل می‌کردند. آقای ربانی می‌گفتند که نباید این کار را بکنند. اینها ارتباطی با دین ندارند. دفعه سوم که آقای ربانی به زندان آمد، یک کتاب شناختی در مقابل کتاب شناخت اینها نوشته بود و همان را هم درس می‌گفت. آقای ربانی درباره اینها از تعبیر «کفر» استفاده می‌کرد و می‌گفت اینها کافرند. مجاهدین خلق آمدند و مقابل آقایان شهادت‌هایی دادند و یکیشان از حنیف نژاد نقل کرد که چند نفر از همان‌هایی که همراه ایشان شهید شدند، پرسیدند، «آخر ما تا کی باید نماز بخوانیم؟» مرحوم حنیف نژاد گفته بود، «تا ۲ سال بخوانید تا ما بتوانیم احتیاط های لازم را داشته باشیم.» این حرف، خدمت علمای بزرگی که آنجا بودند مطرح شد و فتوایشان این شد که کسانی که الان همدوش مجاهدین خلق هستند، ازما نیستند، اما شهدای اولیه مثل حنیف نژاد و سعید محسن«امرهم علی ربهم » و ما راجع به آنها قضاوتی نمی‌کنیم. آنها حسابشان با خداست. آقای ربانی شیرازی خیلی تند به آقای طالقانی می تاخت و می‌گفت، «شما اینها را پررو کرده اید و الان هم نمی خواهید فتوا را قبول کنید.» بنده خدمت آقای طالقانی عرض کردم که، «این فتوا غیر از آن مسائلی است که شما در تفسیر می فرمایید. این فتوا را همه آقایان علما متفقاً پذیرفته‌اند.» ایشان گفتند، «من فتوا



کرد، یعنی دو هفته بعد از فوت آیت‌الله بروجردی در فروردین ۱۳۴۰، دست به معرفی مراجع زد و حضرت امام یا حاج آقا روح الله خمینی را به شکلی واقعی معرفی کرد و در نتیجه، امام بر همه رجحان پیدا کردند. مرحوم طالقانی و مرحوم مطهری و عده‌ای دیگر در مورد ایشان مطالب خوبی را اظهار کردند و توجهات معطوف به حضرت امام شد. آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت و جاهای دیگر سخنرانی هایی ایراد کردند که به تدریج رنگ حمایت از مرجعیت امام را به خود گرفت؛ در حالی که یاران ایشان در نهضت آزادی به آیت‌الله شریعتمداری توجه داشتند. در این موقعیت، امام درباره انجمن های ایالتی و ولایتی وارد صحنه شدند. محمدرضای خائن هنگامی که به آمریکا رفت و تعهد سپرد، امینی را کنار زد و علم را که به دوست شاه معروف بود، سرکار آورد و او شروع کرد به آنچه که شاه می خواست عمل کردن، من جمله تصویبنامه انجمن های ایالتی و ولایتی را گذراند و امام مبارزه را شروع کردند. در این مقطع مرحوم طالقانی در کنار امام قرار گرفتند و حتی جنبه‌های مذهبی اعلامیه‌های نهضت آزادی هم خیلی قوی‌تر شد. در جریان رفراندوم تا جایی که یادم هست مرحوم طالقانی و سران نهضت آزادی در زندان بودند. موضوع رفراندوم بر غلظت مبارزات افزود. در نهضت آزادی، مهندس بازرگان و دکتر سحابی موافق مبارزه نبودند، ولی آیت‌الله طالقانی نظرش این بود که باید هر چه را که مرجع تقلید می‌گوید، دنبال کرد. جریان ۱۵ خرداد پیش آمد، جبهه ملی دو روز بعد از آن اعلامیه داد و ۱۵ خرداد را «شورش کور» معرفی کرد. مرحوم طالقانی شاید ده روز، یک هفته قبل از ۱۵ خرداد آزاد شد. مهندس بازرگان و دکتر سحابی در زندان بودند. در جریان ۱۵ خرداد، امام و آیت‌الله مطهری و مرحوم فلسفی و تعدادی از علما و مراجع از جمله مشهد، آیت‌الله قمی، شیراز آیت الله محلاتی و تبریز آیت الله قاضی دستگیر شدند و آیت‌الله طالقانی تحت نظر قرار گرفتند. به ظاهر زندان نبودند، ولی تحت نظر بودند. ایشان در عین حال که با نهضت آزادی همراه بودند، در تشویق مردم به تبعیت از مرجعیت، راهی کاملاً مستقل از نهضت آزادی را برگزیده بودند. با آنکه توجه نهضت آزادی به آیت‌الله شریعتمداری بود، ایشان در ۱۵ خرداد و به هنگام تبعید حضرت امام در سال ۴۳ مواضع بسیار خوبی گرفتند و توجه مردم به سوی ایشان جلب شد. نگاه مردم نسبت به این دو طیف موجود در نهضت آزادی، متفاوت بود. آن جایی که بنده حضوراً با ایشان آشنا شدم، در زندان اوین بود. در سال های ۱۳۵۵ و ۵۶ ،هم زندان بودیم. ایشان ده پانزده سالی که من زندان بودم، چند بار به زندان آمدند، ولی هیچ جا با هم نبودیم، اما این بار با هم بودیم. در این نوبت آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله انواری، آیت‌الله منتظری، آقای لاهوتی، آقای هاشمی رفسنجانی آنجا بودند و ما را از زندان مشهد آورده بودند. رژیم ادعا کرده بود که می خواهیم فضای باز سیاسی بدهیم. این آقایان اعتراض کرده بودند که، «شما مسلمان ها را گرفته و سال ها زندانی کرده و یا به تبعید فرستاده‌اید. این چه جور فضای باز سیاسی است؟» در واقع ما را هم با فشار اینها از مشهد آورده بودند، اما رژیم ظاهر خشن به خود گرفته و در زندان اوین شرایط سختی را برای ما پدید آورد. یک روز صبح آمدند و چشم های ما را بستند و به حساب خودشان بردند بازجویی. آن کسی که بازجوی من بود، گفت، «همه چیز را باید بگویی، وگرنه...» من روبروی او نشسته بودم، گفتم، «اشتباه گرفتی.» گفت، «چطور؟» گفتم، «من سال دوازدهم زندانم را دارم طی می‌کنم. بیرون از زندان نبوده ام که اطلاعات داشته باشم. شما گمان می‌کنی امروز مرا از کوچه و خیابان گرفته‌ای؟» گفت، «امروز پوست از کله‌ات می‌کنم.» گفتم، «اشتباه نکن. من چیزی برای گفتن ندارم. هر چه داشته‌ام، همان ۱۲ سال پیش گفته‌ام.» مرا برد به اتاقی دیگر و چشم های مرا باز کرد. دیدم مرحوم طالقانی و آقای مهدوی کنی و عده ای دیگر از آقایان علما نشسته‌اند. چهره شاداب و خندان علما، به خصوص آقای طالقانی را کاملاً به یاد دارم. بازجوی من گفت، «برو با اینها دیدن کن و برگرد.» رفتم آقایان را زیارت کردم و اولین جایی بود که حضوری با ایشان ملاقات کردم. البته قبلاً در مجالس عمومی، از جمله مسجد هدایت و جاهای دیگر بودم، اما با خود ایشان حضوراً ملاقات نداشتم. من با همگی روبوسی کردم و خواستم راه بیفتم تا مجددا برگردم. آقای طالقانی فرمودند، «همین جا بنشین. نرو.» رسولی آمد و گفت، «نمی‌آیی؟» بعد گفت، «یک کمی همین جا باش. می‌روم و برمی‌گردم.» من یک کمی پیش آقایان بودم و از آنجا برنامه اوین شروع شد. درباره شخصیت مرحوم آیت‌الله طالقانی که خداوند رحمتشان کند و بر علو درجاتشان بیفزاید، از سه بعد می توانم صحبت کنم. یک بعد شخصیت حقیقی ایشان بود، یک بعد شخصیت تفسیری ایشان بود و یک بعد هم شخصیت سیاسی و اجتماعی ایشان بود. از نظر شخصیت حقیقی، واقعاً یک بنده سالک بودند. یک بنده‌ای که در بندگی، ریا و تظاهر و توقعی نداشتند و سرشان به بندگیشان بود. با دیگران هم از جنبه بندگی صحبت می‌کردند. ایشان یک شخصیت تفسیری هم داشتند. در آثار تفسیری که از ایشان مانده، انصافاً در مسئله تفسیر، شجاعت هایی به خرج می دادند و دریافت هایشان را بی رودربایستی می‌گفتند. اما شجاعت داشتند و آنچه را که تشخیص می‌دادند، می‌گفتند. تفسیرشان، نسل جوان را بیشتر از علما و حتی فضلای دانشگاهی جذب می‌کرد و به دغدغه های جوان ها نسبت به دینشان پاسخ می‌گفت. در زندان، بعضی از علما مخالف جدی تفسیر ایشان بودند، مثلاً مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی در موضوع تفسیر در مقابل ایشان قرار داشت. در سالن بزرگی آیت‌الله طالقانی

آیت‌الله طالقانی

بنده باید عرض کنم با شناختی که از قبل درباره مرحوم طالقانی داشتم و با شناختی که بعدها درباره ایشان به دست آوردم، مسئله تفسیر به رأی را نمی‌پذیرم. ایشان کسی نبودند که تفسیر به رأی کنند، ولی تشخیصشان غیر از تشخیص آقای ربانی بود، غیر از تشخیص آقای منتظری بود.



۱۳۵۰. در تبعیدگاه بافت.

درآمد:



تعیین وقت گفت و گو با جلال رفیع به علل گوناگون، از جمله طرح مشغله کاری و نبود حال و حوصله مقتضی برای مصاحبه از سوی وی، به دشواری و با وساطت دوستان ممکن شد. به هنگام مصاحبه با او، علت واقعی را دریافتیم و آن هم چیزی نبود جز وسواس و دقت نظر بسیار بالا در یاد آوری خاطرات و بیان آنها با عبارات شنیدنی و خواندنی، بدانگونه که مصاحبه یک ساعته به چهار ساعت کشید و تا پاسی از شب و بعد از رفتن همه کارکنان نشریه، ادامه پیدا کرد. متأسفانه به علت محدودیت صفحات نشریه، نتوانستیم تمام خاطرات شیرین او را که به دلیل دقت نظر مثال زدنی وی از اعتبار بالائی هم برخوردارند، در این مجال ذکر کنیم، لیکن امیدواریم که در فرصتی مناسب به این کار اقدام نمائیم.

۲
«یاد روزهای زندان» در گفت و شنود
شاهد یاران با جلال رفیع

هنوز تأثیرات او را در خودم حس می کنم....

چه شده که شما هر چند وقت یک بار می‌نویسید و باز نمی‌نویسید؟

اجمال قضیه این است که کسی که عادت به نوشتن داشته و نوشتن، کسب و کارش بوده، (کسب و کار از جنبه مادی را نمی‌گویم، کسب و کار بدین معنا که سرنوشت و سرشت او با نوشتن عجین شده)، بعد از مدتی که نمی‌نویسد، نوعی احساس تمام شدن و رو به موت و فوت شدن به او دست می‌دهد. نوشتن در بسیاری از اوقات، مثل نفس کشیدن است. نمی‌شود از کسی پرسید، «چرا مجدداً نفس می‌کشی؟» باید خوشحال شد که مجدداً نفس می‌کشد.

در فاصله‌ای که نفس نمی‌کشیدید و یا به تعبیری به شما تنفس مصنوعی می‌دادند، عده‌ای می‌گفتند که سرخوردگی، علت اصلی پرهیز شما از نوشتن است. این حرف صحت دارد؟

نه، همه قضیه این نیست. ممکن است انسان نسبت به بعضی از امور پیرامونی خود عکس‌العمل نشان دهد و این واکنش گاهی به صورت خشم و گاهی به صورت افسردگی بروز کند، شاید هم گاهی بیش از حد آرمانگرا و ایده‌آلیست بودن موجب شود که انسان اینگونه واکنش نشان دهد. انسان اگر نتواند تعدیلی بین آرمان‌های بسیار دور و واقعیت‌ها برقرار کند، ممکن است دچار این نوسانات بشود، اما همه قضیه این نبوده است. من، هم به مریضی مبتلا بودم و هم به مریض داری. کسانی که از نزدیک در جریان امر بوده‌اند، می‌دانند که اگر نگوییم این هر دو موضوع، تمام انرژی مرا گرفته، باید بگویم که بیش از تمام انرژی مرا گرفته است! این قضیه هم بسیار مؤثر بوده و البته علل و عوامل دیگری هم موجودند که اگر بخواهم بشمرم، هفت هشت ده مورد می‌شود.

اگر شرایط پیرامونی شما سبب قطع تنفستان می‌شد، به شهادت دو جلد کتاب «همراه با انقلاب» چرا در ابتدای انقلاب، به این عارضه مبتلا نشدید؟

اولاً این دو جلدی که می‌بینید، اگر همه‌اش منتشر می‌شد، از بیست جلد هم بیشتر می‌شد. این فقط دو جلد از بیست جلد و ای بسا پنجاه جلد است که نوشته‌ام. جواب من این است که مگر کار کردن و خدمت کردن، فقط به یک شیوه مشخص و واحد، ممکن است؟ من در مدتی که کم می‌نوشتم و یا گاهی اوقات، اصلاً نمی‌نوشتم، خدماتی را که از دستم برمی‌آمده، برای همین مراکز مربوط به نوشتن انجام می‌دادم. انسان به خاطر تنوع یا رفع خستگی هم که شده، ممکن است نوع کارش را تغییر دهد. من نوشته‌های دیگران را می‌خواندم و مشاورتاً اظهار نظر می‌کردم که این نوشته چه محاسنی دارد و چه معایبی. این نوشته چه نقاط ضعفی دارد و چه نقاط قوتی. انواع کارهای فرهنگی مرتبط با روزنامه و مجله را انجام می‌دادم. مدتی هم در شورای فرهنگ عمومی وابسته به شورای انقلاب فرهنگی بودم. در جاهای دیگری هم مشاور بودم، یعنی کارها ادامه داشته‌اند، فقط شکل‌هایش متفاوت بوده‌اند.

البته اگر دیگران از ما هم چنین سئوالاتی را بپرسند، ما هم همین جواب‌ها را می‌دهیم، ولی کسی که لذت روزنامه‌نگاری و مقاله‌نویسی و شکل‌دهی افکار بخش قابل توجهی از جامعه را حداقل در سطح خوانندگان و مخاطبان خود دارد، نمی‌تواند از آنجا به سطح نازل‌تری بیاید که تأثیر آن کمتر است. قطعاً دوری شما از این عرصه، دلایل دیگری داشته است.

شما می خواهید مرا بکشانید به جایی که دلایلی بتراشم! دلایل متعددی دست به دست هم می‌دهند تا انسان تصمیمی را بگیرد. یکی از دلایل ورود من به مطبوعات، عشق و علاقه ویژه‌ای بود که از قبل از انقلاب به تحقیق و تألیف داشتم و در محیط دانشجویی، کتاب‌ها و جزواتی را می‌نوشتم. انقلاب که شد، از ناحیه بسیاری از دوستان دعوت شدم که به مطبوعات بیایم. با خودم گفتم حالا به جایی می‌روم که همان کارهای پژوهشی را می‌توانم به خوبی انجام بدهم و به شکل کتاب منتشر کنم، منتهی با چند تفاوت و فایده و امتیاز. یکی اینکه در موقع تدوین و تنظیم کتاب، نیاز هست که انسان به منابع و مآخذ متعددی مراجعه کند. چه بهتر که به جای مراجعه فردی به مراکز تحقیقاتی، در چهارچوب یک مؤسسه و حتی یک نهاد بین‌المللی، این کار را انجام بدهد. کیهان و اطلاعات دو کمپانی چاپ و نشر معتبر، نه تنها در خاورمیانه که در جهان هستند. این را که عرض می‌کنم نه از بابت اعتبار در میان تک تک آحاد ملت‌هاست، بلکه در میان مراکز فرهنگی و مطبوعاتی دنیا، شناخته شده هستند و لذا اگر من نامه‌نگاری می‌کردم و می‌نوشتم که از طرف مؤسسه کیهان با شما تماس می‌گیرم، تصورم این بود که بهتر جوابم را می‌دهند. نکته دیگر این بود که تصور می‌کردم در اینجا کار گروهی می‌کنیم. جمعی می‌آیند و با هم کار می‌کنیم. کتاب نهایتاً دو هزار و پنج هزار نسخه چاپ می‌شود، ولی کتابی که به این شکل تدوین می‌شود، هم به صورت مستقل قابل چاپ است و هم می‌توان مقالات و مطالب آن را در روزنامه‌ای که در تیراژ دویست و سیصد هزار و یا دست کم صد هزار چاپ می‌شود، بیاوری. امتیاز دیگر اینکه کتاب ممکن است دو سه سال طول بکشد که خواننده‌های لازم خود را پیدا کند، ولی اگر بخشی از کتاب به صورت مقالات مسلسل در روزنامه چاپ شود، با سرعت و در ظرف یک روز، در سراسر کشور پخش می‌شود. من با این عشق به مطبوعات آمدم. این عین واقعیت است و تصور نکنید که دارم مطالبی را به هم می‌بافم و چاخان می‌کنم. دوستانی که با من بودند، می‌دانند که من با این عشق آمدم. هر کسی یک عشقی دارد یا می‌شود اسمش را مرض گذاشت. هر کسی با چیزی ارضا می‌شود. من با نوشتن یک کتاب و انتشار یک اثر تحقیقی و پژوهشی ارضا می‌شدم. بسیاری از موضوعات را هم فهرست کرده‌بودم که به آنها بپردازم. با خودم گفتم یکی از فواید ورود به مطبوعات این است که در اینجا جریان سازی فکری و اجتماعی قوی‌تری صورت می‌گیرد، ولی وقتی به محیط مطبوعات آمدم، به من گفتند باید سرمقاله بنویسی. من اصلاً نمی‌دانستم سرمقاله چه هست. وقتی نوشتیم و دادیم دستشان، گفتند، همین است.

گاهی جلسه تفسیر آقای طالقانی بحرانی می‌شد. بعد از اینکه ایشان جواب می‌داد و می‌دید حرفش اثر ندارد و بیشتر از قوه تعقل، قوه احساس بر شرایط و اوضاع حاکم شده است و نزدیک است که همه از هم مکدر شوند، لبخند شیرینی می‌زد و می‌گفت، «حالا به عقل ناقص ما این رسید، تا ببینیم به عقل ناقص سایر علما چه می‌رسد.» بعد می‌خندید و می‌گفت، «شما که مدعی نیستید که عقلتان کامل است؟

را به این غلطتی که مطرح شده است،درست نمی دانم .» فتوا به هر حال در زندان اوین، مسئله تند و حادی شد.

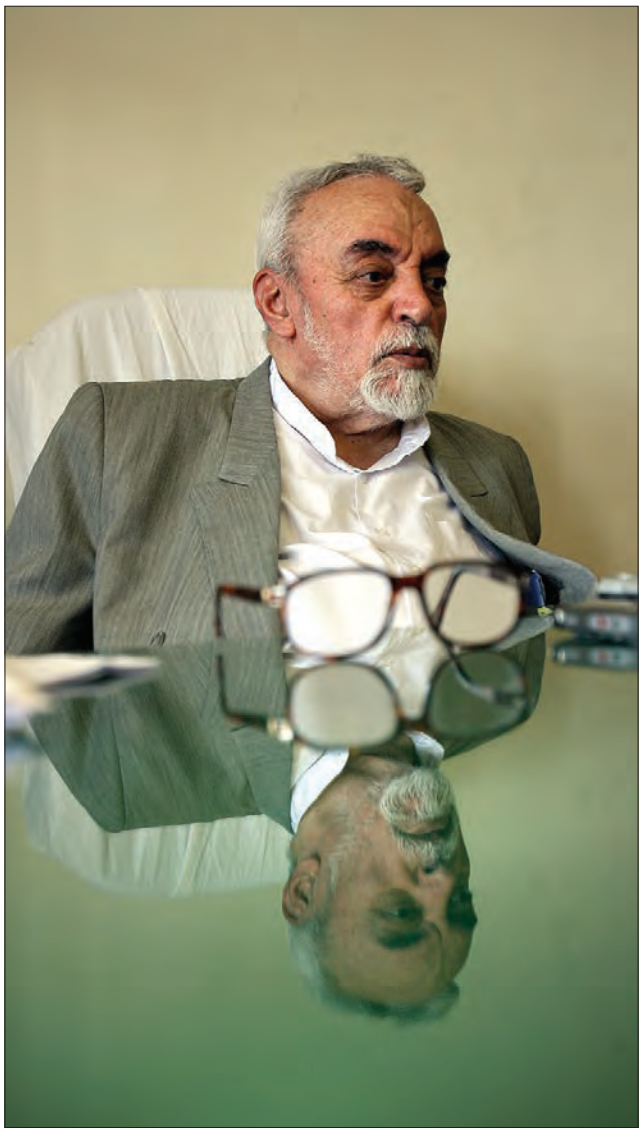
ایشان فتوا را پس نگرفتند؟

خیر، ابداً. فتوا تا روز آخر بود. از کسانی که تا آخر آنجا بودند، از جمله آقای ابوالفضل حیدری، آقای هاشم امانی، آقای شهاب بود که اخیرا به رحمت خدا رفته، آقای گرامی و دیگران. این آقایان شهادت می دهند. آنچه که در ارتباط با فتوا بود تا آخرین روز زندان برقرار بود و شکسته نشد و آقای طالقانی هم پس نگرفتند. آقای طالقانی فقط می‌گفتند تا این حد غلیظ و شدید قبول ندارند.

و پس از زندان؟

بعد از زندان در سه جا راجع به ایشان مطلب دارم که باید عرض کنم. یکی در روزهای حول و حوش پیروزی انقلاب است. ما در اقامتگاه امام در مدرسه علوی و رفاه بودیم. روز۲۱ بهمن، ساعت ۲ بعدازظهر اعلام حکومت نظامی شد و این خبر پخش شد که در تهران حکومت نظامی شده و هر کس از ساعت ۴/۵ از خانه بیرون بیاید، خونش گردن خودش است. امام از اتاقی که تشریف داشتند، بیرون آمدند و به اتاق دیگری رفتند. در آن اتاق به نظر من به اندازه اقامه ۲ رکعت نماز تنها بودند. قرآن سفارش می فرماید، «واستعینوا بالصبر و الصلوه.» تشریف آوردند بیرون و مرقوم فرمودند، «اعلامیه فرماندار نظامی، خدعه و نیرنگ است. رأس ساعت ۴/۵، همه مردم به خیابان ها بریزند.» اگر یادتان باشد تلویزیون مدار بسته تا شعاع ۵ کیلومتری تعبیه و تنظیم شده بود. این دستور از آن تلویزیون پخش شد. سر ساعت ۴/۵، ما در راهرو ایستاده بودیم و عده‌ای هم برای ملاقات آمدند و جمعیت زیادی هم بود. این نکته را هم عرض کنم قبل از اینکه امام از اتاق بیرون بیایند، آقای طالقانی و یکی دو نفر دیگر خدمت امام رفتند. من از امام نشنیدم که آنجا چه گذشت، اما آقای طالقانی در جایی این مطلب را نقل کرده بودند. البته این را بنده مستقیماً از آقای طالقانی نشنیدم ، اما یقین دارم که آقای طالقانی چنین چیزی را فرموده‌اند که من به آقا عرض کردم، «مصلحت نیست. باید کوچه بگیریم و از کنار این حکومت نظامی رد شویم. نباید بایستیم که بریزند و مردم را بکشند.» از ایشان نقل کرده‌اند که وقتی من این جمله را به آقا گفتم، آقا فرمودند، «اگرچه دستور هم باشد؟» آقای طالقانی فرمودند من متوجه نشدم و از امام پرسیدم، «چی فرمودید؟» امام فرمودند، «اگر دستور هم باشد؟» آقای طالقانی فرموده بودند، «همین که شما فرمودید، درست است.» و در آنجا آمده بودند بیرون. این یکی از امتحانات ایشان است که وقتی آمد بیرون، هر کسی که خواست سیاست باقی کند و بگوید مصلحت نیست که می دانید افرادی نظرشان در مورد این موضعگیری امام، منفی بود که من اسم نمی برم، آقای طالقانی می فرمود، «ایشان مرجع هستند، زعیم هستند، تصمیم گرفته‌اند و امر ایشان باید اجرا شود.» و اصل قضیه را هم فقط به تعداد انگشت شماری گفتند. بعدها این راز افشا شد. امام سر ساعت ۴/۵ در را باز و تکرار کردند که، «اعلامیه فرماندار نظامی، خدعه و نیرنگ است. هیچ کس در خانه نماند. همه به خیابان ها بریزند.» همه به خیابان ها ریختند. غیر از مردم، به اعتقاد من ارواح شهدا هم به کمک مردم آمدند. واقعاً قیامت بود و آن شد که انقلاب پیروز شد.

یک یادگاری دیگری هم که از ایشان دارم، در مسئله امتحان فرزندشان است. راجع به موضوع و ماهیت قضیه کاری



خداوند مرحوم طالقانی را مورد مرحمت و مغفرت خود قرار دهد . ایشان انسانی بودند که سالیان دراز در راه خدا، به تشخیص خود، به شکلی جدی مقاومت کردند و در هیچ مرحله‌ای، تزلزل نشان ندادند.

ندارم، ولی ایشان مقداری آزرده خاطر شده بودند. خدمت امام رفتند و امام با ایشان مکالمه‌ای داشتند. چون از خدمت حضرت امام بیرون آمدند،یک سخنرانی در مدرسه فیضیه کردند و به شکل بارزی اطاعت و ارادت خود را نسبت به حضرت امام نشان دادند. ایشان در آن گفتار ،ضمن اشاره به سابقه آشنائی خود با ایشان از دوره طلبگی ،علل موفقیت امام را برشمردند و در آخر هم فرمودند مخالفت با رهبری امام ،مخالفت با اسلام است.

نکته سوم اینکه منافقین از رحلت آیت الله طالقانی، استفاده‌های تشکیلاتی کردند و این شعارها را دادند که، «وصیت طالقانی شهادت است و شورا» و طالقانی را به خودشان نسبت دادند.

شهادت و شورا که به آنها ربطی نداشت.

اینها می خواستند بگویند شورایی زیستن و حرکت به طرف شهادت حرکت و شیوه ماست. یادم هست زندان مشهد که بودیم، مجاهدین خلق می‌گفتند، «مائو رهبریش از آقای طالقانی قوی تر است، برای اینکه او در میدان های نبرد جنگیده، ولی آقای طالقانی نجنگیده.» این مسئله شهادت است و شورا را آنها برای کارهای خودشان می‌گفتند. عرض می‌کردم که امام دو سه روز بعد از اینکه اینها این حرف ها را زدند، یک سخنرانی را ایراد کردند و فرمودند، «اینهائی که آقای طالقانی را به خودشان نسبت می دهند، نه طالقانی را می شناسند و نه افکار او را.» و بعد فرمودند، «مردم از اینها بیشتر آقای طالقانی را می شناسند، وقتی می خواهند آقای طالقانی را دفن کنند، مردم می‌گویند ای نائب پیغمبر ما، جای تو خالی. مردم ما می دانند که طالقانی در کسوت نائب پیغمبرشان بوده است.» این سخنرانی ایشان درباره آقای طالقانی یک طلب مغفرت و مرحمت جدی بود. خود ایشان هم در رحلت مرحوم طالقانی حال عجیبی پیدا کردند. خداوند مرحوم طالقانی را مورد مرحمت و مغفرت خود قرار دهد و خانم مرحوم طالقانی را که تازه به ایشان پیوسته، مورد مرحمت و مغفرت خویش قرار بدهد. او انسانی بودند که سالیان دراز در راه خدا، به تشخیص خود، به شکلی جدی مقاومت کردند و در هیچ مرحله‌ای، تزلزل نشان ندادند. رضوان الله تعالی علیهما.

شما از ماهیت و علت دستگیری فرزند ایشان و ماجراهایی که آنچه فرمودید، ختم شد، اطلاعی ندارید؟

خیر، من درباره موضوعی که اطلاعات دقیق و صحیحی نداشته باشم، اظهار نظر نمی‌کنم. یادم هست که در همان ایام می خواستم به صورت خصوصی به منزل مرحوم طالقانی در پیچ شمیران با ایشان ملاقاتی بکنم و از اصل ماجرا آگاه شوم که عده‌ای از مجاهدین خلق که با من مخالف بودند، نگذاشتند این جلسه برگزار شود و لذا قضیه برای من هم کاملاً مبهم ماند. اما می دانم که امام موضوع را در آن حد احساساتی، تند نمی دانستند و لذا احمد آقا را فرستاده بودند و احمد آقا هم به ایشان گفته بود، «من از جانب امام آمده‌ام که تا هر زمان خواستید بمانید، کنار شما باشم و با شما برگردم.» در هر حال در طول مبارزات، عده‌ای برای آنکه ضعف های خود را بپوشانند، تندتر و غلیظ تر از بقیه حرکت می‌کنند. مجاهدین خلق همیشه این کار را می‌کردند. در زمان ما هم هست. بعضی ها با تندی خودشان ضعف هایشان را می پوشانند.

درباره مصادره به مطلوب گروه‌هایی که در زمان حیات آیت‌الله طالقانی دشمنی‌های آشکار و پنهانی با ایشان داشتند و حالا داعیه دار دفاع از خط و شخصیت ایشان هستند، نکاتی را ذکر کنید.

هر کس که از این سوء استفاده‌ها کرده، عملاً خیری ندیده. من معتقد نیستم که اینها از این سوء استفاده‌هایشان خیر می بینند. کاری که در مسیر خدا باشد، خیر و برکت دارد. انشأالله که دعای خیر مرحوم طالقانی برای خانواده‌شان و برای امت ما مستجاب شود. ■

آیت‌الله طالقانی می‌گفتند که ارانی به من گفت، «آقای طالقانی! شما می‌دانید که من مذهبی نیستم و به خدا و پیامبر و قیامت اعتقادی ندارم. من ماتریالیست هستم، ولی در این خلوت زندان، هنگامی که صدای قرآن خواندن بعضی از مذهبی‌های صادق و مخلص را می‌شنوم و به راز و نیازهای عاشقانه اینها با قدرت موجود در هستی گوش می‌دهم، دلم پر می‌کشد و با حسرت گوش می‌دهم.

نفی و ریشه کندن اینها هم هست و این واقعا ضربه سنگینی بود. بعد هم کسانی را از درون خودشان کشته بودند. این دو مسئله یک فضای شدیداً احساسی و برانگیخته و بحرانی‌ای را در داخل زندان پدید آورده بود. بسیاری از روحانیون و غیر روحانیون که می‌خواستند بر آن خلوص دینی، چه از نظر اعتقادی و چه از نظر فکری، ایستادگی بورزند و جلوی تکرار این فاجعه و بحران را بگیرند، نسبت به هر نوع نوگرایی و نواندیشی، ولو در تفسیر، عکس‌العمل نشان می‌دادند و سوءظنی دامنگیر همه شده بود. آیت‌الله طالقانی شاید از معدود کسانی بودند که من این حالت را در ایشان نمی‌دیدم. ایشان هم به سهم خود از این واقعه دردناک متأثر بودند، اما نه به آن معنایی که من گفتم، یعنی آرامش خود را حفظ کرده بودند و آقای طالقانی‌ای که بعد از آن اتفاق دردناک، در اوین تفسیر می‌گفتند، تقریباً شبیه همان آقای طالقانی بودند که در مسجد هدایت تفسیر می‌گفتند و لذا ایشان با خونسردی و آرامش، اگر نظر نویی هم به خاطرشان می‌رسید، می‌گفتند. احتمال می‌دهم آن روز ایشان آیاتی از سوره آل عمران را تفسیر می‌کردند و رسیدند به آیاتی که می‌گوید که خداوند در جنگ‌ها فرشتگان را به امداد مسلمانان فرستاد. ایشان درباره فرشتگان می‌گفتند، «یک شکل قضیه همین است که خداوند فرشتگانی را برای امداد بشر می‌فرستند، ولی همه‌اش این نیست و شقوق دیگری هم دارد. مثلاً قوای درونی خود مسلمین و مبارزین، در اثر توکل به خداوند و کمک و الهام خدایی مستحکم‌تر می‌شود و نیروی بیشتری پیدا می‌کند؛ این هم همان امداد فرشتگان است. فرشتگان کلاً نیروهای تحت فرمان و امر خداوند هستند.» ایشان منکر فرشتگان نمی‌شدند و حتی نظریه مهندس بازرگان را نداشتند که فرشتگان را از مقوله انرژی می‌دانست. البته شاید مهندس بازرگان هم می‌گفت که نظر من این نبوده، ولی از تفاسیر ایشان این‌گونه به دست می‌آمد. مرحوم استاد مطهری هم در بعضی از آثارشان، در این باب انتقاداتی را مطرح کرده‌اند. آقای طالقانی، فرشتگان را با همان اوصافی که در قرآن و سایر کتب آسمانی آمده است، قبول داشتند، ولی امدادهای الهی را منحصر به این دسته از مددرسانی‌ها نمی‌دانستند.

مرحوم آیت‌الله ربانی بیش از دیگران با این شیوه تفسیر مخالفت می‌کردند؟

مرحوم آیت‌الله ربانی در این مقطع در جلسات تفسیر شرکت نمی‌کردند. البته من یکی دو بار از ایشان پرسیدم که شما چرا به جلسات تفسیر نمی‌آیید؟ ایشان برای من موضوع را باز نکردند و مفصل توضیح ندادند و فقط گفتند نمی‌آیم. من موافق نیستم. این حرف‌ها را گفتند، ولی اینکه بخواهند مطلب را باز کنند که یک وقت موجب سوء استفاده برخی از مخاطبان آقای طالقانی شود، این کار را نکردند. به هر حال بعضی از علما در پاسخ به تفاسیر آقای طالقانی می‌گفتند، «آقا! شما باز فیلتان یاد هندوستان کرده! باز دارید همان حرف‌هایی را می‌زنید که سال‌ها گفته شد و از میان آنها این انحرافات در آمد. همین حرف‌ها بود که وقتی پای آنها را به تفاسیر خود باز کردیم، یک عده‌ای سوء استفاده‌چی از راه رسیدند و از ذهن من و شما و به نام من و شما، مطالبی را گفتند و یک بنای انحرافی را روی آن ساختند و این دیوار را تا ثریا کج بالا بردند و چون دیوار به ثریا نمی‌رسید، وسط راه سرنگون شد و اینها اعلام کردند که ما ماتریالیست شده‌ایم.»

یک روز دیگر ایشان داشتند مطلب دیگری را بیان می‌کردند و کلمه «تکامل» را زیاد به کار بردند. یکی دو نفر از آقایان اعم از روحانی و غیر روحانی شروع کردند به بحث با آقای طالقانی که، «شما این لفظ را بیش از حد به کار می‌برید. لفظ «تکامل» دستمالی شده، بی‌اعتبار شده و بیشتر، مارکسیست‌ها هستند که این لفظ را به کار می‌برند و مفهوم مادی دارد». آقای طالقانی گفتند، «شما می‌گویید به جایش چه چیزی را به کار ببریم؟» آنها گفتند، «تعالی و کمال را به کار ببرید. لفظ تکامل، منفور شده و بینش‌های مادی در آن هست.» آقای طالقانی شروع کردند به بحث که، «ما نباید این قدر عقب‌نشینی کنیم که همه واژه‌ها و همه تعبیرات نو را بدهیم به دیگران، اگر این طور باشد، ما دائماً باید برویم عقب‌تر تا برسیم به دویست سیصد سال پیش و هر چه در این فاصله، کار نویی کرده‌ایم، با سوء ظن به آنها نگاه کنیم.» یکی از کسانی که طرفدار آقای طالقانی بود، گفت که استاد مطهری در یکی از کتاب‌هایی که به عنوان هزاره شیخ طوسی منتشر شد و در آنها مقالاتی را در مورد شیخ طوسی گردآوری شده بود، مقاله‌ای را آورده بودند که در آن گفته بودند که ما به شیخ طوسی‌ها همچنان محتاجیم، منتهی به شیخ طوسی‌های قرن بیستمی. گفته بودند بعضی‌ها شیخ طوسی‌های ده قرن قبل را عیناً قبول و دوست دارند، در حالی که شیخ طوسی اگر در زمان ما بود، شیخ طوسی زمان ما بود. به هرحال سوء ظن و ناراحتی به قدری شدید بود که گاهی جلسه تفسیر آقای طالقانی بحرانی می‌شد. بعد از اینکه ایشان جواب می‌داد و می‌دید حرفش اثر ندارد و بیشتر از قوه تعقل، قوه احساس بر شرایط و اوضاع حاکم شده است و نزدیک است که همه از هم مکدر شوند، لبخند شیرینی می‌زد و می‌گفت، «حالا به عقل ناقص ما این رسید، تا ببینیم به عقل ناقص سایر علما چه می‌رسد.» بعد می‌خندید و می‌گفت، «شما که مدعی نیستید که عقلتان کامل است؟ عقل کل که ما نیستیم. شما هم مثل من هستید. عقل کل که هادی سبل، حضرت محمدبن عبدالله(ص)...» و همه صلوات می‌فرستادند. این از هوشیاری و زرنگی ایشان بود که همه را وادار می‌کردند به صلوات فرستادن و موضوع را ختم به خیر می‌کردند. این طنزی بود که آیت‌الله طالقانی، همیشه به کار می‌بردند.

یک روز خشم و خشونت بیشتری در جلسه تفسیر ایشان ایجاد شد و علتش هم این بود که یکی از دانشجویان به نام آقای محمدی که قبلاً سابقه همکاری با سازمان مجاهدین خلق را داشت و حتی عضو رسمی و در سطوح بالای سازمان بود، می‌گفت، «من منتقد سازمان هستم و به شکل سابق تأییدشان نمی‌کنم و به جزوات و تعالیم و رفتار و کردارشان انتقاد دارم و آنها مرا طرد کرده‌اند و به همین دلیل هم رژیم، مرا به این بند فرستاده که عملاً از آقایان بیشتر تأثیر بپذیرم، چون می‌داند که من با آنها مشکل دارم.» معهذالک آنهایی که بدبین بودند، می‌گفتند حتی همین اشخاصی هم که دم از جدا شدن از سازمان مجاهدین خلق می‌زنند، یا دروغ می‌گویند یا اگر عالماً و عامداً و تعمداً دروغ نمی‌گویند، به هر حال باطناً، احساساً و عادتاً تحت تأثیر تعالیم آنها هستند و قابل اعتماد نیستند و باز موجب اندیشه پراکنی‌های انحرافی در ذهن نسل جوان می‌شوند. این آقا، یعنی محمدی، در مورد یکی از آیات قرآنی اظهار نظر کرد و خطاب به آقای طالقانی گفت، «در بعضی از تفسیرهایی که گفته شده، این طور هم هست.» و شروع کرد نظراتی را مطرح کردن. آیت‌الله طالقانی طبق همان روحیه‌ای که داشتند، خونسرد گوش دادند. یکدفعه یکی از آقایان شروع کرد با تندی به آقای محمدی جواب دادن که، «آقای محمدی! دست بردار از این حرف‌ها. شماها جوان‌های مردم را منحرف کردید. این سازمان شما، جامعه مذهبی را به انحراف کشاند و هنوز هم ول کن معامله نیستید.» آقای محمدی آمد دفاع کند، جنگ مغلوبه شد. از این طرف کسی، از آن طرف کسی و خلاصه دو سه گروه پیدا شدند. یکی دو نفر شروع کردند از آقای محمدی دفاع کردن، اکثریت در نقد آقای محمدی شروع کردند به حرف زدن و عده‌ای هم در این میان می‌گفتند که ما با تفسیر آقای محمدی و با نظرش موافق نیستیم، ولی با این شیوه برخورد علیه او هم موافق نیستیم. بحث و جدل زیاد شد و متأسفانه حالت احساسی شدیدی به خود گرفت و به کدورت‌های سنگین انجامید. آقای طالقانی هر چه تلاش کردند بحث را کنترل کنند و وضعیت آرام‌تری به محیط بدهند، موفق نشدند. هر چه آمدند شوخی کنند، موفق نشدند و ناگهان از کوره در رفتند و گفتند، «مگر دشمن را فراموش کرده‌اید؟ شما چنان دارید با هم جر و بحث می‌کنید که اگر کسی الان از در وارد شود، خیال می‌کند ما دو گروه دشمن هستیم و اگر شمشیر اینجا باشد، به روی هم تیغ می‌کشیم. اگر بخواهید اوضاع را به این شکل پیش ببرید، من از جمع شما جدا می‌شوم. چیزی هم ندارم، ولی همین امروز این تشک و ملافه و چند کتابم را برمی‌دارم و می‌روم یک گوشه‌ای. اگر شده در حیاط بنشینم، این کار را می‌کنم، اگر شده توی راهرو بنشینم، می‌نشینم و همه برنامه‌هایم را تعطیل می‌کنم و هیچ برنامه جمعی‌ای را انجام نمی‌دهم. هر چند زندان در زندان، سخت است، اما احساس می‌کنم متأسفانه گاهی اوقات باید زندان در زندان را پذیرفت. من به شما اتمام حجت می‌کنم که این کار را می‌کنم. اگر می‌گویید نه، همین الان بلند شوم.» آقای طالقانی غیر از اینکه شخصیت با عظمتی داشتند؛ کلامشان هم نافذ بود و آن بیان و چهره و نگاه و شیوه و



۱۳۵۰. تبعیدگاه بافت.

حالا همان بود یا نبود، نمی‌دانم. تیری در تاریکی انداختیم و به هدف خورد. گرفت! بعد که شروع کردم به نوشتن، فردا هم گفتند بنویس، پس فردا هم گفتند بنویس. ما افتادیم به روزمرگی و به قول دکتر شریعتی به «روز مرگی!» و تشدیدش افتاد. بعد کم کم این کشید کنار، آن کشید کنار و زیر بغل‌های ما را گرفتند و انداختندمان وسط گرداب سردبیری. سردبیری بعد از انقلاب هم با سردبیری قبل از انقلاب تومنی صنار فرق دارد. سردبیری قبل از انقلاب به هر حال جایگاه دیگری داشت. طرف می‌آمد می‌نشست و شاید بیشتر امر و نهی می‌کرد. اینجا شما در سردبیری چه می‌شدی؟ می‌شدی همانی که برادرم قبل از انقلاب در یکی از روستاهای بابل شد. او معلم بود. یک بار که رفتم سراغش، از او پرسیدم، «تو در اینجا چه کاره‌ای؟» گفت، «وزیر آموزش و پرورش و فراش مدرسه هستم. تمام وظایف و مراتب را از صدر تا ذیل بر دوش خودم گرفته‌ام. هم به عنوان وزیر آموزش و پرورش در اینجا مقررات و آیین نامه و تصویبنامه صادر می‌کنم، هم دستشویی مدرسه را می‌شویم!» سردبیری بعد از انقلاب هم همین طور بود. من خودم اسمش را گذشته‌بودم، «خردبیری!» چون توی آن عرصه، خرحمالی بیداد می‌کرد! البته کارهای معظم و متعالی و کمال یافته هم در آن بود، اما آن چیزی که من به دنبالشان بودم، همان‌هایی بودند که در ابتدای سخن به آنها اشاره کردم. در سال ۵۸، عده‌ای از افراد جدید الورود به کیهان و گروهی از افراد قدیمی کیهان و مدیریت وقت کیهان، دست به دست هم دادند و طوق سردبیری را انداختند گردن من. من هم گفتم یکتنه نمی‌توانم این کار را انجام بدهم و باید یک شورا باشد. بعد دیدم که حتی نمی‌رسم مقاله هم بنویسم! چون غیر از «اهل قلم بودن»، «اهل صحبت» هم بودم و این طور مقرر شد که دعواهای بین خبرنگارها را هم من حل کنم. دعواهای بین خبرنگارها و ادارات دولتی را من باید حل می‌کردم. بالاخره وقتی اسمت را گذاشتند سردبیر، قصه از این قرار می‌شود. همه اینها شدند مزید بر علت.

به خاطر این دلایل، ده سال ننوشتید؟

ببینید! اینها همه روی هم جمع می‌شوند. گفت که، «بنای ظلم، نخست اندک بود. هر که آمد چیزی بر آن مزید کرد تا بدین پایه رسید.» مسائل و علل با هم جمع می‌شوند. من این خستگی را همان موقع هم داشتم، منتهی تا قبل از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ به خودم می‌گفتم، «خجالت بکش! دیگران دارند شهید می‌شوند، جانبازند، دستشان قطع می‌شود، پایشان قطع می‌شود. حالا تو می‌خواهی بگویی که عشق من تألیف و تحقیق بوده و عافیت طلبی کنی و بکشی کنار؟» خودم را همچنان وادار به تداوم آن وضعیت می‌کردم، ولی بعد از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ که شرایط کشور هم تغییر کرد، با خود گفتم، «بسیار خوب! بد نیست که من هم خط تولید را عوض کنم.» تصمیم گرفتم که حتی به تحصیلاتم ادامه بدهم. تصمیم گرفتم نویسندگی را به صورت نگارش کتاب ادامه بدهم و یک سری تلاش‌های مذبوحانه هم کردم، ولی به دلایلی که بخش زیادی از آنها شخصی بوده‌اند و لازم نیست که جزئیات بعضی از امور شخصی را باز کنم، این عوامل اجازه ندادند که من انرژی خودم را به همین سمت ببرم و انرژی من در زمینه‌های دیگری صرف شدند، اما همه این مسائل در اینکه به این شکل عمل کنم، مؤثر بوده‌اند.

از آنجا که شما نمی‌خواهید به این ابهامات جواب صریحی بدهید ، بنابراین اجازه بدهید موضوع را عوض کنیم.

پس بگذارید یک نکته را بگویم که خیلی هم دست خالی نرفته باشید. من در سال ۶۷ از حدود مهر و آبان در روزنامه کیهان ستون طنزی را باز کردم.

همزمان با کار در روزنامه اطلاعات؟

بله، آنجا هم بودم. تا سال ۶۸ و رحلت امام طنز می‌نوشتم. ستونی به نام «با اجازه» با امضای «آقا جمال». بعدها احساس کردم (اگر بگویم همه، شاید بی‌انصافی باشد)، دست کم برخی یا بسیاری از مدیران جامعه ما، تحمل طنز در همان حد را هم ندارند. البته این احساس به مرور به من دست داد. آن موقع که ما در روزنامه می‌نوشتیم، تعداد نویسنده‌های محصول انقلاب دست اندر کار در روزنامه‌نگاری جدید کم بود. بعدها دیدم که بحمدالله روز به روز بر تعداد نشریات و به تبع آن، بر تعداد نویسندگان افزوده شد.

ولی چه نویسنده‌هایی؟

در بین آنها، هم افراد ضعیف بودند، هم افراد قوی. نمی‌شود همه را به یک چوب راند. اینها هم در تصمیم‌گیری من مؤثر بودند. اگر بخواهم علل را برای شما فهرست کنم، باید به همان حرف اولم برگردم، یعنی که باید ده دوازده علت را بشمرم که وقتی اینها روی هم جمع می‌شوند، انسان تصمیم دیگری می‌گیرد.

به هر حال خوشبختانه شما یکی از آن ده علت را گفتید! بهتر است وارد بحث اصلی شویم. شما چه سالی در «بند العلما» بودید؟

سال ۵۵.

یعنی ۳۱ سال از آن دوران می‌گذرد. در آن زمان حسی داشتید که بر اساس آن در باره شخصیت‌ها، از جمله مرحوم آیت‌الله طالقانی قضاوت می‌کردید. پس از فوت ایشان و در سالگردهایشان، سرمقاله‌های احساسی متعددی درباره ایشان نوشته‌اید. اینک پس از گذشت سه دهه، یاد و نام طالقانی در شما چه حسی را برمی‌انگیزد؟ و آیا حس شما با زمانی که آن مقاله‌ها را می‌نوشتید، فرقی کرده است؟

اینکه بگویم فرقی نکرده‌ام، یعنی من دیوارم.

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت؟

انسان روز به روز تجربه‌های تازه‌تری دارد، لااقل آن حوزه، فضا و زمینه‌ای که قبلاً بدان می‌نگریسته، در طول زمان وسعت پیدا کرده، نورافکن‌های بیشتری به آن تابیده و امکان بیشتری به شما داده که دوردست‌های بیشتر و بهتری را هم ببینید. دید انسان وسعت پیدا می‌کند. ممکن است عمق هم پیدا کند یا نکند، پس تفاوت وجود دارد.

از لحاظ داوری در مورد ایشان داشتید، چه تفاوت‌هایی پیدا کرده‌اید؟

من به آیت‌الله طالقانی همچنان به چشم یکی از برجسته‌ترین

آقای طالقانی از سلاح یا بهتر است بگویم از طریق تعقل و تفکر و استدلال استفاده می‌کردند، ولی از طنز و رفاقت و شوخی و صمیمیت هم استفاده می برند و همه اینها نشانه آن عرض و طول و عمق دریایی بود که در این مرد بزرگ وجود داشت. سعه صدر و قدرت شگفت‌انگیزی در ایشان بود.

مفاخر فرهنگی، دینی و سیاسی و تاریخ معاصر کشورمان نگاه می‌کنم و به همه مفاخر به چشم کسانی که عظمت‌هایشان حتی اگر مثل مولوی و فردوسی و بوعلی سینا و فارابی و سعدی و حافظ هم باشد، به هر حال قابل نقد هستند. شما هر زمانی باید با نگاه همان زمان به آنان بنگرید. با نگاه گذشته بنگرید، می‌شود نگاه تاریخی.

پس داوری‌تان تغییر عمده‌ای نکرده است؟

نه، همچنان به آیت‌الله طالقانی علاقمند هستم و همین الان اگر آیت‌الله طالقانی از در وارد شوند، همان برخوردی را با ایشان دارم که ۳۰ سال پیش داشتم.

آیا در آن زمان تحت تأثیر و کردار ایشان قرار گرفتید و اگر پاسخ، مثبت است، از آن تأثیرات، اکنون چه چیزهایی در وجود شما به یادگار مانده‌اند؟

بله، من از هر کسی و هر شخصیتی که برای من مثبت و الگودهنده بوده است، تأثیر گرفته‌ام. از آقای طالقانی هم تأثیر گرفتم.

چه تأثیراتی؟

یکی سعه صدر و بزرگواریشان بود. آقای طالقانی در همان زندان اوین، بند ۱ که ما به شوخی به آن می‌گفتیم، «بند العلما» چون وجه غالب زندانیانش، روحانیون بودند، نه اینکه فقط روحانی باشند، از دانشگاهی‌ها هم بودند، در همان جا، آیت‌الله طالقانی را که می‌دیدیم، این خصلت در ایشان، برجسته بود. با هرکسی اختلاف سلیقه و نظر، کم یا زیاد وجود داشت، ولی برای من جالب بود که ایشان مرزهای مسائل و حوزه‌های مختلف را بی جهت و بی‌دلیل با هم قاتی نمی‌کردند. مثلاً اگر با همه افراد، اختلاف نظر یا سلیقه هم‌داشتند، احترام گذاشتنشان به افراد، حرمتگذاریشان به افراد، حتی به مخالفینشان، گرم گرفتنشان با افراد اعم از مخالف و موافق، پیش پایشان بلند شدن، تواضع نشان دادن، به آنها کمک کردن، مشاوره دادن، به دستگیری آنها شتافتن و زیر بغلشان را گرفتن، حرف دیگران را شنیدن و گوش کردن و تحملشان را داشتن، این در آقای طالقانی، خصیصه بسیار بارزی بود. مثلاً ایشان ممکن بود هم با آقایان روحانیونی که آنجا بودند، اختلاف نظر داشته باشند و هم به بسیاری از دانشگاهیان و روشنفکران و مبارزینی که در زندان بودند، انتقاد داشته باشند؛ ولی کوچک‌ترین تغییری در رفتار احترام آمیزشان نسبت به دیگران دیده نمی شد. ما به بعضی از روشنفکران زندانی که تشکیلاتی و گروهی کار کرده بودند و خیلی هم ادعا داشتند، به شوخی می‌گفتیم، «چرکا» به معنی جمع چریک. همان طور که شریک، جمعش می‌شود شرکا، ما هم چریک را می‌گفتیم چرکا. چرکا خیلی مغرور بودند، چون فکر می‌کردند شناخت و علم، از بستر مبارزه مسلحانه عبور می‌کند و کسی که در بستر مبارزه مسلحانه نبوده، به اعتقاد آنها نمی‌توانست واقعیت‌های جامعه و انسان و حتی جهان را بشناسد. بیش از حد به این قصه بها می‌دادند و دنیا را بیشتر از لوله تفنگ می‌دیدند. من می‌دیدم آقای طالقانی به اینها خیلی انتقاد دارند و بسیاری از حرف‌های اینها را نمی‌پذیرند، ولی با اینها چنان رفتار می‌کردند که کسی که آشنا نبود تصور می‌کرد آیت‌الله طالقانی صددرصد با اینها موافق و یکی از «چرکا»ست. یا یکی از الشرکاء الچرکاست! در حالی که این‌طور نبود. استقلال نظر و عمل در ایشان بسیار قوی بود. اعتماد به نفسشان بایسته و شایسته بود. یعنی خودشان را مثل یک استکانی نمی‌دانستند که به سادگی بشود در آن توفان به پا کرد. واقعاً کسی که در کنار آقای طالقانی بود، حس می‌کرد که عمق این مرد خیلی زیاد است. جریان‌های مختلف فکری و اجتماعی را به درون راه می‌دادند و توفانی نمی‌شدند.

اشاره کردید به سعه صدر ایشان در مقابل مخالفین. در بحث‌هایی که در می‌گرفت و واکنش‌های بعضاً طنزآمیزی که ایشان داشتند ، چه خاطراتی دارید؟

در همین مقطعی که من از حیث زمانی یاد کردم، آیت‌الله طالقانی در زندان اوین، بند ۱ هر روز، جلسه تفسیر قرآن داشتند. البته اینجا زندان عمومی بود. این چیزها در زندان انفرادی یا دوران بازجویی نبود. در زندان عمومی تقریباً یا کاملاً پرونده هر کسی بسته شده بود و یا رو به بسته شدن بود که او را می فرستادند به بند عمومی و اینجا جایی بود که زندانی‌ها انفرادی نبودند و به صورت اجتماعی زندگی می‌کردند و هم به تناسب زمان و هم مکان، رژیم محدودیت‌هایی و یا یک توسعه‌هایی به سبک زندگی آنها می‌داد. و در این بند ۱، به دلایلی، در این مقطع زمانی که من می‌گویم، ساواک اجازه داده بود که علما و روحانیون و کسانی که در این بند بودند، جلسات تفسیر قرآن و تدریس فقه و اصول و فلسفه و دروس حوزوی را دائر کنند. آیت‌الله طالقانی تفسیر قرآن می‌گفتند. به نظرم می‌آید که تفسیر مجمع البیان را خانواده‌شان در ملاقات برای ایشان آورده بودند و از کتابخانه خودشان هم آورده بودند، چون نمای کتاب قدیمی بود. ایشان آن را محور قرار داده بودند و چون مجمع البیان از نامش هم مشخص است که «مجموعه بیان»هاست، آرا و نظرات مفسرین مختلفی را از روی آن بیان می‌کردند و نظرات خودشان را هم می‌گفتند. در این مقطع زمانی اتفاق معروف تاریخ معاصر پیش آمد و آن هم اینکه یک سازمان چریکی مذهبی که قبلاًهمه قبولش داشتند و آقای طالقانی هم خیلی به این سازمان، کمک می‌کرد، ناگهان در عین ناباوری همگان، از درون همین سازمان مذهبی که همه، حامیان و اعضای آن را معتقدان و متقیان وارسته و فرزانه و نیایشگر و پرستشگر خداوند و پیغمبران و ائمه می‌دانستند، بیانیه‌ای منتشر کرد که این سازمان، کمونیست شده و مارکسیست شده و ماتریالیست شده و به خدا و پیغمبر و مذهب، اعتقادی ندارد که هیچ، در صدد

شوخی در میان است. آقای طالقانی همیشه با لهجه رشتی به آقای لاهوتی می‌گفتند، «آشیخ حسن! آقای لاهوتی جان! تو در مقابل شکنجه‌های ساواک این همه مقاومت نشان دادی. این همه شلاق خوردی. این همه تو را اذیت کردند، نترسیدی. از یک حشره می ترسی؟ باید این ترس شما بشکند. یک مبارز نباید بترسد.» و همه اینها را به شوخی می‌گفتند. خلاصه دیدم که آقای طالقانی دارند ملخی را می‌گیرند. لحظاتی که گذشت، دیدم صدای داد و بیداد آقای لاهوتی به هوا بلند شد. آمدم داخل بند و دیدم همه دارند می خندند و آقای لاهوتی هم دارند پیراهنشان را عوض می کنند و با همان لحن و صدایی که هم شوخی بود و هم جدی دارد داد و بیداد می‌کنند که، «چرا این کار را کردید؟» و آقای طالقانی هم از خنده غش کرده‌اند و می‌گویند، «ای مرد! نباید بترسی. اگر ساواک چنین کاری با تو می‌کرد تکلیفت چه می‌شد؟ تو از شلاق نمی ترسی. از حشره می ترسی؟ آن هم این حشره که هیچ ضرری ندارد. ما که مار و عقرب توی لباس شما نینداخته‌ایم.»

این جور داستان‌ها بر خلاف آنچه که برخی گمان می‌کنند در جهت تخفیف شخصیت افراد است، ابداً این طور نیست. آنچه که می‌خواهم بگویم دو تمثیل از دو ساحت مختلف است، اما مثالی که می خواهم بزنم، از وجهی با آنچه که گفتم فرق دارد. مولانا درباره پیامبر اکرم(ص) می‌گوید:

آنکه عالم محو گفتارش بدی
کلمینی یا حمیرا می‌زدی

آن کسی که همه منتظر بودند که ایشان برایشان از ملکوت آسمان سخن بگویند، از ملکوت تمام پدیده‌ها، «و نری ابراهیم ملکوت سماوات والارض» که در باره حضرت ابراهیم(س) و به طریق اولی در باره پیامبر اسلام(ص)، آمده است، این شخص افلاکی و بالاتر از افلاک، می‌آمدند می نشستند روی خاک و به یکی از همسرانشان می‌گفتند، «ای گل سرخ من! با من حرف بزن.» این همان است. صمیمیت نشان دادن



است. حرف زدن است، شوخی کردن است. آواز خواندن است. از افلاک به خاک آمدن است. انسانی که بخواهد در کالبد جسمانی، فرشته صفتی در پیش بگیرد، شیوه اش همین است. **جایگاهی که آقای طالقانی در زندان داشتند یا توجهی که مسئولین به ایشان می‌کردند یا امتیازاتی که نسبت به دیگران داشتند، از جمله اینکه لباس روحانی را از ایشان نگرفته بودند و یا به راحتی رئیس بند را احضار می‌کردند و به او دستور می‌دادند، از نظر برخی، محل بعضی از تحلیل‌ها و برداشت‌هاست. شما چه دلایلی را در این زمینه ارائه می‌کنید؟ آیا این امتیازها ناشی از تسلیم شدن ساواک در برابر عظمت شخصیت ایشان بود یا ساواک اهداف دیگری داشت؟**

هر دو. و دومی هم هیچ لطمه‌ای به شخصیت امثال آقای طالقانی وارد نمی‌کند که توضیح می‌دهم. آیت‌الله طالقانی به لحاظ محبوبیت اجتماعی و مردمی، به لحاظ نفوذ عمیق و وسیع اجتماعی، حتی در میان مبارزین کمونیست و غیر مذهبی هم، جایگاه ویژه‌ای داشتند و آنها به ایشان بسیار احترام می گذاشتند و رژیم شاه، این را خوب می‌دانست. نحوه برخورد آیت‌الله طالقانی از نظر سخن گفتن، ایستادگی روی عقاید و آنچه صحیح می‌دانستند، سوابق ایشان در زندان، مجموعه اینها به اضافه علم و سن آقای طالقانی، احساسی از احترام را در دشمن به وجود می‌آورد، ولو رژیم از باب مصلحت خودش به این نتیجه رسیده بود که اگر ما بخواهیم به این شخص بیش از حد معینی جفا کنیم، بازتاب‌هایش گریبان خودمان را می‌گیرد. این به جای خودش هست، ولی این هم هست که در این مقطع زمانی که عرض می‌کنم و سازمان مجاهدین تغییر ایدئولوژی داده بود، ساواک شاید به توصیه بعضی از تئوریسین‌هایش تصمیم گرفته بود از این فضا و موقعیت تا جایی که امکان دارد، به نفع خودش بهره‌برداری کند. او برای این بهره‌برداری سعی داشت گروه‌های مختلف مذهبی را رو در روی هم قرار دهد. من خودم با این صحنه‌ها برخورد می‌کردم که بازجوی ساواک، مثلاً رسولی که سربازجو و اسم اصلیش نوذری بود (که این را ما بعدها فهمیدیم)، گاهی اوقات در برخورد با «چرکا»ی وابسته به گروه‌های چریکی که نسبت به روحانیون، موضع منفی می‌گرفتند، به آنها می گفت، «درست است که ما با شما مخالفیم، چون آنارشیست و تروریست هستید، ولی چون شما دانشگاهی و تحصیلکرده و روشنفکر هستید، با بعضی از روشنفکری‌های شما موافقیم، اما این آخوندها مرتجع هستند.»، ولی همین رسولی موقعی که با روحانیون روبرو می‌شد، ضمن نشان دادن اخم و عصبانیت که مثلا، «شما چرا دنبال تروریست‌ها راه افتاده و به آنها کمک کرده‌اید و بنابراین مخالف حکومت هستید،» می گفت، «ولی به لحاظ اینکه شما خداشناس هستید و بی‌دین نیستید، ما با شما احساس نزدیکی و قرابت بیشتری می‌کنیم، در حالی که این نانجیب‌ها اساساً به خدا معتقد نیستند. ما معتقد به خدا و قیامت و پیغمبر هستیم و با شما بهتر می توانیم کنار بیائیم.» ببینید چگونه از اختلافات گروه‌های داخل زندان بهره‌برداری می‌کردند. در میان گروه‌های چپ شایع شده بود که بعد از تغییر موضع مجاهدین، روحانیون با رژیم شاه و ساواک همدست شده‌اند تا گروه‌های چپ را از بین ببرند. ساواک ظاهراً سعی می‌کرد نه به آقای طالقانی که به کل آن جمعی که از این اتفاق زخم خورده و جریحه‌دار شده بودند، امتیازاتی بدهد. این، تقصیر آن جمع نبود. آن جمع احساس خطر کرده بود و این احساس خطر، یک احساس غیرواقعی نبود. البته بعضی از این جمع تحت تأثیر همین احساس واقعی، احساسی تر عمل می کردند ، یعنی در احساسی برخورد کردن، افراط می کردند. به نظر من در آن زمان سه گروه به وجود آمده بود. یک گروه کسانی بودند که همچنان مواضع سران سازمان مجاهدین خلق را تأیید می‌کردند. مواضع کسانی که در داخل زندان ادعای مذهبی بودن داشتند، ولی می‌گفتند تعالیم سازمان، همان تعالیم سابق است، جزوه شناخت همان جزوه سابق است. اقتصاد به زبان ساده همان اقتصاد به زبان ساده سابق است و ما هیچ تغییری در سازمان و تعالیم آن ایجاد نکرده‌ایم. عده‌ای می‌گفتند همین درست است. عده‌ای بودند که بالکل رو در روی همه این افکار و اندیشه‌ها قرار گرفته بودند و برخوردهایشان بسیار تند بود و اگر کسی کمترین نوآوری از خود نشان می‌داد، آن را به افکار مجاهدین خلق منتسب می‌کردند. گروه سومی هم بودند که نه آن بودند و نه این و می‌گفتند سازمان مجاهدین خلق دچار یک شکست سنگین شده. این شکست باید بررسی شود. ممکن است ریشه‌هایی در تعالیم و آموزه‌هایشان و ریشه‌هایی هم در اخلاق و تربیت و عمل و شیوه‌های کارشان داشته اند که غیر از عالم نظر و تئوری است، ولی این کار باید با خونسردی و آرامش انجام شود و نباید با زیاده‌روی و تندی برخورد کرد، وگرنه آثار و تبعات منفی تری به بار خواهد آورد و رژیم شاه هم سوء استفاده خواهد کرد. این سه نوع تفکر در زندان وجود داشتند. طبعاً رژیم شاه به جمعی که زخم خورده‌بودند و این زخم خوردن و جریحه‌دار شدن از یک رخداد واقعی نشأت می‌گرفت، اما زمینه مناسب و مساعدی برای ایجاد انحراف جدید به وجود آورده بود، امکانات بیشتری می‌داد تا اگر آنها از سوی بام افتاده بودند، ما از این سو بیفتیم. رژیم شاه می خواست از این موقعیت جدید بهره‌برداری کند و لذا امتیازاتی می‌داد، مثلاً در این بند، در را باز می‌گذاشتند، در حالی که در بندهای دیگر قفل بودند. در این بند

تصویری که همه از آقای طالقانی در ذهن دارند، تصویری جدی و با ابهت است. یادم هست که به ایشان می‌گفتم، «آقا! مثل اینکه شما از ابتدای عمر در خط زندان و بیرون زندان کار کرده‌اید و ظاهراً تا پایان عمر هم این‌طور خواهد بود.» ایشان از روحیه طنز و لطیفه‌گویی و ظرافت خاصی برخوردار بودند.

مثلاً موافقت کردند که لباس بعضی از آقایان را برایشان بیاورند. من الان تردید دارم که آیا مثلاً برای آقای منتظری لباسشان را آورده بودند، یا نه، البته من در آن بند، هیچ وقت آقایان را با لباس کامل ندیدم. آقای طالقانی هم غالباً قبایی داشتند و عرقچینی و یادم نیست که ایشان را با عمامه دیده باشم. آقای منتظری حتی در زندان، نماز جمعه را واجب می‌دانستند و لذا برای ایستادن در صف نماز، عرفاً به عبا و عمامه نیاز داشتند. تردید دارم که آیا در ملاقات برای ایشان عبا و عمامه آورده بودند یا از همان موجودی داخل زندان، مثل ملافه و این چیزها استفاده ابزاری کرده بودند. به هر حال به این بند امتیازاتی می دادند یا مثلاً در آنجا جلسه تفسیر قرآن بود، جلسه تدریس فقه بود، جلسه تدریس فلسفه بود. این تفاوت کاملاً محسوس بود و کسی که به بند ۱ می‌آمد، کاملاً احساس می‌کرد که در اینجا آزادی عمل بیشتری به زندانی‌ها داده شده است. منتهی آیا آقای طالقانی یا کسانی که در این بند بودند باید برای رژیم پیغام می‌فرستادند که، «بیا این آزادی نسبی بیشتر را از ما بگیر؟» آنها از این آزادی برای افزایش انرژی و تقویت روحیه و مطالعه و تفکر بیشتر و پیدا کردن راه چاره استفاده کردند. هنگامی که فشارها در زندگی بیشتر می‌شوند، انرژی و وقت انسان صرف مسائل بیشتری می‌شود و از کارهای اساسی باز می‌ماند. چنین برخودری عقلانی نبود. رژیم راه خودش را می‌رفت و آقایان هم راه خودشان را می‌رفتند. اینکه رژیم می خواست از این فضاها به نفع خودش استفاده کند، امری طبیعی بود، ولی افراد در عرصه سیاست مثل دو کشتی گیر هستند. از دور به نظر می‌آید که یک

ابهت و تن صدایشان، به خصوص در حالت جدی و عصبانی، بسیار تأثیر گذار بود. به خصوص سخنی که گفتند که، «من تنها زندگی خواهم کرد و هرکس از من بپرسد به او خواهم گفت که من متأسفانه، دیگر در جمع دوستان هم نمی‌توانم باشم.» باعث شد کسانی که آیت‌الله طالقانی را دوست داشتند و از ارادتمندان ایشان بودند؛ که حقاً اکثریت این گونه بودند، متوجه این قضیه شوند و سکوت کنند. بعضی هم از آقای طالقانی استمالت کردند که، «شما ناراحت نشوید. به هر حال این جور قضایا پیش می‌آیند.» بعضی‌ها هم شروع کردند به عذرخواهی، چون می‌دانستند حرفی که آقای طالقانی زدند، جدی بود و بر سبیل و تعارف یا صرف تهدید نگفتند. آن روز جلسه عملاً تعطیل شد. بعد، من وارد گود شدم. من همیشه یک نقش طنزگویی هم داشتم. برگشتم و گفتم، «آقای محمدی جان! شما نگران نباش. این آقایان فقط به این خاطر که تو، دانشجو و کت و شلواری و غیر روحانی و غیر حوزوی هستی، با تو درگیر نشدند. بلند شو با هم برویم به حوزه‌های علمیه. توی حجره‌های حوزه علمیه، همین آقایان روحانیون و طلاب در حین مباحثه، کتاب‌هایی را که درباره‌شان بحث می‌کنند، به سر و کله هم می‌کوبند. این یکی کتاب لمعه را به سر آن یکی پاره پوره می‌کند، آن یکی مکاسب را بر سر این.» جمعیت خندیدند و یکی دو نفر هم گفتند، «تو داری وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنی؟ داری از این قضیه سوء استفاده می‌کنی و علیه ما طلبه‌ها تبلیغ می‌کنی؟» خلاصه این شوخی را هم ما کردیم و قضیه ختم به خیر شد. آقای طالقانی یکی دو روز گفتند که می‌خواهم استراحت کنم و جلسه تفسیر را تعطیل کردند، ولی بعد دوباره جلسات دائر شدند. من همیشه قبل از جلسه تفسیر ایشان چهار پنج دقیقه‌ای با تکیه به صوت، قرآن می‌خواندم. بعضی روزها هم آقای معادیخواه می‌خواند. آقای لاهوتی هم صدایش خوب بود. من هم نسبتاً به شکلی قابل تحمل می‌خواندم. یک روز که آقا داشتند سوره آل عمران را تفسیر می‌کردند، رسیدند به آیه، «...حتی اذا فشلتم تنازعتم...» که ناظر بر گذشته است. خطاب است به مسلمانان در جنگ احد که می‌گوید، «شما بر دشمنان غالب بودید و سپس سستی کردید.» آقای طالقانی در ترجمه فشلتم فرمودند، «این را به فارسی باید گفت فشلتم یعنی بعد از دعوا، شل شدید.» ایشان در حین تفسیر، از این شوخی‌ها هم می‌کردند.

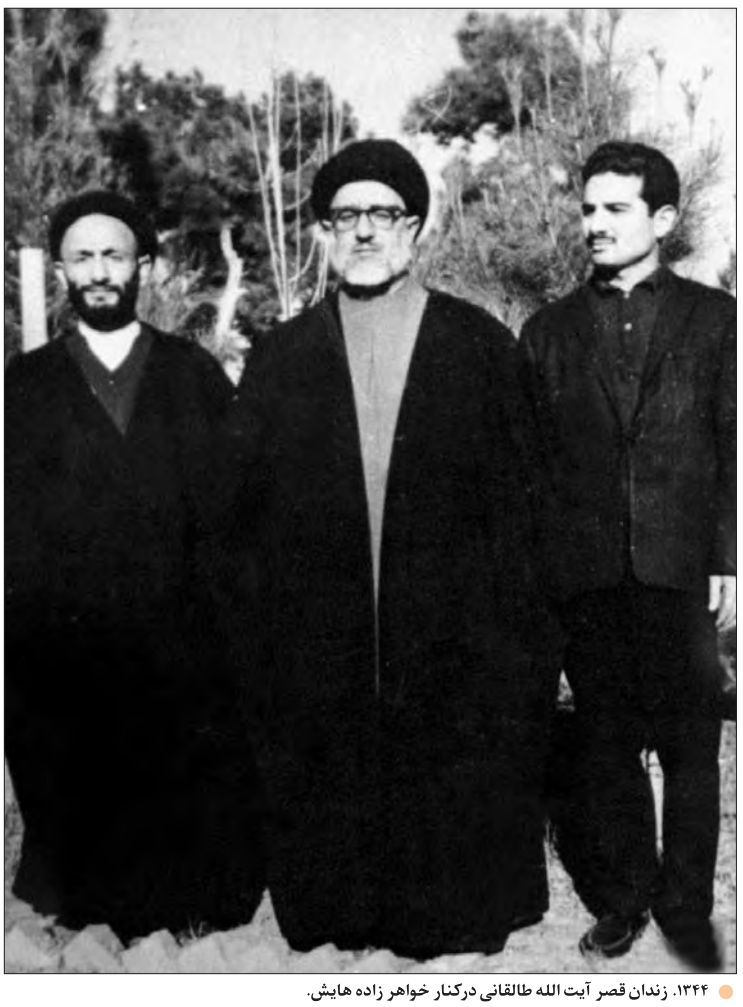
وقتی آقای طالقانی داستان جنگ‌های صدر اسلام را می‌گفتند، یکی از زندانی‌ها، حاج اسدالله تجریشی که از بازاریان سلیم النفس و شریف و خونگرمی بود؛ بنده خدا به محض اینکه آقای طالقانی تفسیر می‌گفتند، شروع می‌کرد به زار زار گریه کردن. روزهای بعد آقای طالقانی قبل از اینکه شروع به تفسیر کنند، به محض اینکه می‌رسیدند به آیه‌ای که درباره جنگ و اصحاب پیغمبر(ص) بود، یکمرتبه برمی‌گشتند و می‌پرسیدند، «این حاجی تجریشی کجا نشسته؟» می‌گفتند، «آقا! اینجاست.» می‌گفتند، «حاجی تجریشی جان! نمی‌خواهم روضه بخوانم ها! دارم تفسیر می‌گویم. روضه نمی‌خوانم.» و اینها را با خنده می‌گفتند، «این جور که تو گریه می‌کنی، به آقایان برمی‌خورد. خیال می‌کنند روضه‌خوانی است و من دارم جای آنها را می‌گیرم.» خیلی شوخی می‌کردند.

آیت الله مهدوی کنی هم گاهی انتقاداتی به نحوه تفسیر آقای طالقانی داشتند ، منتهی خیلی با هم رفیق و صمیمی بودند. من قبل از اینکه به زندان بیفتم، آخرین بار قبل از دستگیری، آیت‌الله طالقانی را در مسجد جلیلی دیدم. ماه رمضانی بود در سال ۵۴ و مراسم احیا بود. من با تعدادی از دانشجوها به مسجد جلیلی رفتم. مسجد جلیلی جزو آخرین پایگاه‌هایی بود که رژیم هنوز تعطیل نکرده بود. بقیه پایگاه‌ها یکی پس از دیگری تعطیل شده بودند. بعد هم با

آیت‌الله طالقانی می‌گفتند، «من طرد را در معنای صحیحش در مباحث و گفتگوها انجام می‌دهم. من طرد فرد نمی‌کنم. طرد فکر می‌کنم. مواضع من پنهان نیست. وقتی بحثی پیش می‌آید، مواضع خودم را آشکار می‌گویم و حتی اگر نظرم صد در صد هم مخالف آنها باشد، آشکارا بر آفتاب می‌افکنم. خصوصاً در محیطی مثل زندان که همگی از یک دار آویخته‌ایم و داریم از یک شلاق نوش‌جان می‌کنیم.

دستگیری آیت‌الله مهدوی کنی، این پایگاه هم عملاً تعطیل شد. آن شب پای منبر آیت‌الله مهدوی کنی بودم و ایشان قرآن به سر گذاشته بودند و یادم هست که آن شب با آن تن صدای مؤثر و زیبا و با لحن و لسان بسیار تأثیرگذار همیشگی شان، با حالت دعا و گریه می‌خواندند، «اللهم انا نرغب الیک فی دوله کریمه تعز به الاسلام و اهله و تذل به النفاق و اهله» که تمام مجلس از سویدای جان گریستند و من هم گریستم. فاجعه تلخ سازمان مجاهدین هم که پیش آمده بود و همه واقعاً متأثر شدند. من ناگهان دیدم دم در مجلس جلیلی غلغله‌ای شد و جمعیت کنار رفت. رفتم ببینم چه خبر است. اول فکر کردم مأمورین آمده‌اند. بعد دیدم یک جمعی دارند راه را باز می‌کنند و آیت‌الله طالقانی آمده‌اند. ایشان آمدند و به محض اینکه وارد حیاط مدرسه مسجد جلیلی شدند، در حیاط، کنار در روی زمین نشستند. هر چه دیگران تعارفشان کردند، ایشان گفتند همین جا خوبست، چون می‌دیدند به قیمت ایذای دیگران می‌خواهند ایشان را جلو ببرند، آن هم در تاریکی. این حرکت را ایشان یک بار دیگر هم در خبرگان نشان دادند و روی زمین نشستند. من آخرین بار آقای طالقانی را آنجا دیده بودم. آندو در زندان هم خیلی با هم شوخی می‌کردند. آن روز بر سر نحوه تفسیر و مباحثی که مطرح شدند، آیت‌الله کنی هم اظهار نظر و انتقاد کردند. نمی‌دانم همان روزی بود که آقای محمدی نظرش را گفت و بحران به وجود آورد یا روز دیگری بود. جلسه تفسیر تمام شد و همه رفتند به حیاط زندان تا هوایی بخورند، اما آقای مهدوی و آقای طالقانی همچنان به بحث ادامه دادند و چون آقای مهدوی، احساساً برانگیخته شده بودند، آقای طالقانی از جایشان بلند شدند، رفتند پیش آقای مهدوی و دستشان را گرفتند و به زور کشیدند و گفتند، «باید برویم توی حیاط قدم بزنیم و یا اینجا باید با هم کشتی بگیریم.» آقای مهدوی می‌گفتند، «حالا حالش را ندارم.» آقای طالقانی می‌گفتند، «نه نمی‌شود. جان شما نمی‌شود.» درست مثل دو دانش‌آموز دبیرستانی، مثل دو تا دانشجو، مثل دو تا ورزشکار که در محیط صمیمی ورزشی با هم شوخی می‌کنند. آن قدر آقای طالقانی به کشیدن دست و پای آقای مهدوی ادامه دادند که بالاخره آقای مهدوی خنده شان گرفت. آقای طالقانی گفتند، «خب! حالا یک چیزی! اخم نکنید. بخندید.» درست است که آقای طالقانی از سلاح یا بهتر است بگویم از طریق تعقل و تفکر و استدلال استفاده می‌کردند، ولی از طنز و رفاقت و شوخی و صمیمیت هم استفاده می‌بردند و همه اینها نشانه آن عرض و طول و عمق دریایی بود که در این مرد بزرگ وجود داشت. همان سعه صدر و قدرت شگفت‌انگیز و تحملی که عرض کردم در ایشان بود.

بعضی چیزها در بیرون زندان قابل هضم نیست، به خصوص ما که عادت کرده‌ایم وقتی درباره شخصیت‌ها سخن می‌گوییم، فقط به عظمت‌های خیره کننده‌شان اشاره کنیم. مثلاً اگر آقای طالقانی را جلوی مغازه سبزی‌فروشی می‌دیدیم که داشتند سیب‌زمینی و پیاز می‌خریدند، احساس می‌کردیم که آیت‌الله طالقانی، کوچک شده‌اند، در حالی که این طور نیست و اتفاقاً عظمت یک شخصیت برجسته به این است که چون یک انسان است به همه لوازم انسان بودن عمل کند و در عین خاکی بودن، افلاکی باشد که این یعنی هنر. من خاطره ملخ را خیلی جاها تعریف کرده‌ام که بگویم اگر دیدید آیت‌الله طالقانی در حیاط زندان، دائماً خم می‌شوند و چیزی را از روی زمین برمی‌دارند، تعجب نکنید. در آن روزها سن من از همه آنها کمتر بود و بسیار کنجکاو و نسبت به مسائل، حساس بودم و انرژی زیادی هم داشتم. دائماً هم مراقب آقای طالقانی بودم. یک روز دیدم ایشان دارند در حیاط زندان خم می‌شوند و چیزی را برمی‌دارند و دوباره این کار را تکرار می‌کنند. توجهم جلب شد. رفتم جلو و گفتم، «آقا! دارید ورزش می‌کنید؟ چیزی گم شده؟» انگشتشان را روی بینی گذاشتند و گفتند، «صدایش را در نیاور. می‌خواهم با یکی از رفقا شوخی کنم.» گفتم، «کی؟» گفت، «اگر به کسی نمی‌گویی، به تو می‌گویم. می‌خواهم سر به سر آقای لاهوتی بگذارم.» آقای لاهوتی نمی‌دانم واقعاً از بعضی چیزها ترس و نگرانی داشتند و مثلاً از حشرات می‌ترسیدند و یا اگر مثلاً کسی موقع وضو گرفتن آب دهان در محل وضو می‌انداخت، واکنش نشان می‌دادند یا فیلما و از بابت رفاقت و شوخی و اینکه دوستان عادتاً همدیگر را سر کار می‌گذارند، این جور رفتار می کردند. افراد معمولاً متحیر بودند که آقای لاهوتی آیا واقعاً ناراحت می‌شوند یا یک کمی هم پای



۱۳۴۴. زندان قصر آیت الله طالقانی درکنار خواهر زاده هایش.

خیابان ایستاده. ما را دید و با دست اشاره کرد.» گفتم،«بایست.» ایستادیم و پیاده شدیم و دیدیم جلال کنار خیابان ایستاده. الان در بخش کمرنگ ذهنم این جور حسی است که ایشان گفتند طرف‌های شاه آباد یا اسلامبول بوده. به هر حال آقای طالقانی گفتند، «با جلال شروع کردیم به صحبت. با ما گرم گفت، اما احساس کردم که به شدت شکسته است و بسیار افسرده و بسیار ناراحت. به او گفتم، «چرا این طوری هستی؟» گفت، «آقای طالقانی! سرم می‌خواهد منفجر شود.» شبیه حالتی که در خسی در میقات نوشته که در سعی صفا و مروه، حالتی به من دست داد که چندین بار خواستم پیشانیم را بکوبم به سنگ‌های سیمانی اطراف. گفته بود، «بس که از اوضاع زمانه و رخدادهای اجتماعی عصبی هستم، سرم می‌خواهد منفجر شود. هم اوضاع اجتماعی، هم اوضاع روشنفکری، هم اوضاع مبارزاتی. بعد به شدت از من گله کرد که شما هم ما را تحویل نمی‌گیرید. ما به هر دری می‌زنیم، بسته است و شما هم دری به رحمت به روی ما باز نمی‌کنید. آقا! چرا به ما توجه نمی‌کنید؟ ما را بپذیرید.» آقای طالقانی می‌گفتند، «با این تعبیرات با ما حرف زد.» به او گفتم،«انواع گرفتاری‌ها مانع می شود. گاهی هم مبارزه اقتضا می‌کند. به زندان و تبعید گرفتارم.» جلال گفت، «به شدت احساس نیاز می‌کنم که با شما بنشینم و چند ساعتی صحبت کنم.» قرار گذاشتیم در اولین فرصت برویم پیش ایشان و آل احمد گفت، «کلبه‌ای دارم در اسالم. اینجا در تهران نمی‌شود. مزاحم زیاد است. شما باید به من قول بدهید که برویم در آن کلبه.» آقای طالقانی گفتند، «من قبول کردم، ولی در عمل فرصتش پیش نیامد و یکی دو هفته بعد، آل احمد درگذشت.» می‌گفتند، «یک وقت‌هایی سر درس و تفسیر من می‌آمد و با دقت گوش می‌کرد و احساس می‌کردم که به دلش می‌نشیند.» گفتند، «یکی دو بار خودم به تجریش رفتم.» خود من به خانه جلال نرفته‌ام و توصیفاتش را از آقای طالقانی شنیده‌ام. می‌گفتند، «خانه‌دلنشین و دلبازی بود.» حتی به نظرم می‌آید که ایشان می‌گفتند بخاری خانه را در دیوار کار گذاشته بودند. تالاری داشته. ما در خراسان به ایوان جلوی اتاق‌ها که ستون‌هایی دارد، می‌گوییم تالار.

و درباره دکتر شریعتی؟

درباره دکتر شریعتی هم می‌گفتند به دلیل آنچه که در جامعه مذهبی دید، علیه بسیاری از روحانیون برانگیخته شد و بعضی از تعبیرات دکتر شریعتی در سخنرانی‌هایش ناشی از همان زدگی بود. البته ایشان به دلیل اینکه پدرش به زبان روز آشنا و به روشنفکران، نزدیک بود، وضعیت جلال را پیدا نکرد و به رمیدگی جلال نرسید، وگرنه در شریعتی هم بخشی از رمیدگی‌های جلال بود. همه اینها را که می‌گفتند تقصیر را متوجه امثال خودشان می‌کردند. می‌گفتند ما برای این مسائل عندالله بازخواست می‌شویم. ما اگر می‌توانستیم این مسائل را قبلاً و به موقع بشناسیم، این ضایعات به حداقل می‌رسیدند.

و خانم سیمین دانشور؟

می‌گفتند ایشان مثل دختر من بود و من هر وقت به خانه‌شان



۸ آبان ۵۷. لحظات اولیه پس از آزادی، عکس از آرشیو کیهان.

می‌رفتم، به او و به جلال می‌گفتم که به خاطر حضور من، خود را به تکلف نیندازند و آنها هم همیشه می‌گفتند که احساسشان به من احساس یک فرزند به پدرش هست. در مجموع آقای طالقانی نسبت به کسانی که اهل اخلاص و صداقت بودند، خیلی ابراز محبت می‌کردند و می‌گفتند، من نسبت به این آدم‌ها حتی موقعی که در عقایدشان راه اشتباه می‌روند، سمپاتی دارم.» در جلال آل احمد، در دکتر شریعتی و در بسیاری از افرادی که در بندهای زندان بودند و آقای طالقانی موضع فکری آنها را نمی‌پسندیدند، چه از آن طرف چه از این طرف، چه در بین روشنفکران و چه در بین مذهبی‌ها، چه در بین چرکا و چه در بین کسانی که ضد آنها بودند، می‌گفتند آنهایی که اهل اخلاص و صداقت هستند، برایشان ارزش و احترام بیشتری قائلم، بر خلاف کسانی که بر مبنای مصالح پست و پیش پا افتاده منزل و لباس عوض می‌کنند. بعد مثالی می‌زدند. من این مثال را چون طنزآمیز و تاریخی است و به نظر خودم، عمق هم دارد، لازم می‌دانم که ذکر کنم. ایشان می‌گفتند، «من جوان بودم، در سال ۱۳۰۴.» نمی‌دانم سن ایشان در آن موقع چقدر بوده؟ جوان یا نوجوان بوده اند. به هر حال می گفتند، «تازه داشتم درس طلبگی می‌خواندم. در یکی از مجالس تهران پای صحبت یک سخنران بودیم. ایشان نیم‌ساعتی درباره سردار سپه و رئیس الوزرا حرف زد، چون آن روزها بحث روزنامه‌ها، مردم کوچه و بازار، مساجد و محافل همین بود. عده‌ای مخالف بودند که مجلس مؤسسان، سردار سپه را شاه کند و عده‌ای موافق بودند. او داشت علیه رضا شاه صحبت می‌کرد که او دارد قلدری می‌کند، دیکتاتوری می‌کند، مغرور است، می‌خواهد مجلس را به دست بگیرد، می‌خواهد همه قدرت را به دست بگیرد، به تعبیر امروز بینش او نظامی است، فرهنگی نیست و خلاصه داشت صحبت می‌کرد که وسط حرف‌هایش، یادداشتی به او دادند که همین الان مجلس مؤسسان، سلطنت قاجار را منقرض و سردار سپه را پادشاه اعلام کرد و از این به بعد سلطنت در اعقاب ذکور ایشان نسل اندر نسل ادامه پیدا می‌کند و از حالا به بعد هم ایشان اعلیحضرت رضا شاه است. ایشان یادداشت را دید و البته ما بعدها فهمیدیم که داخل یادداشت این حرف‌ها بوده و با کمال خونسردی گفت،«صلواتی مرحمت بفرمایید.» همه صلوات فرستادند. بعد گفت، «به طرف گفتم همه حرف‌هایت را زدی؟ عقده‌های دلت را خالی کردی؟ حالا جوابش را بشنو. این همان مردی است که سرحدات کشور را امن کرد. این همان مردی است که بسیاری از کسانی را که مملکت را به ملوک الطوائفی تبدیل کرده و به هرج و مرج کشانده بودند، سرجایشان نشاند. این همان کسی است که جلوی دزدهایی را که در همین تهران از دیوار خانه‌تان می‌آمدند بالا، گرفت و نظم و نسقی را در کشور برقرار کرد.» و خلاصه نیم ساعت در محاسن و مناقب رضا شاه شروع کرد به صحبت و دهان همه مستمعین از تعجب بازمانده بود که چگونه با چنین سرعتی موضوع را عوض کرد. و بعد از منبر (امروز باید بگوییم از پشت تریبون) آمد پایین و راهش را به خیر و خوشی و سلامتی کشید و رفت و آب هم از آب تکان نخورد. غیر از فرصت‌طلبی، من از زیرکی و زرنگی او حیرت کردم.» آقای طالقانی می‌گفتند، «بعضی‌ها از این طرف این جور زبر و زرنگ هستند، بعضی‌ها هم خیلی ساده هستند، ولی اگر آدم بخواهد زیادی زرنگ بودن خودش را ثابت کند، به نوعی ساده‌انگاری و ساده اندیشی می‌رسد.» و مثال می‌زدند، «یکی از روحانیون تهران بود که پیرمرد بسیار باصفا و با اخلاصی بود. این پیرمرد، روی منبر که می‌رفت، جوان‌ها را از فساد برحذر می‌داشت و می‌گفت، «گناه نکنید، فساد نکنید، عرق نخورید، قماربازی نکنید، دنبال زنا نروید، دنبال کارهای گناه‌آلود نروید.» بعد برای اینکه جوان‌ها از او حساب ببرند و از او تأثیر بپذیرند، می‌گفت، «جوان‌ها خیال نکنید من پیر شده‌ام، خرفت‌شده‌ام و چیزی حالیم نیست. من همین جوری که توی خیابان راه می‌روم، حواسم به همه جا و همه کس هست. می‌خواهید بگویم که شماها وقتی دنبال فساد می‌روید، کجا می‌روید؟ این چهارراه فلان جا در فلان خیابان، دست راست، کوچه‌ای که هست، آن خانه سمت چپ که جلوی آن دو تا درخت هست، طبقه مثلا دوم.» و خلاصه آدرس دقیق را می‌داد. یک عده پای منبرش این آدرس‌ها را یادداشت می‌کردند.» من گفتم، «آقای طالقانی! حتی ممکن است عده‌ای از ایشان به عنوان آگهی تبلیغاتی استفاده می‌کرده‌اند، مثلاً می رفته‌اند و به ایشان می گفته‌اند، «آقا! اوضاع خیلی خراب‌تر از این حرف‌هاست. شما گفتید در فلان جا خانه فساد درست کرده‌اند، در حالی که در فلان جا و فلان جا هم هست.» که ایشان برود بالای منبر بگوید و به اطلاع اهل نظر و مشتریان آن بازار برساند.» آقای طالقانی می‌گفتند، «اکثراً پای منبر ایشان جوان‌ها می نشستند و ایشان خیال می‌کرد که این جوان‌ها از حرف‌های او تأثیر پذیرفته‌اند و به خاطر شنیدن موعظه آمده‌اند.» بعد می‌گفتند، «واعظی بالای منبر بود و داشت وعظ می‌کرد و از درجات جهنم می‌گفت، ناگهان یک نوجوانی صیحه‌ای زد و غش کرد. واعظ شروع کرد به گریه کردن و گفت،«ای بقیه! مثل این نوجوان باشید که این طور از هول جهنم بی‌هوش شده است.» بعد که اطرافیان به آن فرد رسیدگی کردند، گفتند، «آقا! این مرض غش دارد. هر چند وقت یک بار غش

آیت‌الله طالقانی

به هر حال با پژوهش در تاریخ معاصر، اعم از اینکه نسبت به رویدادها نگرش مثبت داشته باشیم یا منفی، به یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها به نام طالقانی می‌رسیم. حتی می‌بینید که کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها هم با اینکه ایشان را مذهبی و روحانی و در جناح مخالف خود می‌دیدند، اما به ایشان احترام می‌گذاشتند. اکثر خاطرات سیاسیون و مبارزین گذشته را بخوانید، هنگامی که به نام آقای طالقانی می‌رسند، از ایشان با احترام خاصی یاد می‌کنند. ایشان یکی از استوانه‌های تاریخ معاصر است.

کشتی‌گیر بر دیگری غلبه کرد و او را به زمین زد. ملاک، نهایت کار است و اینکه دست چه کسی بالا برود، چه کسی ببرد و چه کسی ببازد و دیدیم که نهایتاً رژیم شاه باخت. در عرصه مبارزه هم همین گونه است. آنهایی که زود قضاوت می‌کردند و مثلاً می‌گفتند که آقای طالقانی از رژیم شاه امتیاز گرفته یا کوتاه آمده تا امتیاز بدهد، نهایتا متوجه اشتباهشان شدند.

از گرایش دگراندیشان به مرحوم طالقانی خاطراتی را نقل کنید.

به خاطر همان سعه صدری که گفتم در ایشان بود، حتی نسبت به مخالفین هم چتر طعام را بر فراز سرشان گسترده می‌کردند. خود ایشان برای من نقل می‌کردند که در جوانی یک بار در زندان شهربانی بودم و گمان می‌کنم اوایل ساخت همین کمیته مشترک بود که آلمانی‌ها در دوره رضاشاه ساختند. همان زمان هم عده‌ای را دستگیر می‌کردند و به آنجا می‌بردند و فکر می‌کنم آن ۵۳ نفر معروف را هم که گروه کمونیست‌ها بودند، به آنجا بردند. دکتر ارانی از چهره‌های بارز ۵۳ نفر و تئوریسین و نظریه‌پرداز ماتریالیست‌ها بود. آیت‌الله طالقانی می‌گفتند که ارانی در همان جا به من گفت، «آقای طالقانی! شما می‌دانید که من مذهبی نیستم و به خدا و پیامبر و قیامت اعتقادی ندارم. من ماتریالیست هستم، ولی در این خلوت زندان، هنگامی که صدای قرآن خواندن بعضی از مذهبی‌های صادق و مخلص را می‌شنوم و به راز و نیازهای عاشقانه اینها با قدرت موجود در هستی گوش می‌دهم، دلم پر می‌کشد و با حسرت گوش می‌دهم. عقل علمی و ماتریالیستی و مارکسیستی‌ام به من نهیب می‌زند که این جور چیزها اصلاً واقعیت ندارند، ولی احساس من و حس عاشقانه من باعث می‌شود که با این عالم شما ارتباط برقرار کنم، یعنی احساس می‌کنم که این، عالم لذت‌بخشی است. ای کاش ما هم می‌توانستیم این لذت را درک کنیم.» من احتمال زیاد می‌دهم که غیر از مسائلی که ارانی ذکر کرده بود، دیدار با آدم‌هایی مثل آقای طالقانی و مواجه شدن با اخلاقیات جذاب چنین شخصیت‌هایی هم روی ارانی تأثیر گذاشته بود. اگر او آقای طالقانی را آدمی می‌دید که از دور «کور باش، دور باش» می‌زند و با او برخورد توهین آمیز می‌کند، اصلاً فرصتی نمی‌شد که بیاید با او حرف بزند و چنین اعترافی بکند. ارانی آدمی نبود که غرورش به او اجازه بدهد که به تعبیر خودشان بیاید پیش یک آخوند چنین حرفی را بزند، اما اخلاق آقای طالقانی را در چنین حدی از تعالی و والایی دیده بود که تشویق بشود و بیاید و این حرف را بزند. همین نحوه برخورد آقای طالقانی باعث می‌شد که عده‌ای از ایشان انتقاد کنند و بگویند که در برخورد شما تبرا وجود ندارد و شما باید خیلی‌ها را طرد کنید. آیت‌الله طالقانی می‌گفتند، «من طرد را در معنای صحیحش در مباحث و گفتگوها انجام می‌دهم. من طرد فرد نمی‌کنم. طرد فکر می‌کنم. مواضع من پنهان نیست. وقتی بحثی پیش می‌آید، مواضع خودم را آشکار می‌گویم و حتی اگر نظرم صد در صد هم مخالف آنها باشد، آشکارا بر آفتاب می‌افکنم. خصوصاً در محیطی مثل زندان که همگی از یک دار آویخته‌ایم و داریم از یک شلاق نوش جان می‌کنیم. در چنین محیطی ما بیشتر موظفیم که حقوق زندانی بودن همدیگر را به رسمیت بشناسیم و برای خودمان، زندان در زندان ایجاد نکنیم. یعنی خودمان هم یک ساواکی علیه خود درست نکنیم و شکنجه‌ای بر شکنجه‌های خودمان نیفزاییم».

آقای طالقانی بستگی داشت که در مقابل چه کسانی قرار بگیرند. آن روز این حرف را در برابر کسانی زدند که کشت و کشتار را انقلابیگری می‌دانستند. ایشان وقتی در مقابل کسانی قرار می‌گرفتند که در حق مسئولین بی‌انصافی می‌کردند، از مسئولین دفاع می‌کردند، ولی هنگامی که در مقابل کسانی قرار می‌گرفتند که حاضر نبودند کوچک‌ترین اشتباه مسئولین را هم بپذیرند، از در انتقاد وارد می‌شدند و آن روز هم از در انتقاد وارد شدند.

ظاهراً در زندان، خاطره‌ای هم از مواجهه محمود دولت‌آبادی با آیت‌الله طالقانی دارید.

یک بار به خود آقای دولت‌آبادی هم این را گفتم که، «ما در بند ۱ در حیاط زندان قدم می‌زدیم، شما هم از طبقه دوم بند ۱ آمده بودید پایین و قدم می‌زدید.» در طبقه دوم بند ۱، یا گروه‌های غیر مذهبی بودند و یا اگر مذهبی بودند، مبارزاتشان صبغه مذهبی نداشت و به عنوان مبارز مذهبی شناخته نمی‌شدند. نمی‌خواهم بگویم که آنها ضد مذهب یا لامذهب بودند. خیلی‌هایشان ممکن بود از لحاظ عوالم درونی، برای خودشان عوالم مذهبی هم داشتند، اما به هر حال معروف بود که در طبقه بالای بند ۱ افراد متمایل به اندیشه‌های چپ اعم از ماتریالیستی یا مارکسیستی هستند. کسانی مثل شکرالله پاک‌نژاد، منوچهر مقدم سلیمی و آقای دولت آبادی هم آنجا بود. گاهی اوقات ما افراد طبقه بالا را هم آنجا می‌دیدیم. یک روز من و حاجی تجریشی و آقای طالقانی در حیاط زندان ایستاده بودیم. آقای دولت آبادی همین طور که قدم می‌زد، رسید به ما. چون با حاجی تجریشی از زندان قصر آشنایی داشت، با هم سلام و علیکی کردند ، ولی آقای طالقانی را از نزدیک نمی‌شناخت. بنده را هم که به طریق اولی نمی‌شناخت. من قبل از به زندان افتادن، پای سخنرانی‌های آقای دولت‌آبادی هم حضور یافته بودم. تئاتری را هم که ایشان به عنوان بازیگر در دانشکده هنرهای زیبا در آن بازی کرده بود، دیده بودم. فیلم گاو را هم که نقشی در آن به عهده داشت، دیده بودم، قصه‌هایش را هم خوانده بودم، خصوصاً اینکه در آنها از کلمات خراسانی استفاده می‌کرد و من هم نسبت به این موضوع حساس بودم و روحیه ناسیونالیستی‌مان در این قسمت، دخیل بود، بنابراین من هم به ایشان سلام کردم و ایشان هم یک برخورد معمولی کرد. آقای تجریشی اشاره‌ای به آقای طالقانی کرد و گفت، «آقای دولت آبادی! ایشان هم آقای طالقانی هستند.» تا گفت آقای طالقانی، من دیدم که دولت آبادی یک حالت خاصی از احترام به خود گرفت. مثل سربازی که جلوی یک فرمانده، گارد احترام می‌گیرد، ایشان این‌گونه حالت احترام به خود گرفت و در مقام عذرخواهی برآمد که دیر آقا را شناخته و دیر سلام کرده. با سرعت و عجله گفت، «آیت‌الله طالقانی شما هستید؟ سلام عرض می‌کنم.» و بعد این جمله را گفت که، «جناب آقای طالقانی! رک و راست بگویم. من خیلی با آقایان روحانیون سوابقی نداشته‌ام و ندارم، ولی دو سه نفر در میان آنها استثنا هستند که در رأس آنها شما هستید. من پیوسته به شما ارادت خاصی داشته‌ام و الان هم از شما عذرخواهی می‌کنم که شما را نشناختم.» انصافاً من از اول تا به آخر هیچ تغییری رفتاری در آقای طالقانی ندیدم. با همان ادب و رعایت همیشگی با ایشان احوالپرسی کردند و ما هم شروع کردیم به اظهار فضل کردن که، «ایشان رمان نویس هستند، قصه‌نویس هستند و ما دانشجوها در دانشگاه تهران پای صحبت ایشان بوده‌ایم.» بعد هم که آقای دولت‌آبادی رفت، من بیشتر درباره او با آقای طالقانی صحبت کردم. البته قبل از اینکه او برود، گفت، «خیلی خوشحالم که آقای طالقانی در بند ۱ هستند. امیدوارم در روزهای بعد هم بتوانم ایشان را زیارت و از محضرشان استفاده کنم».

درباره جلال آل احمد چه می‌گفتند؟

ایشان می‌گفتند که ما با جلال قوم و خویش و همولایتی هستیم و من جلال را خیلی دوست داشتم. کلاً من از جوان‌های پر شور و شر و پر انرژی که احساس مسئولیت می‌کنند، خوشم می‌آید و جلال در دوران نوجوانی و جوانی به چشم می‌آمد. من فکر می‌کنم ما مذهبی‌ها مقصر بودیم که کسانی مثل جلال، ابتدائاً به مذهب جذب نشدند و بر این موضوع خیلی تأکید می‌کردند. می‌گفتند در بعضی از خانه‌ها، پدر و مادرهای مذهبی، چندان نمی‌توانند با فرزندانشان رابطه برقرار کنند. بعضی وقت‌ها در محیط خانه، بچه‌ها را به زور وادار می‌کنند به نماز خواندن. برخوردهای خشونت آمیز در مورد مذهب با آنها می‌کنند. خشونت‌آمیز ضرورتاً به معنی کتک زدن نیست، بلکه موضوع اکراه و اجبار است. در این خانه‌ها تفسیر از مذهب با یک بیان عالمانه جدید و روشنفکرانه معقول انجام نمی‌گیرد و اینها بیشتر زدگی ایجاد می‌کند. تحلیل من این است که رفتن جلال به سمت توده‌ای‌ها، معلول و محصول کمبودهای شدیدی بود که در آن زمان در بخش مذهبی‌ها وجود داشت. در این بخش نه جاذبه‌های لازم برای تبیین یک تئوری علمی و معقول از اندیشه مذهبی و نه حضور جذاب در متن مسئولیت‌های اجتماعی و نه خاطر برخوردهای جذب کننده در محیط خانوادگی وجود داشتند و ضعیت طوری نبود که جوان‌ها را به دنبال خودش بکشاند. البته این منافاتی با این ندارد که خانواده این افراد خانواده‌های منزه و محترم و ارجمندی هم بودند. پدر جلال آل احمد شخصیت ارزنده‌ای بود، اما به طور کلی، آقای طالقانی این عوامل را علت اصلی می‌دانستند. ایشان می‌گفتند، «یک بار در خیابان با پسر بزرگم با ماشین می‌رفتیم. یکدفعه پسرم گفت، «آقا! جلال! جلال!» گفتم، «کو؟ کجاست؟» گفت، «کنار





می‌کند.» واعظ گفت، «یک نفر هم که ما امیدوار شدیم از حرف‌های ما تأثیر پذیرفته است، غشی از کار در آمد!»

ذهن دارند، تصویری جدی و با ابهت است. یادم هست که به ایشان می‌گفتم، «آقا! مثل اینکه شما از ابتدای عمر در خط زندان و بیرون زندان کار کرده‌اید و ظاهراً تا پایان عمر هم این‌طور خواهد بود.» ایشان از روحیه طنز و لطیفه‌گویی و ظرافت خاصی برخوردار بودند. خاطره دیگری را نقل می‌کنم که مربوط به بعد از پیروزی انقلاب است.

رابطه‌تان را تا بعد از پیروزی انقلاب با ایشان حفظ کردید؟

نه مثل سابق، ولی چند باری پیش ایشان رفتم. با جمعی به خانه پیچ شمیران ایشان رفتیم. ایشان شروع کردند به انتقاد و از بعضی از تندروی‌هایی که در اوایل انقلاب وجود داشت،نام بردند و گفتند، «بله،بسیاری مستحق اعدام هستند، ولی ما که نیامده‌ایم که از اسلام فقط حکم اعدامش را اعلام و اجرا کنیم.» و بعد این قصه پیغمبر اکرم(ص) را نقل کردند که ایشان به هنگام فتح مکه گفت،«اذهبوا فا....» انقلاب عظیم‌تر از این حرف‌هاست. ما که انقلاب کمونیستی نکرده‌ایم.» اشاره‌شان به این حرفی است که از قول کاسترو می‌گویند که سیگار برگ را گذاشت گوشه لبش و گفت تا وقتی که این سیگار تمام شود، ضد انقلاب‌ها را درو کنید. نمی‌دانم که واقعاً این حرف را زده یا به او بسته‌اند. به هر حال یک نفر برگشت و گفت،«آقا! این تصمیم‌گیری‌ها را کسانی انجام می‌دهند که به این کار واردند و عادلند.» گفت، «کی مثلاً؟» یک نفر را اسم برد. آقای طالقانی که تا اینجا با ناراحتی و جدی و خشک حرف می‌زدند، خندیدند و گفتند،«من ایشان را دوست دارم، همه خوبی‌هایی را هم که برایش می‌گویید قبول دارم. اگر شما حالا ایشان را می‌شناسید، من سال‌هاست که می‌شناسم. ایشان عادل هست، ولی خیلی متعادل نیست.»

آقای طالقانی بستگی داشت که در مقابل چه کسانی قرار بگیرند. آن روز این حرف را در برابر کسانی زدند که کشت و کشتار را انقلابیگری می‌دانستند. ایشان وقتی در مقابل کسانی قرار می‌گرفتند که در حق مسئولین بی‌انصافی می‌کردند، از مسئولین دفاع می‌کردند، ولی هنگامی که در مقابل کسانی قرار می‌گرفتند که حاضر نبودند کوچک‌ترین اشتباه مسئولین را هم بپذیرند و آنها را مبرا از هر خطایی می‌دانستند و زیاده روی‌های آنها را توجیه می‌کردند ، از در انتقاد وارد می‌شدند و آن روز هم از در انتقاد وارد شدند.

آخرین خاطره‌شما از مرحوم طالقانی چیست؟

متأسفانه بعد از انقلاب چون هر جا می‌خواستیم سراغ ایشان برویم، می‌دیدیم دور و بر ایشان خیلی شلوغ است، ترجیح می‌دادیم خیلی خواهان دیدار خصوصی نباشیم. من بعد از اینکه ایشان از زندان آزاد شدند، با عده‌ای از دانشجویان در همان منزل پیچ شمیران به دیدار ایشان رفتم. خانه بسیار شلوغ بود و مردم یکی یکی دست ایشان را می‌بوسیدند. من هم رفتم و خودم را معرفی کردم و ایشان بسیار گرم احوالپرسی کردند،منتهی چون همه می‌خواستند ایشان را ببینند، زود از خدمتشان مرخص شدیم. یک بار هم در سال ۵۷ به دیدار ایشان رفتم که با ملاقات اول یک ماه فاصله داشت. علت هم این بود که یکی از اقوام ما در ارتش بود و به من گفت که وقتی پیش آقای طالقانی می‌روی، به ایشان بگو که ما و عده‌ای از دوستان در پادگانی نزدیک بهشت زهرا خدمت می‌کنیم. ما در راهپیمایی تاسوعا و عاشورا بوده ایم و سخت تحت تأثیر آقای طالقانی قرار گرفته ایم. در این پادگان، انبار اسلحه‌ای هست که ما می‌توانیم در شب‌های کشیک با خلع سلاح کردن چند نفری، اسلحه‌ها را از آنجا خارج کنیم، منتهی نمی‌دانیم اینها را کجا ببریم. من در فرصت بسیار کوتاهی که پیش آمد، این حرف را خیلی مختصر به آقای طالقانی گفتم. ایشان گفتند،



«صلاح این است که دیگر هیچ جا از این قضیه حرفی نزنی و به آن قوم و خویشت هم بگو که نتوانسته‌ای پیغام را به من برسانی، چون رهبری انقلاب چنین تصمیمی ندارند و اعتقادی به نبرد مسلحانه ندارند، مگر اینکه در جریان عمل و بنا به مصالحی چنین وضعیتی پیش بیاید.» من احساس می‌کنم که شاید آقای طالقانی هم به این نتیجه رسیده بودند که مشی مسلحانه، مناسب وضعیت انقلابی ما نیست و لذا سفارش اکید کردند که ابداً از این موضوع جایی حرف نزنم. من هم احساس کردم مصلحت نیست و موضوع را دیگر مطرح نکردم و به آن قوم و خویشمان هم گفتم که فرصت نشد با آقای طالقانی صحبت کنم و حالا هم می‌روم خراسان و وقتی برگردم با ایشان مطرح می‌کنم. از یک طرف هم این نکته را نباید از یاد برد که خود رژیم هم تلاش داشت به نوعی در صفوف سران انقلاب نفوذ کند و آقای طالقانی ممکن است تقیه هم کرده باشند و جا داشت که به من هم شک کنند، همچنان که به همه. اگر به اعلامیه‌های آقای طالقانی دقت کنید، متوجه می‌شوید که ایشان تا آخرین اعلامیه‌ها گوشزد می‌کردند که رژیم درصدد به راه انداختن برادرکشی و کشت و کشتار و خونریزی است و باید هوشیار باشیم.

به نظر شما آیا در شرایط کنونی، مطرح کردن دیگرباره چهره مرحوم طالقانی، تأثیر گذار خواهد بود؟

بله، حداقل فایده آن مطرح ساختن دیگر باره یکی از مفاخر تاریخ معاصر ماست. در دنیا و در کشورهای دیگر از چوب، آدم می‌تراشند. ما آدم داریم و جوری برخورد می‌کنیم که انگار چوب داشته‌ایم. شنیدم که اخیراً در ترکیه، در جایی که گویا شیخ ابوالحسن خرقانی از آنجا عبور می‌کرده، قبری او ساخته اند تا آن را معروف کنند و عده‌زیادی از توریست‌ها را به آنجا بکشند. حداقل قضیه طرح یکی از مفاخر است. اما قضیه فراتر از این حداقل است. به هر حال با پژوهش در تاریخ معاصر، اعم از اینکه نسبت به رویدادها نگرش مثبت داشته باشیم یا منفی، به یکی از برجسته‌ترین چهره‌ها به نام طالقانی می‌رسیم. حتی می‌بینید که کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها هم با اینکه ایشان را مذهبی و روحانی و در جناح مخالف خود می‌دیدند، اما به ایشان احترام می‌گذاشتند. اکثر خاطرات سیاسیون و مبارزین گذشته را بخوانید، هنگامی که به نام آقای طالقانی می‌رسند، از ایشان با احترام خاصی یاد می‌کنند. ایشان یکی از استوانه‌های تاریخ معاصر است و برای تدوین تاریخ، باید آقای طالقانی را مطرح کرد. و باز هم فراتر از این، ویژگی‌های ارزنده اخلاقی و تربیتی در وجود ایشان است. شما هنگامی که نام آقای طالقانی را مطرح می‌کنید، فقط به این نام که اکتفا نمی‌شود و طبیعتاً ویژگی‌های شخصیتی و رفتاری و اخلاقی ایشان هم مطرح می‌شوند. اگر ما بخواهیم از اسلام سخن بگوییم، به هر حال باید از ستاره‌های این آسمان یاد کنیم و اسلام در وجود اینها تجلی پیدا کرده است. دکتر شریعتی می‌گفت، «یکی» از معیارهای سنجش برتری هر مکتب، توجه و تعمیق و تدقیق در زندگی و رفتار و کارنامه‌های دست پروردگان آن مکتب است که در عمل و در عینیت و واقعیت جامعه توانسته‌اند آن مکتب را تجسم دهند. مکتبی که فقط در کتاب‌ها و نوشته‌ها بماند، به درد همان کتاب‌ها هم می‌خورد و لذا طرح شخصیت آقای طالقانی از این وجه هم اهمیت دارد.

با تشکر از شما به خاطر وقتی که در اختیار ما گذاشتید و حوصله و دقت فراوانی که به خرج دادید.

ویژگی‌های ارزنده اخلاقی و تربیتی در وجود ایشان است. شما هنگامی که نام آقای طالقانی را مطرح می‌کنید، فقط به این نام که اکتفا نمی‌شود و طبیعتاً ویژگی‌های شخصیتی و رفتاری و اخلاقی ایشان هم مطرح می‌شوند.

آیه ۱۵۲، سوره آل عمران. و لقد صدقکم الله وعده اذ تحسونهم باذنه حتی اذا فشلتم و تنازعتم فی الامر و عصیتم من بعد ما اریکم ما تحبون منکم من یرید الدنیا و منکم من یرید الاخره ثم صرفکم عینهم لیبتکم و لقد عفا عنکم و الله ذوفضل علی المؤمنین و به درستی خداوند به شما راست فرمود وعده غلبه بر دشمنان را چون به سختی میکشتید ایشان را به اجازه خداوند تا اینکه چون (در جنگ احد) رأیتان سست شد و با هم ستیزه نمودید دربارهٔ (جنگ و غنائم) و نافرمانی کردید از بعد از آنکه خداوند به شما نشان داد آنچه را که دوست داشتید (از فتح و پیروزی و تاراج اموال) گروهی از شمایند که خواهان دنیا و غنائمند، ولی گروهی دیگر از شما خواهان آخرتند، پس از آنگه در میان شما اختلاف افتاد و منصرف گردانید شما را از (نبرد با) ایشان تا بیازمایدتان (و شناخته شود مؤمن از منافق) به درستی که خداوند بخشود از شما (بدیها و غفلتهایتان را) و خداوند صاحب فضل (و رحمت است) بر مؤمنان.



درآمد:

بعد از سال‌ها سکوت و خاموشی خود خواسته پس از انتشار کتاب خاطرات «احمد احمد» شخصیت و منش او، بسیاری از جوانان را شیفته خود کرد. او این گفت و گو را پس از درخواست‌های مکرر و صرفاً به مثابه ادای دین به شخصیتی پذیرفت که او را یکی از تأثیرگذارترین چهره‌ها برای به میدان مبارزه کشاندن خود می‌داند و بخش زیادی از تفکر و اندیشه خود را نیز مرهون اوست. صراحت، شجاعت، صداقت و لحن احمد احمد، جذابیت خاصی به این گفت و گو داده که بی‌تردید از نگاه خوانندگان پنهان نخواهد ماند.

۳ «یاد روزهای زندان» در گفت و شنود شاهد یاران با احمد احمد

رؤسای زندان فقط حرف آقا را می خواندند...

از چه مقطعی وارد مسیر مبارزات شدید؟

در سال ۱۳۴۰، بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، نام امام(ره) مطرح شد. موقعی که جریان انجمن‌های ایالتی و ولایتی مطرح شد، یادم هست که مرحوم فلسفی در مسجد ارک، چهار پنج نامه از علما، علیه این جریان خواند و قرار بود فردای آن روز به مسجد آقای خوانساری، مسجد آسید عزیزالله برویم. ما آن موقع روی نهج‌البلاغه زیاد کار می‌کردیم. وقتی مرحوم فلسفی نامه امام را خواند، دیدم ادبیات ایشان به نظرم مأنوس می‌آید، چون امام، القاب و این حرف‌ها را به کار نبرده بودند و فقط گفته بودند از من به فلانی. خیلی ساده و سرراست.

حتی شاه و نخست وزیر را هم همین طور مورد خطاب قرار می‌دادند.

بله، وقتی مرحوم فلسفی این را خواند، همان جا خدا شاهد است توی دلم گفتم، «بالاخره باید بعد از آیت‌الله بروجردی، از کسی تقلید کرد. من از این آقا تقلید می‌کنم.» و از آن به بعد افتادیم توی خط این کارها. هیچ جایی هم هیچ خبری نبود. ما برای چه رفته بودیم انجمن ضد بهاییت؟ ما برای چه رفته بودیم انجمن ادونتیست‌ها؟ چون جایی نبود، کانون مبارزه‌ای نبود. می‌خواستیم کاری کنیم، نمی‌توانستیم. ما کم کم افتادیم به این فکر که برویم ببینیم کجا خبری هست. توی همین فکرها بودیم که با هم قرار گذاشتیم در مسجد هدایت، همدیگر را ببینیم و آنجا شد پاتوق ما. همه بچه مسلمان‌ها می‌آمدند. جالب اینکه بعضی از مارکسیست‌ها هم می‌آمدند. یکیشان بود اسمش بود کوفر، من به او می‌گفتم کافر. ناراحت می‌شد و می‌گفت، «به من نگو کافر. من کافر نیستم.» می‌آمدند مسجد هدایت و به سخنرانی آقا گوش می‌کردند. غیر از «آقا» کسی به شکل واضح کار نمی‌کرد. اعضای هیئت مؤتلفه هم که بودند، خیلی آرام، پشت سر امام حرکت می‌کردند. ما هم هر چند نهضت آزادی را قبول نداشتیم، اما آقا را صددرصد قبول داشتیم. ما به خاطر آقا و سخنرانی‌ها و راهنمایی‌های ایشان می‌رفتیم، به خاطر تشکیلات و نهضت و این حرف‌ها نمی‌رفتیم.

چرا بین نهضت آزادی و مرحوم طالقانی فرق می‌گذاشتید؟

نهضت آزادی را قبول نداشتیم. ما سه نفر بودیم که رفتیم پیش امام(ره). من بودم و نعمت صادقی که یک وقتی وزیر کار بود، یکی هم مرجانی بود که حالا در آلمان است. با مرجانی توی انجمن ادونتیست‌ها دوست شدم، با نعمت صادقی توی انجمن ضد بهائیت. به این محافل می‌رفتیم که بچه‌های خوب را پیدا کنیم. خلاصه خدا رحمت کند شهید عراقی برایمان از امام وقت گرفت و رفتیم قم به منزل قدیمی‌شان. الان کیف و چمدان هست. ما وسیله این جوری که نداشتیم. سی چهل جلد کتاب را ریختیم توی گونی و بردیم پیش امام، آن هم با چه مصیبتی، از این اتوبوس به آن یکی، به نوبت آن را می‌کشیدیم. امام گفتند، «من همه اینها را دیده‌ام.» دو تا کتاب را نبرده بودیم. امام گفتند، «دو تا کتاب دیگر هم دارند به این اسامی». کتاب‌های ادونتیست‌ها بود. امام این قدر حواسشان جمع بود و از همه چیز اطلاع داشتند. ما مثلاً رفته بودیم بگوییم که اینها دارند این کتاب‌ها را برای جوان‌ها می‌فرستند. خلاصه به امام گفتیم که، «ما بین اینها نفوذ کردیم و آدرس ده هزار نفر را که اینها برایشان کتاب و جزوه می‌فرستند، پیدا کرده‌ایم و می‌خواهیم ده هزار کتاب مؤسسه «راه حق» برای اینها بفرستیم.» رفته بودیم قم صحبت کرده بودیم و به ما گفته بودند که ده هزار تا کتاب «راه حق» را مجانی می‌دهیم. ما یک ریال برای تمبر و ده شاهی برای پاکت می‌خواستیم. ده هزار تا تمبر و پاکت در ماه هم خیلی می‌شد. ما رفتیم پیش امام که بگوییم این کمک را به ما بکنید. امام فرمودند، «این راه مبارزه نیست. انجمن ضد بهائیت هم هست که آقای حلبی در رأس آن است، ولی آن هم مبارزه نیست، وگرنه شما را می‌فرستادم آنجا.» ما به امام نگفتیم که سه چهار سالی هست آنجا می‌رویم. معلوم بود که امام در جریان تک تک امور هستند. ما خسته شدیم و گفتیم، «پس چه کار کنیم آقا؟» امام فرمودند، «همان کاری را بکنید که روحانیت دارد می‌کند.» ما پیش خودمان گفتیم، «آخر این هم شد مبارزه؟ آخوندی می‌رود بالای منبر، اگر او را بگیرند، بعداً محبوبیتش بیشتر می‌شود یا در مسجد را می‌بندند.» جوان بودیم و دلمان می‌خواست وارد مبارزه‌های پر شر و شورتری بشویم. کتاب‌هایی که ما خوانده بودیم، ما را به مبارزات چریکی علاقمند کرده بود. تازه کتاب‌های آقای طالقانی و مهندس بازرگان هم با این جور کارها جور در نمی‌آمدند. امام هم که با مبارزه مسلحانه مخالف بودند. حنیف‌نژاد و بقیه کادر اولیه مجاهدین توی نهضت آزادی بودند. برای چه جدا شدند و رفتند دنبال مبارزات مسلحانه؟ چون نهضت آزادی اساساً با این کارها مخالف بود. اگر بچه‌ها رفتند و سازمان مجاهدین را درست کردند و بعد هم منحرف شدند، برای این بود که پایه و اساس درست اسلامی نداشتند، مربی قوی و برزنده‌ای از نظر دینی حزبشان نبود؛ اما توی حزب ملل اسلامی که آقای حجتی کرمانی بود، بیشترشان آدم‌های درستی از کار درآمدند، چون اصل و اساس عقایدشان درست بود. چون جوانی‌شان با آقای حجتی کرمانی گذشت. ما تازه توی زندان ایشان را دیدیم. سال ۴۴ که رفتیم زندان، آقای عسگراولادی را دیدیم، آقای انواری را دیدیم. ما هر وقت می رفتیم، چه سال ۴۴، چه سال ۵۲، چه سال ۵۶ آنجا بودند. ما خیلی مبنای صحیح اسلامی را بلد نبودیم. هر چه را هم که شنیده بودیم، از منبر شنیده بودیم. توی انجمن ضد بهائیت به ما نهج‌البلاغه و قرآن یاد می‌دادند که مقابل بهایی‌ها بایستیم، وگرنه واقعاً جایی نبود که ما چیز درستی یاد بگیریم. سال ۳۹،۳۸ ما وقتی رفتیم زندان، وزارت فرهنگ نمره ۷ به پایین را تجدید اعلام کرده بود. بعد آمدند گفتند از ۱۰ به پایین تجدید است. بچه‌ها اعتصاب راه انداختند، ما هم رفتیم قاتی آنها، وگرنه قضیه به ما مربوط نبود. ما را گرفتند و بردند زندان قزل قلعه. هفت هشت ده روزی هم آنجا بودیم.

در مقطعی که مسجد هدایت می‌رفتید، چه ویژگی‌هایی در آقای طالقانی می‌دیدید که جذب ایشان شدید؟

ما درد مبارزه داشتیم. دنبال جریاناتی می‌گشتیم که غیر از چیزهایی باشد که توی نهضت آزادی می‌گفتند. آنها می خواستند در چهارچوب قانون اساسی مبارزه کنند، ولی وقتی آقا را می‌گرفتند می‌بردند زندان، معلوم بود چیزی غیر از آنها می‌گوید. ما خیلی به آقا علاقه پیدا کردیم و مبارزه را از آقا یاد گرفتیم. تمایل ما به مبارزه از راه مطالعه کتاب‌های آنها و سخنرانی‌های آقا بود.

آیا آیت‌الله طالقانی نگرش مبارزاتی شما را قبول داشتند؟

آیت‌الله طالقانی

یک رئیس زندانی بود به اسم سرهنگ زمانی، هر وقت دستش می‌رسید به بچه‌ها فحش می‌داد. یک روز تاریک روشن صبح بود و ما منتظر بودیم که ما را ببرند بهداری. زمانی آمد و شروع کرد فحش دادن. ما ندیدیم که آقا یواشکی آمده بود بیرون. خدا رحمتش کند آقا را. یک عصایی داشت. بلند کرد و گفت، «پدر سوخته! به کی داری فحش می‌دی؟» و عصا را بلند کرد که بزند توی سر زمانی. همه خندیدند. زمانی رفت و دیگر هم نیامد.

خوئینی‌ها، آقای لاهوتی، دوازده سیزده روحانی آنجا بودند. غیراز آقایان روحانی من بودم و شهید عراقی و برای مدتی آقای قدوسی. مدتی هم آقای مهرانی بود. یک مدتی هم وحید لاهوتی آنجا بود. علمای اصلی در آن اتاق بزرگ اصلی بودند. ما نگفتیم که ماجرایمان از چه قرار است. اگر اسم اندرزگو می‌آمد، پوستمان را می‌کندند، چون ساواک تمام مدت دنبال اندرزگو بود و نمی‌دانستند که من با او ارتباط دارم. اندرزگو، خدا رحمتش کند، کسی نبود که به این آسانی‌ها، دم لای تله بدهد. هیچ وقت سرقرار نمی‌آمد، فقط ما را چک می‌کرد، مثلاً می‌گفت از کجا بروید، دور بزنید، توی کدام خیابان بروید، به بقال و کاسبی هم که می‌شناخت می‌سپرد که ببیند کسی که آمده، مأمور نیست و بعد خودش می‌آمد. حرف نزدم و گفتم، «من بودم و میثم، از میثم خبر ندارم. احتمالاً کشته شده.» این کل اطلاعاتی بود که به ساواک داده بودم و اینجا هم تکرار می‌کردم، چون همه جا میکروفن گذاشته بودند. حتی با تلویزیون مدار بسته ما را کنترل می‌کردند. خلاصه بعد از آن جریانات آمده بودیم خدمت آقا و برایمان نورعلی نور شده بود. موقعی که رسیدم بعد از جریان فتوا بود.

از آثار آن فتوا در محیط زندان بگویید.

در آنجا هیچ کس کاره‌ای نبود. لازم باشد این را همه جا می‌گویم. فقط حرف «آقا» را می‌خواندند. وقتی «آقا» حرف می‌زد، برو برگرد نداشت. مثلاً به ما می‌فرمودند، «برید بگین رئیس زندان بیاد.» ما می‌رفتیم زیر هشت و می‌گفتیم، «حضرت آیت‌الله طالقانی فرموده‌اند بگین رئیس زندان بیاد.» یک ربع نمی‌کشید، او را پیدا می‌کردند و می‌آمد. همین منوچهری و تهرانی می‌آمدند صاف دم در سلول می‌ایستادند و می‌گفتند، «آقا! چه فرمایشی دارین؟» آقا مثلاً می‌گفت فلان چیز. مثلاً دختر آقا توی بهداری زندان بود. هر وقت می‌خواستند اعظم خانم را ببینند، می‌گفتند می‌آمدند و آقا را با احترام می‌بردند. مثلاً آقای منتظری گاهی تشنج می‌گرفت و مثلاً اگر استکان و نعلبکی دستش بود، می‌افتاد. می‌رفتیم و می‌گفتیم که ایشان مریض است و باید برود بهداری، به ما اعتنا نمی‌کردند. آقای منتظری توی اتاق ما بود. حال ایشان که بد می‌شد، می‌رفتیم به آقای طالقانی می‌گفتیم. ایشان رئیس زندان را می‌خواستند و می‌گفتند که او را ببرند بهداری. گاهی به آقا می‌گفتیم، «چرا به اینها نمی‌گین بنشینن؟» خب ما زندان رفته بودیم و می‌دانستیم منوچهری و تهرانی چه جور جانورهایی هستند. آقا می‌گفتند، «خیر! اینها نجس‌اند. تنشان عرق دارد. می‌نشینند روی زیلو یا زمین اینجا. نجس می‌شود و بعد مشکل داریم.» آقا چنین شخصیتی داشتند. «آقا» چون شخصیت انقلابی شناخته شده در سطح بین‌المللی بودند، حرفشان را می‌خواندند. ما از بس به زندان آمده و رفته بودیم، آقا ما را قشنگ می‌شناختند. بر اثر اغواگری‌های منافقین، زنم رفته بود و نمی‌دانستم او را کشته‌اند یا نه. من و زنم توی سازمان مجاهدین بودیم. زن‌ها و مردها را از هم سوا می‌کردند. می‌دانستند که مارکسیست نمی‌شویم و اعدامان می‌کنند، می‌گفتند پس بگذار اینها را از هم جدا کنیم. ما و خانم و بچه‌های میرزا جعفر علاف توی یک خانه بودیم. اینها خانه امن داشتند، شب‌ها برای خواب می‌رفتند، روزها می‌آمدند خانه ما که برنامه‌ریزی و گفت‌وگو کنیم. خلاصه منافقین زنم را از من جدا کردند. آقا گفتند، «تو اگر الان با خودت مشکل داری و ناراحتی، به خاطر این است که او هنوز زن توست. بیا و او را طلاق بده.» دو نفر از آقایان، یعنی آقای لاهوتی و آقای مهدوی را شاهد تعیین کردند و آقا خطبه طلاق را خواندند. خداییش وقتی که آقا خطبه طلاق را خواندند، من آرامش پیدا کردم و دیگر برایم مهم نبود همسرم چه کار می‌کند و به خودم گفتم، «کاش بیرون که بودم این کار را می‌کردم.» از نظر شخصیتی هیچ کدام از آقایان در آنجا در حد آیت‌الله طالقانی نبودند. البته مأموران آنجا آقای هاشمی را خیلی زرنگ می‌دانستند و وقتی برای هواخوری به حیاط می‌رفتیم، چهارچشمی مراقبش بودند که ببینند با چه کسی حرف می‌زند و چه کار می‌کند. حیاط زندان صبح‌ها در اختیار طبقه اولی‌های اوین بود، بعدازظهرها در اختیار طبقه دومی‌ها. حتی آقایانی هم که آنجا بودند، آقا را به محوریت پذیرفته بودند و ساواک هم همین‌طور. آقا خیلی راحت به رسولی یا بقیه می‌گفتند، «این کار را بکن آن کار را نکن.» و آنها هم می‌گفتند، «چشم!» آقا واقعاً احترام خاصی در میان همه داشتند. ما می‌رفتیم به پاسبان و گروهبان می‌گفتیم، «مریضیم.»، می‌گفت، «برو بابا!» هر کسی می‌رفت، همین جواب را می‌دادند، اما آقا که می‌گفتند، بی‌برو برگرد اطاعت می‌کردند.

خب ما زندان رفته بودیم و می‌دانستیم منوچهری و تهرانی چه جور جانورهایی هستند. آقا می‌گفتند، «خیر! اینها نجس‌اند. تنشان عرق دارد. می‌نشینند روی زیلو یا زمین اینجا. نجس می‌شود و بعد مشکل داریم.» آقا چنین شخصیتی داشتند. «آقا» چون شخصیت انقلابی شناخته شده در سطح بین‌المللی بودند، حرفشان را می‌خواندند.



واقعاً آقا یک احترام خاصی بین همه داشتند.

از جلسات تفسیر مرحوم طالقانی چه به یاد دارید؟

تفسیری که آقا می‌گفتند در بند ۴ بود. ما خیلی در بند ۴ نبودیم.

در اوین چطور؟

توی اوین یک برنامه‌ای داشتیم ساعت ۳ به بعد، توی اتاقی که آقایان بودند همه جمع می‌شدند. چند تا روزنامه می‌آوردند. روزنامه‌ها را می‌خواندیم. آقای منتظری ساعت ۴ و ۵ می‌آمد سراغ روزنامه‌ها. مطلبی را که می‌دید جالب است، بلند می‌خواند و همه می‌گفتند، «این خبر سوخته! شنیدیم.» و همه می‌خندیدند. دعای کمیل اگر می‌خواستند بخوانند، آقای مهدوی می‌خواندند، آقای لاهوتی می‌خواند، اما در مورد قرآن و تفسیر و مسائل سیاسی، آقا حرف می‌زدند.

در صحبت‌های خصوصی، از صحبت‌های ایشان چیزی یادتان هست؟

می‌گفت، «ساواک مثل سگ است. اگر فرار کنی، دنبالت می‌دود، اگر بایستی، می‌ایستد، اگر دنبالش کنی، فرار می‌کند.» ما در همان دوران، این را به چشم دیدیم. آقا که عصا را برداشت، رئیس زندان قصر فرار کرد. این خاطره‌ای است که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. الان در مورد آمریکا و اسرائیل که فکر می‌کنم، می‌بینم که دقیقاً این طوری است. اگر بایستیم، آنها جا می‌زنند، اگر نایستیم، دائماً ما را می‌ترسانند. مثلاً می‌گویند می‌خواهند بیایند تأسیسات آب سنگین و تأسیسات هسته‌ای را بزنند. خب بیایند بزنند. الان هم مشکل سران دنیا این است که ما در این قضیه هیچ کدامشان را دخالت ندادیم. اگر مثلاً از روس‌ها کمک می‌گرفتیم، بالاخره آمریکایی‌ها با آنها معامله می‌کردند و یا اگر از آمریکایی‌ها کمک می‌گرفتیم، روس‌ها یک جوری با آنها کنار می‌آمدند. الان که همه دنیا با ما بد هستند، معلوم می‌شود که منافع همه‌شان به خطر افتاده. حالا اگر این علم توی کشور ما بومی شده، می‌خواهند چه کارمان کنند؟ این دانشمندها هستند. می‌خواهند چه‌کارشان کنند؟ هر جا را که بزنند، جای دیگری فعالیت را شروع می‌کنیم.

از گفت‌وگوهایی که مرحوم طالقانی در زندان با شما و سایرین داشتند، چیزی به یاد دارید؟

البته من در این مورد توفیق زیادی نداشتم. ما بیشتر دنبال بحث درباره منافقین بودیم. ما نفهمیدیم اینها کی مارکسیست شدند. یک بار بعد از زدن زندی‌پور، یک اعلامیه آوردند دادند دست ما که چاپ کنیم، دیدیم آرم، «فضل‌الله المجاهدین علی القاعدین اجراً عظیما» را ندارد. نشریه‌اش را تیم ما باید می‌زد. این را نزدیم. دیدیم آیه را ندارد، نزدیم و گفتیم، «ما برای آیه‌اش آمدیم نه برای داس و چکش.»

چه سالی بود؟

بعد از زدن زندی پور. حدود سال ۵۳ و ۵۴. گمانم تیر، مرداد، شهریور بود، چون اینها در ماه مهر آن بیانیه تغییر ایدئولوژیک را دادند. فردا که رفتم سرقرار، گفتند، «چرا اعلامیه‌ها را نزدی؟» گفتم، «نزدم. چون ما برای آیه اش آمده بودیم. آیه را نزدید، ما هم اینها را نزدیم.» کلی عصبانی شدند، ولی جوابی نداشتند بدهند. رفتند و برگشتند و گفتند، «ما می‌خواهیم اینها را همه جا بریزیم، مثلا توی سفارت آمریکا بریزیم و درست نیست که آیه قرآن زیر دست و پا بیفتد.» و از این جور حرف‌های بی‌سروته. یک روز من درباره تقی شهرام با آقا حرف زدم و گفتم که هیکلش این طوری بود و قیافه‌اش این جوری و خلاصه دقیق توصیفش کردم. آقا گفتند، «پس من در آن جلسه این را دیده‌ام.» پرسیدم، «چطور؟» قبلاً عرض کنم که آقا به اندازه یک کف دست کاغذ می‌دادند دست ما که بروید پیش فلان بازاری و ۲۰ هزارتومان بگیرید برای فلان مصرف. بیست هزار تومانی که می‌گویم از بیست میلیون حالا بیشتر بود. خلاصه این جور ارتباط‌هایی هم با آقا داشتیم. آقا با همه گروه‌هایی که با شاه مبارزه می‌کردند، ارتباط داشتند و نمی‌دانستند این پولی را که دارند به من می‌دهند من حزب‌اللهی هستم یا حزب ملل اسلامی و یا گروه‌های مسلمان دیگر. فقط می‌دانستند که این فرد در جریان مبارزه هست. همین رابطه را هم با مجاهدین داشتند. آقا می‌گفتند، «یک بار اینها آمدند و به من گفتند که می‌خواهیم شما را ببریم که درباره مطلبی با شما صحبت کنیم. ما را برداشتند بردند و گفتند سرت را بیاور پایین و بگذار روی صندلی.» یادم نیست که آقا گفتند چشم‌هایشان را بسته بودند یا نه. آقا گفتند، «ما را بردند یک جایی. دیدم در باز شد و داخل یک پارکینگ

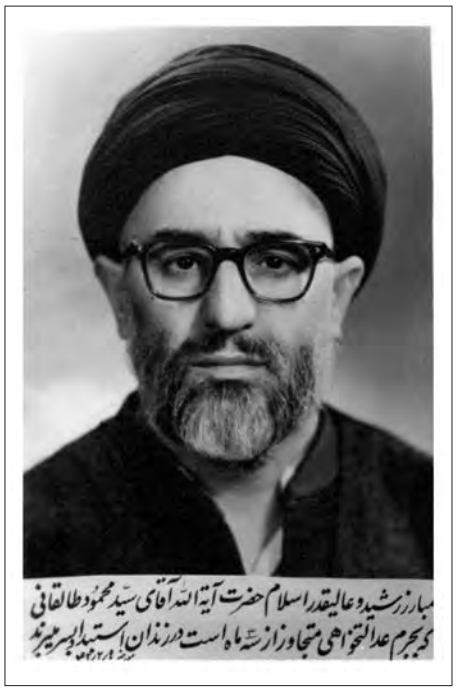
ما درباره کارهایمان حرفی نمی‌زدیم، چون می‌دانستیم این جور کارها زندان و شکنجه در پی دارد، راهنمایی نمی‌خواستیم. ما یک ساعت و نیم دو ساعت پیش امام بودیم و سئوالاتی پرسیدیم و جواب‌هایی هم گرفتیم، اما تصورش را هم نمی‌کردیم که انقلاب سال ۵۷ به رهبری امام اتفاق بیفتد. در آن سال‌ها هنوز چیزی معلوم نبود. در سال ۵۵، ۵۶ اگر قضیه انقلاب پیش نمی‌آمد، من و امثال من باید اعدام می‌شدیم، چون در حین عملیات مسلحانه علیه رژیم دستگیر شده بودیم. کسی اصلاً فکرش را نمی‌کرد که انقلابی پیش بیاید و ما را از زندان و اعدام رها کند. من بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، از امام تقلید می‌کردم، ولی در آن سال‌ها هنوز نمی‌دانستیم رهبریت سیاسی با چه کسی است، کما اینکه وقتی رفتیم پیش امام و ایشان گفتند این چیزهایی که می‌گویید راه مبارزه نیست، نفهمیدیم چه گفتند. مثل خیلی چیزهای دیگر تا مدت‌ها نفهمیدیم. این واقعیتی است.

اولین بار در کدام مقطع به زندان رفتید و چگونه با مرحوم طالقانی آشنا شدید؟

سال ۴۴،۴۳ بود. خاطراتم خیلی مبهم است. آنچه که یادم می‌آید این بود که یک عده از اراذل و اوباش، از جمله ناصر بختیار را که از زندانیان عادی بود، آورده بودند که زندانیان سیاسی را اذیت کنند و گفته بودند هر چقدر آنها را اذیت کنید، ما پشت شما هستیم. اینها اذیت می‌کردند. یک روز دیدیم یک آقایی را توی بند ما آوردند به اسم آقای بسته نگار. گفت، «دیروز این اراذل و اوباش توی روی رئیس زندان ایستادند و رئیس زندان زده توی گوش یکی از آنها و بعد هم داده او را بزنند.» بسته نگار می‌رود و می‌زند توی گوش رئیس زندان. همان موقع که می‌ریزند سر این، آقا می‌رسد و می‌گوید، «دست به این بزنید، اعتصاب راه می‌اندازیم.» آنها برای اینکه سروصدا را بخوابانند، این آدم را می‌آورند بند ۳ که ما بودیم. وقتی این طور شد همه آن اراذل و اوباش شدند مریدان آقا. وقتی دیدند این طور شد، جای همه را عوض کردند. یک بار هم آقا را بردند زندان شماره ۴ و ما را زندان شماره ۳. یک پنجره هم آن بالا بود که گاهی ما در را می‌بستیم و می‌رفتیم از آن بالا با شماره چهاری‌ها صحبت می‌کردیم. یک رئیس زندانی بود به اسم سرهنگ زمانی، هر وقت دستش می‌رسید به بچه‌ها فحش می‌داد. یک روز تاریک روشن صبح بود و ما منتظر بودیم که ما را ببرند بهداری. زمانی آمد و شروع کرد فحش دادن. ما ندیدیم که آقا یواشکی آمده بود بیرون. خدا رحمتش کند آقا را. یک عصایی داشت. بلند کرد و گفت، «پدر سوخته! به کی داری فحش می‌دی؟» و عصا را بلند کرد که بزند توی سر زمانی. همه خندیدند. زمانی رفت و دیگر هم نیامد. بعدها که از زمانی پرسیده بودند، «چرا نایستادی و در رفتی؟» گفته بود، «اگر این سید جوشی مرا می‌زد، چه کار باید می‌کردم؟» آن قدر از سال ۴۶ تا ۵۵ گرفتاری و بدبختی سرمان آمد که همه‌اش یادم نیست. یادم هست در آخرین دادگاه نهضت آزادی، مهندس بازرگان به آنها گفت، «ما آخرین کسانی هستیم که با زبان قانون شما حرف می‌زنیم. بعد از ما، زبانشان زبان مسلحانه است.» و اشاره‌اش به حزب ملل اسلامی بود و ماها که رفته بودیم سراغ این جور مبارزات. خلاصه ما در زمان‌هایی که مخفی نبودیم، برای شنیدن سخنرانی‌های آقا می‌رفتیم مسجد هدایت و حتی اگر این هم نبود، ما دوستان قدیمی می‌رفتیم برای خواندن نماز جماعت مغرب و عشا و همدیگر را می‌دیدیم و تبادل اطلاعات بود و این چیزها. این آقای مرتضایی فر هم که خدا حفظش کند، بعد از نماز آقا دعا می‌خواند.

قبل از پرداختن به خاطراتتان از آخرین زندان مرحوم طالقانی، بفرمائید چگونه در سال ۵۴ دستگیر شدید؟

پشت مجلس، نزدیک مدرسه رفاه داشتند بیمارستان شفا یحیائیان را می‌ساختند و آهن آلات و خرت و پرت ریخته بودند. ما هر وقت می‌رفتیم می‌دیدیم چند تا از این معتادها دارند شیشه و آهن آلات جمع می‌کنند. اوایل فروردین ۵۴ بود. روز ۳۱ فروردین توی خیابان منیریه دو تا مرد و یک زن بودند که با ساواک درگیر شدند. دوتایشان درجا مردند. یکیشان تیر خورده و سه چهار روز دیگر مرده بود یا او را کشته بودند. همین یکی آدرس خانه ما را داده بود به ساواکی‌ها. من بودم و مجید حجتی توسلی، داداش این مهندس توسلی که شهردار بازرگان بود. ما به او می‌گفتیم میثم. این را شهید اندرزگو به ما معرفی کرده بود. یک عده دانشجو هم بودند که بعدها موحدین


مبارز رشید و عالیقدر اسلام حضرت آیة‌الله آقای سید محمود طالقانی که بجرم عدم التحوامی متجاوز از شش ماه است در زندان استبداد بسر میبرند

را تشکیل دادند. من همه اینها را رد کردم که دنبال ما نیایند و من مانده بودم و میثم که از دست منافقین هم فرار کرده بودیم. داشتیم توی آن خیابان می‌رفتیم که دیدیم مأموران ساواک با چند تا پیکان و یک شورلت ایران، دو تا دو تا ایستاده‌اند و یوزی را هم گرفته‌اند زیر اورکت‌هایشان. گفتم، «میثم! اسلحه‌ات را آوردی.» گفت، «نه.» گفتم، «پسر! توی تله افتاده‌ایم. اینها را که می‌بینی به استقبال ما نیامده‌اند. یک داستانی هست.» دیدیم از پارکینگ کنار مدرسه رفاه ۴ تا پیکان و یک شورلت ایران آمدند بیرون. گفتم، «وقتی رسیدیم سرکوچه، تو از یک طرف برو و من از طرف دیگر.» اینها آمدند پشت سرمان گفتند، «آقا! آقا!» ما اعتنا نکردیم، ولی آنها فهمیدند که ما فهمیده‌ایم، یکی از پیکان‌ها مسیر کوچه را بست. یکی از آنها پیاده شد و رفت و یوزی را گذاشت روی کاپوت ماشین و تا رسیدیم به آن کوچه، گفت، «سالار! دستها بالا.» هیکل بزرگ و صورت آبله‌رویی داشت. من فهمیدم که بالاخره ما را می‌کشند. نگاه کردم به میثم و دیدم دست‌هایش را برده بالا. من هیچ وقت اسلحه‌ام را روی ضامن نمی‌گذاشتم و همیشه آماده شلیک بود. دستم می‌خورد به ماشه، می‌زد. کلت هفت شصت و پنج بود. یک لحظه با خودم گفتم، «ما را که می‌گیرند و زیر شکنجه می‌میریم. بگذار توی جنگ تن به تن بمیریم.» کلت را کشیدم و بدون هدف‌گیری چند تا تیر زدم. طرف، جلیقه ضد گلوله هم داشت، اما دراز کشید روی زمین و پشت سرش باقیشان هم همین‌طور. به ما یاد داده بودند که چریک باید اسلحه‌اش ر ابیرون بیاورد و فقط شلیک کند، چون تو برای جان می‌زنی و او برای پول و هیچ وقت خودش را به خطر نمی‌اندازد. خلاصه فرار کردیم. دیدم نفس کشی نماند، چون اگر می‌زدند، رفقای خودشان که جلوتر بودند، کشته می‌شدند. من دیگر نفهمیدم چه شد. هفت هشت قدم که رفتم صدای رگبار شنیدم. یکی خورد بالای زانویم. زانو را خرد کرد و داشتم به سر می‌افتادم، یکی خورد به لگن. پایم خم شد و با کله افتادم. ما را گرفتند و انداختند توی صندوق عقب پیکان و بردند بیمارستان. من همیشه سیانور همراهم بود و از یکی از آقایان هم فتوایش را گرفته بودم که اگر در معرض این قرار گرفتم که مرا شکنجه بدهند و چهار پنج نفر دیگر را هم لو بدهم، آن را بخورم. آمدم آن را از گردنم باز کنم و بخورم که دیدم دست‌هایم را از پشت بسته‌اند.

میثم چه شد؟

نفهمیدم، فقط توی آن حال صدای زنی را می‌شنیدم که از خانه‌ای آمده بود بیرون و می‌گفت، «بی‌شرف‌ها! جوان مردم را کشتید.» آمد بالای سر من. من که ۳۵، ۳۶ سال داشتم و جوان نبودم. جوان او بود. مدت‌ها در بیمارستان بودم.

کدام بیمارستان؟

بیمارستان بازرگانان. دکتر گفت قلبش راحت می‌زند، فشارش مشکلی ندارد. می‌خواهید بماند، می‌خواهید ببرید. دکتر گفت، «باید لباس‌هایش را بیرون بیاورید. دست‌هایش را باز کنید.» گفتند، «خیر، نمی‌شود.» همه لباس‌هایم را با قیچی بریدند. مأمور ساواک چشمش که افتاد به سیانور، گفت، «نگفتم؟ دستش باز بود، این را خورده بود و رفته بود پی کارش.» قبلاً دیده بودند و حواسشان جمع بود که ماها این کارها را می‌کنیم.

بعد شما را کجا بردند؟

بیمارستان شهربانی توی خیابان بهار. من خیلی توی بیمارستان ماندم. از غندی رئیس زندان اوین آمد آنجا. این از اول بازجویی من بوده تا به آخر. تهرانی گفته بود به احمد بگویید که، «من بازجو بودم، تو بودی، سربازجو شدم تو بودی، حالا هم که رئیس شده‌ام، باز تو هستی.» کاری ندارم. از غندی آمد آنجا و با من صحبت کرد. دیدم اوضاع خیلی خراب است. یک کلمه بگویم شهید اندرزگو و افراد زیادی پشت سر من دستگیر می‌شوند. از جمله شهید اسلامی، محسن رفیقدوست، حاج علی حیدری، آقا و شهید اندرزگو. ولی خوشبختانه صحبتی نشد. من گفتم، «دو تا دشمن دارم یکی شمایید و شناخته شده هستید، ولی دشمن دیگر را، در آستین خودمان پرورانده‌ایم. هر کدام از شماها ما را بکشید، می‌رویم بهشت».

سرنوشت میثم به کجا کشید؟

زخمی شده بود و خودش را رسانده بود به خانه پدر رضایی‌ها. آنها او را به دکتر رسانده بودند و عملش کرده بود، اما دستش چرک کرد. بعد هم خودش را رساند به مشهد و بعد هم منافقین او را کشتند.

بعد از بیمارستان شما را کجا بردند؟

ما را بردند اوین.

طبعاً در مقطعی که در زندان اوین بودید، بیش از همیشه با منش آیت‌الله طالقانی آشنا شدید؟ این دوره چطور آغاز شد؟

ما را بردند اوین، به بند ۱ در طبقه بالا. آنجا دو قسمت بود. قسمت اول دو تا اتاق بزرگ بود، بعد بین آنها حمام و توالت بود. آن ته دو اتاق بزرگ دیگر بود. یکی اتاق ما بود و یکی هم اتاق آقایان بود. یک اتاق تقریباً ۸ در ۵ هم در کنار آن بود. این دو تا اتاق دست آقایان علما بود. ما از در که رفتیم داخل، یکی از قدیمی‌ها آمد بیرون و سلام و احوالپرسی کرد. از بس زندان رفته بودیم، همه ما را می‌شناختند. این فرد از توده‌ای‌های قدیمی بود که با سیروس نهاوندی آشنا بود. دست ما را گرفت و برد توی اتاق خودشان. مانده بودم که اگر چیزی دادند بخورم یا نه و چه کار کنم که این گفت، «برایش چایی چیزی نریزید. از این تنقلات بیاورید.» و شروع کرد درباره من صحبت کردن. از دم در یک نفر رد شد، دیدم شهید عراقی است. مرا دید و گذشت، بعد برگشت و نگاهم کرد. بلند شدم و پیش رفتم. گفت، «اینجا چه کار می‌کنی؟» گفتم، «چه می‌دانم؟ آمدم اینجا؟ این هم یقه ما را گرفته برده داخل.» خلاصه رفتیم نشستیم با اینها یک کمی گپ زدیم و بلند شدیم رفتیم اتاق آقایان و دیدیم به به! چه جای خوبی! آمده‌ایم بهشت. همه آقایان هستند: آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله انواری، آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله منتظری، آقای کروبی، آقای موسوی

لازم باشد این را همه جا می‌گویم. فقط حرف «آقا» را می‌خواندند. وقتی «آقا» حرف می‌زد، برو برگرد نداشت. مثلاً به ما می‌فرمودند، «برید بگین رئیس زندان بیاد.» ما می‌رفتیم زیر هشت و می‌گفتیم، «حضرت آیت‌الله طالقانی فرموده‌اند بگین رئیس زندان بیاد.» یک ربع نمی‌کشید، او را پیدا می‌کردند و می‌آمد. همین منوچهری و تهرانی می‌آمدند صاف دم در سلول می‌ایستادند و می‌گفتند، «آقا! چه فرمایشی دارین؟»

درآمد:



خاطرات اسدالله بادامچیان از مرحوم طالقانی ،عمدتا به آغازین سال های دهه ۵۰ و به ویژه ماجرای فتوای داخل زندان ارتباط پیدا می‌کند.در خاطرات او جنبه ها و آثاری از رویداد«صدور فتوا» و نیز ابعادی از شخصیت اخلاقی مرحوم طالقانی نمایانده شده‌اند.علاوه بر این در خاطرات وی از جریان رحلت آن بزرگ نیز نکاتی وجود دارد که شایان تامل است.

«یاد روزهای زندان» در گفت و شنود شاهد یاران با اسدالله بادامچیان

در جریان انحراف منافقین، ضربه روحی شدیدی خوردند...

به پیشینه آشنایی خود با آیت‌الله طالقانی اشاره کنید.

سابقه آشنایی ما با ایشان البته در حد محدود، به سال های پایانی دهه ۳۰ باز می‌گردد. در آن مقطع ما به دو دلیل به ایشان علاقه و ارادت پیدا کردیم. اول: اینکه والد ایشان مرحوم آیت‌الله سید ابوالحسن طالقانی یکی از چند عالم شاخص تهران بود که رضاخان از آنها هراس فراوانی داشت، زیرانه از تهدید و نه از تطمیع تأثیر می پذیرفت و در عین حال عموم مردم نیز به آنان ارادت فراوانی داشتند. دوم: اینکه مرحوم طالقانی خود نیز روحانی بسیار شجاع و قاطعی بود که در مسیر نهضت ملی نفت حضور فعالی داشت و به طور مشخص چیزی که ارادت ما را به ایشان بیشتر کرد، اقدام شجاعانه و جوانمردانه ایشان در پذیرفتن فداییان اسلام در ایامی بود که بسیاری از افراد به لحاظ جو پلیسی آن مقطع، جرئت چنین کاری را نداشتند.

پس از کودتای ۲۸ مرداد، نیروهای مذهبی به این نتیجه رسیده بودند که لازم است در حد ممکن به کادر سازی بپردازند و طبعاً یکی از پایگاه‌های مهم این جریان، مسجد هدایت بود. در این مقطع که مصادف با سال های نیمه دوم دهه ۳۰ بود، از طریق دامادمان مرحوم شهید حاج صادق اسلامی که با مرحوم طالقانی ارتباط دوستانه‌ای داشت، با ایشان از نزدیک آشنا شدم. در سال ۱۳۴۰ همزمان با همکاری با نهضت آزادی، این ارتباط بسیار نزدیک‌تر شد و در دهه پنجاه که با ایشان در زندان اوین همبند شدم، به اوج خود رسید که از این مقطع خاطرات فراوانی دارم. پس از پیروزی انقلاب تقریباً نقش رابط میان حزب جمهوری اسلامی را با ایشان داشتم.

با توجه به حضور مقطعی شما در نهضت آزادی، جایگاه و میزان اثرگذاری مرحوم طالقانی را در فرآیند فعالیت های ایدئولوژیک و سیاسی این گروه، چگونه ارزیابی می‌کنید؟

باید گفت که نهضت آزادی به مرحوم آیت‌الله طالقانی به چشم یک «همکار سیاسی» نگاه می‌کرد نه یک عالم و مرشد دینی که آن جمع حجت شرعی فعالیت‌های خود را از او می‌گیرد. البته سران نهضت برای ایشان احترام قایل بودند، اما نگرش مسلط بر این گروه به لحاظ ایدئولوژی و سیاست، نگرش مهندس بازرگان بود. پس از تشکیل نهضت آزادی در سال ۴۰، مرحوم طالقانی در تأیید این گروه جدید التأسیس مسلمان، اعلامیه‌ای صادر کردند و در آن، به شکلی ضمنی، شرایطی را برای حفظ سلامت آن گروه ذکر کردند. در واقع صدور همین اعلامیه و نیز حضور و عضویت ایشان، در آغاز فعالیت‌های این گروه موجب جذب بسیاری از متدینین و مذهبی‌ها در آن شرایط خاص شد . خود من و چهره‌هایی چون آقای فارسی، شهید اسلامی، و شهید درخشان به لحاظ تأیید آیت‌الله طالقانی به نهضت پیوستیم و در برخی جلسات آن شرکت می‌کردیم. البته آقای طالقانی اختلافات تئوریک فراوانی با اندیشه مسلط بر نهضت داشت، مقولاتی چون اعتقاد به براندازی رژیم شاه، مرجعیت و رهبری امام، اعتقاد به مبارزات مسلحانه، اعتقاد به اندیشه عاری از التقاط و موارد دیگر از مصادیق این اختلاف بودند.

جنابعالی در سال های ۵۶۵۵ با آیت‌الله طالقانی در زندان همبند بودید. به پاره‌ای از خاطرات اشاره کنید.

بنده در سال ۵۵ در زندان اوین با ایشان همبند بودم و این فرصت مناسبی بود که از نزدیک با مکارم اخلاقی ایشان آشنا شوم. در بدو ورود به زندان با ایشان هم غذا شدم. جریان از این قرار بود که من در بند ۳ زندان به ناراحتی معده دچار شدم و دکتری که در بند مرا ویزیت می‌کرد، کمونیست بود و برای ما داروی اشتباه تجویز کرد. وقتی به بند۴ منتقل شدم، توسط دکترهای مذهبی معالجه شدم و آنها برای بنده و مرحوم طالقانی غذای مخصوصی را تجویز کردند. من چون آهسته غذا می خوردم، وقتی مرحوم شهید کچوئی برای جمع کردن سفره می‌آمد، غذای من تمام نشده بود. آقای طالقانی به شوخی می‌گفت، «ما نمی‌دانیم از دست تو چه کنیم. نه زود سر سفره می‌آیی، نه زود غذا می خوری. بالاخره تکلیف ما را معلوم کن.»

نهضت آزادی به مرحوم آیت‌الله طالقانی به چشم یک «همکار سیاسی» نگاه می‌کرد نه یک عالم و مرشد دینی که آن جمع حجت شرعی فعالیت‌های خود را از او می‌گیرد. البته سران نهضت برای ایشان احترام قایل بودند، اما نگرش مسلط بر این گروه به لحاظ ایدئولوژی و سیاست، نگرش مهندس بازرگان بود.

بارزترین خصوصیتی که من در این مقطع از ایشان مشاهده کردم، صلابت و شجاعتی بود که وی در جریانات مختلف از خود بروز می‌داد. خودشان برای من نقل کردند که وقتی در سال ۵۴ مرا به زندان کمیته مشترک که مخوف‌ترین زندان رژیم بود، بردند، وقتی که می خواستند مرا به انفرادی هدایت کنند، مأمور نگهبان با توهین‌های فراوان و با لحنی زشت به من گفت، «یالله برو تو.» عصر همان روز دوباره آمد و در را باز کرد و گفت، «راه بیفت برویم بازجویی!» گفتم، «نمی‌آیم.» گفت، «وقت بازجویی توست. بلند شو!» گفتم، «نمی‌آیم، اگر می خواهی دست و پای مرا بگیر و بکش.» او وقتی دید که نمی‌تواند این کار را بکند، رفت و خود بازجو را که ازغندی بود آورد. او گفت، «چرا نمی‌آیی؟» گفتم، «به نگهبانتان بگویید با ادب صحبت کند. هر وقت گفت که بفرمایید برویم، می‌آیم.» که ازغندی هم که دیده بود چاره‌ای ندارد، گفته بود،« خوب بفرمایید.» مقصود از نقل این جریان اشاره به این نکته است که بدانید صلابت ایشان در زندان همیشه بازجوها و شکنجه گران ساواک را وادار به کرنش و عقب نشینی می‌کرد. مورد دیگری که خود من شاهد آن بودم این بود که یک روز بازجو «رسولی» آمد و خطاب به زندانیان گفت، «جمع شوید، کارتان دارم.» بعد رفت و با تبختر خاصی بالای اتاق نشست و گفت، «من آمده‌ام به شما بگویم که کم کم بساطتان را جمع کنید و بروید و بی جهت وقت خودتان و ما را نگیرید، چون کار شما دیگر تأثیری ندارد. مجاهدین خلق به خاطر اعترافات برخی از وابستگانشان مانند افروخته، تا آخرین نفرشان لو رفتند و کد و آدرس تمامشان را داریم و در صورت لزوم ظرف یک ساعت می توانیم همه آنها را دستگیر کنیم. در مورد گروه فداییان خلق هم که می‌دانید ظرف ۴۰ روز ۶۰ نفر از سران آنها را کشته‌ایم و آن گروه دچار فروپاشی شده است. مردم، دیگر به شما اعتماد ندارند و با توجه به جریانات اخیر، حرف ما را مبنی بر اینکه شما مارکسیست اسلامی هستید، قبول کرده‌اند. بازار هم دیگر به شما پول نمی‌دهد. بنابراین بی جهت ما و خودتان را معطل نکنید. یک تعهد بدهید و بروید دنبال کارتان.»

در این لحظه مرحوم طالقانی با دست انداختن و تحقیر رسولی بیکباره جو مجلس را تغییر داد و از آن عقب اتاق گفت، «آقای رسولی! استوار ساقی که رئیس قزل قلعه بود،دو تا دختر عقب مانده داشت. هنوز هم گرفتار همان دخترهاست؟» با این سخن



و گفتند سرت را بلند کن و ما را بردند داخل یک اتاقی، دیدم یک آقایی آنجا نشسته. من نشستم و شروع کردیم به احوالپرسی».

آقا نگفتند چه کسی بود؟

با مشخصاتی که من دادم، معلوم شد تقی شهرام بوده. چند نفر دیگر از جمله آرام و وحید افراخته هم بودند. خلاصه آقا گفتند که با من صحبت کرد و من گفتم، «این چیزها را قبول ندارم و ما اسلامی هستیم و زیر بار این چیزها نمی‌رویم.» او برگشت و گفت، «حضرت آقا! اگر الان توی خیابان شما را زیر بگیرند، می‌دانید که همه می‌گویند ساواک این کار را کرده؟» آقا گفته بودند، «بله می‌دانم، ولی قرار نیست فقط به دست آنها کشته شوم. به دست هر کسی که کشته شوم، به وظیفه‌ام عمل می‌کنم. من از کشته شدن ترسی ندارم و زیر بار حرف‌های شما هم نمی‌روم.» گفته بودند، «پس دست کم زبانتان را کوتاه کنید.» آقا گفته بودند، «این کار را هم نمی‌کنم. من به هر کسی که شما را به آنها معرفی کرده‌ام، جریان را می‌گویم.» آقای هاشمی تعریف کرد که من داشتم می‌رفتم خارج و داشتم می‌رفتم سوار هواپیما بشوم که یکی وسط راه همین حرف‌ها را به من زد. اینها خوب می‌دانستند که کدام گروه، تغییر ایدئولوژی آنها را قبول می‌کند، کدام گروه نمی‌کند. به این کاملاً پی برده بودند، به همین دلیل عده‌ای را می‌کشتند، عده‌ای را لو می‌دادند. با افراد این طور برخورد می‌کردند. آدم برایشان مطرح نبود، فقط می‌خواستند کار خودشان را پیش ببرند. حالا چطور شد که آقا را شهید نکردند، نمی‌دانم، ولی این طور برخورد تندی را با ایشان کردند.

شما در زندان آخر، چه مدت به اتفاق مرحوم طالقانی در حبس بودید؟

گمانم سال ۵۶. آقا را که بردند بهداری، من آنجا نبودم.

در زندان کسالت خاصی داشتند؟

آن موقع که من آنجا بودم، الحمدالله، از همیشه سرحال‌تر بودند و حالت عادی داشتند و خوب بودند. مثلاً در مورد خود من، آقا پرسیدند، «تو چرا ملاقاتی نداری؟» گفتم، «آقا! می‌دانید موضوع چیست؟ من مرده‌ام! چه کاری است که به خانواده بگویند این زنده شده و باز اینها بگیرند مرا ببرند تیرباران کنند؟» گفتند، «ببین احمد! یک سیب را بیندازی بالا، هزار تا چرخ می‌خورد تا بیاید پایین. از کجا می‌دانی چه می‌شود؟ از کجا می‌دانی تیربارانت می‌کنند؟ یک کاری کن خانواده‌ات متوجه شوند که زنده هستی.» قبل از این ماجرا هم یک خاطره دیگر یادم می‌آید. پاهای مرا عمل کرده و وزنه به آنها آویزان کرده بودند، اما خوب نشده بود. دکترهای آنجا گفته بودند که باید پاهای من بریده شوند. من زیر بار نمی‌رفتم. وقتی آمدم و گفتم، آقا گفتند، «من هم موافق نیستم که بیایند و پاهای تو را ببرند.» منوچهری و تهرانی را صدا کردند و گفتند، «با پول من، یک دکتر از بیرون می‌آورید. دکترش را هم من می‌گویم چه کسی باشد. پاهای احمد را به او نشان بدهید. اگر گفت که پاهایش را باید ببرند، توی هر بیمارستانی که خواستید بخوابانید، خودم هم خرج عملش را می‌دهم. پاهایش را ببرید، اما به شرطی که آن دکتر بیاید و بگوید.» آنها گفتند، «ما چنین اجازه‌ای نداریم و چنین کاری نمی‌کنیم.» آقا گفتند، «اگر این کار را نمی‌کنید، حق ندارید پای احمد را ببرید.» حالا اگر پای ما مانده به خاطر لطف خدا و کمک و هوشیاری آقاست. من با دو تا چوب زیر بغل راه می‌رفتم، چون آن موقع‌ها خیلی پاهایم ناجور بودند. هنوز چوب‌ها را نگه داشته‌ام.

خاطره شیرینی هم یادم هست. یک روز نوهٔ آقا یک دانه آناناس آورده بود. هیچ کدام از ماها، از جمله آقای طالقانی، نمی‌دانستیم آناناس را چه جوری می‌خورند. هر چه فکر کردیم عقلمان به جایی نرسید. این آناناس را بردیم دادیم به توده‌ای‌ها که طرفدار کارگر بودند. آنها دقیق یادمان دادند. خلاصه ما از طرفداران کارگر که به ما می‌گفتند خرده بورژوا، یاد گرفتیم که آناناس را چه جوری می‌خورند! آن روزها آناناس زیاد نبود.

یک روز آقا آمدند، دیدیم خیلی ناراحتند. آن روزها همه با هم بودیم و تغییر حال همدیگر را فوری می‌فهمیدیم. خلاصه آقا آمدند و دیدیم بدجوری ناراحتند. پرسیدیم، «آقا! چه شده؟» گفتند، «رفته‌ام پیش اینها و می‌گویند اعظم دارد توی زندان برای این دختر هم سلولی‌اش تبلیغ می‌کند و او را می‌سازد.» دختر را با برادرش گرفته بودند و الان اسمش یادم نیست. من گفتم، «نخیر. اعظم این طور نیست.» آنها نواری را برایم آوردند که اعظم و آن دختر روی تخت نشسته بودند و اعظم داشت آن دختر را ارشاد می‌کرد.» آقا از این ناراحت نبودند که از آنها فیلم گرفته‌اند. همه ناراحتیشان این بود که اعظم خانم نمی‌دانست دارند از آنها فیلم می‌گیرند و شب که می‌خواستند بخوابند، روسریشان را بر می‌داشتند. بعد هم به اعظم خانم گفته بودند، «هرگز توی اتاقت بدون حجاب نباش».

پس شایعه شکنجه دادن فرزندشان در برابرشان از اینجا نشأت می‌گیرد.

ساواک در مورد آقا چنین غلطی نمی‌توانست بکند. یک چیزی را سرراست به شما بگویم. ابداً از این حرف‌ها نبود. ما بودیم که شکنجه‌مان می‌دادند و کسی به آقا کاری نداشت. درست است که می‌گویند هر ظلمی را که به ظالم نسبت بدهی، خوب است، ولی نه آن قدر که دیگر کسی «راست‌ها» را هم باور نکند. مثلاً بارها بعد از انقلاب از دوستان خود شنیده‌ام که می‌گویند سینه آقای طالقانی را در اثر شکنجه زخمی کرده‌اند. می‌گفتم، «والله تا سال ۵۶ که من آنجا بودم، از این خبرها نبود. ایشان بارها در برابر خود من پیراهنشان را عوض کرده بودند و می دیدم بدنشان سالم بود.» و تازه اینها سال‌هایی بودند که اگر انقلاب نمی‌شد، باید امثال مرا تیرباران می‌کردند. ما را نبردند و شکنجه نکردند و نکشتند، آن وقت بیایند به آقا چنین اهانتی کنند؟ اینها را می‌گفتند و خیال می‌کردند مثلاً دارند کار خوبی می‌کنند. واقعیت‌ها را بگویید که خیلی از این چیزها مهم‌تر و بالاتر است. بعد هم وقتی دروغ می‌گویید، اثر راست را ندارد که هیچ، اثر آن را هم از بین می‌برد.

مرحوم طالقانی در روحیه دادن به افرادی که شکنجه دیده یا افسرده شده و یا به مرز «بریدن» رسیده بودند، چه تأثیری داشتند؟

اولاً آنجا محیطی بود که هر کسی هر مشکلی داشت، با آقا در میان می‌گذاشت، حتی اگر جلوی جمع هم نمی توانست بگوید، خصوصی به ایشان می‌گفت. آقا ایشان را راهنمایی می‌کرد. من که تکلیفم معلوم بود و در آستانه اعدام بودم. هر وقت که مرا زیر هشت می‌خواستند، با همه خداحافظی می‌کردم. من چندین بار به خاطر درگیری مسلحانه با مأموران دستگیر و زندانی شده بودم و در بار آخر هم مرا با اسلحه گرفته بودند. خود ما هم باشیم در مقابل چنین فردی می‌گوییم بزنید بکشیدش. محاکمه نمی‌خواهد. افراد که افسرده می‌شدند، آقا نصیحتشان می کردند که روحیه‌شان را از دست ندهند. تازه ما که مصیبت بیرون را هم داشتیم. اگر بیرون می‌رفتیم تازه مکافاتمان با منافقین شروع می‌شد. اینها که بدتر بودند. صحبت‌های آقا اغلب، افراد را آسوده و راحت می‌کرد. خلاصه آقا نمی‌گذاشتند آنها خیلی توی خودشان بمانند.

با مارکسیست‌ها هم ارتباط داشتید؟

آنها در بند ۴ نبودند، آنجایی که من بودم، نصف آنها مارکسیست بودند و روز در میان، حمام مال ما و آنها بود. قبل از آنکه آقایان فتوا بدهند، ما منافقین را نجس می‌دانستیم. من با عباس مفتاحی و اسدالله مفتاحی و احمدزاده‌ها توی زندان بودم. ۳۶ نفر بودند، همگی چریک فدایی که سه نفرشان اعدام شدند. دست تر که به من می‌زدند، می‌دانستم که باید بروم و خودم را آب بکشم. لیوان و استکانم جدا بود. صبح که غذا می‌آوردند، چون من برای نماز بیدار می‌شدم، می‌رفتم غذای خودم را می‌گرفتم. با آنها نمی‌گرفتم که قاتی شود. اینها فکر می‌کردند من جاسوس هستم، چون یک بچه مسلمان بودم قاتی ۳۶ تا مارکسیست. یک روز که مفتاحی‌ها را با چشم بسته برده بودند برای محاکمه، در طول راه حنیف‌نژاد کنارشان نشسته بوده. موقعی که می‌رسند و چشم‌بندها را باز می‌کنند، همدیگر را می‌شناسند. مفتاحی قضیه جاسوس بودن مرا مطرح می‌کند. حنیف‌نژاد از روی مشخصات و اسم، مرا می‌شناسد و به او حالی می‌کند که من از بچه مسلمان‌های قدیم هستم. از آن موقع به بعد، دیگر مرا از جلساتشان نمی‌راندند و به من سوءظن نداشتند.

بعد از آزادی ارتباطتان با آیت الله طالقانی چگونه بود؟

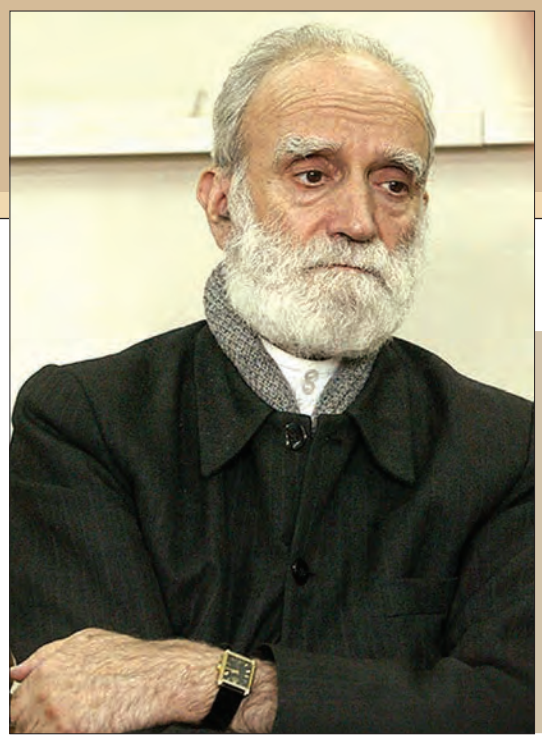
من خودم آزادی‌ام را باور نمی‌کردم. حتی وقتی مرا آوردند و در میانه شهر پیاده کردند، منتظر ماشینی بودم که قاعدتاً باید می‌آمد و مرا زیر می گرفت. بعداً متوجه شدم که هدفشان بدنام کردن من نزد دوستان و شناسائی آنها بوده است. من چند بار پس از آزادی آقا خدمتشان رسیدم. در مواردی هم در سخنرانی‌هایشان شرکت

می‌گفت، «ساواک مثل سگ است. اگر فرار کنی، دنبالت می‌دود، اگر بایستی، می‌ایستد، اگر دنبالش کنی، فرار می‌کند.» ما در همان دوران، این را به چشم دیدیم. آقا که عصا را برداشت، رئیس زندان قصر فرار کرد. این خاطره‌ای است که هیچ وقت از یادم نمی‌رود. الان در مورد آمریکا و اسرائیل که فکر می‌کنم، می بینم که دقیقاً این طوری است. اگر بایستیم، آنها جا می‌زنند، اگر نایستیم، دائماً ما را می‌ترسانند.

می‌کردم، از جمله سخنرانی سالگرد ۳۰ تیر در میدان بهارستان که صریحاً در آنجا به پذیرش رهبری امام اذعان کردند و فرمودند، «من خستگی و ناامیدی خودم را با گرفتن نور ایمان از امام از بین می‌برم.» در آن روزها، ما نگران بودیم که منافقین که به دفتر ایشان تردد داشتند، برای دور کردن ایشان از امام و انقلاب، توطئه بچینند که بحمدالله با هوشیاری و دقتی که از ایشان سراغ داشتیم، به نتیجه نرسیدند. به هر حال من بخش اعظم بضاعت اندک دینی و فکری خودم را از آقا دارم و به ایشان مدیونم. ■

---

۱. آیه ۹۵ سوره نساء، لایستوی القاعدون من المومنین غیر اولی الضرر والمجاهدون فی سبیل الله باموالهم و انفسهم فضل الله المجاهدین باموالهم و انفسهم علی القاعدین درجه و کلا وعدالله الحسنی و فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما. مساوی نیستند نشستگان و آنهائی که عذری ندارند و جهاد نمی‌کنند با مؤمنان و با جهادکنندگان در راه دین خدا به مال هایشان و جان هایشان، پس برتری داد خداوند آنهائی را که جهاد کنند به اموالشان و جان هایشان بر نشستگان و همه اهل ایمان را نوید نکوئی داد و جهاد کنندگان را بر نشستگان، بخشایش و آمرزشی بزرگ از جانب خداوند است.



دکتر عباس شیبانی

اسوه ایمان و عمل...

آشنایی بنده با مرحوم آیت‌الله طالقانی مربوط به بعد از ۲۸ مرداد ۳۲ است و عامل اصلی آن شرکت در جلسات مختلف از جمله مسجد هدایت و انجمن‌های اسلامی بود.

من آقای طالقانی را به عنوان یک روحانی عامل به آنچه که می‌گفت می‌شناسم. این نکته که ایشان به هر چه که می‌گفت اعتقاد داشت و خود نیز به آن عمل می‌کرد، در جذب افراد و نفوذ در آنان بسیار مؤثر بود. از علل موفقیت ایشان این بود که اولاً زندگی بسیار ساده‌ای داشت و ثانیاً به آنچه که می‌گفت عمل می‌کرد. سعی می‌کرد دردِدل جوان ها را بفهمد و اگر می توانست مشکل آنها را حل کند. بسیار با آنان همزبان می شد، بلکه از این طریق بتواند آنها را به راه بیاورد. در زندان هم که بودیم ایشان مرتباً با جوانان چپی بحث می‌کرد. بحث‌های ایشان حداقل این اثر را داشت که گروه‌های مختلف چپی بارها اقرار می‌کردند که شناختی که قبلاً از اسلام داشتیم، اشتباه بود. احاطهٔ علمی ایشان نسبت به دیدگاه‌های گروه‌های انحرافی و چپی به این دلیل بود که ایشان درباره این گروه‌ها مطالعه داشتند و کتاب‌های آنها را خوانده بودند و به علت همین آشنایی دقیقاً روی نقاط ضعف آنها انگشت می‌گذاشتند.

من چند بار با ایشان زندان بودم. یک بار در سال ۴۱ که یک مدت آن در قزل قلعه بود و بعد ما را به قصر بردند و در دادگاه نظامی محاکمه کردند. من و بابایی را به شش سال و بقیه را به ۴ سال زندان



محکوم کردند. ما در این مدت در خدمت آقای طالقانی بودیم. البته یک فاصله‌ای افتاد و چند نفر از ما را به برازجان تبعید کردند، ولی آقای طالقانی را نگه داشتند. علت این کار این بود که او در آنجا تنها باشد و بتوانند او را بیشتر اذیت کنند. در آن برهه برای اینکه زندانیان سیاسی را مورد ایذا قرار دهند، در کنارشان تعدادی از زندانیان عادی مانند قاچاقچی‌ها و قاتلان را قرار می‌دادند که البته از این کار در مورد مرحوم طالقانی نتیجه عکس گرفتند، زیرا این زندانیان پس از مدتی تحت تأثیر ایشان قرار می‌گرفتند و اخلاقشان تغییر می‌کرد و به جای مزاحمت، خدمتکار ایشان می‌شدند. البته ما در مدت ۸ ماهی که در برازجان بودیم، با آقای طالقانی مکاتباتی داشتیم. یک بار هم در جریان شهادت مرحوم آیت‌الله سعیدی، آقای طالقانی و مرا گرفتند، البته ایشان را زود آزاد کردند، اما مرا حدود شش ماه نگه داشتند.

مورد دیگری که ما با ایشان «همبند» شدیم هنگامی بود که مرا به خاطر شهید محمد مفیدی (برادر خانمم) سر جریان طاهری گرفتند و به سه سال حبس محکوم کردند؛ اما ما را حدود ۵ سال نگه داشتند که مدتی هم در اوین در خدمت آقای طالقانی و سایر دوستان بودم. ایشان در زندان بسیار محکم و با استقامت بود و همیشه به مثابه سنگری در برابر زندانبانان بود. آنها به عللی با ایشان برخورد سخت نمی‌کردند، اما برعکس، ایشان با آنان تندی می‌کرد و اگر آنها تصمیم به آزار و اذیت زندانیان داشتند، ایشان جلو می‌رفت و ممانعت می‌کرد. در زندگی جمعی، حالت بسیار ساده‌ای داشتند و خودشان را جدا از دیگران نمی‌دانستند. کوشش داشتند که در کارها شرکت کنند. البته ما به دلیل اینکه احتیاج داشتیم تا از مطالعات ایشان استفاده کنیم، سعی می‌کردیم تا حد امکان کاری به ایشان محول نشود تا ایشان به فعالیت‌های علمی خود برسند. در جمع ما روزی ۳ نفر مسئول انجام کارهای زندان از قبیل، غذ آوردن، ظرف شستن، سفره آوردن و ...می‌شدند و آقای طالقانی اصرار داشتند که من را هم در لیست بگذارید تا کمک کنم و خودشان می‌آمدند و به ما کمک می‌کردند.

مرحوم طالقانی پیش از آنکه به زندان اوین بیفتند، مقداری از تفسیر خود را تدوین کرده بودند و مقداری را نیز در زندان نوشتند و بعد که از زندان بیرون آمدند؛ آن را تکمیل و منتشر کردند. ایشان زحمت فراوانی در تدوین پرتوی از قرآن کشیدند و کوشش می‌کردند تا قرآن را به زبان ساده برای مردم تفسیر کنند. متأسفانه مجال نشد که ایشان تفسیرشان را تمام کنند. به یاد دارم در مقطع حضور ایشان در اوین که حالشان بد شد و ایشان را به بیمارستان بردند؛ همه ما قطع امید کرده بودیم. بعد که اندکی بهبود پیدا کردند و برگشتند، به من گفتند، «اگر بیرون رفتی به جعفری بگو (آقای جعفری مطالب پرتوی از قرآن را جمع‌آوری می‌کرد) این موارد را جمع کند و بر تفسیر اضافه کند.» و یکی دو جا را نشان دادند. ایشان تلاش داشتند که پرتوی از قرآن به سهولت در اختیار مردم قرار بگیرد و خودشان هم کمک می‌کردند که به قیمت ارزان دربیاید و در دسترس جوان‌ها باشد. در روزهای ماه رمضان در زندان، به عللی از اینکه تفسیر قرآن بگویند، ابا داشتند و بیشتر نهج‌البلاغه و تاریخ را برای ما می‌گفتند.

کوشش آقای طالقانی بر این نقطه متمرکز بود که بین گروه‌ها الفت ایجاد کنند و آنها را در راستای یکپارچگی مبارزه جمع کنند تا حرکت انقلاب سریع‌تر شود. ایشان با فداییان اسلام در ارتباط بودند. خودشان تعریف می‌کردند در آن موقع که مرحوم نواب تازه به تهران آمده بود، اکثراً به منزل ما می‌آمد. ایشان ادامه می‌داد که یک بار مرحوم نواب پیش من آمد و گفت، «پسر عمو! می خواهم به مشهد بروم و عبایم را به لباسشویی داده‌ام. تو عبایت را به من بده و بعداً برو عبای مرا بگیر.» در آن اواخر هم که مرحوم نواب و دوستانش را گرفتند و اعدام کردند، آن چند روز آخر را در منزل مرحوم طالقانی مخفی بودند و سر این جریان ایشان را هم گرفتند و پس از فعالیت عده‌ای از علاقمندان از جمله مرحوم سید غلامرضا سعیدی، آزاد شدند.

گروه‌های دیگر از جمله سازمان مجاهدین قبل از انحرافشان در سال ۵۴ مورد عنایت ایشان بودند. در آن اوایل، انحرافات آنان برای ایشان باورنکردنی بود و از این مسئله بسیار ناراحت بودند. ایشان کوشش داشتند که این گروه‌ها را به راه بیاورند، ولی آنها از این حسن ظن برای تأیید خودشان، سوء استفاده می‌کردند، البته این تلاش هم حد و مرز داشت و به رغم اینکه ایشان می‌گفتند با آنها کجدار و مریز رفتار کنید؛ اما در مواردی که ضروری می دیدند اینها را می‌کوبیدند.

ایشان نظرشان نسبت به امام(ره)، نظر مرید به مراد بود و واقعاً ایشان را به عنوان رهبر خود می‌شناختند. با توجه به سابقه مبارزاتی که داشتند و نتایج تلخی که از اختلاف میان رهبران نهضت‌ها علی‌الخصوص نهضت نفت دیده بودند، تلاش زیادی برای جمع کردن گروه‌ها حول محور امام داشتند. بارها ابراز کرده بودند که من هر آنچه را که امام بگویند، تابع هستم و در مسائلی هم که برایشان پیش می‌آمد، می‌رفتند و با امام مشورت می‌کردند. مثلاً بخش قابل توجهی از اعضای شورای انقلاب را ایشان به امام معرفی کردند. ریاست آن شورا هم با ایشان بود و اکثراً هم در جلسات آن شرکت می‌کردند و گاهی هم که نمی‌آمدند، شهید دکتر بهشتی به عنوان نیابت، جلسات شورا را اداره می‌کردند. در مجلس خبرگان هم که در خدمت ایشان بودیم، در آن کمیسیون مربوطه، به رغم اینکه حال نداشتند، سر وقت می‌آمدند که کارهای کمیسیون عقب نیفتد و بتوانیم قانون اساسی را زودتر تدوین کنیم. آخرین روزی که شب آن وفات کردند من خدمت ایشان رفتم و گفتم که، «فرمایشی و کاری ندارید؟» سفارش می‌کردند که کار فلانی را درست کن و تا آخرین لحظه به فکر مردم و رسیدگی به کار آنان بودند. آنچه که ایشان روی آن تکیه داشتند این بود که ما باید اسلام را در عمل به مردم تفهیم کنیم و کوشش کنیم تا در عمل یک مسلمان واقعی باشیم و با عمل خویش اسلام را عرضه کنیم و مسلماً این شیوه اثر می‌کند. همین‌طور که ما در حضرت امام می دیدیم علت نفوذ کلام امام همین بود که آن سادگی اسلامی را در عمل داشتند و در کردارشان، استحکام عملی را در پایبندی به اسلام نشان می‌دادند و توصیه ایشان هم همیشه همین بود. ■



ایشان نظرشان نسبت به امام(ره)، نظر مرید به مراد بود و واقعاً ایشان را به عنوان رهبر خود می‌شناختند. با توجه به سابقه مبارزاتی که داشتند و نتایج تلخی که از اختلاف میان رهبران نهضت‌ها علی‌الخصوص نهضت نفت دیده بودند، تلاش زیادی برای جمع کردن گروه‌ها حول محور امام داشتند. بارها ابراز کرده بودند که من هر آنچه را که امام بگویند، تابع هستم.



همه به خنده افتادند. ایشان ادامه داد، «من همیشه دلم برای او می‌سوخت. به او گفتم اگر کاری از من ساخته است بگو برایت انجام بدهم.!» مرحوم شهید عراقی هم از سوی دیگر اتاق، دنبال حرف آقای طالقانی را گرفت و گفت، «الان دیگر کشف شد که دیوانگی ارثی است!» دست آخر هم آقای هاشمی رفسنجانی یک سری متلک ناب نثار رسولی کرد که مجلس داشت از خنده منفجر می‌شد. آخر کار رسولی دید که دیگر اینجا، جای نشستن نیست و بلند شد و رفت.

خصوصیت اخلاقی دیگری که در این مقطع از ایشان مشاهده کردم، روحیه «جمع گرایی» و هماهنگی با جمع در ایشان بود. البته این سخن به این معنا نیست که در مجامعی که در آنها حضور داشت، با هر تصمیم غلطی که گرفته می‌شد، موافق بود، بلکه مقصود این است که در اجرای تصمیمات معقول و مشروع جمع، همیشه همکاری می‌کرد. یک بار، جمع زیادی از زندانیان تصمیم گرفتند سیگار را ترک کنند و آقای طالقانی را به دلیل شرایط خاص جسمی از این مسئله استثناء کردند ؛ اما ایشان گفت،« حالا که شما تصمیم به ترک گرفته‌اید؛ من هم دیگر سیگار نمی‌کشم.» هر چه آقای دکتر شیبانی به ایشان گفت که آقا شرایط شما طوری است که اگر نکشید برایتان ضرر دارد، ایشان قبول نکرد. ایشان دو روز پس از ترک سیگار حالشان به هم خورد و به بهداری برده شدند که به یاد دارم لحظه‌ای که ایشان را روی برانکارد می‌گذاشتند تا ببرند، آقای هاشمی رفسنجانی زار زار گریه می‌کرد. پس از بهبودی که مجدداً به بند بازگشتند، باز هم تصمیم داشتند که در همراهی با جمع، سیگار نکشند که با اصرار ما بنا شد ایشان سیگارشان را کم کنند و ترک نکنند.

ویژگی اخلاقی دیگر، سخاوت ایشان بود. به خاطر دارم که در زندان اوین عمدتاًبه زندانیان وقت ملاقات نمی‌دادند یا بسیار دیر می دادند؛اما به خاطر موقعیت خاص آقای طالقانی به ایشان،بیشتر امکان ملاقات می‌دادند. ایشان هر چه را که ملاقات کنندگان برایشان می‌آوردند، بدون استثنا به دیگران می‌دادند. با وجود اینکه پیراهن ایشان پاره بود و من خودم یک پیراهن ایشان را با اصرار دوختم و با ظرف آب گرم اتو کردم، هرچه پیراهن برای ایشان می‌آوردند به دیگران، علی‌الخصوص به طلبه‌ها می‌دادند. خاطره دیگری که تصور نمی‌کنم تاکنون در جایی گفته باشم این است که وقتی در سال ۵۵ به زندان اوین رفتم، چهره ۲ نفر را از فرط ضعف جسمانی که ناشی از شکنجه‌ها و شرایط مرارت بار زندان بود، دیر شناختم. یکی آیت‌الله طالقانی بود و دیگری آیت‌الله مهدوی کنی. با وجود اینکه از آخرین ملاقات من با آقای مهدوی بیش از یک سال و نیم نمی‌گذشت، اما ایشان در اثر شکنجه‌های دردناک ساواک بسیار رنجور شده بود. روز اول که به بند رفتم، دیدم کسی شبیه به آقای مهدوی عمامه سیاه بر سر گذاشته است. جلو رفتم و گفتم،« آقای مهدوی خودتان هستید؟» فرمودند،« بله.» به شوخی پرسیدم، «عمامه‌تان از کی سیاه شده است؟» گفتند،« من سردرد زیادی داشتم. عمامه آقای طالقانی را من باب تبرک گرفتم و بر سر گذاشتم که شفا پیدا کنم. »که این نکته نشانه عمق ارادت آیت‌الله مهدوی کنی به مرحوم طالقانی بود.

من بعد از آنکه وضعیت سخت جسمی آقای طالقانی را دیدم به ایشان گفتم،« با توجه به این که امکانات مداوا در سطح مطلوب در زندان وجود ندارد، اگر مایل باشید من به اتفاق چند تن از دوستان بدن شما را ماساژ دهیم.» ایشان به شوخی گفت، «از این کارها نکنید که هوس می‌کنم تا آخر اینجا بمانم!» پس از اینکه من یک بار به اتفاق شهید کچویی و مرحوم حاج مرتضی تجریشی، ایشان را مشت و مال دادیم، گفتند، «نه،انگار چیز بدی نیست.» پس از آن روزی دو بار بدن ایشان را ماساژ می‌دادیم که تا حد زیادی در بهبود وضعیت جسمانی ایشان تأثیر داشت. خاطره جالبی که در این مورد دارم این است که مرحوم آقای طالقانی در یکی از ملاقات ها با خانواده خود گفته بود که اینجا روزی دو بار مرا مشت و مال می دهند. یک هفته بعد مجدداً به ایشان ملاقات دادند. وقتی از ملاقات برگشتند، دیدم به شدت می‌خندند. ایشان گفت، «وقتی هفته قبل به آنها گفتم که مرا مشت و مال می دهند؛ آنها تصور کرده بودند که منظور من شکنجه است و در بیرون زندان شایع کرده اند که فلانی را روزی دو بار شکنجه می‌کنند. اینها (ساواکی ها) امروز به خانواده ملاقات داده بودند که من به آنها بگویم که منظورم از شکنجه، ماساژ بدنی است.»

جنابعالی در مقطع تغییر ایدئولوژی منافقین در زندان حضور داشتید. شکل مواجهه مرحوم طالقانی با این مسئله چگونه بود؟

ایشان در مسئله انحراف منافقین ضربه روحی شدیدی خوردند. به یاد دارم در همان ایام روزی با ایشان در محوطه زندان قدم می‌زدم. ایشان مرتباً و با حالت عصبی خاصی تکرار می‌کرد، «عجب! چی شد؟ چرا این طور شد؟ » و بعد ادامه دادند، «با این وضع معلوم نیست سرنوشت مبارزه به کجا منتهی می‌شود.» به ایشان عرض کردم،« همان گونه که می‌دانید امام در نجف هیچ گاه اینها را تأیید نکردند و بحمدالله همچنان فراتر از هر حزب و گروهی از محبوبیت مردمی برخوردارند. علاوه بر این بخش قابل توجهی از شخصیت های مبارز و در عین حال غیر وابسته به گروه ها همانند جنابعالی و بسیاری از علما که در حبس و تبعید هستند، به مثابه موتور محرکه نهضت عمل می کنند و انگیزه همراهی با نهضت نیز در مردم وجود دارد.» دقیقاً به یاد دارم که ایشان پس از این سخنان بنده فرمودند، «حرف های شما درستند، اما من با توجه به تلاشی که برای ساماندهی و پیشرفت این گروه شد؛ دلم طاقت پذیرش این مسئله را ندارد.» خاطرم هست که در همان اوایل علنی شدن مسئله تغییر ایدئولوژی، ما با بسیاری از زندانیان مسلمان و علما و شخصیت های حاضر در زندان تصمیم گرفتیم که بارزترین علل این انحراف را بررسی کنیم. پس از بررسی‌های بسیار، ۵۴ علت برای این رویداد برشمرده شد که بارزترین آنها عدم شناخت مرز «اسلام ناب» از «اسلام التقاطی» بود. از آن به بعد تصمیم گرفته شد که زندانیان مسلمان، مرزهای خودشان را با آنها مشخص کنند که ابتدایی ترین آنها نجاست کفار بود. آقای منتظری گفت،«من اینها را نجس می دانم.» آنها (تغییر ایدئولوژی دهندگان) بلافاصله گفتند،« ما تو را مجتهد نمی دانیم.» همانها که امروز او را در رادیوهایشان به عنوان اعلم علما معرفی می‌کنند! در اینجا بود که جمع دیگری از علما از جمله آقایان طالقانی، مهدوی کنی، ربانی شیرازی، انواری، هاشمی رفسنجانی و...طی اطلاعیه‌ای آنها را نجس اعلام کردند. منافقین در این مقطع، برخورد بسیار اهانت آمیزی با مرحوم طالقانی داشتند تا جایی که علناً اعلام کردند که این صدای ساواک است که از حلقوم طالقانی بلند شده است! بعد دیدند با توجه به سابقه‌ای که آقای طالقانی داشتند، کار بسیار زشتی کرده‌اند و به ترفند دیگری متوسل شدند و گفتند که امضای آقای طالقانی پای اعلامیه جعلی است! که این شایعه آنها موجب ناراحتی ایشان شد.

شکل تعامل و ارتباط شما با مرحوم طالقانی پس از پیروزی انقلاب به چه شکل بود؟

پس از پیروزی انقلاب با توجه به سوابقی که با ایشان در دوران مبارزه داشتم ،به صورت رابط حزب جمهوری اسلامی با ایشان عمل می کردم. نکته‌ای که تصور می‌کنم برای اولین بار است که مطرح می‌شود این است که در جلسه‌ای که با حضور مرحوم طالقانی، شهید دکتر بهشتی، و شهید باهنر تشکیل شد، شهید بهشتی به ایشان گفته بودند،«در حال حاضر تنها کسی که می‌تواند گروه‌های ملی گرا و متمایل به چپ را تعدیل کند، شما هستید،چون آنها از لحاظ مواضع قاطع و اصولگرایانه گروه‌هایی چون حزب جمهوری اسلامی یا روحانیت مبارز هیچ گاه به سراغ آنها نخواهند رفت؛ اما شما چون مورد مراجعه آنها هستید، می‌توانید کنترلشان کنید و این بزرگ‌ترین خدمتی است که در این برهه به پیشرفت انقلاب می‌کنید.» مرحوم طالقانی هم این سخن را قبول کرده و گفته بودند که،« من هم معتقدم که باید با کنترل آنها مانع از این شد که رویاروی انقلاب بایستند.» و انصافاً هم ایشان این رسالت را به خوبی انجام دادند . شاهد این مسئله هم نکته ای است که در همان لحظات اولیه ارتحال ایشان، از شهید بهشتی شنیدم.

ساعت ۲/۵ نیمه شب ۲۰ شهریور بود که مرحوم شهید اسلامی به منزل ما زنگ زد و گفت ، «از آقای طالقانی خبر داری؟» گفتم، « نه .مگر چه شده؟» گفت، «ظاهراً سکته کرده‌اند.» من با توجه به لحنی که ایشان در حال بیان کلمات داشت، گفتم، «فوت کرده‌اند؟» گفت، «متأسفانه بله!» من در آن لحظه خیلی ناراحت شدم، پرسیدم، «کجا ؟» گفت، «منزل آقای چهپور. من الان در منزل آقای چهپور بودم، نهضتی‌ها و سازمان مجاهدین هنوز جنازه آقای طالقانی را دفن نکرده، دارند برای تسخیر نماز جمعه، نقشه می‌کشند. آنها می خواهند آقای زنجانی را برای این کار به تهران بیاورند و امام را در برابر کار انجام شده قرار دهند.» من گفتم،« باید این نکته را سریعاً به آقای بهشتی اطلاع دهیم.»شهید بهشتی بر حسب برنامه دقیقی که داشت از ساعت ۱۱ شب تا ۵ صبح، تلفن منزل را می‌کشید. من ساعت ۵ و ۳ دقیقه به منزل ایشان زنگ زدم و گوشی را برداشتند. به ایشان عرض کردم که آقای طالقانی حالشان نامساعد است. ایشان با هوش و فراست خاصی که داشت با اضطراب پرسید، «چه اتفاقی افتاده؟» گفتم، «متأسفانه از دنیا رفته‌اند.»

آقای بهشتی آن چنان ناراحت شد که تا چند دقیقه نتوانست صحبت کند.ایشان به رغم تمام تبلیغات مسمومی که منافقین به راه انداخته بودند، با مرحوم طالقانی بسیار صمیمی بود و سابقه دوستی طولانی با هم داشتند. پس از دقایقی ایشان فرمودند، «خیلی بد شد، انقلاب ضربه سختی را متحمل شد. نقش ایشان را دیگر هیچ کس نمی تواند ایفا کند.» به ایشان عرض کردم ، «بر حسب اطلاعات ما برخی از اعضای سازمان مجاهدین و وابستگان به نهضت آزادی دارند برای تسخیر نماز جمعه برنامه می ریزند.» ایشان گفتند، «بسیار خوب، با امام تماس می‌گیرم که سریعاً امام جمعه جدید را معرفی کنند.» بعد هم عرض کردم ، «من برای راحتی شما هم اعلامیه شورای انقلاب و هم اعلامیه حزب را به مناسبت رحلت مرحوم طالقانی نوشته‌ام. اگر اجازه بدهید برای خبرگزاری بفرستم.» ایشان گفت، «مانعی ندارد، اما اعلامیه شورای انقلاب را بخوان که اگر لازم بود تصحیح کنم.» که من اعلامیه را خواندم و ایشان از مواردی که بر آن افزودند عنوان «رئیس شورای انقلاب» برای آقای طالقانی بود که برای اولین بار اعلام شد. ■

آیت‌الطالقانی

شهید بهشتی به ایشان گفته بودند،«در حال حاضر تنها کسی که می‌تواند گروه‌های ملی گرا و متمایل به چپ را تعدیل کند، شما هستید،چون آنها از لحاظ مواضع قاطع و اصولگرایانه گروه‌هایی چون حزب جمهوری اسلامی یا روحانیت مبارز هیچ گاه به سراغ آنها نخواهند رفت؛ اما شما چون مورد مراجعه آنها هستید، می‌توانید کنترلشان کنید و این بزرگ‌ترین خدمتی است که در این برهه به پیشرفت انقلاب می‌کنید.»



۱۳۵۸. برنامه تلویزیونی با قرآن در صحنه.

بگوید. و وقتی با مصدقی ها می نشست، تلاش داشت تا بدبینی های آنها را از طرف دیگر کاهش دهد. آقای عبدخدایی در نقل خاطراتش می گفت (نقل به مضمون می کنم) که یک روز با مرحوم نواب صفوی در خیابان های تهران سرگردان بودیم و نمی دانستیم از دست تعقیب مخالفان به کجا پناه ببریم. نواب گفت، «برویم منزل آسید محمود. این سید، مرد است و به ما پناه می دهد.» رفتیم. در را باز کرد و با نگاهی مهربان از زیر همان عینک گردی که می گذاشت گفت، «پسرعمو بیا تو». به بالا خانه کوچک منزلش راهنمائیمان کرد. نواب گفت، «سید، دنبال ما هستند. جایی نداشتیم، آمدیم پیش تو». طالقانی گفت، «منزل من خیلی امن نیست. عیبی ندارد؟» نواب گفت، « فعلا که آمدیم.» سید گفت، «پس من بروم نان و پنیری بخرم و برگردم.» عبایش را پوشید و رفت. آمدنش به درازا کشید. من (عبدخدایی) نگران شدم و به نواب گفتم، «همه می دانند که این سید مصدقی است. کجا رفته؟ برای ما مشکلی درست نکند؟» نواب گفت: «نه، نترس. این سید پیش ما که می نشیند از مصدقی ها دفاع می کند و ما فکر می کنیم مصدقی است؛ اما پیش آنها که می نشیند، از ما دفاع می کند و آنها فکر می کنند از ماست».

□□□

این روحیه انسانی و با صفای طالقانی تا آخرین روزهای عمرش همچنان برقرار بود. پس از انقلاب، چند بار شاهد بودم که کسانی که طرفدار و حتی شیفته او بودند، نزدش می آمدند و از شخصیت های دیگر مطرح در انقلاب انتقاد می کردند و سعی داشتند تایید او را هم بگیرند؛ اما طالقانی در پاسخ آنها صورتی از خوبی ها و تلاش های طرف مقابل را ردیف می کرد و سعی می کرد به آنها بگوید که منصفانه قضاوت نمی کنند. به عنوان مثال یک روز عده ای از جوان های دانشگاهی و دانشجو که آن روزها به شهید بزرگوار دکتر بهشتی ایرادهائی می گرفتند؛ نزد آقای طالقانی آمده بودند و به قصد همصدا کردن او با خود، در انتقادهای روشنفکرانه مرسوم آن روزگار، از دکتر بهشتی سخن دراز کردند و شواهدی آوردند. طالقانی حرف هایشان را شنید، ولی عکس العملی نشان داد که خلاف انتظار آنها بود. او گفت، «شما هیچ می دانید که آقای بهشتی در معقول کردن فضای فکری طلبه ها و دور کردن آنها از تفکرات سطحی و نادرست چقدر زحمت کشیده؟ شما هیچ می دانید که بهشتی اولین کسی بود که مدرسه ای منظم با شیوه مطالعاتی وسیع تر و از جمله درس زبان خارجی را در قم دایر کرد؟ شما هیچ می دانید؟» و خلاصه فصل مشبعی از خدمات فرهنگی دکتر بهشتی ذکر کرد و نصحیتشان کرد که این طور غیرمنصفانه فکر نکنند و شکاف نیندازند. مطمئنم که اگر طرفداران دکتر بهشتی هم پیش او می آمدند و در نقد آن جماعت چیزی می گفتند، باز هم طالقانی سعی می کرد آنها را آرام کند و بهشان بفهماند که تنها به قاضی نروند.

ما برای وصل کردن آمدیمنی برای فصل کردن آمدیم
ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

بنده بارها و بارها شاهد بودم وقتی کسانی در غیبت فرد یا جمعی زبان به انتقاد می گشودند، طالقانی انگار که خود را وکیل اخلاقی آن فرد یا جمع بداند، می گشت و می گشت و هرچه از مثبتات او در یاد داشت جمع می کرد و به زبان می آورد. به خلاف آنان که در پیش روی کسان، طرف آنها را می گیرند و در غیاب، جور دیگری عمل می کنند. این اخلاق طالقانی یکی از پرشکوه ترین و آموزنده ترین درس هائی بود که از برکت حضور با او به یادگار نگاه داشته ام.

آن فرد یا جمع بداند، می گشت و می گشت و هرچه از مثبتات او در یاد داشت جمع می کرد و به زبان می آورد. به خلاف آنان که در پیش روی کسان، طرف آنها را می گیرند و در غیاب، جور دیگری عمل می کنند. این اخلاق طالقانی یکی از پرشکوه ترین و آموزنده ترین درس هائی بود که از برکت حضور با او به یادگار نگاه داشته ام. او معتقد بود که دیوارهای بی اعتمادی و بدبینی، بسیاری از اوقات غیرواقعیند و حاصل توهم. معتقد بود که بسیاری از بدگمانی ها گناهند. به قول قرآن، «ان بعض الظن اثم.» معتقد بود که : چون که بیرنگی اسیر رنگ شدموسئی با موسئی در جنگ شد!

دل طالقانی بیرنگ بود: مثل آئینه. می خواست بگوید که به جای رنگ پاشیدن بر صفحه دل، صیقلش بزنید تا آئینه تجلی حقیقت شود. حکایت مسابقه نقاشان چین و نقاشان روم است در مثنوی.

بعضی ها به این روش و منش طالقانی ایراد می گرفتند و آن را حمل به تسامح بیش از حد می کردند، اما واقعیت آن بود که زخمی که در حافظه تاریخی او از شکست ها و ناکامی هائی که به علت تفرقه ها در نهضت مشروطیت و دنباله نهضت ملی نفت پدید آمده بود، چنان عمیق و دردناک بود که گوئی چون مارگزیده ای از ریسمان سیاه و سفید می ترسید. به یاد دارم در جریان برگزاری اولین سالگرد در گذشت دکتر مصدق پس از انقلاب، در چهاردهم اسفند ۱۳۵۷، بسیار مراقبت می کرد که عده ای این مراسم را اسباب شکاف در صف نیروهای انقلاب نکنند. من در آن روزها مسئولیت و مدیریت رادیو و پخش برنامه های تلویزیون (نه بخش خبر) را برعهده داشتم و از این جهت در جریان فعالیت گروه های مختلف قرار داشتم. چند روز قبل از این مراسم که برای مشورت در بعضی از امور خدمتشان رفته بودم، گفتند، «حس می کنم عده ای می خواهند از این مناسبت سوء استفاده هائی بکنند و تفرقه بیندازند و ته دلشان خوشحال می شوند که من هم نروم تا میدان برایشان باز باشد». به همین دلیل بود که با آنکه آن روزها بسیار خسته بود و از تجمعات پرهیز می کرد، خبر داد و گفت که به این مراسم خواهد رفت. طبیعی بود که حضور او، حضور دیگران را تحت الشعاع قرار می داد. طالقانی آن روز به احمد آباد رفت و سخنرانی بسیار طولانی ای را ایراد کرد. اگر اشتباه نکنم حدود یک و نیم ساعت. در آن سخنرانی دلسوزانه و تاریخی، همه هدفش این بود که درس ها و تجربه های ناشی از تفرقه هائی را که به کودتای ۲۸ مرداد انجامید، بازگو کند و همگان را برحذر دارد. از راه بیان خاطرات خود همه جناح ها را نصیحت کرد. از خامی ها و تندروی های چپ و راست و زیان هائی که در گذشته به بار آورد، حکایت کرد و تجربه تاریخ را روایت. سخنرانی مبسوط او را از تلویزیون پخش کردیم. فردای ۱۴ اسفند ۵۷، به دیدنش رفتم و نظرش را در مورد مراسم پرسیدم. گفت، «احساس کردم شیطنت هائی در کار است. رفتم و با آنکه خیلی خسته بودم، آن قدر طولانی صحبت کردم و زمان برنامه را گرفتم که فرصت به بعضی ها که اخلاصی نداشتند نرسد».

به یاد دارم که در آن سخنرانی یک شوخی معنی دار خودش با مرحوم آیت الله کاشانی را هم نقل کرد و گفت، «یک روز به دیدن آیت الله کاشانی رفته بودم. او وارد اتاق شد، در حالی که ظرف خربزه ای را در دست داشت که جلوی من بگذارد. گفتم آقا مواظب باشید پوست خربزه زیر پایتان نگذارند!».

□□□

در زمان آقای طالقانی، ما نماز جمعه را مستقیم از رادیو سراسری پخش می کردیم. بعد از ایشان یک بار مشکلی پیش آمد که پس از آن دیگر پخش سراسری همزمان خطبه ها متوقف شد. صبح جمعه ای مشغول رتق و فتق امور نماز جمعه در رادیو بودم که مرحوم حاج احمد آقا زنگ زد و خواست که آقای طالقانی را پیدا کنم و بگویم که امام پیغامی دارند. هرچه تلاش کردم، پیدایشان نکردم. به دانشگاه تهران رفتم و منتظرشان ماندم. سخنرانی قبل از نماز جمعه پخش می شد که آمدند. هوا گرم بود. در اتاقک موقتی که در زیر محل ایراد خطبه ها درست کرده بودند و کولر داشت، نشستند تا عرقی خشک کنند و آبی بنوشند. عرض کردم آقا امام با شما کار دارند. گفت، «پیغامشان رسید. همین امروز انجام می دهم.» و همان بود که ایشان آن روز، آن خطبه های تند را علیه اقدامات منافقین و دیگر سازمان های چپ در گوشه و کنار مملکت ایراد کردند و گفتند (نقل به مضمون)، «من داشتم خودم را برای شماها فدیه می کردم تا بلکه به راه بیائید. حتی رهبر به من فرمود آقا چرا مسامحه می کنید؟ حالا کاری کردید که این رهبر دلسوز را به خشم آوردید. . . . هی هر روز غائله درست می کنید که زن های ما چطور ، کارگرهای ما چطور، به تو چه! تو که دستت پینه نبسته ! زن های ما قیم نمی خواهند . . .اینها اگر سر جایشان ننشینند؛ من



۵ مرداد ۵۸. اولین نماز جمعه تهران، دکتر احمد جلالی پشت سر آیت الله طالقانی.



بوی پیراهن یوسف...

دکتر احمد جلالی

این زمان جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است

در دوران نوجوانی، گاهی که تهران می آمدیم، مرحوم پدرم مرا به مسجد هدایت می برد،اما توفیق آشنائی شخصی با آیت الله طالقانی اولین بار در ۱۳۴۷ رفیق شد؛ در شیراز. نوزده سال داشتم. به علت اعتراضات دانشجوئی که در آن روزها در دانشگاه شیراز پدید آمده بود و من به علت فعالیت هایی که در آن جریان داشتم؛ نیمه مخفی بودم. گاهی دوستان دانشجو خبری یا پیامی می آوردند و نظری می گرفتند. روزی دوستی آمد و خبر داد که آیت الله طالقانی به شیراز آمده و به منزل مرحوم آیت الله حاج شیخ بهاء الدین محلاتی رفته اند، ولی مردم به دلیل ترسی که دارند به سراغ ایشان نرفته اند. گفت که دانشجوهای انجمن اسلامی خواسته اند که من به نمایندگی از آنها به دیدن ایشان بروم. داشتم لباس می پوشیدم که شیطان تردید و ملاحظه کاری به سراغم آمد. این صحنه را خوب به یاد دارم که لباس را نیمه پوشیده، روی زمین نشسته بودم و فکر می کردم و با پیچ رادیو بازی می کردم. رادیو اشعار مذهبی پخش می کرد. فهمیدم که روز وفات امام هفتم، موسی بن جعفر (ع) است. با خود گفتم که آن امام هم زندانی بود و لابد اگر از زندان آزاد می شد، مردم بغداد از ترس و احتیاط به سراغ او نمی رفتند. تداعی شد که این سید، هم اولاد پیامبر است و همان سیره امامان را دنبال می کند. پس باید به دستبوسش شتافت. دوچرخه را سوار شدم و با شتاب به منزل آیت الله محلاتی که روبه روی مدرسه خان شیراز بود، رفتم. از ترس اینکه در جلوی منزل ایشان دستگیرم نکنند؛ جسارت کردم و همان طور سوار بر دوچرخه به بیرونی منزل ایشان وارد شدم. در صدر اتاق آیت الله محلاتی نشسته بود و آقای طالقانی هم در کنار ایشان. هر دو سیگاری دود کرده بودند. چهار پنج نفر دیگر هم آمده بودند که از میان آنها مهندس رجبعلی طاهری و محمد حجت را به یاد دارم. ریش آقای طالقانی جو گندمی شده بود. با همان لبخند شیرین همیشگی به سئوالات آن جمع کوچک پاسخ می گفت. من که گاهی تفسیر او را در مسجد هدایت شنیده بودم با اشتیاق از او خواستم که برایمان تفسیر بگوید. ایشان طفره می رفت. من هم همچنان اصرار می کردم و در آن سن کم توجه نداشتم که در حضور آیت الله محلاتی، برای ایشان، به مقتضای ادب، چندان راحت نیست که تفسیر بگویند. گفت: «من حرف زدن یادم رفته، گنجشک را هم که در قفس بکنند؛ جیک جیک یادش می رود ». باز هم اصرار و خواهش کردم. تسلیم شد. از آیت الله اجازه گرفت و ایستاد و عذر خواهی کرد که چون پایش درد می کند به دیوار تکیه می دهد. آقای محلاتی و ما خواهش کردیم که نشسته سخن بگوید. قبول نکرد و ایستاده به مدت یک ساعت و ربع، سوره والعصر را تفسیر کرد. چندان جدی صحبت می کرد که گویی برای ده ها هزار نفر سخن می گوید. همان شیوه تفسیریش را که از تحلیل لغوی واژه های قرآنی آغاز می کرد؛ ادامه داد و از ارتباط معنوی تفسیرهایی که از «عصر» در این سوره گفته می شود، با معنای ریشه کلمه سخن گفت و ادامه داد تا به معنای «تواصی به حق و صبر» در آخر سوره رسید و در این میان از گستره معنای «ایمان و عمل صالح» برایمان گفت و اینکه احساس درد و فشار، لازمه یک عضو زنده از اندام ماست و اگر جامعه ای در مقابل فساد و تباهی احساس درد نکند و آن درد را فریاد نزند، زنده نیست. و نیز از فشار و احساس مسئولیتی که در «عصر ملت ها»، «عصر غیبت»، «عصر هر روز از زندگی» و «عصر قیامت» به یک انسان مسئول دست می دهد، سخن گفت. عمق معنا و خوش ذوقی و شیوایی و دلنشینی بیان و لحن و صدائی که اعتقاد به آنچه که می گفت، از آن می بارید به یک کنار، حرمتی که این مرد به یک جمع کوچک دانشجویی گذاشت و در پاسخ به تقاضای چون من نوجوان ناشناخته ای، آن طور جدی و با احترام و طولانی و ممتع سخن گفت، چنان تاثیر عمیق و ماندگاری بر من برجای گذاشت که آرزوی دیدار و درک محضر او را به یک شوق ماندگار بدل کرد؛ چندان که با خود می گفتم: دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست بیچاره کسی که از تو ببرید آسوده تنی که با تو پیوست حیف که دوران های مکرر زندان و تبعید او، این توفیق را برای چون منی بسیار محدود می کرد. دیگرانی که سعادت همبندی با او را داشته اند، بسیار بیش از من می توانند از حال و هوای او در ساعت های انس و هم سخنی خصوصی برای شما بگویند.

□□□

در آن روزها از جانب بزرگ ترها توصیه های مختلف و گاه متناقضی در باب مشی ما دانشجویان در دانشگاه به ما می شد. بعضی می گفتند که روزگار تقیه است و باید دم نزنید و عافیت بطلبید تا حرام نشوید، تا دانشگاهتان تمام شود، به جایی برسید و آن وقت کاری بکنید. در مقابل، بعضی دیگر می گفتند که وظیفه این است که بگویید و بنویسید و خطرها را استقبال کنید. در همان جلسه کوچک و صمیمی نظر ایشان را پرسیدم. پکی به سیگار اشنوئی که در دست داشت، زد و گفت: «چرا از من می پرسید؟ در دانشگاه، مجتهد شمائید. ما باید از شما بپرسیم که در دانشگاه چه باید کرد!» این توصیه به همان سیاق همیشگی او بود که به آدم ها و جوان هایی که در مقابلش زانو می زدند، شخصیت می داد و به آنها یاد می داد که خودشان کسی هستند و باید متکی به نفس باشند و مستقل فکر کنند و تصمیم بگیرند. طبیعتا" این روش منافاتی با استفاده از تجربه و دانش بزرترها و «بی پیر مرو تو در خرابات» نداشت، اما روحیه سلب مسئولیت و صرفا" چشم دوختن به دهان دیگرانی را که بسیاری از اوقات، خارج از گود بودند و صلاحیت اجتهاد در صحنه را نداشتند، نمی پذیرفت. عالم دین، عالم دین است، اما تشخیص موضوع همواره با او نیست و همگان می باید در این تشخیص و یافتن راه عمل سهیم شوند.

□□□

وقتی در محراب مسجد هدایت می نشست و در حلقه جوان های دانشگاهی و فعال آن روزها تفسیر می گفت، بسیار اتفاق می افتاد که در میانه کلام، رو به آنها می کرد و می پرسید، «نظر شما چیه؟» این نظرخواهی، یک تظاهر و یا تاکتیک روانشناسانه نبود. واقعی بود. واقعا" نظر می پرسید و اعتنا می کرد.

□□□

آدمها نوعاً عادت دارند وقتی کسی یا کسانی با نظر خاصی نزدشان می آیند و نقدی، ایرادی یا گله ای از دسته مقابل یا مخالف خود می کنند، طرف گوینده را می گیرند و سعی می کنند نظر آنها را با تایید ضمنی شان به خود جلب کنند و یا با خود نگاه دارند. طالقانی درست معکوس عمل می کرد. مثلا" وقتی فداییان اسلام نزد او می آمدند و از مصدقی ها بد می گفتند، او تلاش می کرد که فاصله را کم کند و از خوبی های طرف مقابل

آیت الله طالقانی در پاسخ به دانشجویانی که از شهید بهشتی بدگوئی می کردند، گفتند، «شما هیچ می دانید که آقای بهشتی در معقول کردن فضای فکری طلبه ها و دور کردن آنها از تفکرات سطحی و نادرست چقدر زحمت کشیده؟ شما هیچ می دانید که بهشتی اولین کسی بود که مدرسه ای منظم با شیوه مطالعاتی وسیع تر و از جمله درس زبان خارجی را در قم دایر کرد؟ شما هیچ می دانید؟»

نفرمودند تا آن شب که حاج احمد آقا، تلفنی دستور ایشان را ابلاغ کرد.

آرزو می‌کردم کاش شهید مطهری آن جا بودند و تحقق آرزوی خود را می دیدند. حدیث فضل بن شاذان از حضرت امام رضا (ع) را که ایشان هم در همان دو مقاله خطابه و منبر مورد استناد و توضیح قرار داده بودند، به یاد داشتم : «انما جعل الخطبتین لمکان رکعتین...»

آن چه را که می دانستم برای مردم توضیح دادم و دانشگاه تهران را به عنوان محل نماز جمعه اعلام کردم. البته چون مشورت کافی نشده بودگفتم که در صورت تغییر محل، مطلب را به اطلاع مردم خواهیم رساند؛ ولی صبح فردای آن شب که با شهید بزرگوار بهشتی مشورت کردم، تأیید کردند و گفتند، «فکر خوبی به ذهنت رسید. »

□□□

فردای دستور امام، یعنی پنج‌شنبه بعد از ظهر، به محضر آقای طالقانی رفتم تا نظرشان را درباره جزییات امر بپرسم. ارتباط بنده با ایشان، مستقل از دفتر ایشان بود. به خصوص تلاش و تعهد داشتم که ترتیبات امر با نظر شخصی خودشان و بدون واسطه و با استفاده از امکانات تلویزیون داده شود. وقتی به حضور ایشان رسیدم، مشغول صحبت تلفنی با حاج احمد آقا بودند. گفتند، «آقا باید فتوا بدهند که نماز ظهر مردم ساقط است. من نمی توانم مسئولیت نماز مردم را بر عهده بگیرم. باید مستند به فتوای ایشان عمل کنم.».

مدتی پس از این مکالمه، حاج احمد آقا خبر دادند که، «آقا فرمودند درست است. نظر مرا اعلام کنید.» توجه و دقت آقای طالقانی در تنظیم همه امور اساسی انقلاب و حرکت های خودشان با امام و مستند دانستن آن ها به محور رهبری، بسیار عبرت آموز و هشدار دهنده بود.

□□□

طالقانی بر خلاف تصور آنان که او را خوب نمی شناختند، در عین بینش باز و اندیشه روشن و پویا، به ضوابط و دقایق فقهی و شرعی نیز اهمیت می داد. به یاد دارم یک روز هنگام نماز جمعه، ایشان به مسئول صدا و سیما اجازه نمی دادند میکروفون کوچکی را به لباسشان نصب کند تا صدایشان خوب پخش شود. آن مسئول از بنده خواست که دخالت کنم. علت ممانعت را پرسیدم. گفتند : «آخر مثل این که ته این میکروفون با چرم پوشیده شده، ممکن است این چرم اشکال داشته باشد.» آقا، چرم نیست، پلاستیک است.

آخر نماز مردم گردن من است. مطمئنی که چرم نیست؟ یک بار هم دیدم آقا داشتند زیرپیراهن خود را در حوض بزرگ منزل آقای چهپور، همان جائی که برنامه با قرآن در صحنه را فیلمبرداری می کردیم، آب می کشیدند و خیلی طولش می دادند. عرض کردم، « آقا بس است دیگر ، خودتان را خسته می کنید.» با خنده گفتند، «این آقای منتظری مرا در زندان وسواسی کرد».

□□□

صبح فردای آن شب که امام انقلاب، آیت الله طالقانی را به امامت جمعه تهران منصوب کردند، بنده به مرحوم آقای اشراقی، داماد امام، تلفن و خواهش کردم همان موقع خدمت امام برسند و پیشنهاد کنند که ایشان بیانی در قالب حکم یا فتوای شرعی صادر بفرمایند تا بر آن اساس، مردم نماز جمعه را که قرن ها در شیعه متروک شده و ذهن عبادی جامعه به آن آشنا نیست، جدی تلقی کنند. نگرانی آن بود که نا آشنایی اذهان و ساقط شدن نماز ظهر مردم، موجب شود که نماز جمعه، شکوه شایسته پیدا نکند. آقای اشراقی این پیشنهاد را پسندید و گفت که نیم ساعت بعد، برای دانستن نتیجه به ایشان تلفن کنم. در تماس بعدی، ایشان عکس العمل امام را این گونه نقل کرد، «احتیاجی نیست. تعیین آقای طالقانی به امامت، کافی است که نماز جمعه بگیرد». این بار هم تشخیص امام درست بود. طالقانی، اولین نماز جمعه را در دانشگاه تهران امامت کرد. صحن دانشگاه و خیابان های اطراف تا خیابان فلسطین، بلوار کشاورز و بخشی از پارک لاله مملو از جمعیت بود. صحنه با بالگرد تلویزیون فیلمبرداری و همان شب پس از اخبار از شبکه اول پخش شد. آن شب، سنت پخش خطبه‌های نماز جمعه از تلویزیون شروع شد. باز هم عده ای از روحانیون و دیگران بر من تاختند که چرا خطبه های او را از تلویزیون پخش می کنم، در حالی که رادیو هم همزمان پخش کرده بود. حتی به یاد دارم که یکی از آقایان به من زنگ زد و گفت، «یک شب در هفته بس نبود که حالا در تلویزیون دو شب در هفته را به آقای طالقانی داده ای!؟» اشاره اش به این بود که معمولا سه شنبه شب ها ما برنامه «با قرآن در صحنه » را با آقای طالقانی داشتیم که حالا با نماز جمعه شده بود دوشب! بعضی ها هم که نظر خود را، نظر امام قلمداد می کردند، گفتند که امام از این کارهای تو در پخش سخنان آقای طالقانی تا به این حد راضی نیست؛ ولی من می دانستم که این طور نیست و امام خیلی هم از برنامه باقرآن در صحنه راضی هستند و اهل خانه شان را هم به شنیدن و خواندن تفسیر آقای طالقانی سفارش می کنند.

یک بار هم خدمت امام عرض کردم که گاهی بعضی ها از قول شما از بنده ایراد می گیرند. فرمودند که، « بیا پیش خودم بپرس.» این بود که فردای آن روز، یعنی شنبه ششم مرداد ۱۳۵۸، به قم رفتم و از حاج احمد آقا پرسیدم، «آقا از فعالیت تلویزیون در مورد ترتیبات نماز جمعه و پخش آن راضی بودند؟» گفتند، « دیشب آقا روی زمین ساکت نشسته بودند و پخش خطبه‌های نماز جمعه را تماشا می‌کردند. وقتی صحنه ای را که بالگرد گرفته بود، دیدند، در حالی که با تکیه روی دست هایشان قدری از روی زمین بلند شده بودند، با خوشحالی گفتند، « عجب چیزی شد ! » با شنیدن این جمله همه خستگی‌ام در آمد. آخر همه دوندگی های آن چند روز برای آماده کردن دانشگاه تهران، نصب سیستم‌های صوتی، آماده کردن دکوپاژ لازم برای فیلمبرداری و همه تدارکات دیگر به کنار، حرف و حدیث‌ها و بی صفایی ها بود که بیش از دوندگی ها نفس می‌گرفت.

□□□

طالقانی در آخرین خطبه نماز جمعه خود در بهشت زهرا، سه روز قبل از رفتنش از این جهان، باز هم از قرآن گفت : «و یضع عنهم اصرهم و الاغلال الّتی کانت علیهم...» (اعراف، ۱۵۷) . آن روز او غسالخانه جدید بهشت زهرا را افتتاح کرد. پس از احوالپرسی با غسال تنومند آن جا، به او گفت، «مرا که این جا آوردند خوب بشویی!»

سه روز بعد، پیکر پاک آن افسانه اخلاص و صفا، با بدرقه و اشک میلیونی مردم به بهشت زهرا رسید. همان غسال تنومند جلوی



پرسیدم، «آقا از فعالیت تلویزیون در مورد ترتیبات نماز جمعه و پخش آن راضی بودند؟» گفتند، « دیشب آقا روی زمین ساکت نشسته بودند و پخش خطبه‌های نماز جمعه را تماشا می‌کردند. وقتی صحنه ای را که بالگرد گرفته بود، دیدند، در حالی که با تکیه روی دست هایشان قدری از روی زمین بلند شده بودند، با خوشحالی گفتند، « عجب چیزی شد ! »

در غسالخانه ایستاده بود و به شدت گریه می کرد. سعی کردم به قصد تبرک در تغسیل آقا مشارکت کنم. صحنه عجیبی بود. پیکر مردی را که چون کوهی، لنگر بسیاری از حوادث و مقاطع تاریخی دوران ما بود، بی حرکت از این پهلو به آن پهلو می گردانیدند. صورتش گلگون شده بود و جریان آب از اطراف ریش سفید مردی که ریشه بسیاری از روشنگری ها بود، بر سینه ستبر و پر استقامتش می ریخت. شب قبل که سینه اش به ناگهان درد گرفته بود، به آقای چهپور گفته بود که عمامه اش را دور سینه اش بپیچد، به خیال اینکه ممکن است سرما خورده باشد. در غسالخانه، آن عمامه را از سینه اش باز کردم و همراه عرقچینی که بر سر داشت تا به امروز به یادگار آن سینه دردمند، اما شفا بخش و آن سر سرفراز، اما ساجد نگاه داشته ام.

در میانه مراسم تغسیل خبر آوردند که آیت الله خامنه ای در آن ازدحام جمعیت و شلوغی مسیر، تک و تنها، خود را به بهشت زهرا رسانیده اند، اما ازدحام عظیم مردم که در اطراف غسالخانه بر سر و سینه می زدند و حالت عادی نداشتند، مانع شده است که ایشان به غسالخانه برسند. درهای آهنی غسالخانه را برای جلوگیری از هجوم مردم قفل کرده بودند. با شنیدن این خبر خواستم که در را باز کنند. بیرون آمدم و تلاش کردم که راه را باز کنم تا ایشان را از میان جمعیت عبور دهم. مردم هم که چهره مرا به همراه آقای طالقانی در برنامه با قرآن در صحنه می شناختند، همراهی کردند. آیت الله خامنه ای در حالی که می گریستند، بر تغسیل آقا حضور یافتند و همچنان می گریستند. تا آنجا که من توجه کردم، از میان روحانیون عضو شورای انقلاب، تنها ایشان بودند که در تشییع آقا تا بهشت زهرا شرکت کردند و با همه دشواری مسیر، خود را به غسالخانه رسانیدند.

□□□

حالا که سخنم به اینجا رسید بد نیست به مناسبت بگویم که علاوه بر این صحنه، من چند بار در مواقع مختلف شاهد حساسیت آیت الله خامنه ای به احترام و تجلیل از آیت الله طالقانی بودم. در شورای انقلاب و در جاهای دیگر. از آن جمله اینکه پس از درگذشت آقا، مجالس ترحیم متعدد و فراوانی از طرف نهادهای رسمی و از طرف دستجات مختلف برای ایشان برگزار شد. شورای انقلاب و مجلس خبرگان قانون اساسی که آقای طالقانی عضو هر دو بودند، چند روز بعد، قدری با تاخیر و مشترکاً مجلسی را در مسجد سپهسالار (شهید مطهری) برپا کردند. بنده به علت مسئولیتم در رادیو تلویزیون، قدری دیر به مسجد رسیدم. وقتی از طرف میدان بهارستان وارد دالان مسجد شدم، صدای سخنران مجلس از بلندگو به گوش می رسید. در پیچ دالان مسجد به آیت الله خامنه ای برخوردم که تنها در حال ترک مسجد بودند. عرض سلام و روبوسی کردم. پرسیدند، «شما چرا حالا می آئی؟» گفتم، « مشغول تدارک برنامه های بزرگداشت آقای طالقانی در تلویزیون بودم.» پرسیدم، « جنابعالی چرا دارید می روید!؟ مجلس که هنوز تمام نشده.» ایشان با حالت آزرده ای گفتند، « آقایان در برگزاری مجلسی در شان آقای طالقانی تاخیر و کوتاهی کردند. مجلس ترحیم آقای طالقانی می باید طور دیگری بود. من ناراحت شدم. بلند شدم بروم» . من هم با ایشان برگشتم.

×××××

هیجان مردم از حد فزون بود. می خواستند جنازه آقا را ببینند. پس از تکفین، پیکر ایشان را به پشت بام غسالخانه برده و دور بام گردانیده شد تا مردم با او وداع کنند، اما شرایط قابل کنترل نبود. بیم آن می رفت که اگر جسد را برای دفن بیرون بیاوریم عده ای زیر دست و پا کشته شوند و این چیزی بود که طالقانی که عمری برای آزادی و امنیت این مردم زحمت کشیده بود، هرگز نمی خواست. پس از مشورت با خانواده آقا، من از همان جا به رادیو تلفن کردم که اعلام کنند که به علت ازدحام جمعیت، مراسم دفن آقا فردا صبح زود انجام خواهد شد. مردم رادیوهای کوچک در دست داشتند و گزارش مستقیم مراسم را از رادیو می شنیدند. با اینکه این خبر اعلام شد، اما همچنان عده زیادی شب را در بهشت زهرا ماندند. غروب به رادیو تلویزیون برگشتم تا بر برنامه های مراسم آقا نظارتی بکنم. وقتی رسیدم، دیدم بچه های صدا و سیما همه آمده اند: قدیم و جدید و در همان فاصله یک روز برنامه های زیادی ساخته بودند. همه سیاه پوشیده بودند. شب به بهشت زهرا برگشتم. در اطراف محلی که برای قبر در نظر گرفته شده بود، قدم می زدم. محلی که نزدیک همان مکانی بود که چند روز قبل در آخرین نماز جمعه سر به سجده گذاشته بود. بچه های تلویزیون را دیدم که روی خاک های قبرستان نشسته اند و دوربین ها هم در کنارشان تا صبح زود که آفتاب سرزد، بتوانند خاکسپاری او را برای مردم و تاریخ روایت کنند. ■

مریض، من پیر مرد مسلسل به دست می گیرم، پشت تانک می نشینم، رهبر هم پشت تانک می نشیند.....»
بعدا که من حاج احمد آقا را دیدم، پرسیدم، «پیغام امام برای آقای طالقانی چه بود؟» گفت، «پیغام این بود که آقا! دیگر اتمام حجت با اینها کافی است».
خطبه ها و نماز که تمام شد، آقا که خسته شده بودند و دهنشان کف کرده بود، آمدند که در همان اتاقک استراحتی بکنند. چند نفری و از جمله بنی صدر هم آمدند. او به آقا گفت، «آقا! خوب شد که قاطع صحبت کردید.» آقا با تغیر گفتند، « حالا تو دیگر به من درس قاطعیت نده!» بعد رو کردند به آقای صباغیان که در آن وقت وزیر کشور بود و گفتند، «هی نوک زبانم می آید که یک چیزی هم به شما بگویم، هی خودداری می کنم». من نفهمیدم منظور آقا چه بود.

□□□

داستان اعلام نصب آقای طالقانی به امامت جمعه تهران و برگزاری اولین نماز جمعه، از این قرار بود :
شب پنج‌شنبه سوم مرداد ماه ۱۳۵۸ بود و شب اول ماه رمضان. نماز مغرب را با آقای طالقانی گزارده بودم و در سکوت اتاق، از نیمرخ، در حال و هوای مردی فرو رفته بودم که با خشوع تمام، تعقیبات نماز را به جای می‌آورد. مردی که در دفاع از حقوق الهی مردم، خود یک تاریخ بود و تاریخ معاصر آزادی و کرامت انسانی در ایران، نام او را همواره به اصالت و سرافرازی یاد خواهد کرد و از یاد او خالی نخواهد ماند. سکوت اتاق با زنگ تلفن شکسته شد. گوشی را برداشتم. مرحوم حاج احمد آقا بود : آقای طالقانی آن جا هستند ؟
هستند، تعقیبات نماز می خوانند.
چه خوب که تو هم آن جا هستی. چون آقا (امام) همین الان گفتند که به آقا سید محمود بگو پس فردا نماز جمعه بخواند. همین امشب، زود بگو تلویزیون اعلام کند. گوشه و کنار کار را هم خودت بگیر. باید مطلب جا بیفتد.
گوشی تلفن را به آقای طالقانی دادم. بالطبع حرف‌های آن طرف خط را نمی‌شنیدم، اما می‌شنیدم که آقای طالقانی می‌گفتند، «آخر من مریض هستم، خسته‌ام، پاهایم درد می‌کند... حالا آقا یک مهلتی به ما بدهند تا فکری بکنیم. آخر همین پس فردا



فردای ۱۴ اسفند ۵۷، به دیدنش رفتم و نظرش را در مورد مراسم پرسیدم. گفت، «احساس کردم شیطنت هائی در کار است. رفتم و با آنکه خیلی خسته بودم، آن قدر طولانی صحبت کردم و زمان برنامه را گرفتم که فرصت به بعضی ها که اخلاصی نداشتند نرسد».

که نمی‌شود. این کار تدارکات می خواهد.» بعد هم تعارفات و تواضع‌هایی داشتند و دیگران را برای این مهم پیشنهاد کردند؛ اما حاج احمد آقا سعی می‌کرد ایشان را قانع کند. بعد از اتمام صحبت تلفنی، از آقا پرسیدم که چرا نگران هستند؟ گفتند، «اولا باید مردم را آماده کنیم. بعد هم به فکر محل و مکانی باشیم.»
عرض کردم، «آقا! دانشگاه تهران خوب است. هم مرکزیت دارد، هم محیط زیباست، هم بسیار با معناست که چون شمایی که از پیشتازان دعوت دانشگاه به مسجد و اتصال مسجد به دانشگاه بوده‌اید، در صحن دانشگاه نمازی بخوانید که در هیئت و حرمت نماز، امور زندگی سیاسی و اجتماعی مردم در آن مطرح شود. مگر نه این که آرزوی شما همین بوده است؟ پس چرا «لیت و لعل»در کار می‌آورید؟ مسجد هدایت شما پایگاه دانشگاهیان متدین بود. حالا به برکت انقلاب، امام مسجد هدایت، به حکم امام انقلاب، خطابه های هدایت خود را به صحن دانشگاه می‌برد. حالا چرا حضرت‌عالی «ان قلت» در کار می‌آورید؟ نگران نباشید. تدارکات هم با بنده. از امکانات تلویزیون استفاده می‌کنیم. حل می‌شود».
ایشان فکری کردند و گفتند، « آخر آقای خوانساری در بازار (مسجد امام) نماز جمعه می خواند. باید فاصله از شش کیلومتر کمتر نباشد.»
عرض کردم، « اگر هم فاصله کمتر از شش کیلومتر باشد، می شود با حضرت ایشان صحبت و راه حلی پیدا کرد، چون حاکم اسلامی به شما حکم کرده است». سکوت کردند که علامت رضا بود.

□□□

اخبار تلویزیون شروع شده بود. از همان جا به اتاق خبر زنگ زدم و گفتم اخبار را قطع و اعلام کنند که از سوی امام، آیت الله طالقانی به امامت جمعه تهران منصوب شده‌اند و اولین نماز جمعه، پس فردا برگزار خواهد شد، اما آنها اعلام نکردند. در آن روزها بنده معاونت برنامه‌های رادیو و تلویزیون را برعهده داشتم؛ یعنی مسئولیت همه برنامه‌ها غیر از خبر.
مدیریت خبر با من نبود و بخشی از دوستان که در آن مقطع در پخش خبر مسئولیت گرفته بودند و اتفاقاً آن شب در آن جا بودند، از خبر انتصاب آقای طالقانی به امامت جمعه خوشحال نبودند. بیش تر آن دوستان در سال‌های قبل از انقلاب در عین تدین، تابع طرز فکری بودند که روحانی سیاسی را نمی‌پسندید و به خصوص مشی آقای طالقانی را هم قبول نداشتند. اغلب غرضی نداشتند، اما در باب مشی سیاسی و وسعت نظر ایشان، گرفتار سوء تفاهماتی بودند. به خصوص مرا متهم می‌کردند که قصد دارم با مطرح کردن آقای طالقانی در تلویزیون، او را بزرگ کنم. به آنها می‌گفتم که اشتباه می‌کنند. طالقانی بزرگ هست. با آوردن او، تلویزیون بزرگ می شود. طالقانی در ایران، بخش مهم و انکار ناپذیری از تاریخ انقلاب، تاریخ آزادی و تاریخ نهضت روحانیون است. تثبیت مشروعیت و مقبولیت طالقانی، محتاج تلویزیون نیست، بلکه تلویزیون در احراز مشروعیت و مقبولیت خود محتاج استوانه‌هایی چون او ست.
آن دوستانم فکر می‌کردند که مطرح شدن ایشان، اسباب سوء استفاده کسانی می‌شود که «فی قلوبهم مرض». اما بنده فکر می‌کردم و به تجربه می دانستم که درست برعکس، مطرح نکردن طالقانی، در مسیر خواست همان دل مریضانی است که می خواهند او را جدا از انقلاب و امام و روحانیون معرفی کنند. طالقانی، سرمایه تاریخی کشور، انقلاب و امام بود. چرا از تأثیر این وزنه بزرگ و ذخیره سترگ در مجموعه حرکت انقلاب و رهبری آن غافل بمانیم؟
به هر حال این سلسله گفت و گوها میان بنده و بسیاری از دوستان، سر دراز داشت که این جا، جای بحث آن نیست. انصاف آن است که این بحث‌ها را باید در خیز طبیعی خود در آن زمان دید و سپس به نقد آنها پرداخت. نقدی به انگیزه آموختن از هم؛ نقدی به نیت غنی کردن مجموعه و پشتوانه انقلاب؛ تا مقدمه ای باشد برای همزبانی‌ها و همدلی‌ها. چیزی که سفارش امام و ترجمان آرزوی طالقانی است.

□□□

به هر حال، آن شب مسئولان اخبار، این خبر را پخش نکردند و من خجالت کشیدم که در حضور آیت الله طالقانی، با آنها دراین خصوص بحث تلفنی داشته باشم. از طرفی هم سفارش حاج احمد آقا این بود که همان شب اعلام شود. سعی کردم بزرگان شورای انقلاب را با تلفن پیدا کنم و در کم و کیف امور و انتخاب محل، نظرشان را بگیرم؛ اما مقدور نشد، ولی نظر حاج احمد آقا را در مورد انتخاب دانشگاه تهران پرسیدم. تأیید کردند. با توجه به شرایط، از محضر آقای طالقانی مرخص شدم و به سرعت خود را به جام جم رساندم.
وقتی رسیدم، اخبار تمام شده بود. دستور دادم که مسئولان پخش، فرصتی در میان برنامه‌های پس از اخبار باز کنند؛ اما لازم بود برای توده مردم توضیح بدهیم که اصولاً نماز جمعه چیست و احکام آن کدام است. فرصت آماده کردن مطلب و استفاده از نظر فقها و بزرگان قم نبود، به ناچار خودم پشت دوربین رفتم و حکم امام را در برگزاری نماز جمعه و نصب آقای طالقانی به امامت جمعه تهران اعلام کردم. از میراث و تأثیری که از استاد بزرگوارم شهید مطهری در ذهن داشتم، بهره گرفتم و با یادی از او، فلسفه و تاریخ نماز جمعه و زمینه و ضرورت احیای آن را توضیح دادم.
سال‌ها پیش مرحوم مطهری در دو سخنرانی تحت عنوان خطابه و منبر، که هر دو در کتاب «گفتار عاشورا» چاپ شده اند، از این که چرا نماز جمعه، این مناسک بزرگ در شیعه متروک شده است، عمیقاً اظهار تأسف کرده و آن را غیر قابل توجیه دانسته و مراکز دینی را در عدم توجه به این واجب، ملامت کرده بودند. یکی از دلایل علاقه شدید بنده به احیای نماز جمعه و مستحکم کردن پایه‌های آن در جامعه ایران، همان تأثیری بود. که از نفس ایشان و نگاهشان در این باب در بنده به جای مانده بود. داغ شهادت ایشان باعث شده بود که جلوه‌های آرزوهای او در احیای مآثر اسلامی، بیشتر نمود داشته باشد.
پس از پیروزی انقلاب، یک بار که در معیت ایشان به محضر امام مشرف می شدیم، با توجه به حساسیتی که در باب نماز جمعه در ایشان سراغ داشتم، مطلب را یاد آوری کردم و ایشان خیلی محکم از امام تقاضا کردند که نماز جمعه را در شیعه احیاء کنند. یک بار هم آقای طالقانی در محضر امام، اهمیت موضوع را یادآوری کردند و یک بار هم آیت الله منتظری. اما در هر دو بار که بنده شاهد بودم، امام سکوت کردند و نظر خاصی ابراز

این حالتی است که به صورت جزئی تر به من هم دست می‌دهد و در ایشان به شکلی قوی تر وجود داشت و همین حالت، درس تفسیر ایشان را از اخلاصی سرشار می‌کرد که لازم نبود انسان خیلی به ریز مطالب دقت کند. الان وقتی انسان پرتوی از قرآن را می خواند، متوجه می شود که ایشان موشکافی های ریز و عمیقی در لغت شناسی دارد. شاید این مطالب یک کمی فنی باشند و برای کسانی که خیلی هم به ادبیات عرب وارد نیستند، مأنوس نباشند، ولی آن چیزی که جذبه تفسیر آیت‌الله طالقانی را به اوج می‌رساند، حالتی بودکه ایشان داشت و خود به خود به مخاطب القا می‌کرد. این حالت نه تنها در تفسیر که در نمازهایی هم که با آقای طالقانی می خواندیم، وجود داشت. البته در میان روحانیون، کسانی که نماز خواندنشان به ما حال عجیبی می‌داد، غیر از مرحوم پدرم چند نفری بودند که می توانم نام ببرم. یکی مرحوم امام بودند، یکی آقای طالقانی بود، یکی مرحوم نواب بود. نماز آقای طالقانی خیلی حال داشت و این حالت به مأموم منتقل می‌شد. حالا هم که گاهی نمازهای جمعه ایشان از رادیو و تلویزیون پخش می‌شود، انسان این حالت را حس می‌کند.مرحوم نواب هم که دو سه باری پشت سرش نماز خواندم و دو سه نفر هم بیشتر نبودیم، حال عجیبی داشت، به خصوص قنوتش بسیار عجیب بود، خیلی باحال نماز می خواند. صحبت‌هایی هم که آقای طالقانی در مراسم مختلف از جمله اعیاد و وفیات داشت و نفوذ و اثر کلامش همچنان در روح من هست و احساس می‌کنم آن حالت همچنان در من زنده است. چیز دیگری که یادم هست موقع غذا خوردن بود. آقای طالقانی مقید به پیاده‌روی بودند. هر روز صبح یک تخم‌مرغ آب‌پز، بدون نان می‌خوردند. بعد چند تکه نان و یک چای می‌خوردند. مرحوم بازرگان نوشابه می‌گرفت و صبحانه نان و کانادا می‌خورد.

در سال‌های اخیر سنت‌ستیزی مطلق باب شده. مرحوم طالقانی چرا به سنت تعصب داشتند؟

خطر در همین جاست. نظر مثبت من به آیت‌الله خامنه‌ای هم از همین جهت است که ایشان این نوع سنت شکنی را افراطی می‌داند و لذا در مورد دوران هشت ساله اصلاح طلبی آقای خاتمی معتقد است که ما دوره روشنفکری آقای خاتمی را طی کرده‌ایم و این دوره گذشته. ما الان به دوره‌ای رسیده‌ایم که این بخش از روشنفکری را افراطی می‌دانیم.

خود شما نظرتان چیست؟

من هم این حرف را قبول دارم، چون آقای خاتمی در چنبره یک جریان حاد روشنفکری قرار گرفته بود که بی‌هویت بود و آنچه که باعث شکست این جریان شد، افراط در سنت‌شکنی بود و این سنت شکنی بخش‌های مختلفی داشت که به رهبری نظام، رهبری و حتی به تجدید نظر در خود دین هم مربوط می‌شد، آن هم تجدید نظرهای شتابزده و ساختار شکن و این چیز خطرناکی است، چون ما اگر بخواهیم در فهم دین تجدید نظر کنیم، خودش ضابطه و قانون دارد و بی‌حساب و کتاب نیست. نمی‌شود که همین طوری بگوییم که این بخش از یک آیین ۱۴۰۰ ساله را قبول نداریم.

آیت‌الله طالقانی چگونه نگاه امروزی نافذ و روشنفکرپسند را با پایبندی به سنت‌های صحیح با هم جمع کرده بودند؟

همان حالت امام. آنچه که آقای طالقانی را محبوب روشنفکرها کرده بود، بیشتر از تفاسیرش، روحیه مبارزه و مقاومت در مقابل رژیم شاه بود. آن روحیه شکست‌ناپذیر ایشان بسیار روی روشنفکرها تأثیر می‌گذاشت. من در زندان موارد زیادی را از آنچه که عرض می‌کنم، دیده بودم. موقعی که برای ملاقات ما می‌آمدند. یک میله‌ای این طرف زندانی‌ها بود و به اندازه نیم متر



که یک پاسبان بتواند بایستد، یک میله آن طرف بود. انسان می توانست دور از چشم پاسبان یا وقتی او خودش را به ندیدن می‌زد، چیزهایی را رد و بدل کند. چون این ردوبدل ها می‌شد قرار شد در این فاصله، توری بگذارند. آقای طالقانی آمد و ایستاد جلوی حیاط زندان و به پاسبانی که آمده بود توری را بزند،گفت، «غلط می‌کنی که می خواهی توری بزنی.» پاسبان گفت،«رئیس گفته.» آقای طالقانی گفت، «رئیست هم غلط کرده.» بعد عصبانی شد و گفت، «آن بالاتری‌تان هم غلط کرده، همه‌تان غلط کردید.» که البته منظورشان از آن بالاتری، شخص شاه بود. شجاعتش طوری بود که برای همه جاذبه داشت. البته مطالب تفسیر ایشان، هم برای اهل فکر و اهل نظر جالب بود، منتهی شما در آثار آقای طالقانی، حرف‌های امروزی نمی‌بینید. تعابیری را که مهندس بازرگان در کتاب‌های خودش به کار می‌برد، آقای طالقانی از آن تعابیر ندارد. یا «خلقت انسان» که آقای دکتر سحابی نوشته، تجددش بیشتر از آثار آقای طالقانی است. آن چیزی که باعث شد آقای طالقانی در این مقام محبوبیت روشنفکری قرار بگیرد، مواجهه ایشان با رژیم بود.

در سال‌های اخیر برخی از طالقانی پژوهان اصرار دارند ایشان را به صفت روشنفکری متصف کنند و علاوه بر این به نکوهش از کسانی بپردازند که طالقانی را روشنفکر ستیز می‌دانند به نظر شما نسبت طالقانی با پدیده روشنفکری اعم از دینی و غیر دینی چگونه است؟

اگر مراد از روشنفکری، روشنفکری لائیک یا عرفی باشد، ایشان در مقدمه تنبیه الامه، روشنفکران را به دلیل به شکست کشاندن مشروطه و حمله به مقدسات دینی در روزنامه هایشان، به چالش کشیده است. مقدمه ایشان بر این کتاب بسیار جالب و عبرت آموز است. اما اگر مراد از روشنفکری، روشنفکری دینی باشد، باز هم باید بین کسانی که ذیل این عنوان قرار می‌گیرند یا خود را مصداق این عنوان می‌دانند، مرزبندی کرد. شما می دانید که سید احمد خان هندی هم داعیه‌دار ارائه تلقی جدید یا به قول امروزی‌ها، قرائت نوینی از دین بود و از لحاظ تبارشناسی، علی الظاهر در جرگه روشنفکران دینی قرار داشت، اما در واقع، کار او مسخ مفاهیم دینی بود و مرحوم طالقانی هم در پرتوی از قرآن، تفاسیر او را نکوهش کرده است. در واقع در مورد چیستی روشنفکری دینی هم تلقی واحدی وجود ندارد که به راحتی بتوان بر مبنای آن درباره آقای طالقانی قضاوت کرد.

مرحوم طالقانی با آنچه که شما روشنفکری امروز می‌دانید و نسبت به آن نقدهایی دارید، چیست؟

اینکه اساساً تعریف روشنفکری و حدود و ثغور آن چیست، همیشه محل بحث و جدل بوده و حالا هم اصحاب جراید در این باره بحث‌های مطولی دارند،اما اجمالاً ظاهراً روشنفکر کسی است که شرایط موجود را نمی‌پسندد و بر اساس بینش جدید، اوضاع را نفی می‌کند. کسی که بینش جدید دارد، اخبار روز را می‌داند و نسبت به همه امور اطلاعات دارد، اما منتقد نیست، با این تعبیر، روشنفکر نیست، اما کسی که انتقاد می‌کند، اینها را هم که نداشته باشد و حتی متحجر هم باشد، روشنفکر است! یعنی این قدر مرز روشنفکری و غیر روشنفکری مخدوش شده است، به خصوص در ظرف هشت سال دوره اصلاحات چنان این مرزها به هم ریخت که بعضی‌ها کل نظام و اصل آن را انکار کردند. من نمی‌دانم که واقعاً در آن دوران به آقای طالقانی و حتی آقای بازرگان هم روشنفکر می‌گفته می‌شد یا نه. چپی‌ها، لائیک‌ها و گرایش‌های مختلف اینها را که نماز می‌خواندند و معتقدات دینی داشتند، روشنفکر و پیشرو نمی‌دانستند. کلمه روشنفکر ترجمه‌ای از انتلکتوئل است و از اول که وارد فرهنگ و ادبیات ما شد، تکلیفش معلوم نبود و از همان وقتی که در دوره مشروطه به عنوان «منور الفکر»ها مطرح شد ، مثل خود مشروطه، درست ترجمه نشد و خلاصه معلوم نیست که چه بوده و چه هست. یک وقتی به نظرم آیت‌الله خامنه‌ای گفتند که روشنفکری در ایران، بیمار متولد شد. این حرف درستی است و من عمیقاً به این حرف ایشان اعتقاد دارم. این تعبیر اساساً بیمار متولد شد، نه اینکه بعداً بیمار شده باشد و تا ما بخواهیم آن را از بیماری نجات بدهیم،طول می‌کشد و شاید هم اصلاً نشود نجاتش داد. بنابراین خود من هم از اینکه آقای طالقانی و آقای بازرگان و امثالهم را روشنفکر بنامم، پرهیز می‌کنم، چون تکلیف خودم با این کلمه معلوم نیست. ما هر پدیده‌ای را که از خارج می‌آوریم، تطهیر می‌کنیم و مسائلی را که مطابق اسلام نیست، حذف می‌کنیم. روشنفکری هم همین قصه را دارد. باید تکلیفش را معلوم کنیم. زیاد هم در این مورد زحمت

در مورد آقای طالقانی باید عرض کنم که ایشان به خاطر صراحت و شجاعت و مبارزاتش مورد قبول همگان بود و گمان نمی‌کنم تعابیر روشنفکری و امثالهم در این محبوبیت، نقش چندانی داشته باشد.



درآمد:

ما در مصاحبه با آقای حجتی در پی آن بودیم تا خاطرات ایشان را از دوران مجالست با مرحوم طالقانی در زندان گرد آوری کنیم، لیکن بحث به سمت و سوئی رفت که بنای آن را از قبل نداشتیم و در عین حال بحثی جذاب و ضروری بود و آن نسبت طالقانی با جریان روشنفکری به طور اعم و روشنفکری دینی به طور اخص است. هر چند در این مجال اندک فرصت بحث و شرح مبسوط این مقوله توسط ایشان حاصل نشد، لیکن وی توانست دیدگاه خود را در این زمینه به روشنی بیان کند.

«طالقانی و روشنفکران» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین محمد جواد حجتی کرمانی

از اطلاق روشنفکر به طالقانی پرهیز دارم...

از آشنائی خود با مرحوم آیت‌الله طالقانی خاطراتی را ذکر کنید.

من در سال‌های ۲۶،۲۷ در کرمان بودم و بسیار به مطالعه روزنامه‌ها و نشریات مختلف اسلامی علاقه داشتم و نشریات آئین اسلام، پرچم اسلام، دنیای اسلام، ندای حق و امثالهم را که به کرمان می‌رسید، از طریق برادر عزیزی به نام آقای اسلامی که نماینده مطبوعات اسلامی در کرمان بودند مشترک شده بودم و با علاقه مطالعه می‌کردم. مجله‌ای بود به نام آئین اسلام که به مدیریت مرحوم نصرت‌الله نوریانی منتشر می شد. این روزها در تهران گاهی اوقات به تابلوی مؤسسه نوریانی برمی‌خورم که علی القاعده باید مربوط به همان خانواده باشد. عکسی که از او دیده بودم، جوانی بود در حدود ۲۷، ۳۰ ساله، از مریدان مرحوم حاج سراج انصاری که مجله‌ای به نام آیین اسلام را تأسیس کرده بود. در آن مجله مقالات مختلفی منتشر می‌شدند، منجمله درس تفسیر آقای سید محمود طالقانی با عکس ایشان. آن طوری که یادم می‌آید عکس جوانی ایشان چاپ می‌شد. از بحث‌های دیگری هم که آنجا چاپ می‌شد، بحث مفصلی بود از آقای علی محمدی اردهالی، پدر این آقای محمدی اردهالی که در موقع نوشتن آن مطالب دست کم سی سال از حالای پسرشان جوان‌تر بودند. اولین آشنایی من با نام آقای طالقانی به این شکل بود. بعدها هم که در جریان نهضت ملی شدن صنعت نفت و مسائل مربوط به مرحوم نواب، چند بار اسم آقای طالقانی را در مطبوعات دیدم. یکی موقعی بود که مرحوم نواب از مؤتمر اسلامی فلسطین برگشته بود. ورود مرحوم نواب به تهران را روزنامه‌ها منتشر کرده بودند. در فرودگاه در پیشاپیش مستقبلین، مرحوم آقای طالقانی بودند که با دسته گلی به فرودگاه آمده بودند. بار دیگر هم در ارتباط با مرحوم نواب مقطعی بود که پس از ترور علاء، مأمورین در به در دنبال او می‌گشتند و بعدها معلوم شد که منزل آقای طالقانی مخفی بوده و وقتی از آنجا می‌رود، در منزل حمید ذوالقدر دستگیر می‌شود. این آشنایی من با نام آقای طالقانی بود تا سال ۴۲ که محاکمه نهضت آزادی در دادگاه نظامی تهران شروع شد و من کرمان بودم. در سفری که همراه برادرم مرحوم علی آقای حجتی به تهران آمدم، برای تماشای دادگاه رفتیم. پیش از آنکه آقای طالقانی را از روبرو ببینم، از پشت سر ایشان را دیدم. وقتی که آخر دادگاه شد و اعلام پایان جلسه را کردند، صدای بلندی را شنیدم و دیدم مرحوم طالقانی است که می‌گوید، «این دادگاه اسرائیلی است.» سپس از دادگاه آمدند بیرون. اخوی ما دم در مرا به ایشان معرفی کرد. در آن روزها اولین کتابم به نام «جلوه مسیح(ع)» در کرمان چاپ شده بود که حاصل گفت و گوی من با کشیش‌های کلیسای کرمان بود. این کتاب را هم برای آقای طالقانی هدیه برده بودم. آقای طالقانی از دیدن من اظهار خوشحالی کردند و تعریف از علی‌آقا. طبع شوخی داشتند و گفتند، «این همشهری شما مرا خیلی اذیت می‌کند». منظورشان سرهنگ دادستان دادگاه بود که اسمش یادم رفته است.

ایشان اخوی شما را از قبل می‌شناختند؟

بله، علی آقای ما چون بیشتر از من در قم و تهران فعال بود و در مجله مکتب اسلام با آقای خسروشاهی همکاری می کرد بود و به جلسات نهضت آزادی می‌رفت و با چهره‌هائی مثل مهندس بازرگان رابطه نزدیک داشت و از فعالین روشنفکرهای طلبه‌های قم بود. من مدتی که در قم بودم، حشر و نشرم مثل اخوی نبود و فعالیت‌ها بیشتر مربوط به اخوی بود.

از چه مقطعی در زندان با مرحوم طالقانی مصاحبت داشتید و چه ویژگی‌های بارزی را در ایشان دیدید؟

اولین دستگیری من در سال ۴۳ بود که با عده‌ای از روحانیون منبری، از جمله آقای مروارید، آقای شجاعی، آقای کافی، مرحوم ربانی املشی و عده دیگری که ۱۳ نفر بودیم محاکمه شدیم. بار اولی که ما را دستگیر کردند، بردند به قزل قلعه و بعد از یکی دو روز بردند زندان قصر که آقایان آنجا بودند. دیدار مفصل ما با مرحوم آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان و دکتر سحابی در آن زندان بود که یکی از دوران‌های پر خاطره و شیرین من محسوب می‌شود، چون اولین بار بود که با یک جمع پر تحرک و پر نشاط روبرو می‌شدم. نظم و مقررات خاصی بر جمع آنها حاکم بود. در زندان قصر چند گروه بودند. یک گروه نهضت آزادی‌ها بودندگروه دیگری بودند مربوط به افسران حزب توده که از میان آنها فقط آقای عمویی زنده مانده و باقی از دنیا رفته‌اند. یک گروه هم ۱۵ خردادی‌ها بودند که شامل آقای شمشادی و باخریان . از همه باسوادتر همین آقای باخریان بود که اسمش یادم مانده است. آقای خاقانی نامی بود که گمانم بعضی‌هایشان فوت کرده باشند.

اینها همراه مرحوم طیب بودند؟

بله، اینها در آن پرونده بودند. اینها هم جزو جمع آقای طالقانی و با نهضت آزادی‌ها هم خرج بودند. اتاق‌های زندان هم بین افراد مختلف تقسیم شده بود. من در اتاقی بودم که آقای طالقانی و مهندس بازرگان و دکتر سحابی بودند. مهندس بازرگان خیلی منظم بود، از جمله اینکه رختخوابش را به شکل بسیار منظمی جمع می‌کرد و کناری می‌گذاشت و بعد هم به آن تکیه می‌داد. هر کدام از آنها نظم خاصی داشتند. مرحوم طالقانی بعد از نماز، استراحت کوتاهی می‌کردند. بعد نیم ساعت قبل و نیم ساعت بعد از صبحانه قدم می‌زدند. یک ساعت صبح‌ها و حدود همین مقدار بعدازظهرها راه می‌رفتند. یک میز کوچک در اتاقشان داشتند و یک رادیوی دو موج که آن را زیر رختخواب پنهان می‌کردند و شب‌ها، رادیوی صوت العرب را می‌گرفتند. آقای طالقانی تفسیری داشتند که مرتب می‌گفتند و دکتر سحابی «خلقت انسان» را که بعد هم چاپ شد. آنها روی تخته سیاه می‌نوشتند و درس می‌دادند. مهندس بازرگان هم کتاب‌های «سیر تحول قرآن» و «بعثت و ایدئولوژی» را می‌نوشت.

درس تفسیر مرحوم طالقانی چه ویژگی‌هایی داشت و افراد چه واکنشی نشان می‌دادند؟

آقای طالقانی آن تفسیر را بعداً نوشتند که چاپ شده. مهم‌ترین چیزی که در این تفسیر در من اثر می‌گذاشت، حال معنوی آقای طالقانی بود، درست مثل اینکه شهد آیات را می‌نوشید. یک حس عجیبی در برابر قرآن داشت، یک جور شیفتگی عجیبی. البته همه کسانی که با قرآن آشنا و اهل معرفت هستند، این جورند. کسی کمترین بویی از ادبیات عرب برده باشد و قرآن را بخواند، نمی‌تواند مجذوب هیمنه و عظمت و زیبایی و ظرافت و طنطنه آیات و موج عظیمی که در این آیات هست، نشود. هر کس قرآن را بخواند، حال خاصی پیدا می‌کند. خود من مخصوصاً وقتی بعضی از آیات را می‌خوانم و یا قرآن را دستم می‌گیرم یا زمزمه می‌کنم، نمی‌توانم از تأثیر عظیم این کتاب، فارغ بشوم یا خودم را خلاص کنم. تصور نمی‌کنم کسی بتواند فکر کند که این کتاب را یک بشر نوشته، برای اینکه کلمات قرآن جان دارند و حیات دارند و جز خدا کسی نمی‌تواند به این کلمات این حیات را بدهد. به هر حال ایشان تحت تأثیر این جذبه قرآن صحبت می‌کردند و

تعلق خاطرش به سنت‌ها خیلی قوی بود. من تصور می‌کنم که اگر امروز آیت الله طالقانی به جای آیت الله خامنه‌ای بود، شاید در این سنتی‌بودنش شدیدتر از ایشان هم عمل می‌کرد. تعصب خاصی نسبت به سنت‌ها داشت.



درآمد

نخستین تجربه های سیاسی حجت الاسلام والمسلمین رحیمیان در نوجوانی و با شرکت در دادگاه آیت الله طالقانی و سران نهضت آزادی شکل گرفت، تجربه ای که هرگز از یاد او نرفت و جلوه های باشکوهی از شجاعت، جسارت و ایمان برخاسته از شناخت عمیق از مفاهیم اسلامی را در ذهن او به یادگار گذاشت. با سپاس از نماینده ولی فقیه در بنیاد شهید و امور ایثارگران که در فضائی صمیمی این خاطرات را برای ما بازگو کردند.

« آیت الله طالقانی در دادگاه» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین محمد حسین رحیمیان

وقار او در دادگاه، آرامبخش بود...

چگونه با نام آیت‌الله طالقانی آشنا شدید؟

با آغاز نهضت حضرت امام(ره) و بعد هم با دستگیری ایشان در ۱۵ خرداد ۴۲ و در شرایطی که نهضت در غربت بود و هنوز تفکر انقلابی حضرت امام(ره) و راه و روش ایشان در بین حوزه‌ها و روحانیت آن گونه که باید و شاید، جا نیفتاده بود، برای ما بسیار جالب بود که برای اولین بار با نام آیت‌الله طالقانی آشنا شدیم. ایشان در آن زمان در تهران بودند و به عنوان چهره و شخصیتی که انقلابی و ضد رژیم بودند و در استمرار نهضت امام هم تحرکات ارزنده‌ای داشتند؛ شناخته شده بودند و مبارزاتشان منجر به دستگیری ایشان و جمع دیگری از چهره‌ها و شخصیت های سیاسی آن زمان در تهران شد. با دستگیری آیت‌الله طالقانی، مجموعه‌ای از طلاب آن زمان در قم، تلگرافی ارسال کردند و بنده هم به خاطر حضور در تمام این فعالیت‌ها، توفیق داشتم که در امضای این تلگراف هم شرکت داشته باشم. هنگامی که محاکمه ایشان و جمع دیگری مطرح شد، اطلاع پیدا کردیم که محاکمات علنی هستند که این خود پدیده‌ای کم نظیر بود، چون اینگونه محاکمات معمولاً غیر علنی و بدون حضور مردم و با شیوه‌های رایج دستگاه قضائی وقت، انجام می شدند. البته در آن شرایط ما شاید جزو خردسال ترین افرادی بودیم که در جریان نهضت قرار داشتیم و لذا علت علنی بودن این محاکمه را نمی‌دانستیم.

چند سال داشتید؟

حدود ۱۴ سال. هنوز به حد تکلیف نرسیده بودم، لذا ریزه‌کاری ها طبعاً در ذهنمان باقی نمانده و یا خیلی چیزها را به دلیل شرایط سنی متوجه نبودیم و به دلیل تازه‌کار بودن، طبعاً از پیشینه‌ها خیلی اطلاع نداشتیم. به هر حال متوجه شدیم که محاکمه آیت‌الله طالقانی و جمع دیگری قرار است در پادگان عشرت‌آباد انجام بگیرد. بخشی از زندان حضرت امام(ره) هم در همین پادگان عشرت‌آباد سپری شد که یکی از سخت ترین دوران های زندان امام(ره) بود و الان هم به صورت موزه در آمده است.

فضا بسیار رعب‌آور و وحشتناک بود. در این فضا چیزی که جلب توجه می‌کرد؛ آرامش محض و مطلق حضرت آقای طالقانی بود که انگار در خانه خودش و در فضای خانوادگی خودش نشسته بود و اثری از ترس، مرعوبیت و وضعیت غیر عادی در چهره و حرکات ایشان دیده نمی‌شد. انسان واقعاً می‌دید مثل کوه استوارند، «ولا تحرکه العواصف».

دادگاه را هم به همان شکل نگه داشته‌اند.

دقیقا نمی دانم. به هر حال درمحوطه وسط این پادگان، سالنی بود که در آنجا محاکمات انجام می شدند. ما برای اولین بار تصمیم گرفتیم به تهران بیاییم و در این محاکمات شرکت کنیم. آن زمان شاید یک بار بیشتر به تهران نیامده بودیم، آن هم عبوری و در آبان ۱۳۴۱ که همراه پدرمان آمدیم و شب در مسافرخانه مروی بودیم و بلیط گرفتیم و رفتیم مشهد؛ بنابراین اصلاً با تهران آشنایی نداشتیم و برای ما که هنوز تهران نیامده بودیم، این شهر به شکل یک هیولای وحشتناک جلوه می کرد. دفعه پیش هم که آمده بودیم با حمایت پدر بود. برای اولین بار بیاییم تهران و آن هم به دادگاه نظامی در عشرت‌آباد! از آن طرف، پول کرایه ماشین هم نداشتیم. ما شهریه‌مان پنج تومان بود و باید برای آمدن به تهران نفری دو تومان می‌دادیم. با یکی از دوستان از سرشب تا نزدیک سحر سرچهار راه سعیدی که آن موقع به آن می‌گفتند چهارراه شاه، ایستادیم و هر اتوبوسی که می‌آمد می‌گفت نفری دو تومان و ما می‌گفتیم هر دویمان را سه تومان بگیر. بالاخره نزدیکی های سحر بود که اتوبوسی ایستاد و قبول کرد که از ما دو نفر سه تومان بگیرد. آمدیم تهران و با کلی جستجو ، بدون بلد بودن خیابان‌ها و پادگان، پرسان پرسان آمدیم تا رسیدیم به پادگان عشرت‌آباد. پادگان هم جای بزرگی بود و ما



آبان۵۷. روزهای اولیه آزادی در دیدار با شهید محلاتی

کشیده شده است، اما کافی نیست. عده‌ای از روشنفکران متعهد ما کارهایی کرده‌اند، اما خیلی جای کار دارد.

اما در مورد آقای طالقانی باید عرض کنم که ایشان به خاطر صراحت و شجاعت و مبارزاتش مورد قبول همگان بود و گمان نمی‌کنم تعابیر روشنفکری و امثالهم در این محبوبیت، نقش چندانی داشته باشد.

همگان از طیف‌های مختلف، نوعی «بزرگ‌تر بودن» را در زندان برای مرحوم طالقانی قائلند و به رغم تفاوت مشرب، به ایشان احترام می‌گذارند. حتی گفته می‌شود که مأموران رژیم هم به ایشان احترام می‌گذاشتند. در مورد شیوه تعامل ایشان با طیف‌های مختلف فکری، سیاسی و اجتماعی چه خاطراتی دارید؟

تعاملی هم که ایشان با گروه‌های مختلف داشتند، مرز داشت. آقای طالقانی بسیار انسان متدین و حتی می توانم بگویم متعصبی بود. یک کسی در زندان بود که توده‌ای نبود، اما افکار چپ داشت. آقای طالقانی اجازه داده بودند که او با ما همسفره باشد. او پیش کسی اظهاری کرده بود که کفرآمیز بود. آقای طالقانی عصبانی شد و گفت، «این دیگر نباید سر سفره ما بنشیند.» آدمی نبود که مجامله‌کار باشد یا از دینش به خاطر سیاست یا خوشامد کسی مایه بگذارد. وقتی موردش پیش می‌آمد، با کمال صراحت و بدون توجه به اینکه هر که بدش می‌آمد یا خوشش می‌آمد، می‌گفت که برود رد کار خودش. به خوشامد و بدآمد کسی ابداً کاری نداشت. اما در ارتباط با مسئولین زندان، مسئولین زندان هم خوشبختانه مرید آیت‌الله طالقانی بودند. نمونه‌اش سرهنگ کوهرنگی بود که الان هم به منزل ما می‌آید و ما به منزلش می‌رویم و بعد از انقلاب معاون شهربانی کل کشور شد، مدتی هم در دائره المعارف ما، معاون مالی آقای بجنوری بود، الان هم با ایشان رابطه زیاد داریم. ایشان در تمام اعیاد و حتی روزهای دیگر به دستبوسی آقا می‌آمد و با احترام رفتار می کرد. سایر رؤسای زندان، از جمله تیموری و دیگران هم به آقای طالقانی و به ما و به بچه‌های حزب ملل اسلامی علاقه داشتند. خاطره‌ای در این مورد به یادم آمد. یکی از بچه‌های ما می‌گفت که من رفته بودم مرخصی. یک حبه تریاک به من داده بودند که برای درمان درد مادرم یا کس دیگری ببرم. این توی جیب من بود و من یادم رفت و همین‌طوری آمدم زندان. اگر آدم رذل نانجیبی رئیس زندان بود، کلی گرفتاری پیدا می‌کردم. تیموری رئیس زندان قصر مرا خواست و گفت، «می‌دانم اشتباه کردی. این بار گذشت می‌کنم، اما مراقب باش که دفعات بعد اشتباه نکنی.» آدمی که رئیس زندان است، این قدر چشمپوشی کند. علت پیروزی انقلاب ما همین نکته است. ما در داخل نظام شاهنشاهی، در ارتش، در شهربانی و در بدنه آن، آدم‌های معتقد و مسلمان داشتیم و لذا نظام از درون پاشید و سقوط کرد. تعامل آقای طالقانی با رؤسای زندان تعامل مثبت بود. بعد از قضیه گروه جزنی که فشارهافوق‌العاده زیاد شد و ریختند کتاب‌ها را گرفتند، درها را شکستند، لباس‌ها را گرفتند، میز و صندلی ها را گرفتند، در عین حال به زندان شماره ۴، به

شما در آثار آقای طالقانی، حرف‌های امروزی نمی‌بینید. تعابیری را که مهندس بازرگان در کتاب‌های خودش به کار می‌برد، آقای طالقانی از آن تعابیر ندارد. یا «خلقت انسان» که آقای دکتر سحابی نوشته، تجددش بیشتر از آثار آقای طالقانی است. آن چیزی که باعث شد آقای طالقانی در این مقام محبوبیت روشنفکری قرار بگیرد، مواجهه ایشان با رژیم بود.

احترام آقای طالقانی آن قدرها کاری نداشتند. منظورم این است که احترام آقای طالقانی در همه جا محفوظ بود.

شما در مقطع سال‌های ۴۴ و ۴۶ با ایشان در زندان بودید. آیا از آزادی سال ۴۶ ایشان خاطره‌ای دارید؟

بعد از سال ۴۲ عده زیادی از روحانیون به زندان آمدند، ولی بعد از سال ۴۲ به تدریج کم شدند و عملاً در انتهای کار آقا ماندند و من و ایشان که آزاد شدند، ما تنها شدیم.

تا کی؟

تا سال ۵۴، یعنی ده سال. در سال ۵۴ که آزاد شدم تا وقتی که ایشان را گرفتند خاطرات زیادی دارم. شبی که آزاد شدم، ما رفتیم منزل دامادمان آقای قریشی. اولین کسی که به دیدنم آمد، آقای باهنر بود که همشهری ما هم بود و دو ساعتی از اوضاع بیرون زندان برایم تعریف کرد. ما قبل از زندان با آیت‌الله خامنه‌ای رفیق بودیم. آقای باهنر آن روز یک فصل مشبعی از مبارزات ایشان را برای من نقل کرد. آشیخ فضل‌الله محلاتی آمد و گفت، «می‌خواهم شما را در جای خوبی ببرم». مادر بیچاره ما گفت، «بعد از ده سال که آزاد شده، دوباره این را می‌بری و کار دست ما می‌دهی. من نمی‌گذارم.» گفت، «من قول می‌دهم که او را سالم برگردانم». ما را برد منزل آقای امام جمارانی در همین جایی که امام مدت‌ها بودند و پیش از امام، ما خودمان وقتی تازه با خانم تازه ازدواج کرده بودیم؛ در ماه رمضانی بعد از آزادی و پیش از تبعید ساکن بودیم. وارد منزل آقای جمارانی شدم و دیدم آقای طالقانی و آشیخ احمد مولایی، آسید حسین امام، برادر امام جمارانی و چند نفر دیگر نشسته‌اند.

شبی بسیار به یاد ماندنی بود. اولین بار بعد از زندان بود که آقای طالقانی را می دیدم. بسیار مسرور و بشاش بود. آقای طالقانی اساساً آدم بسیار خوش مجلسی بود. مجلسش بسیار شیرین و گرم بود. آدم هرگز از مصاحبتش خسته نمی‌شد. چند نفر بودند و هستند که خوش مجلس بودند. یکی آقای طالقانی بود. یکی آقای خامنه‌ای است که گعده‌هایشان خیلی شیرین است. شعرهای خوبی می خوانند. آقای طالقانی هم خیلی خوش مجلس بود. نکته‌ای را بگویم شاید تعجب کنید. مرحوم نواب از نرم‌ترین و خوشخوترین کسانی بود که در مجلسی می‌نشست. آدم تصورش را هم نمی‌کند آدمی که آن جور در مقابل عوامل رژیم می ایستاد، آن قدر لطیف، مهربان و متواضع بوده باشد. مصداق کامل «اشدا علی الکفار و رحماء بینهم»(۲) بود. بی‌ادعا بود و نرمخو و خوش سخن. یادم هست با آقای محمدرضا صالحی رفتیم آنجا و نواب نیم ساعت، سه ربعی صحبت کرد. آقای صالحی گفت، «برای ما به اندازه چهار پنج منبر حسابی مطلب در آمد.» در این گونه مجالس، موعظه هم می‌کرد و درباره سیاست مطلقاً حرف نمی‌زد. از اخلاقیات می‌گفت. مجلسش کلاً سیاسی نبود.

بعد از سال ۵۴ که در اثر اعترافات وحید افراخته، بار دیگر آقای طالقانی را گرفتند، به دیدنشان می‌رفتید؟

خیر. در اوین به کسی جز اعضای خانواده اجازه نمی‌دادند به دیدن زندانی‌ها بروند. بعد هم که فوت حاج آقا مصطفی پیش آمد و ما تبعید شدیم.

---

tolerance .

. آیه ۲۹ سوره حجرات، محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یبتغون فضلاً من الله و رضواناً سیمیهم فی وجوههم من اثر السجود ذلک مثلهم فی التوریه ومثلهم فی الانجیل کزرع اخرج شطاه فازره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار وعدالله الذین امنوا و عملواالصالحات منهم مغفره و اجرا عظیما محمد(ص) فرستاده خداوند است و یارانش بر کافران سختگیر و بر همکیشان خویش بسیار مهربانند، غالباً آنان را در حال رکوع و سجود بینی که افزونی فضل و بخشایش خداوند طلبند و بر رخسارشان از اثر سجده علامتی هویداست. این وصف آنان در کتاب تورات و توصیفشان در کتاب انجیل است که مثل حالشان به دانهای ماند که چون سر از خاک برآرد ناتوان باشد، سپس ستبر گردد و بر ساق خویش محکم بایستد که برزگران را به شگفت آورد. این گونه یاران پیامبر به نیرومندی رسند تا کافران را به خشم آرند. خداوند به مومنان و آنان که کردار شایسته کردند وعده داده که گناهانشان را ببخشد و پاداشی بزرگ عطا فرماید.



مرداد ۵۸. روز افتتاح مجلس خبرگان، حجتی کرمانی در کنار آیت الله طالقانی.

نمی‌دانستیم از کدام طرف باید برویم. همه راه را پیاده آمدیم تا بالاخره در ورودی را پیدا کردیم. آنجا کنترلمان کردند و بعد مسافتی طولانی را رفتیم تا رسیدیم به سالن. در سمت شرقی سالن ارتشی ها نشسته بودند. دادگاه کاملاً دادگاه نظامی بود و همه آنهایی که نشسته بودند، نظامی‌های رده بالا بودند. پایین جایگاه، متهمین نشسته بودند. پشت سر آنها هم چند ردیف صندلی برای تماشاچیان چیده بودند. تعداد تماشاچی ها هم زیاد نبود. اساساً کسی جرئت نمی‌کرد بیاید، چون قطعاً ارتباط و انتساب آنها با متهمین مورد سئوال قرار می‌گرفت و روی آنها حساس می‌شدند و چه بسا هدف از علنی کردن دادگاه هم، نشان کردن همین افراد بود تا بفهمند چه کسانی با اینها ارتباط یا به آنها علاقه دارند، با این همه، چون اطلاع رسانی شده بود و همه می‌دانستند که چنین محاکماتی در بین هست، علی القاعده باید عده بیشتری شرکت می‌کردند، اما بیش از ده بیست نفر نبودند. اینها هم غالباً بستگان درجه یک آقایان بودند که در فاصله بین جلسات و هنگام تنفس با آنها ملاقات می‌کردند و من دیدم که عده‌ای از دخترهای مرحوم طالقانی، دور ایشان را گرفتند. شاید در آن جلسه، آدم غریبه‌ای که از راه دور آمده بود، من بودم و یک نفر دیگر. صحنه، صحنه بسیار با هیبت و وحشتناکی بود. اولاً خود فضای خفقان دوره ستمشاهی در سطح جامعه، فضای ترسناکی بود. یادم هست موقعی که می خواستیم از خیابان نیاوران که کاخ شاه در انتهای آن بود، عبور کنیم، وحشت می‌کردیم و دور و بر خودمان را می پاییدیم. وضعیت عادی نبود، چه رسد در پادگان و جایی که اسمش دادگاه نظامی بود و آدم‌هایی که کلی مدال و قبه داشتند. این روزها بندگان خدا نظامی های ما حداکثر، درجه‌ای روی شانه‌شان است و بس، اما آنها به صورت کاذب، ابهتی برای خودشان درست کرده بودند و موضوع پرونده هم محاکمه کسانی بود که در مقابل شاه ایستاده بودند و محاکمه نظامی می شدند. فضا بسیار رعب آور و وحشتناک بود. در این فضا چیزی که جلب توجه می‌کرد؛ آرامش محض و مطلق حضرت آقای طالقانی بود که انگار در خانه خودش و در فضای خانوادگی خودش نشسته بود و اثری از ترس، مرعوبیت و وضعیت غیر عادی در چهره و حرکات ایشان دیده نمی‌شد. انسان واقعاً می دید مثل کوه استوارند، «ولا تحرکه العواصف». هیچ چیزی مایه نگرانی و ترس ایشان نمی‌شد. برای ما که کودک این راه بودیم، این عظمت و این هیبت و این آرامش، بسیار الهامبخش و عبرت‌آموز بود. آنچه که به شکل مشخص از آن جلسه در ذهنم باقی مانده، جر و بحث ها و دفاعیات بسیار بسیار جسورانه و شجاعانه توأم با فریاد جناب آقای دکتر عباس شیبانی در مقابل آنها بود. آن چنان بر سر آنها فریاد می‌زدند، آن چنان جسورانه در مقابل آنها صحبت می‌کردند که با آنکه محتوای صحبت ها یادم نیست، اما آهنگ صدایشان هنوز در گوشم هست. آن لحن جسورانه و قدرتمندانه و مقتدرانه‌ای که در مقابل آنها داشتند، برای ما شگفت انگیز بود. به هر حال مسائل مطرح می شدند و اینها دفاع می‌کردند و جلسه تا ظهر ادامه داشت. **ظهر هم که می‌شد آقای طالقانی می‌گفتند: «الصلوه» و عملاً جلسه را تعطیل می‌کردند.**

ایشان در دادگاه کوچک‌ترین حرفی نمی‌زدند و دادگاه را قبول نداشتند. جلسه دادگاه تمام شد و ما بیشتر از قبل اشتیاق پیدا کردیم که در این جلسات شرکت کنیم. تهران هم که برای اولین بار آمدیم، تهران عشرت‌آباد و دادگاه نظامی و محاکمه آقای طالقانی بود که با تهران آمدن‌های بسیاری از نوجوانان آن زمان فرق داشت. چند نوبت دیگر هم با همان سختی از قم آمدیم و بالاخره در آخرین نوبتی که آمدیم، تصمیم گرفته بودند مانع از حضور افراد متفرقه بشوند و فقط بستگان متهمین را اجازه بدهند و ما وقتی آمدیم هر چه به سرباز دم در اصرار کردیم، به او سپرده بودند که کسی را راه ندهد. ما اصرار کردیم و گفتیم با هزار سختی از قم آمده‌ایم و حالا این دفعه را هم اجازه بدهید که ما برویم و شرکت کنیم، سرباز گفت، «تو بچه‌ای و به سن قانونی نرسیده‌ای.»

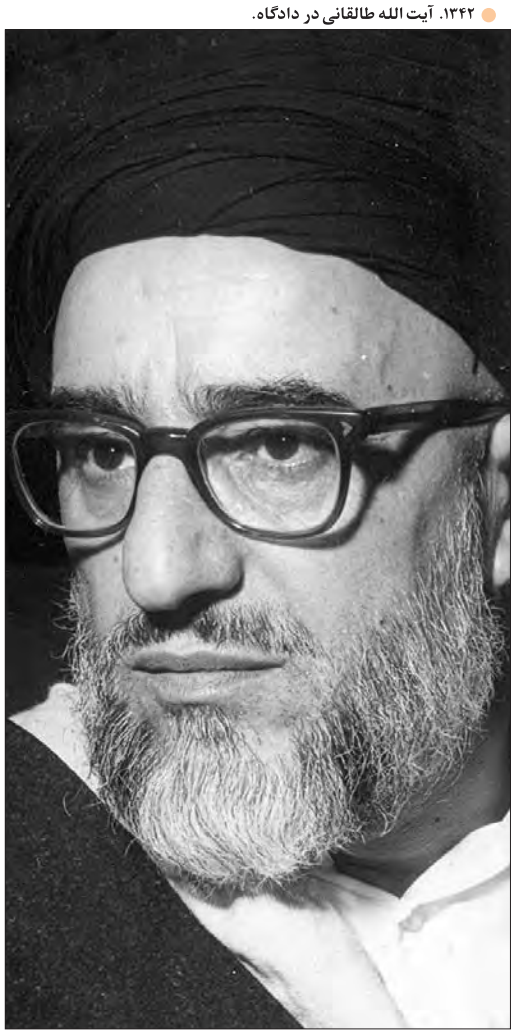
لباس می‌پوشیدید؟

نه، عرقچین روی سرمان می‌گذاشتیم و کت بلندی می‌پوشیدیم که نشانه آغاز طلبگی بود، چون من وقتی معمم شدم که به نجف رفتم. سال ۴۵ به بعد بود. خودم عمامه پیچیدم و سرم گذاشتم. خلاصه آن روز، هرچه اصرار کردیم، گفت، نمی شود. با اینکه شب تا صبح نخوابیده بودیم و با سختی آمده بودیم، مأیوس و دل شکسته برگشتیم رفتیم مسجد عزیزالله که شنیده بودیم پایگاه انقلابی هاست و پیشنماز آنجا که پیرمردی روحانی انقلابی بود و همان سال ها هم فوت کرد؛ آقای فلسفی هم آنجا به منبر می‌رفت. مسجد عزیزالله چه در تهران چه در سطح کشور مشهور بود. برای استراحت کوتاهی به آنجا رفتیم وجریانات جالب و شیرینی برای ما اتفاق افتاد که در حال حاضر مجال ذکر آنها نیست.

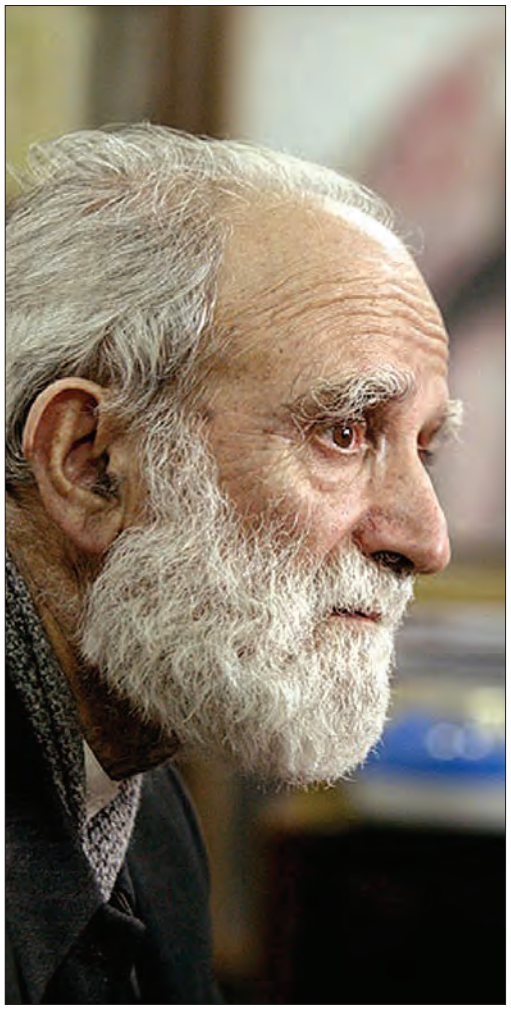
به هر حال پس از جریانات مربوط به کاپیتولاسیون و تبعید حضرت امام، ما نیز به فاصله کمی به نجف مشرف شدیم و طبعا دیگر سعادت دیدار با آیت‌الله طالقانی را نداشتیم.

خدایش رحمت کند و در رضوان خود جای دهد. ■

۱۳۴۲. آیت الله طالقانی در دادگاه.



دکتر عباس شیبانی.



با آغاز نهضت حضرت امام(ره) و بعد هم با دستگیری ایشان در ۱۵ خرداد ۴۲ و در شرایطی که نهضت در غربت بود و هنوز تفکر انقلابی حضرت امام(ره) و راه و روش ایشان در بین حوزه‌ها و روحانیت آن گونه که باید و شاید، جا نیفتاده بود، برای ما بسیار جالب بود که برای اولین بار با نام آیت‌الله طالقانی آشنا شدیم.

درآمد



در مصاحبه ما با آقای چهپور، سید مهدی طالقانی هم حضور داشت و با یادآوری نکات بسیاری بر غنای آن افزود. آقای چهپور کسی است که پیوسته با مرحوم طالقانی ارتباط نزدیک داشت و تا واپسین لحظات حیات، در کنار او بود. خاطرات وی از آیت الله طالقانی بسیار زیاد و متنوع هستند و می توانند نکات ظریفی از تاریخ معاصر را روشن سازند که بخش هائی از آنها را تا جائی که حافظه اش یاری می کرد، برای ما باز گفت.

« آیت الله طالقانی، انقلاب و پس از انقلاب» در گفت و شنود شاهد یاران با ولی الله چهپور

هرگز گوشه‌چشمی به دنیا نداشت ...

خاطره اولین آشنایی خود را با مرحوم آیت‌الله طالقانی بیان کنید.

قبل از انقلاب از مشتری های مسجد هدایت ایشان بودیم و آشنایی ما از آنجا شروع شد. در طول این آشنایی ها با مجموعه‌ای از برادران مبارز که همراه و همفکر آقا بودند، آشنا شدیم، از جمله آقای مهدی غیوران بود که ایشان رابط آشنایی ما با آقا شد. بعد هم مسئله خویشاوندی پیش آمد که یکی از پسرهای آقا، محمدرضا، داماد من است. هنوز انقلاب پیروز نشده بود که آیت‌الله طالقانی از زندان آزاد شد. روبه روی منزل آقا در پیچ شمیران منزل سرهنگ زیبایی، مأمور ساواک بود که فرار کرده بود. ما آنجا را تصرف و به عنوان کمیته استفاده کردیم. این اولین کمیته‌ای بود که در تهران و ایران تشکیل شد. آقای طالقانی فرمودند، « تو بیا و مسئولیت اینجا را به گردن بگیر.» ما مغازه داشتیم، کارگاه و امکانات داشتیم، همه را رها کردیم.

در دوره مبارزات و دستگیری‌های ایشان، ارتباطتان چگونه بود؟

من خودم درگیر فعالیت‌های سیاسی و مخفی بودم و برای اینکه مورد سؤظن قرار نگیرم، کمتر به دیدار ایشان می‌رفتم. در عوض صبیه ما به دیدنشان می‌رفت. من در دوره مبارزه مقدار زیادی کتاب و اعلامیه و حتی اسلحه و مواد منفجره در منزل داشتم. دوستان می‌گفتند، « از وقتی فامیل آقای طالقانی شدی، دیگر این وسایل در منزل تو امنیت ندارد و باید آنها را جای دیگری منتقل کنی.» که من هم مقداری را به منزل شهید رجایی منتقل کردم و او هم بعدها در ارتباط با همین وسایل دستگیر شد.

پس از تشکیل دفتر چه وقایعی پیش آمد؟

در نیمه دوم سال ۵۷ ساواک تصمیم گرفت تعدادی از زندانیان سیاسی را آزاد کند تا تب انقلاب در کشور فروکش کند که البته از این اقدام جواب عکس گرفت. مخصوصاً آزادی آقای طالقانی ضربه مهلکی به رژیم بود، چون در غیاب حضرت امام، فقدان یک مرکز قدرتمند و مورد قبول همه گروه‌ها در داخل کشور که بتواند به کار انقلاب سامان بدهد، احساس می‌شد و رژیم با آزادی آقای طالقانی، به دست خود این مرکز را ایجاد کرد. دفتر آیت‌الله طالقانی در پیچ شمیران از تمام ایران مراجعه کننده داشت . کامیون کامیون نان می‌آوردند، خرما می‌آوردند، وسایل می‌آوردند. دعواها هم از دعوای زن و شوهر بگیرید تا همه کارهایی که دادگستری باید انجام می‌داد، شده بود کار این دفتر و کمیته. حتی کار بعضی از وزارتخانه‌ها را هم انجام می‌دادیم. آقا دیدند که دیگر در این منزل آسایش ندارند. خلیل رضایی در خیابان طالقانی فعلی آپارتمانی داشت که آقا را بردند آنجا. آقا یک روز مرا خواستند و گفتند، « اینها تلفن مرا کنترل می‌کنند. من نمی خواهم اینجا بمانم».

چه مدت آنجا بودند؟

یک ماه هم نشد، البته چون آنجا امکانات هم نبود و خانه من وسیع بود، آقا اغلب منزل ما بودند و همه قرار ملاقات ها از جمله جلسات شورای انقلاب هم منزل ما بود.

از تمهیداتی که برای حفاظت از مرحوم طالقانی به کار گرفتید، بگوئید.

خانه ما قدیمی بود و حیاط بزرگی داشت. دکترها هم گفته بودند که آقا باید قدم بزنند و ایشان هم مرتباً در حیاط قدم می‌زدند. به ما اطلاع دادند که ممکن است مجدداً بیایند و آقا را بگیرند. منزل ما دو تا در داشت. گاهی شب از در پشتی به منزل دوستان و اقوام می‌رفتیم که امنیت بیشتری داشت. غالباً به طرف مقابل هم خبر نمی‌دادیم و او ما را که می‌دید، خیلی هم خوشحال می‌شد. شب آنجا می‌ماندیم و صبح دوباره آقا را می‌آوردیم خانه. واقعاً آقا خیلی خون دل انقلاب را خورد. معما چون حل گشت، آسان شود. انقلاب که شد، همه راحت می‌رفتند و می‌آمدند و حرفشان را می‌زدند. آن موقع دائماً وحشت و تنهایی بود.

در نیمه دوم سال ۵۷ ساواک تصمیم گرفت تعدادی از زندانیان سیاسی را آزاد کند تا تب انقلاب در کشور فروکش کند که البته از این اقدام جواب عکس گرفت. مخصوصاً آزادی آقای طالقانی ضربه مهلکی به رژیم بود، چون در غیاب حضرت امام، فقدان یک مرکز قدرتمند و مورد قبول همه گروه‌ها در داخل کشور که بتواند به کار انقلاب سامان بدهد، احساس می‌شد و رژیم با آزادی آقای طالقانی، به دست خود این مرکز را ایجاد کرد.

از شب های اولی که مرحوم طالقانی از زندان بیرون آمده بودند خاطراتی را نقل کنید.

آقا هنوز منزل ما نیامده بودند. هنوز حکومت نظامی هم نشده بود، ولی همه جا تحت کنترل بود. یک شب آقا فرمود، « مرا ببر بیرون بگردان.» آمدیم دروازه شمیران، دیدیم محاصره سربازها و پلیس‌هاست. جوانی را داشتند کتک می‌زدند و می‌آوردند. آقا به شدت بر افروخته و عصبانی شد و گفت، «بزن توی صف سربازها.» زدم و سربازها قراول رفتند و تفنگ ها را به طرف ما نشانه گرفتند. آقا با نهایت شجاعت از ماشین پیاده شد. اغلب سربازها هم بچه شهر نبودند. نگاهی کردند و آقا را شناختند. فوراً تفنگ ها را پایین آوردند. سربازها و تمام ارتشی ها جمع شدند دور آقا و میدان پر شد و آقا ایستاد به سخنرانی. امام فرمود زبان آقا مثل شمشیر مالک اشتر بود، والله من خودم بارها این را به چشم خودم دیدم. وقتی شروع کرد به حرف زدن، نفس کسی در نیامد. سربازها شروع کردند به گریه کردن. سرهنگی جلو آمد و گفت، «آقا! تعطیل کنید، وگرنه ما نمی‌دانیم چه کار بکنیم.» آقا گفت، «اسلحه را به شما نداده‌اند که به روی مردم بکشید. منزل من همین پیچ شمیران است بیائید آنجا، مشکلی دارید من برایتان حل می‌کنم. با مردم برخورد نکنید.» من که قادر نیستم بیانات شیوای آقا را بازگو کنم ، اما صحبت هایی به این مضمون بود.

تکلیف جوانی که می‌زدند چه شد؟

داشتند او را می‌زدند و می‌آوردند که آقا گفت، «چرا او را می‌زنید؟» سرهنگی که آنجا بود، گفت، «توهین کرده.» آقا پرسید، «به کی توهین کرده؟» سرهنگ گفت، «گفته مرگ بر شاه.» آقا گفت، «مرگ که من و تو را نمی‌شناسد. شامل حال همه می‌شود. به خاطر این حرف که نباید جوان مردم را زد.»

از این قرار است و برای کار دیگری نرفته‌ایم.» فردا که اینها را آوردند و ما انداختیم توی زیرزمین، آن داش مشدی ها جلوی در ایستاده بودند که ببینند بالاخره ما اینها را می‌زنیم، می‌کشیم، چه کار می‌کنیم؟ حکومت نظامی هم بود و اگر می‌ریختند و اینها را در زیرزمین ما پیدا می‌کردند، شری به پا می‌شد. از آقا پرسیدم که، « آقا! اینها را چه کنیم؟» آقا گفتند، « فکری به نظرم نمی‌رسد.» من گفتم، « آقا! به نظر من چادر سرشان کنیم و دوتا دو تا و سه تا سه تا، سوار ماشینشان کنیم و بفرستیم بروند.» آقا قبول کردند و ما با این ترفند، از مقابل چشم آن داش مشدی ها اینها را فرستادیم رفتند و شرشان کم شد.

شما شاهد بسیاری از حرکت های ابتکاری مرحوم طالقانی از جمله راهپیمایی تاسوعا و عاشورا در جریان انقلاب بودید. از شب قبل از راهپیمایی و تمهیداتی که اندیشیدید، خاطراتی را نقل کنید.

شب قبل از تاسوعا و عاشورا، عده‌ای از رفقای بازار ما، توپ توپ پارچه به خانه ما آوردند. قرار بود خانه ما بیایند و شعارها را بنویسند. اگر آنها می دانستند که آقا خانه ما هستند، همه می‌رفتند پیش ایشان و اوضاع به هم می‌خورد. آقا را در اتاقی در طبقه بالا اسکان دادیم که استراحت کنند. ما دو تا اتاق مهمانخانه بزرگ داشتیم. فرشها را جمع کردیم و دانشجوها آمدند و شعارها را فارسی و انگلیسی می نوشتند. هفت هشت ده تا توپ پارچه بود. هوا هم سرد بود و اینها خشک نمی شدند. ما طبقه سوم بودیم. سه چهارتا علاء الدین در پاگردها گذاشته و اینها را آویزان کرده بودیم که خشک بشوند. بعد که رطوبت اینها جمع می شد، دانشجوها آنها را جمع می‌کردند و بقیه را می‌آوردند. شابلون عکس امام کف اتاق بود و بچه‌ها تند تند رنگ می‌پاشیدند و عکس امام را روی پلاکاردها چاپ می‌کردند. یادم هست که از بس این کار را کرده بودند، عکس امام کف آشپزخانه منزل چاپ شده بود. تقریباً تا ساعت دو بعد از نیمه شب همه پلاکاردها را نوشته بودیم. خدا رحمت کند حاج اکبر پوراستاد رفته بود یک مشت چوب هایی را که دو طرف پلاکاردها نصب می‌کنند بار زده و آورده بود. وسط راه به تصور اینکه چماق است، ماشینش را گرفته و خوابانده بودند و چوب ها را هم از او گرفته بودند. شهید لاجوردی آمد و گفت، «این قدر زحمت کشیدید. ممکن است ساواک بیاید اینها را ببرد. من اینها را می برم خانه خودم.» یک پژو داشت، آورد دم در خانه. صبح هم آنها را برگرداند که بردیم راهپیمایی. در این راهپیمایی خطری هم برای آقا پیش آمد. ما آقا را برای راهپیمایی که بردیم، نزدیک میدان آزادی به قدری فشار جمعیت زیاد شد که من احساس کردم الان آقا وسط جمعیت از بین می‌رود. حتی یکی از آنها جوری بود که من فشار اسلحه‌اش را حس کردم. با آرنج، محکم زدم توی دنده‌هایش. آخر من چهارسالی بود که جودو و دفاع شخصی کار می‌کردم. توی خانه‌مان وسایل جودو بود و دفاع شخصی کار می‌کردیم و به قول آن موقع، خرابکار تربیت می‌کردیم. خلاصه به او گفتم، «برو وگرنه می‌دهم تکه تکه‌ات کنند.» آقا را تا آنجا با فولکس استیشن برده بودیم که وسط راه کلاچ و دنده و همه چیزش نابود شد و با فشار جمعیت، پیش می‌رفت. خلاصه دیدم یک فولکس استیشن آنجا هست. آقا را سوار کردم. آقا پرسید، «این را می‌شناسی؟» گفتم، «نه، فعلاً فقط باید دربرویم.» یک بار دیگر هم نظیر این وضع پیش آمد که به دیدن یکی از علما رفته بودیم و موقع بیرون آمدن از منزل او، این طور شد که باز من مجبور شدم چنین واکنشی نشان بدهم. امام(ره) به شهید بهشتی لقب «مظلوم» دادند و به مرحوم آقا، لقب «اباذر». زندگی اباذر را که می خوانیم می‌بینیم اباذر تنها زیست، تنها مرد و تنها در ربذه شهید شد. آقا خیلی تنها بود و با این همه فعالیتی که داشت، نه توقعی داشت و نه انتظاری. من خاطره‌ای از آقا

آقا خیلی تنها بود و با این همه فعالیتی که داشت، نه توقعی داشت و نه انتظاری. من خاطره‌ای از آقا دارم که هر وقت یادم می‌آید، گریه ام می‌گیرد. زیر پیراهنی آقا سوراخ سوراخ بود. خانم من رفت میدان شهدا و دو تا زیر پیراهنی برایشان خرید. آقا اعتراض کرد که، « چرا دو تا خریدی؟ یکی کافی بود.» و آن یکی اضافی را تنش نکرد. در طول سال ها، حتی یک لحظه ندیدم که چیزی را برای خودش بخواهد. همیشه با کمترین و با حداقل زندگی می‌کرد و کوچک‌ترین گوشه چشمی به هیچ چیز دنیا نداشت.

دارم که هر وقت یادم می‌آید، گریه ام می‌گیرد. زیر پیراهنی آقا سوراخ سوراخ بود. خانم من رفت میدان شهدا و دو تا زیر پیراهنی برایشان خرید. آقا اعتراض کرد که، « چرا دو تا خریدی؟ یکی کافی بود.» و آن یکی اضافی را تنش نکرد. یا یک بار خانمی آمد دم در خانه و اصرار شدید که باید آقا را ببینم. بالاخره معلوم شد که یک سکه پنج پهلوی آورده که این را آقا برای شخص خودشان خرج کنند و برای هیچ چیز دیگری خرج نکنند. او که رفت، آقا فرمود، « این را هم بگذار روی پول های دیگر.» در طول این سال ها، حتی یک لحظه ندیدم که چیزی را برای خودش بخواهد. همیشه با کمترین و با حداقل زندگی می‌کرد و کوچک ترین گوشه چشمی به هیچ چیز دنیا نداشت.

از نوع برخوردهایی که با مردم پیش می‌آمد، درخواست هایی که داشتند، حرف هایی که به ایشان می‌زدند، چه خاطراتی دارید؟

آقا جاذبه زیادی داشت. شهید بهشتی می‌گفت، « ما بعد از انقلاب جاذبه نداشتیم، دافعه داشتیم.» آقا جاذبه داشت. پاسبان سر خیابان که مأمور دولت بود، برای آقا اعلامیه امام(ره) را می‌آورد! همه را در زندان خلع لباس کردند، آقا را خلع لباس نکردند. قدرت و استحکامی که در رفتار و لحنش داشت باعث می‌شد که حتی مأموران زندان و ساواک هم احترامش را نگه دارند. این اشتباه محض است که بگوییم ما باید حالت دفاعی داشته باشیم. اصلاً این طور نیست. ما باید حالت تهاجمی داشته باشیم. من خودم سال ها در این کشور مسئول بودم. وقتی می‌رفتم خارج، حرف هایی را که می‌زدند، اگر می‌گفتیم چشم، حرف بعدی را می‌زدند، اما همین که سر حرفمان می ایستادیم، زود عقب‌نشینی می‌کردند. ما در مورد حقمان ابداً نباید حالت دفاعی بگیریم. اگر این کار را بکنیم، پاک می بازیم. آقا هم همین‌طور بود. از حرف حق، یک قدم عقب نمی‌رفت. هیچ وقت در مورد مسئله‌ای که یقین داشت، کوتاه نمی‌آمد و در صحبت هایش کم نمی‌گذاشت.

از مصادره به مطلوب‌هایی که در اوایل انقلاب، منافقین می‌کردند و برخی از گروه‌هایی که حالا هم همین کار را در مورد مرحوم طالقانی می‌کنند، از برخورد ایشان با صاحبان این گرایش‌ها خاطراتی را نقل کنید.

مسعود رجوی می خواست برود پیش آقا، من اسلحه‌اش را گرفتم و گفتم، «با اسلحه نمی‌گذارم پیش آقا بروی.» آقا از ده بار یک بار راهشان می‌داد. می‌گفتم، «آقا! مردم زنگ می‌زنند و می‌پرسند نظر شما در مورد این دارودسته چیست؟ جوابشان را چه بدهیم؟» آقا می‌گفت، «اینها سازمانی منسجم و تشکیلات عریض و طویلی دارند. اگر بشود انحرافات اینها را اصلاح کرد و یا دست کم، در کنار دستمان نگهشان داریم، خیلی بهتر است تا به تشکیلات مخفی و زیرزمینی روی بیاورند. در آن صورت،کنترل و مهارشان غیر ممکن می‌شود و صدمه‌های خیلی زیادی به بدنه انقلاب می‌زنند.» حالا هم می‌بینید نیروهای مفیدی که اینها در مدت کوتاهی از بین بردند، شاه در طول سلطنتش از بین نبرد. آقا این چیزها را مثل روز، روشن می‌دید. می‌گفت باید کاری کنیم که اینها دنبال فعالیت‌های زیرزمینی نروند. به این نمی‌گویند توافق با یک اندیشه. به این می‌گویند دوراندیشی. بسیاری از جوان هایی که به سمت آنها رفته بودند،به راه برمی‌گشتند. جوان قابلیت توبه و برگشت دارد؛ وگرنه من در این سن هر چه بخواهم، شده‌ام. آقا جوانان بیچاره‌ای را می‌دید که زیر بار فشار تبلیغات آنها منحرف شده بودند و اعتقاد داشت که می‌شود آنها را برگرداند. رجوی زبان چرب و نرمی داشت و جوان هایی که از برخوردهای دیگران دلخور می‌شدند، می چسبیدند به اینها. آقا معتقد بود که اینها قابل هدایت و قابل برگشت هستند و نباید طردشان کرد. نارضایتی باعث می‌شود که اینها که بیشترشان هم جوان های سیزده چهارده ساله بودند به اینها یا توده‌ای ها بچسبند و آنها هم روی این نوجوان ها کار می‌کردند. خیلی هم پشتکار داشتند. یک دختر نوجوانشان توی باران می ایستاد، فحش می شنید، کتک می خورد، اما درنمی‌رفت. ما روی حقمان این قدر سماجت نداشتیم، اما آنها برای باطلشان این قدر پافشاری می‌کردند. همان حرفی که حضرت علی(ع) می زنند. روی باطلشان سفت و سخت می ایستادند. مسعود رجوی هر چه می‌گفت، برایشان وحی منزل بود. این طور نیروها را جذب می‌کردند.

از ملاقات های آنها با مرحوم طالقانی چه خاطراتی دارید؟

آقا خیلی به آنها اجازه ملاقات نمی‌داد. پیشانیشان را خوانده بود. به من می‌گفت از هر ده دفعه‌ای که درخواست ملاقات می‌کنند، یک بار به آنها اجازه بدهم پیش آقا بروند. خدا رحمت کند آسید احمد را. سرقضیه بنی‌صدر بود. این منافقین آسید احمد را بغل کردند و بردند جلوی جایگاه. امام(ره) قم بودند. سر صبح راه افتادم رفتم قم. خیلی ناراحت شده بودم. گفتم، «آسید احمد! گول اینها را نخور. اینها فردا عکس شما را برمی‌دارند می‌برند توی مدرسه ها، نشان بچه های مردم می‌دهند. آنها خیال می‌کنند شما اینها را قبول دارید.» اینها خیلی زرنگ بودند. همه جا هم آدم داشتند. بی‌رودربایستی بگویم ما زرنگی آنها را نداشتیم. پشتکار بر باطلشان خیلی خوب بود.

سید مهدی طالقانی: شما یادتان است موقعی که ما از آن ماجرای مجتبی که برگشتیم و رفتیم قم، فردایش در خانه آقای اشراقی دیدیم



بهمن ۵۸. از راست، آیت الله طالقانی، عرفات و چهپور.



فروردین ۵۸. چالکرود، چهپور و آیت الله طالقانی.

جوان را رها کردند و سربازها جمع شدند. خلاصه آن صحنه قبلی به کلی به هم خورد. آقا را برگرداندم منزل، فرمود، «از این به بعد، هر چند شب یک بار برویم توی خیابان ها ببینیم با مردم چه می کنند. آنها به ما نیاز دارند.» واقعاً آن روزها کسی جرئت انجام این جور کارها را نداشت؟

باز هم شب ها بیرون می‌رفتید؟

بله، شمال و جنوب هم نداشت. همه جا می رفتیم.

برخورد ایشان چطور بود؟

بعضی جاها می ایستاد و نصیحت می‌کرد، بعد می‌گفت، «این مردم مسخ شده‌اند. روحیه مبارزه از اینها گرفته شده. حالت تهاجمی ندارند. حالت دفاعی پیدا کرده‌اند.»

مردم چه نوع مراجعاتی به دفتر داشتند؟

مراجعات دفتر که بی حد و حساب و عجیب و غریب بود. شاید بشود گفت قبل از هر چیز نقش کمیته امداد را داشتیم. یادم هست خلیل رضائی آمد و آدرس سه چهار پنج نفر را به من داد. اول گفت، «پول به من بده»، گفتم، « من پول به کسی نمی‌دهم. آدرس بگذارید، تحقیق و کمک می‌کنیم.» مردم خوراکی و خواروبار و پول می‌آوردند به دفتر. طلاهای زندان قصر را که برداشته بودند، همه را آوردند دفتر. بعضی ها هم چیزهایی را می‌آوردند و گرو می‌گذاشتند و پول قرض می‌گرفتند. مثلاً زنی بود که گردنبند مرواریدی را آورد پیش من و پنج هزار تومان گرو گذاشت. هدیه خیلی آوردند. برای پول ها هم دفتر یادداشت درست کرده بودم و ریز به ریز می نوشتم. هم دریافتی ها را هم پرداختی ها را . آقا فرمود، « دفتر را نابود کن. اگر انقلاب پیروز نشود و این دفتر را بگیرند، همه این بندگان خدا را که آمده‌اند و پول داده‌اند یا اعدام می‌کنند یا به صلابه می‌کشند.» گفتم، « پس پول ها را چه کنم؟» فرمود، « بگذار در صندوق قرض الحسنه. اگر هم تو را گرفتند بگو همه پول ها پیش آقاست.» در هر حال دفتر را از بین بردم و پول ها را هم با اسامی مستعار در صندوق های قرض الحسنه رفقا در بازار گذاشتم. حقوق کارمندان اعتصابی را هم از همین پول ها می پرداختیم. خدا رحمت کند شهید بهشتی آمد و درباره کارخانه‌ای در اراک که کارگرهایش اعتصاب کرده بودند و به خاطر اینکه حقوقشان را نمی دادند، نزدیک بود اعتصاب را بشکنند، با من صحبت کرد و گفت، « من پانصد هزار تومان می دهم، شما هم از حساب آقا پانصد هزار تومان بردارید و به اراک بروید و به اعتصابیون پول بدهید که به خاطر بی پولی، اعتصاب را نشکنند.» من هم همین کار را کردم و به اراک رفتم و حقوق کارمندان را دادم تا اعتصاب شکسته نشود.

کمیته شما چند خانوار را زیر پوشش داشت و چگونه آنها را شناسایی می‌کردید؟

۲۰۰ تا ۲۵۰ خانوار بودند. هنوز کمیته امداد تشکیل نشده بود. مأمور تحقیق داشتیم و از سوی دیگر افراد معتمدی هم آنها را معرفی می‌کردند. مأمور می‌فرستادیم می‌رفت تفحص می‌کرد. البته اینها غیر از اعتصابیون بودند. اینها مردم عادی بودند که لطمه خورده بودند. این آقا مهدی طالقانی هم مسئول کمیته امداد و درمان بود. قبل از انقلاب بود و از حیث مجروحان خیلی مشکل داشتیم. بودجه اش را کمیته می داد، ولی پیدا کردن پزشک مناسب و درمان فرد با آقا مهدی بود. کسانی می‌آمدند که از نظر وضع ظاهری و زندگی، متمول به نظر می رسیدند و آبرودار بودند، اما در اثر حوادثی همه هستیشان به باد رفته بود، مثل فردی که می‌گفت همسر صاحب سینما رکس آبادان است و دیگر هیچ چیز برایشان نمانده. در حد امکانات کمیته، به آنها کمک می شد. نکته جالب اینکه یک نفر قبل از اینکه شهر نو را آتش بزنند، آمد و بیست هزار تومان داد و گفت خرج فلکزده‌های آنجا کنیم. من به آقا گفتم یک نفر آمده و چنین پولی برای چنین کاری داده. آقا گفتند نگه دار ببینم چه می‌شود. روزی که آنجا را آتش زدند، آقا گفتند، « بروید ببینید چه بر سر آنها آمده.» یک آقای روحانی بود به اسم آقای سجادی، گفتم، «بیا برویم.» گفت، « من آخوند را با این لباس می‌خواهی به چنین جایی ببری؟» گفتم، « شما که بیایی گوش به حرف می دهند. کسی به حرف ما گوش نمی‌دهد.» در هر حال ایشان را بردیم. یک مشت آدم بدبخت آنجا بودند. خلاصه خانه آنها را آتش زده بودند. بعد حاج محسن (رفیقدوست) یک جایی را درست کرد و اینها را آنجا جمع کرد. این بیست هزار تومان خرج آنجا شد. همه می‌گفتند که آقای طالقانی اینها را نجات داد. کار انقلاب را خدا جور می‌کرد. ما واسطه بودیم. از کجا می دانستیم که قرار است این بلا سر این فلکزده‌ها بیاید و برای جمع کردنشان به پول نیاز داریم. یکمرتبه کسی آمد و گفت این بیست هزار تومن را بگیرید و خرج اینها بکنید.

در مورد اسلحه‌هایی که به شما تحویل می‌دادند و تهدیداتی که می‌شدید، خاطراتی را نقل کنید.

در کمیته روبروی منزل آقا اسلحه که هیچ، بمب هم می آوردند. یک بار یک افسر ارتش آمد و گفت اگر اینجا منفجر شود، همه محله روی هوا می رود.

سید مهدی طالقانی: قبل از اینکه انقلاب بشود، اسلحه‌ها را در زیرزمین و آشپزخانه و دیوار و سقف منزل جاسازی می‌کردیم. بعدها که خانه را به شهرداری واگذار کردیم، از دیوار آشپزخانه اسلحه در آمد که من به شما زنگ زدم که کسی را فرستادید و اسلحه را گرفت برد و به اوین تحویل داد.

چهپور: اسلحه‌ها را در همان خانه پیچ شمیران نگه می داشتیم. منافقین شب ها می‌رفتند اسلحه‌ها را می‌دزدیدند. من یک شب وانت گرفتم همه اسلحه‌ها را ریختم داخل آن آوردم منزل خودمان. یکی از زن های همسایه گفت، « من الان می‌روم به کلانتری خبر می‌دهم».

ساواکی بود؟

نه، می ترسید. گفتم، « برو خبر بده. من هم دو تا از این تیربارها می‌گذارم هر کس که آمد او را می‌بندم به رگبار. ما دیگر کارمان از این حرف ها گذشته.» اسلحه‌ها را آوردم توی حیاط چیدم که تا ارتفاع زیادی بالا رفت. هنوز فشنگ های تیربارها داخل آنها بود. خلاصه خیلی خطرناک بود. اولین کمیته ای که آیت الله مهدوی تشکیل دادند، اسلحه نداشتند. ما با همین اسلحه‌ها، آنها را مسلح کردیم. حاج احمد قدیریان در حفاظت اوین بود. یک شب تلفن زد به من که، « ما اسلحه نداریم.» گفتم، « بیا تحویل بگیر».

جریان محاصره شهربانی را تعریف کنید.

شهربانی محاصره بود. از آنجا، معاون شهربانی زنگ زد که، « اگر از دفتر آقای طالقانی بیایند. ما شهربانی را تحویل آنها می‌دهیم.» ما یک ماشین آریا داشتیم. بالای آن یک بلندگو نصب کردیم و سه چهارنفر داخل ماشین نشستیم و از پشت بلندگوها گفتیم، « از دفتر آقا آمده‌ایم.» در شهربانی را برایمان باز کردند. ما گفتیم، « آمده‌ایم شهربانی را تحویل بگیریم.» نصیری آنجا بود و ما را بردند پیش او. گفت، «من اجازه ندارم شهربانی را تحویل شما بدهم و فقط از شاه دستور می‌گیرم.» ما ناامید شدیم و گفتیم، « حالاست که ما را گروگان نگه دارند». اما از شهربانی آمدیم بیرون. مردم گفتند، « چه شد؟» گفتیم، «تحویل ندادند. کار خودتان است.» آمدیم دفتر. دیدیم تلفن زده اند که بیایید تحویل می دهیم. رفتیم دیدیم همه را غارت کرده‌اند. نصیری را هم گرفته بودند. نصف گونی رولور با حکم هایشان، بی سیم و تتمه غارتی ها را آوردیم.

از ایام قبل از پیروی انقلاب چه خاطراتی دارید؟

آیت الله طالقانی

در راهپیمایی تاسوعا خطری هم برای آقا پیش آمد. ما آقا را برای راهپیمایی که بردیم، نزدیک میدان آزادی به قدری فشار جمعیت زیاد شد که من احساس کردم الان آقا وسط جمعیت از بین می‌رود. حتی یکی از آنها جوری بود که من فشار اسلحه‌اش را حس کردم. با آرنج، محکم زدم توی دنده‌هایش و به او گفتم، «برو وگرنه می‌دهم مردم تکه تکه‌ات کنند.»

دفتر ما از خانه آقا نرفته بود و ما هنوز آنجا بودیم. هر چه مردم اسلحه می‌آوردند، ما تحویل می‌گرفتیم. علی بابایی آنجا بود و می‌گفت، «اینها را نگیرید. اگر انقلاب پیروز نشود، برای همه با شماره و عدد از ما حساب می‌کشند.» گفتم، «تو خیال می‌کنی اگر انقلاب پیروز نشود از ما می‌پرسند چند تا اسلحه گرفتی چند تا نگرفتی؟ یکی یک رگبار خرجمان می‌کنند و تمام. اگر انقلاب پیروز نشود، زن و بچه مان را هم زنده نمی‌گذارند، چه رسد به خودمان.» یک خاطره دیگر هم دارم. اگر یادتان باشد این اواخر، رژیم عده ای را جمع می کرد و برای تظاهرات طرفداری از قانون اساسی می برد. هفت هشت تا از اینها را کتک خورده شب آوردند دفتر آقا. کوچه دفتر هم که بن بست بود. ما اینها را در زیرزمین انداختیم. روز قبل از این جریان، یک عده از داش مشدی های خیابان شهباز آمدند و به آقا گفتند، « ما می خواهیم فردا برویم و بساط اینها را به هم بریزیم. اگر ما را گرفتند بدانید که داستان



۱۲ بهمن ۵۸. فرودگاه مهرآباد، آیت الله طالقانی و چهپور در جمع مستقبلین امام.

خانه‌هایمان برویم ما را لو می‌دهند، از آقای حق‌بین که امام جمعه قزوین بود، جایی را اجاره کردیم و اینها را اسکان دادیم. ده بیست تائی می‌شدند، با مینی‌بوس، آنها را می‌بردیم. آقا می‌گفت، « امام(ره) دستور می‌دهند، ما عامل اجراییشان هستیم.» هیچ کس نبود. اینها را می‌بردیم قزوین و آنجا نگهشان می‌داشتیم. چند تا را فرستادیم مدرسه رفاه، بیچاره‌ها را گرفتند.

از رابطه مرحوم طالقانی با امام(ره)، پیغام‌ها، دیدارها چه خاطره‌ای دارید؟

از چالکرود که برگشتیم قم، آن سخنرانی را که در قم کردند، منافقین خلع سلاح شدند. آقا همیشه می‌گفت، « وجود امام(ره) معجزه است.» می‌پرسیدم، « یعنی چه؟» می‌گفت، « آدم پیر که می‌شود، قاطعیتش را از دست می‌دهد و هرکس که با آدم حرف می‌زند، نظر آدم برمی‌گردد. تزلزل فکری پیدا می‌کند. دائم در تزلزل است. من خودم پیر هستم و این را می‌دانم. اینکه امام(ره) روی حرفش می‌ایستد، کار یک پیرمرد نیست. وقتی می‌گوید شاه باید برود، یعنی باید برود.» من پاریس که بودم، مهندس بازرگان و باقی آمدند. ویزای خدا رحمت کند حاج مهدی عراقی تمام شده بود. گفت، «توبمان اینجا پیش امام، من بروم گذرنامه‌ام را تمدید کنم و بیایم.» من یازده روز پیش امام بودم. سید جلال تهرانی آمد و پیش امام(ره) نشست که، « ما می‌توانیم ولیعهد را نگه داریم و فقط حالت تشریفاتی داشته باشد.» همه حرف هایشان را که زدند، امام(ره) گفت، «شاه باید برود.» اینها همه‌شان حسابی ترش کردند. امام در اینجا صحبت قشنگی کرد که دوست دارم برایتان یادگاری بماند، فرمود، «انقلاب مشروطه انقلاب خوبی بوده. در مجلس اول بقال و نانوا هم نماینده بودند، بعد توسط همین روشنفکران، انقلاب از بین رفت و نابود شد».

دوست دارم از روابط عمومی امام(ره) هم نکته‌ای را بگویم که خیلی جالب است و هیچ کس تا به حال نشنیده است. دکتر یزدی و زنش تا نصف شب می‌نشستند هرچه مقاله و مطلب از امام(ره) توی نشریات مختلف بود، ترجمه می‌کردند و صبح می‌دادند به امام(ره) که اطلاعاتشان کامل باشد. یک روز یک عده خبرنگار آمدند آنجا که ببینند تشکیلات روابط عمومی امام چیست. یک جایی مثل صندوقخانه‌های قدیم داشتیم و چند نفری در آنجا کار می‌کردند. آنها گمان کرده بودند تشکیلاتی شبیه تشکیلات پاپ آنجا راه افتاده. دکتر یزدی به من گفت، «برو روابط عمومی را به اینها نشان بده!» تعجب می‌کردند که افراد که می‌آمدند، پول نواری را هم که تکثیر می‌کردیم از خودشان می‌گرفتیم و آنها با قبول خطر ساواک، این چیزها را داوطلبانه می‌بردند ایران.

در مورد اطلاعیه دفتر مرحوم طالقانی مبنی بر اینکه مردم با اعلام حکومت نظامی در خانه‌هایشان بمانند چه خاطره‌ای دارید؟

علی بابایی یک بار آمد از من پول خواست که برود بیمارستان. من ندادم. بعد خواستیم برویم ملاقات. آقا گفت لازم نیست. برای خودش احساس اقتدار می‌کرد. آقا امکان نداشت کاری را بدون مشورت با ریز و درشت انجام دهد. همه را وارد بازی می‌کرد، اما او برای خودش احساس قدرت می‌کرد. بعد هم که بدون مشورت با کسی برداشت آن اطلاعیه را داد که آقا واقعاً داشت از شدت ناراحتی سکته می‌کرد. علی بابایی آدم داغی بود و سریع تصمیم می‌گرفت و تصمیماتش هم ناپخته بودند.

سید مهدی طالقانی: اصلاً آمدن حسین فهمیده برای جریان نماز جمعه به همین دلیل بود. علی بابایی آمد دفتر که، « تو این کار را بکن، تو آن کار را بکن.» و خلاصه شلوغش کرد. آقای فهمیده را دقیقاً به این دلیل آوردند که دست و بال علی بابایی را ببندند و بگویند که مدیریت و برنامه‌ریزی با ایشان باشد. همه ناراحتی آقا از این بود که او بدون هماهنگی با او چنین کاری کرد، در حالی که خود آقا در موقع تصمیم گیری، کوچک و بزرگ نداشت. با همه مشورت می‌کرد. این حالت در جلسات شورای انقلاب هم وجود داشت در این زمینه خاطره بامزه ای یادم آمد. جلسات شورای انقلاب، بیشترش خانه ما بود. گاهی اوقات جلسات تا ساعت ۱ بعد از نصف شب طول می‌کشید. آقا به خانم بنده می‌گفت، « شما به اندازه ده نفر غذا درست کن، اگر زیادتر شدند، نان و پنیر بده.» یک شب خانم من نیمرو درست کرد. آقا گفت، «خانم! مثل اینکه پدر شما خان بوده!»

عرفات که آمد پیش آیت الله طالقانی، آقا سراغ امام موسی صدر را از او گرفت و گفت، « شما می‌دانید ایشان کجاست؟» آقا معتقد بود که او جریان را می‌داند. تاکید کرد بروید او را پیدا کنید، اما عرفات زد زیرش و گفت من نمی‌دانم.

شما روز ۲۱ بهمن را یادتان هست که ساواک آمدآقا را بگیرد؟

چهپور: نه یادم نیست.

سید مهدی طالقانی: من بودم. سران انقلاب را تصمیم داشتند بگیرند ببرند. آقای بهشتی را گرفته بودند. آقا را که آمدند ببرند،گفت من نمی‌آیم. می‌توانید بیایید دست و پایم را بگیرید و جلوی این جمعیت ببرید. آقا که قدیم‌ها هر وقت مأمورها می‌آمدند، حاضر و آماده راه می‌افتاد، این دفعه گفت، «من نمی‌آیم. اگر زورتان می رسد، می‌توانید مرا ببرید.» خلاصه پچ پچ و تلفن به این طرف و آن طرف، آخرش عاجز شدند و رفتند.

چهپور: توی خانه ماهم که بود دائماً می‌گفتند می‌آییم و آقا را می‌گیریم و من هر شب مجبور می‌شدم آقا را جای دیگری ببرم. آخرین توطئه‌شان همین بود. این انقلاب را خدا حفظ کرد.

سید مهدی طالقانی: گزارش‌هایی که از ساواک درباره آقا تا ۲۰ و ۲۱ بهمن هست نشان می دهد که ساواک تا آن موقع فعال بود.

چهپور: خدا رحمت کند دکتر بهشتی را. می‌گفت بچه‌ها می‌روند این طرف و آن طرف تلویزیون می بینند عقده‌ای می‌شوند. یک چیزی جای آن بگذاریم. من آپارات گرفتم. فیلم‌هایی را که مشکل نداشت می‌گرفتم، هر هفته با پرده سیار توی یک مدرسه برای این بچه‌ها فیلم نمایش می‌دادم. یک هفته مدرسه رفاه، یک هفته جاهای دیگر. هر وقت هم عکس زن بود، مقوا می‌گرفتم جلوی آن. گاهی هم که فیلم سریع رد می‌شد و متوجه نمی‌شدم، خود بچه‌ها داد می‌زدند، «آقا! آقا! مقوا!» دیدیم این جوری نمی‌شود. فیلم‌ها را می‌چیدم. یک بار یک فیلم گیر آوردم درباره ارتش سرخ. اینها را درست کردیم کنارش شعارهای جهادی گذاشتیم، «ولاتحسبن الذین قتلوا...» و مثل اینها. آقای هاشمی یک‌بار آمد دید گفت، «این را جایی نشان نده. همه‌تان را می‌گیرند.» در کل فیلم تشویق به جهاد شده بود! یک روز یک طلبه از قم آمد و گفت، «آقای چهپور! شنیدم شما فیلم داری.» گفت، «بله» گفت، «می‌آوری برای ما نمایش بدهی؟» گفتم، «چرا نیاورم؟» برداشتم و بردم حوزه علمیه نشان دادم. با خودم گفتم، «یا اولش مرا می‌گیرند یا آخرش.» کارت فرهنگ و هنر هم داشتم و با کت وشلوار و کراوات رفتم. فیلم که تمام شد، آپارات و فیلم را گذاشتم و رفتم. مأمورهای ساواک ریخته بودند که این کی بود و کجا رفت. طلبه‌ها گفته بودند، « کارت فرهنگ و هنر داشت. ما چه می‌دانیم کیست؟» یکی از طلبه‌ها را همراه فیلم یک ماهی نگهش داشتند و خدا پدرش را بیامرزد مرا لو نداد. بعد آزادش کردند. فیلم محمد رسول‌الله(ص) را هم به شکل ویدیویی با دستگاه پخش، در آن زمان خریدم ۲۰ هزارتومان. آوردم مخفیانه با آقا دیدیم. دوبله هم نبود. عربی بود. یک دستگاه ویدئوی بزرگ و عجیب و غریب بود. به همه گفتند آمدند خانه ما دیدند. آقای موسوی، آقای هاشمی.

سید مهدی طالقانی: قبل از انقلاب توی تالار وحدت نشان دادند. بعضی‌ها اعتراض کردند که این ساز و آواز دارد.

چهپور: من از فرهنگ و هنر فیلم می‌گرفتم. یک کارتون از والت دیسنی گرفتم به اسم یک وجب خاک خدا. چیز عجیبی بود. یک عنکبوت دوزیست بود. از روی آب حباب‌ها را جمع می‌کرد می‌برد ته آب، بچه‌هایش توی آن حباب‌ها زندگی می‌کردند. فیلم بی‌نظیری بود. توحید محض بود. این فیلم را توی خانه‌ام برای شهید بهشتی گذاشتم. صدایش را هم باز کردم. حظ کرد و گفت، «خیلی عالی است. موسیقی این هم مارش است و عیب ندارد.» بعد که فیلم را برای آقا گذاشتم، عین همین حرف را زد که موسیقی مارش است و صحنه را مجسم می‌کند و عیبی ندارد. خودم فیلم تهیه می‌کردم. با هشت میلی متری می‌گرفتم.

از آقا فیلم نگرفتید؟

دوربین و این بساط‌ها که مثل حالا متداول نبود. بعد هم میان آن همه معرکه‌ای که همیشه اطراف آقا بود، مگر می‌شد فیلم گرفت؟

از ملاقات ایشان با عرفات و اشاره به امام موسی صدر چه نکته ای را به یاد دارید؟

عرفات که آمد پیش آیت الله طالقانی، آقا سراغ امام موسی صدر را از او گرفت و گفت، « شما می‌دانید ایشان کجاست؟» آقا معتقد بود که او جریان را می‌داند. تاکید کرد بروید او را پیدا کنید، اما عرفات زد زیرش و گفت من نمی‌دانم.

سید مهدی طالقانی: عرفات یک کلاشینکف برای آقا آورد. معلوم نشد این دست کیست.

چهپور: اگر آقا خانه رضایی‌ها بوده که معلوم است دست کیست.

این آقا خلیل رضایی چه جور آدمی بود؟

خودش آدم بدی نبود، ولی تا مدتی از اینها طرفداری می‌کرد.

سید مهدی طالقانی: حاج آقا! من شنیدم توی پاریس به شدت از اینها بریده و گفته بود، « اگر زندگی مرا توی تهران به من بدهند، پشت پا می‌زنم به اینها و می‌آیم».

چهپور: شانه‌چی آمد.

سید مهدی طالقانی: همین. به او نرسیدند. بنده خدا همانجا با این وضع و روز ماند تا مرد.

حساب‌و کتاب‌های مالی مرحوم طالقانی چه شد؟

آقا حساب ۴۴۴ بانک مرکزی به نامش بود. بعد از فوت آقا رفتم خدمت امام(ره). یک مشتی هم طلاهایی که از زن های زندان قصرمانده بود، برداشتم بردم خدمت ایشان. امام فرمودند، « اینها را چرا آوردی؟» گفتم، « آقا که مرحوم شده، می‌خواهم از شما کسب تکلیف کنم.» امام به شهید قدوسی نوشتند که این حساب را به نام آقای چهپور کنید. من گفتم این پول مال بیت‌المال است. یک نفر دیگر را هم مسئول کنید. امام(ره) آقای کروبی را پیشنهاد دادند. آقای کروبی هم همه چک های حساب ۴۴۴ را یکطرفه امضا کرد و داد به من. الان توی این حساب ۲۳ هزارتومان پول هست. آن موقع که آقای کروبی در مجلس بود رفتم گفتم، «آقا! چه کار کنم؟ می‌خواهم این حساب را ببندم.» گفت، «نه! حیف است. بماند.» الان این حساب همین‌طور مانده.



فروردین ۵۸. چالکرود.



فروردین ۵۸، منزل مرحوم حاج سید احمد خمینی.

که ابریشمچی و رجوی و باقی آنجا هستند. چه کسی به آنها خبر داده بود؟ نمی دانم. ما اصلاً با بیرون تماسی نداشتیم.

چهپور: آقا سر قضیه مجتبی یک خرده خسته شده بود. گفت از تهران برویم بیرون. آقا را بردیم چالکرود. من آمدم توی ده خرید کنم، دیدم راهپیمایی راه افتاده. تلفن زدم به خانه، خانم گفت، «آسید احمد در به در عقب شما می‌گرده.» تلفن زدم به قم. مرحوم آسید احمد گفت،«امام گفتند آقای طالقانی هر جا هست زودتر بیاید که منافقین توی تهران شلوغ کرده‌اند و گفته‌اند ما حاضریم نیروهای مسلحمان را در اختیار آقای طالقانی قرار دهیم.» خلاصه بدجوری س و صدا کرده بودند. گفتم، «آقا واقعاً خسته است و می خواهد دوسه روزی استراحت کند.» خلاصه من ماندم که آیا جای آقا را بگویم یا نگویم. بالاخره گفتم، «محمدرضا جای آقا را بلد است».

سیدمهدی طالقانی: تازه محمدرضا درست خبر نداشت. گفته بودیم تا شهسوار بیا و آنجا تماس بگیر، بعد به تو می‌گوییم کجا بیا.

چهپور: به هر حال ساعت ۱ بعد از نیمه شب بود که آسید احمد با یک بی .ام. و آمد شهسوار . آن قدر آقا خدا بیامرز آسید احمد را دوست داشت که واقعاً از دیدنش از ته دل خوشحال می شد. آسید احمد هم همین‌طور بود. من ندیده بودم که او هرگز پای کسی را ببوسد، ولی پای آقا را می بوسید. آقا پرسید،«مرا از کجا پیدا کردی؟» آسید احمد آقا لو نداد که من گفته‌ام. گفت، «اطلاعاتی داریم، پیدا می‌کنیم.» من دیدم قضیه مملکت است. نمی توانستم جای آقا را نگویم.

از آن چند روزی که آنجا بودید چه خاطره‌ای دارید؟

آن چند روزی که آنجا بودیم،آقا با مجتبی بحث جهاد را می‌کردند. یک روز ظهر، آقا می خواست بلند شود و وضو بگیرد. به مجتبی گفت، «ببین! معاد برای من مثل این آفتاب، واضح و روشن است و کوچک‌ترین تردیدی در آن ندارم. تو بعد از هفتاد سال می خواهی به من دینداری یاد من بدهی؟» خیلی نصیحتش کرد. می‌گفت باید با اینها صحبت کرد. می گفتم، «آقا! اینها عناد دارند.» می گفت، «نه! اینها تقصیری ندارند. من در کنارشان نبوده‌ام.» بنده خدا دائماً زندان یا تبعید بود. بچه‌های باهوشی بودند. آقا می‌گفت این مجتبی بچه که بود خیلی زرنگ و باهوش بود.

از گفت‌وگوهای مرحوم احمدآقا با آقا چیزی یادتان است؟

احمد آقا خیلی آقا را دوست داشت. آقا می گفت، «بابا! بگذار یکی دو روزی اینجا بمانیم.» احمدآقا می گفت،«نمی‌شود. باید زود برویم قم.» بچه‌های آقا می‌گفتند، «آقا یکی دو روزی بمانیم.» من گفتم، «آقا! اوضاع خطرناک است. باید برویم.» آقا نمی‌دانست که راهپیمایی شده.

سید مهدی طالقانی: یک بار آقا را داخل راهپیمایی بردیم. داخل ماشین پیدا نبود.

چهپور: ماشین هایزر آمریکایی و ضد گلوله بود. صدا از بیرون داخل ماشین نمی‌آمد و باید بلندگو را روشن می‌کردیم تا صدا را می شنیدیم.

سید مهدی طالقانی: آقا می‌گفت، «این جمعیت چرا توی خیابان جمع شده‌اند.» به شوخی گفتیم، «آقا! شر را خودتان درست کردید، می پرسید چرا جمع شده‌اند؟»

این راهپیمایی کجا بود؟

توی همان ده چالکرود. جمعیت عجیبی جمع شده بود. از آنجا یکسره رفتیم قم.

سید مهدی طالقانی: من خیلی دنبال این ماجرا و مشکلی که برای مجتبی پیش آمد بودم تا اینکه پارسال بچه‌های مرکز اسناد مطالبی را به من دادند که خیلی چیزها برایم روشن شد. در داخل خود ما، تیم هایی بودند که به دلایلی که نمی دانم، از آقا خوششان نمی‌آمد. من در خاطرات بشارتی خواندم که سه تا خواهر بودند که شوهرهایشان به سازمان پیکار رفته بودند و توی این قضیه که اینها خودشان پیکاری بودند یا مجاهد، جای بحث بود. شوهر یکیشان می‌رود پاریس و به زنش تکلیف می‌کند که در سازمان بماند. از این خواهرها یکی خودکشی می‌کند، یکی روانی می‌شود و سومی ادعا می‌کند که خواهرش کشته شده و خودکشی نکرده. کی کشته؟ مجتبی! مجتبی در آن موقعی که به خارج رفت، سیزده چهارده سال بیشتر نداشت. خلاصه با این حرفها، آقایان بدون سند و مدرک راه می افتند و می‌آیند مجتبی را می‌گیرند، بی‌آنکه کلمه‌ای به آقا حرفی بزنند یا خبرش کنند.

چهپور: می خواستند به آقا ضربه بزنند.

سید مهدی طالقانی: من رد قضایا را جاهای دیگر پیدا کردم. روزی که ما راه افتادیم که به قم برویم، به همه خبر داده شد که آقای طالقانی سالم است و مشکلی ندارد و دارد برمی‌گردد. سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی در تهران اعلامیه دادند که بچه آقا را گرفته‌اند که گرفته‌اند، آقا که نباید قهر کند. هرچه گفتند آقا دارد برمی‌گردد و مشکلی نیست، باز اینها اصرار داشتند که اعلامیه را چاپ کنند و راهپیمایی راه بیندازند.

چهپور: آقا اعتراض داشتند که اگر بچه من کاری کرده چرا نیامدند به خودم بگویند و این بساط را راه انداختند. نباید این کار را بکنند. درست هم نبود. قصدشان ضربه زدن به آقا بود.

سید مهدی طالقانی: آقای ••• در خاطراتش می نویسد که، « امام(ره) گفتند بروید و از آقای طالقانی رفع کدورت کنید.» ما رفتیم، ولی آقا تا آخرین روز حیاتش ما را نپذیرفت. حرف من اینجاست که انسان معمولاً چیزی را که اسباب افتخارش است، دائماً نقل می‌کند. اینکه آقا اینها را نپذیرفته چه افتخاری دارد. حدود سی سال از انقلاب گذشته. یک عده‌ای مثل مجاهدین عناد داشتند و آن کارها را می‌کردند، یک عده هم از داخل این کارها را می‌کردند که من نمی‌دانم چرا. جالب اینجاست که همین طیف، موقعی که می خواهند جایی یا پستی را بگیرند، از عکس و نام آقا بهره برداری می کنند. این حرکت منافقانه است. یعنی اینها هم کمتر از آنها نیستند.

چهپور: من سر شهادت آقای رجایی و باهنر اینها را خیلی خوب شناختم.

سید مهدی طالقانی: شهید لاجوردی در وصیتنامه‌اش نوشته که قاتل رجایی و باهنر، اینها بوده‌اند.

چهپور: موقعی که دفتر نخست‌وزیری منفجر شد، من طبقه پایین بودم، صدای انفجار که آمد، فوری رفتم طبقه بالا. جنازه شهید رجایی و شهید باهنر را من و چند نفر دیگر آوردیم پایین. از بهزاد نبوی پرسیدم، «مسئول حراست اینجا کجاست؟» گفت، «.....» که الان نماینده اصفهان است. گفتم، «این را بگیرید و نگه دارید. کسی که نتواند از رئیس جمهور و معاونش حفاظت کند، مسئول حراست نیست. جنازه‌ها را بردیم رو به روی ساختمان گذاشتیم. صبح که شد آقای هاشمی رفسنجانی به من گفت، «جنازه‌ها را بیاورید بگذارید جلوی مجلس تا از آنجا تشییع کنیم.» مرتضایی فر هم داشت آن جلو شعر می‌داد که، « کشمیری! کشمیری! شهادتت مبارک.» من جنازه شهید رجایی و شهید باهنر را گذاشتم داخل تابوت. خانم رجایی هم ایستاده بود. یک جوان هیکلداری یک کیسه بزرگ آورد داد به من و گفت، «این جنازه کشمیری است.» نگاه کردم دیدم جنازه به کلی زغال شده، در حالی که شهید رجایی و شهید باهنر جنازه‌شان این‌طوری نبود. گفت، «این جنازه را هم بفرست.» گفتم، «تو برو! باشد!» اما نفرستادم. می دانستم کلک است. این گذشت و پرونده افتاد دست مرحوم شهید لاجوردی. به آن خدا بیامرز گفتم جریان از این قرار است. گفت، «آن جوانک را ببینی می‌شناسی؟» گفتم، «بله». یک روز مرا دعوت کرد اوین. دیدم او را با چشم بسته آوردند. شهید لاجوردی به من گفت، «تو هیچی نگو» چشم هایش را باز کردند. شهید لاجوردی از او پرسید، «این را می‌شناسی؟» جوانک چشمش را باز نکرد. گفت، «توی نور نمی‌توانم ببینم.» هر کاری کردیم چشمش را باز نکرد.

از وابستگان کدام گروه بود؟

گمانم از منافقین بود. اینکه شهید لاجوردی آن پرونده را تا کجا رساند، خبر ندارم.

سید مهدی طالقانی: امام(ره) گفته بودند فعلاً به دلیل شرایط جنگی و بحرانی پرونده را مسکوت بگذارید، ولی من شنیده‌ام که اینها پرونده را سوزانده‌اند! خود مرحوم لاجوردی در وصیتنامه‌اش بالصراحه نوشته که مسئول این قضیه کیست. ببینید این حرکاتی را که در بودن آقا کردند و بعد هم بعد از مرگ آقا انجام دادند، ریشه در مسائل مهمی دارد. اسناد و مدارک می‌گویند که.....ابتدا چپ بود و در زندان توسط مسعود رجوی مسلمان شد. مسلمان شدن این جوری هم حکایتی است.

چهپور: یک عده‌ای از آنها می‌گفتند که آقا مجاهدین را قبول کرده. دیدید که آقا در سخنرانی آخرش با چه احساس دردی گفتند من خود را برای اینها فدا کردم که بیایند آدم بشوند.

در ارتباط با دهه فجر خاطره‌ای دارید؟

سید مهدی طالقانی: قرار بود یک پروازی که اسمش را هم گذاشته بودند پرواز انقلاب توسط ایران ایر انجام شود و هواپیما به پاریس برود و امام را بیاوریم. من هم همراه آقا بودم. آن روز فرودگاه را بستند و نگذاشتند ما برویم.

چهپور: من یازده روز در پاریس در خدمت امام بودم.

سید مهدی طالقانی: روزی که امام(ره) آمدند، من ماندم دفتر و شما و آقا و محمدرضا رفتید فرودگاه. عکس‌هایی هم هست که نشان می‌دهد آقا یک گوشه‌ای ایستاده است. آن ده روز هم ده روز اساسی انقلاب بود.

چهپور: قبل از اینکه امام از پاریس بیایند، دستور دادند که سربازها از پادگان‌ها فرار کنند. سربازها گروه گروه می‌آمدند دفتر آقا. آنهایی را که می توانستند به خانه‌هایشان بروند پول و لباس شخصی می‌دادیم و می‌رفتند. آنهایی هم که می‌گفتند اگر به

آیت الخالقی

آقا همیشه می‌گفت، « وجود امام(ره) معجزه است.» می‌پرسیدم، « یعنی چه؟» می‌گفت، « آدم پیر که می‌شود، قاطعیتش را از دست می دهد و هرکس که با آدم حرف می‌زند، نظر آدم برمی‌گردد. تزلزل فکری پیدا می‌کند. دائم در تزلزل است. من خودم پیر هستم و این را می‌دانم. اینکه امام(ره) روی حرفش می‌ایستد، کار یک پیرمرد نیست. وقتی می‌گوید شاه باید برود، یعنی باید برود.»



درآمد:

از آن هنگام که در سال‌های نخستین جوانی با معرفی و توصیه امام، طالقانی را شناخت، دل در گرو اندیشه و عمل او نهاد، بدانگونه که در دادگاه و زندان و سفر، مصاحب او بود. حاصل این مجالست و تلمذ طولانی، انبوهی از آموزه‌ها و خاطراتی است که حتی گفت و شنود طولانی ما نیز نتوانست تمامی آنها را در بر گیرد. با سپاس از جناب سید محمد صادق طباطبائی که با ما به گفت و گو نشستند.

«جلوه‌هائی از سلوک فرهنگی و سیاسی آیت الله طالقانی» در گفت و شنود
شاهد یاران با سید محمد صادق قاضی طباطبایی

تلاش او متوجه همه جهان اسلام بود...

از آشنایی خود با مرحوم آیت‌الله طالقانی خاطراتی را ذکر کنید.

آغاز آشنایی بنده با ایشان به سال ۴۲ و آغاز نهضت حضرت امام برمی‌گردد. من از طریق امام با مرحوم آیت‌الله طالقانی آشنا شدم. علتش هم این بود که ما در منزل امام زیاد تردد داشتیم و زیاد با ایشان صحبت می‌کردیم. اساساً من در کار محضرداری به توصیه امام آمدم و ایشان فرمودند اخوی ما (آقای پسندیده) هم محضردار است و چه کسی بهتر از شماها؟ هیچ خوف نداشته باشید و سراغ این جور کارها بروید. بعد فرمودند به تهران می‌روید، آقای طالقانی در مسجد هدایت هستند و تفسیر قرآن می‌گویند؛ محفلشان را درک کنید. من که به تهران آمدم و مقیم شدم، واقعاً در اینجا آشنایی نداشتم. بر حسب اطلاعی که از مرحوم امام گرفته بودم و تفحصی که کردم، مسجد هدایت را پیدا کردم. آمدم و دیدم آقا شب‌های جمعه جلسه تفسیر قرآن دارند و بدون اغراق در همان جلسه اول جذب ایشان شدم.

ایشان چه ویژگی‌هایی داشتند که شما جذب کردند؟

معمولاً مجالس، مجلس موعظه و خطابه هستند، ولی مجلس ایشان واقعاً مجلس تفسیر بود. خیلی‌ها از تفسیر گفتن گریزانند. الان هم «تفسیرگو» در ایران زیاد نداریم و اگر بگوییم که به اندازه انگشتان دست هستند، اغراق نکرده‌ایم. چه در تهران و چه در قم. در قم که آیت‌الله جوادی آملی تفسیر می‌گویند، گاهی اوقات هم آقای قرائتی که بیشتر شرح می‌دهند تا تفسیر و در تهران در سال‌های اخیر آیت‌الله ضیاء آبادی تفسیر می‌گفتند و اخیراً مجلسشان تعطیل شده است. مرحوم آیت‌الله طالقانی از همان ابتدا فهمیده بودند که رمز مشکلات جامعه ما، دوری از قرآن است و لذا به رویکرد به قرآن خیلی زیاد اهمیت می‌دادند و برای این امر تلاش می‌کردند و جا هم باز کرده بود. البته ایشان با مخالفت‌های عدیده‌ای هم روبرو بودند.

آیا از این مخالفت‌ها خاطراتی هم دارید؟

خاطرات چون ممکن است به اسامی اشخاص برگردد، از این امر پرهیز می‌کنم، ولی همان حرف‌هایی بود که به مرحوم علامه طباطبایی هم می‌زدند و می‌گفتند چرا فقه و فقاهت را رها کردید و به تفسیر پرداختید. خدا رحمت کند آیت‌الله خوئی را در نجف. یک بار در نجف که درباره تفسیر آیت‌الله طباطبایی نزد ایشان صحبت شده بود، گفته بودند، «آقای طباطبایی مرجعیت را به خاطر قرآن رها کرده و به تفسیر پرداخته.» یعنی این قدر تفسیر گفتن در حوزه‌ها شاق بوده.

امام فرمودند به تهران می‌روید، آقای طالقانی در مسجد هدایت هستند و تفسیر قرآن می‌گویند؛ محفلشان را درک کنید. من که به تهران آمدم و مقیم شدم، واقعاً در اینجا آشنایی نداشتم. بر حسب اطلاعی که از مرحوم امام گرفته بودم و تفحصی که کردم، مسجد هدایت را پیدا کردم. آمدم و دیدم آقا شب‌های جمعه جلسه تفسیر قرآن دارند و بدون اغراق در همان جلسه اول جذب ایشان شدم.

یادم هست آیت‌الله طباطبائی هم که در قم تفسیر می‌گفتند، با مشکلات عدیده ای روبرو می‌شدند. گاه از ایشان خواسته می‌شد که جلسات تفسیر را تعطیل کنند. سال ها قبل از آن، حتی در مورد درس عرفان و اخلاقی که مرحوم امام در مدرسه فیضیه می فرمودند، نزد بعضی از آقایان سعایت شده بود و امام در زمان آیت‌الله بروجردی، این درس را تعطیل کردند. مرحوم طالقانی شاید اولین شخصیتی بودند که در تهران باب رویکرد به قرآن را باز کردند. قبل از ایشان جلسات تفسیر در تهران بود، ولی رونق جلسات ایشان را نداشت، چون ایشان در جمع روشنفکران تدریس می‌کردند و پای ایشان به دانشگاه باز شده بود، در حالی که تا آن زمان هیچ یک از مفسرین به دانشگاه راه پیدا نکرده بودند و ایشان شخصیت منحصر به فردی در این زمینه بود. بعدها مرحوم آقای مطهری و دیگران به دانشگاه رفتند، اما کمتر به تفسیر پرداختند. بیشتر به موعظه و خطابه پرداختند و تفسیرشان خیلی کم بود. آشنایی من با مرحوم آیت‌الله طالقانی به این نحو شروع شد و بعدها هم در زندان شماره ۴ قصر در خدمت ایشان بودیم که واقعاً ایام خوش زندگی من آن زندان بود و بسیار بهره بردم. به قول سعدی حال من چنین بود که، «من آزادی نمی خواهم که با یوسف به زندانم». تمام اوقاتش درس بود و کلاس بود و حتی مکالماتی که با ایشان و افراد دیگر داشتیم، در ساختن انسان برای آینده بسیار مفید و مؤثر بودند.

با توجه به مراوداتی که هم با حضرت امام و هم با مرحوم آیت‌الله طالقانی داشتید، از ارتباط بین آن دو اگر خاطراتی دارید، نقل کنید.

مرحوم آیت‌الله طالقانی از شاگردان آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری و آیت‌الله آسید محمد حجت در قم بودند. آن زمان‌ها حوزه تازه تأسیس شده بود. حوزه قم در سال ۱۳۴۰

سید مهدی طالقانی: همین شماره حساب خودش کلی می‌ارزد. شماره حساب بانک مرکزی است.

از آغاز نماز جمعه خاطراتی را نقل کنید.

آقا تلفنی با امام صحبت کرد که، « آقا! الان وقتش هست که نمی‌فهمیدم امام(ره) از آن طرف چه می‌گویند.» من که نمی‌فهمیدم امام(ره) از آن طرف چه می‌گویند. آقا گوشی را که گذاشت، گفت، «امام گردن خودم گذاشتند و گفتند خودت برو انجام بده.» بنده خدا مریض احوال بود و خیلی هم سختش بود. هوا هم خیلی گرم بود. پیشنهاد دانشگاه را هم آقا داد. حسین فهمیده تدارکات آنجا را مدیریت می‌کرد.

می گفتید که مقام معظم رهبری یک بار به مطایبه گفته بودند شما دیگر کسی را توی خانه‌ات نبر. ماجرا چه بود؟

اول که آقای طالقانی خانه ما بود. بعد هم یک روز خانم آقای بهشتی گلایه کرد به خانم من که شب ها توی کوچه خانه‌شان در قلهک شعار می‌دهند و بهشتی شب ها دائماً توی حیاط قدم می‌زند و نمی تواند بخوابد. شما توی خیابان ایران یک جائی را پیدا کنید.» خانم من هم نه می‌گذارد نه برمی‌دارد می‌گوید، « بیایید خانه ما.» خانم بهشتی می‌گوید، « من باید به دکتر بگویم». شب به دکتر بهشتی می‌گوید که، « خانم چهپور این حرف را زده. بیا برویم خانه را ببین.» آقای بهشتی می‌گوید، « من خانه آقای چهپور را ده ها بار دیده‌ام. شما برو ببین. اگر پسندیدی، می‌رویم.» سه روزه اسباب کشی کردند و از آنجا رفتیم. پله‌ها را موکت کردیم. شهید درخشان در کنار خانه جایی برای پاسدارها درست کرد، اما متأسفانه همان شب اولی که آمدند و نشستند، دفتر حزب منفجر شد. آقای بهشتی بنده خدا روزه هم بود. به خانمش تلفن کرده و گفته بود از اینجا دیگر راهم نزدیک است.

سید مهدی طالقانی: حاج آقا! اشاره کردم که از همان ابتدا جریانی بود که با آقا دشمنی داشت. همان موقع که آقا فوت کرد،آمدند شعار دادند که، «بهشتی! بهشتی! طالقانی رو تو کشتی.» دکتر بهشتی و آقا با هم روابط بسیار صمیمی و نزدیکی داشتند. دکتر بهشتی خیلی به آقا علاقه داشت.

چهپور: نگاه کنید ببینید اینها چه کسانی را ترور کردند؟ آدم‌های کارآمد و به دردبخور را . یک جوان ۲۵ ساله از آمریکا آمده بود که از موقع تولد همان جا بود. گفت، « می خواهم چند دقیقه دکتر بهشتی را ببینم.» بردیمش خانه قلهک. یک ربع بیست دقیقه بیشتر پیش دکتر نبود. بیرون که آمد گفت، «آمریکایی ها نمی‌گذارند این زنده بماند. خیلی مغز متفکری است.» همه شایعات را منافقین درست می‌کردند. اول یک عیبی روی افراد می‌گذاشتند و خرابش می‌کردند تا ثابت کنند که به درد نمی‌خورد. زورشان هم که نمی‌رسید او را از بین می‌بردند. حمید ما الان توی بازرسی کل کشور است. می‌گوید اگر دکتر بهشتی زنده می‌ماند، الان دادگستری ما درجه یک شده بود. خیلی مدیر بود.

از ارتباط مرحوم طالقانی و شهید رجایی خاطره‌ای دارید؟

خانه ما با خانه شهید رجایی دویست متر فاصله داشت. آقا گفت،« برو بگو بیاید اینجا. رفتم و او را آوردم.» آقا گفت، « بیا اینجا،مسئول دفتر سیاسی شو و آنجا را اداره کن.» شهید رجایی گفت، «مجاهدین در مدرسه رفاه رخنه کرده‌اند. آنجا باشم بهتر است.» می شناخت که اینها چه جانورهایی هستند.

در سفر کردستان همراه آقا بودید؟

نه من رفته بودم زندان اوین. هویدا آنجا بود. کراوات و کت و شلوار مرتب و ریش زده و خیلی هم روحیه داشت. گفتم، « چرا این کارها را کردی؟» گفت، « من کاری نکرده ام. هر چه بوده سیستم بوده».

سید مهدی طالقانی: کاش نگهش می‌داشتند و از او اطلاعات بیرون می‌کشیدند.

چهپور: از چیز زیادی خبر نداشت. می‌گفت، « هنر من این بود که اول نخست‌وزیری من کبریت ۱ ریال بود و بعد از ۱۳ سال هم همان یک ریال ماند».

مرحوم طالقانی به اعدام سریع یا اساساً اعدام بعضی از افراد انتقاد داشتند. در این مورد چه خاطراتی دارید؟

رحیم علی خرم و مقدم، رئیس ساواک را گرفته بودند و آورده بودند دفتر. آقا می‌گفت این را الکی گرفته‌اند. توی این شلوغ



آقا تلفنی با امام صحبت کرد که، « آقا! الان وقتش هست که نماز جمعه را دائر کنیم.» من که نمی‌فهمیدم امام(ره) از آن طرف چه می‌گویند. آقا گوشی را که گذاشت، گفت، «امام گردن خودم گذاشتند و گفتند خودت برو انجام بده.» بنده خدا مریض احوال بود و خیلی هم سختش بود. هوا هم خیلی گرم بود. پیشنهاد دانشگاه را هم آقا داد.

پلوغی‌ها او را کرده بودند رئیس ساواک.

سید مهدی طالقانی: مقدم آدم متدین و نماز خوانی بود.

چهپور: آره، وقتی که سران رژیم و ساواک، در رفتند یا دستگیر شدند این را گذاشتند رئیس ساواک. کاره‌ای نبود. او و رحیم خرم را گذاشتم توی ماشین و بردم مدرسه رفاه تحویل دادم. می توانستم در ماشین را باز کنم که فرار کنند. دوتایی را تحویل صباغیان دادم. صبح رفتم مدرسه رفاه گفتم نکند اینها را فراری بدهند. رفتم توی زیرزمین مدرسه رفاه دیدم دارند با گچ دوزبازی می‌کنند.

از مراجعه افراد در صبح زود به منزلتان هم خاطراتی را نقل کنید.

محمد منتظری آقا را خیلی دوست داشت. صبح‌های زود با یک عده آدم می‌آمد کله پاچه می خریدند می‌آمدند خانه ما. صباغیان و بعضی‌های دیگر هم صبح زود زنگ می‌زدند خانه ما. می‌گفتم، « آقا! اینها کله صبح با شما چه کار دارند؟» می‌گفت، «می خواهند وزیر و وکیل شوند.» به بعضی ها هم متلک می‌انداخت و می‌گفت، «لحنت عوض شده! پست گرفتی؟» دست به متلکش خوب بود. وقتش که می‌رسید، حسابی گوشه می‌زد.

سید مهدی طالقانی: خرم را آورده بودند دفتر. حسین ما زده بود توی گوشش. آقا با او دعوا کرد که تو چه حقی داشتی بزنی. دادگاه داری؟ قاضی داری؟ چطوری سر خود حکم اجرا می‌کنی؟

چهپور: اگر آقا زنده می‌ماند خیلی از کسانی که اعدام شدند،اعدام نمی‌شدند. همین مقدم که گفتم کاره‌ای نبود. نه کسی را کشته بود، نه دستور جلب کسی را داده بود. توی آن شلوغی‌ها گذاشته بودندش رئیس ساواک باشد. ولی انقلاب که می‌شود، یک وقت‌هایی خشک و تر باهم می‌سوزند.

سید مهدی طالقانی: البته آقا یکی دو باری به خدا بیامرز خلخالی اعتراض کرد که، « آقا! این جوری صحیح نیست».

ولی در مصاحبه‌ها از او حمایت می‌کرد.

آخر در آن شرایط به چنین آدمی نیاز داشتیم. قاطعیت لازم بود.

سید مهدی طالقانی: روزهای آخر عمرش با او صحبت می‌کردیم، گفت که آقا در مواردی به او تذکر می داده. خودش هم می‌گفت که سر اعدام هویدا عجله کرده و می‌شد از او اطلاعات زیادتری به دست آورد.

چهپور: نکته خنده‌داری که یادم هست این است که دکتر هویدا یک زن بود و ما ما هم بود. گفتیم اگر با او خارجی حرف بزنی، تو را هم حبس می‌کنیم.

سید مهدی طالقانی: این که چیزی نیست. ایادی، دکتر شاه را آقا می‌گفت دامپزشک است!

خاطره رحلت ایشان را نقل کنید.

نکته‌ای که خانم از آقا می‌داند و خیلی سوزناک است، مربوط به شب آخر است. برق رفته بود. تلفن هم قطع شده بود. صبح آن روز قرار بود سفیر شوروی بیاید. به خانم هم فرمود که شب چند تا مهمان دارم و غذایی فراهم کن . خانم زرشک پلو با مرغ درست کرد. بعدازظهر آقا منزل بود و داشت از رادیو به جریان مجلس خبرگان گوش می‌داد. نمی‌دانم چه شد و چه شنید که عصبانی شد و گفت، « فوری مرا ببر مجلس.» بعد هم گفت، « اینها می‌آیند، شما یک چیزی تدارک ببین.» شب هم رفتم ایشان را از مجلس خبرگان آوردم.

حالشان خوب بود؟

کاملاً طبیعی بود.

از مذاکره مرحوم طالقانی با سفیر شوروی چیزی یادتان هست؟

من در جلسه نبودم. آن شب به قدری خسته بودم که با کت و شلوار روی تخت افتادم. یک وقت خانم گفت، «پاشو! آقا دارد صدایت می‌کند.» گفتم، «بگذار بخوابم.» گفت، «پاشو! آقا بالای پله‌ها ایستاده و دارد صدایت می‌کند.» بلند شدم و دیدم آقای بالای پله‌هاست و گفت، «من حالم به هم خورده. مثل اینکه سرما خورده‌ام.» گفتم، «بروم دکتر بیاورم؟» گفت، «نه، لازم نیست. سرما خورده‌ام. کولر اتاق مرا خاموش کن.» رفتم و کولر اتاق آقا را خاموش کردم. بعد گفت،«روغنی چیزی بیاور روی سینه من بمال.» خانم از مکه پماد آورده بود. آن را به سینه آقا مالیدم. آقا یک شال نازک مشکی، مثل یک عمامه کوچک داشت. گفت، « این را محکم دور سینه من ببند.» و من این کار را کردم.

اینها را که به شما می‌گفتند حالشان چطور بود؟

حرف می‌زد، اما تنفسش درست نبود. وقتی شال را بستم. دیدم نفس آقا درست نیست، گفتم، «آقا! طاقباز بخوابید تا بهتر بتوانید نفس بکشید.» به خانم گفتم مراقب آقا باشد و خودم رفتم دنبال دکتر. اول رفتم خانه دکتر شیبانی. بعد رفتم بیمارستان شفا یحیاییان و گفتم دستگاه اکسیژن برای آقای طالقانی بیاورید. نمی‌دانم از تلفن همگانی زنگ زده بودم به محمدرضا یا تلفن سرشب قطع بود، بعد وصل شد. به هر حال او هم دکتر آورده بود. دختر کوچک من، بالای سر آقا بود. بعد از جریان فوت آقا، من رفتم به آسید احمد گفتم که، « برای پیدا کردن دکتر، آن هم برای چنین شخصیت مملکتی چه مصیبتی کشیده‌ام و تو یک فکری برای امام(ره) کن.» واقعاً احساس خطر می کردم. گفت، « امام اجازه نمی‌دهد.» گفتم، « یک درمانگاه بساز و بگو عمومی است. برای همه باشد، امام قبول می‌کند».

چرا به امداد دفتر خبر ندادید؟

کسی نبود.

سید مهدی طالقانی: چرا،دکتر کشیک داشتیم، منتهی در آن شرایط چیزی که به ذهن حاج آقا رسیده بود این بود که دکتر شیبانی را که به آقا نزدیک هم بود ، پیدا کند. اتفاقاً دکتری که محمدرضا آورده بود، دکتر امداد خودمان بود.

چهپور: دکتر شیبانی رفیق و هم زندانی آقا بود. گفتم او را که بیاورم، لازم باشد دکترهای دیگر را خبر می‌کند. آن وقت شب کسی نبود. بعد هم فکر نمی‌کردیم حال آقا این قدرها بد باشد. این اتفاق که پیش آمد به احمدآقا هشدار دادم که درمانگاه درست کند و دقیقاً مراقب حال امام باشد.

بعد از فوت، کسی معاینه‌شان نکرد که علت فوت مشخص شود؟

همان دکتری که محمدرضا آورد، معاینه کرد و گفت آقا سکته کرده. بعد هم یک عده از دانشگاه ریختند و عکاس‌ها و خبرنگارها و جنازه را بردند دانشگاه. آن قدر شلوغ بود که من اصلاً نفهمیدم چه شد.

به دیگران چه کسی خبر داد؟

بیشترش را محمدرضا. به مهندس بازرگان گمانم خودم زنگ زدم. در مورد فوت آقا یک نکته دیگر هم یادم آمد. آن موقع برق‌ها رفته بود. خانم چراغ لامپا را روشن کرد تا راه‌پله روشن شود. آقا گفته بود، «مثل اینکه قرار است برویم ببینیم آن طرف چه خبر است!» که خانم گفته بود، «آقا! این فرمایشات چیست که می‌فرمایید؟» و از این صحبت‌ها. آقا باز تکرار کرده بود، «خیر! باید برویم ببینیم آن طرف چه خبر است!» من از اینجا می‌فهمم که مردان خدا چطور از دنیا کنده می‌شوند و از ماندنشان بدشان می‌آید.

سید مهدی طالقانی: توی بهشت زهرا یک چیزی به آن بنده خدا گفته بود.

چهپور: آقا به مسئول غسالخانه گفته بود، « مرا که می‌آورند، خوب بشویید.»

برای افتتاح آنجا رفته بود. ■

بگوییم صحبت نکنید». آیه مبارکه، «ولاتحسبن الذین قتلوا» قرائت شد و مرحوم طالقانی صحبت کردند.

ایشان نسبت به طیب چه تلقی‌ای داشتند؟

در مورد گذشته او تلقی خوبی نداشتند. هیچ انسانی نبود که از گذشته طیب خاطره خوشی داشته باشد، ولی عاقبت به خیر شد. من خودم در جلسه‌ای در مسجد حاج ابوالفتح در میدان شاه (قیام فعلی) بودم که شهید عراقی، عکس بزرگی از امام را روی منبر زده بود. طیب کمی پایین‌تر در ایام عاشورا روضه‌ای داشت و عکس شاه را زده بود و آنها مأمور شده بودند که بیایند این جلسه را به هم بریزند. وقتی مرحوم طیب با دسته‌ای آمد که جلسه ما را به هم بریزد، مداح جلسه با مهارت خاصی شروع کرد به تجلیل از طیب که، «ماشاءالله به این همت ایشان که روضه خود را رها کرده و آمده به مجلس سیدالشهدا. ما و شما همه نوکر سیدالشهدا هستیم.» و خلاصه آنقدر هندوانه زیر بغل مرحوم طیب گذاشت که او از آن کاری که می‌خواست بکند، منصرف شد. با تعظیم و تکریم هم آنها را راه انداختند و رفتند. به هر حال مرحوم آقای طالقانی به رغم پیشینه فکری، در بزرگداشت طیب این صحبت را کردند و هرچه مسئولان زندان فشار می‌آوردند، ایشان کار خودشان را می‌کردند و گاهی هم به شوخی به رئیس زندان می‌گفتند، «حالا من حرف بزنم زندانم می‌کنی؟» رئیس زندان می‌گفت، «ما تنها کاری که اینجا می‌توانیم بکنیم این است که شما را ببریم به انفرادی.» ضمناً این را هم عرض کنم که تمام مأمورین زندان نسبت به ایشان احترام خاصی قائل بودند، ولو به ظاهر نمی‌توانستند آن احترام را اعمال کنند، ولی قلباً آقای طالقانی را دوست داشتند. این سرلشکر نصیری که بعدها رئیس ساواک شد، آن زمان رئیس شهربانی بود و زندان هم زیر نظر شهربانی بود. ما اتاق



۱۳۴۰. آیت الله طالقانی و علامه طباطبایی در جمع اعضای انجمن‌های اسلامی دانشگاههای سراسر کشور.

من فکر می‌کردم پدرم و علامه طباطبایی با مرحوم طالقانی ارتباط و آشنایی ندارند. وقتی آمدیم در اتاق ملاقات، موقعی که آقای طالقانی آمدند، اینها از ما بریدند و پرداختند به ایشان و از گذشته‌های دور و دراز خاطراتی را نقل کردند و من آنجا متوجه شدم که اینها رفاقت‌های خیلی قدیمی دارند، هرچند در حضور مأمورین جای بروز این چیزها نبود. آقای طالقانی می‌گفتند که هر وقت به قم می‌روند، حتماً خدمت علامه طباطبایی می‌روند.

ملاقاتمان نرده داشت و فاصله نرده‌ها طوری بود که راحت می‌توانستیم چیزهایی را مبادله کنیم. دو تا مأمور می‌گذاشتند دو طرف اتاق. قرار شد در این اتاق توری بگذارند. نصیری خودش آمد و مرحوم آقای طالقانی به او خطاب و عتاب تندی کردند و فایده این کار این بود که تا مدت‌های مدیدی این توری را نگذاشتند و بعد گزارش به آنها رسیده بود که اینها از داخل و بیرون زندان اعلامیه رد و بدل می‌کنند و بعد توری را گذاشتند، اما این موضوع مدتی به درازا کشید. خود نصیری هم جلوی آقای طالقانی، مؤدب می‌ایستاد و خیلی محترمانه مؤدبانه حرف می‌زد، در حالی که آقای طالقانی خیلی به او تندی و تغیر می‌کردند. مرحوم طالقانی اهمیتی نمی‌دادند که طرف چقدر قدرت دارد.

از ملاقات‌هایی که افراد در زندان با ایشان داشتند، چه خاطراتی دارید؟

یک روز مرحوم علامه طباطبایی، مرحوم پدر من آیت‌الله قاضی و مرحوم آیت‌الله آشیخ حسن مقدس که پیشنماز مسجد اعظم قلهک بودند، در زندان شماره ۴ قصر به دیدن من آمدند. اتفاقاً عده‌ای از طلاب هم از قم برای دیدن مرحوم آیت‌الله طالقانی آمده بودند. یکی از آقایان، ظاهراً اعلامیه‌ای در جیبش بود. آن وقت‌ها هم تفتیش بدنی می‌کردند. مرحوم پدر من می‌گویند، «شما اعلامیه‌ها را به من بده»، چون اگر برمی‌گشت، او را می‌گرفتند و بدتر می‌شد. آن آقا امتناع کرده و گفته بود، «شما خبر ندارید که اگر بگیرند، چه‌ها می‌کنند.» و خلاصه اعلامیه‌ها را نداده بود. علامه طباطبایی به ایشان فرموده بودند، «وقتی آقا می‌گویند اعلامیه‌ها را بده، بده و کاری نداشته باش که ایشان چه می‌کنند.» آن آقا اعلامیه‌ها را می‌دهد و مرحوم پدر می‌گذارند در جیبشان. مرحوم علامه طباطبایی بعدها فرمودند، «ما همه آمدیم داخل زندان و تک تک ما را گشتند. به پدر شما که رسیدند گفتند شما بفرمایید آقا و ایشان را نگشتند. من برایم مسئله شده بود که چطور شد ایشان را نگشتند و چه ذکری بود و چه سری بود. وقتی آمدیم بیرون و از ایشان پرسیدم، چیزی جواب ندادند، ولی بعدها در احوالات مرحوم حاج میرزا علی آقای قاضی خواندم که ایشان وقتی می‌رفتند پیش ظالمی یا کسی، فرموده بودند ده تا از حروف مقطعه قرآن مثل حم، یس را بخوانید و دستتان را ببندید. وقتی نزد او رسیدید باز کنید، زبانش بسته می‌شود. فکر می‌کنم آن روز هم این کار را کردند.» من فکر می‌کردم پدرم و علامه طباطبایی با مرحوم طالقانی ارتباط و آشنایی ندارند. وقتی آمدیم در اتاق ملاقات، موقعی که آقای طالقانی آمدند، اینها از ما بریدند و پرداختند به ایشان و از گذشته‌های دور و دراز خاطراتی را نقل کردند و من آنجا متوجه شدم که اینها رفاقت‌های خیلی قدیمی دارند، هرچند در حضور مأمورین جای بروز این چیزها نبود.

وقتی پدرم آمدند، با آنکه آن روزها در اجتماع هنوز چندان به شأن و منزلت ایشان و علامه طباطبایی پی نبرده بودند، با این همه شأن من خیلی بالا رفت. آقای طالقانی می‌گفتند که هر وقت به قم می‌روند، حتماً خدمت علامه طباطبایی می‌روند. البته ایشان کم قم می‌رفتند. یک بار در بیرون زندان یکی از خویشان مرحوم طالقانی فوت شده بود و بنده در قم ایشان را دیدم که دارند می‌روند قبرستان. رفتم خدمتشان. خیلی هم شلوغ نبود. این خویشاوند آقای طالقانی را در یکی از مقابر نزدیک وادی السلام دفن کردند. مرحوم طالقانی فرمودند، «دلم می‌خواهد بعضی از دوستان و آشنایان را در اینجا ببینم.» گفتم، «آقا! الان ساعت خوبی است، اگر صلاح بدانید برویم منزل آقای طباطبایی.» گفتند، «خیلی خوب است.» رفتیم و ملاقات مختصری بود. شب هم قرار بود آقای طالقانی به خاطر مراسم آن متوفی برگردند به تهران. مکاتبه را که نمی‌دانم، ولی مراودات ایشان با مرحوم علامه طباطبایی هر وقت که اقتضا می‌کرد بود. با مرحوم علامه جعفری هم مراوده داشتند. مرحوم علامه جعفری یک وقت به من فرمودند که من می‌خواستم برای تحصیل به نجف بروم، مرحوم آقای طالقانی به من فرمودند که آنجا رفتی، درس شیخ مرتضی طالقانی را از دست نده. ما رفتیم به نجف و دیدیم که آن بزرگوار از اعاظم حوزه است. ایشان مرگ خودشان را هم پیش‌بینی کرده بود. آقای جعفری می‌فرمودند ما یک روز رفتیم، ایشان گفتند، «دیگر برای چه آمدی؟ خر طالقان مرد و پالانش مانده.» ما تعجب کردیم. این عبارت از شخصیتی مثل ایشان خیلی بعید بود. فهمیدیم که از موضوع قریب‌الوقوعی دارد به ما خبر می‌دهد. به ما فرمود صبح که بیایید خبر می‌شوید که من مرده‌ام. همان طور هم شده بود. مستخدم مدرسه که رفته بود وضو بگیرد، دیده بود که ایشان فوت کرده‌اند. مرحوم شیخ



۱۳۴۸. مسجد جامع کرج، آیت الله طالقانی و مرحوم محمد تقی شریعتی.

مرحوم طیب را که شهید کردند، صبح که صدای تیر آمد، مرحوم طالقانی به من فرمودند، «این صدای تیر مال طیب است.» بعد در اخبار آمد. شب که در حیاط زندان ۴ بودیم، ایشان بعد از نماز برای طیب قرآن خواندند و سخنرانی کردند. رئیس زندان ۴ مأموری را فرستاد که به آقا بگوید صحبت نکنند. مأمور آمد، رویش نشد بگوید و نشست. دومی و سومی هم به همین ترتیب و بالاخره خود رئیس زندان آمد، خودش هم نشست.

قمری توسط مرحوم حاج شیخ تأسیس شد. البته قبل از آن هم در قم حوزه بود، کما اینکه مرحوم آیت‌الله بافقی قبل از حاج شیخ عبدالکریم در قم بودند و ایشان مرحوم شیخ عبدالکریم را از اراک دعوت کردند به قم. ایشان هم در اراک بودند، لذا از مراجع برجسته، معدودی و انگشت‌شماری در قم بودند. مرحوم آیت‌الله طالقانی در درس مرحوم آیت الله حائری و مرحوم آیت‌الله حجت بودند. مرحوم امام و مرحوم پدر من هم به درس ایشان می‌رفتند و بسیاری از بزرگانی که بعدها در قم به مراحل بالایی رسیدند، از شاگردان مرحوم حاج شیخ و مرحوم حجت و مرحوم آسید محمدتقی خوانساری بودند. آیت‌الله طالقانی با مرحوم آیت‌الله خوانساری صمیمیت خاصی داشتند، علت هم شاید این باشد که ایشان بیش از دیگر مراجع به امر سیاست می‌پرداختند. در قضیه ملی شدن صنعت نفت، ایشان فتوا دادند، در حالی که خیلی‌ها، از جمله مرحوم آیت‌العظمی بروجردی در این امور دخالت نمی‌کردند. حتی در قضیه شهادت و کشتن مرحوم نواب صفوی و یارانش هم تقریباً به سکوت گذشت. این درحالی بود که هم در آن مقطع و هم چند سال قبل از آن آیت‌الله طالقانی از معدود علمایی بودند که به آنان کمک کردند. ما یک وقتی به طالقان رفتیم و آقای طالقانی به ما اتاقی دادند و گفتند که نواب و یارانش چند وقتی را در همین اتاقی که شما ملاحظه می کنید در خفا و پنهان بودند. می‌فرمودند مرحوم نواب نصف شب بلند می‌شد و اذان می‌گفت. می‌گفتم، «آقا! اذان نگویید. هم برای خودتان شر درست می‌کنید و هم برای ما.» و متقاعدشان کردم که اذان نگویند. روابط حسنه‌ای هم بین مرحوم طالقانی و مرحوم نواب بود. به هر حال مرحوم طالقانی ایام درسشان را در قم بودند و طبعیتاً با مرحوم امام که جزو اولین‌هایی بودند که همراه مرحوم حاج شیخ به قم آمدند، آشنایی و رفاقت داشتند، به خصوص اینکه هم مرحوم امام و هم مرحوم طالقانی علیه رضاشاه فعالیت داشتند. مرحوم آقای طالقانی اولین زندانشان را در سال ۱۳۱۸ رفتند، یعنی در اوج قدرت رضاشاه. مرحوم امام هم کتاب «کشف الاسرار»شان را در همان زمان‌ها علیه رضا شاه نوشتند، بنابراین نزدیکی و رفاقت این دو عزیز باهم، بسیار طبیعی و عادی است. ما واقعاً در قم هرجا می‌رفتیم، از باب تفسیر اشباع نمی‌شدیم. وقتی به توصیه حضرت امام به مسجد هدایت رفتیم، واقعاً مرحوم طالقانی ما را اشباع کرد. تا زمانی که مرحوم طالقانی و ما بیرون از زندان بودیم، هر شب جمعه، برنامه تفسیر برقرار بود. بعدها هم که مرحوم دکتر شریعتی و مرحوم شهید رجایی آمدند.

نحوه دستگیری و سپس همبند بودنتان با آیت‌الله طالقانی چگونه بود؟

مرحوم آیت‌الله طالقانی را که گرفتند، در عشرت‌آباد که حالا بیمارستان خانواده شده، محاکمه کردند. ما هم در جلسات دادگاهشان شرکت می‌کردیم، به ویژه من همراه با مرحوم آقای سید احمد طیبی شبستری، داماد حاج آقا مرتضی شبستری که صاحب تفسیر بود. ایشان آدم بسیار خوبی بود و تفسیر مفاتیح الجنان هم دارد. ما در آنجا به این فکر افتادیم که برای استخلاص آقای طالقانی، از قم به وسیله مرحوم امام اقدام کنیم. هشت نه نفر بودیم و از دانشجویان هم در جمع ما بودند. رفتیم قم به منزل امام و من از طرف جمع صحبت کردم. مرحوم امام هم پاسخ دادند که طبیعی است که اسلام از این فداکاری‌ها نیاز دارد و نگران نباشید و ما هم اقدامات خود را خواهیم کرد. اقدامات مرحوم امام هم طبیعی است که جز اعلامیه نمی توانست باشد، چون با دستگاه که ارتباطی نداشتند. بعد از مرحوم امام به منزل آقای شریعتمداری رفتیم و در آنجا من به تنهایی صحبت کردم. مرحوم شریعتمداری یک پیشکار داشت به نام شیخ غلامرضا زنجانی که فقط ایشان ناظر بود که ما صحبت کردیم. از آنجا آمدیم به طرف صحن حضرت معصومه(س). می خواستیم وارد صحن شویم، آقای کامکار که رئیس آگاهی قم بود، دست مرا گرفت و گفت، «آن جیپی که آن طرف خیابان ایستاده منتظر توست. به دوستانت کاری نداشته باش و برو سوار شو.» من سوار شدم و آمدیم به اداره آگاهی. خود این آقای کامکار هم نشست پشت میز و سؤال و جواب را شروع کرد. اولین سؤالش از من این بود که منزل آقای خمینی رفته بودید یا نه؟ من متوجه شدم که از ابتدای حرکت ما آگاهی ندارد، چون ما ابتدا به منزل امام رفته بودیم. گفتم، «خیر! نرفته بودیم. می خواستیم بعد از زیارت برویم.» تمام محور سخن به منزل آقای شریعتمداری برمی‌گشت که چه گفتید؟ و شما آمده‌اید که تحریک کنید و از این حرف‌ها. بدیهی بود که من هر چه هم نفی می‌کردم، او همه چیز را می‌دانست. در همین سؤال و جواب‌ها با آقای کامکار بودیم که یک نفر ورزشکاری که عمدتاً در بیت آقای شریعتمداری بود و آقای سید حسن میره‌ای نام داشت، آمد. ایشان سفارش بنده را به آقای کامکار کرد که ایشان آقازاده است و لذا مرا آن شب به زندان نفرستادند و همان جا در حیاط تختی زدند و آنجا خوابیدم و صبح مرا فرستادند به ساواک قم و ساواک قم هم مرا فرستاد تهران و از آنجا رفتیم به قزل قلعه. مدتی در قزل قلعه بودیم و بعد رفتیم به زندان قصر و در آنجا از نزدیک معاشر شدیم با مرحوم آقای طالقانی، مهندس بازرگان، دکتر سحابی و داریوش فروهر، احمدعلی بابایی، مرحوم ابوالقاسم وکیلی، مرحوم طاهری و عده‌ای دیگر.

از جریان دادگاه چه خاطراتی دارید؟

قره‌باغی که بعدها رئیس ستاد مشترک ارتش شد، آن موقع رئیس دادگاه اینها بود. من با مرحوم آقای طیبی شبستری در دادگاه بودیم. مرحوم آیت‌الله طالقانی در موقع ورود هیئت رئیسه قیام نمی‌کردند. مرحوم آقای طالقانی می‌گفتند ما دادگاه را به رسمیت نمی‌شناسیم. من و آقای طیبی هم بلند نشدیم و ما را از دادگاه اخراج کردند. ما نگران بودیم که از فردای آن روز به ما اجازه ورود ندهند که معلوم شد که این طور نیست. در دادگاه نماز جماعت داشتیم و آقای طالقانی امام جماعت بودند و با مشکلات زیادی هم اجازه این کار را می دادند. بعد از این محاکمه بود که آقای قره‌باغی درجه گرفت و رفت به طرف گرگان و بعد هم فرمانده شد و مدارج ترقی را طی کرد، چون خیلی‌ها حاضر به محاکمه اینها نبودند. معلوماتشان هم اجازه نمی‌داد. بنده خودم که محاکمه می‌شدم، رئیس دادگاه همین آقای قره‌باغی بود. یکی از اتهاماتم این بود که کتاب‌های مرحوم جلال آل احمد را از خانه ما گرفته بودند و یکی از آنها «خسی در میقات» بود که وکیل مدافع من که یک افسر ارتش بود و البته وکیل تسخیری بود، گفت، «تیمسار! ریاست دادگاه! از منزل ایشان کتاب «حسنی در میقات» گرفته شده که جلوی دانشگاه فراوان به فروش می‌رسد.» که آقای قره‌باغی زد روی زنگ و گفت، «این حسنی در میقات نیست و خسی در میقات است.» بعد که آمدم به زندان، این برای خودش لطیفه‌ای شد.

از خاطرات زندان بگویید.

ایشان در زندان مرتباً تدریس و موعظه‌اش را داشتند. قرآن درس می‌دادند.

مشکلی نداشتند؟

چرا، فراوان مشکل داشتند، اما همه را به جان می خریدند. به عنوان مثال مرحوم طیب را که شهید کردند، صبح که صدای تیر آمد، مرحوم طالقانی به من فرمودند، «این صدای تیر مال طیب است.» بعد در اخبار آمد. شب که در حیاط زندان ۴ بودیم، ایشان بعد از نماز برای طیب قرآن خواندند و سخنرانی کردند. رئیس زندان ۴ مأموری را فرستاد که به آقا بگوید صحبت نکنند. مأمور آمد، رویش نشد بگوید و نشست. دومی و سومی هم به همین ترتیب و بالاخره خود رئیس زندان آمد، خودش هم نشست. بعد گفت، «آقا! ما آمده بودیم به شما



بهار ۵۸. دیدار هیئت پولیساریو با آیت الله طالقانی، سید محمد صادق قاضی نفر سوم از راست.

۱۳۸۸. ضیافت شهردار الخلیل در بیت المقدس.



و به ایران آمده بود. یک وعده هم همراه ایشان به منزل مرحوم آقای آشیخ بهاءالدین محلاتی رفتیم. مرحوم آقای طالقانی خیلی فعال بودند. واقعاً در مذهبی‌ها، شاخص‌تر از ایشان نداشتیم و قبل از اینکه مرحوم امام، نهضت را شروع کنند، ایشان زندان رفتن‌هایش را از دوره رضاشاه و موضوع کشف حجاب شروع کرده بودند. یک بار هم آقای طالقانی در طالقان بودند و مرا دعوت کردند که رفتم آنجا.

از توصیه‌های ایشان چه نکاتی را به یاد دارید؟

ایشان وقتی گرفتار می‌شدند، به دوستان سفارش حفظ مسجد هدایت را می‌کردند. بی‌اغراق می‌توان گفت تنها مسجدی بود که حتی یک روز هم چراغش خاموش نشد و نهضت در آنجا ادامه پیدا کرد.

یک بار پول فطریه را جمع کردیم و با آقای طالقانی بردیم دادیم سفارت مصر که برای فلسطینی‌ها خرج شود. ایشان افکارشان متوجه کل جهان اسلام بود. به جای خاصی منحصر نبود. به همه انسان‌ها می‌اندیشیدند. به حرمت انسان می‌اندیشیدند. خیلی والا فکر می‌کردند. در مورد مسائل اسلامی هم بارها به مصر و پاکستان رفته بودند. جالب اینجاست که در مصر، فوزیه، همسر اول شاه که آن موقع طلاق گرفته بود، در بیرون سالن کنفرانس آمده بود که هیئت ایرانی را ببیند. آقا می‌پرسند، «چه می‌کنی؟» می‌گوید، «همسر یک سرهنگ مصری شده‌ام و دختری دارم.» در سال‌های بعد از اشغال بخش شرقی بیت‌المقدس توسط اسرائیل، مرحوم طالقانی حسابی باز کردند با سه امضای مرحوم علامه طباطبایی، شهید مطهری و آیت‌الله زنجانی برای کمک به فلسطینیان. آقا مخصوصاً با مرحوم مطهری رفاقت و رابطه صمیمانه و طولانی و گرمی داشتند. مرحوم مطهری خیلی زیاد به زندان نمی‌آمدند و معتقد به کار فرهنگی قوی و بالا بودند و «شرکت انتشار» هم که تازه بنا شده بود، بیشتر کتاب‌های مرحوم مطهری را چاپ می‌کرد.

مرحوم طالقانی در جلسات جامعه روحانیت شرکت می‌کردند؟

گاهی اوقات. اما نکته جالبی که اخیراً در اسناد ساواک به آن برخورده‌ام این است که هر مطلبی که در این جلسات گفته می‌شده، ساواک دقیقاً در جریان بوده. عده زیادی در این جلسات نبودند. مرحوم آقای شهید محلاتی بودند، مرحوم آقای طالقانی گاهی می‌رفتند، مرحوم شهید بهشتی بودند، آقای مهدوی کنی بودند، گاهی هم آقای شجونی بود. من یک روز از آیت‌الله مهدوی کنی پرسیدم، «آخر چطور چنین چیزی ممکن است؟ شما همه همدیگر را می‌شناختید. ساواک چطور از کل جریان مجلس شما مطلع می‌شد؟» آقای مهدوی گفتند، «یکی از آقایان با ساواک ارتباط داشت.» گفتم، «چطور بعد از انقلاب طردش نکردید؟» فرمودند، «دیگر تمام شده رفته. حالا چه بگوییم؟» ظاهراً ایشان نفوذی بوده و همه چیز را اطلاع می‌داده. در میان اسناد ساواک، توطئه ساواک برای کوبیدن مرحوم دکتر شریعتی در جلسه‌ای در منزل آیت‌الله آسید ابراهیم میلانی (نه آسید هادی میلانی که در مشهد بودند) مطرح شده بود. آسید ابراهیم میلانی شوهر خواهر مرحوم آیت‌الله شریعتمداری بود و در بازار بود و من او را می‌شناختم. در منزل ایشان جلسه‌ای تشکیل می‌شود که چگونه دکتر شریعتی را بکوبیم. یادم هست در شب ماه مبارک رمضان در منزل آیت‌الله مهدوی کنی جلسه‌ای بود. مرحوم آقای طالقانی، شهید باهنر و مرحوم دکتر شریعتی حضور داشتند. همه به آقای طالقانی گفتند، «آقا! شب احیاست. شما صحبت کنید.» مرحوم طالقانی فرمودند، «نه، دکتر صحبت کند.» و ایشان یک صحبت مطول بسیار دلنشینی هم کرد.

از رابطه دکتر شریعتی و مرحوم طالقانی خاطره‌ای دارید؟

دکتر تهران که بود مرتب به مسجد می‌آمد. بزرگ شده مسجد هدایت بود. من می‌توانم بگویم آیت‌الله طالقانی بر چندین تن تأثیر تعیین کننده داشتند. یکی مرحوم دکتر شهید چمران بود که در لبنان خیلی خون دل خورد، مخصوصاً از دست برخی از چهره‌های ایرانی که در آنجا بودند. مرحوم رجایی وقتی بیرون از زندان بود می‌آمد. نمی‌شد کسی در عالم مبارزه باشد و با آقای طالقانی مرتبط نباشد. خیلی به ندرت چنین چیزی پیش می‌آمد. مرحوم طالقانی در مراسم ترحیم مرحوم دکتر شریعتی در حسینیه ارشاد وقتی به منبر رفت، صحبتی داشت به این مضمون که، «ماشین دودی حضرت عبدالعظیم تا وقتی که ایستاده بود، کسی به آن کار نداشت، اما همین که راه می‌افتاد، همه شروع می‌کردند به سنگ زدن به آن. دکتر شریعتی هم این همه چوب و کتکی که در جامعه خورد، به این دلیل بود که در جامعه تحرک ایجاد کرده بود.» به هر حال ساواک پشت سر این حمله‌ها و تهمت‌ها بود. متأسفانه خیلی از نیروهای مذهبی نمی‌دانستند صحنه‌های اختلاف را چه کسی ایجاد می‌کند. من الان وقتی به عراق نگاه می‌کنم، می‌بینم دست اسرائیل در کار است. اختلاف شیعه و سنی هم زیر سر اسرائیل است. خدا رحمت کند مرحوم میرزای شیرازی وقتی در سامرا بودند، سفیر انگلیس آمد و گفت، «شما با سنی‌ها در اختلاف هستید، ما نیرو در اختیارتان می گذاریم.» مرحوم میرزا فرمودند، «ما دو تا برادریم، یک روز قهریم، یک روز آشتی. به تو مربوط نیست. بلند شو برو.» تفکر ما و اهل سنت واقعاً همین‌طور است. اگرکسی دسیسه نکند، راحت با هم کنار می‌آییم، ولی استعمار مایل است که این اختلاف باشد که سلطه داشته باشد.

هیچ فرصتی را برای روشنگری از دست نمی‌دادند. آن روزها اگر کسی با مذهبی‌ها سروکار داشت، کاری با ملیون نداشت، یا بالعکس. آقای طالقانی این قدرت و توان را داشتند که با قدرت بر مواضع اعتقادی خود بایستند و در عین حال با همه گروه‌ها تعامل داشته باشند. زندان رفتن ابداً کار ساده‌ای نبود، آن هم برای کسی مثل ایشان که کسی از وی حمایت نمی‌کرد و ذره‌ای به وجوهات متکی نبود. خانواده شان قویاً در زحمت می‌افتادند.

از ملاقات‌هایی که در زندان آخر با آقا داشتید، خاطراتی را ذکر کنید.

در زندان آخر ایشان ممنوع الملاقات بودند و فقط اقوام درجه یک، اجازه ملاقات با ایشان را داشتند. خیلی سختگیری می‌کردند. مثل سال ۵۱ که من زندان کمیته بودم که سخت می‌گرفتند و مثل قدیم نبود. ما در سال ۴۳ به دیدن هر کسی که می خواستیم برویم، می‌گذاشتند. مثلاً در آن مقطع من منزل مرحوم آیت‌الله نجفی مرعشی در قم بودم. ایشان پانصد تومان به من دادند که پول سنگینی بود و گفتند، «می‌روی تهران، اینها را سوهان بخر، نصف آن را ببر برای آقای طباطبایی، نصف را هم در زندان برای آقای طالقانی و مهندس بازرگان». مرحوم شهید قاضی طباطبایی در منزل اخوی‌شان در پیچ شمیران بودند. تازه از زندان آمده بودند. من به آیت‌الله نجفی گفتم، «نمی‌گذارند برای آقای طالقانی سوهان به زندان ببریم.» رفتم به محوطه زندان قصر. وسط محوطه اتاقکی بود که ما شناسنامه‌هایمان را ارائه می‌دادیم و می‌رفتیم ملاقاتی. سوهان را نشان دادم، گفتند نمی‌گذاریم ببری. یک جعبه‌ای را دادم به کسی که کارت می‌نوشت. بلند شد و با من آمد و سوهان را بردیم تحویل آقای طالقانی و مرحوم بازرگان دادیم. مرحوم بازرگان با آقای نجفی مرعشی نسبت نزدیک داشت. من رفتم زندان و موضوع را به آقای بازرگان گفتم و ایشان هم خیلی خوشحال شد و موضوع را ظاهراً به دکتر غلامحسین پیغام داده بود که بیایند به دیدن ایشان. دکتر مصدق وجوهاتش را به آقای نجفی می‌داد. من در جریان بودم و از حساب و کتابشان خبر داشتم. آندو با هم مرتبط بودند. مثل اینکه جرئت مکاتبه نداشتند.

از سفر آیت‌الله طالقانی به زنجان و دیدار با شهید قاضی طباطبایی چه خاطره‌ای دارید؟

مرحوم طالقانی به آقای اصلان‌زاده گفتند که من دلم می خواهد به دیدن آقای قاضی بروم. فکر می‌کنم قبل از

مرتضی تا آخر عمر ازدواج نکرد. حالات خاصی داشت. در طالقان بود و گوسفندداری می‌کرد و یکمرتبه بدین منوال رشد کرد. خدا رحمتشان کند.

رابطه مرحوم طالقانی در زندان با دگراندیشان و کسانی که مثل ایشان فکر نمی‌کردند، چگونه بود؟

بسیار خوب. جذب ایشان به خاطر شیوه اخلاقی ایشان بود که در وجودشان نهفته بود. هیچ وقت کسی را دفع نمی‌کردند، ولو اینکه با کمونیست‌ها مباحثه داشتند. زندان آخری که ایشان در اوین بودند، مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی تازه از زندان آزاده شده بود و در قم بود. به دیدن ایشان رفتم و پرسیدم حال آقای طالقانی چگونه است؟ گفت، «در زندان اوین دارد خون می‌خورد. همه زندان‌های طول عمرش یک طرف، این زندان یک طرف.» پرسیدم، «چرا؟» گفت، «هر چه با این چپی‌ها مدارا کرد، هیچ اثری به آنها نکرد. اینها می‌آمدند اوراق قرآن را می‌کندند و در توالت می‌انداختند و ما نمی‌دانیم با آنها چه کنیم.» آقای ربانی انصافاً بینش وسیعی داشت.

برخی می‌گویند که ایشان با آقای طالقانی تفاوت دیدگاه داشتند؟

اختلاف پیدا می‌کردند، ولی طرز تفکرشان به هم نزدیک بود، چون آقای ربانی یک مقداری ملی‌تر از سایر علما فکر می‌کرد. مثلاً در جلساتی هم که در تهران در منزل آقای پیش‌بین برگزار می‌شد، من دیده بودم با فروهر خیلی نزدیک بود. در سال ۵۱ که من زندان بودم، ما خودمان روابطمان با گروه‌های چپ خوب بود، یعنی من یادم هست که در ماه رمضان، آنها برای ما سفره می‌انداختند، ما هم برای آنها سفره می‌انداختیم. یک صمیمیت خاصی بین ما بود. علتش هم این بود که ساواک تا آن موقع‌ها نتوانسته بود غالب شود. بعدها غالب شد و افرادی را در میان زندانیان نفوذ داد که توانستند ماهرانه میانه‌ها را خراب کنند. به هر حال مرحوم آقای ربانی معتقد بود که این زندان آخری خون دلی به مرحوم طالقانی داد که در عمرشان نکشیده بودند.

ماجرای نگارش زندگینامه‌ها برای شما در پایان زندانتان چه بود؟

من هم از ایشان خواستم و هم از مرحوم بازرگان که احتمالاً به زودی از زندان آزاد می‌شوم و دلم می‌خواهد به خط خود شما، شرح حالتان را داشته باشم. اول امساک کردند، ولی به هر صورت بعداً نوشتند.

بیرون از زندان روابطتان با مرحوم طالقانی چگونه ادامه پیدا کرد؟

بیرون از زندان، هم به منزل ایشان می‌رفتیم، هم به مسجد هدایت و هم تماس تلفنی داشتیم. بیشتر من می‌رفتم. ایشان در حصر هم که بودند من می‌رفتم. یک روز عید فطر که قرار بود ایشان برای نماز تشریف بیاورند و نیامدند، من با مرحوم شهید باهنر و مرحوم فخرالدین حجازی رفتیم به طرف منزل ایشان. در کوچه درازی که به طرف منزل ایشان می‌رفت، می‌رفتیم که دیدم خدا رحمت کند آقای حجازی دارد برمی‌گردد. مأمورین منزل را محاصره کرده بودند. ما رفتیم و در مسجد اعلام کردیم که منزل آقای طالقانی در محاصره است. البته من از آن دریچه‌ای که در مسجد چای می‌دهند، اعلام کردم که مرا نبینند. جوان هم بودم و تند شدم. یادم نیست چه حرف‌هایی زدم، ولی تند حرف زدم و جمعیت هم یک خرده به هم ریخت. معمولاً در غیاب ایشان در مسجد هدایت، آیت‌الله زنجانی برای نماز می‌آمدند، یا خود ایشان می‌آمد یا آسید ابراهیم برادر این آقای حسینی که اخلاق در خانواده را می‌گفت و بعد هم وکیل مجلس شد. آسید ابراهیم، پیراهن‌دوز بود. یک بار یکی از بستگان فوت کرده بود و در خانقاه صفی علی‌شاه مراسم گرفته بودند، من به آقای طالقانی گفتم، گفتند که به هیچ وجه به خانقاه پا نمی‌گذارم. اگر مسجد بود می‌آمدم، ولی به خانقاه نمی‌آیم. یک بار هم با ایشان به آبیک به مغازه مرحوم صمد آقای رضاخانی رفتیم که از دراویش بود. وارد مغازه شدیم. مرحوم صمد آقا تعارف کرد که یک جای باصفایی که قالیچه‌ای انداخته بود بنشینیم تا چای و هندوانه‌ای بیاورد. نگاه کردیم دیدم آن بالا عکس مرحوم صالح علی‌شاه گنابادی را زده‌اند. ایشان با خنده گفتند یا جای من است یا جای ایشان که عکسش را زده‌اید. ایشان دراویش را قبول نداشتند.

از ارتباط ایشان در خارج از زندان با معاریف چه می‌دانید؟

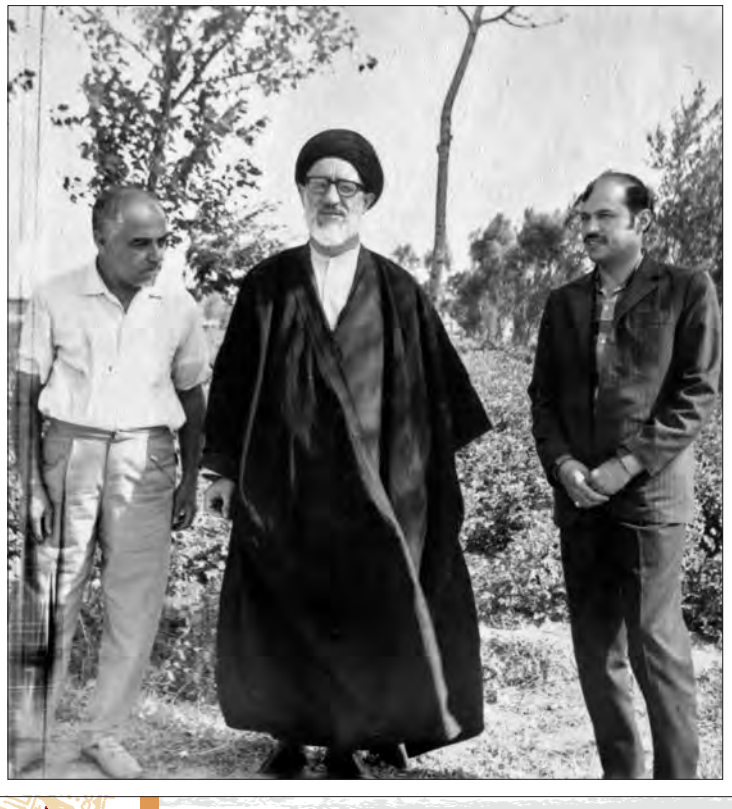
با مرحوم آل احمد انس و الفت داشتند. آل احمد خیلی هم سعی می‌کرد ایشان را به مسیر خودش بکشد، ولی نهایتاً مرحوم آقای طالقانی موفق شدند او را به مسیر خودشان بیاورند. آل احمد تمام مکاتب را از سرگذرانده بود. حتی به مسکو و اسرائیل هم رفته و برگشت و سفرنامه‌هایش را نوشت. بعد از ارتباط و صمیمیت با آقای طالقانی، رفت به حج و برگشت و خسی در میقات را نوشت. مرحوم طالقانی با اغلب زعمای قوم در ارتباط بودند. در مراسمی که در مقبره مرحوم فیروزآبادی که مدفن جلال آل احمد است، برای او برگزار کرده بودند، من رفتم مرحوم آقای طالقانی را سوار ماشین کردم و رفتیم به مجلس. یک کمی از مراسم گذشته بود و واعظ بر منبر بود. ظاهراً ایشان در سخن خود آیه شریفه «ن والقلم و مایسطرون» را مطرح کرده بود و مانور سخنش را روی همین آیه می‌داد. وقتی با آقای طالقانی وارد شدیم، واعظ به شور آمد و گفت، «آن ن والقلمی که گفتم، صاحب این قلم است که تشریف می‌آورند، نه این قلم‌های مزدور.» ظاهراً اصحاب مطبوعات در مجلس بودند. همه برگشتند به طرف مرحوم طالقانی. از روزنامه اطلاعات و آژنگ و باقی مطبوعات هم بودند. آژنگ همان روزنامه‌ای بود که مقاله‌های توهین‌آمیز علیه امام و کل مبارزین را می‌نوشت. اما تمام اینها وقتی در مقابل مرحوم طالقانی قرار می‌گرفتند، پا را از دایره ادب بیرون نمی‌گذاشتند. همه سردمداران حکومت، ایشان را می‌شناختند و آن روز در آن مجلس تقریباً همه به محض ورود ایشان قیام کردند، در حالی که خودشان حکومتی بودند و آقای طالقانی را به عنوان ضد حکومت می‌شناختند. همه قیام کردند و صلوات فرستادند و جایگاه ویژه‌ای را به ایشان اختصاص دادند. مرادم این است که ایشان از سوی همه اقشار و طبقات، مورد احترام بود. حتی ساواکی‌ها هم به ایشان احترام می‌گذاشتند. یک بار در زندان اوین، ایشان سیلی زده بود به گوش یک ساواکی و رئیس زندان آمده بود و به آن ساواکی تذکر داده بود که چرا بالای سر ایشان ایستاده است و نمی‌رود. خیلی حرمت ایشان را داشتند.

با ایشان مسافرت هم رفتید؟

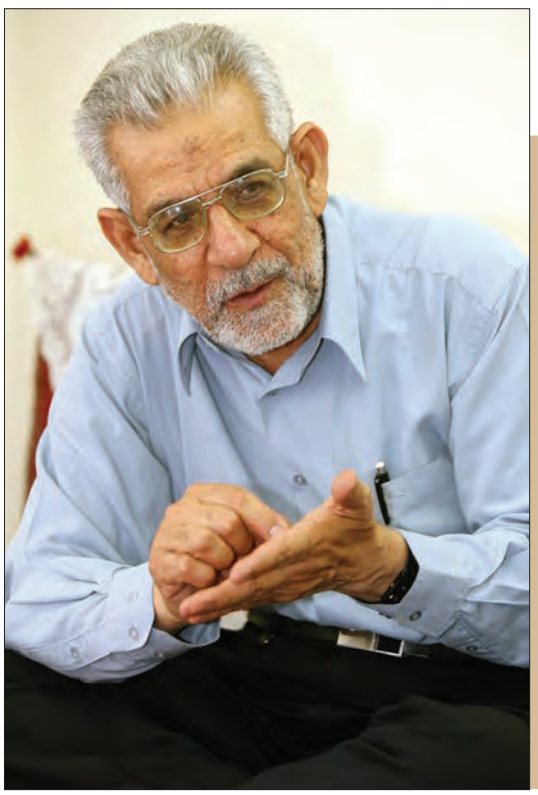
قبل از انقلاب یک بار با ایشان رفتیم تا نزدیکی احمد آباد. جاده خاکی بود. یک کمی از آبیک گذشتیم، دیدیم جاده را بسته‌اند و مانعی را هم وسط جاده انداخته‌اند که ماشین نتواند عبور کند. گفتم، «آقا! جاده را بسته‌اند. چه کنیم؟» ایشان گفتند، «بینداز توی خاکی و بعد برگرد توی جاده و برو.» من رویم نشد که بگویم که آقا شلیک می‌کنند و کاری را که آقا گفتند کردم. اینها با جیپ آمدند جلوی ما پیچیدند. من فوراً شیشه پنجره را کشیدم بالا، چون می‌دانستم اولین کاری که بکنند این است که با مشت بکوبند توی سر من. یکی از مأمورین که آمد جلو، دولا شد و به محض اینکه آقا را دید، به مأمور دیگر گفت، «آیت‌الله طالقانی هستند!» طرف کاملاً نرم شد و مؤدبانه گفت، «برگردید.» مرحوم طالقانی گفتند، «می‌خواهیم برویم سر قبر یک مرده فاتحه بخوانیم و برگردیم. فاتحه خواندن در وسط بیابان هم ترس دارد؟ فاتحه ما حکومت شاه را به لرزه درمی‌آورد؟» عجالتاً نگذاشتند و برگشتیم، ولی به من هم متعرض نشدند که مثلاً نمره ماشین را بردارند و بعدها بیایند سراغم. یک بار هم با آقای طالقانی رفتیم کرج به دیدن آیت‌الله سید حسن طباطبایی قمی که اخیراً فوت کردند. یک بار هم با مرحوم آقای طالقانی رفتیم دیدن علامه امینی که مریض احوال بود

آیت‌الطالقانی

یکی از شب‌های احیا بود. نمی‌دانم نوزدهم یا بیست و یکم که آقا را از خانه برداشتم بردم مسجد هدایت. از در بزرگ مسجد وارد شدیم که از جمعیت موج می‌زد. ساواکی‌ها هم زیاد بودند. یکی‌شان خوابش برده بود. مرحوم آقا زدند به شانه‌اش و بیدارش کردند و گفتند، «بلند شو گزارشت را تهیه کن، مگر نمی‌خواهی یک لقمه نان بخوری، پاشو؟» نشان به آن نشان که دیگر آن ساواکی نیامد به مسجد هدایت!



۱۳۵۲، اردبیل، دوم آیت‌الله طالقانی، سوم حاج احمد صادق.



درآمد:

او یکی از نزدیک‌ترین افراد به مرحوم آیت‌الله طالقانی و از جمله صادق ترین افراد در اظهار علاقه و ارادت به ایشان است. تأثیر مرحوم طالقانی در رشد فکری، اجتماعی و سیاسی دکتر جعفری امری است که بدان اذعان دارد و از این بابت، مباهات می کند. گفت و گو با دکتر جعفری، به ویژه از این جهت از اهمیت خاصی برخوردار است که او با پیگیری و تلاشی خستگی ناپذیر، در تدوین و ویرایش کتاب گرانسنگ «پرتوی از قرآن» نقش تعیین کننده داشته و در ترجمه کتاب جامع امام علی(ع)، نوشته عبدالفتاح عبدالمقصود، نیزدر کنار مرحوم طالقانی بوده است. شایان ذکر است که بیانات کسانی که با آنها به گفت و گو می‌نشینیم، از جمله دکتر سید مهدی جعفری، ضرورتا دیدگاه نشریه شاهد یاران نیست.

«تدوین پرتوی از قرآن» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر سید محمد مهدی جعفری

تفسیرش به گونه‌ای بود که گوئی قرآن بر او نازل شده است...

از چه مقطعی با نام و آثار آیت‌الله طالقانی آشنا شدید؟

حدود سال‌های ۳۳ و ۳۴ در دبیرستان یک انجمن اسلامی تشکیل داده بودیم. در آن مقطع کتاب «اسلام و مالکیت» آیت‌الله طالقانی را دیدم و خیلی علاقمند شدم، اما خیلی دقیق و عمیق نخوانده بودم. بعدها که در سال ۳۷ از برازجان به شیراز و به دانشکده ادبیات رفتم، با تعدادی از دوستان، انجمن اسلامی دانشجویان را تأسیس کردیم. آن موقع دانشگاه شیراز سه دانشکده بیشتر نداشت: دانشکده پزشکی، دانشکده کشاورزی و دانشکده ادبیات. انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه شیراز شاید دومین انجمنی بود که بعد از انجمن اسلامی دانشجویان دانشگاه تهران تشکیل شد. در آن دوران آقای سید هادی خسروشاهی با ما ارتباط داشت و آثار آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان را برای ما می‌فرستاد. در سال ۳۹ که جبهه ملی دوم تشکیل شد؛ ما غیر از انجمن اسلامی مطالعه آثار این آقایان، از این طریق هم با این شخصیت‌ها آشنا شدیم، ولی این آشنایی باز هم از راه دور بود نه از نزدیک. در سال ۱۳۳۴ بیشتر جلسات ما در منزل مرحوم آقا مجدالدین محلاتی در شیراز تشکیل می شدند و ایشان در واقع حامی و پشتیبان انجمن بودند. ایشان آن وقت‌ها جوان بودند و تازه از قم آمده بودند. همدوره‌های ایشان کسانی مانند امام موسی صدر و آقای واعظ‌زاده خراسانی بودند. به هر حال یک روز که من خواستم به دیدن آقای محلاتی بروم، در طول راه با خودم گفتم، «کاش ما آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان را که تا این حد به آنها ارادت داریم، می‌دیدیم.» وقتی به منزل آقای محلاتی رسیدم، از قضا دیدم که آقای بازرگان آنجاست. در آن جلسه مهندس بازرگان به ما گفتند که قرار است کنگره‌ای از همه انجمن‌های اسلامی سراسر ایران تشکیل شود و خوب است که از انجمن اسلامی دانشجویان هم نماینده‌ای را به آن کنگره بفرستیم. ما نماینده‌های خودمان را انتخاب کردیم و قرار شد از دانشکده پزشکی آقای دکتر طاهری، از دانشکده کشاورزی آقای مهندس روحانی و از دانشکده ادبیات، من در کنگره شرکت کنیم و راه افتادیم و آمدیم تهران. یادم هست روز ۲۸ مرداد در راه بودیم و می‌دیدیم که در شهرها جشن گرفته‌اند. قرار بود این کنگره در مشهد و در خدمت آیت‌الله میلانی تشکیل شود. وقتی آمدیم تهران، دیدیم در روز سی تیر، مهندس بازرگان و دکتر سحابی را به زندان انداخته بودند. آقای طالقانی هم داستان جالبی دارد که دیگران برایمان تعریف کردند. گفتند ما رفته بودیم ابن‌بابویه، سر مزار شهدای سی تیر و آنجا دو کامیون ارتشی با گروهی سرباز آمدند و همه را محاصره کردند و می‌خواستند همه را بریزند داخل کامیون‌ها و ببرند. آیت‌الله طالقانی پریدند بالای کامیون و گفتند، «هر جا اینها را ببرید، من را هم ببرید.» کامیون‌ها روباز بودند و دانشجوها می‌گفتند، «توی راه که می‌رفتیم، شعار می‌دادیم، مردم هم توی خیابان ایستاده بودند و شعار می‌دادند.» می‌رسند دم در شهربانی. افسرهای زندان شهربانی دو نفر بودند، یکی‌شان آقای احیایی بود و اسم یکی دیگر یادم رفته. نمی‌دانم این آقای احیائی یا آن یکی، خواهرزاده آقا شیخ مصطفی رهنما بود. آقای رهنما می‌گفت یک روز در زمان فداییان اسلام در زندان بودم و این آقای احیایی دیپلمش را گرفته بود. با مادرش آمد به ملاقات من و گفت، «دایی! من می‌خواهم به دانشکده افسری پلیس بروم.» گفتم، «دایی! این کار را نکن، چون می‌شوی زندانبان من.» و اتفاقاً همین‌طور هم شد! در آنجا هم آیت‌الله طالقانی را که می‌بینند، باز می‌گویند، «آقا! شما بفرمایید. کسی با شما کار ندارد.» ایشان می‌گویند، «خیر! امکان ندارد.» بعد از دو روز آقا را می‌خواهند و می‌گویند، «بفرمایید دفتر تا درباره آزادی دانشجویان مذاکره کنیم.» آقا را می‌برند آنجا و در زندان را به رویشان می‌بندند و آقا می‌مانند بیرون زندان! مهندس بازرگان و دکتر سحابی می‌مانند داخل زندان.

چه سالی؟

سال ۴۰، دوره دکتر امینی. بعد گفتند آیت‌الله میلانی پیغام داده‌اند که چون مشهد شهر کوچکی است و ساواک هم خیلی مراقب است، بهتر است که این کنگره در تهران تشکل شود. ما به قصد زیارت حضرت رضا(ع) از شیراز آمده بودیم. گفتیم می‌رویم مشهد و با دوستان مشهدی برمی‌گردیم. رفتیم مشهد و برای اولین بار استاد شریعتی را دیدیم که به افتخار ورود هیئت شیراز، جلسه‌ای را تشکیل دادند و سخنرانی کردند. آقای احمدزاده و سایر دوستانی که که مشهد بودند، حضور داشتند. در آنجا علاوه بر کانون نشر حقایق اسلامی، انجمن اسلامی دانشجویان و انجمن اسلامی بانوان هم نمایندگانی داشتند. آقای احمدزاده از طرف کانون و آقای دکتر سید محمد حسن

آیت‌الله طالقانی

ایشان در تفسیر به هیچ وجه در پیچ و خم کلمات گرفتار نشده و مبالغه و اغراق هم نکرده. ایشان کلمه و لفظ را وسیله می‌داند. تئوری‌های علمی را هم وسیله می‌داند. ایشان در مقدمه در این باره توضیح کامل داده‌اند که علم روز به روز پیشرفت می‌کند و قابل ابطال است، اما قرآن حقیقتی است ثابت. ما از علم، از لفظ، از ظاهر، چراغی فرا راه خود روشن کرده‌ایم که آن حقیقت را روشن‌تر ببینیم.



سال‌های ۵۰ باشد. مرحوم شهید قاضی مدتی هم در نجف تبعید بودند، بعد برگشتند. به هر حال آقای طالقانی وآقای اصلان‌زاده راه افتادند و ابتدا به زنجان به منزل آقای موسوی رفتند. آقای طالقانی بیرون شهر می‌مانند و به آقای اصلان‌زاده می‌گویند برو به آقای موسوی بگو که من اینجا در بیرون شهر
منتظرم که با ایشان ملاقاتی داشته باشم. آقای موسوی گفته بودند که منزل ما مشکلی ندارد و کسی هم ایشان را نمی‌شناسد. بگویید بیایند که از ایشان پذیرایی هم بشود. بعد مرحوم آقای طالقانی به منزل مرحوم موسوی می‌روند که از علمای وارسته و منحصر زنجان بودند. چند ساعتی آنجا هستند و استراحت می‌کنند و در آنجا به منزل آقای قاضی می‌روند. آقای حنیف‌نژاد هم که از بنیانگزاران سازمان مجاهدین بود، از نزدیکان شهید قاضی بود. بنیانگزاران اولیه و بچه‌های سال‌های اول، اغلبشان دست پرورده‌های مسجد هدایت و آدم‌های متدین و مقیدی بودند و پایه‌های دینی قوی داشتند. از زمین تا آسمان فرق دارند با آنهایی که تغییر ایدئولوژیک دادند. ناصر صادق پسر حاج صادق بود که یار و ندیم آقای طالقانی بود. این پسر بسیار متدین و متشرع بود. احمد رضایی که نیمه شعبان، مسجد جلیلی آیت‌الله مهدوی را چراغانی می‌کرد. از ساواک آمده بودند که نباید اسم آیت‌الله خمینی برده شود. احمد رضایی گفته بود مگر نیمه شعبان بدون اسم ایشان می‌شود؟ هروقت ما می‌رفتیم مسجد جلیلی، آیت‌الله مهدوی شوخی می‌کردند و می‌فرمودند، «هان! آقایتان را گرفته‌اند، شما آمده‌اید اینجا! می‌خواهید مرا هم بفرستید پیش او؟ کور خوانده‌اید.» نمی‌دانم شب سوم یا بیست و سوم رمضان بود که با آقای طالقانی رفتیم مسجد جلیلی و همان شب آیت‌الله مهدوی را گرفتند و تبعیدشان کردند.

از مراسم احیای مسجد هدایت خاطره‌ای دارید؟

یکی از شب‌های احیا بود. نمی‌دانم نوزدهم یا بیست و یکم که آقا را از خانه برداشتم بردم مسجد هدایت. از در بزرگ مسجد وارد شدیم که از جمعیت موج می‌زد. ساواکی‌ها هم زیاد بودند. یکی‌شان خوابش برده بود. مرحوم آقا زدند به شانه‌اش و بیدارش کردند و گفتند، «بلند شو گزارشت را تهیه کن، مگر نمی‌خواهی یک لقمه نان بخوری، پاشو؟» نشان به آن نشان که دیگر آن ساواکی نیامد به مسجد هدایت!

ظاهراً شما خاطراتی از ارتباط نزدیک آیت‌الله طالقانی با شهید سعیدی دارید که شنیدن آن برای ما مغتنم است.

من در خدمت آقای طالقانی، دوبار به منزل مرحوم سعیدی رفتم. یک بار در حیاتشان، یک بار هم بعد از شهادتشان. اول جریان شهادتشان را بگویم. آقای طالقانی به من گفتند که آقای سعیدی را شهید کرده‌اند و شما آقایان روحانی را جمع کن برویم منزلشان. به هر کس که گفتم، گفتند که صلاح نیست و آن منزل در حال حاضر در محاصره است و در مسجد ما را می‌بندند. با آقا رفتیم آنجا. آقا سید مهدی طباطبایی هم آنجا بود. آقای طباطبایی قرآنی را برداشت و باز کرد. در پشت آن دستخط مرحوم شهید سعیدی را دید که نوشته بود، «علامه طباطبایی در خواب به من فرمودند حضرت سیدالشهدا(ع) می‌فرمایند به سعیدی بگو بیاید و نترسد.» مرحوم آقای طالقانی فاتحه‌ای خواندند و یک قدری صحبت کردند و بلند شدیم آمدیم و کسی هم واقعاً در منزل آقای سعیدی نبود، چون منزل تحت محاصره بود، ولی برای آقای طالقانی این چیزها مهم نبود و کسی هم جرئت نداشت به ایشان بگوید که چرا رفتید؟ برای ایشان در مسجدشان، مسجد موسی‌بن جعفر مجلسی گرفته شد که در مسجد را بستند و مردم پشت در جمع شده بودند. آقا فرمودند، «داخل مسجد و بیرون مسجد ندارد. همین جا در خیابان مجلس می‌گیریم.» یکی از آقایان از روی پشت بام مسجد رفت و در را باز کرد. آن روز آقای دکتر شیبانی سخنرانی جالبی کرد. یک بار هم قبل از شهادت مرحوم سعیدی همراه آقا و مرحوم شیخ حسین لنکرانی رفتیم خانه ایشان.

خاطره شیرین دیگری که یادم هست، این است که از لندن، مدیر نشریه «ویک نیوز» آمد به مسجد هدایت و به آقای طالقانی گفت، «آقا! ما در آنجا هر چه از اسلام می‌گوییم، برمی‌گردند به ما می‌گویند اگر اسلام این قدر دین خوبی است که شما می‌گویید، پس چرا مسلمان‌ها این طورند؟» مرحوم طالقانی فرمودند، «خوبی‌های اسلام مثل این تسبیح صد دانه به هم چسبیده. نخ این تسبیح پاره شده و دانه‌ها ریخته روی زمین و هر کسی یک دانه‌اش را برداشته، نخ تسبیح مانده دست ما. ما به نخ تسبیح چسبیده‌ایم.»

پس از سال‌ها که درباره مرحوم طالقانی می‌اندیشید، چه تصویری از ایشان در ذهن شماست؟

به اعتقاد من نظیر ایشان نخواهد آمد. اگر بخواهیم برای آقای طالقانی قیاسی پیدا کنیم، باید پای سید جمال‌الدین اسدآبادی و مرحوم عبده را به میان بیاوریم. آنهایی که در عرصه مبارزه بودند، بعضی هایشان به خودشان هم می‌اندیشند. مرحوم طالقانی به تنها چیزی که نمی‌اندیشید «خود»، بود. ابداً به اینکه چه به سرش خواهند آورد، نمی‌اندیشید. هر چه را که پیش می‌آمد، پذیرا بود. دین برایش راهنمای زندگی بود. هیچ وقت با دین تجارت نکرد، در حالی که خیلی‌ها این طور نبودند. او هیچ وقت از دین برای خودش مایه نگذاشت. خودش را وقف دین کرد، نه دین را وقف خودش. در برابر ظلم و جور، یک دریای خروشان بود. در ظلم ستیزی نظیر نداشت. آقای طالقانی وسعت دیدشان خیلی بالا بود و به همه موضوعات به شکل جهانی می‌نگریست. یادم هست بعد از فوت جمال عبدالناصر، در مسجد هدایت مجلس ترحیمی گرفتند و از بابت آن حرف‌های بسیار درشتی حتی از هم‌لباس‌های خودش شنیدند. ایشان به حزب و گروه نمی‌اندیشید، به انسانیت می‌اندیشید. بعد از انقلاب هنگامی که هیئتی از کوبا و هیئت دیگری از پولیساریو (صحرای غربی) آمدند، ایشان که صحبت کرد، حیرت کرده بودند، چون هر چه را که می‌خواستند بگویند، ایشان جامع ترش را گفتند. هیچ فرصتی را برای روشنگری از دست نمی‌دادند. آن روزها اگر کسی با مذهبی‌ها سروکار داشت، کاری با ملیون نداشت، یا بالعکس. آقای طالقانی این قدرت و توان را داشتند که با قدرت بر مواضع اعتقادی خود بایستند و در عین حال با همه گروه‌ها تعامل داشته باشند. زندان رفتن ابداً کار ساده‌ای نبود، آن هم برای کسی مثل ایشان که کسی از وی حمایت نمی‌کرد و ذره‌ای به وجوهات متکی نبود. خانواده شان قویاً در زحمت می‌افتادند. مرحوم علامه طباطبایی هم در تمام عمر در تنگنا زندگی کردند.

به عنوان سئوال آخر از رابطه صمیمی مرحوم طالقانی و رهبر معظم انقلاب چه خاطراتی دارید؟

یادم هست سالروز شهادت حضرت صادق(ع) بود. شهید مفتح به من گفتند، «همه را که ممنوع المنبر کرده‌اند. برای این روز چه کسی را دعوت کنیم؟» با مرحوم طالقانی مشورت کردیم، فرمودند، «آقای خامنه‌ای را از مشهد دعوت کنید و مراقب باشید که همگی از منبر ایشان استفاده کنند.» در مقطعی که شهید مطهری از حسینیه ارشاد فاصله گرفته بودند؛ آقای طالقانی پیشنهاد دادند که آیت‌الله خامنه‌ای در آنجا سخنرانی کنند که بخشی از کتاب صلح امام حسن محصول همان سخنرانی‌هاست. آقا در مشهد از نظر مبارزات، یک وزنه جامع الاطراف بودند و آقای طالقانی هم بسیار به ایشان علاقه داشتند و همیشه به ما سفارش می‌کردند که منبرهای ایشان را از دست ندهیم. من بارها این را از ایشان شنیده بودم. ■

در مقطعی که شهید مطهری از حسینیه ارشاد فاصله گرفته بودند؛ آقای طالقانی پیشنهاد دادند که آیت‌الله خامنه‌ای در آنجا سخنرانی کنند که بخشی از کتاب صلح امام حسن محصول همان سخنرانی‌هاست. آقا در مشهد از نظر مبارزات، یک وزنه جامع الاطراف بودند و آقای طالقانی هم بسیار به ایشان علاقه داشتند و همیشه به ما سفارش می‌کردند که منبرهای ایشان را از دست ندهیم. من بارها این را از ایشان شنیده بودم.

تفسیر آیه‌ای گفته شده، از معصوم است، ما که هستیم که در مقابل گفته معصوم نظر بدهیم؟ اما این که بخواهیم ثابت کنیم که این روایت از معصوم است، مشکل است. معیار قرآن است. معصوم گفته که اگر بخواهید بدانید روایت، درست است یا نه، با قرآن بسنجید، ولی آنهایی که تفسیر روایی می نویسند، قرآن را با روایات می سنجند و ایشان قرآن را با قرآن تفسیر کرده. مثلاً می‌گفتند که در سوره النباء، در وصف خورشید گفته شده «سراجاً وهاجا» سراج به این مناسبت آمده که چراغ، نورش از خودش هست، بر خلاف مشکات و مصباح که نورش از دیگری است. سراج یعنی چیزی که نور از درون خودش پخش می‌شود. ایشان در زندان، «پیدایش و مرگ خورشید» نوشته ژرژگاموف را خواندند و گفتند ساختاری که او می‌گوید همان «وهاج» است. هیچ کلمه‌ای جز وهاج،با تشدید «ه» و صیغه مبالغه، این معنا را نمی‌رساند. ژرژگاموف نوشته که نور و حرارت از مرکز خورشید به شدت به اطراف پرتاب می‌شود و این فقط کلمه «وهاج» است که این معنا را می‌رساند و هیچ چیز دیگری را نمی توانیم جانشین آن قرار دهیم . یا مثلاً می‌گفتند در «کلا سیعلمون» در سوراه النباء را وقتی می خواهی بگویی، تا به آخر بیان آن، دهان بسته نمی‌شود. سوره این گونه شروع می شود، «عم یتسائلون». می‌دانید که عم مخفف «عن ما» هست. «ن» و «م» را در هم ادغام و آن را مشدد کرده و «الف» را هم انداخته. تا آخر «یتسائلون» دهان بسته نمی‌شود. «یتسائلون» هم از باب تفاعل است، یعنی همه از هم می پرسند. این سئوال، پایان ناپذیر است. جوابی ندارد که دهان طرف را ببندند و او را ساکت کنند. پیوسته این سئوال تکرار می‌شود. هیچ تعبیر دیگری غیر از این نمی‌شود برایش آورد. آقای محمد جواد حجتی کرمانی گاهی می‌گفت، «آقا آیه صاعد کرد.» در مقابل آیه را نازل کرد، چون مرحوم آقا می‌گفت، «اگر خداوند می خواست این جمله را بگوید، به هیچ وجه این تعبیری را که در قرآن هست، نمی‌رساند.» مهندس بازرگان در جواب ایشان می‌گفت،«درست است که این الفاظ گویای این معنا هستند، اما شما مبالغه می‌کنید.» آیت‌الله طالقانی می‌گفتند، «وقتی که به مسیحیان یا اهل کتاب می‌گویید، «تعالوا الی کلمه سواء بینا و بینکم» تعالوا فقط به معنای «بیایید» نیست، در آن «علو» هم هست. یعنی از سطح پایینی که شرک است که شما هستید ، بیایید بالا.» مهندس بازرگان می‌گفت، «آقا! این طور نیست.» یک عرب عراقی در زندان بود به نام سعید که او را به اتهام کمونیست بودن گرفته بودند. در زندان شماره ۴ قصر سکویی بود که مشرف به حیاط بود. مهندس بازرگان گفت، «تو برو پایین واستا.» و بعد خودش رفت بالای سکو ایستاد و گفت،«بگو بیا»، سعید گفت، «تعال»

آیت‌الطالقانی

آقا همیشه تأکید می‌کردند که این را برای طلبه‌ها و دانشجویان نوشته‌ام که به فکر وادار شوند. خیلی‌ها به من می‌گویند، «بیا و این پرتوی از قرآن را ساده کن.»، من می‌گویم، «اصلاً این خلاف نظر آقاست. ایشان نمی‌خواست ساده بنویسد. می‌گفت من طوری نوشته‌ام که به فکر وادار شوند.»، حالا اگر سطح معلومات و فکر آمده پایین، مگر چقدر می‌شود آن را ساده کرد و تازه اگر این کار را بکنیم، دیگر پرتوی از قرآن نیست.

بعد گفت، «تو برو بالای سکو بایست، من پایین می ایستم و حالا بگو بیا.» سعید باز گفت، «تعال» مهندس بازرگان به آقای طالقانی گفت،«دیدید گفتم هیچ فرقی نمی‌کند.» آقای طالقانی گفت، «آقای مهندس بازرگان! زبان قرآن مال ۱۴۰۰ سال پیش است. زبان سعید مال امروز است و زبان خیلی تحول پیدا کرده است.» واقعاً تفسیری که آیت‌الله طالقانی می‌کرد، به تمام کلمات آیه و ترکیب آن می خورد، هماهنگی داشت. البته ایشان در تفسیر قرآن، مکتبی از خود داشت. من چندین جا درباره این مکتب مطلب نوشته‌ام، اما از همه عمیق تر مقاله «بینات» بود. **برخی معتقدند که وسواس و تأکید آیت‌الله طالقانی بر ریشه‌یابی واژگان قرآنی موجب شده که اولا در پیچ و خم الفاظ گم شوند و ثانیا، به تجربیات دیگران اهمیت ندهند و نتوانند آن معنای موسعی را که بسیاری از دوستانشان در این آیات یافته‌اند، بیابند. شما به عنوان کسی که درباره این تفسیر، مطالعات عمیق داشته‌اید، این انگاره را تا چه حد می‌پذیرید؟** بنده بر خلاف این نظر، ابتدا نظر خودم و سپس نظر متخصص دیگری را عرض می‌کنم. نظر بنده این است که ایشان در تفسیر به هیچ وجه در پیچ و خم کلمات گرفتار نشده و مبالغه و اغراق هم نکرده. ایشان کلمه و لفظ را وسیله می داند. تئوری های علمی را هم وسیله می‌داند. ایشان در مقدمه در این باره توضیح کامل داده‌اند که علم روز به روز پیشرفت می‌کند و قابل ابطال است، اما قرآن حقیقتی است ثابت. ما از علم، از لفظ، از ظاهر، چراغی فرا راه خود روشن کرده‌ایم که آن حقیقت را روشن تر ببینیم. این حقیقت در دوران ما که علم این قدر پیشرفت کرده، بسیار روشن تر دیده می‌شود، نه اینکه بخواهیم قرآن را با علم بسنجیم و بفهمیم که آیا این آیه از نظر علمی درست هست یا نیست. نظر دیگر نظر آقای مهدوی است . ایشان استاد تفسیر در دانشگاه تربیت مدرس و دانشکده علوم حدیث و مدیر گروه تفسیر است . ایشان می گفت که من در دانشگاه تربیت مدرس، چندین دانشجوی دوره دکترا را وادار کرد درباره الفاظ آیت‌الله طالقانی تحقیق کنند. در تمام این رساله‌ها، نتیجه بسیار جالبی به دست آمد و آن، اینکه واژه‌شناسی ایشان بی نظیر است و در تمام تاریخ تفسیر سابقه نداشته که کسی واژه شناسی را با این عمق و دقت بیان کرده باشد. تخصص آقای مهدوی، تفسیر است و کسی هم نیست که در این باره تعصب داشته باشد. می‌گفت اتفاقاً من باز هم در جهت واژه‌شناسی، این برنامه را ادامه می‌دهم. متأسفانه آیت‌الله طالقانی فقط پنج جزو از قرآن را تفسیر کردند و بقیه قرآن ماند.

به بحث خودمان برگردیم. بعد از شهریور ۲۰، عمدتاً کسانی در عرصه مبارزات سیاسی بودند که صبغه مذهبی نداشتند. آیت‌الله طالقانی در آن فضا به فعالیت سیاسی پرداختند. شما از نگرش‌های منفی نسبت به دخالت روحانیون در امور سیاسی از شهریور ۲۰ تا کودتای سال ۳۲ و سپس تا سال ۴۰ که ایشان به شکل بسیار جدی‌تری وارد این عرصه شدند، چه خاطراتی دارید؟

ایشان حقیقتاًنه تحت تأثیر مخالف بود نه موافق. ایشان با خدای خود عهده کرده بود که قرآن را به صحنه اجتماع بیاورد و جز این هدفی و مقصودی نداشت. ایشان مثل یک آدم معمولی غیر روحانی حاضر شد در حزب شرکت کند، در جلسه‌ای بنشیند که «حق وتو» نداشته باشد، مثل دیگران یک رأی داشته باشد، دیگران اظهار نظر کنند و او هم اظهار نظر کند. انقلاب نفسانی که می‌گویند، این است. قرآن می فرماید، «ان الله لایغیرو ما یقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» کسی که آمد و نفس خود را تغییر داد، آیت‌الله طالقانی بود. مخالفت‌ها خیلی بیش از اینها بود. می‌گفتند بعد از شهریور ۲۰ و حتی اوایل سال ۳۰، وقتی پای منبر می‌رفت و کسی بالای منبر، حرف اشتباهی را می‌گفت یا حدیثی را به دروغ به هم می بافت، آقای طالقانی از پایین منبر نهیب می‌زد و اعتراض می‌کرد و لذا بخشی از جامعه وعاظ و غیرسیاسیون با ایشان مخالف بودند و در مورد همین تفسیر هم خیلی‌ها با ایشان مخالفت کردند، ولی ایشان هیچ توجهی به این مخالفت‌ها نداشت. آنهایی که موافق بودند مثل انجمن اسلامی مهندسین، دانشگاهیان، روشنفکران و امثالهم هم باعث نمی‌شدند که ناگهان جو، ایشان را بگیرد و حرفی بزند که مطابق خوشامد آنها باشد. خدا رحمت کند دکتر شریعتی را. می‌گفت، «من وقتی با روشنفکرها می نشینم، به آنها انتقاد می‌کنم و وقتی با بازاری‌ها می‌نشینم، از بازاری‌ها انتقاد می‌کنم.» و این برخلاف دیگران است که پیش هر کس می‌نشینند، از بقیه انتقاد می‌کنند. آیت‌الله طالقانی هم احساس رسالتی می‌کرد و این رسالت را باید به هر قیمتی که بود انجام می‌داد، «ولا یخشونه لومه لائم» و حقیقتاً من این را در ایشان احساس کردم. می‌گویند انسان‌ها را در سه جا، خوب می‌شود شناخت. یکی در مسافرت، یکی در زندان و یکی هم در موقع مرگ. هنگام مرگ هر چه در درون انسان هست، بیرون می‌ریزد و نمی تواند حقیقت درونش را پنهان کند. و آیت‌الله طالقانی حقیقتاً این گونه بود که نه در مقابل ملی، نه در مقابل مذهبی و نه در مقابل مارکسیست، هیچ کدام تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، بلکه همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، چرا؟ چون پایبند اصولی بود و بدون توجه به چیزی، به آن اصول، عمل می‌کرد. البته اگر کسی به شکلی مستدل به ایشان اثبات می‌کرد که درباره نکته‌ای اشتباه کرده است، می‌پذیرفت و نظر دیگران را می‌شنید و به دیگران احترام می‌گذاشت.

از دستگیری سال ۴۲ خود خاطراتی را نقل کنید.

شب دوم خرداد ۴۲ بود که جلسه‌ای در منزل آقای صدر حاج سید جوادی داشتیم، البته ایشان خودشان نبودند. من رفتم شیراز و در حال تحقیق در مورد فردی بودم که قرار بود عضو گروه ما شود ، بعد که برگشتم دیدم همان طرف که من رفته بودم





روحانی از طرف انجمن اسلامی بانوان آمده بودند. برگشتیم تهران و جایمان در مسجد هدایت بود. برای اولین بار خدمت آیت‌الله طالقانی رسیدیم و خودشان صد درجه بالاتر و بهتر از تصوری بودند که در ذهنمان از ایشان داشتیم. ایشان از همان اولین جلسه، ما را مورد تفقد قرار دادند و با آن روحیه پدرانه‌ای که داشتند، به همه نهایت محبت را کردند.

ایشان در میان افراد بی‌شماری که با آنها ارتباط داشتند، چگونه با شما ارتباط خاصی پیدا کردند؟

هم از این سو جاذبه شخصی ایشان بود که مرا مفتون ایشان کرد و هم علاقه زیادی که من به قرآن داشتم؛ شاید توجه ایشان را جلب کرد و نظر و لطف خاصی به بنده پیدا کردند. در جلسات کنگره انجمن اسلامی که حدود یک هفته‌ای طول کشید، آیت‌الله طالقانی مرتباً شرکت می‌کردند، مخصوصاً در روز آخر به روستایی در بالای سد امیرکبیر (سد کرج آن موقع) در جاده چالوس رفتیم. در این ده، پدر زن مرحوم ایرج سحابی ساکن بود و ایشان آنجا را انتخاب کرده بود. در آن روز علامه طباطبایی، شهید مطهری و سید مرتضی جزایری هم حضور داشتند. آنان از روحانیونی بودند که از جوانان این انجمن‌ها حمایت می‌کردند. آیت‌الله طالقانی و تمام کسانی هم که در کنگره شرکت کرده بودند، حضور داشتند. جمعیت از علامه طباطبایی خواستند که برای آنها صحبتی بکنند. من از شیراز که آمدم، در تمام راه، گزارش می‌نوشتم. علامه طباطبایی عادت داشتند آهسته صحبت کنند. من رفتم کنارشان نشستم که حرف‌هایشان را بشنوم و بنویسم. ایشان در مورد اسلام و مسائل اقتصادی اسلام صحبت کردند. الان من آن یادداشت‌ها را از دست داده‌ام، ولی خوب یادم هست که گفتند ما با سوسیالیست‌ها در اقتصاد اختلافی نداریم! اختلاف ما بر سر ایدئولوژی مارکسیستی است. آن روز بسیار از محضر ایشان استفاده کردیم. بعد از نماز هم آیت‌الله طالقانی صحبت کردند و برگشتیم. من سفری به شیراز و برازجان رفتم و بعد در مهرماه برگشتم به تهران. مهندس بازرگان و دکتر سحابی آزاد شده بودند. در آن کنگره تصویب شد که کنگره دبیرخانه‌ای دائمی داشته باشد که هر سال این کنگره را برگزار کند. محل کنگره هم در شرکت انتشار، در خیابان باب همایون، سرای صبا بود. این دبیرخانه کارمند ثابتی نداشت. من برای ادامه تحصیل آمده بودم و شغلی نداشتم و شدم کارمند ثابت دبیرخانه و شرکت انتشار. در آنجا کارمان این بود که برای کار کنگره با شهرستان‌ها مکاتبه می‌کردیم. شب‌های جمعه هم که به شکلی ثابت به مسجد هدایت می‌رفتیم. خدا رحمتش کند مرحوم حنیف نژاد، دانشجوی کشاورزی کرج بود و همان جا هم در کرج خوابگاه داشت. ما در خوابگاه کوی دانشگاه در امیر آباد بودیم. ایشان عصرهای پنجشنبه می‌آمد آنجا و همه با هم می‌رفتیم مسجد هدایت پای تفسیر و صحبت‌های آقا و بعد می‌رفتیم امیرآباد. حنیف‌نژاد می‌ماند یا صبح‌های جمعه می‌رفتیم کوه و یا در خوابگاه جلسات قرآن داشتیم. مرحوم حنیف‌نژاد در تبریز در مکتب تفسیری مرحوم حاج شعار پدر آقای دکتر جعفر شعار، شاگرد ایشان بود و لذا به تفسیر قرآن بسیار علاقمند بود و چه در خوابگاه و چه در کوه، ما را وادار می‌کرد که قرآن بخوانیم و برداشت‌های خودش یا صحبت‌های آقا را که در مسجد هدایت شنیده بود، بازگو می‌کرد. ادامه تحصیل برای من بهانه‌ای بیش نبود و من، هم در انجمن اسلامی دانشجویان و هم در نهضت آزادی فعالیت‌های زیادی داشتم، به طوری که حقیقتاً خواب و خوراک نداشتم و مسئول فرهنگی و تشکیلات دانشجویی هر دو جا بودم. من نزد شهید مطهری، علامه طباطبایی و آقای غفوری برای مسائل عقیدتی و پیش آیت‌الله طالقانی، بیشتر برای مسائل سیاسی می‌رفتم. هنگامی هم که اختلافی با سران نهضت آزادی یا جبهه ملی داشتم، پیش ایشان می‌رفتم و شکایت می‌کردم و ایشان هم با یک سعه صدر پدرانه بی نظیری به صحبت‌های همه گوش می دادند و ما را ارشاد می‌کردند و نمی‌گذاشتند شکایت‌ها به بالا برسد و خودشان مسائل را حل و فصل می‌کردند.

تفسیرهای آیت‌الله طالقانی چه ویژگی‌هایی داشتند که این قدر برای شما و نسل جوان جذاب بودند؟

اقبال لاهوری می‌گوید در دوران جوانی داشتم قرآن می‌خواندم. پدرم آمد و گفت، «چه می‌کنی؟» و این سئوال را در چند روز دیگر که قرآن می‌خواندم، تکرار کرد. دفعه آخر پرسیدم، «پدر جان! شما که می‌بینید دارم قرآن می‌خوانم. چرا دائماً این سئوال را از من می‌پرسید؟» پدرم جواب دادند، «منظورم این بود که به تو بگویم قرآن را چنان بخوان که گویی بر تو نازل شده است.» حقیقتاً تفسیر آیت‌الله طالقانی به گونه‌ای بود که گویی قرآن، تازه و بر ایشان نازل شده بود. طوری کلمات و آیات را انتخاب و بیان می‌کردند که به دل همه می‌نشست. در اینجا خاطره‌ای را عرض کنم. در سال ۶۶ تصمیم گرفتیم پرتوی از قرآن را به عربی ترجمه کنیم، چون اگر قرار است کتابی، به خصوص در زمینه تفسیر، جهانی شود، باید آن را به عربی ترجمه کرد. چند نفری را به من معرفی کردند. نمونه کارهایشان را دیدم و نپسندیدم. سرانجام آقای ترجمان را معرفی کردند که کار را با اکره و به خاطر پول پذیرفت. یادم نیست واسطه کار، چه کسی بود. ایشان به هر حال قبول کرد، اما آن چنان تمایلی نداشت. من تز دوره دکترایم را که نهج‌البلاغه بود، به عربی نوشته بودم. آقای ترجمان تحصیلکرده کربلا بود و می خواست دکترای ادبیات عرب را در اسکندریه بگیرد و لذا من پایان‌نامه‌ام را نزد ایشان بردم. در سال ۵۷ که امام قطع رابطه ایران و مصر را اعلام کردند، در آنجا پایان نامه ایشان را نپذیرفتند و بنده خدا برگشت به ایران و رفت دانشکده الهیات. آقای دکتر شیرازی گفته بود که باید امتحان بدهی که ایشان خیلی ناراحت شده بود و پایان‌نامه‌اش را آورد دانشگاه تهران. آقای دکتر حریرچی به عنوان استاد راهنما و من هم به عنوان استاد مشاور، عهده دار این کار شدیم، اما به صورت کاملاً تشریفاتی، چون سطح رساله ایشان خیلی بالاتر از سواد بنده و آقای دکتر حریرچی بود. آقای ترجمان، پایان‌نامه‌اش را ارائه داد و دکترایش را گرفت. به همین دلیل، ایشان یک کمی خود را مدیون من می‌دانست و با من دوستی داشت. یک ماه بعد از قبول پرتوی از قرآن، به من تلفن زد و گفت، «بیا که با تو کار دارم.» وقتی رفتم، گفت، «من این را نخوانده بودم و باید از روح آیت‌الله طالقانی طلب مغفرت کنم. من نمی‌دانستم این چیست. این تفسیر چنان مرا شیفته خودش کرده که هر کاری داشته باشم، زمین می‌گذارم و مشغول ترجمه این می‌شوم.» بعد از مدتی هم بنده خدا بیمار شد. به هر حال پرتوی از قرآن توسط ایشان ترجمه شد و اخیراً انتشارات «الهدی» آن را چاپ کرده است. بنابراین پرتوی از قرآن نه تنها ما دانشجویان را در آن فضا و جو دانشجویی جذب می‌کرد که افرادی چون دکتر ترجمان هم جذب مضامین پرتوی از قرآن می‌شدند. آنهایی که قضاوت نابه جا درباره پرتوی از قرآن، دارند، قطعاً آن را نخوانده‌اند. مثلاً آقای خرمشاهی نقدی نوشته بودکه نشان می‌داد خوانده، اما با نگاه مستشرقین، یعنی با دید علمی به اصطلاح بی‌طرفانه به پرتوی از قرآن نگاه کرده بود که البته من نسبت به آن نقد داشتم. آقای خرمشاهی گفت، «حالا شما یک مقاله‌ای در نقد من بنویس و من در همان تفاسیر جدید چاپ می‌کنم.» گفتم، «به هیچ وجه صحیح نیست.» ایشان، هم پاسخ نقد پرتوی از قرآن و هم تفسیر نوین استاد شریعتی را می خواست. گفتم، «شما چاپ کنید و من مانع نمی‌شوم. ولی من نظر مخالف دارم.» سبک تفسیر آیت‌الله طالقانی، تفسیر قرآن با قرآن است، منتهی نه اینکه این آیه را چون آنجا فلان کس گفته، باید با این آیه تفسیر شود، بلکه روی لفظ قرآن تکیه دارد. می‌گوید لفظ قرآن، گویای معنای قرآن است و هیچ احتیاجی به آوردن شواهد از این طرف و آن طرف ندارد. البته اگر ثابت شود که حدیثی که در

آیت‌الله طالقانی

آیت‌الله طالقانی حقیقتاً نه در مقابل ملی، نه در مقابل مذهبی و نه در مقابل مارکسیست، هیچ کدام تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت، بلکه همه را تحت تأثیر قرار می‌داد، چرا؟ چون پایبند اصولی بود و بدون توجه به چیزی، به آن اصول، عمل می‌کرد. البته اگر کسی به شکلی مستدل به ایشان اثبات می‌کرد که درباره نکته‌ای اشتباه کرده است، می‌پذیرفت و نظر دیگران را می‌شنید و به دیگران احترام می‌گذاشت.

بنشینیم و شما تفسیر بگویید.»، می گفتند، «نه، من وقتش را ندارم و خودم می‌نویسم.» بعد دوباره رفتم سراغشان که ببینم کار تا کجا رسیده. می‌گفتند، «آقا! نمی‌گذارند.» از فلان روستایی طالقان که مدرسه و حمام و مسجد می خواست، پیش آقا می‌آمدند تا آقای فروهر و سرتیپ مسعودی که می خواستند در انتخابات شرکت کنند و منزل آقا محل شور و مشورت بود. این بود که کار خیلی کند پیش می‌رفت. تا اینکه روزهای آخر آزادی ایشان در سال ۵۴، در آذر ماه رفتم و گفتم، «آقا! تفسیر چه شد؟» گفتند، «آل عمران را تمام و سوره نساء را شروع کرده‌ام. کپی گذاشته‌ام و دو نسخه‌نوشته‌ام. تو یک کپی را ببر که اگر آمدند مرا گرفتند، یک کپی دست تو باشد که هر وقت صلاح دانستی چاپ کنی.» گفتم، «چشم.» آن روز کپی را ندادند و گفتند، «چند شب دیگر بیا.» من رفتم خانه و یکی دو شب بعد، آقا و آقای هاشمی و آقای لاهوتی و آقای منتظری را گرفتند و اصلاً هم معلوم نبود آنها را کجا برده‌اند. فرادی آن شب رفتم منزل ایشان و به خانم گفتم، «چیزی هم بردند؟» گفت، «خوشبختانه یک برگ کاغذ را هم نبرده‌اند، فقط خودشان را برده‌اند.» گفتم، «آقا چنین چیزی گفتند.» گفت، «واستا بروم برایت بیاورم.» رفت و هر دو نسخه را برایم آورد. این پیش من بود. شش ماه گذشت و کسی از جای آقا خبر نداشت. حتی بعضی‌ها شایعه کشته شدن ایشان را پخش کردند تا بالاخره بعد از شش ماه به خانواده‌شان اطلاع دادند که ایشان در اوین است. بعد از اولین ملاقاتی که خانواده برگشتند، گفتند، «آقا برای تو هم یک چیزی فرستاده.» برخی از آیات سوره آل عمران را مجدداً تفسیر کرده و یک یادداشت کوچک هم نوشته بودند که، «اینها را با آنها تلفیق کن.» من دیدم اصلاً این تفسیرهای زندان یک حال و هوای دیگری دارند. همین طور منتظر بودم و ایشان اینها را می‌فرستادند تا حدود ۱۰۰ صفحه به شکل پراکنده شد و من دیدم که اشعار مولانا را آورده اند. یکی از خصیصه‌های تفسیر در دوران اوین همین است که به اشعار مولانا، بیشتر استشهاد کرده و هیچ منبعی هم نداشته اند و از حافظه بوده است. من می‌دیدم بعضی‌هاشان اشتباه است. با علامه جعفری در میان می‌گذاشتم و ایشان می‌گفت درستش این است و کامل می‌کردیم. به هر حال اینها تمام شدند و بعد سوره نسا را که قبلاً ۲۳ آیه آن را تفسیر کرده بودند، کامل کردند و فرستادند. این را که فرستادند، با آقای محجوب صحبت کردم که، «چه کنیم؟» ایشان پرسید، «برنامه‌ات چیست؟» گفتم، «مواردی را که در تفسیر آل عمران فرستاده‌اند، با قبلی‌ها تلفیق، یک مقداری را حذف و مقداری را اضافه می‌کنم.» ۱۶۰ صفحه آن در چاپخانه فاروس به شکلی بسیار مناسب و تمیز چاپ شده بود که آقا در آبان ۵۷ آزاد شدند. من متن چاپ شده را بردم پیش ایشان، گفتند، «در این تلفیق کردن‌ها، یک مقداری زیاد و کم شده.» و خودشان با خط خودشان تصحیح و بعضی چیزها را اضافه کردند. خلاصه ما ادامه دادیم، اما همان گرفتاری‌های انقلاب و آن مسائل، کار را کند کرد. تا صفحه ۳۰۰ یا ۳۰۴ چاپ شده بود که ایشان فوت کردند. من به سوره نساء دست نزدم و آن را عیناً چاپ کردم، چه تفسیر قبل از زندان، چه تفسیر داخل زندان را که شد جلد ۶ و بعد فرهنگ پرتوی از قرآن را خودم در آخر جلد ۶ گذاشتم.

عده‌ای معتقدند که علت پویایی این تفسیر، بیشتر به زندانی بودن نویسنده و عدم دسترسی ایشان به تفاسیر دیگر و تکیه بر برداشت‌های خودشان برمی‌گردد. شما چقدر این دیدگاه را قبول دارید؟

خیلی زیاد. شاهد هم، کار استاد شریعتی است. می‌گویند روزی استاد شریعتی در جلسه‌ای آیه‌ای را مطرح می‌کنند و می‌پرسند، «منظور از این آیه چیست؟» همه نظر می دهند و دکتر شریعتی هم نظر می‌دهد. به استاد شریعتی می‌گویند، «تا آنجا که من خبر دارم تو تفاسیر را نخوانده‌ای. چطور به این خوبی برداشت کردی؟» دکتر شریعتی می‌گوید، «دقیقاً به همین دلیل که نخوانده‌ام.» واقعاً هم اگر ذهن فارغ از برداشت‌های دیگران باشد، آزادتر می تواند بیندیشد و حقیقتاً این را از روی تعصب نمی‌گویم.

پویایی تفسیر آیت‌الله طالقانی چه مرزهایی با تفسیر به رأی و بی‌ضابطه تفسیر کردن دارد؟ برخی ممکن است این گونه تصور

آیت‌الله طالقانی در همان مقدمه جلد اول پرتوی از قرآن می‌گوید که تنها علوم تجربی نمی‌توانند حقیقت را برسانند، اما در تلاشی که می‌کنند، مقداری از حقیقت را روشن می‌کند و ممکن است علم دیگری بیاید و این علم را باطل کند. این تجربه بشری است که هرچه پیش می‌رود، تجربه‌های قبلی را باطل یا تکمیل می‌کند. ما می‌توانیم در حال حاضر از این علم به عنوان یک شمع استفاده کنیم که در حد خودش روی حقیقت پرتوی می‌اندازد.

کنند که این شیوه به افراد این اختیار را می‌دهد که قرآن را به هر شکلی که می‌خواهند تفسیر و توجیه کنند که این فطری است. یعنی در عین حال که پویایی و طراوت دارد، چه مرزهایی با ساختار شکنی‌های تفسیری دارد؟

ایشان سنت‌شکنی کرده، ولی از دایره قرآن بیرون نرفته، یعنی هر برداشت جدیدی که دارد می‌گوید به استناد این آیه یا آن آیه. می‌گوید این آیه و آن آیه را کنار هم بگذارید، جداگانه تفسیر نکنید و یا آیه را تقطیع نکنید. بعضی‌ها می‌گویند آیه‌ها را خود پیغمبر جمع کرده، ولی سوره‌ها را نه. بعضی‌ها را خود پیغمبر جمع کرده و بعضی‌ها را بعد از ایشان جمع کرده‌اند. آیت‌الله طالقانی معتقدند بود که شخص پیامبر(ص) سوره‌ها را در کنار هم قرار داده اند و من هم چون جمع‌آوری قرآن جزو درس و تحقیقاتم بود، به این نتیجه رسیده‌ام که شخص پیامبر(ص) ترتیب سوره‌ها را تعیین کرده اند و هیچ یک از اصحاب به خودشان اجازه نمی‌دادند این ترتیب را به هم بزنند و یا کار اضافه‌ای بکنند. آیت‌الله طالقانی می‌گفتند، «اگر ترتیب قرآن قرار بود به ترتیب نزول آیات باشد، خود پیامبر(ص) می‌گفتند که این گونه باشد، بنابراین ترتیبی که ایشان انتخاب کرده‌اند، نباید به هم بخورد.» یکی از علل پویایی پرتوی از قرآن این است که قرآن را با وقایع روز ارتباط می دهند. نمونه‌ای می‌آورم. «والنازعات نزعا، و الناشطات نشطا، والسابقات سبقا، والمدبرات امرا.» این آیه را اینگونه تفسیر کرده‌اند که نازعات، ملائکه‌ای هستند که جان را می‌گیرند و نزع روح می‌کنند و الناشطات نشطا ملائکه‌ای هستند که با نشاط خدمت می‌کنند و در خدمت پروردگار هستند والسابقات سبقا ملائکه‌ای که بر یکدیگر سبقت می‌گیرند و الی آخر. ایشان می‌گفتند اگر ملائکه هم باشند، مصداق کوچکی از این است و حال اینکه این آیه دارد یک اصل کلی را بیان می‌کند.

انسان در زندگی وابسته به مسائل مادی و روزمره می‌شود که کندن او از آنها، بسیار مشکل است، اما هنگامی که از آن وابستگی کند و نزع کرد، به نشاط می‌آید و سپس در حرکت، مسابقه می‌دهد، در نتیجه همه اینها، امری تدبیر می‌شود و این نتیجه همان نزع اولیه است.» ایشان می‌گفت، «مثلاً سفینه‌ای را که می‌خواهند به فضا بفرستند، می‌تواند نمونه‌ای از این باشد. سفینه ابتدا با سوخت مخصوصی، به زحمت از زمین کنده می‌شود، ولی وقتی از جوزمین خارج می‌شود، به نشاط می‌افتد و آنگاه به سرعت به حرکت خود ادامه می‌دهد تا به هدف که مثلاً رسیدن به ماه است می‌رسد و المدبرات امرا تحقق می‌پذیرد.» مرحوم طالقانی می‌گفت، «نیاییم در چهارچوب تفاسیر سنتی بمانیم.» ایشان این سوره را مصداق انقلاب را هم می‌دانست، به این ترتیب که مردمی که به زندگی کرموار روزمره عادت کرده‌اند، اصلاً نمی‌شود حرکتشان داد. یک رهبری، یک انگیزه‌ای می‌آید و مردم را حرکت می‌دهد، نزع می‌کند، از آن شرایط جدا می‌کند و وقتی کنده شده، به نشاط می‌افتد و در رسیدن به هدف با هم مسابقه می‌دهند و انقلاب اتفاق می‌افتد. وقتی آیات را به این شکل تفسیر می‌کردند با طبیعت، فطرت و درون هر کسی هماهنگی داشت. این به هیچ وجه تفسیر به رأی نبود، بلکه تفسیر را مستند به آیات و گاهی هم روایاتی می‌کردند که از نظر ایشان موثق بود. مثلاً در سوره بقره در تفسیر سجده نکردن شیطان و سپس هبوط آدم، تفسیر بسیار جالبی دارند و همه را هم به آیات قرآن مستند کرده است. می‌گویند شیطان کافر شد. مرحوم طالقانی می‌گویند، قرآن گفته است، «و کان کفورا» یعنی کافر بود، یعنی شیطان روح کفر بود، روح سرکشی و سرپیچی بود، حتی در زمان عبادتش هم که امیرالمؤمنین(ع) در نهج البلاغه می‌فرمایند شش هزار سال عبادت، آن هم معلوم نیست کدام سال؟ سال ما یا سال دیگری. شیطان حتی در دوران عبادت هم کافر بود. طبیعتش این بود. عصیان در وجودش بود. حاصل چیست؟ حاصل اینکه انگیزه‌ای شد برای انسان که مراقب خودش باشد و خود را بپاید و جمع و جور کند. و در بهشت یعنی چه؟ یعنی بهشت فطرت که اتفاقاً این کاملاً متکی به خطبه اول نهج البلاغه و میثاق فطرت است. یعنی به گفته امیرالمؤمنین(ع) در دوران فطرت بود که خداوند این پیمان را با انسان بست. از بهشت فطرت که آمد نه اینکه در آسمان بود و خدا او را آورد به زمین. معنی هبوط این نیست. خداوند انسان را از سطح فطرت آورد پایین و به سطح زندگی حیوانی و مادی رساند. یا مثلاً در مسئله اقتصادی، «ولا نعطوا السفهاء اموالکم التی لکم فیه قیاما» اموالتان را به سفهاء ندهید، اموالی که موجب بر پاداشتن زندگی شما می‌شود. «کم» در «اموالکم» یعنی اموال همه. این نشان می‌دهد که اصل بر عمومی بودن و اجتماعی بودن این اموال است و باید این اموال به گونه‌ای مصرف شود که موجب برپاداشتن جامعه شود. یعنی این جور برداشت‌هایی که ایشان از لفظ می‌کنند و چندین آیه هم در تأییدش



۱۳۵۰. در تبعیدگاه بافت.

درباره‌اش تحقیق کنم، ما را لو داده است. من در شرکت انتشار کار می‌کردم. مسئول تکثیر و توزیع اعلامیه‌ها، صبح آن روز اعلامیه‌ای را از نهضت آزادی آورد و به من داد که من اعلامیه های دانشکده را بدهم. من به دانشسرایعالی رفتم که در ساختمانی بود که بعدها هتل شد، آن موقع مال با تمانقلیچ و تحت اجاره آموزش و پرورش بود و داده بودند به دانشسرایعالی. رفتم آنجا و سهم آنها را دادم و رفتم به خانه آقای صدر در خیابان نظام الملک، پشت عشرت‌آباد. نشسته بودیم و داشتیم صحبت می‌کردیم که ریختند در خانه. سرهنگ پهلوان رئیس ساواک بازار، سرهنگ صدارت رئیس ساواک مرکز و سرهنگ سلیمانی رئیس ساواک پیچ شمیران همه با هم آمده بودند. سرهنگ پهلوان پرسید، «جعفری کیست؟» گفتم، «منم!» معلوم شد از بازار مرا تحت تعقیب قرار داده بودند، چون آنجا حوزه ایشان بود. سرهنگ سلیمانی که منزل آقای صدر در حوزه‌اش بود، سرهنگ صدارت هم که از مرکز آمده بود. خلاصه هر هفت هشت نفر را گرفتند و بردند قزل قلعه. آن وقتی که آقای طالقانی در اسفند سال ۴۱ دستگیر شده بودند، ما و یک عده‌از دانشجوها همیشه به ملاقات ایشان می‌رفتیم. اسفند ۴۱ عید فطر بود. می‌دانستیم راهمان نمی‌دهند، اما می‌رفتیم. روز عید فطر از داخل زندان، صدای تکبیر شنیدیم، فهمیدیم که آقا نماز عید فطر را خوانده‌اند. ما پنجاه شصت نفر بودیم. از بیرون شروع کردیم به تکبیر گفتن، آنها هم جواب ما را دادند. از این جهت استوار ساقی از آن زمان، توی قزل قلعه، ما را می‌شناخت. نصف شب بود که ما را جداگانه بردند قزل قلعه. خوابیده بود و داشت اسم افراد را می‌نوشت. به اسم من که رسید با لهجه مخصوص آذربایجانیش گفت، «هان! نهضت آزادی هم آمد.» پرسید، «اسمت چیست؟» جواب دادم. گفت، «ببریدش پاسدارخانه.» ما را بردند پاسدارخانه و دیدم همه دوستان در آنجا جمع هستند. ما همان شب در پاسدارخانه قزل قلعه با هم تبانی کردیم. مهندس بازرگان اصرار داشت که همیشه بگویید که نهضتی هستید. بعضی‌ها نمی‌گفتند. ما گفتیم که دایره این قضیه را بین خودمان سه تا می‌بندیم. مهندس سحابی گفت ، «من اعلامیه‌ها را می‌نوشتم، آقای حکیمی تکثیر و آقای جعفری هم توزیع می‌کردند.» ، چون کیف من پر از اعلامیه‌بود که مرا گرفتند و تا آخر زندان هم همین را گفتیم . فردای آن روز ما را بردند زندان موقت و آیت‌الله طالقانی را آزاد کردند. سوم خرداد و اول محرم بود. ما در زندان موقت شهربانی (موزه عبرت فعلی)، احساس کردیم توطئه‌ای در کار است که ایشان را آزاد کرده‌اند. جو آن سال کاملاً مشخص بود که در ماه محرم خبری است. پیغام دادیم که، «آقا! آزاد کردن شما توطئه است.» ایشان جواب داده بود، «حواسم هست.» ایشان می‌روند مسجد هدایت تا شب هشتم. شب نهم قرار بوده رئیس کلانتری بهارستان و اراذل اوباش آنجا بریزند داخل مسجد و شعار بدهند و دعوا و چاقوکشی راه بیندازند و بگویند که ایشان تحریک کرده. آقا هم که حواسش کاملاً جمع بود؛ شب نهم نمی‌رود مسجد و در مسجد را هم باز نمی‌کنند. اینها وقتی می‌آیند و می‌بینند که در مسجد بسته است، خادم مسجد را می‌زنند و می‌فهمند که آقا از دستشان بیرون رفته. آقا هم تا روز عاشورا در تهران بوده‌اند و بعد می‌روند لواسانات. ۱۵ خرداد که پیش آمد، ۱۷ خرداد ما را بردند زندان قصر. برخی از اعضای جبهه ملی و نهضت آزادی و دانشجوها آنجا بودند. بعد از رفتن آیت‌الله طالقانی، مهندس بازرگان پیشنماز بود. آقا را که آوردند، کشاورز صدر فریاد زد، «امام یمن! معزول شدی، امام اصلی آمد.» در یمن، ژنرال صلال، علیه امام یحیی کودتا کرده بود و این اشاره به او بود. ما رفتیم زیر ۸ استقبال آقا و خیلی خوشحال شدیم. آقا سر راه یک کیسه ماستی گرفته بود، آن را به من داد و گفت این را ببر داخل برای ناهار. یکمرتبه دیدم آقا را بردند شماره ۲. افسر زندان گزارش داده بود که آمده‌اند استقبال آقا و ایشان را بردند زندان شماره ۲ و ما خیلی ناراحت شدیم. بالاخره جریان دادگاه که شروع شد، آقا را آوردند زندان شماره ۴، مهندس بازرگان و دکتر سحابی را هم از قزل قلعه آوردند آنجا و بعد، ما از آقا خواهش کردیم تفسیر را شروع کنند. ایشان در جریان دادگاه، هفته‌ای یک روز تفسیر داشت و تکلیف دادگاه که معلوم شد، جلسات تفسیر شد هفته‌ای سه روز. خود ایشان گفت که چون جزء آخر از سوره عم یتسائلون از سوره نباء، کلید فهم قرآن است و از سوره‌هایی است که اول به پیامبر نازل شده، از آنجا شروع کنیم. ایشان می‌گفتند و در اوایل من و مهندس ربانی با هم می‌نوشتیم و وقتی ایشان رفت، من تنها می‌نوشتم. بعد متن را می‌بردم نزد آقا و ایشان تصحیح و تکمیل می‌کردند و بعد من پاکنویس می‌کردم که چاپ شد.

۱۳۴۲. در حاشیه دادگاه، دکتر جعفری نفر سوم ایستاده از راست.



جلد اول را کجا نوشتند؟

در همان زندان اولی که بودند در ۲ بهمن ۴۱، از ذهنشان همه یادداشت‌ها را نوشته بودند و آخر مقدمه به این مضمون می‌نویسند، «خواننده مرا معذور دارد که زنده‌ای در میان قبر هستم و هیچ مدرکی ندارم.» و واقعاً همه جلد اول را از حافظه نوشته بود. جزء آخر دو جلد شد و جزء دوم را بعد از آن شروع کردند که برای نوشتن مقداری از آن من بودم و بعد مرا فرستادند برازجان و وقتی برگشتم جزو دوم را تا نزدیک آخر رساندند. خلاصه اینکه جزو اول و دوم و جزو آخر قرآن، حاصل زندان است که جزو اول را خودشان نوشتند و بقیه را من نوشتم و ایشان تصحیح کردند.

در تصحیح روی چه چیزهایی حساسیت به خرج می‌دادند؟

بیشتر روی کلمات حساسیت داشتند، البته من که تندنویس نبودم و کلماتی را جا می‌انداختم که ایشان در ذهنشان بود و می‌نوشتند. در سال ۴۴ من به برازجان تبعید شدم و ایشان مقداری از جلد دوم را شروع کردند. در خرداد ۴۵ که برگشتم به زندان قصر، دنباله کار را گرفتم و جلد دوم، جزو دوم قرآن را تا آخر سوره بقره گفتند. من و دو نفر دیگر از دوستان، در اردیبهشت ۴۶ آزاد شدیم. مثل اینکه در غیاب ما آقا دیگر درس تفسیر نگفتند. در آبان ۴۶ که سازمان بین‌المللی دفاع از زندانیان سیاسی و بعضی از نویسندگان، از جمله سارتر، به وضعیت زندانیان سیاسی ایران اعتراض کردند و شاه هم می‌خواست تاجگذاری کند، به خاطر نشان دادن چهره‌ای موجه از خود، عده‌ای از زندانیان سیاسی از جمله آقا و مهندس بازرگان را در آبان ۴۶ آزاد کرد. باز من خدمتشان می‌رفتم و دائماً از ایشان می‌خواستم که کار را ادامه بدهند و می‌گفتند که دارم یک کارهایی می‌کنم.

آن مقداری را که آماده کرده بودید، چه موقع چاپ شد؟

در سال ۴۷، ۴۸. گمانم سال ۴۹، ۵۰ بود که کل مجلدات چاپ شدند.

تأثیر آن در جامعه چه بود؟

آقا همیشه تأکید می‌کردند که این را برای طلبه‌ها و دانشجویان نوشته‌ام که به فکر وادار شوند. خیلی‌ها به من می‌گویند، «بیا و این پرتوی از قرآن را ساده کن.»، من می‌گویم، «اصلاً این خلاف نظر آقاست. ایشان نمی خواست ساده بنویسد. می‌گفت من طوری نوشته‌ام که به فکر وادار شوند.»، حالا اگر سطح معلومات و فکر آمده پایین، مگر چقدر می‌شود آن را ساده کرد و تازه اگر این کار را بکنیم، دیگر پرتوی از قرآن نیست. این کتاب در محافل بسیار خصوصی رواج داشت و افراد دیگر، کمتر به سراغش می‌رفتند. در سال ۵۸ که می خواستیم جلد ۵، سوره آل عمران را چاپ کنیم، قبلاً مقدماتش را فراهم کرده بودیم، اما تا صفحه ۳۰۰ که چاپ کردیم، ایشان فوت کرد. آقای محجوب گفت که تا به حال ۱۶۰۰۰۰ نسخه از پرتوی از قرآن با چاپ‌های متعدد به فروش رفته و چون الان آقا مشهورتر شده، جلد پنجم را ۲۲۰۰۰۰ نسخه چاپ کنیم، ولی خورد به آن دعواهای سیاسی و جناحی سال‌های اول انقلاب و این کتاب‌ها ماندند و ۱۶۰۰۰۰ تا هم فروش نرفتند.

به هر حال، بعد از اینکه ایشان در سال ۴۶ از زندان آزاد شدند، من مرتباً می‌رفتم پیش ایشان و می‌گفتم، «آقا! این تفسیر را ادامه بدهید. اگر می خواهید من و سه چهار نفر دیگر بیایم اینجا

برداشت‌هایی که ایشان از لفظ می‌کنند و چندین آیه هم در تأییدش می‌آورند، تفسیر به رأی نیست. تفسیر به رأی این است که فرد ابتدا رأئی داشته باشد و سپس رأی خود را بر قرآن تحمیل و سپس از این طریق اثبات کند که آنچه من می‌گویم درست است.



دور افتادیم، عقب افتادیم.» حتی آقای حکیمی می‌گویند، «از پروفسور فلاطوری پرسیدم شما برای تدریس فلسفه به ایران نمی‌آیید؟» ایشان گفته بودند، «اگر برای تدریس به ایران بیایم، قرآن درس می دهم و نهج‌البلاغه تدریس می‌کنم، نه فلسفه، چون فلسفه حقیقی و الهیات در این دوتاست.» غرض اینکه حتی هنگامی که به قصد خدمت به دین، فلسفه را واسطه فهم دین قرار می دهند، دور کردن دین از حقیقت اصلی و جوهری خودش است. شهید مطهری در سیری در نهج‌البلاغه هم بخشی از آن را که مربوط به تضاد است، می‌آورند و می پرسند که، «دین چه ربطی به فلسفه یونان و یا فلسفه دیالکتیک دارد؟» اینها کسانی هستند که فلسفه غرب را خیلی خوب می‌شناسند. در تفسیر هم همین‌طور است. ما تفسیر فلسفی هم داریم. مثلاً تفسیر کبیر فخر رازی با نگاهی فلسفی است. یا علامه طباطبایی گاهی نظریات فلسفی را می‌آورند، البته جداگانه و نقد هم می‌کنند و نگاهی فلسفی را در انتها به عنوان پشتوانه می‌آورند. اما روش آیت‌الله طالقانی با همه اینها تفاوت دارد. ایشان هم از عرفان استفاده می‌کند هم از تفسیر ملاصدرا، مفاتیح الغیب و گاهی هم از اشعار مولانا، گاهی هم خودشان یک تفسیر عرفانی می‌کنند که من بعضی از آنها را در مقاله بینات مشخص کرده‌ام. کتاب بحر الخزم سید حیدر آملی در تفسیر قرآن است و ارشاد متاسفانه فقط دو جلدش را چاپ کرده، ولی چندین جلد است و بقیه آنها مانده. او هم هنگامی که آیات قرآن را تأویل می‌کند، تمام فلسفه‌ها را می‌گذارد کنار و اتفاقاً اولین نقد کننده ملاصدرا، سید حیدر آملی است که خودش عارف بزرگی است و نزدیک به دوره ملاصدرا هم هست. او هم می‌گوید که قرآن را نمی‌شود با فلسفه تفسیر کرد. من روش آیت‌الله طالقانی را نه تفسیر به رأی، نه تفسیر علمی و نه تفسیر سنتی می دانم، بلکه آن را تفسیر قرآن به قرآن می دانم که هم از ساختار لفظ استفاده می‌کند و هم از نظم آیات و هم از ارتباط آیات با یکدیگر و گاهی هم از سنت و روایات بهره می‌گیرد.

معیار ایشان در گزینش و بهره‌برداری از علم به عنوان پشتوانه تفسیر چه بود و تفسیر ایشان چه تفاوتی با برخی از همگنانشان دارد که در پی تفسیر علمی‌بوده‌اند و با استفاده از معادلات و فرمول هم این کار را کردند.

ایشان قضایای علمی را آورده و مطرح کرده‌اند، ولی با تأکید بر «تا امروز» می‌گویند با توجه به علم، تا امروز می توانیم این حقیقت را این گونه ببینیم، آن هم به عنوان فرضیه و احتمال، نه به عنوان قطعیت. مثلاً نمونه‌هایی در زمین شناسی هست که از دکتر سحابی نقل می‌کنند، مخصوصاً تکامل به شیوه داروینی را نقد می‌کنند، ولی می‌گویند که تکامل جزو جوهر طبیعت است و در دین و قرآن هم هست و این نه به معنای تکامل داروینی است. در زندان اوین هم آقای دکتر شیبانی و آقای فاکر و آقای معادیخواه و آنهایی که مخالف بودند با آقای طالقانی درگیر می شدند. به هر حال آیت‌الله طالقانی در مقدمه کتابشان می‌نویسند که این تفسیری از قرآن نیست، بلکه پرتوی است که بر من تابیده و من هم آن را بیان می‌کنم.

در مورد واکنش علما و چهره‌های شاخص و در تأیید مضامین و برداشت‌های آیت‌الله طالقانی توسط آنان چه نکاتی را می‌توانید نقل کنید؟

بارزترین مورد، همان تأیید امام در نجف بود که بعدها توسط آقای دعایی بیان شد. من در شهریور ماه ۵۸ در مجله اطلاعات بانوان از قول آقای دعایی مطلبی دیدم که نشاندهندهٔ علاقه و تأیید امام(ره) نسبت به پرتوی از قرآن بود. لذا برای روشن شدن مطلب نامه‌ای به آقای دعائی نوشتم و از ایشان خواستم که تمام ماوقع را بیان کنند. ایشان در پاسخ نامه بنده، نوشتند که در نجف شاهد تأیید جدی و مطلق امام از آثار شهید مطهری و آیت‌الله طالقانی بوده‌اند و در مورد پرتوی از قرآن و برداشت‌های نوین آن به مرحوم حاج آقا مصطفی توصیه‌هایی کرده‌اند. این تأیید جدی با توجه به احتیاط امام موجب تعجب مرحوم حاج آقا مصطفی شده بود. متن این پرسش و پاسخ‌ها را در کتاب یادنامه ابوذر زمان آورده‌ایم.

امام پس از انقلاب قرآن در صحنه را هم می‌دیدند و به اطرافیان هم توصیه می‌کردند که ببینند.

بله، واقعاً من جایی نشنیده‌ام که کسی پرتوی از قرآن را تفسیر به رأی تلقی کرده باشد، البته به غیر از کسانی که اغراض خاصی دارند.

چرا این تفسیر با تمام امتیازاتی که دارد، در جامعه جایگاه شایسته خود را پیدا نکرده است؟

یکی زبان علمی و کمی دشوار آن است. ایشان می‌گفتند من برای دانشجو و طلبه باسواد نوشته‌ام و دیگر، مسائل سیاسی از سال ۶۰ به بعد و سکوتی که درمورد آیت‌الله طالقانی و بعضاً دکتر شریعتی وجود داشت. آیت‌الله طالقانی به علت روحانی بودن، به سکوت محدود شد، ولی دکتر علی شریعتی مورد هجمه‌های گوناگون قرار گرفت تا جائی که برخی او را ملحد و کافر دانستند.

نقش مصادره به مطلوب گروه‌های رانده شده از دایره انقلاب را در این امر چگونه ارزیابی می‌کنید؟

من که عرض کردم قضیه سیاسی است. به هر حال کسانی که رانده شدند، مجبور شدند برای توجیه خود دنبال چهره‌های قوی و محبوب بگردند و طبیعتاً گروه‌های مقابل هم نهایت سعی خود را کردند. من در دانشگاه مشهد به دانشجویانم گفتم، «شما خودتان عقل دارید. نه کاری به تأیید کسی داشته باشید و نه به تکذیب کسی. بروید آثار را مطالعه و نقد کنید».

چه نسبتی بین اندیشه‌های مصادره به مطلوب کنندگان و اندیشه‌های اصیل آیت‌الله طالقانی وجود دارد ؟

گروه‌های دینی روشنفکری واقعاً دست پرورده آیت‌الله طالقانی و مهندس بازرگان هستند. بعدها که اینها راهشان را از همه جدا کردند، یعنی از انقلاب و آیت‌الله طالقانی، شروع به مصادره به مطلوب کردند؛ یعنی اینها از ابتدا قصد مصادره به مطلوب یا قصد منحصرکردن فردی را به خود نداشتند. آنها می خواستند مثل بقیه از آنها استفاده کنند. بعد هر سازمانی که با مانع مواجه شد و نتوانست حرکت کند، می خواست از خود دفاع کند و در این دفاع دنبال حامی نیرومندی می‌گردد تا به وسیله او حرکت کند. دیدند حامی فکری بهتر از آیت‌الله طالقانی پیدا نمی‌کنند که مورد توجه همه هست و آثارش هم علمی است و آمدند ایشان را مصادره به مطلوب کردند، یعنی این فرآیند مصادره به مطلوب، بعداً انجام گرفت. عرض کردم که همه چیز تحت الشعاع مسائل سیاسی قرار گرفت. همان اوایل انقلاب هم گاهی مرا می فرستادند پیش آقا که اختلافاتشان را مطرح کنند. ما هم می‌رفتیم و می‌گفتیم. آقا، هم آنها را نصیحت می‌کردند، هم مرا! جریان امجدیه که پیش آمد، پرویز یعقوبی و محسن رضایی آمدند و از من نظرخواهی کردند. گفتم، «بروم از ایشان بپرسم؟» گفتند، «خیر، نظر تو را می خواهیم.» گفتم، «اگر نظر مرا می‌خواهید، شش ماه بروید توی لاک خودتان، به امام بگویید

آیت‌الله طالقانی

مجاهدین، خطبه‌های نماز جمعه آقا را منتشر کردند، اما خطبه‌ای را که ایشان درباره جوجه کمونیست‌ها گفته بودند، حذف کردند و حتی در بقیه خطبه‌ها هم بعضی از کلمات را حذف کردند. اغلب همین کار را می‌کردند. حتی در استناد به گفتار امام هم همین‌کار را می‌کردند. متأسفانه وقتی سیاست بر همه چیز حاکم می‌شود، انجام این کارها رایج می شود.

که هیچ نوع فعالیت سیاسی نمی‌کنید و هر وقت ایشان دستور بدهند، دوباره فعالیت می‌کنید. بگویید اگر هم کاری کردیم روی اشتباه بوده و برای اینکه حسن نیت خودمان را اثبات کنیم، فعالیت خودمان را تعطیل می‌کنیم. هر وقت هم که شما فرمودید دوباره شروع می‌کنیم.» گفتند، «به به! ما بیاییم این کار را بکنیم؟ این کار یعنی خودکشی؟» گفتم، «پس چرا نظر مرا می‌خواستید؟» اینها موقعی که مورد ضرب و جرح قرار می‌گرفتند و موجباتش را هم خودشان فراهم می‌آوردند، دنبال یک حامی می‌گشتند و به هر جایی متوسل می‌شدند.

صرفنظر از مسئله مصادره به مطلوب، آیا این گروه‌ها کلیت آثار ایشان را مصادره می‌کردند یا «نؤمن ببعض و نکفر ببعض» بودند؟

کاملاً این گونه عمل می‌کردند. برای نمونه، مجاهدین، خطبه‌های نماز جمعه آقا را منتشر کردند، اما خطبه‌ای را که ایشان درباره جوجه کمونیست‌ها گفته بودند، حذف کردند و حتی در بقیه خطبه‌ها هم بعضی از کلمات را حذف کردند. اغلب همین کار را می‌کردند. حتی در استناد به گفتار امام هم همین‌کار را می‌کردند. متأسفانه وقتی سیاست بر همه چیز حاکم می‌شود، انجام این کارها رایج می شود.

می‌آورند، تفسیر به رأی نیست. تفسیر به رأی این است که فرد ابتدا رأیی داشته باشد و سپس رأی خود را بر قرآن تحمیل و سپس از این طریق اثبات کند که آنچه من می‌گویم درست است. **ما در مقطعی شاهد انتشار پرتوی از قرآن هستیم که بازار تفسیرهای من در آوردی توسط برخی از گروه‌ها و مخصوصاً تأویل ظاهر قرآن به مارکسیسم خیلی داغ شده بود. اگر صرف استناد به قرآن را ملاک بگیریم، آنها هم به آیات قرآن استناد می‌کردند و کار به جایی رسید که اعتراض خود مرحوم طالقانی را یکی دو بار برانگیخت و ایشان بعدها در مراسم ترحیم آیت‌الله مطهری اعلام کردند که به استفاده‌های نا به جا از قرآن پایان بدهید. سئوال این است که مرز بین تفسیر آیت‌الله طالقانی و آن تفاسیر، به طور مشخص چیست؟**

صرف استناد به قرآن، ملاک نیست. مثلاً آقای گودرزی، رهبر گروه فرقان هم تفسیر نوشته بود. یک روز آقای دکتر ملکی به ما گفت که، «جوانی هست و تفسیری نوشته و می خواهد چاپ کند. شما بیایید مطالعه کنید و ببینید که اگر درست کار کرده، کمکش کنیم.» آقای دکتر پیمان و آقای دکتر نمازی و من رفتیم منزل آقای ملکی. او یک جوان طلبه ۲۷، ۲۸ ساله بود و یک محافظ هم داشت. دو سه نمونه از تفسیرهایش را آورده بود. تفسیر یوسف و تفسیر نور و آن یکی را یادم نیست. تفسیر سوره یوسف را آقای دکتر پیمان برد، تفسیر سوره نور را من و آن یکی را آقای دکتر نمازی. وقتی مطالعه کردم دیدم مقداری را از پرتوی از قرآن گرفته و همین چیزهای من در آوردی و مارکسیستی را به آن افزوده . مثلاً کلمه امام را گذاشته بود رهبر انقلاب، محراب را گفته بود سنگر و جبهه و جنگ. غیب و شهود را گرفته بود انقلاب. در سوره یوسف نوشته بود یعقوب برای اینکه دشمن را افشا کند. عمداً یوسف را فرستاد که گم شود و بعد انداخت گردن گرگ و گرگ یعنی دشمنان انقلاب. تعابیر مارکسیستی کارش کاملاً مشهود بودند. گفتم، «اگر این اصطلاحات را برداری، شاید قابل چاپ شود. گفت، «همه قرآن را تفسیر کرده‌ام و قابل تغییر هم نیست.» گفتیم، «خداحافظ شما!» اهل نظر خیلی خوب تفسیر به رأی را تشخیص می دهند. مثلاً تفسیر باطنیه از تفاسیر قدیم متعلق به سید احمدخان هندی که آیت‌الله طالقانی هم در پرتوی از قرآن از او نقل کرده که مثلاً بی پدر بودن حضرت عیسی(ع) یعنی اینکه پدرش آدم مشهوری نیست، نه اینکه پدر نداشته ودر مورد باقی قضایا هم توجیهاتی از این دست می‌کند که اینها را می‌شود گفت تفسیر به رأی و یا تفسیر طنطاوی که تفسیر علم‌زده به معنای واقعی است. ایشان تمام علومی را که تا آن روز در اروپا بود، گرفته و بعد می‌گوید آیات قرآن این است. آیت‌الله طالقانی هم از علم استفاده می‌کند، منتهی می‌گوید این سوسوی چراغی است که پرتوی بر حقیقت می افکند و ما در پرتو آن می فهمیم که حقیقت چیست.

شهید مطهری نقدی بر «راه طی شده» آقای بازرگان دارد. آقای بازرگان در این کتاب نوشته بود که بشر باپای علم به همان جایی می‌رسد که انبیاء رسیده‌اند، هرچند در زمانی بسیار طولانی‌تر. آقای مطهری در پاورقی اصول روش رئالیسم در جلد ۵ و نیز کتاب معاد که مجموعه سخنرانی‌های ایشان در انجمن اسلامی پزشکان و مهندسین است، این نظریه را رد می‌کنند و می‌گویند به وسیله علوم تجربی، نه تنها انسان به خدا نمی‌رسد که هر چه جلو برود، از خدا دورتر هم می‌شود. بچه‌های سازمان مجاهدین هم می‌گفتند که در تدوین کتاب «شناخت» کتاب «راه طی شده» مهندس بازرگان را مبنا قرار داده‌اند. آقای دعایی نقل می‌کند که حسین روحانی و تراب حق‌شناس وقتی پیش امام رفتند و حرف‌هایشان را مطرح کردند، امام فرمودند این همان حرف‌های ارانی است. تراب گفته بود من این حرف‌ها را از کتاب «راه طی شده» آقای بازرگان گرفته‌ام. امام می‌گویند من این کتاب را ندیده‌ام. بیاورید ببینم. کتاب را خدمت امام می‌برند، ایشان مطالعه می‌کنند و می‌گویند، «آقای بازرگان نخواسته نتیجه‌ای را بگیرد که شما گرفته‌اید. ایشان تصور می‌کند به این طریق به دین کمک می‌کند.» آیا تفاوت نگاه آقای طالقانی و آقای بازرگان فقط در این است که آقای بازرگان علوم تجربی را اصل قرار داد و یا در تفسیر قرآن، علاوه بر اینکه روش اجماع مفسرین را نمی‌دانست، از سیره و سنن و تاریخ اسلام هم استفاده نکرده است؟



مرداد ۵۸. روز افتتاح مجلس خبرگان دکتر جعفری نفر اول از ست راست.

مهندس بازرگان یک عالم تجربی است. علوم تجربی خوانده، به خصوص ریاضیات. ایشان همیشه اذعان می‌کرد که من از فیزیک و شیمی چیزی نمی‌دانم و رشته من ریاضیات است، آن هم نه ریاضیات جدید که ریاضیات قدیم و تحلیلی که می‌کرد این بود که فرق انبیاء و علما در این است که علما لنگان لنگان و با عصا حرکت می‌کنند که ممکن است هزاران سال طول بکشد، اما انبیاء راه میانبر زده وحقیقت را از عالم بالا دریافت کرده‌اند و به ما گفته‌اند و انسان با علم می تواند به آنجا برسد، هرچند ممکن است سال‌ها طول بکشد. این نظر یک نظر علمی است و نظر علمی هم همیشه قابل ابطال است. همیشه هم می‌گفت من این را به صورت جزم نمی‌گویم و این نظر علمی من است نه حقیقت محض. اتفاقاً این نکته را امام خیلی خوب اشاره کرده‌اند که قصد ایشان خدمت است، اما اشتباه می‌کند. اما سازمان مجاهدین این را یک اصل ثابت گرفته‌اند که یعنی این درست است. حتی سعید محسن به خود من گفت که بی‌اغراق «راه طی شده» را صد بار خوانده‌ام. آقای میثمی هم می‌گوید که حنیف‌نژاد، این کتاب را ۲۶ بار در سازمان تدریس کرد و مبانی اولیه سازمان از این کتاب بوده و در تغییر ایدئولوژیک هم، این کتاب را به شدت می‌کوبند. حتی «در سیر تحول» هم می‌گوید که من این را به صورت جزم مطرح نمی‌کنم و این یک فرضیه علمی و قابل ابطال است، اما مجاهدین این را به عنوان اصل ثابت می‌گیرند و می خواهند قرآن را تابعی از آن سازند. نتیجه‌ای را که می خواهند بگیرند، قبلاً توی ذهنشان هست و بعد می خواهند از قرآن برای حرف‌های خودشان مستندات دربیاورند. اتفاقاً همین حسین روحانی و تراب حق‌شناس اولین کسانی بودند که علیه مهندس بازرگان و کتابش قیام کردند و علیه او کتاب نوشتند. اما آیت‌الله طالقانی در همان مقدمه جلد اول پرتوی از قرآن می‌گوید که تنها علوم تجربی نمی توانند حقیقت را برسانند، اما در تلاشی که می‌کند، مقداری از حقیقت را روشن می‌کند و ممکن است علم دیگری بیاید و این علم را باطل کند. این تجربه بشری است که هرچه پیش می رود، تجربه‌های قبلی را باطل یا تکمیل می‌کند. ما می توانیم در حال حاضر از این علم به عنوان یک شمع استفاده کنیم که در حد خودش روی حقیقت پرتوی می اندازد. صد سال پیش با توجه به پیشرفت علم، به شکل دیگری به این آیه نگاه می‌کردند و چه بسا صد سال دیگر حقایق جدیدی درباره آن آیه بر انسان‌ها گشوده شود.

من روش آیت‌الله طالقانی را نه تفسیر به رأی، نه تفسیر علمی و نه تفسیر سنتی می‌دانم، بلکه آن را تفسیر قرآن به قرآن می‌دانم که هم از ساختار لفظ استفاده می‌کند و هم از نظم آیات و هم از ارتباط آیات با یکدیگر و گاهی هم از سنت و روایات بهره می‌گیرد.

بعضی از فلاسفه هم از آیات قرآن به همین نحو استفاده کرده‌اند. البته مکتب تفکیک هست که آقای حکیمی زحمت کشیده و آقای پروفسور فلاطوری هم عملاً این کار را کرده‌اند. پروفسور فلاطوری در مصاحبه‌ای که با نشریه جهاددانشگاهی درباره ملاصدرا انجام داده، می‌گوید که، «بله! ملاصدرا اشتباه کرده که می خواسته قرآن را تابع فلسفه مشاءکند، در حالی که قرآن نیازی به این چیزها ندارد.» اتفاقاً علامه طباطبایی کتابی دارند به نام «علی و فلسفه الهی». در اوایل آن کتاب می‌گویند برخی معتقدند که قسمت‌های شبه فلسفی نهج‌البلاغه، ساختگی است، زیرا این مطالب از دوره مأمون به بعد از فلسفه یونان به عربی ترجمه شد و سید رضی هم ندانسته یا از روی غرض، به اسم امیرالمؤمنین(ع) آورده. علامه طباطبایی می‌گویند، «اینها نه فلسفه یونان را شناخته‌اند نه فلسفه اسلام را، بلکه بعد از آن که کتاب‌هائی از یونانی به عربی ترجمه شدند، علمای ما کوشیدند با تاثیر از آنها، توحید را در قالب شرک بریزند و نتیجتاً جز سرگردانی چیزی به بار نیامد و اگر کسی می خواهد توحید خالص را بداند باید به نهج‌البلاغه مراجعه کند، زیرا آنچه که در نهج‌البلاغه آمده، گفتار حضرت علی(ع) است و ریشه در قرآن دارد، نه در فلسفه یونان و نه در چیز دیگری.» یعنی ایشان هم فلسفه یونان و کلام را سخت نقد می‌کنند. مکتب تفکیک هم دنباله آن است. آقای حکیمی چندین بار از پروفسور فلاطوری نقل کرده اند که، «دوری ما از قرآن، اسفبار است. ما از قرآن که



درآمد:

جواد منصوری در این گفت و شنود کوتاه، از تاثیر پرتوی از قرآن بر خود، آن هم در شرایط زندان، سخن گفته و مزیت های آن را بر سایر تفاسیر مورد مطالعه خویش برشمرده است. او که اینک سفیر ایران در چین است، این مصاحبه مختصر را فقط از باب اظهار ارادت به آن بزرگمرد، با ما انجام داده است که از ایشان سپاسگزاریم.

«پرتوی از قرآن» در گفت و شنود
شاهد یاران با دکتر جواد منصوری

این تفسیر، پاسخگوی بسیاری از سئوالات عصر ماست...

چگونه و کجا با کتاب پرتوی از قرآن آشنا شدید؟
در سال ۱۳۵۱ که در زندان قزل قلعه بودم، کتاب پرتوی از قرآن یکی از آن کتاب‌هایی بود که با مهارت از دید مأموران مخفی مانده بود و به دست ما در زندان رسیده بود و ما هم با توجه به ساعات بی‌کاری که داشتیم، می توانستیم این کتاب را مطالعه کنیم.
چه نکاتی در این کتاب توجه شما را به خود جلب کرد؟
به نظرم این کتاب از لحاظ سبک نگارشی در نوع خود بی نظیر و با دیگر تفاسیر قرآنی متفاوت است و این میسر نمی شود مگر به دلیل اشراف شخصی آیت‌الله طالقانی به مباحث مختلف سیاسی، اجتماعی، اعتقادی و غیره . در آن زمان ایشان گاهی بحث‌هایی را مطرح می کردند که کمتر کسی جرئت پرداختن به آنها را داشت. از جمله مسائل و موضوعات جالبی که آیت‌الله طالقانی به آن پرداخته بودند، آهنگ قرآن و ارتباط وزن و آهنگ با معانی و مطالب مورد نظر بود. ایشان در ریشه‌یابی لغات هم دقت نظر فوق العاده‌ای داشتند، به گونه‌ای که هر کس با مطالعه این کتاب، انس ویژه و منحصر به فردی با قرآن پیدا می‌کرد. این تفسیر به اعتقاد بنده پاسخگوی بسیای از سئوالات و شبهات آن زمان و حال حاضر در مورد بعضی از مسائل تاریخی، سیاسی و اجتماعی است.

بعضی از قضایای بعد از انقلاب باعث کم لطفی به مرحوم آیت‌الله طالقانی شد. کم توجهی و گاهی بی‌توجهی به این کتاب ارزنده باعث شد ارزش این کتاب به خوبی شناخته نشود. بنده به جرئت می‌گویم که این، یک اثر ارزنده و از افتخارات ما در جهان تشیع است و اگر اساتید و پژوهشگران به تکمیل این سبک تفسیر قرآن علاقمند شوند و در این زمینه، کار کنند قطعاً خدمت بزرگی به توسعه فرهنگی قرآن خواهد شد.

با توجه به ارزش‌هایی که در این کتاب برشمردید، چرا آن گونه که باید شناخته شده و مطرح نیست؟
بعضی از قضایای بعد از انقلاب باعث کم لطفی به مرحوم آیت‌الله طالقانی شد. کم توجهی و گاهی بی توجهی به این کتاب ارزنده باعث شد ارزش این کتاب به خوبی شناخته نشود. بنده به جرئت می‌گویم که این، یک اثر ارزنده و از افتخارات ما در جهان تشیع است و اگر اساتید و پژوهشگران به تکمیل این سبک تفسیر قرآن علاقمند شوند و در این زمینه، کار کنند قطعاً خدمت بزرگی به توسعه فرهنگی قرآن خواهد شد.
برخی از گروه‌ها و جریانات درصدد تحریف شخصیت آیت‌الله طالقانی بوده‌اند. شما علت را در چه می‌بینید؟
معمولاً در جریانات سیاسی، افراد و گروه‌هایی که صداقت ندارند سعی در تحریف موضوعات اعتقادی، سیاسی دارند تا در واقع به نوعی عقاید خودشان را توجیه کنند، همچنین سعی دارند به تحریف شخصیت‌های سیاسی مذهبی همچون مرحوم آیت‌الله طالقانی یا دکتر شریعتی بپردازند تا به نوعی خط مشی سیاسی خود را تأیید کنند و این در حالی است که اشخاصی چون مرحوم آیت‌الله طالقانی به شدت با منافقین مخالف بودند و با جریان‌های چپ و مارکسیستی مبارزه می‌کردند. به اعتقاد ایشان این جریان‌ها به نوعی مزاحم مبارزات اصیل مردم ایران بودند و این در خطبه‌های نماز جمعه و دیگر بیانات ایشان و حرکت‌های مبارزاتی ایشان کاملاً آشکار است.
مرحوم آیت‌الله طالقانی همیشه با تفکرات منافقین مخالف بودند و از سوی منافقین هم بسیار تهدید می‌شدند. در هر حال در سال‌های اخیر زیاد دیده‌ایم که جریان‌های مختلف برای کسب وجهه از شخصیت‌های بزرگ سوء استفاده می کنند . در مورد شخص آیت‌الله طالقانی ایشان بارها گفتند که، «من دقیقاً رهبری امام را تأیید می‌کنم و پیرو ایشان هستم و نسبت‌هایی که به من می‌دهند، دروغ است.»
آقای طالقانی در خطبه‌های نماز جمعه هم تأکید داشتند که هر کسی که بخواهد به این انقلاب لطمه بزند یا در مقابل آن بایستد؛ قطعاً نابود خواهد شد. اکنون بعد از گذشت نزدیک به سی سال از انقلاب می‌بینیم که هر جا جریانی در مقابل انقلاب ایستاد، از بین رفت.
با توجه به اشراف جنابعالی به پرونده محمدرضا سعادتی و تأثیر آن بر وجهه آیت‌الله طالقانی، ذکر نکاتی روشنگر، خالی از فایده نخواهد بود.
خاطرم هست در اردیبهشت سال ۵۸ هنگامی که محمدرضا سعادتی دستگیر شد یک سری تبلیغات گسترده‌ای در کشور صورت گرفت که سعادتی جاسوس نیست و شخص آیت‌الله طالقانی هم بر جاسوس نبودن سعادتی تأکید دارند، اما بعداً مشخص شد که هدف از این تبلیغات خدشه‌دار کردن چهره‌های سیاسی و به نوعی کسب وجهه برای عملکرد خودشان است. سعادتی به هنگام دادن پرونده های سرقت رفته اطلاعاتی ارتش به وابسته نظامی سفارت شوروی سابق دستگیر شده و خودش هم در بازجویی‌ها اعتراف کرده بود که این پرونده‌ها را برای سفارت شوروی به سرقت برده است. آیت‌الله طالقانی صراحتاً اعلام کردند که سعادتی طبق قانون باید محاکمه شود.
در سال ۵۷ آبان ماه ،همین محمدرضا سعادتی که از سران مجاهدین خلق هم بود، در زندان اوین به مرحوم آیت‌الله طالقانی پیغام داد که،« اگر بیرون رفتید به آقای خمینی پیغام بدهید که دولت تشکیل ندهد. ما خودمان اعضای دولت را مشخص کرده‌ایم و کشور را اداره خواهیم کرد و ما هستیم که صلاحیت اداره کشور را داریم و اگر شما دولت تشکیل دهید شکست خواهید خورد!» مرحوم طالقانی پاسخ داده بودند که، «شما که هستید که می خواهید در مقابل شخصیت عظیم امام بایستید؟» البته مجاهدین خلق یا همان منافقین اصلاً انتظار چنین پاسخی را از مرحوم آیت‌الله طالقانی نداشتند و طبعاً به هدفشان که ایجاد شکاف بین ایشان و حضرت امام بود، نرسیدند.
از برگزاری اولین نماز جمعه توسط آیت‌الله طالقانی چه تحلیلی دارید؟
بعد از انقلاب هم اولین نماز جمعه در تهران به پیشنهاد شهید مطهری و تأیید حضرت امام به امامت آیت‌الله طالقانی برگزار شد و حضرت امام می خواستند از چهره‌ای استفاده کنند که در بین اکثریت مردم محبوبیت داشت. بعد از این مراسم هم امام، تأیید و تشکر خودشان را اعلام داشتند به این منظور که نشان دهند این حرکت فردی نبوده و یک حرکت سیاسی اعتقادی ملی بوده است. آن نماز جمعه هم بسیار تأثیرگذار بود و جمعیت عظیمی را هم گرد آورد و باعث تخریب نیروهای دشمن و تقویت نیروهای انقلاب شد.
پیشنهاد شما برای زنده نگهداشتن یاد و نام ایشان چیست؟
بهتر است پس از گذشت سال‌ها از درگذشت این مجاهد نستوه، بنیاد ویژه‌ای ایجاد شود که آثار، زندگینامه و خاطرات ایشان را گردآوری کند. اینکه ما خیابانی را به نام ایشان نامگزاری کرده‌ایم و چند کار کوچک دیگر این کافی نیست و به شخصیت ایشان بسیار باید ارج نهاد. ■





درآمد:

حمایت بسیاری از مبارزین از سازمان مجاهدین در دوران پیش از تغییر ایدئولوژیک و موضعگیری آنها پس از این تغییر، موضوعی است که کمتر به شکل شفاف و روشن مطرح شده و لذا شبهات بسیاری را برانگیخته و به ویژه در جو افراط و تفریط ها، حقایق به روشنی تبیین و بیان نشده اند.مهدی غیوران و طاهره سجادی از آنجا که در متن و بطن مبارزات بوده و در راه اعتقادات اصیل خود متحمل زندان ها و شکنجه های بسیار شده و بعدها هم از هرگونه شائبه سهم خواهی،به دور ماندند، از مورد اعتمادترین و صالح ترین افراد در واکاوی این موضوع مبهم تاریخ معاصر هستند و در این گفت و گو، تا جائی که امکان و بضاعت نشریه اجازه می داد، به این مهم پرداخته اند.

« طالقانی و تغییر ایدئولوژی در سازمان مجاهدین»
در گفت و شنود شاهد یاران با مهدی غیوران و طاهره سجادی

گفت، «شرعاً جایز نیست به آنها کمک مالی کنیم.»

با توجه به اینکه شما در جریان ملاقات مرحوم طالقانی با بهرام آرام پس از مسئله تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین بوده اید، خاطرات خود را از آن جریان تعریف کنید.

غیوران: یک روز بهرام آرام به من گفت، «ما می توانیم آیت‌الله طالقانی را ببینیم؟» من گفتم با ایشان صحبت می‌کنم. حدود سال ۵۳ و بعد از آمدن ایشان از تبعید بود. من آیت‌الله طالقانی را دیدم و با ایشان صحبت کردم و گفتم، « این بچه ها می خواهند شما را ببینند. مانعی ندارد؟» گفتند، « خیر. مشکلی نیست.» من رفتم و با آنها صحبت کردم. آنها تاریخ و روزش را تعیین کردند و من آمدم مجدداً با آقا صحبت کردم و ایشان گفتند، « آماده‌ام.» بعد من به اعظم خانم گفتم که، « شما آقا را سوار کنید و بیاورید فلان جا، من با ماشین می‌آیم و آقا را تحویل می‌گیرم.» اعظم خانم سرساعت آقا را آورد. من ماشین خودم را دادم به اعظم خانم و خودم ماشین اعظم خانم را بردم. ما آقا را بردیم و به جایی رساندیم. بهرام آرام ماشین را گرفت و آقا را برد. بعدها فهمیدم پیش وحید افراخته برده. آنها می روند پیش وحید. درباره چه چیزی صحبت می‌کنند؟ من نمی‌دانم، ولی قطعاً درباره تغییر ایدئولوژی صحبت کرده بودند،چون آقا همان موقع یا چند روز بعد از من پرسیدند، «اینها تغییر ایدئولوژی داده‌اند؟»

شما نمی‌دانستید؟

غیوران: خیر، من در کمیته مشترک فهمیدم. به هر صورت به آقا گفتم، «نمی‌دانم، ولی تحقیق می‌کنم.» بعد از چهار پنج روز به آیت‌الله طالقانی گفتم، «نمی توانم. اصلاً نمی شود تحقیق و بررسی کرد.» در ارتباط با انجام کاری، سه مجتهد به من اجازه داده بودند. یکی از آنها آیت‌الله طالقانی بودند. آقای طالقانی بعد از اینکه از من پرسیدند که آیا اینها تغییر ایدئولوژی داده‌اند و من جواب دادم که نمی‌دانم، ایشان گفتند، «کمک کردن به اینها دیگر جایز نیست.» ما هم از همان موقع کمک‌ها را قطع کردیم، ولی با آنها بودیم. بعد از این اتفاق، بهرام آرام به من گفت، «می‌شود آقای هاشمی را ببینم؟» من با آقای هاشمی صحبت کردم و قبول کردند. من ایشان را سوار ماشین کردم و بردم و با بهرام آرام صحبت کردند. من در اتاق نبودم. وقتی آقای هاشمی را سوار ماشین کردم که برگردیم، ایشان پرسیدند، «اینها تغییر ایدئولوژی داده‌اند؟» گفتم، «اتفاقاً یک آقای دیگری هم این را پرسیده‌اند، به ایشان گفته‌ام که تحقیق و بررسی می‌کنم، اما نمی توانم بررسی بکنم و نمی‌دانم.»

سازمان مجاهدین هنوز تغییر ایدئولوژی را علنی نکرده بود؟

غیوران: خیر، ولی با آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله هاشمی صحبت کرده بودند. می‌دانم که آقای هاشمی را تهدید هم کرده بودند. ایشان پس فردای آن روز می خواستند بروند خارج که رفتند.وقتی که برگشتند، مرا دستگیر کرده بودند. وحید افراخته آقای هاشمی و طالقانی را هم لو داده بود.

چه کسی با آیت‌الله طالقانی صحبت کرده بود؟

غیوران: وحید افراخته، ولی حتماً بهرام آرام هم حضور داشته، ولی با آقای هاشمی فقط بهرام آرام صحبت کرده بود. به هر حال دیگر به آنها کمک مالی نکردیم. قبلاً اینها یک بانکی را زدند که رئیس آن آدم متدینی بود و چند بچه هم داشت و در اجتماع واکنش بسیار بدی داشت. من به اینها گفتم، «شما بانک نزنید که اینطور بازتاب بدی داشته باشد، هر چه بخواهید من به شما می دهم.» دقیقاً یادم نیست که مجاهدین بانک را زده بودند یا مارکسیست‌ها، ولی به هرحال به آنها گفتم که این کار را نکنند، چون افراد بی‌گناه کشته می شوند یا صدمه می‌بینند.

آیت‌الله طالقانی

آقای طالقانی بعد از اینکه از من پرسیدند که آیا اینها تغییر ایدئولوژی داده‌اند و من جواب دادم که نمی‌دانم، ایشان گفتند، «کمک کردن به اینها دیگر جایز نیست.» ما هم از همان موقع کمک‌ها را قطع کردیم، ولی با آنها بودیم.

خانم سجادی! از خاطرات آیت الله طالقانی، کدام به ذهنتان نزدیک تر است؟

سجادی: یادم هست منزل آقای چهپور از مرحوم طالقانی درباره موسیقی‌ای که در متن فیلم‌هایی بود که آقای چهپور می‌گرفتند و می‌گذاشتند، سئوال کردم که این موسیقی حرام نیست؟ ایشان گفتند موسیقی که شما اشاره کردید حرام است، این موسیقی نیست. بعد از انقلاب من یک ماه جلوتر از حاج آقا غیوران آزاد شدم. در یک ملاقات حاج آقا به من گفتند که نزد آقای طالقانی بروم و به ایشان بگویم که مقداری پول نزد حاج آقا هست که بهتر است الان که خرج هست، حاج آقا پول‌ها را به ایشان بدهند. من پیغام را به مرحوم طالقانی رساندم و ایشان از پایداری و استقامت آقای غیوران تعریف کردند و گفتند، «الان به پول نیازی نیست. انشاء الله خودشان می‌آیند و پول را مصرف می‌کنند.» البته همیشه ایشان را می‌دیدیم، اما اینکه صحبتی شده باشد، نه نشد.

در زندان زنان که بودید، از دوران حبس مرحوم طالقانی به ویژه پس از فتوا چه خاطراتی دارید؟

سجادی: مسئله فتوا که مطرح شد، خواهران رضایی‌ها، از جمله فاطمه رضایی که از آن طرف اطلاعاتی را به دست می‌آورد، نظرشان نسبت به آیت‌الله طالقانی خیلی منفی بود، حتی می‌گفتند که دوره تاریخی روحانیون تمام شده است و همه آنها همین طورند و فقط تا یک حدی با مبارزه پیش می‌آیند و بعد می‌برند. بعدها همین ها دائماً تکرار می‌کردند پدر طالقانی، پدر طالقانی و این برای من خیلی عجیب بود،

بچه‌های خوبی هم بودند. آدم تصورش را هم نمی‌کرد که اینها اینطوری بشوند.

سجادی: آن اوایل بهرام آرام هم این جوری نبود. کسی تصورش را نمی‌کرد که اینها این طور بشوند، ولی زمینه‌هایش را داشتند و التقاط، کار خودش را با آنها کرد. اینها شیوه‌های تبلیغاتیشان خیلی قوی بود. بیچاره بچه‌هایی که گیر اینها می‌افتادند. اوایل انقلاب بچه‌ها را سر چهار راه‌ها نگه می‌داشتند و اینها چنان تحت نفوذ سازمان بودند که هر چه هم حرف می‌شنیدند و حتی کتک می‌خوردند، از جایشان تکان نمی‌خوردند. بعضی‌هایشان که در زندان بودند، بعد از یکی دو سال که بیرون رفتند، هنوز در حال و هوای اولیه بودند و خبر از تغییرات سازمان نداشتند. اینها با همه وجودشان می‌رفتند و کار می‌کردند و بعد که برخوردهای عجیبی را از سران سازمان می‌دیدند، حیرت می‌کردند. مثلاً یک بار زلزله آمده بود و اینها را با وانتی که در اطراف آن پلاکاردهای کمک های مردمی سازمان مجاهدین را زده بودند، بردند و شهر زلزله زده چرخاند ند و هیچ کاری هم نکردند. وقتی اینها اعتراض



کردند که، «پس چرا کاری نمی‌کنیم؟» جواب داده بودند، « همین که مردم، حضور ما را ببینند کافی است!» اینها افراد زندان دیده بودند و کم و بیش متوجه ماهیت سازمان شدند. بقیه متوجه نمی‌شدند و تاوان سختی هم می‌دادند، از جمله فجایعی که در خانه‌های تیمی پیش می آمد و یا قتل هایی که می‌کردند.

غیوران: تأسف بارتر اینکه اغلب اینها پدر و مادرهای متدینی هم داشتند و از طریق سازمان به این وضعیت دچار می‌شدند.

سجادی: اوایل سال ۵۸ ، قرار بود آرش محاکمه شود. خواهران رضائی ها با مادر کبیری آمده بودند دم در زندان و سروصدا راه انداخته بودند که، « ما ده دقیقه است که اینجا معطلیم.» من گفتم، «بابا! هنوز خبری نیست. اینها همان بچه‌های خودمان هستند که دارند صندلی ها را می‌کشند و می‌آورند. بازجوها را هم گرفته‌اند. جلوی خانواده‌های اینها این کارها را نکنید. فحش ندهید.» اینها فکر می‌کردند همه چیز متعلق به آنهاست. می‌گفتند، « ما زحمت کشیدیم و حالا اینها آمده‌اند حاصل زحمات ما را ببرند.» نمی توانستند بپذیرند که بقیه هم زحمت کشیده‌اند. آن اواخر که من در زندان قصر بودم، همین اشرف ربیعی که همسر مسعود رجوی شد، می‌گفت، «اینها قدرت طلب و انحصار طلب هستند.» بعد که آمد بیرون و قاتی اینها شد، نظرش تغییر کرد. اتفاقاً تا قبل از این تحول!! با ما رفت و آمد هم داشت و در زندان با ما دوست بود. دختر خوبی هم بود.

غیوران: پیش شما تظاهر می‌کرده! یک بار که مرا می‌بردند بهداری، او هم در ماشین بهداری بود. به او گفتم، «این قدر دور و بر این مسعود رجوی نگرد. از نظر اعتقادی آدم درستی نیست.» به من گفت، «حرف نزن! تو او را نمی شناسی.» البته من که حرفم را می‌زدم، ولی می خواهم بگویم از همان داخل زندان نظرش این بود.

سجادی: خدا عاقبت ما را هم به خیر کند. حب ریاست و دنیاطلبی چیز هولناکی است.

اعدام‌های درون سازمانی آنها چه توجیهی داشت؟

غیوران: آدم جنانتکار که توجیه نمی‌خواهد. با زدن برچسب‌هایی چون خائن و بریده، آدم می‌کشتند. به هیچ اصلی پایبند نبودند.

سجادی: خود ما هم نمی‌دانستیم که اینها شهید شریف واقفی را کشته اند. این را در زندان فهمیدیم.

آیا اعترافات وحید افراخته آن قدر وزن داشت که این همه آدم را لو بدهد یا ساواک او را دستاویز کرده بود برای دستگیری و حبس افراد؟

سجادی: هم این هم آن. بالاخره وحید افراخته در سطوح بالای سازمانی بود و از همه چیز خبر داشت و در این مرحله هم واقعاً اعترافات او نقش داشت.

غیوران: مرا که گرفتند فقط در ارتباط با سرتیپ زندی‌پور و آمریکایی ها بود و این عنایت پروردگار بود که چیز دیگری نمی‌دانستند. اینها دائماً مرا می‌زدند و می‌گفتند حرف بزن. حسابی مرا با کابل زدند. سه چهار بار پرسیدند که حرف بزن. بعد بدنم را سوزاندند و خلاصه شکنجه‌ای نبود که انجام ندادند، طوری که خودشان به این نتیجه رسیدند که من زنده نمی‌مانم. آخر سر گفتم اگر علی را نشان بدهم، آزادم می‌کنید؟ گفتند بله. گفتم مغازه ما جایی است توی سرچشمه و فلان جا. علی می‌آید آنجا. عنایت خدا بود که این حرف‌ها به ذهنم رسید. گفتند چطوری می‌آید؟ گفتم تلفن می‌زند و می‌گوید باتری حاضر است؟ خلاصه با همین داستان‌ها بردمشان دم مغازه. نشستم پشت میز. من سه تا هدف داشتم. یکی اینکه اگر بتوانم فرار کنم، دیگر اینکه در این فاصله کتک نخودم و سوم اینکه به هادی خان پیغام بدهم. سه چهار نفر مسلسل به دست هم مراقب بودند که من فرار نکنم. داشتم با خودم فکر می‌کردم چه جوری حرفم را حالی هادی خان کنم که اینها نفهمند؟ اگر او را بگیرند و ببرند کمیته مشترک که همه چیز لو می‌رود و یک عده‌ای گرفتار می‌شوند. خدا انداخت به ذهنم و به منوچهری گفتم که به هادی خان کار یاد بدهم. این را بگویم که من اصلاً آدم فنی نیستم. اما همیشه روی میز ما باتری و دینام و این بساط بود. من گفتم هادی خان! اگر خواستی بفهمی که ایراد این دینام از چیست؟ باید این کار را بکنی. دو سیم را زدم و سروصدای حسابی بلند شد و وسط آن سروصدا به او گفتم که به چه کسانی چه پیغام‌هایی را برساند و الحمدالله رساند. خلاصه ما حدود۲۰۰ نفر مأموران اینها را علاف کرده بودیم. اینها فهمیدند که سر کارشان گذاشتیم، مرا بردند و حسابی زدند و بعد هم شوک الکتریکی دادند، به طوری که من بی‌هوش شدم و چهار ماه در بیمارستان شهربانی بستری بودم. بعد از چهار ماه که می خواستند مرا از بیمارستان برگردانند، خدا توی ذهن من انداخت که خودت را بزن به حواسپرتی. هر چه از من می پرسیدند اسمت چیست؟ چند تا بچه داری؟ می‌گفتم اسم چیست؟ بچه چیست؟ و اینها کم کم باور کردند که من در اثر شوک فراموشی گرفته‌ام. رسولی آمد و لعنتی به جای آیت‌الله می‌گفت آفت الله. چند بار آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله هاشمی و شهید رجایی را اسم می‌آورد. من به زمین نگاه می‌کردم که اولاً قیافه آنها را نبینم. ثانیاً آنها از قیافه من متوجه چیزی نشوند. چندین بار از من پرسیدند تو آیت‌الله طالقانی را نمی‌شناسی؟ من جواب دام نه. و تمام قصه بردن ایشان را نزد بهرام آرام را مو به مو تعریف می‌کرد. همه را وحید لو داده بود. آنهایی را که یقین کرده بودند می‌دانند می‌گفتم. یک بار آرش آمد پیش من و گفت، غیوران! ملاقات نمی خواهی؟ گفتم نه. گفت نمی خواهی بچه‌ها را ببینی؟ گفتم نه. گفت تلفن قاسم را می دهی؟ یادم هست که سه جور حرف زدم. این شوک باعث شد که نه چیزی را لو بدهم و نه شکنجه بشوم. این هم خواست خدا بود.

منافقین برایشان فقط در رهبری قرار گرفتن و مهم بودن و قدرت داشتن، اصل بود. ساواکی‌ها هم روانشناس‌های خوبی بودند و همه را خوب می‌شناختند، به همین خاطر به وحید افراخته اتاق مخصوص داده بودند و مثل ماها در سلول نبود.

از بازتاب فتوا چیزی یادتان هست؟

غیوران: فتوا را که دادند حدود۱۲ ،۱۳ نفر از بند۱ آمدند پیش ما. آقای لاجوردی، بادامچیان و عسکراولادی بودند که اینها آمدند پیش من. من به آنها گفتم که، « قرار است ما از مجاهدین جدا شویم.» آقای لاجوردی یا عسکراولادی گفتند، « شما این دو سه روزه حرفی نزن، ما با مسعود رجوی صحبت می‌کنیم. اگر فهمیدند که یا علی و با هم هستیم، ولی اگر نفهمیدند که ما جدا می شویم، شما هم جدا شو.» اینها رفتند دو سه جلسه ای با مسعود رجوی صحبت کردند.

او کدام بند بود؟

غیوران: همان بند ۲ اوین که با هم بودیم. با او صحبت کردند و به من گفتند، « ما فردا صبح جدا می شویم. شما هم خواستی بیا.» من هم صبح رفتم پیش آنها. ظهر که شد، نگهبانی آقای عسکراولادی را خواست. از او پرسیدند، « چرا در اینجا جدا شدید؟» جواب داده بود، «ما آنجا جدا بودیم، اینجا هم جدا هستیم.» گفتند، «چرا غیوران آمده پیش شما؟» گفتند، «ما غیوران را از قبل می‌شناختیم. حالا هم آمده پیش ما.» بعد هم به من گفت، «اگر از تو پرسیدند، همین را بگو که دو حرفه نشویم». که خوشبختانه مرا نبردند و نپرسیدند.

بعد از آزادی برخوردی با آقای طالقانی داشتید؟

غیوران: من رفتم پیش ایشان و حدود سیصد هزار تومان پول دادم به ایشان که در آن زمان پول زیادی بود و قرار شد خرج مردم شود. ■

چون این جور تحلیل‌ها را در زندان کمیته مشترک از آنها شنیده بودم.

در مورد ویژگی‌های شخصیتی وحید افراخته توضیحاتی بدهید.

غیوران: یک دفعه احمد یا رضا رضایی مرا با او فرستاد جایی. گمانم قبل از ۵۴ یا اوایل آن بود. فردا صبحش قرار بود از طرف دربار میتینگی داده شود. هر بار هم که اینها می‌خواستند میتینگ بدهند، همه کارگرهای کارخانه‌ها را سوار اتوبوس و مینی بوس می‌کردند و می‌آوردند. ما فهمیدیم که قرار است سخنران اصلی آنها ساعت ۹ صبح بیاید. شب رفتیم و یک بمب ساعتی در آنجا کار گذاشتیم. البته این بمب فقط صدا داشت و به کسی صدمه نمی زد. یک روز آمدند مرا بردند کمیته مشترک و پرسیدند، «وحید افراخته را می‌شناسی؟» گفتم، «نه،» سه چهار بار این را از من پرسیدند و من جواب منفی دادم. آخر سر گفتم، «او را بیاورید، شاید از روی قیافه‌اش بشناسم.» او را آوردند. من به خاطر اینکه به وحید بفهمانم که گفته‌ام او را نمی‌شناسم و از قول من حرف نزن، باز تکرار کردم که او را نمی‌شناسم. بعد وحید افراخته برگشت به طرف من و گفت، «تو مرا نمی‌شناسی؟» گفتم، «نه.» گفت، «چطور؟ یادت نیست با هم رفتیم و بمب گذاشتیم و تو این حرف را به من زدی. چطور مرا نمی‌شناسی؟»

بازجو شده بود؟

غیوران: یک بازجوی درست و حسابی! من به او توپیدم که خفه خون بگیر و به آرش که بازجوی من بود، گفتم، «این با کس دیگری رفته، او را نمی‌خواهد لو بدهد، مرا جلو انداخته.» آرش گفت، «این دروغ نمی‌گوید.» و راست هم می‌گفتند. خیلی به وحید افراخته اعتماد داشتند، یعنی عضدی او را به کار کشیده بود. طوری بود که حتی پرونده‌ها را هم می‌دید.



مسئله فتوا که مطرح شد، خواهران رضایی‌ها، از جمله فاطمه رضایی که از آن طرف اطلاعاتی را به دست می‌آورد، نظرشان نسبت به آیت‌الله طالقانی خیلی منفی بود، حتی می‌گفتند که دوره تاریخی روحانیون تمام شده است و همه آنها همین طورند و فقط تا یک حدی با مبارزه پیش می‌آیند و بعد می‌برند. بعدها همین ها دائماً تکرار می‌کردند پدر طالقانی، پدر طالقانی و این برای من خیلی عجیب بود، چون این جور تحلیل‌ها را در زندان کمیته مشترک از آنها شنیده بودم.

به او قول داده بودند که مأمور ساواکش کنند.

این حالت بعد از دستگیری پیش آمد؟

غیوران: بله، قبل از آن با ساواک همکاری نداشت. یک کمی هم در اول کار مقاومت کرد، ولی بعد همه را لو داد. هر چه اطلاعات که بهرام آرام به او داده بود، وحید افراخته به ساواک می‌داد. حتی جاسازی خانه ما را هم به او گفته بود.

سجادی: وحید افراخته حتی اسم حاج آقا را هم نمی‌دانست و ایشان را با نام مستعار می‌شناخت، اما بهرام چون به خانه ما رفت و آمد داشت، همه چیز را می‌دانست.

غیوران: بعد که وحید افراخته را با من روبرو کردند، متوجه شدم که اطلاعات منزل ما را کامل می‌دانسته و معلوم بود که همه آنها را از بهرام آرام گرفته. بعضی چیزها هم لو نرفت. از جمله آقای هاشمی منزلشان کمی پایین‌تر از منزل ما بود. یک روز به من گفتند، «یکی از دوستان دو تا اسلحه می‌خواهد به ما بدهد.» پرسیدم، «مطمئن هستید که نقشه نیست یا طرف، نفوذی نیست؟» گفتند، «مطمئنم.» گفتم، «پس من می‌آیم اسلحه‌ها را جاسازی می‌کنم. اگر لو رفت و آمدند سراغ اسلحه‌ها، جایشان را نشان بدهید که بروند بردارند و بگویید که اسلحه‌ها را از دست طرف گرفته و نگه داشته‌اید که تحویل بدهید. اگر هم لو نرفت که من بعد از یک ماه می‌آیم و تحویل می‌گیرم.» این مطلب را خوشبختانه به بهرام آرام نگفته بودم، وگرنه او هم به وحید می‌گفت و وحید لو می‌داد و جرم آقای هاشمی خیلی سنگین‌تر از آنچه که بود، می‌شد.

با این همه همکاری وحید افراخته، چرا اعدامش کردند؟

غیوران: وحید یک آمریکایی را کشته بود و پرونده‌اش دست آمریکایی‌ها بود، دست ساواک نبود. آمریکائی ها باید نظر می‌دادند. هر اطلاعاتی که داشت از او گرفتند و بعد هم بنا به نظر آمریکایی ها اعدامش کردند. اساساًدر مورد پرونده ما مستشاران آمریکایی نظر می‌دادند. مثلاً وقتی منصور را کشتند، من و باجناقم با آقای میرمحمدی رفتیم پیش آقای غلامرضا سعیدی که با سید ضیا، نخست وزیر رضا شاه مربوط بود. به سید ضیا گفتیم، «یک کاری کنید که اینها را نکشند و شاه اینها را ببخشد.» سید ضیا گفت، «شاه هیچ کاره است، اما من دو روز دیگر با او ملاقات دارم و با او صحبت می‌کنم. شما هم فلان روز بیایید و ترتیب این کار را می‌دهم.» ما فلان روز رفتیم و او گفت، «اعلیحضرت به من گفته من کاره‌ای نیستم. حتی اظهارنظر هم نمی‌توانم بکنم.» نخست وزیر شاه را کشته بودند و او اختیار اظهار نظر هم نداشت. وقتی سید ضیا این را گفت، ما دست و پایمان را جمع کردیم و آمدیم.

سجادی: وحید افراخته از نظر شخصیتی آدم بسیار مزخرفی بود. من بیرون زندان او را ندیده بودم. داخل زندان دیدم. اینها برایشان فقط در رهبری قرار گرفتن و مهم بودن و قدرت داشتن، اصل بود. ساواکی‌ها هم روانشناس‌های خوبی بودند و همه را خوب می‌شناختند، به همین خاطر به وحید افراخته اتاق مخصوص داده بودند و مثل ماها در سلول نبود. یادم هست آرش به خدا رحمت کند دکتر لبافی نژاد گفته بود، «چرا همکاری نمی‌کنی که مثل وحید وضعیت خوبی داشته باشی. ببین آزاد است و برای خودش می‌چرخد.» یک بار هم من در اتاق بازجویی بودم و بازجوها داشتند بین خودشان گلایه می‌کردند که ساواک دست وحید را خیلی باز گذاشته و او دارد از همه چیز سر درمی‌آورد. آنها خبر نداشتند که مقامات بالا چه نقشه‌ای برای او دارند. معمولاً رده‌های پایین نمی‌دانستند آن بالاها چه خبر است. وحید را برای بازجویی همه می‌آوردند. هنوز حالش خیلی هم خوب نبود، چون شکنجه‌اش کرده بودند. من او را ندیده بودم، اما از نشانی‌هایی می‌داد حیرت می‌کردم. مثلاً می‌گفت فلان روز در فلان جا شما را دیده‌اند.

دروغ می‌گفت؟

سجادی: خیر همه را راست می‌گفت. البته من می‌گفتم دروغ می‌گوید. این در همه محله‌ها حضور داشته و ما را تعقیب می‌کرده و دقیق می‌دانست و به ساواک هم گفته بود. خیلی هم در انتقال دانسته‌هایش به ساواک عجله داشت. دائماً از شاه و ساواک تعریف می‌کرد و اینکه خیلی پیشرفت کرده‌ایم. من خیلی عصبانی می‌شدم، اما منوچهری بازجو آنجا بود و نمی‌توانستم واکنشی نشان بدهم. حتی از بچه‌های من هم حرف می‌زد. من هم روی بچه‌هایم خیلی حساس بودم که نکند بلایی سر آنها بیاورند. یک بار وقتی بازجو داشت با تلفن حرف می‌زد و حواسش نبود به وحید گفتم، «این چیزها را اینجا کشف کردی؟» می‌خواستم به او حالی کنم که دو تا سیلی خوردی، دهنت باز شد؟ یک بار هم گفتم، «خجالت بکش و دهنت را ببند. من سه تا بچه دارم.» گفت، «خدا بزرگه.» گفتم، «تو خفه شو و حرف نزن. تو خدا حالیت هست؟» روز دادگاه هم که مدام حرف زد و چیزی را ناگفته باقی نگذاشت. اینها چنان خودشان را به لجن کشیدند که جا برای هیچ چیز باقی نگذاشتند. توی دادگاه که نشسته بودیم و احکام را دادند، جلوی من نشسته بود. گفتم، «وحید! این همه خوش خدمتی کردی، آخرش هم که برایت حکم اعدام دادند.» گفت، «حکم با اجرا خیلی فرق می‌کند.» یعنی تا آخرین لحظه می‌خواستند او را از نظر اطلاعاتی بدوشند و به او گفته بودند برایت حکم اعدام می‌دهیم، اما اجرا نمی‌کنیم. خیلی آدم لجنی بود. بسیار پست‌تر از آنچه که بشود فکرش را کرد.

غیوران: نسل اولیه و احمد و رضا رضایی بچه‌های مسلمان و خوبی بودند، اما این نسل دوم آدم‌های کثیف و پستی بودند. یادم هست احمد به من گفت، «فلانی از من پرسیده من مسلمان می‌میرم یا مارکسیست؟ حالا من از تو می‌پرسم مارکسیست می‌میرم یا مسلمان؟» خیلی مقید بودند.



۱۳۴۸. مسجد جامع کرج، از راست مرحوم غلامرضا سعیدی، مرحوم محمد تقی شریعتی، آیت الله طالقانی، آیت الله شیخ حسین لنکرانی.

حکمی که می‌دهید، مراجع قم، مراجع شهرها و بازاریان واکنش نشان می‌دهند و نسبت به موضوع، حساس هستند.» و خلاصه تأکید می‌کردند که سخت نگیرند. آقای طالقانی آمدند که با یکی دو نفر از محارمشان ملاقات داشته باشند. همین‌طور که رد می شدند، دیدند آقای مطهری مشغول صحبت هستند، حرف جالبی زدند. شاید من چون نزدیک آقای مطهری ایستاده بودم، تنها کسی هستم که این خاطره را دارد. آقای طالقانی عصایشان را بلند کردند و رو به آقای مطهری و به سرهنگ‌ها گفتند، «چه می‌گویید به اینها؟ ختم‌الله علی قلوبهم و علی ابصارهم...» ایشان رفتند و هفت هشت دقیقه‌ای با خانم‌ها صحبت کردند و برگشتند و دیدند که آقای مطهری همچنان دارند ادامه می‌دهند. باز فرمودند، «من که گفتم سواء علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم...»

خاطره دیگری که از ایشان به یادم هست، مربوط به سال ۴۶ می‌شود که ایشان را از زندان آزاد کرده بودند و من به اتفاق دو تن از دبیران همدان، برای دیدار با ایشان به تهران و به منزلشان آمدیم. در آنجا فرد موقری نشسته بود و از آقای طالقانی درباره ابوالعلاء معری سؤال می‌کرد. من او را نمی‌شناختم. وقتی که رفت، پرسیدم، «حضرت آقا! ایشان که بودند؟» آقای طالقانی گفتند، «آقای دکتر صدیقی، وزیر کشور دکتر مصدق بود.» آقای طالقانی در آن روزها بسیاری از بچه‌های ما را از افتادن به دام مکتب‌های الحادی نجات دادند. بسیاری از بچه‌هایی که به گروه‌های چپ پیوستند، می‌گفتند که اگر آقایان روحانی دیگر هم مثل آقای طالقانی با ما برخورد می‌کردند، ما اساساً به دام گروه‌های چپ نمی‌افتادیم و به طرف آنها نمی‌رفتیم. ایشان ضد استبداد و ضد استعمار بودند، مسائل روز را می‌فهمیدند و طرفدار محرومین و مستضعفین بودند، آنها هم همین مسائل را در شعارهایشان مطرح می‌کردند و لذا چون آقای طالقانی هم در چهارچوب معارف اسلامی، همان شعارها را مطرح و از آنها دفاع می‌کردند، لذا آن گروه ها سخن تازه‌ای نداشتند. برای جوان‌هایی مثل ما که نوزده بیست سال داشتیم و می‌خواستیم دنیا را تغییر بدهیم، این ویژگی‌های مرحوم طالقانی، جالب بودند و جاذبه داشتند. ایشان تا روز آخر هم بر همین منش و روش بودند.

از خاطرات مجلس خبرگان مطالبی را نقل کنید.

در مجلس خبرگان هم که خدمت ایشان بودیم دو تا خاطره شیرین یادم هست. یک بار در طبقه همکف مجلس صحبت می‌کردیم. ایشان از من پرسیدند، «فلانی! آقای مدنی که از همدان همراه ایشان آمده‌اید، کجا هستند. من ایشان را ندیده‌ام.» گفتم، «خدمتتان معرفی می‌کنم.» در همین موقع دیدم که شهید آیت‌الله مدنی دارند از پله‌های طبقه دوم پایین می‌آیند. برگشتم و به مرحوم طالقانی گفتم، «آقای مدنی ایشان هستند.» مرحوم طالقانی به قدری ایشان را با صمیمیت و گرمی در آغوش گرفتند و محبت کردند که من احساس کردم پیوند دو روح که هر دو در یک مسیر تلاش می‌کنند، قادر است چه محبت عمیقی را ایجاد کند. تو گویی سال‌ها بود که یکدیگر را می‌شناختند، در حالی که قبلاً همدیگر را ندیده بودند.

چرا تا این حد به آیت‌الله مدنی احترام کردند؟

به خاطر شجاعت و سابقه مبارزاتی ایشان بود. شهید آیت‌الله مدنی هم مرد بسیار مجاهد و شجاعی بودند و من درباره ایشان در خاطراتم به شکل مفصل مطالبی را نوشته‌ام که چاپ خواهد شد. خاطره دیگری هم که از این دو بزرگوار دارم این است که در روز اول مجلس خبرگان، آقای طالقانی ایراد گرفتند که اینجا مجلس طاغوت است و ما نباید در آن بنشینیم و نشستند روی زمین که من عکسی هم از آن صحنه دارم. بعضی از گروه‌ها این موضوع را خیلی بزرگ کردند، ولی شهید آیت‌الله مدنی هم همین فکر را داشتند که ما روی این صندلی‌ها نمی‌نشینیم و اینها مال طاغوت بوده‌اند، ولی منافقین حتی یک کلمه هم به این نکته اشاره نکردند که فرد دیگری غیر از آیت‌الله طالقانی هم با این موضوع چنین برخوردی داشته است. ما این مطلب را خدمت امام مطرح کردیم و ایشان فرمودند، «این مجلس هم مثل همه امکاناتی که به دست مسلمین افتاده، غنیمت آنهاست و ما در مساجد، امکاناتی مثل تریبون و دستگاه فیلمبرداری و امثالهم نداریم و باید از این امکانات استفاده کنیم.»

در سال‌های نخست انقلاب به ویژه و در سال‌های بعد به طور اعم، گروه‌هایی شخصیت مرحوم طالقانی را مصادره به مطلوب کردند. شما چه نسبتی بین اندیشه‌های ایشان و این گروه‌ها می‌بینید؟

ایشان نهایت تلاششان را کردند که تمام کسانی را که برای بیرون راندن شاه و مبارزه با استعمار، مبارزه کردند تا آنجا که ممکن است حفظ کنند و نگه دارند. ایشان در تفسیر آیه، «ان الذین یکفرون...» می‌فرمود که کسانی که به خاطر امر به قسط کردن کشته می‌شوند، همین بچه‌هایی هستند که نمی‌دانند اسلام امر به قسط کرده است و رفته‌اند و به دامن گروه‌های چپ افتاده‌اند. وقتی ایشان چنین تفسیری می‌کرد و آنها را هم می‌گفت که دانسته و نادانسته، دارید برای عدالت قیام و تلاش می‌کنند، نگرش ایشان مشخص است. پایه‌گزاران اولیه سازمان مجاهدین، حرکتشان را از جلسات تفسیر قرآن مرحوم طالقانی شروع کردند. من آنها را می‌شناختم و با آنها رفیق بودم. همه آنها مورد حمایت و محبت مرحوم طالقانی بودند، ولی بعدها موقعی که آقا متوجه شدند که سازمان تغییر ایدئولوژیک داده، گفتند که دیگر آثار و کتاب‌های جدید اینها با آنچه که اسلام می‌گوید، منافات دارند. اینها می‌خواستند از شخصیت مرحوم طالقانی استفاده کنند که از طرفی بین مسئولین نظام از جمله ایشان و مرحوم امام اختلاف ایجاد کنند و از سوی دیگر نزد مردم خودشان را توجیه کنند که ما مسلمان هستیم، چون آقای طالقانی ما را قبول دارند و احترام می‌کنند. این روزها من خیلی چیزی نمی‌خوانم و از چنین جریاناتی اطلاع ندارم، ولی اگر این کار را می‌کنند، باز در جهت همان توجیه و مسلمان جلوه دادن خود است که به نظر من دوره‌اش گذشته و اثری ندارد. خدا ایشان را رحمت کند که پشتوانه عظیمی برای انقلاب و نظام بودند و صد حیف که زود از وجود ایشان محروم شدیم. ■

آیت‌الطالقانی

در روز اول مجلس خبرگان، آقای طالقانی ایراد گرفتند که اینجا مجلس طاغوت است و ما نباید در آن بنشینیم و نشستند روی زمین که من عکسی هم از آن صحنه دارم. بعضی از گروه‌ها این موضوع را خیلی بزرگ کردند، ولی شهید آیت‌الله مدنی هم همین فکر را داشتند که ما روی این صندلی‌ها نمی‌نشینیم و اینها مال طاغوت بوده‌اند، ولی منافقین حتی یک کلمه هم به این نکته اشاره نکردند که فرد دیگری غیر از آیت‌الله طالقانی هم با این موضوع چنین برخوردی داشته است.

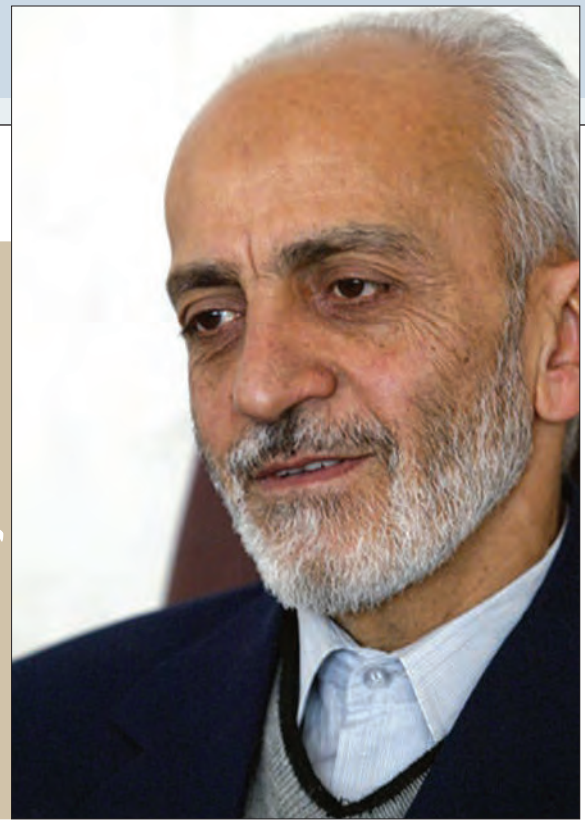


عید فطر ۱۳۳۶. اقامه نماز در یکی از باغهای کرج.

۱. آیه ۷ سوره بقره. ختم‌الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه و لهم عذاب عظیم. ۱. آیه ۷ سوره بقره. ختم‌الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه و لهم عذاب عظیم. . خداوند بر قلب‌ها و گوش‌های ایشان مهر غفلت نهاده و بر چشمهای ایشان پرده‌ای که گویی حقایق را نمی‌بینند. برای ایشان عذابی بزرگ در پیش است.

۲. آیه ۶ سوره بقره. ان الذین کفروا سوآ علیهم انذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون.
البته کسانی که کافر شدند، چه بترسانیشان و چه نترسانی، مساوی است و آنها ایمان نخواهند آورد.

۳. آیه ۲۱ سوره آل عمران. ان الذین یکفرون بآیات‌الله و یقتلون النبین بغیر حق و یقتلون الذین یأمرون بالقسط من الناس فبشرهم بعذاب الیم.
بدرستی کسانی که کفر ورزیدند به آیات خداوند و انکار کردند و می‌کشند پیامبران را بناحق و می‌کشند مردم را به جرم اینکه امر می‌کنند دیگران را به دادگری و راستی در بین مردم، پس ای پیامبر، ایشان را به عذابی دردناک بشارت ده.



درآمد:

دکتر اکرمی از کسانی است که در اواخر دهه ۳۰ و به شکلی تصادفی با جلسات تفسیر آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت آشنا شد و از این طریق توانست شاهد بخش قابل توجهی از جریانات مربوط به این شخصیت در عرصه‌های فرهنگی و سیاسی باشد. او همچنان از ارادتمندان مرحوم طالقانی است و کمتر پیش می‌آید که یادی از مبارزه و مبارزین بکند و نامی از وی نبرد.

«جلوه‌هائی از سلوک سیاسی آیت الله طالقانی» در گفت و شنود شاهد یاران با دکتر سید کاظم اکرمی

معتقد بود که باید از همه نیروها استفاده کرد...

از چه تاریخی و چطور با آیت‌الله طالقانی آشنا شدید و در شخصیت ایشان چه ویژگی‌هایی وجود داشت که برای شما و بسیاری دیگر جذاب بود؟

بنده در سال ۳۸و۳۹ از همدان به تهران آمدم و در دارالفنون ثبت‌نام کردم و مشغول تحصیل در کلاس آخر دبیرستان شدم. یک روز انشائی در کلاس خوانده شد و آن شاگرد صحبت‌هایی در شأن و مقام امیرالمؤمنین(ع) بیان کرد. من بلند شدم و به استاد که خدایش بیامرزد، گفتم، «اینها خیلی مطالب مهمی دربارهٔ امیرالمؤمنین(ع) نبودند. ما بهترین سند و مدرکمان برای اثبات حقانیت و شأن و مقام ایشان، نهج‌البلاغه است.» چند دقیقه بعد که زنگ خورد و ما به حیاط مدرسه رفتیم، آقایی به نام محمد بسته‌نگار که بعدها داماد آقای طالقانی شد، آمد و با من سلام و علیک و حال و احوال و باب آشنایی را با ما باز و مرا دعوت کرد که یک شب به مسجد هدایت بروم. یادم هست که شب نیمه شعبان بود و من برای اولین بار به مسجد هدایت رفتم و در مقایسه با مساجد همدان که غالباً با حصیر یا زیلو مفروش بودند و صحبت‌هایی هم که می‌کردند، فقط قصه‌هایی از قرآن بود، دیدم اینجا یک مسجد پاکیزه و تمیز و مفروش و پر از دسته‌های گل و افراد جوان است. من هیچ چنین انتظاری نداشتم و در همدان چنین چیزی ندیده بودم. این، مقدمه آشنایی من با مسجد هدایت و آقای طالقانی شد. سال بعد که دانشجو شدم، شب های جمعه دائماً به مسجد هدایت می‌رفتم. بعد که درسم تمام شد و خواستم به همدان برگردم و رفتم از ایشان خداحافظی کنم، فرمودند، «حضرت آیت‌الله آخوند استاد من بوده‌اند. سلام مرا به ایشان برسانید و احوالپرسی کنید.» در هر حال در تمام طول آن سال‌ها، شب‌های جمعه را که قطعاً مسجد هدایت بودیم و در مراسم دیگر مثل عید فطر، می‌رفتیم و ایشان را از منزل تا مسجد همراهی می‌کردیم. در عید فطر سال ۴۰، یادم هست که در دبیرستان کمال، آقای طالقانی، امام جماعت و آقای دکتر سحابی مکبر بودند.

برجسته‌ترین مختصات شخصیت اخلاقی و سیاسی آیت‌الله طالقانی چه بود؟

آنچه که برای نسل جوان آن روز جاذبه ایجاد کرده بود، نواندیشی حضرت آیت‌الله طالقانی بود، چون ایشان با اساتید دانشگاه ارتباط داشتند، کتاب های جدید را می‌خواندند، در جریان مسائل مختلفی که به اوضاع معاصر مربوط می‌شد، بودند و می‌دانستند در دنیا چه خبر است، علوم جدید چیست، فیزیک چیست، ریاضیات چیست و به علوم جدید در حد امکان اشراف داشتند و دیگر شجاعت، صراحت لهجه، قدرت و عظمت روحی ایشان بود. شما در خاطرات افراد مختلف خوانده‌اید که ساواک جرئت نکرد هرگز کوچک‌ترین اهانتی به ایشان بکند. یک بار کسی از آقای طالقانی پرسیده بود، «آقا! به شما دستبند هم زدند؟» گفته بودند، «به من؟ چه کسی جرئت دارد این کار را بکند؟» آقا را می‌بردند و می‌آوردند و زندانی می‌کردند، ولی کوچک‌ترین اهانتی به ایشان نمی‌کردند. البته آقای طالقانی فقط یک شخصیت ایرانی نبودند. ایشان در سطح جهانی مطرح بودند. درست است که در ایران بعضی از روحانیون، ایشان را نمی‌شناختند و آن گونه که باید حمایتشان نمی‌کردند، ولی ایشان یک وجهه بین‌المللی داشتند و مثلاً با اخوان المسلمین مصر و تمام جنبش‌های ضد استعماری کشورهای مسلمان و حتی غیر مسلمان ارتباط داشتند. نکته‌ای که در حال حاضر انسان از فقدانش در جامعه ما رنج می‌برد، آن نکته‌ای است که در جهان معاصر آقای سید حسن نصرالله به آن متکی است و آن هم فراخوانی همه اقشار ملت لبنان، اعم از شیعه و سنی و مسلمان و غیر مسلمان برای مبارزه با استعمار و ظلم و ستم است. آقای طالقانی معتقد بودند برای مبارزه با ستم و ظلم در داخل ایران و در سطح جهان، باید همه نیروها را به کار گرفت و به همین جهت حتی وقتی که در نماز جمعه بخشی از چپی‌ها را با تعبیر «جوجه کمونیست‌ها» طرد کرد، یکی از آنها می‌گفت، «درست است که آقای طالقانی با چنین تعبیری از ما نام برد، ولی ما فراموش نمی‌کنیم که هر وقت به استیصال می‌رسیدیم و جای دیگری را نداشتیم که به او پناه ببریم، آقای طالقانی پناهگاه ما بود.» آقای طالقانی طوری حرکت می‌کرد که همه مردم ایران را سر سفره انقلاب بیاورد و هر کسی به سهم خود از شرایطی که انقلاب پدید آورده بود، منتفع شوند، شرکت کنند، کمک کنند، یاری کنند. از همان اول هم مشی ایشان همین گونه بود و ما می‌دیدیم که همه مبارزین، از هر صنف و گروه و حزبی که بودند، به آقای طالقانی احترام می‌گذاشتند.

حتی وقتی که در نماز جمعه بخشی از چپی ها را با تعبیر «جوجه کمونیست‌ها» طرد کرد، یکی از آنها می‌گفت، «درست است که آقای طالقانی با چنین تعبیری از ما نام برد، ولی ما فراموش نمی‌کنیم که هر وقت به استیصال می‌رسیدیم و جای دیگری را نداشتیم که به او پناه ببریم، آقای طالقانی پناهگاه ما بود.»

با عنایت به حضور شما در دادگاه مرحوم طالقانی چه نکاتی را از حاشیه آن جلسه به خاطر دارید؟

چند نکته به ویژه یک خاطره جالب را به خاطر دارم که خدمتتان عرض می‌کنم. اول اینکه وقتی در دادگاه از ایشان خواستند دفاع کنند و آن سرهنگ دادستان گفت، «آقای سید محمود طالقانی! دادگاه رسمی است، هر دفاعی دارید بکنید.» یادم هست ایشان همین طور که سرشان روی عصایشان بود، گفتند، «دادگاهی را که قرآن و اسلام را زیر پا گذاشته است، به رسمیت نمی‌شناسم که دفاع کنم. سخنی ندارم.» چنان صلابتی در صدای ایشان بود که پس از آن سکوت بر دادگاه حاکم شد.

بسیاری از حضار آن زمان معتقدند که مرحوم طالقانی دادگاه را تحت تأثیر قرار داده بود و جریان محاکمه به نفع رژیم پیش نمی‌رفت.

بله، رفتار و حرکات و عظمت روحی ایشان، دادگاه را سخت تحت تأثیر قرار داده بود. همه قضات و دادستان کاملاً متوجه بودند که ارتش و رژیم ذره‌ای برای ایشان اهمیت ندارند. البته این مسئله بر آنها که قصد نداشتند مسیر انحرافی و کجی را که رفته بودند عوض کنند و عوض هم نکردند، بی تاثیر بود، ولی تمام کسانی که در دادگاه حضور داشتند، تحت تأثیر عظمت روح و ایمان آیت‌الله طالقانی قرار داشتند. نکته جالب‌تر مربوط به روزی است که قرار بود احکام برای ایشان و مهندس بازرگان و دکتر سحابی صادر شوند. یادم هست آن روز مسئولان دادگاه و افسرها فرصت دادند و ما بیرون آمدیم. شهید مطهری(ره) سرهنگ‌ها را نصیحت می‌کردند که، «مواظب باشید. به این

درآمد:



در آغاز نوجوانی به توصیه شهید نواب صفوی با شخصیت آیت‌الله طالقانی آشنا شد و سخت تحت تأثیر سعه صدر و شجاعت وی قرار گرفت، بدانگونه که هنوز پس از سالیان سال، هنگامی که از وی سخن به میان می‌آورد ، بیش از هر چیز بر این دو ویژگی تکیه می‌کند. به اعتقاد او طالقانی یکی از بهترین نمونه های تساهل و تسامح اسلامی، در عین پایبندی کامل به اصول و مبانی است و شیوه او گره گشای بسیاری از مسائل کنونی ماست.

« جلوه‌هائی از سلوک فرهنگی آیت الله طالقانی» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام والمسلمین ابراهیم وحید دامغانی

درایت و سعه صدر او بسیاری را جذب کرد...

پیش از ورود به بحث اصلی که پیرامون آشنائی جنابعالی با مرحوم آیت‌الله طالقانی است، کمی از خود برایمان بگوئید.

من در سال ۱۳۱۴ خورشیدی در روستای سربرج به دنیا آمدم. در حدود پنج سال داشتم که به مکتب رفتم و بعد از چند ماه، قرآن را کاملاً می‌خواندم. کتاب‌هائی هم درباره انشا و ترسل و خطوط رقوم و سیاق خوانده و آنها را یاد گرفته‌بودم. کتاب نصاب البیان و مقداری عربی را هم فراگرفتم.

چگونه با مسائل سیاسی آشنا شدید؟

یادم می‌آید که هر وقت در حسینیه محل می خواستند روضه‌خوانی و وعظ کنند، چند نفر را می‌فرستادند روی بام‌های مشرف به راه‌های طرقبه و مشهد می ایستادند. اگر سروکله امنیه‌ها پیدا می‌شد، با صدای رمز به مردم اطلاع می‌دادند و مردم به خانه‌های خود می‌گریختند، عمامه‌های روستائی را که لباس محلی بود، پنهان می‌کردند. زن‌ها هم از خانه بیرون نمی‌آمدند.

آیا از این تعرض رژیم، خاطره‌ای را به یاد دارید؟

یک روز روی پشت بام منزل ایستاده بودم و داشتم نهرآب آسیا را تماشا می‌کردم که از زیر ده و از پشت حمام عمومی و مسجد می‌گذشت. یک وقت سروکله محمد، امنیه ژاندارم سفاک پیدا شد. او کنار جوی‌آب پشت حمام، مقابل در مسجد ایستاد و خود را پشت دیوار پنهان کرد. زن‌های کاملاً محجبه که از حمام بیرون می‌آمدند، او به زور چادر و چارقد و پیشانی بند آنها را می‌کشید . زن‌ها نفرین می‌کردند و او بی حیائی! مثل غارتگران کوفه و شام در صحرای کربلا عمل می‌کرد. مادرزن دائی‌ام که زنی باحجاب و وقار بود، از حمام بیرون آمد. مندلی امنیه (محمدعلی ژاندارم) مثل شمر پرید و چادر و چارقد او را به زور کشید. زن بی‌پناه نفرین می‌کرد و می‌گفت، «خداوند شکمت را پاره کند.» و واقعاً هم دعای زن مستجاب شد و چندی بعد به ضرب نیزه آدمی که خود را حاجی می‌نامید، از پادر آمد و واقعاً شکمش پاره شد. به هر حال این وقایع و مظالم، مرا به شدت ناراحت می‌کردند و همیشه از خود می‌پرسیدم که چرا مردم قیام نمی‌کنند؟ تا اینکه پدرم بعد از تحصیلات عالیه در حوزه علمیه نجف به ایران برگشت و بزرگان قریه «درروار» دامغان از او دعوت کردند تا به آنجا برود. بعد از شهریور ۲۰ به دامغان رفتیم. من همواره در فکر مبارزه با این مظالم بودم تا اینکه روزی عکس سید جوانی را پشت مجله (شاید تهران مصور بود) مشاهده کردم که زیر عکس او نوشته شده بود، «نواب صفوی کیست و چه می‌گوید؟» مقاله را چندبار خواندم و باب مکاتبه با شهید نواب صفوی باز شد. نامه‌هائی هم به خط نواب صفوی، سید محمدعلی لواسانی، سید عبدالحسین واحدی و دیگر برجستگان فدائیان اسلام برایم می‌آمد.

وقتی برای تحصیل به حوزه علمیه دامغان رفتم، چندبار، برادران فدائیان اسلام مانند آقای عبدخدائی، مهدی موسی‌زاده و دیگران به دیدنم آمدند. یک روز هم که در اتاق خودم در مدرسه خوابیده بودم، صدای تکبیر و صلوات گروهی را شنیدم و از خواب برخاستم و دیدم آقای حاج شیخ‌حسین ناصحی با خوشحالی وارد مدرسه شده و فریاد می‌زند: «آقای وحید! حضرت نواب و یاران از مشهد برگشته‌اند و در صحن امامزاده جعفر منتظر تو هستند.» من با خوشحالی، خودم را به حضورشان رسانیدم. مرحوم نواب سخنرانی مفصلی کردند. توده‌ای‌ها آمده بودند که جلسه را به هم بزنند، اما مجذوب سخنان داغ و انقلابی و مستدل نواب صفوی واقع شدند و آرام نشستند. بعضی از آنها می‌گفتند که اگر اسلام دینی است که اینها می‌گویند، ما هم سر و جان فدای اسلام می‌کنیم. از حسن اتفاق مرحوم کربلائی کاظم ساروقی، حافظ معروف قرآن که این روزها هم سالگرد فوتش هست، همراه ایشان بود. او به طرز معجزه آسائی، بی‌آنکه حتی یک کلمه هم سواد خواندن و نوشتن داشته باشد، کل قرآن را حفظ بود. من خودم ایشان را امتحان کردم که واقعاً معجزه وحی نبوی را به یاد می‌آورد.

چگونه او را امتحان کردید؟

ایشان با فدائیان اسلام از مشهد آمده بود. در اتوبوس ایشان جلوی من و سرهنگ صمیمی نشسته بود. من روزنامه ندای حق را بیرون آوردم و آیه قرآن را خواندم که، «من ثمرات النخیل و الاعناب تتخذون سکراً رزقاً حسنا» همین که گفتم، «سکرا رزقا» گفت، «سکراً و رزقاً حسنا» واو را جا انداختی». بعد بالحن قرآن، بخشی از نهج‌البلاغه را خواندم. بلافاصله گفت، «این قرآن نیست». روزنامه ندای حق را به او نشان دادم و روی اسم دکتر مصدق انگشت گذاشتم. گفت، «نمی دانم»، ولی همان کلمه مصدق را کنار نام پیامبر اکرم(ص) در آیه، «یا مصدقاً لا معکم» نشان دادم، خواند و انگشت را روی آن گذاشت و گفت آیه قرآن است. پرسیدم، «چطور می‌فهمی؟» گفت، «کلمات قرآن برای من نورانی است». به هر حال چندی بعد مرا به جرم همکاری با فدائیان اسلام به زندان انداختند و پس از آزادی به تهران آمدم و در جمع فدائیان اسلام خاطراتی پیش آمد.

چگونه با مرحوم آیت‌الله طالقانی آشنا شدید؟

در تهران شهید نواب صفوی مرا با چند تن از بزرگان آشنا و به آنها معرفی کرد، از جمله مرحوم آیت‌الله حاج‌سراج انصاری، رئیس اتحادیه مسلمین ایران و مدیر مجله مسلمین که از مبارزان علیه کسروی و از مدافعان جدی تشیع بود. آیت‌الله حاج شیخ‌عباسعلی اسلامی، مؤسس جامعه تعلیمات اسلامی که بیش از ۲۰۰ مدرسه در کشور تأسیس کرده بود و خود فردی فرهنگی اسلامی به حساب می‌آمد و بسیاری از مسئولین جمهوری اسلامی از فارغ‌التحصیلان و تربیت شدگان همین مدارس بودند و هستند. آیت‌الله اسلامی، سوابق ممتدی در

چند روزی هم جلسات محرمانه‌ای در یکی از باغ‌های بزرگ در جاده چالوس تشکیل می‌شد و هنگام نماز، حضور و غیاب با معرفی خود افراد شروع می‌شد که بیگانه، حضور ناخوانده نداشته باشد. شب ها هم نماز را روی تاج سدکرج و به امامت آیت‌الله طالقانی برگزار می‌کردیم. اولین بار غروب بود که از آنجا بازدید کردیم و به قدری خوش منظره و با صفا بود که تصمیم گرفتیم نمازهای مغرب و عشا را همان جا بخوانیم.



درآمد:

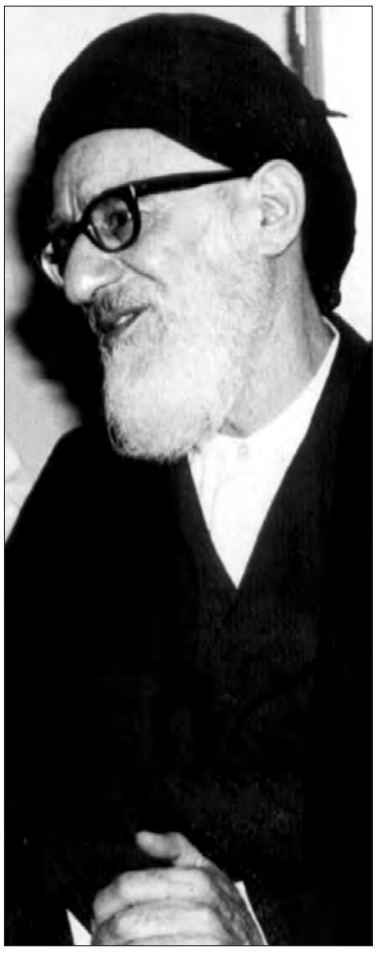
به رغم تمایل ما برای گفت و گوئی حضوری با دکتر صفارزاده،مشغله های فراوان ایشان ،امکان چنین مصاحبه ای را از ما گرفت،با این همه ایشان پاسخ مکتوب هر چند مختصری را به سئوالات ما ارسال داشتند و احساس خود نسبت به مرحوم آیت الله طالقانی را به شعر ارزشمندی که در پی سخنرانی کاخ سعد آباد ایشان سروده بودند، ارجاع دادند ،
با این امید که در فرصت فراخ تری به گفت و گو با ایشان بپردازیم.

پاسخ های مکتوب دکتر طاهره صفارزاده
به پرسش های شاهد یاران

می‌گفتند: «شعر شما در زندان به ما روحیه می داد...»

خانم صفارزاده آشنایی شما با مرحوم آیت‌الله طالقانی از چه موقع آغاز شد؟

در زمانی که از دانشگاه اخراج شدم، جوان هایی که ذوق هنری داشتند به منزل من می‌آمدند و آثارشان را برای بررسی و نقد در اختیارم می‌گذاشتند. بعد از مدتی متوجه شدم آنهایی که عرق مذهبی دارند؛ کمتر به مطالعه ادبیات اجتماعی مدرن توجه می‌کنند و بیشتر به تکرار مدح و نعت اولیاء و با مضامین حماسی دل سپرده‌اند و از تکنیک‌های هنری کمتر سراغ گرفته‌اند. تصمیم گرفتم مرکزی برای آموزش های هنرهای مختلف و نقد و بررسی هنر با دیدگاه اسلامی ایجاد کنم. فکرم را با آقای گرمارودی در میان گذاردم. ایشان پیشنهاد کرد که برای انتخاب نویسندگان و هنرمندان مسلمان در تشکیل چنین کانونی، سراغ آقای طالقانی بروم. ایشان تازه از زندان آزاد شده بودند. با محبت و بزرگواری خاصی ما را پذیرفتند و به من جمله‌ای دلنشین را فرمودند که هرگز از یادم نمی‌رود. گفتند، «خانم صفارزاده! به جدم قسم شعر شما در زندان به ما روحیه می‌داد.» از ایشان تشکر کردم و نظرشان را درباره تأسیس مرکزی با نام «کانون فرهنگی نهضت اسلامی» جویا شدم. ایشان، هم لزوم آن را تأیید کردند و هم همکاری افرادی را پیشنهاد دادند. البته بعداً آقای گرمارودی گفتند، « سری هم برویم خدمت شهید باهنر.» ایشان هم در معرفی دعوت از افراد اهل قلم سرشناس مسلمان، همراهی ارزشمندی کردند و به لطف خداوند، در این کانون فرهنگی، هر چند با دست خالی از امکانات مادی، در رشته‌های عکاسی، سینما، تئاتر، گرافیک، نقد شعر و داستان به همت استادانی که از من مجری تقاضای حق‌التدریس نمی‌کردند؛ سیصد هنرجو با اصول هنری روز آشنا شدند و پس از سپری شدن دوران «نهضت» به خدمت «انقلاب» درآمدند و نام آن هم به «حوزه هنری» وابسته به سازمان تبلیغات اسلامی تغییر یافت.



از سلوک سیاسی و اخلاقی ایشان چه خاطراتی دارید؟

ایشان یک روحانی روشن‌بین با ذهنیت آگاه و جهان‌بینی وسیع بودند. دین را برای ساختن انسان می خواستند نه انسان را برای دین. من طی چند جلسه، با طرح سؤالاتی درباره موضوع لزوم تطابق دادن برخی از رساله‌های فقهی که فهم دین را مشکل کرده‌اند با مقتضیات روز، نظرشان را جویا شدم و ایشان در پاسخ با سعه صدر تصدیق کردند که این کوشش فرهیخته باید با همکاری روشنفکران دینی و علمای واقع بین و صاحبنظر انجام شود. مثلاً از جمله پرسش های من این بود که چرا حکم زکات که در ۲۶ آیه قرآن همراه حکم نماز آمده و معرف حکمت الهی در اهمیت توازن بین زندگی معنوی و مادی انسان است؛ به دلایل واهی مورد بی‌اعتنایی قرار گرفته است؟ از حقوق ناکافی یک مسلمان عیالوار کسر می شود و ثروتمندان که برخی چند میلیارد در بانک ها و سرمایه‌گذاری های کلان، پشتوانه زندگیشان است، به بهانه این که جو و کشمش و گندم و گاو و گوسفند (چیزهایی که در حکم زکات قرن ها پیش آمده) ندارند، خود را از پرداخت زکات معاف می‌دارند و جامعه اسلامی دچار اختلاف طبقاتی و استقراض خارجی روز افزون تری می شود؟

اشعاری که برای ایشان سروده‌اید؛چه ویژگی‌ها و مضامینی دارند ؟

شعر «در آفتاب خطبه او» خود پاسخ جامعی به این پرسش شماست.

به مستقیم می‌اندیشد در راه
به مستقیم می‌اندیشد در خط
میانه‌روها
زیاده‌روها
کناره‌روها
همه به راه می‌اندیشند
و او به مستقیم می‌اندیشد
به خط صادقانه‌ترین بودن
امام به چاه سخن می‌گوید
و گریه می‌کند در چاه
و جان کوچک تاریخ
چاه همیشگی تکرار است
برای گریه‌های عظیم
برای گریه‌های امامان
و چون به پند و خطبه می‌آغازد
از ارتفاع آفتاب صدایش
خروش مهر و خرد می‌بارد
و سرزمین ظلم
و سرزمین نحس
بدل می‌شود به سعدآباد
و فرد بدل می‌شود
به جمعیت
و چشم بدل می‌شود
به بینایی
و انسان می‌بیند
که خودبینی
چه جانور بی‌مغزی است
و می‌بیند
که بر فراز شانه‌های زخمی او
چه بارهای بزرگی نشسته است
بار شکایت همهٔ مظلومان
بار تسلی همه محرومان
بار هدایت همهٔ بی‌باوران
بار شماتت همهٔ بدخواهان
بار امامت همهٔ تنهایان

غروب ۲۱ رمضان،
پس از شنیدن سخنرانی آیت‌الله طالقانی از کاخ سعدآباد



به خاطر صبر و تحمل و اخلاق خوبشان با همه مدارا می‌کردند. اهل صلح و آشتی بودند. کسی را به سادگی طرد نمی‌کردند. عمیقاً مردم را دوست داشتند. عمیقاً غمخوار مردم بودند. اخلاصشان کم نظیر بود. هرکاری می‌کردند خالص برای خدا بود کمترین شائبه دنیاطلبی در آن راه نداشت. همه را به چشم فرزندان خود نگاه می‌کردند.

را توی کتاب‌ها دیده‌اند. بیایند اینجا و عملاً ببینند، از مسلمانیشان پشیمان می‌شوند.» من از اروپا که برگشتم گفتم، «اینها اگر بعضی از منکرات را نداشته باشند، در بسیاری از جنبه‌های اجتماعیشان از ما خیلی مسلمان ترند.»

آیت‌الله طالقانی به طبیعت علاقه زیادی داشتند. شما در این مورد خاطراتی را به یاد می‌آورید.

بله. هر سال مسئولان انجمن‌ها و هیآت مذهبی سراسر کشور در تهران جمع می شدند و توسط آیت‌الله طاقانی برای مدت سه سال برایشان برنامه‌ریزی می‌شد. بعد از نماز عید فطر هم همیشه، گردش‌هائی برنامه‌ریزی می‌شدند. یادم هست یکی از جلسات هیأت در کرج برگزار شد، در منزل آقای حاج احمد قمی‌زاده و برادرش حاج محمد علی قمی‌زاده که منزل نزدیک پمپ بنزین ورودی کرج و نزدیک مسجد جامع بود. مرحوم علامه طباطبائی رحمه‌الله علیه هم چند روزی آنجا بودند و بعد فرمودند که، «من خسته شده‌ام. اگر اجازه بفرمائید به قم بروم».

یک بار هم آقای مهندس مهدوی رئیس دانشکده کشاورزی کرج دعوت کردند که از موزه دانشکده و سرم‌سازی حصارک بازدید کنیم. آقای سیدهادی خسروشاهی، شهید رجائی، دکتر محمد ناصری خراسانی، سید لطیف سجاد آل‌علی، دکتر عطاءالله شهاب‌پور، مدیر سالنامه و ماهنامه نوردانش، محمدصادق ایرجی نویسنده و حقوقدان، ذوقی طالقانی، علی‌محمد اردهالی مدیر انتشارات محمدی، دکتر حسین خراسانی فرزند علامه حاج‌شیخ مهدوی واعظ از اساتید ممتاز دانشگاه و فارغ‌التحصیل حوزه نائل به درجه اجتهاد و دکترا از انگلستان و نویسنده مشهور، مسعود ریاضی رئیس آموزش و پرورش کنگاور کرمانشاه و مهندس بازرگان غالباً در این جلسات حضور داشتند و مورد توجه و احترام خاص آقای طالقانی بودند.

چند روزی هم جلسات محرمانه‌ای در یکی از باغ‌های بزرگ در جاده چالوس تشکیل می‌شد و هنگام نماز، حضور و غیاب با معرفی خود افراد شروع می‌شد که بیگانه، حضور ناخوانده نداشته باشد. شب‌ها هم نماز را روی تاج سدکرج و به امامت آیت‌الله طالقانی برگزار می‌کردیم. دعوت به بازدید از تأسیسات سدکرج، توسط آقای مهندس عرب‌زاده، از شاگردان مهندس بازرگان به عمل آمد. اولین بار غروب بود که از آنجا بازدید کردیم و به قدری خوش منظره و با صفا بود که تصمیم گرفتیم نمازهای مغرب و عشا را همان جا بخوانیم.

در یکی از این جلسات، راجع به حجاب بحث شد. شهید مطهری تازه کتاب حجاب را مطرح کرده بودند و بحث گرایش تدریجی به سوی حجاب کامل مطرح بود. قرار شد آقایان بستگان خود را به پوشیدن روسری و مانتو مناسب و جوراب ضخیم سفارش کنند. مهندس بازرگان گفت، «آقایان! مواظب باشید. ما می‌خواهیم بی‌حجاب‌ها مانتو بپوشند که پلی باشد به سوی حجاب کامل. طوری عمل نکنید که چادرپوش‌ها را مانتوپوش کنید.»

از سلوک ایشان در مقابل مخالفان و طیف‌های گوناگون اجتماعی چه تحلیلی دارید؟

نمونه بارزش غائله کردستان بود که واقعاً با همت ایشان سروسامان گرفت. یادم هست اولین نماز جمعه‌ای که به امامت ایشان برگزار شد تا چندین و چند خیابان آن طرف‌تر از دانشگاه تهران، همه‌جا پر بود. حتی مردم در بلوار کشاورز و تا جلوی وزارت کشاورزی آمده بودند. مردم علاقه صمیمانه و عمیقی به ایشان داشتند. گاهی افراد نزد ایشان می‌آمدند و با لحن تند و عصبانی بحث می‌کردند، ولی ایشان با کمال آرامش و خونسردی جوابشان را می‌دادند. حتی یادم هست آقای مهدی قائنی که در این وادی‌ها نبودند. به اشاره مرحوم طالقانی کتاب‌های انگلیسی درباره توحید را ترجمه کردند و به شدت به مسائل دینی علاقمند شدند. خیلی‌ها را ما می‌بردیم به مسجد هدایت و بعد می‌دیدیم چنان مجذوب شخصیت آقای طالقانی شده‌اند که در هفته‌های بعد، خودشان داوطلبانه می‌رفتند و به من می‌گفتند، «اگر تو نمی‌آئی ما خودمان می‌رویم.» حتی در مورد دکتر عبدالطیف السعدانی مراکشی هم همین‌طور بود. من در دانشگاه تهران با او آشنا شدم که داشت دوره دکترای فارسی را می‌گذراند و به شدت به شیعه‌ها بدبین بود. هرچه ما می‌گفتیم، «شما مهمان هستید و ما میزبانیم. جاهای دیدنی فراوان توی کشور داریم بیا تو را ببریم نشان بدهیم، این قدر خودت را توی دانشگاه حبس نکن.»، اعتنائی نمی‌کرد. بالاخره وقتی سماجت کردیم، معلوم شد شخصی به اسم دکتر مصباح در مراکش در ارتباط با ایشان بوده، چون دکتر عبدالطیف در آن موقع فوق‌لیسانس ادبیات فارسی می‌خواند و بعد برای دکترا آمد ایران. این دکتر مصباح خود و خانواده‌اش بهائی بودند و به این می‌گفته شما که بروی ایران، شاه و خاندانش و همه مردم، بهائی هستند و بی‌خود می‌گویند که مسلمان و شیعه‌اند. می گفت وقتی آمدم اینجا مسجدی دیدم که به همه دیوارهایش با خط خوش آیات قرآن نوشته بودند و دکترها و مهندس‌ها هم می‌آمدند نماز می‌خواندند. دیدم اینها ربطی به بهائیت ندارد.

فهمیدم که دکتر مصباح در مراکش خیلی‌ها را گول زده مشکل اصلی او این بود که می‌گفت شیعه‌ها غلو می‌کنند و به ائمه، شأن خدائی می‌دهند و از این جور حرف‌ها. گفتم، «آقای سعدانی! ما همان قدر که به خوارج لعنت می‌کنیم، به کسانی هم که غلو می‌کنند، لعنت می‌کنیم و آنها را خارج از دایره اسلام می‌دانیم.» خلاصه خیلی صحبت کردیم و کم‌کم نظرش درباره شیعه عوض شد. شب ۱۳ ماه رجب بود و در امیریه تهران مجلس جشنی برگزار شده بود. دکتر سعدانی را نزد آیت‌الله طالقانی بردم و آنها را به هم معرفی کردم. آیت‌الله طالقانی و دکتر سعدانی از دیدار با یکدیگر بسیار خوشحال شدند و از آن به بعد، همیشه دکتر سعدانی از من می‌خواست که او را به جلسات آیت‌الله طالقانی ببرم. یادم هست که در یکی از این جلسات عکسی هم با آیت‌الله طالقانی و مرحوم علی حجتی کرمانی رحمه‌الله علیه به یادگار برداشتیم. آیت‌الله طالقانی به من فرمودند که دکتر سعدانی را به زیارت علامه امینی هم ببرم که در تهران، در نزدیکی میدان شاپور (وحدت اسلامی) تشریف داشتند. علامه امینی چند پرسش از دکتر سعدانی کردند و به اشاره معظم‌له، چند جلد کتاب الغدیر عربی و فارسی را که داشتم به ایشان هدیه کردم. چند سال قبل تلویزیون عکس و شرحی از دکتر سعدانی نشان می‌داد و همسرایشان که اهل تهران بود، می‌گفت مرحوم دکتر، کتاب «تطور الشیع فی النغرب» را نوشته که دانستم دکتر مرحوم شده و توصیه آیت‌الله طالقانی را به یاد آوردم که فرمودند، «طرفین رابطه را قطع نکنند که ما به تلاش‌های دکتر سعدانی در کشورهای مغرب عربی امیدواریم.» و همین‌طور هم بود.

با توجه به تسلط شما بر شناخت شخصیت‌های تاریخی و مذهبی، آیت‌الله طالقانی را بیشتر شبیه چه کسی می‌بینید؟

از نظر شوخ‌طبعی و شجاعت و حسن نیت و درایت شبیه آیت‌الله مدرس بود. مرحوم مدرس یک بار در مجلس گفته بود، «ما در مجلس فقط یک مسلمان داریم، آن هم کیخسرو زرتشتی است!» آیت‌الله طالقانی هم‌گاهی از این مطایبه‌ها و مزاح‌ها داشتند و بسیار شبیه مرحوم مدرس بودند.

یک خاطره دیگر یادم آمد که در عین حال که ناراحت کننده



تبلیغ در داخل کشور و کشورهای عربی و هند و پاکستان و برمه داشت. و سرانجام مرحوم آیت‌الله سید محمود علائی طالقانی که پدر بزرگوارش آیت‌الله سیدابوالحسن طالقانی، خود سوابق درخشانی در مبارزه صدر مشروطه داشت. از روز نخست که با این روحانی بزرگوار مواجه شدم، علم و عمل و بزرگواری و فروتنی و خلاصه دانش و بینش ایشان، مرا به شدت جذب خود کرد.

از کجا با ایشان آشنا شدید؟

در مدرسه سپهسالار، به طور آزاد مدتی نزد ایشان درس می‌خواندم.

چند سال داشتید؟

پانزده، شانزده سال.

پس تأثیر ایشان بر شما به سبب سن نوجوانی، بسیار زیاد بوده است. کدام ویژگی ایشان روی شما خیلی تاثیر گذاشت؟

بله، با علاقه زیادی می‌رفتم و درس می‌خواندم. حتی در امتحان ورودی آنجا هم شرکت کردم و جزو افراد ممتاز قبول شدم، ولی بنده و آقای محمود امیدی لاهیجانی را به جرم همکاری با فدائیان اسلام به مدرسه راه ندادند، البته بعدها معلوم شد که کسی که خیلی به ایشان خوبی کرده بودم و حتی الان هم دارم به او کمک می‌کنم، در این اخلال بی‌تأثیر نبوده. شاید اگر این کمک‌ها نبود، این آدم اول انقلاب از بین رفته بود. مهم‌ترین خصلت‌های مرحوم طالقانی تواضع و فروتنی بود و اینکه با کمال دقت به حرف‌های آدم گوش می‌داد و من هم پیام مرحوم نواب را خدمتشان گفتم و اینکه به توصیه ایشان، هم می‌توانم در امور سیاسی و هم در امور مذهبی از محضرشان استفاده کنم و من هم که به دنبال یک مجتهد ذی‌نفوذ و صاحب علم می‌گردم. من روزها مرتباً آنجا می‌رفتم تا نوبت امتحان رسید و امتحان هم دادیم تا آقای امیدی را بیرون کردند و بعد هم مرا. گفته بودند شاه دائماً می آید اینجا و می‌رود و شما هم جزو فدائیان اسلام هستید و یک وقت شاه را می کشید. چند سال که گذشت، حاج شیخ‌حسین کاشانی که مسئول مدرسه سپهسالار بود، از بنده عذرخواهی کرد و گفت، «این کسی که از شما بدگوئی کرده، خودمان متوجه شدیم که آدم منحرفی است. از نظر دینی هم آدم درستی نبوده و لذا از شما عذر می خواهیم».

و بعد در کجا حضور ایشان می‌رفتید؟

در مسجد هدایت یا منزل ایشان می‌رفتم. یادم هست که در نخستین سخنرانی‌شان در مسجد هدایت، کتاب خاطرات سفر مکه را به نام «به سوی خدا می‌رویم» اهدا فرمودند. من در تمام جلسات تبلیغی در خدمت ایشان بودم.

در مسجد هدایت سخنرانی و وعظ بر قرار بود یا تفسیر هم می‌گفتند؟

تفسیر قرآن هم می‌گفتند. در یکی از جلساتی که بزرگان از سراسر کشور حضور داشتند، بنده در سخنرانی، مبارزات توحیدی را

از نظر شوخ‌طبعی و شجاعت و حسن نیت و درایت شبیه آیت‌الله مدرس بود. مرحوم مدرس یک بار در مجلس گفته بود، «ما در مجلس فقط یک مسلمان داریم، آن هم کیخسرو زرتشتی است!» آیت‌الله طالقانی هم‌گاهی از این مطایبه‌ها و مزاح‌ها داشتند و بسیار شبیه مرحوم مدرس بودند.

بیان و آنها را به چند دسته تقسیم کردم. به این ترتیب که بعضی از مبارزات ابراهیمی هستند و حضرت ابراهیم(ع) تبر توحید را به دست گرفت و بت‌شکنی قیام فرمود. دسته دوم مبارزات آرام و امر به معروف و نهی از منکر به عنوان وظیفه و معذره الی الله و سوم مبارزه داهیانه مؤمنان آل‌یاسین و گریز از صحنه به خاطر حفظ دین، مانند اصحاب کهف که به قول و تعبیر آقای محمدتقی شریعتی، «جوانمردان فراری» بودند. ایشان از بنده تشکر کردند، ولی مرحوم آیت‌الله طالقانی، در این سخنرانی که به آیه، «....یتوفیکم باللیل و یعلم...» به اعطای نیرو و تأمین انرژی از طرف خداوند اشاره کرده بودم که به قرینه «ما جرحتم بالنهار...» تأمین انرژی مصرف شده، در روز است و به معنای میراندن نیست. این را از ایشان نقل کرده بودم. فرمودند، «مطلب درست و علمی است، ولی من نگفته‌ام» گفتم، «وقتی خود شما یادتان نمی ماند که چه فرمودید، آیا دیگران به یادشان می‌ماند؟» فرمودند، «چه باید کرد؟» عرض کردم، «مکتوبش کنید و ضبط صوت بگذارید.» فرمودند، «زمینه افکار مردم مساعد نیست که در مسجد ضبط بگذاریم.» عرض کردم، «ضبط را در داخل مقبره هدایت بگذارید و میکروفون در منبر نصب شود و مهندس علوی و مهندس مصاحب برای پیاده کردن مطالب، صالح هستند.»

آیا صحبت‌ها و تفاسیر ایشان با دیگران تفاوت کلی داشت؟ چه قشرهائی در این جلسات شرکت می‌کردند؟

تفاسیر ایشان علمی بود و بیشتر مسائل روز را در بحث‌هایشان مطرح می‌کردند. حتی بعضی از آقایان به همین مسئله ایراد می‌گرفتند و انتقاد می‌کردند که ایشان در مسائل مذهبی و معنوی، مسائل مادی را بیشتر مطرح می‌کند. بیشتر جوانان می‌آمدند. یکی از آنها آقای مصحف، داماد علامه جعفری بود که اول انقلاب هم استاندار مازندران شد. دیگری آقای مهندس علوی بود که مدیر کل آب و فاضلاب اصفهان شد.

آیا در این جلسات پرسش و پاسخ هم مطرح بود؟

بله، بعد از جلسه پاسخ سئولات را می‌دادند. مخصوصاً دانشجوها خیلی می‌آمدند و سئوال زیاد داشتند. اساساً آقای طالقانی با قشر دانشگاهی ارتباط صمیمانه‌ای برقرار کرده بود. یک بار شیخ الازهر مصر که به ایران آمده بود، آقای طالقانی امر کردند و من سه چهار روز همراه او بودم و به رامسر و جاهای دیگر رفتیم. قرار بود جمال عبدالناصر بیاید ایران و این هیئت را قبلاً فرستاده بود. من در کاخ رامسر یک سخنرانی و در آنجا حدیثی از پیامبر(ص) به نقل از «وسائل الشیعه» شیخ محمد بن حسن حرعاملی از علمای شیعه را نقل کردم که پیامبر(ص) در آن بیماری آخر عمرشان در منزل ام‌سلمه فرمودند که، «یهود و نصارا باید به زودی از جزیره العرب بیرون بروند.» و بلافاصله اشاره به مصر می‌کنند و می‌فرمایند، «به زودی مصری‌ها بر آنها غلبه می‌کنند و اینان یاران و همراهانی در راه خدا هستند.» من که به این حدیث به مصر اشاره کردم، شیخ‌الازهر خیلی خوشش آمد و گفت، «این را یادداشت کنید و به من بدهید.» من به آقایان گفتم از «وسائل شیعه» یکی یک دوره به آقایان هیئت بدهند که سوغات ببرند. همین، تشویق و ترغیبی شد برای جوانان مصری که در مجاهدتشان جدی‌تر باشند.

هنگامی که به منزل آیت‌الله طالقانی می‌رفتید، برای شرکت در جلسات خصوصی و بحث‌ها بود یا برای دیدار؟

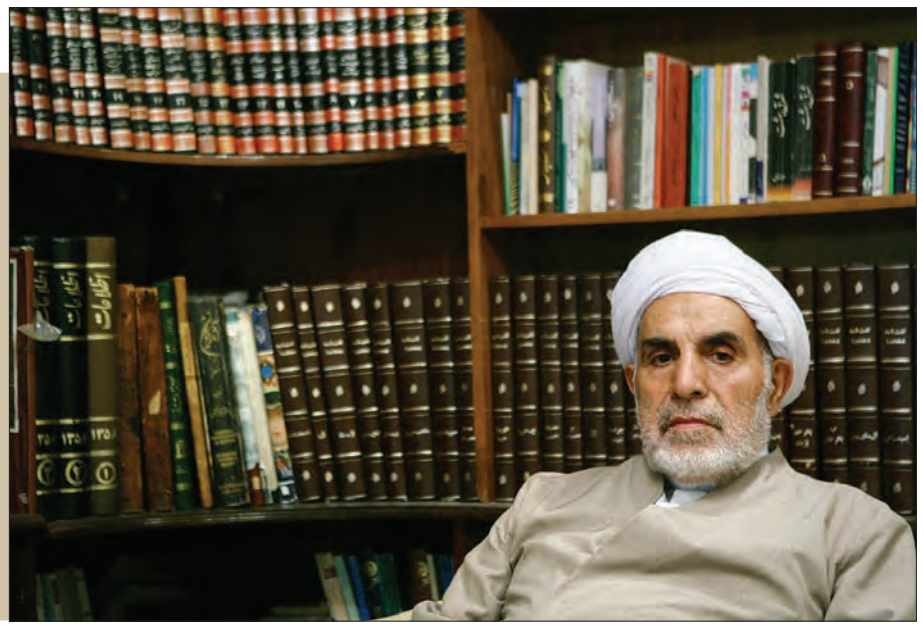
عمدتاً برای دیدار می رفتیم، ولی در همان جا هم ایشان ما را راهنمائی و نکاتی را که برایمان مبهم بود، روشن می‌کردند. مخصوصاً در ارتباط با پاسخ دادن به شبهاتی که کمونیست‌ها ایجاد و مطرح می‌کردند، بیشتر در این جلسات خصوصی و در منزلشان پاسخ می‌گرفتم و ایشان می‌فرمودند که در دادن پاسخ مستدل و قاطع به آنها پیگیر باشم. من در مجلات مقاله می‌نوشتم. این مقالات طرفدار زیادی هم داشتند. بعضی از آقایان انتقاد می‌کردند که، «چرا در مجلات مقاله می‌نویسی؟»، اما ایشان تشویق می‌کردند و می‌گفتند بنویس. مخصوصاً می‌گفتند، «در مقابل این مسئله‌ای که چپی‌ها طرح می‌کنند که ارتش باید منحل شود و از بین برود، تو بنویس که ما در آینده به ارتش نیاز داریم و بدنه ارتش از بچه‌های همین ملت تشکیل شده و آن چیزی که باید از بین برود شاکله ارتش نیست، بلکه عده‌ای از فرماندهان و نیز متسشاران خارجی را باید کنار گذاشت».

از سخنرانی‌های ایشان در مسجد جامع نارمک خاطره‌ای دارید؟

بله، از جلسات پر فیض ایشان در مسجد جامع نارمک، خاطرات شیرینی دارم. آیت‌الله سید محمدتقی واحدی، برادر شهیدان سیدعبدالحسین و سیدمحمد واحدی و پدر آقای سیدجواد واحدی که از مبارزان زمان است و مجلداتی از کتاب گرانبهای «الغدیر» را ترجمه کرده، امام مسجد جامع نارمک بود. آیت‌الله طالقانی به مناسبت‌های دینی، در این مسجد سخنرانی‌های مؤثری را ایراد می‌کردند که مورد استقبال شدید مردم محل واقع می‌شد. موضوع این سخنرانی‌ها بیشتر وظایف اجتماعی مسلمین و هشدار درباره مفاسد اجتماعی بود. یادم هست به قدری این موضوع مفاسد اجتماعی عمده بود که من در مشهد در خدمت آیت‌الله کاشانی بودم و عده‌ای از دانشمندان آلمان که تازه مسلمان شده بودند، برای ایشان نامه نوشته بودند که ما می‌خواهیم بیائیم و کشور اسلامی ایران را ببینیم. صحبت بر سر این بود که آنها را در کجا اسکان بدهند. آن روزها که مثل امروز هتل و مسافرخانه آبرومندی نبود. یکی می‌گفت خانه شخصی برایشان اجاره کنیم، یکی می‌گفت آنها را ببریم باغ ملک، یکی می‌گفت ببریم موزه حضرت. ایشان برگشت و به من گفت، «بی‌سواد! تو هم یک چیزی بگو.» گفتم، «آقا! این همه آدم باسواد حرف زدند، شما قبول نکردید. از من بی‌سواد قبول می‌کنید؟»عرض کردم، «آقا! این بندگان خدا مسلمان شده‌اند و فکر می‌کنند اینجا خبری است. تلگراف بزنید به آنها و بگوئید برای حفظ مسلمانی و اسلام خودتان، از آمدن به ایران خودداری کنید.» پرسیدند، «چرا این حرف را می‌زنی؟» گفتم، «آنها اسلام



۱۳۳۱. مسافرت شهید نواب صفوی و یارانش به مشهد مقدس کربلایی کاظم ساروقی نفر اول نشسته از راست.



بی تردید در زندگی آیت الله طالقانی نمی توان چهره ای چون آیت الله حاج میرزا خلیل کمره ای را یافت که از آغازین سال های تحصیل وی ،به عنوان یک استاد توانمند و در سال های بعد تا هنگام وفات به سان دوستی صمیمی با او ارتباط داشته باشد. این دو بزرگوار در عرصه تلاش برای تقریب مذاهب اسلامی و ایجاد وحدت در میان مسلمین، پیوسته دوشادوش یکدیگر بودند و انس و الفت بین آندو سابقه ای به طول یک عمر داشت، از همین روی ،رحلت این شاگرد یگانه، استاد را سخت آزرد. ناگفته نماند که آیت الله کمره ای نیز از جمله چهره هائی است که حیات علمی و اجتماعی او، آن گونه که شایسته است، مورد بررسی و پژوهش قرار نگرفته است و جا دارد که در این زمینه، کوششی درخور صورت پذیرد.

«گفتنی هائی از یک تعامل دیرین» در گفت و شنود شاهد یاران با حجت الاسلام و المسلمین ناصرالدین کمره ای

حتی در تدریس هم شهامت داشت....

طبعاً قبل از طرح هر سئوالی، مناسب است که شما شمه‌ای از حیات علمی و عملی مرحوم آیت‌الله‌کمره‌ای را برای خوانندگان نشریه بیان بفرمائید.

بسم‌الله الرحمن الرحیم. مرحوم پدر ما در سال ۱۲۷۸ شمسی در یک خانواده کشاورز در روستای «فرنق» که قریه بزرگ و خوش آب و هوائی در بخش «رستاق» شهرستان خمین است، به دنیا آمدند. این روستا حدود ۲۰ کیلومتر با خمین، زادگاه مرحوم امام خمینی، فاصله دارد. سن این دو بزرگوار هم بسیار نزدیک به هم بود. جد من در آن ده کشاورز بودند. پدرم نقل می‌کردند که،« یک روز در ایام کودکی صدای اذان مؤذنی را شنیدم و معنی آن را نفهمیدم و همین انگیزه برای فهم اذان موجب شد که بروم و درس حوزوی بخوانم.» ایشان در آغاز در ده به مکتب رفتند و مدتی که گذشت، معلم مکتب به پدرم گفت که من دیگر چیزی ندارم که به شما یاد بدهم. پدرم به ده دیگری می‌روند و از آنجا رهسپار خوانسار می‌شوند. بعد از طی بخشی از مدارج مقدمات و اوایل سطح در حوزه، به اراک رفتند. در آنجا مرحوم آیت‌الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری، در منزل مرحوم آیت‌الله فرید محسنی میهمان بودند و تدریس می‌کردند. پدر من و برخی از شاگردان رده اول مرحوم حاج شیخ، مثل مرحوم امام، مرحوم آسید محمد تقی خوانساری و مرحوم آیت‌الله اراکی در درس مرحوم آیت‌الله حائری شرکت می‌کردند و عملاً حوزه علمیه قوی و معتبری به ریاست ایشان در اراک تشکیل شده بود. ظاهراً در یکی از همان سال‌ها تعطیلات نوروزی پیش می‌آید و مرحوم آیت‌الله حائری برای زیارت به قم تشریف می‌برند و شاگردان ایشان برای گذراندن تعطیلات به شهرهای خودشان می‌روند. شاگردان وقتی برمی‌گردند به آنها گفته می‌شود که آیت‌الله حائری را در قم نگه داشته‌اند. بعدها آیت‌الله حائری برای مرحوم ابوی تعریف کرده بودند که،« من چند روز قبل از اینکه به قم بروم، خواب دیده بودم که به قم رفته‌ام و دارم گل می‌کارم و نمی‌دانستم تعبیر آن چیست.» آیت‌الله حائری وقتی وارد قم می‌شوند، چند روزی را در منزل فردی اقامت می‌کنند و در آنجا عده‌ای از علما و تجار به دیدن ایشان می‌آیند. در جلساتی که روحانیون با ایشان داشتند، چند فرع فقهی مطرح می‌شود . آنها وقتی که از محضر آیت‌الله حائری بیرون می‌آیند، به یکدیگر می‌گویند که،« ایشان آدم بزرگی هستند و جایشان در اراک نیست و باید در قم باشند و ما نباید بگذاریم که ایشان در آنجا بماند.» دوباره نزد آیت‌الله حائری بر می‌گردند و می‌گویند،« نمی‌گذاریم شما به اراک برگردید. همین جا بمانید و ما هم در خدمت شما هستیم.» مرحوم حائری می‌فرمایند،« من به قصد زیارت آمده‌ام و در اینجا منزلی برای سکونت ندارم. »آنها می‌گویند، «ما برای شما در ظرف چند ساعت محل سکونت پیدا می‌کنیم.» و بیرونی منزل حاج میرزا علی اصغر سلامت را که یکی از تجار محترم قم بود و یک نسبتی هم با ما دارد، اقامتگاه آیت‌الله حائری قرار می‌دهند و ایشان در آنجا سکونت می‌کنند. شاگردان ایشان وقتی به اراک می‌آیند و می‌شنوند که استادشان را در قم نگه داشته‌اند، تصمیم می‌گیرند به قم بروند. مرحوم پدر ما یک گاری کرایه می‌کنند و تعدادی کتاب و مختصری اثاث را بر می‌دارند و سه شبانه روز در راه بودند تا به قم برسند. به واسطه نقل‌های موثق، مرحوم امام هم یک روز زودتر از پدر من به آنجا رسیده بودند. در قم ، پدر بنده با امام، آیت‌الله گلپایگانی و آیت‌الله مرعشی نجفی همدرس بودند و به طور مشخص، هشت سال با امام، فقه و مقداری از اسفار را مباحثه می‌کردند و به منزل یکدیگر هم زیاد رفت و آمد داشتند. بعدها ایشان از شهامت، شجاعت و عزت نفس امام هم تعریف‌های زیادی می‌کردند و رابطه این دو به رغم برخی از فراز و نشیب‌ها، همچنان صمیمی باقی ماند. نزدیکان امام نقل می‌کردند که ایشان به فرزندان خود توصیه می‌کردند که آثار ابوی را بخوانند تا نکات بسیاری دستگیرشان شود. در یکی دو سال پایان عمر که پدر من بستری بودند و امام در جماران اقامت داشتند، حدود ده باری، افرادی را برای عیادت از ایشان فرستادند. آقای حاج شیخ حسن صانعی، آقای توسلی، آقای امام جمارانی، چه در منزل و چه در بیمارستان می‌آمدند و نسبت به مرحوم پدر، بسیار محبت داشتند. هنگامی هم که ایشان از دنیا رفتند، امام به تمام اطرافیانشان توصیه کردند که در مجالس فاتحه پدرم شرکت کنند.

من مدتی در مدرسه سپهسالار شاگرد ایشان بودم و بخشی از نهج‌البلاغه را خدمت ایشان خواندم و مشاهده می‌کردم که تسلطی قوی‌بر موضوع داشتند. خیلی زحمت کشیده بودند. در عین حال به هنگام تدریس ایشان، انسان احساس می‌کرد بسیار شخص مخلصی هستند و روحیه شهامت و شجاعت در ایشان بسیار قوی و این امر حتی در نحوه تدریس مطالب علمی هم در ایشان مشهود بود.

آشنائی مرحوم آیت‌الله کمره‌ای و مرحوم آیت‌الله طالقانی چگونه و از کجا آغاز شد؟

آشنائی این دو بزرگوار از شهر قم و حوزه علمیه آنجا شروع شد. مرحوم طالقانی در دروس فقه، اصول، نهج‌البلاغه و تفسیر قرآن پدر بنده شرکت می‌کردند و این دوستی و صمیمیت ادامه پیدا کرد تا این دو بزرگوار، هر یک به نحوی و به دلیلی به تهران آمدند .مرحوم پدر به تهران تبعید شدند و در حدود ۲ ماهی هم زندانی بودند و پس از آزادی هم برای ایشان محدودیت‌هائی تعیین شدند ، از جمله اینکه حق رفتن به قم را نداشتند، لذا ایشان در تهران ماندند. مرحوم طالقانی را نمی‌دانم که به میل خودشان آمدند یا موضوعی پیش آمد. آنچه که جالب هست تداوم و تعمیق و صمیمی‌تر شدن این ارتباط در طی زمان است. بعد از استقرار هر دو بزرگوار در تهران، مرحوم طالقانی هر روز صبح برای گرفتن درس به منزل ما تشریف می‌آوردند. منزل ما در خیابان شاه آباد سابق، کوچه ظهیرالاسلام بود.

چه دروسی را نزد آیت الله کمره ای می خواندند؟

تا جائی که یادم هست پدرم به صورت خصوصی به ایشان فقه و اصول درس می‌دادند. مرحوم ابوی علاقه بسیار زیادی به مرحوم



جنب مسجد هدایت کوچه بن بستی بود که در انتهای آن سینمائی احداث شده بود. در ورودی مسجد هم کنار در سینما بود عده‌ای از نمازگزاران درصدد جلوگیری از فعالیت سینما بودند آیت‌الله طالقانی که در همه جا دوراندیشی خاصی داشتند، از این کار جلوگیری کردند و دستور دادند تابلوئی بنویسند و بر سر در مسجد نصب کنند و با سینما کاری نداشته باشند روی تابلو نوشته شده بود:
متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست
گروهی آن، گروهی این پسندند

است، مطایبه‌آمیز هم هست. آقای آیت‌اللهی، داماد آیت‌الله کمره‌ای، در روزی که شهید باهنر و شهید رجائی را ترور کردند، موقعی که رفته بود خرید کند، ترور شد. یادم هست قبل از پیروزی انقلاب اسلامی قرار بود آقای طالقانی در بیمارستان جرجانی (بوعلی حالا) سخنرانی کنند. افسرها آنجا بودند که برای مردم خط و نشان می کشیدند. رفتم گفتم، «اینها که نمی‌خواهند توی خیابان بیایند. چه کارشان دارید؟» جمعیت عجیبی هم جمع شده بود. ناگهان شهید آیت‌اللهی آمد و مردم به حساب اینکه آیت‌الله طالقانی است، ایشان را گرفتند روی دوششان و صل علی محمد، طالقانی خوش آمد، بردند روی پشت‌بام که سخنرانی کند.بنده خدا هرچه می‌گفت من طالقانی نیستم، به گوش کسی نمی‌رفت. بالاخره یک نفر از وسط جمعیت فریاد زد، «ایشان آقای طالقانی نیست.» یادم هست که بنده خدا را همان جا روی پشت‌بام رها کردند و آمدند!

به نظر شما چرا همه گروه‌ها و حتی ساواکی‌ها، به رغم دشمنی با ایشان، بسیار احترامشان می‌کردند؟

به خاطر صبر و تحمل و اخلاق خوبشان با همه مدارا می‌کردند. اهل صلح و آشتی بودند. کسی را به سادگی طرد نمی‌کردند. عمیقاً مردم را دوست داشتند. عمیقاً غمخوار مردم بودند. اخلاصشان کم نظیر بود. هرکاری می‌کردند خالص برای خدا بود کمترین شائبه دنیاطلبی در آن راه نداشت. همه را به چشم فرزندان خود نگاه می‌کردند. همه می دانستند که ایشان دنبال اسم و رسم نیست و پست و مقام نیست. اخلاصشان نزد همه مشهود بود از برخوردهای این‌گونه ایشان خاطره‌ای یادم آمد. جنب مسجد هدایت کوچه بن بستی بود که در انتهای آن سینمائی احداث شده بود. در ورودی مسجد هم کنار در سینما بود عده‌ای از نمازگزاران درصدد جلوگیری از فعالیت سینما بودند آیت‌الله طالقانی که در همه جا دوراندیشی خاصی داشتند، از این کار جلوگیری کردند و دستور دادند تابلوئی بنویسند و بر سر در مسجد نصب کنند و با سینما کاری نداشته باشند روی تابلو نوشته شده بود:

متاع کفر و دین بی‌مشتری نیست
گروهی آن، گروهی این پسندند

مدتی گذشت، صاحب سینما خدمت ایشان رسیده و استدعا کرده بود که آقا دستور بدهند فیلم هائی که مفسد اخلاق است، نمایش ندهند و در شب‌های عمل خواهند کرد. قرار شد عزاداری هم اعلام کنند که سینما تعطیل شود و آنها به دستور ایشان عمل خواهند کرد. قرار شد رفت و آمد به مسجد از در خیابان استانبول انجام شود و قضایا به صورت مسالمت آمیز حل شد.

از عنایت خاص مرحوم طالقانی نسبت به مسائل جهان اسلام چه خاطراتی دارید؟

یادم هست که همیشه برای کمک به مسلمانان انقلابی جهان برنامه‌هایی در میان بود، از جمله جمعیت امداد الجزایر به عضویت و مدیریت آیت‌الله طالقانی، آیت‌الله حاج میرزا خلیل کمره‌ای، دکتر شیخ، معاون دانشگاه تهران و علی اکبر تشید، مدیر مجله تاریخ اسلام تشکیل شد. اعلامیه‌ها و فتاوی علما و دعوتنامه ها به امضای اینجانب و به عنوان مدیر دفتر جمعیت منتشر می‌شدند. کمک‌های مالی به وسیله آقای علی اکبر تشید به آقای دکتر عبدالرحمن العقون، سفیر الجزایر در اردن تحویل داده می‌شد. آقای دکتر مسعود آیت‌شعلال هم در ایام محرم به تهران آمده بود و در مسجد هدایت و دیگر اماکن مذهبی شرکت و سخنرانی می کرد. به اشاره آیت‌الله طالقانی، من بیشتر همراه ایشان بودم؛ مخصوصاً در مصاحبه‌هایی که با روزنامه اطلاعات و جراید دیگر داشت. در یکی از جلسات،از ایرانیان شیعه و دولت و ملت تشکر کرد. من به عربی به او گفتم، «درباره حمایت از الجزایر، اعتقاد دولت و ملت جداست، این همه ابراز احساسات که نسبت به مردم و مسلمانان انقلابی الجزایر ابراز می شود کاملاً جنبه ملی و مذهبی دارد نه دولتی.»، که مأمورین متوجه و نسبت به من بدبین شدند. همچنین آیت‌الله طالقانی در مؤتمرهای اسلامی کراچی، قدس، قاهره شرکت کردند و مصاحبه‌هایی با جراید آنجا انجام دادند و گفتگوهای مهیجی با سران کشورهای اسلامی به عمل آوردند.



مناسبت های مختلف مانند جنگ شش روزه، مرگ جمال عبدالناصر، واقعهٔ سپتامبر سیاه در اردن جلساتی تشکیل می دادند و در سخنرانی خود حقایق را برملا می‌کردند. آیت‌الله طالقانی از هر فرصتی برای حصول مقاصد عالیه اسلامی استفاده می‌کردند. کمونیست‌ها در رادیوهای فارسی و عربی به جنگ‌های اسلامی حمله و اسلام را دین زور و شمشیر معرفی می‌کردند. با اشاره ایشان دوستان ما در نوشته‌ها و خطابه‌ها به رد این شایعات می پرداختند. خود من در سال ۱۳۳۸ در ماهنامه معتبر ارتش که در سطح بالای فنی و در تیراژ خوب منتشر می شد، مقالاتی در اثبات جنبه‌های دفاعی و ارزشی نبردها و غزوات اسلامی می نوشتم که خیلی مورد توجه قرار گرفته بود.

از روزهای واپسین فدائیان اسلام و ارتباط آنها با آیت‌الله طالقانی چه خاطره ای دارید؟

مسافرت شهید نواب صفوی به طالقان به گلیرد زادگاه آیت‌الله طالقانی موجب شده بود که مردم مسلمان طالقان حتی موقعی که دیدار فداییان اسلام خالی از خطر نبود، مرتباً رفت و آمدی داشتند و شهید نواب صفوی با آنان برخورد ویژه‌ای داشتند. در آخرین روزهای دستگیری فداییان اسلام که دو بار در مدرسه شیخ عبدالحسین و میدان مولوی از چنگ مأمورین فرار کرده بودم، برای کسب تکلیف و مشورت به منزل آیت‌الله طالقانی رفتم و خواب و گفتگویی که در عالم خواب با فرعون داشتم برایشان نقل کردم و گفتم، «قبل از این با حضرت نواب صفوی خداحافظی کرده بودم که به مشهد بروم، ولی ایشان خبر دادند که ما قبل از شما در بهشت خدمت امام رضا می‌رسیم. از این بیان ناراحت و از رفتن مشهد منصرف شدم، ولی دوباره مأمورین به سراغم آمدند و من با شگرد خاصی از دست آنها فرار کردم. اکنون که فداییان اسلام پنهان شده‌اند، وظیفه چیست؟» ایشان فرمودند، «صلاح نیست در تهران بمانی. به جایی برو که خیلی شناخته شده نباشی»، من به سمت مازندران و حدود کیاسر و اطراف ساری رفتم و تا شهادت فداییان اسلام، روزها به جنگل می رفتم و شب ها در روستاها به تبلیغ می پرداختم. بعدها آقای محمد مهدی عبدخدایی فرمودند، «موقعی که خواب دیدن فرعون را نقل می‌کردی، ما در اتاق مجاور گوش می‌کردیم».

آیا شما در دیدار آخرتان با مرحوم طالقانی، در ایشان آثار خستگی و بیماری مشاهده کردید؟

خیر. واقعاً همیشه خیلی انرژی و حوصله داشتند. هرکسی پیش ایشان می‌آمد، دست خالی برنمی‌گشت و ایشان هیچ سئوال و در خواستی را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتند. شنیدن خبر رحلتشان واقعاً برای من عجیب بود. ایشان فقط یک کمی خسته به نظر می‌رسیدند. از خبر رحلت ایشان به شدت ناراحت شدم که به این زودی از دست رفتند. همیشه سعی داشتند همه گروه‌ها را به هم نزدیک کنند و اختلافات را از میان بردارند. مرحوم شهید بهشتی هم تا وقتی که زنده بود چنین نقشی داشت و همین اخلاق را از ایشان گرفته بود و می‌گفت که باید با جوان‌ها مدارا و آنها را هدایت کرد.

نزدیک به ۳۰ سال از رحلت آیت‌الله طالقانی می‌گذرد حضور ایشان در ذهنیت و زندگی شما چه جایگاهی دارد؟

والله من هنوز احساس می‌کنم هستند و رفتنشان را باور نمی‌کنم. درست مثل راهپیمائی تاسوعا که سیل جمعیت آن قدر زیاد بود یک ساختمان چهار طبقه، از شنیدن غریو صدای مردم تکان می خورد. در آن روز، مردم خودشان انتظامات را برقرار می‌کردند و در مسیر به راهپیمایان شربت می‌دادند و روی آنها آب می پاشیدند، چون هوا خیلی گرم بود. روز عجیب و حیرت‌انگیزی بود و مردم فقط به دلیل اعتماد و عشق عمیقی که به ایشان داشتند، خطر حمله رژیم در آن شرایط را به جان خریدند و آن حماسه بزرگ را آفریدند. خدایش بیامرزاد که بزرگمردی از سلاله نیکان بود. ■



تیرماه ۱۳۳۲. آیت الله طالقانی و آیت الله کمره‌ای در آستانه شرکت در کنگره شعوب المسلمین کراچی.

طالقانی داشتند و به همین دلیل برای ایشان درس خصوصی گذاشته بودند. منزل آقای طالقانی در قلعه وزیر امیریه بود و طبعاً برای رسیدن به منزل ما باید راه دوری را طی می‌کردند. حتی یک روز یادم هست که برف سنگینی آمده بود و تا زانوی مرحوم طالقانی برف بود. مادر ما از ایشان پرسید،«آقا! با این برف سنگین، چطور راه به این دوری را آمده‌اید؟» ایشان پاسخ دادند، «برای کسب علم و دانش باید بیش از اینها زحمت کشید و من با کمال ذوق و شوق می‌آیم.» بعدها که منزل ما به خیابان زرین نعل منتقل شد، باز هم این جلسات درس ادامه پیدا کردند و علاوه بر آن، مرحوم طالقانی گاهی هم در درس عمومی مرحوم پدر در مسجد فخرالدوله شرکت می‌کردند. علاوه بر این آندو همکاری‌های علمی هم داشتند. مرحوم پدر شرحی بر نهج‌البلاغه نوشته و کاری علمی در مورد خطبه اول نهج‌البلاغه که درباره آسمان و جهان هست، انجام داده‌اند. مرحوم طالقانی در تحقیقات مربوط به آن بخش با مرحوم پدر همکاری بسیار داشتند و نامشان هم در مقدمه آمده است. البته قرار است تا آخر امسال این کتاب توسط بنیاد نهج‌البلاغه تجدید چاپ شود .

از رابطه صمیمانه این دو شخصیت چه خاطراتی دارید؟

این مسئله برای عموم بسیار واضح است و چندان نیازی به شرح و توضیح ندارد. پدر من همیشه می‌گفتند،« این آقای طالقانی بسیار با شهامت، شجاع و با روحیه‌ای فوق العاده و بسیار علاقمند به مطالب علمی و دینی است.» این جنبه را خود من هم در ایشان مشاهده کردم. من مدتی در مدرسه سپهسالار شاگرد ایشان بودم و بخشی از نهج‌البلاغه را خدمت ایشان خواندم و مشاهده می‌کردم که تسلطی قوی بر موضوع داشتند. خیلی زحمت کشیده بودند. در عین حال به هنگام تدریس ایشان، انسان احساس می‌کرد بسیار شخص مخلصی هستند و روحیه شهامت و شجاعت در ایشان بسیار قوی و این امر حتی در نحوه تدریس مطالب علمی هم در ایشان مشهود بود. ایشان بسیار با حریت و آزادمنشی درس می‌دادند و مشربی داشتند که این ویژگی‌ها به آسانی از آن استنباط می‌شد. اما در مورد رابطه نزدیک با مرحوم پدر، یک بار مرحوم طالقانی از پدرم دعوت کردند به « گلیرد» بروند و پدرم همراه برادرم، مهندس محسن کمره‌ای، به آنجا رفتند و چند روزی مهمان ایشان بودند. عکس های این مسافرت،موجود است. در تهران هم هر وقت که آقای طالقانی از زندان آزاد می‌شدند،از جمله نخستین کسانی که به محض اطلاع به دیدن ایشان می‌رفتند، پدر من بودند. می‌دانید که مرحوم طالقانی مکرراً به زندان و تبعید فرستاده می‌شدند. رابطه صمیمانه‌آنها و نزدیک بودن منزل آقای طالقانی در پیچ شمیران و مسجد فخرالدوله که پدرم در آنجا امام جماعت بودند، باعث می‌شد که این دو بزرگوار در هر فرصتی که پیش می‌آمد، به دیدار یکدیگر بشتابند. این ارتباط شاید حدود چهل سال طول کشید. می دانید که بعد از انقلاب آیت‌الله طالقانی مراجعین



آیت الله کاشانی حاج میرزا خلیل کمره‌ای.

زیادی داشتند و بسیاری از امور را باید اداره می‌کردند و سرشان خیلی شلوغ بود، یک روز بدون اطلاع قبلی به منزل ما تشریف آوردند. متأسفانه من آن روز منزل نبودم. کسبه محل به من گفتند که آقای طالقانی آمدند و رفتند. پاسدارهای ایشان هم در جلوی منزل ایستاده بودند و یکی دو ساعتی آقای طالقانی با پدرم صحبت کردند. آن طور که من از مرحوم پدر شنیدم، مرحوم طالقانی چندین مسئله فقهی را از پدر پرسیده بودند. این آخرین ملاقات پدرم با آیت‌الله طالقانی بود و من بسیار تأسف خوردم که چرا آن روز نبودم. در هر حال منش اخلاقی مرحوم طالقانی به گونه‌ای بود که هر جا می‌نشستند، هر کس در مجلس بود، بعد از نیم ساعت شیفته ایشان می‌شد. اخلاص و صداقت و ایمان در صحبت‌ها و رفتارهای آقای طالقانی موج می‌زد و افراد در اولین ملاقات، مجذوب ایشان می‌شدند و ملاحظه کردید که در تشییع جنازه ایشان، مردم چه کردند. من خودم در آن مراسم شرکت داشتم و صحنه‌های مهیجی را که مردم در تشییع ایشان، پدید آوردند، از نزدیک دیدم. البته مرحوم پدر در آن زمان بستری بودند و نتوانستند در تشییع جنازه ایشان شرکت کنند.

یکی از زمینه‌های مشترک نظری و عملی مرحوم آیت‌الله کمره‌ای و مرحوم آیت‌الله‌طالقانی، تلاش در جهت ایجاد و تعمیق وحدت بین فرق مختلف اسلامی است و در این زمینه، چندین بار هم در کنگره‌هائی که به این مناسبت در کشورهای مختلف برگزار می‌شدند، شرکت می‌کردند. در این باره چه خاطراتی دارید؟

مرحوم پدرم دید بسیار باز و جهانی‌ای داشتند و با اکثرمراکز اسلامی و به ویژه مراکز اهل سنت در سراسر جهان ارتباط داشتند و مکاتبات بی شماری را با این مراکز انجام می‌دادند و کتب و جزوات متعددی نیز بین آنها رد و بدل می‌شد. ایشان به جد اعتقاد داشتند که از هر حرکتی که موجب سوء استفاده دشمنان اسلام و تضعیف وحدت بین فرق اسلامی می شود ، باید به شدت پرهیز کرد. همان‌طور که اشاره کردید چندین کنگره در کشورهای اسلامی برگزار شدند که مرحوم پدر همراه مرحوم طالقانی در آنها شرکت کردند. اولی در کراچی پاکستان بود که از طرف جمعیت «شعوب المسلمین» برگزار شده بود. حضور این دو بزرگوار همراه با عده‌ای دیگر در آن کنگره، بسیار مورد استقبال واقع شد و بسیار هم مؤثر بود. کنگره دیگری هم در اردن هاشمی برگزار شد که من خوم دعوتنامه را خدمت آقای طالقانی بردم، چون دعوتنامه ایشان را به منزل ما فرستاده بودند. یکی دو شب قبل از عزیمت، مرحوم پدر و مرحوم طالقانی و من به قم رفتیم تا از مرحوم آیت‌الله بروجردی خداحافظی کنیم،چون این دو بزرگوار به نمایندگی از ایشان در آن جمع شرکت می کردند. ایشان بسیار محبت و بزرگواری فرمودند و این حرکت را تأیید کردند. موقعی که برگشتیم مرحوم پدر و مرحوم طالقانی با هواپیما به اردن رفتند. پس از برگزاری کنگره، مرحوم پدر به مرحوم طالقانی پیشنهاد می‌دهند که برای دیدار از شیخ شلتوت، رئیس دانشگاه الازهر و مفتی اعظم مصر و برای تشکر از ایشان، به مصر برویم . شایان ذکر است که در آن دوران مرحوم شیخ شلتوت فتوای عمل به احکام مذهب شیعه را صادر کرده بودند که در واقع، حکم شکستن یک طلسم را داشت و خدمت بزرگی به شیعه کردند. به هر حال آقای طالقانی این رأی را پسندیدند، در حالی که بسیاری از همراهان اصرار داشتند که برای حج عمره به مکه بروند. آنها تصمیم گرفتند به قم تلفن بزنند و از آیت‌الله بروجردی هم کسب تکلیف کنند. آیت‌الله بروجردی وقتی سخنان آنها را می‌شنوند، می‌گویند، «حتماً به مصر بروید و از طرف من، شیخ شلتوت را به قم دعوت کنید.» به این ترتیب

یک روز برف سنگینی آمده بود و تا زانوی مرحوم طالقانی برف بود. مادر ما از ایشان پرسید، «آقا! با این برف سنگین، چطور راه به این دوری را آمده‌اید؟» ایشان پاسخ دادند، «برای کسب علم و دانش باید بیش از اینها زحمت کشید و من با کمال ذوق و شوق می‌آیم».

آقایان به مصر رفتند و سه بار با مرحوم شیخ محمود شلتوت ملاقات کردند و از فتوای ایشان در مورد عمل به فقه شیعه و نبودن تفاوت بین فقه اهل تسنن و شیعه، تشکر و دعوت آیت‌الله بروجردی را به ایشان ابلاغ کردند. من در آن سفر همراه این هیئت نبودم، اما از مرحوم پدر شنیدم که می‌گفتند شیخ شلتوت گفته بود،« من تمام کتب فقهی شما را مطالعه کرده و سپس این فتوا را داده ام.» و منظورشان این بود که فتوای ایشان جنبه سیاسی نداشته و کاملاً علمی و متکی بر تحقیقات و مطالعات عمیق بوده است. شیخ شلتوت گفته بودند که ،«من کتب فقهی شیعه را از نجف درخواست کرده بودم، ولی تا زمانی که مصر در اشغال انگلیسی ها بود،آنها اجازه ورود این کتاب ها را به مصر ندادند و بعد از ملی شدن کانال سوئز و رفتن انگلیسی ها بود که این کتاب ها به دست من رسید و آنها را به شکل کامل خواندم و این فتوای تاریخی را صادر کردم.» به هر حال اینکه یک مفتی

شاخص و بزرگ اهل تسنن از فقه شیعه چنین تجلیلی و چنین فتوای بزرگ و مهمی را صادر کند، نشانه کمال شجاعت و فهم و آزاداندیشی اوست . شیخ شلتوت دعوت آیت‌الله بروجردی را می‌پذیرند، اما متأسفانه این مسافرت صورت نمی‌گیرد و هر دو پس از چندی از دنیا می‌روند.

ظاهراً با انور سادات هم ملاقاتی داشتند.

انور سادات خواسته بود که با علمای ایران ملاقاتی داشته باشد.او در آن دوران به عنوان یک افسر آزاد شناخته می‌شد و هنوز اتفاقات بعدی پیش نیامده بودند. سادات چون در آن مقطع چهره چندان شاخصی نبود، محملی پیش نیامد که من از مرحوم پدر بپرسم که چرا این ملاقات صورت گرفت. این بحث‌ها و حساسیت‌ها در سال‌های بعد اتفاق افتادند.

پدر شما در جریان مبارزات مرحوم طالقانی تا چه حد با ایشان تعامل داشتند؟

همان‌طور که می‌دانید مرحوم طالقانی حدود ده بار گرفتار زندان و تبعید شدند. به یاد دارم که مرحوم پدر در چهار پنج نوبت برای آزادی ایشان اقدام کردند و در مواردی هم در نتیجه مکاتبات یا گفتگوهای مرحوم پدر با مقامات مسئول، آقای طالقانی را آزاد کردند. در بسیاری از موارد خود من واسطه رساندن این پیغام‌ها بودم. در حال حاضر اسناد ساواک آیت‌الله طالقانی منتشر شده و در جلد دوم، نامه‌ای که مرحوم پدر به رئیس دادگاهی که در سال ۴۲ مرحوم طالقانی را محاکمه می‌کرد،نوشته بودند،موجود هست و کاملاً مشهود است که چگونه مرحوم پدر خواهان آزادی ایشان بوده اند . البته مرحوم پدر این کار را برای بسیاری از مبارزان انجام می‌دادند، از جمله مرحوم نواب که از علاقمندان پدر بود و منزل ما هم می‌آمد. علاوه بر این در مقطعی که گروه دوم فدائیان را گرفته بودند، عده‌ای از آنها در زندان بودند و از عده‌ای هم اسناد خانه‌هایشان را گرفته و گرو نگه داشته بودند و خانواده‌های گروه اول و خود اینهایی که اسنادشان گرو بود،به منزل ما آمده بودند و از مرحوم پدر، کمک می‌خواستند. پدرم به من گفتند،« تلفن بزن به رئیس شهربانی و بگو به اینجا بیاید تا من نکاتی را گوشزد کنم.» معاون شهربانی آمد. مرحوم پدر در این گونه موارد طوری استدلال می‌کردند که هم مسئولین بپذیرند و هم محبوسین آزاد شوند و به خواسته خود برسند. در این ملاقات ایشان گفتند،« اگر اینها سوء نیت داشته‌اند که باید مجازات شوند، ولی اگر سوء تشخیص داشته‌اند، اول باید ذهن اینها را روشن و بعد آنها را آزاد کرد و محکوم کردن آنها نتیجه عکس می دهد.» چند ساعت بعد معاون شهربانی به مرحوم پدر تلفن زد و گفت که رئیس شهربانی رسیدگی به این پرونده‌ها را به او واگذار کرده و اینها فردا آزاد خواهند شد و این کار را هم کرد. در مورد آیت‌الله طالقانی هم مرحوم پدر چندین بار نامه نوشتند و صحبت کردند و در مواردی هم مسئولین به حرف مرحوم پدر احترام گذاشتند و آقای طالقانی را آزاد کردند. البته در جریان مبارزات، مرحوم طالقانی فردی نبودند که بخواهند اطرافیانشان، پیگیر آزادی ایشان باشند و شجاعت بسیار بالایی داشتند. من شنیدم که یک بار بستگان ایشان به زندان رفته و گفته بودند، «ما دعا می‌کنیم که شما از زندان بیرون بیایید.» ایشان گفته بودند،« من دعا می‌کنم که شما به اینجا بیایید.» اساساً مرحوم طالقانی کسی نبودند که بخواهند دیگران برای آزادی ایشان تلاش کنند، اما مرحوم پدر به دلیل علاقه‌ای که به ایشان داشتند، این اقدامات را انجام می‌دادند. در جریان اوجگیری انقلاب هم، مرحوم پدر در برخی از راهپیمایی‌هایی که به ابتکار مرحوم طالقانی برگزار می شدند، شرکت می کردند که بارزترین آنها، راهپیمایی روز تاسوعا بود. این راهپیمایی از مقابل منزل آقای طالقانی در پیچ شمیران شروع شد و جمعیتی بالغ بر سه میلیون نفر به دعوت ایشان، چنان راهپیمایی عظیمی به راه انداختند که ابتدا و انتهای آن معلوم نبود. چهره‌های شاخص در کنار آقای طالقانی، مرحوم پدر، مهندس بازرگان و دکتر سحابی بودند که مقداری از راه را پیاده رفتند و بعد چون ازدحام جمعیت زیاد شد،من به حجت‌الاسلام انواری همدانی گفتم که ،«این پیرمردها در این ازدحام نمی‌توانند به راهپیمایی ادامه بدهند، در عین حال که امکان سوء قصد هم به آنها هست.» و لذا آقایان را سوار ماشین کردند تا ادامه راه را به این شکل تا میدان آزادی بروند. البته بنده خودم این افتخار را داشتم که همه راه را تا میدان آزادی، پیاده رفتم.فکر می کنم که آن روز یک ۱۵ کیلومتری راه رفتیم! در میانه راه جریانی اتفاق افتاد. موقعی که جمعیت به ۲۴ اسفند (انقلاب فعلی) رسید، مأمورین حضور داشتند و ممکن بود اگر مردم اقدامی بکنند، آنها حمله کنند. عده‌ای تصمیم گرفتند مجسمه وسط میدان را پایین بکشند. خبر به مرحوم طالقانی و پدرم رسید. پدرم گفتند ، «بزرگ‌ترین شکست برای رژیم، همین جمعیتی است که الان در خیابان‌ها هستند. اگر بخواهیم مجسمه را پایین بکشیم، سوای اینکه راهپیمایی مختل می‌شود، عده‌ای بیگناه هم کشته می‌شوند. اما اگر راهپیمایی به همین شکل ادامه پیدا کند، ضربه بزرگی به رژیم می خورد، بی‌آنکه افراد بیگناهی کشته شوند.» آقای طالقانی این نظر را پذیرفتند و گفتند که این نظر به عده‌ای که در میدان بودند،ابلاغ شود و در نتیجه،کسانی که قصد پایین کشیدن مجسمه را داشتند،از این کار صرفنظر کردند.وقتی آقایان در میدان آزادی از ماشین پیاده شدند، مرحوم آیت‌الله طالقانی اصرار زیادی کردند که مرحوم پدر به دلیل بزرگ‌تر بودن و مقام استادی داشتن، نماز را اقامه کنند، اما پدرم فرمودند،« شما سال‌های طولانی جهاد فی سبیل‌الله کرده‌اید و حق امامت باشماست و مردم هم امروز به خاطر شما آمده‌اند.» و لذا نماز به امامت آقای طالقانی در میدان آزادی برگزار شد و عکس‌هایی هم از آن روز موجود هست. به هر حال آنچه که من به یاد دارم این است که در جریان مبارزات،مرحوم پدرنسبت به وضعیت ایشان، بسیار حساس بودند و هر وقت مشکلی برای ایشان پیش می‌آمد، سعی می‌کردند به هر نحو ممکن، آن مشکل را حل کنند.

در روز راهپیمائی تاسوعا ،مرحوم آیت‌الله طالقانی اصرار زیادی کردند که مرحوم پدر به دلیل بزرگ‌تر بودن و مقام استادی داشتن، نماز را اقامه کنند، اما پدرم فرمودند،« شما سال‌های طولانی جهاد فی سبیل‌الله کرده‌اید و حق امامت باشماست و مردم هم امروز به خاطر شما آمده‌اند.» و لذا نماز به امامت آقای طالقانی در میدان آزادی برگزار شد.



تاسوعای سال ۵۷. آیت الله طالقانی و آیت الله کمره‌ای هنگام برگزاری نماز جمعه در میدان آزادی.

از تأثرات پدرتان در زمان رحلت آیت‌الله طالقانی چه خاطراتی دارید؟

مرحوم پدر فوق العاده ناراحت شدند و حتی می توانم بگویم که فوت آقای طالقانی، بیماری پدرم را تشدید کرد، چون هیچ یک از علما به اندازه پدرم به آقای طالقانی نزدیک نبودند. البته آقای طالقانی دوستان و عیادت‌کنندگان زیادی داشتند که شب و روز با ایشان ملاقات می‌کردند، از جمله مرحوم حاج احمد صادق خیاط، اما فرق است بین رابطه مراد و مریدی و رابطه دو عالم که درس و دانش و بینش عامل ارتباط آنهاست. یادم هست مرحوم پدر با آنکه فوق العاده بیمار بودند، در مجلس ختم مرحوم طالقانی در دانشگاه تهران شرکت کردند. وقتی به دانشگاه رسیدیم، جمعیت انبوهی آنجا بودند و جلو رفتن ما بسیار دشوار بود. مردم راه را باز کردند و ما رفتیم بالای مجلس. پشت تریبون جایی را برای نشستن علما و شخصیت‌ها تدارک دیده بودنددر آن لحظه،آقای مهندس بازرگان سخنرانی می کرد. تأثر مردم در مجلس ترحیم آقای طالقانی از صحنه‌های مثال‌زدنی تاریخ معاصر ماست.

بعد از گذشت سال‌ها، یاد و خاطره مرحوم طالقانی چه احساسی را در شما برمی‌انگیزد؟

من افتخار شاگردی ایشان را داشتم و از ویژگی‌های اخلاقی ایشان استفاده‌های بسیاری بردم. ایشان از مجاهدین درجه اول زمانه بودند. هر کسی به ایشان لقبی داده است. لقبی که من درباره ایشان در ذهن دارم و همیشه هم همه جا گفته‌ام «عبد صالح خدا»ست. می‌دانید که در زیارتنامه این تعبیر برای امیرالمؤمنین(ع) به کار می‌رود و این شاگرد خلف مکتب امیرالمؤمنین(ع) هم جلوه‌ای از آن صلابت علوی را در بینش، گفتار و رفتار خود نشان می‌دادند. ایشان شخصیتی بودند که در زندان هم عظمت و بزرگی خود را بر مأموران دشمن تحمیل می‌کردند. برایمان نقل کرده‌اند که در یکی از دستگیری‌های اولیه و در اوج اقتدار رژیم و با آنکه ایشان در دست آنها و گرفتار آنها بودند، با نهایت شهامت توی گوش مأمور شهربانی زده بودند. انسانی چنین شجاع و صاحب روحیه‌ای چنین قدرتمند، بی‌تردید شباهت زیادی به سلف صالح خود و اولیای دین دارد. به هر حال حقوق ایشان بر ما زیاد است، خداوند ایشان را در رحمت بی‌منتهای خود مستغرق بفرماید. ■

جایت خالی دیروز جلال و فلانی آمده بودند به دیدن من. چقدر این سید صریح است. آن آقا که از سوسیالیست‌های مبارز به نام، مورد احترام ما و مراد جلال، قافیه را باخته بود. مدتی در محاسن اسرائیل و سوسیالیست‌های آنجا داد سخن داد و این که، «اسرائیل تنها حکومت سوسیالیست خاورمیانه است و حکومت‌های عربی همه فاشیست.»

آقا گفت، «هرچه به او گفتم از شما بعید است این تحلیل‌ها و تجلیل‌ها از اسرائیل و اسرائیلی‌ها. اسرائیل نوچهٔ آمریکاست و ناصر درست می‌گوید که راه آزادی فلسطین از میان دربارهای شاهان عرب می‌گذرد. ستم اسرائیل ربطی به ستم حکام عرب ندارد. هم سران عرب و هم اسرائیلی‌ها ستمگرند. اسرائیلی‌ها سرزمین فلسطینیان را به ستم ستانده‌اند، میلیون‌ها تن از آنان را از خانه و کاشانه و سرزمین خویش رانده و آواره ساخته‌اند، حالا می‌خواهند یک کشور سوسیالیستی، اما بر پایه نژادی بنا کنند!» این حرف‌ها به گوشش نرفت که نرفت، بحث بالا گرفت. یکباره جلال برافروخته شد و خطاب به او که مرادش هم بود گفت:

ـ رئیس! آنها خر رنگ کن بود.

آن آقا دلخور شده بود و به طعنه گفته بود، «ما را چه به این حرف‌ها، ما باید پرتقال بفروشیم.»

آقا از صداقت و صراحت جلال شگفت زده بود که او سقراط را دوست داشت، اما حقیقت را بیشتر.

□□□

آن شب رادیو خبر مرگ ناصر را داد. مردی که در دفاع از فلسطین جان باخت، مهر ۱۳۴۹.

صبح به منزل آقا می‌روم. آقا می‌گوید، «برویم به سفارت مصر، خیابان قوام‌السلطنه، تسلیتی بدهیم و دفتر یادبود را امضا کنیم.»

می‌رویم سفارت. «سمیع انور» سفیر مصر به پیشواز می‌آید. آقا از سفرش به مصر می‌گوید و به قدس و از فلسطین سخن می‌رود. سفیر سپاس می‌گزارد که یک سید سالار به تسلیت به سفارت آمده است. تنها روحانی مسلمان که به سفارت آمده. یادم هست که آقا در دفتر یادبود نوشت، «رحمت خدا بر او (عبدالناصر) باد که برای مردمش و مردم فلسطین به جان کوشید.» و من نوشتم، «ای ناخدا، سکان کشتی را به که سپردی؟» آن روز نمی‌دانستیم. اما سید سالار ما خود سکاندار شد و کشتی را راند، فردا هم بیانیه‌ای داد و در مسجد هدایت به سوگ ناصر نشست.

×××××

با مهدی فرزند آقا به گلیرد رفتیم، تابستان ۱۳۴۹. دو سه روزی مهمان او بودیم، تابستان بود و خانه آقا زمستان‌ها مدرسه بود برای بچه‌ها.

غروبی در خدمت او قدم زدیم، در راه احوال تک تک روستایی‌ها را می‌پرسید، «کشت و کار امسال چطور است؟ بچه‌ها به مدرسه می‌روند؟ بیمارتان خوب شد؟ کار فرزندتان درست شد؟»

چون پدری مهربان، همه روستاییان فرزندانش بودند. در راه با عصایش نهال‌ها را نشان داد و گفت، «آدم‌ها مثل نهالند. اگر با استعداد باشند، اگر به خاکی، آب و آفتابی برسد، بذرها برمی‌کشند، نهال‌ها رشد می‌کنند. استبداد چون پوسته زمین است، مانع رشد است، ولی آزادی چون آب و آفتاب است بر جان آدم‌ها، همه آدم‌ها.»

به قول ناصر خسرو شاعر شورشی:

خلق جهان یکسره نهال خدایند
هیچ نه از این نهال بشکن و نه برکن

با هم بالای تپه‌ای که «زرور» نام داشت قدم می‌زدیم. چه شاد می‌نمود آقا. دم غروب بود. خورشید زمینی طالقان به خورشید آسمان چشم دوخته بود که در پس کوه‌های قرمز رنگ فرو می‌رفت. تکه‌ابرهایی نارنجی در آسمان به چشم می‌خورد. آقا با عصایش آن سوی رود و تپه را نشان

آیت الحق طالقانی

تختی درگذشته است، دی ماه ۱۳۴۶. در خدمت آقا از خانه‌اش در پیچ شمیران به مسجد فخرالدوله می‌رویم. همه هستند، اما تنها یک روحانی است که به تسلیت آمده. در چهلم جلال هم در مسجد فیروزآبادی تنها او آمده. در سالگرد شهدای سی تیر در ابن‌بابویه هم تنها او آمده. پلیس دانشجویان را دستگیر کرد. حکم داشت که آقا را نگیرد، اما آقا به زور داخل کامیون پلیس شد و گفت، «اینها فرزندان من هستند و به دعوت من آمده‌اند، هر جا که اینها را می‌برید، من هم می‌آیم، من با آنها فرقی ندارم.»

داد و گفت:

ـ آنجا «اورازان» است: زادگاه پدری جلال آل احمد.

در راه، آقا شعر غزالی را می‌خواند:

ترکت هوی لیلی و صعدی بمعزل

و از او یاد می‌کند که مقام و منصب و مسند و مدرس و مدرسه را رها کرد و سرگشته و گمنام سر به بیابان نهاد. این اشعار را با خود زمزمه می‌کرد و بعد با تأثر می‌گفت، «اگر غزالی کوله‌بارش را خود بسته بود، کوله‌بار مرا دیگران بسته‌اند و سرگشته و حیرانم کرده‌اند».

می‌گوید، «دلم می‌خواهد باز به حجاز بروم، به مکه، مصدق وصیت کرده که به نیابت او به حج بروم. او را که نگذاشتند، اگر بگذارند می‌روم.» ، ولی آقا را هم نگذاشتند.

خاطرات آن سال‌ها را می‌گوید که در خانهٔ یکی از آقایان، هر شب با جوهر قرمز برای علما نامه می‌نوشتند که به زودی ما کمونیست‌ها حکومت را به دست می‌گیریم و خونتان را به زمین می‌ریزیم. این کارها را کردند، توطئه‌ها چیدند و حکومت ملی و مردمی را برانداختند.

در بافت هم به استادش «علامه کمره‌ای» در نامه‌ای شعر غزالی را نگاشت و نوشت:

«به هر حال احساس مسئولیت و جذب به دزدهای مردم تا به اینجاها کشید. در خانه تنها و کنار شهر آرام چنان تذکراتی برمی‌انگیزد که سوزش است و آب دیده مجالی نمی‌دهد و نمی‌خواهم خاطر حساس شریف را متأثر نمایم، از حال خود ناراحت نیستم و بسیار شاکرم.»

روزی که بیاییم و حساب‌ها را برسیم، حتماً یا ما و یا آیندگان ما، «اورازان» را خواهند ساخت، «گلیرد» را خواهند ساخت. «گلیرد» در دل ماست، «گلیرد» گل ماست، اما دلم می‌خواهد. گلیرد و خانه گلی آقا به همان سادگی و صفا بماند. گلیرد و اورازان را خواهند ساخت، خانه این دو سید، خانه دل ماست. از خانهٔ آنها چه نورها که برخاست و خانه دل ما، نسل ما و بچه‌های ما را روشن ساخت.

در گلیرد مردانی می‌زیند به پاکی و پایداری آقا. همه به او دل داده‌اند و بیش از همه مردی که روزگاری را در کنار آقا گذرانده و خاطرات همه یاران آقا را از همه جا گرد آورده: شفاهی و کتبی. سرآمد آن مردان سید محمد حسین میرابولقاسمی است، عمری بر سر این کار گذرانده. عمرش دراز باد.

دوستم مهندس سید حسین طالقانی، فرزند آقا، دل از گلیرد آقا نکنده و پس از آقا در آنجا مسکن گزیده. گلیرد چه خاک دامنگیری دارد. چندی پیش که به گلیرد رفتم، خانه آقا را پر از نور دیدم، چه بسیار کسان، کودک و پیر و جوان که به دیدار خانهٔ روستایی او از گوشه و کنار ایران آمده بودند. جایش خالی بود، جایش خالی است...

روزی که خانه آقا در گلیرد و شوق و شور مردم را پس از سال‌ها دیدم با خود خواندم

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
تو را در این سخن، انکار کار ما نرسد
هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

□□□

آقا از زندان که درآمد، دید و بازدیدها و رفت و آمدها خسته‌اش کرد. دوستی به آقا پیشنهاد می‌کند، «برویم جایی آرام، کنار جنگلی، دریایی.» می‌رویم، چند تن هستیم، حاج صادق هم هست: یار غار آقا، شب به درازا می‌کشد. آقا می‌رود که بخوابد، اما حاج صادق با آن چهرهٔ جذابش از جلبش به ساواک می‌گوید و قصه‌ها و غصه‌ها و خنده‌ها.

پاسی از شب می‌گذرد، ما هم می‌رویم که بخوابیم، شب از نیمه شب گذشته. دریا خروشان است، می‌پیچد، می‌غرد، می‌خروشد و می‌نالد. از خواب می‌پرم، انگار دریا می‌گرید. نه، از بیرون نیست. گریه مردی با گریه دریا یکی شده است. صدای گریه از اتاق بلند است. آقاست که گریه می‌کند. نماز شب می‌خواند: «العفو، العفو، العفو» شیر شرزه روز، پارسای پیر شب، آن پیر پاک ما.

صبح به جنگل می‌رویم. آقا از درختان جنگلی می‌گوید، از اسمشان، میوه‌شان، خواصشان.

این مرد آسمانی ما را به زمین می‌آورد یا این مرد زمینی ما را به آسمان می‌برد؟

به رامسر می‌رسیم. در باغ هتل رامسر بوی درختان پرتقال غوغا کرده، سوار ماشین می‌شویم. چند متری که جلو می‌رویم ماشین در گل فرو می‌رود. پیاده می‌شویم. آقا عبا را کنار می‌گذارد برای یاری رساندن و کمک کردن.

ـ آقا شما چرا؟ ما هستیم. ما ماشین را هل می‌دهیم.

ـ یعنی چه؟ من با شما همسفر هستم. من هم سرنشین این ماشین بوده‌ام.

به شوخی می‌گوید، «من هم آدم هستم.»

آقا هم کمک می‌کند و ماشین به راه می‌افتد.

آقا همیشه با ماست. با مردم ماست، به قول ناصر خسرو علوی:

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند

×××××

شرف شریف امت باز به زندان می‌رود. تجاهل عالمان و تغافل غافلان غوغا می‌کند؛ اما رشته‌های نور از دیوارهای





آن پیر پاک ما...

غلامرضا امامی

از برای حق صحبت سال‌ها
بازگو حالی از آن خوش، حال‌ها

نخستین بار آقا را در تابستان سال ۱۳۴۰ دیدم در مسجد ملاهاشم مشهد. ۱۵ سالم بود. آقا به منبر مسجد تکیه زده بود. شب بود. چهره نورانی او را نیک به یاد دارم که به حکومت می‌غرید. سخنش سخت پر خشم و خروش بود و صفیر صدایش در صحن مسجد می‌پیچید، در چشم من «سید جمالی» بود که به مشهد آمده بود. پس از منبر با دوستی نزدش رفتیم. به لبخند و مهربانی حالمان را پرسید. در پایین منبر او را چون «گاندی» یافتم که جانش ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد بود. به همان سان که با ستمگران سخت می‌ستیزید، ستمدیدگان را سرپناه و سایه‌بان بود. مثل اعلا و نمونهٔ مجسم سخن خدا بود:

«اشداء علی الکفار رحماء بینهم»

با ما به مهر سخن گفت، گفتی که سال‌هاست می‌شناسیمش.
از آن دم مهر او گویی با شیر اندرون شد و با جان به در رود. پس از آن دیدارها مکرر شد و:

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

بعد به تهران آمدم. به یاد دارم عید فطر سال ۱۳۴۶ را با سعید محبی به مسجد هدایت رفتیم. فرزند آقا، سید مهدی طالقانی هم بود. خیلی‌ها بودند که حالا نیستند. مسجد از مؤمنان پر شده بود. یک صبح آفتابی نماز عید به امامت آقا برگزار می‌شد. طنین صدای زنگدار آقا در شبستان مسجد می‌پیچید و زنگ دل‌ها را می‌زدود. آن صدای مهربان رسا: الله اکبر... و آقا خطبه می‌خواند. گفتی در آسمان سیر می‌کرد و برای زمینیان مائده آسمانی می‌آورد. ما گوش به زنگ بودیم که آقا چه می‌گوید. از زنجیرهایی گفت که راهیان استبداد و استثمار و استعمار بر اندیشه و گردن آدمیان نهاده‌اند و کار پیامبران و پیروان آنان را دریدن بندها و شکستن زنجیرها دانست: «و وضع عنهم اصرهم والاغلال التی کانت علیهم» باران صدای او بر دل‌های خشک ما می‌بارید و جوانه‌های امید را می‌رویاند. آقا چون باغبانی شکیبا بذرها را می‌افشاند. سکوت بود در مسجد. تنها، ایران گربه‌وش به خواب رفته بود و این خواب گران، روزمان را هم شب کرده بود. به قول حکیم عزیزمان «محمدرضا حکیمی» ای کاش به همان خواب شب بسنده می‌کردیم.

مؤمنان به بحث و فحص سرگرم بودند و سال‌ها بود که اسرائیل سوسیالیست برای بچه‌های فلسطینی با هواپیما «هدیه» می‌فرستاد. از آسمان برایشان عروسک به زمین می‌ریخت. هدیهٔ آسمانی! و بچه‌ها می‌دیدند که عروسک‌های زیبای خانم گلدا مایر را در آغوش کشند. به عروسک‌ها که دست می‌زدند، منفجر می‌شدند: بمب عروسک شکل!

«آقا» از فلسطین می‌گوید و از فداییان فلسطینی. گوش‌هامان بازتر می‌شوند. به سعید نگاه می‌کنم و با نگاه به هم می‌گوییم چه شیرمردی است این مرد! حکومت به اسرائیل سفارت داده است در خیابان کاخ و بازار این کشور اسلامی پر است از کالاهای اسرائیلی. حالا این سید نستوه به اسرائیل می‌تازد. تازه از زندان رها شده و به زندان ایران آمده است، اما شیر، شیر است. می‌غرد در بند، با بند، بی‌بند.

باز فردا خرده خواهند گرفت که سید در سیاست دخالت می‌کند و حجت خدا را تنها خواهد گذاشت. اما نه، مسجد هدایت، چشمه‌ای شده است جوشنده و جهش‌ها و جنبش‌ها برخواهد انگیخت. ناگهان آقا در فضای سربی ابری ایران، رعدآسا خروشید و فریاد کشید:

«مؤمنان اینجا نشسته‌اید در سایه، بچه‌های فلسطینی در بیابان‌ها، زیر چادرها، روی خارها سرگردانند. امسال فطریه را به فلسطینی‌ها می‌دهیم. هر که هر چه می‌تواند.»

پارچه سفید آماده می‌شود. نخست خود آقا فطریه‌اش را در پارچه می‌ریزد. مهندس بازرگان هم چون همیشه در صف اول است، او هم فطریه‌اش را می‌ریزد و سفره دست به دست در مسجد می‌گردد و می‌گردد و پر می‌شود و سفر سفره آغاز می‌شود از مسجد هدایت به خیمه‌های فلسطینی‌ها. همان روز پول به سفارت اردن برده می‌شود: هدیه مردم ایران به فداییان فلسطین.

شب خانه آقا بودیم. تلفن زنگ زد. آقا برافروخته شد. شنیدیم که فریاد می‌کشد، «به شما چه ربطی دارد؟ از اقدام من جز مادر بزرگتان گلدا مایر کسی ناراحت نشد.» و گوشی را روی تلفن

نخستین بار آقا را در تابستان سال ۱۳۴۰ دیدم در مسجد ملاهاشم مشهد. ۱۵ سالم بود. آقا به منبر مسجد تکیه زده بود. شب بود. چهره نورانی او را نیک به یاد دارم که به حکومت می‌غرید. سخنش سخت پر خشم و خروش بود و صفیر صدایش در صحن مسجد می‌پیچید، در چشم من «سید جمالی» بود که به مشهد آمده بود. پس از منبر با دوستی نزدش رفتیم. به لبخند و مهربانی حالمان را پرسید. در پایین منبر او را چون «گاندی» یافتم که جانش ز هر چه رنگ تعلق‌پذیرد آزاد بود.

می‌کوبد.
ـ آقا باز چه شده؟
ـ چیزی نشده . از ساواک زنگ زدند و به کار امروز ما اعتراض کردند و گفتند، «مقامات ناراحتند، مقامات!»

□□□

تختی درگذشته است، دی ماه ۱۳۴۶. در خدمت آقا از خانه‌اش در پیچ شمیران به مسجد فخرالدوله می‌رویم. همه هستند، اما تنها یک روحانی است که به تسلیت آمده. در چهلم جلال هم در مسجد فیروز آبادی تنها او آمده. در سالگرد شهدای سی تیر در ابن‌بابویه هم تنها او آمده. پلیس دانشجویان را دستگیر کرد. حکم داشت که آقا را نگیرد، اما آقا به زور داخل کامیون پلیس شد و گفت، «اینها فرزندان من هستند و به دعوت من آمده‌اند، هر جا که اینها را می‌برید، من هم می‌آیم، من با آنها فرقی ندارم.» مقصد زندان بود...

حالا به سوگ فرزندش «تختی» آمده بود. تختی که با صلابت، سینه ستبرش را سپر کرده و در زندان قزل قلعه را گشوده و به دیدار آقا رفته بود. مردمان که در عزای تختی «آقا» را دیدند، راه بازکردند، در میان مردمان سیمای غمناک سیاوش کسرایی را به یاد دارم، آقا هم به همه تسلیت داد و به آرامی دم در شبستان نشست و خود صاحب عزا شد.

□□□

آقا و مهندس بازرگان تازه از زندان آزاد شده بودند، آبان ۱۳۴۶. به جلال آل احمد زنگ می‌زنم، می‌گوید، «خبر دارم. بیا برویم با هم برویم دیدنشان.»

سر دو راهی قلهک قرار می‌گذاریم، اول به دیدار مهندس می‌رویم، با دسته گلی به خانهٔ پر گلش در خیابان ظفر و بعد با دسته گلی به پیچ شمیران به خانه آقا. جمعی جمعند. جلال زانو می‌زند و سیگار اشنو به لبش می‌گذارد و می‌گوید، «آقا ابوقراضه‌ای داریم. بیایید برویم چند روزی بگردیم در طالقان، گلیرد و اورازان.» بعد حرف به اسرائیل می‌رسد و آقا، خوشحال نوشته تازه جلال که شنیده بود، اما نخوانده بود. سخن از «تربیلانکا» ترجمه دکتر سمسار می‌رود. بنا می‌شود که آن نوشته را به آقا برسانم.

سیدی که با یای نسبت، نسبت از «حجاز» داشت، جلال را که می‌شناخت از «خسی در میقات» او ستایش‌ها کرد و از تعهد و خدمت اسلامی جلال سخن‌ها گفت. آقا به شوخی گفت، «نه این تهمت‌ها به ایشان نمی‌چسبد.» و جلال لبخند پاسخ داد، «آقا دستمان را رو نکنید!»

آقا می‌گوید، «آقا جلال! شما روشنفکران بیایید با هم همراه شوید. اگر باز هم زندان باشد حاضرم رختخوابم آمده است.» جلال می‌خروشد و می‌گوید، «نه آقا! هیچ غلطی نمی‌توانند بکنند.»

هفته بعد می‌روم سراغ آقا که کتاب و نوشته را برسانم، می‌گوید

درآمد:



او از جمله کسانی است که بختیاری زیستن در سایه فکری و حمایت های عملی آیت‌الله طالقانی را از دوران طفولیت داشته و عملا تحت سرپرستی ایشان رشد و نما یافته است. خاطرات او از تلاش‌های این مرد بزرگ در عمران و آبادی گلیرد، بسیار شنیدنی است. او معتقد است بر جستگی گلیرد نسبت به تمامی روستاهای طالقان، مطلقا به دلیل انتساب آن به نام «طالقانی» و از برکت وجود اوست. میرابوالقاسمی دینی را که نسبت به مرحوم طالقانی احساس می کند، در حد توان و با تلاشی قابل تقدیر، در کتاب دو جلدی «طالقانی: فریادی در سکوت» به رشته تحریر کشانده است.

«یاد و یادگارهائی از سردار طالقان» در گفت و شنود
شاهد یاران با سید محمد حسین میرابوالقاسمی

بضاعت مادی و معنوی ما، مرهون اوست...

طالقان مهد چهره های شاخص دینی، فرهنگی و سیاسی این مرز و بوم است. چه ویژگی بارزی در مرحوم آیت‌الله طالقانی بود که در میان بزرگان طالقان، انس و الفت ویژه‌ای با ایشان پیدا کردید؟

ابتدا ارتباط ما خانوادگی بود. پدر من در این ده ساکن بود، اینجا مرکزیتی بود برای مرحوم حاج سید ابوالحسن و بعد حاج سید محمود، چون اساساً اداره امور جاری زندگی آندو، دست پدر من بود. خواهرم و همه اعضای خانواده من، همه ارتباط نزدیک و تنگاتنگی با خانواده ایشان داشتند. آقا وقتی تشریف می‌آوردند طالقان، اگر اول هم به خانه ما وارد نمی شدند، باز همه امکانات آسایش ایشان را ما فراهم می‌کردیم که ایشان بیایند مستقر بشوند و به زندگی خودشان برسند. این ارتباط از زمان مرحوم حاج سید ابوالحسن بود تا به زمان مرحوم حاج سید محمود. هنگامی‌که پدرم مرحوم شد، مرحوم طالقانی نامه‌ای به خانواده ما نوشت و اظهار تأسف کرد که به علت بعضی از گرفتاری‌ها نتوانسته به طالقان بیاید و بعد اشاره کرد که مرگ مرحوم سید اسحاق در من آن چنان تأثیر کرد که تاکنون کمتر کسی مرگش این چنین در من مؤثر بوده است. در آن موقع۱۵، ۱۶ سال بیشتر نداشتم. آقا در آنجا تأکید کرده‌اند که باید به فکر بچه‌ها باشیم و من به سهم خود، کوتاهی نخواهم کرد، یعنی این قدر ارتباط مرحوم طالقانی با پدر و مادر و اعضای خانواده‌ام نزدیک بود. مرحوم آیت‌الله طالقانی ویژگی‌هایی داشت که من نه تنها در روحانیون گلیرد که در کل روحانیون، کمتر دیده‌ام. یکی از مختصات ایشان این بود که به نسل جوان بسیار بها می‌داد. توی ده هم که می‌آمد، بیشتر توجهش به نسل جوان بود. نه من که همه همسن و سالان من، این احساس نزدیکی و صمیمیت را با ایشان داشتند.

دومین خصلت مرحوم طالقانی، مردمی بودن ایشان بود. طالقانی نمونه والای «مردمی بودن» بود. سال ۴۷ بود که ایشان از زندان آزاد شدند و به طالقان آمدند و آن سال بیش از هر سال در طالقان ماندند. یک روز مرا صدا زدند و پرسیدند، «این جوان‌ها دارند چه می‌کنند؟ چرا باید سرگردان باشند؟ برایشان برنامه می‌گذاریم.» بعد دستور دادند که در مسجد قدیمی اینجا برایشان برنامه بگذاریم و قرار شد که هر دوشنبه برایشان جلسه بگذاریم. بنا بود کسانی در این جلسات شرکت کنند که دیپلم به پایین نباشند و سنشان هم بالای سی سال نباشد. تعدادی از پیرمردان ده چند بار آمدند که در این جلسات شرکت کنند و من راهشان ندادم. آنها رفتند پیش آقا و از من شکایت کردند و آقا از من حمایت کردند. به هر حال کلاس‌های اصول عقاید راه‌اندازی شدند. هر هفته دو سه نفر موضوعاتی را انتخاب می‌کردند یا در جلسه برایشان تعیین می‌شد و می‌رفتند و تحقیق می‌کردند و می‌آمدند و مطالبشان را می‌آوردند و مطرح می‌کردند و بین جوان‌ها بحث می‌شد. آقا در آخر جلسه نیم ساعتی می‌آمدند می‌نشستند و هر سئوالی را که بی‌پاسخ مانده بود، جواب می‌دادند، آن هم با زبان بسیار ساده‌ای که حتی برای جوانانی که پا از ده بیرون نگذاشته بودند، قابل درک بود. وقتی که آقا نبودند، از بقیه روحانیون می‌خواستند که بیایند جواب جوان‌ها را بدهند، ولی آنها اغلب نمی‌توانستند جوان‌ها را قانع کنند و یا حوصله شان را نداشتند، در حالی که توجه آقا عمدتاً به جوانان بود. بنده از همین جا بود که خطم را تغییر دادم.

طالقانی نمونه والای «مردمی بودن» بود. سال ۴۷ بود که ایشان از زندان آزاد شدند و به طالقان آمدند و آن سال بیش از هر سال در طالقان ماندند. یک روز مرا صدا زدند و پرسیدند، «این جوان‌ها دارند چه می‌کنند؟ چرا باید سرگردان باشند؟ برایشان برنامه می‌گذاریم.» بعد دستور دادند که در مسجد قدیمی اینجا برایشان برنامه بگذاریم.

یعنی چه کردید؟

یعنی نگاهم به دین از آن خط سنتی و مذهبی موروثی جدا شد و رفتم دنبال مطالعه و تحقیق. در تهران به مسجد هدایت می رفتم. آقا در ده در چند کار پیشقدم شدند که در آن زمان برای مردم قابل هضم نبود. ایشان در سال ۱۳۲۸ مردم را جمع کردند و گفتند، «چرا بچه‌هایتان سرگردانند؟ بروید تقاضای مدرسه کنید.» کسی گوش نداد. دوباره در سال ۱۳۲۹ آمدند و این را مطرح کردند. مردم بهانه گرفتند که جا نداریم. آقا فرمودند، «این خانه من!» خانه قدیمی و تاریک بود و به درد کلاس نمی خورد. گفتند که همه کمک کنند. یکی از خصوصیات ایشان این بود که می‌گفتند در کار جمعی، همه باید کمک کنند و آمدند و دو تا از اتاق‌ها را، با تعویض درها و پنجره‌ها تبدیل به کلاس درس کردند و در همان سال برای ده، مدرسه راه انداختند. سال بعد آمدند و سئوال کردند که، «چرا دخترها را نفرستاده‌اید؟» خانواده‌ها دخترها را به مدرسه نمی‌فرستادند. آقا فرمودند، «سال بعد می‌آیم و هر کس دخترش را به مدرسه نفرستاده باشد، از او بازخواست می‌کنم.» این در شرایطی بود که پیرمردان ده ما گریه می‌کردند و می‌گفتند،« سید محمود آمده نمازخانه سید ابوالحسن را مدرسه کرده که بچه‌های ما بروند آنجا بی‌دین شوند!» ولی آقا به این حرف‌ها اعتنایی نکردند و تحت تأثیر قرار نگرفتند و اول قدم ایشان راه‌اندازی مدرسه بود. هر سال هم می‌آمدند و به مدرسه سر می‌زدند. دو بار هم در سال به مدرسه کمک می‌کردند. از آموزش و پرورش اندکی کرایه می‌گرفتند، بعد روی آن پول می‌گذاشتند و مداد و دفتر و کتاب و لوازم التحریر می‌خریدند و اول سال به همان بچه‌ها می‌دادند. شب عید به جز چند نفر که نیاز نداشتند، برای بقیه بلا استثنا کفش و لباس می‌خریدند و می‌فرستادند. هر وقت که می‌آمدند و کلاس‌های درس دائر بود، از شاگردان می‌پرسیدند، «کدام یک نمره خوب گرفته‌اید؟» و به آنها یکی پنج تومانی جایزه می‌دادند و برای

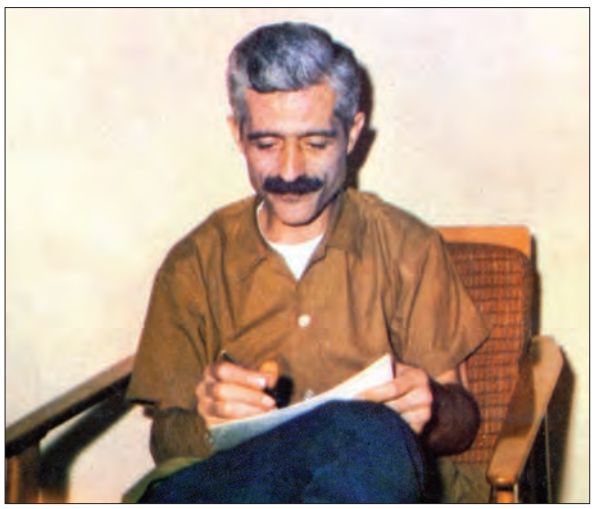


جلال زانو می‌زند و سیگار اشنو به لبش می‌گذارد و می‌گوید، «آقا ابوقراضه‌ای داریم. بیایید برویم چند روزی بگردیم در طالقان،گلیرد و اورازان.» بعد حرف به اسرائیل می‌رسد و آقا، خوشحال نوشته تازه جلال که شنیده بود، اما نخوانده بود. سخن از «تربیلانکا» ترجمه دکتر سمسار می‌رود. بنا می‌شود که آن نوشته را به آقا برسانم.

زندان در می‌گذرد، سدها را می‌شکند و ایرانی نورانی می‌شود. روز و شب سیاهمان را روشن می‌سازد. آقا در زندان، قرآن تفسیر می‌کند و «پرتوی از قرآن» می‌نویسد.
وقتی که می‌خواهیم بلغزیم، بترسیم، بلرزیم، «پرتوی از قرآن» می‌خوانیم. آقا در زندان هم دستمان را می‌گیرد. آقا باغبان است، چه بذرها که افشاند، چه نهال‌ها که کاشت. به همه بال و پر داد.
وقتی از زندان بیرون آمد، هشتم آبان ماه ۱۳۵۷، روز تاسوعا اعلامیه داد. تنهای تنها بود آن مرد تنها. گفت،«از خانه‌ام، از پیچ شمیران همراه همسر و فرزندانم راه می‌افتم و به میدان آزادی می‌روم تا فریاد ستم این مردم ستمدیده را بر زبر زمین و زیر آسمان سر دهم و به گوش جهانیان برسانم.»
اما آن صبح تاسوعا آقا تنها نبود. هزاران تن با آقا بودند، در کنار آقا بودند...

□□□

پرواز انقلاب آماده است. آقا به فرودگاه آمده تا برای دیدار امام به پاریس برود. برادرم می‌گوید، «آقا! مهمانداران هواپیما به حرمت و احترام شما روسری به سر گذاشته‌اند.» خبر می‌شویم هواپیما را دستکاری کرده‌اند. ناگهان صدای تیر و مسلسل بلند می‌شود. بسیاری گرد آقا جمع می‌شوند. آقا آرام است و راست قامت می‌ایستد و می‌گوید، «خواهران! برادران! آرام باشید.» اما بیرون آرام نیست. برای آقا چای می‌آورند. مرد تنومندی جلو می‌آید، به آقا سلام می‌کند و آقا احوالش را می‌پرسد و احوال بچه‌ها و روزگارش را. چای را به او می‌دهد. چای دیگری برای آقا می‌آورند. همه از هم می‌پرسیم، «این آقا کیست؟» او را تاکنون ندیده‌ایم، مهدی هم ندیده است. از آقا می‌پرسیم، «این آقا کیست؟» می‌گوید، «زندانبانم. پاسبان زندان. با ما مهربان بود.»
سربازان و افسران نگهبان آقا هم در بافت کرمان به او دل بستند. کیمیای کلامش مس جان را طلا می‌کرد. پس از آن شبی با برادرم و تنی چند از کارکنان هما به خانه‌اش رفتیم. آقا برایمان



«طاغوت» را معنی کرد، «هر سرکشی که مردمان را به اسارت کشد، هر سرکشی بر اندیشه و آزادی و حق خلق.» و «قسط» را عدالت اجتماعی می‌دانست، بر گرداندن امانت‌های مردم به خودشان می‌دانست، امانت‌ها را، استعدادها و تجربه‌ها و تخصص‌ها می‌دانست و اینکه هر کس و هر چیزی در جای خود قرار گیرد، یعنی شایسته سالاری و حاکمیت ضوابط و آزادگی. آنگاه آقا به سپاس از همائیان متنی نوشت. متن را به تک تک نشان داد که نظر دهند و شور کرد که چه بنویسد. شور و شورا با جانش آمیخته بود.

□□□

هفته پیش از پروازش، آقا در خانهٔ دوستی مسکن گزیده بود. نیمه شب دزدان می‌آیند خانه را به هم می‌ریزند، اما چیزی نمی‌برند! به جستجوی چه آمده بودند؟ آقا آن شب در آن خانه نبود!
حالا دانشگاه تهران هستیم، همان جایی که سال‌ها به دانشجویانش عشق ورزیده، همان جا که آقا خطبه می‌خواند، گویی به هنگام خطابه او:

رأیته و رأیت الناس فی رجل
الدهر فی ساعه والارض فی دار

گویی که او عصاره همه انسان‌های نیک تاریخ بود. گویی زمان در ساعتی که او سخن می‌گفت، می‌ایستاد و زمین نمازش را پاس می‌داشت.
پس از آخرین نماز جمعه ۱۶ شهریور، آقا ۱۸ شهریور به کرج می‌رود، به «آدران». مدتی پیاده‌روی می‌کند و از تپه بالا می‌رود. فرزندش سید حسین در کنارش است. حال خوشی دارد. بعد به خانه برمی‌گردد، با سفیر شوروی و دو تن دیگر قراری دارد. نیمه شب قلب آقا به ناگهان تیر می‌کشد. تلفن قطع است، برق رفته است و آقا رفت به همین سادگی... چه نیمه شب غمباری! آفتاب ما غروب کرد.
آقا به آخرین پرواز پر گشود: آخرین سفر. چه صبحی بود آن صبح آفتابی او شهریور ۱۳۵۸. ایران می‌گریست. درختان می‌گریستند. بلبلان نوای غم سرمی‌دادند و گنجشک‌ها نوحه می‌خواندند. وقتی که تابوت آقا از مسجد دانشگاه روی دست‌ها بلند شد، موزیک عزا نواخته شد. نسیمی وزید و شاخه‌های درختان بلند دانشگاه هم به احترام آقا سر خم کردند. آن پیکر که بر این چوب‌ها به سفر می‌رفت، دل ما بود.

هیهات ان یأتی الزمان بمثله
ان الزمان لمثله لعقیم

هیهات که مادر زمان چون او فرزند بزاید. زمان از آوردن فرزندی چون او سترون و نازاست.
نعش این عزیز روس دست ماست. دل ما چون نگاه ناباوری به جا مانده است. او را به بهشت رساندیم، به بهشت زهرا، پیکر پاکش را با اشک عشق شستشو دادیم و چون ودیعه‌ای به خاک پاک سپردیم.
نه، او نمرده است. آیین مهر و ماه مگر می‌شود خموش؟ او زنده است. زنده ماندن و بر شناسنامهٔ او هم که شناسنامهٔ ملت بود، نشان مرگ نزدند، مهر زدند که، «او زنده است.» ماه بعد که بر سر تربت او رفتم، پیرمردی آمده بود با فرزند و نوه‌اش. هر سه می‌گریستند، هر سه نسل. پیرمرد گفت، «آقا! چه زود رفتی.»
آقا زنده بود. آقا زنده هست. آقا همیشه با ماست.
ماندن، نبودن است
بودن، روانه بودن

□□□

سال‌ها بود که از ایران دور بودم و توفیق نیافتم بر تربت او بوسه زنم و از روان پاک او مدد طلبم.
شنیدم که همسر همراه او بیمار است و فرزندان آقا همگی نگران مادر بودند. همسر آقا صبورانه دوری آقا را پذیرا بود و با شکیبایی روزگار را می‌گذراند. بیماری، جسم او را ناتوان ساخته بود، هرچند که پزشکان توانا و فداکاری چون دکتر کاظمی مدیر بیمارستان خاتم الانبیا و دکتر وحید فیروز آبادی نوادهٔ حضرت سید رضا فیروز آبادی، ندیم قدیم طالقانی، در بیمارستان پارس از هیچ کوششی برای بهبود یادگار آقا دریغ نداشتند، اما آن بانوی بزرگ به بزرگواری و آرامی شمع زندگیش کم سو می‌شد و در روز ۳۱ اردیبهشت آن شعله فروزان خاموش شد.
آرزوی این بانوی بزرگ آن بود که همچون زندگی، در مرگ هم در کنار مزار آقا باشد. به یاری دوستانی، این مهم انجام شد، دوست بر دوش رفت، یار بر پا...
وقتی که همراه فرزندان آقا، به بهشت زهرا رفتیم، این مادر مهربان و همسر فداکار در کنار آقا آرمید.
سنگ قبر آقا ساده بود: به سادگی و پاکی خودش. بی هیچ سایبانی، زیر آسمان، مرد آسمانی آرمیده بود. فاتحه‌ای خواندم و بر خاک پاکش بوسه زدم. هر چند که جای او در دل ما بود، در دل ماست، دیروز، امروز، فردا، به روزگاران طالقانی زنده است. ■



بلا وارث پیش آمده بود. آقا به نواب گفته بودند که در مسجد کمی اینها را نصیحت کنید. سر مسئله امام جماعت آنجا سه چهار دقیقه‌ای نواب و آقا با هم تعارف کردند. بعد نواب شروع کرد به نصیحت کرد، «برادران من! پسرعموهای من! اختلاف نکنید. دنیا لاشه مرداراست و کسی هم که گرفتار آن می‌شود، مرده است.» شب که می‌شد، نواب می‌آمد خانه ما، چون رفت و آمد به خانه آقا زیاد بود و خود آقا هم همیشه زیر نظر بود . نواب سه روزی را که در گلیرد ماند. اوقات مطالعه و استراحت و شب را خانه پدر من بود و باقی اوقات می‌رفت نزد آقای طالقانی. بعد که مرحوم آقا آمدند تهران، پدر من مریض شد. مرحوم نواب با جمعی از اهالی ورکش به عیادت مرحوم پدر من آمد . پدرم به یک حالت نیمه بیهوش بود، چون سکته کرده بود. نواب آمد بالای سر پدرم دعایی خواند و اطرافیان هم نشسته بودند و تماشا می‌کردند. پدرم کارش فلاحت و کشاورزی و از نظر تدین بسیار مقید بود. نواب خیلی متأثر شد. بعدها یکی از کسانی که از ورکش با مرحوم نواب آمده بود، گفت، «نواب همین که از اتاق بیرون آمد، گفت که آسید اسحاق هم از دست ما رفت.» ما پرسیدیم، «چرا؟ این که حالش بد نیست.» چون وقتی نواب پدرمان را صدا می‌زد، او جواب می‌داد. نواب گفت، «نه! آسید عیسی ۲۴ ساعت بیشتر مهمان ما نیست.» و همین طور هم شد و پدرم ۲۴ ساعت بعد فوت کرد.

از ایام اعدام مرحوم نواب خاطره‌ای دارید؟

موقع محاکمه آنها که کسی را راه نمی‌دادند. خواهر من در میدان اعدام تهران می‌نشست. شب رفتیم آنجا، گفتند که امشب می‌خواهند نواب صفوی را در میدان اعدام، اعدام کنند. ما بلند شدیم. نصفه‌های شب بود. من و خواهرم و دامادمان رفتیم میدان اعدام. دیدیم در اطراف میدان افرادی پرسه می‌زنند، اما جرئت نمی‌کنند یک جا بمانند. می‌روند و دوری می‌زنند و برمی‌گردند. همه مضطرب بودند. یک عده از حواریون مرحوم نواب بودند. دیدیم پیک‌هایی هستند که سریع می‌آیند و می‌روند و خبر می‌آورند و می‌برند. با چندتایی از اینها آشنا شدیم و پرسیدیم، «جریان چیست؟» گفتند، «امشب می‌خواهند آقا را بیاورند اینجا اعدام کنند و ما برنامه داریم.» از فداییان اسلام بودند و می‌خواستند بلوایی به پا کنند. ما ماندیم و اذان صبح را هم گفتند و دیدیم خبری نشد. بعد پیک‌های آنها آمدند و گفتند، «اینجا اعدام نمی‌کنند و می‌برند میدان تیر.» ما رفتیم خانه و فردا صبح گفتند که آنها را برده‌اند مسگرآباد. رفتیم آنجا و دیدیم چه جمعیت عظیمی آمده. طولی نکشید که صدای شعارهای فدائیان اسلام و صلوات شروع شد. چند آثار قبر بود که می‌گفتند مال نواب و یاران اوست، اما نمی‌گذاشتند کسی جلو برود. شعار «روحانی، بازاری برادرت کشته شد.» شعارهای تندی بلند و بگیر بگیر شروع شد و ما هم از ترس زدیم به کوچه‌ها و فرار کردیم. خلاصه هر روز مردم می‌آمدند آنجا و تظاهرات می‌کردند. حقیقتاً ما هم جرئت نمی‌کردیم نزد آقا برویم، چون رژیم به ورکش و طالقان حساس شده بود. در هر حال رابطه آقا و نواب بسیار صمیمی و گرم بود. مخصوصاً که نواب در روز ۲۱ رمضان سخنرانی خاصی کرد. موقع سخنرانی، آستین‌هایش را می‌زد بالا و عمامه‌اش را این طرف و آن طرف می‌زد. عبا را هم از روی این شانه به آن شانه می‌انداخت و چقدر هم با شور و حال صحبت می‌کرد. از تأثیر نواب هم داستانی یادم هست. دکتر بهزادی یکی از معروفین طالقان و جزو گروه ۵۰ نفر حزب توده بود. البته دکتر تحصیلکرده اروپا هم بود. آن روزها هر کس اندکی طبابت می‌کرد، به او می‌گفتند دکتر، اما او واقعاً دکتر بود. آدم روشنفکری بود و از طرف حزب توده، مسئول ساوجبلاغ و طالقان شده و در آنجا نفوذ زیادی پیدا کرده بود. آدم کم حرف و متینی بود و طوری با ظرافت و دقت عمل کرده بود که حتی به بعضی از روحانیون جوان هم کارت عضویت حزب توده را داده بود! بندگان خدا چه می‌دانستند چیست. من استنباطم این است که علاوه بر لزوم مخفی شدن نواب، یکی از عللی که آقا، نواب و یارانش را به طالقان آورد، جلوگیری از نفوذ دکتر بهزادی بود، چون آقا می‌دانست که حریف چون اوئی، فقط نواب است. بهزادی از خانزاده‌های «وشته» بود و وشده کلا به پدر او تعلق داشت که نصف آن را فروخت. «وشته» و «ورکش» همسایه بودند. مرحوم واحدی قبل از ۲۱ رمضان در بادامستان سخنرانی می کرد. خیلی هم جمعیت می‌آمد. تمام بالا پشت بام‌ها و حیاط ها و محوطه‌های باز پر از جمعیت می‌شد. عبدالحسین واحدی خیلی به بهزادی تاخت. طرفداران بهزادی آمدند و اعتراض کردند و شعار دادند. به محض اینکه سخنرانی واحدی تمام شد، دو دستگی و بگومگوی شدیدی پیش آمد. مرحوم نواب آمد و میانه را گرفت و گفت، «هیچ یک از طرفین حق ندارید هیچ اعتراضی بکنید و حرفی بزنید.» بلافاصله هم یک نفر را خواست و گفت، «می‌روی خانه آقای بهزادی و به او می‌گویی که آقای نجفی امشب همراه با ۵۰ نفر، افطار می‌آید خانه شما.» حالا این حرف را کی زده؟ ساعت ۳ بعدازظهر! البته بهزادی آدم سفره داری بود. رفتند و پیغام را به بهزادی دادند و او گفت، «مانعی ندارد. قدم سرچشم! بیایند.» خلاصه بساط مفصلی درست می‌کند و نواب و واحدی و عده‌ای از مردم ورکش چند نفری که از تهران آمده بودند برای افطار می‌روند آنجا. مرحوم نواب از بهزادی گلایه می‌کند که، «شما چرا با ما نمی جوشید و به بادامستان نمی‌آیید و اگر برای شما دشوار است، ما بیاییم پیش شما.» و طوری رفتار می‌کند که بهزادی خیلی خوشش می‌آید و دعوت او را به گرمی می‌پذیرد و سه روز بعد از وشته به ورکش می‌رود برای بازدید پس دادن. در آنجا در خانه مرحوم آسید ابراهیم با هم صحبت می‌کنند. پسر آسید ابراهیم آموزش و پرورشی بود و سال گذشته مرحوم شد. او برایم می‌گفت، «آنها سه ساعتی با هم حرف زدند و بهزادی گفت، «من مسلمانم و نماز می‌خوانم. اما به خاطر مشکلاتی که دارم نمی‌توانم روزه بگیرم.» برایشان چایی و ناهار بردیم، اما خیلی نفهمیدیم حرف‌هایشان درباره چه بود. همین قدر دیدیم که نتیجه این برخورد نواب این شد که از آن سال به بعد، دیگر از بهزادی فعالیتی در طالقان و ساوجبلاغ مشاهده نشد. برداشت شخصی من این است که آقا می خواستند مسئله بهزادی را بدون معارضه و درگیری حل کنند و لذا مرحوم نواب را مأمور این کار کردند که موفق هم شد. خود بهزادی دو سال بعد به یکی از شهرهای جنوب تبعید شد. شش هفت سالی هم در تبعید بود و به طرز مرموزی کشته شد. علت مرگش هم معلوم نشد.

از دیگر عناصر سیاسی و اجتماعی که نزد مرحوم طالقانی می‌آمدند، چه کسانی را به یاد دارید؟

طالقان برای آقا پایگاه خوبی بود. افراد که می‌آمدند، خودشان نان و گوشت و این چیزها را می‌آوردند و تحمیلی برای آقا نبودند، مضافاً برا اینکه در آن دوران در اینجا مغازه و امکاناتی

مردم ده خیلی به آقا وابسته بودند و واقعاً ایشان را پدر خودشان می‌دانستند، به خصوص جوان‌ها خیلی نگران آقا بودند. در سال ۵۴، بدون آنکه حرفی به آقا بزنند، دورادور، خانه را زیر نظر داشتند که یک وقتی نصف شبی کسی نیاید و به آقا تعرضی نکند. من و آقای مشهدی هم جزو آنها بودیم که دائماً در حوالی خانه آقا پاس می‌دادیم. مردم کاملاً از وجود خطراتی که آقا را تهدید می‌کرد، آگاه بودند.



اینکه بقیه بچه‌ها ناراحت نشوند، همیشه توی جیبشان آب نباتی چیزی بود و به آنها می‌دادند. بسیار به نسل جوان نزدیک بودند و همین موجب شد که توجه ما به ایشان بیشتر از بقیه روحانیون باشد.

مرحوم طالقانی در احداث بسیاری از نیازهای بهداشتی و دینی ده پیشتاز بودند. خود ایشان چقدر در کار ساخت آنها مشارکت داشتند؟

نکته بسیار جالبی است. قبل از انقلاب هر چه عمران در ده داریم، مرهون آیت‌الله طالقانی هستیم. خود من از طرف ایشان نمایندگی داشتم که به مراکز مختلف در تهران رجوع کنم. اولین اولویت ما ساختن مدرسه بود و حمام. ما اول یک حمام غیر بهداشتی خزینه‌ای داشتیم و لذا تراخم و کچلی بیداد می‌کرد. سالی که ایشان از زندان آزاد شدند، یعنی اوایل سال ۴۷، مصادف شد با فوت مرحوم حاج سید محیی الدین،شوهر همشیره ایشان. چهلم ایشان را که تقریباً ۱۵،۱۶ فروردین شد، در گلیرد گذاشتند. ایشان برای شرکت در این مراسم به گلیرد آمدند و تمام نیروهای ژاندارمری و نظامی اینجا به خاطر همین مسئله بسیج شده بودند. ایشان آمدند اینجا و حمام را دیدند و خیلی ناراحت شدند. من و چند نفر دیگر را خواستند و گفتند، «بیایید حمام را خراب کنید و از نو بسازید.» من بعد از نماز مغرب به مردم گفتم،« طبق فرموده آقا می‌خواهیم حمام را خراب کنیم و حمام بهداشتی جدیدی بسازیم.» عده‌ای مخالفت کردند که پول نداریم، ولی اکثریت قبول کردند. حمام را خراب کردیم، ولی با دو سه مشکل اساسی روبرو شدیم. مردم ابتدا گفتند بودجه نداریم. آقا فرمودند، «سرانه نفری ده تومان پول بدهند یا کارگری کنند، از زن و مرد، همه. بقیه هر چه کم آمد، من می‌دهم.» قرار شد افراد از ۵ سال به بالا را حساب کنیم. اولین کلنگ تخریب را آقا زدند. مشکل مهم تر اینکه اکثریت ده مخالف «دوش» بودند و می‌گفتند با دوش پاک نمی‌شویم، مخصوصاً پیرمردها، از جمله سید طاهر و سید ناصرالدین که شیوخ ده هم بودند. سید امین از ده خودمان بود. در تهران در منزل پیچ شمیران آقا، با او قرارداد بستیم که حمام را بسازد. عین قرارداد الان نزد من هست. اول به مردم نگفتیم که داریم حمام را چگونه می‌سازیم. وقتی ساخته شد و رسید به نصب دوش ها، سروصداها بلند شدند. هر کسی از من می‌پرسید که این چه وضعی است؟ می‌گفتم بروید پیش آقا. آن قدر پیش آقا رفتند که بالاخره آقا کلافه شدند و یک روز مرا خواستند و گفتند، «سید! این‌ها مرا کلافه کردند، یک گوشه هم یک حوض درست کنید، بگذارید اینها راحت باشند.»

ما عیناً همین کار را کردیم و ضمن اینکه پنج تا دوش زدیم، یک حوضچه هم درست کردیم برای آنهایی که دوش نمی خواستند. یک عده‌ای تا آخر هم زیر دوش نرفتند و از همان حوضچه استفاده می‌کردند. چقدر آقا بنده خدا تلاش کردند حالی آنها کنند که این آب آلوده است و بیماری می‌آورد، ولی گوش نمی‌دادند. تمام مصالح حمام را از پل گوران با قاطر و الاغ می‌آوردیم. بودجه هر چه کم آمد، خود آقا دادند.



من استنباطم این است که علاوه بر لزوم مخفی شدن نواب، یکی از عللی که آقا، نواب و یارانش را به طالقان آورد، جلوگیری از نفوذ دکتر بهزادی بود، چون آقا می‌دانست که حریف چون اوئی، فقط نواب است.

و قدیمی و تاریک بود. چند بار تصمیم گرفتیم آن را درست کنیم، نمی‌شد. باز هم آقا در سال ۵۱ و قبل از تبعید، مردم را خواستند و گفتند، «مسجد را درست کنید.» و باز بهانه‌ها شروع شدند. کنار مسجد یک خانه موروثی قرارداشت بود که متعلق به خانمی بود که پنج تا پسر شرور هم داشت. آقا گفتند، «برویم ببینیم می توانیم این خانه را برای مسجد بگیریم.»، رفتیم در آن اطراف دوری زدیم، یکدفعه چشممان به اتاقی افتاد. آقا نگاهی کردند و گفتند، «من از این اتاق خاطره خوبی دارم. دو تا زمستان در این اتاق به مکتبخانه آمده‌ام. حتی روزهایی هم که برف زیاد بود، مرا کول می‌کردند می‌آوردند اینجا. مکتب که تمام می‌شد، دوباره کول می‌کردند برمی‌گرداندند خانه.» به هر صورت با آن خانم صحبت کردیم و خانه‌اش را ۱۵ هزارتومان که بیشتر از قیمت خانه هم بود، خریدیم. آقا می‌گفتند، «طوری باید به او پول داد که بتواند جای دیگر خانه بسازد.» بخشی را اهالی و بقیه را خود آقا دادند. بعد از این جریان، آقا تبعید شدند و کار خوابید. دوباره ما آمدیم پیش مرحوم آسید شرف‌الدین که از روحانیون معروف بود. ایشان آمدند کلنگ مسجد را زدند، ولی باز نیمه کار ماند تا زمانی که مرحوم آقا از تبعید برگشتند. مهندس عبدالعلی بازرگان نقشه مسجد را داد. یک روز بهاری آقا گفتند، «کی وقت داری برویم برای مسجد؟» گفتم، «من که آموزش و پرورشی هستم، پنجشنبه و جمعه می توانم بیایم.» ایشان با آقای بازرگان آمدند کرج، صبحانه را با هم خوردیم و آمدیم گلیرد. در «وشده» هم کلنگ مسجدشان را تازه زده بودند. چندین مسجد در طالقان هست که اگر نگوییم از نظر مالی، از نظر پیشگامی، مرحوم آقای طالقانی بانی آنها بوده‌اند. مسجد «وشته» مسجد بالای گوران، مسجد گلیرد، مسجد کلرود، مسجد قشندک، مسجد کولج و مسجد مهران. اینها یادگارهای مرحوم آیت‌الله طالقانی هستند. به هر حال رفتیم به مسجد «وشته» سر بزنیم، اوانک پیاده شدیم. از آنجا ماشین نمی‌رفت. قاطر آوردیم و سوار شدیم. داشتیم می‌رفتیم، دیدیم کنار جاده آهن ریخته‌اند. مرحوم آقا برگشتند به طرف مهندس و گفت، «آقا عبدالعلی! شما طرح داده‌اید که مسجد را با آهن بسازند؟» گفت، «نه آقا! من پول بی زبان مردم را بریزم توی جیب بلژیکی و فلان جایی؟ این همه درخت اینجا هست. من این کار را نکرده‌ام. خودشان سر خود این کار را کرده‌اند.» بعد رفتیم «وشته» و آقا کدخدا و بزرگان آنجا را خواستند و به آنها توپیدند که،« چرا این کار را کردید؟» در مسجد گلیرد یک متر آهن هم به کار نرفته. مسجد «وشته» را هم ایشان نقشه‌اش را داده بودند که چون این کار را کردند و آهن آوردند، دیگر نرفتند. مسجدشان هم درست و حسابی از کار درنیامد. به هر حال رفتیم مسجد «وشته» و بعد بادامستان و نماز را پشت سر آقا خواندیم و بعد رفتیم گلیرد و فردا صبح رفتیم مسجد. مهندس هنوز نقشه را نکشیده بود. مرحوم آقا گفتند، «من گچ می‌ریزم.» گفتم، «گچ لباس شما را از بین می‌برد.» آقا عبا را جمع کردند و آستین‌ها را زدند بالا و دو نفری سر نخ را گرفتند که ابعاد را دربیاورند و من گچ ریختم. به هر حال ساخت مسجد آن سال شروع نشد و سال بعد (۵۴) باز آقا زندانی شدند و پیغام دادند که مسجد را بسازید و با اینکه در زندان بودند، با کمک ایشان مسجد را ساختیم. ایشان یک بار در ۲۸ آبان ۵۷ آمدند و در مسجد جدید نماز خواندند و قرار بود بعدها بیایند که عمرشان کفاف نداد.

از اختفای مرحوم نواب در طالقان چه خاطره‌ای دارید؟

این شایعه که مرحوم طالقانی ایشان را آورده و در زیر زمین خانه‌شان در اینجا پنهان کرده بودند، صحت ندارد، اما مرحوم طالقانی به وسیله شیخ طاهر قدسی پسر کربلایی فضل الله که در تهران در مدرسه سپهسالار نزد آقا درس می خواند و از بچگی پیش آقا بود، ایشان را آوردندند به «ورکش» و به عنوان آقای نجفی آمد. کسی در ده خبر از تهران نداشت و کسی نواب را نمی‌شناخت. مردم نه روزنامه‌ای داشتند و نه رادیویی و کسی هم به تهران نمی‌رفت. به هر حال پاتوق اصلی مرحوم نواب، «ورکش» بود. آمد آنجا و یک عده نیرویی را از اهالی ورکش تربیت کرد که داستانش مفصل است. چند بار هم به گلیرد آمد که من شخصاً دیدم. پایگاه تبلیغاتی نواب در امامزاده یوسف بادامستان در روزهای جمعه بود. یک عده‌ای از اهالی ورکش هم با بازوبندهای سبز، به‌صورت انتظامات درست کرده بود. می‌گفتند تازه از نجف آمده. مرحوم آقا هم تابستان‌ها که اینجا بودند، پایگاهشان بادامستان بود و اکثراً برای نماز ظهر، چهل پنجاه نفر از مردم پیاده می‌آمدند بادامستان. نواب صحبت نمی‌کرد. فقط در روز ۲۱ ماه رمضان صحبت کرد. بقیه را مرحوم سید عبدالحسین واحدی صحبت کرد. موقع برگشتن به گلیرد، نواب هم با آقا آمد. اسب هم آورده بودند که نواب سوار نشد و همین طور قدم زنان رفت و آقا هم با او پیاده رفتند. در ده دو دستگی شدیدی سر یک ملک

هم نبود. پذیرایی از آنها به عهده من بود. مهندس بازرگان و دکتر سحابی و از مجاهدین، پسر مرحوم آقای صادق و حنیف‌نژاد می‌آمدند پیش آقا. یک بار هم دکتر شریعتی به طور ناشناس آمد که البته ما او را نشناختیم و بعد از رفتنش آقا فرمودند که دکتر شریعتی بود. به هر حال اینها می‌آمدند و همه چیز هم با خود می‌آوردند. گاهی هم گوسفندی می خریدند و قربانی می‌کردند و به اهالی می‌دادند و قسمتی هم در خانه برای خود آنها مصرف می‌شد.

یک بار در معیت آقا، مهندس بازرگان و دکتر سحابی و چند نفر دیگر که اسمشان یادم نیست، ولی اگر عکسشان را ببینم، آنها را می‌شناسم به جای باصفایی رفتیم. نزدیک غروب که شد آقا فرمودند، «باید برای نماز بروم مسجد.» و راه افتادند. مهندس بازرگان گفت، «من می خواهم بمانم و ستاره‌ها را تماشا کنم.» آقا به من فرمودند، «او با اینجا نا آشناست. شما بمان و او را بیاور.» ما رفتیم کناری نشستیم و مهندس بازرگان هم در عالم خودش غرق بود. ما هی منتظر ماندیم بلکه ستاره تماشا کردن مهندس تمام شود، نشد. آخر گفتم، «آقای مهندس! خیلی از شب گذشته. آقا منتظرند.» مهندس بازرگان از عالم خودش بیرون آمد و راه افتادیم. وقتی به خانه رسیدیم آقا گفتند، «کجا هستید؟ شما که ما را از گرسنگی هلاک کردید.» مهندس بازرگان گفت، «حیفم آمد شب به این قشنگی را از دست بدهم.»

یک بار هم موقعی که در بوئین زهرا زلزله آمد، گلیرد هم تکان خورد و بخشی از آن نشست کرد و در نتیجه چشمه‌ای سر برآورد که هنوز هم قابل استفاده است و چشمه بسیار خوبی است. آقا می‌گفتند، «زلزله دو تا فایده داشت. یکی برای گلیرد، یکی برای آسید محمد حسین!» ماجرا از این قرار بود که من داشتم ساختمان خانه قدیمیم را خراب می‌کردم که بازسازی کنم. آقا گفتند شانس آوردی و بدون پول عمله و کارگر، خانه‌ات خراب شد! مرحوم دکتر سحابی زمین شناس بود. همراه با ایشان رفتیم و مسیر زلزله را بررسی کردیم. دکتر گفت، «حدود ۱۰۰ الی ۱۵۰ سال پیش در اینجا زلزله آمده و ده را با خاک یکسان کرده. آنهایی که زنده ماندند، آمدند و گلیرد فعلی را ساختند». و درست هم می‌گفت. بعضی وقت‌ها در آن منطقه چیزهایی پیدا می‌شدند که صحت این قضیه را اثبات می‌کردند. به هر حال ایشان گفت که این منطقه «رانش» دارد و کل آن نشست خواهد کرد و می‌رود پایین. همین امسال هم بخشی از منطقه رفت پایین.

به هر حال آقایان زیادی می‌آمدند پیش آقا. خیلی‌ها هم می‌آمدند که ما آنها را نمی‌شناختیم. آقا هم معرفی نمی‌کردند. شبها که آقا تنها بودند، اگر خانواده پیش ایشان نبودند، من تا دیروقت نزد ایشان می‌ماندم. من یک رادیوی ترانزیستوری داشتم. آقا می‌گفتند، «آسید محمد حسین! برو رادیویت را بیاور اخبار گوش کنیم.» آقا اخبار همه کشورهای عربی، به خصوص مصر را گوش می‌کردند. یادم هست قبل از اخبار آهنگ پخش می‌کردند. آقا به مزاح می‌گفتند، «آسید محمد حسین! اگر بدت می‌آید خاموش کن تا وقت اخبار بشود.»

بودم که در زدند. آقا فرمودند، «برو ببین کیست این وقت شب؟ لابد آمده‌اند شب نشینی!» ساعت حدود ۸ و ۹ بود. راستش من نگران شدم. رفتم دم در دیدم یک عده آدم غریبه‌اند. پرسیدند، «آقا تشریف دارند؟ بروید به ایشان بگویید آقای دکتر با ایشان کار دارند.» برگشتم پیش آقا و گفتم، «یک آقایی آمده و می‌گوید آقای دکتر است.» آقا بلند شدند و گفتند، «خودم می‌روم.» آنها پنج نفر بودند. من کمی وحشت کرده بودم، چون از ساواک به سراغ آقا می‌آمدند. جلوتر از آقا رفتم و در را با احتیاط باز کردم. تا چشم آن آقا و آقا افتاد به هم، سلام گرمی کردند و دست انداختند گردن هم. آقا با تعجب پرسیدند، «آقای دکتر! شما کجا اینجا کجا! از اروپا! آن هم این وقت شب؟» آن آقا گفت، «عشق شما ما را آورد به اینجا. از کوه و دره آمده ایم.» آمدند و نشستند و آقا احوالپرسی گرمی با آنها کردند و پرسیدند، «شامی چیزی خورده اید؟» گفتند، «همین که خدمت شما هستیم یعنی همه چیز.» آقا به من فرمودند، «برو چیزی تهیه کن.» در خانه نان داشتیم. رفتم و ماست و پنیر و سبزی جور کردم و برایشان تدارک شام ساده‌ای را دیدم. آنها یکنفس با آقا حرف می‌زدند. یک سری مجلات خارجی آورده بودند که برای آقا می خواندند و ترجمه می‌کردند. تا ساعت ۲/۵ نصف شب پیش آقا بودند. من در اتاق بغل دستی گاهی چرت می‌زدم و گاهی بیدار بودم. ساعت ۲/۵ رفتم خداحافظی کنم و به خانه بروم. آقا فرمودند، «بمان.» گفتم چشم و ماندم. آنها بلند شدند که بروند. آقا گفتند، «نصف شب است، بمانید.» آنها گفتند که باید بروند. آن روزها ژاندارمری سر راه گلیرد بود و هر کسی که به گلیرد می‌آمد، از چشم مأموران ژاندارمری دور نمی‌ماند، به همین دلیل، آنها جیپ خود را در مسافت دوری گذاشته و باقی راه تا گلیرد، پیاده و از بیراهه آمده بودند. پاهای خیلی‌هاشان تاول زده بود. آقا فرمودند، «اینها بلد راه نیستند. می توانی آنها را ببری؟» گفتم، «به روی چشم.» آنها را پیاده از راه «زرور» بردم. آقا می خواستند کسی نفهمد که آنها آمده‌اند. در تمام طول راه، همدیگر را مهندس و دکتر صدا می‌زدند و من نفهمیدم اسمشان چه بود. این ماجرایی که می‌گویم فاصله بین سال‌های ۵۲ تا ۵۴ بود و آقا تازه از تبعید برگشته بودند، اما هنوز زندان آخری را نرفته بودند. وقتی برگشتم، به بادامستان که رسیدم، اذان صبح بود. نماز را همان جا خواندم و برگشتم گلیرد و دیدم آقا هنوز بیدارند. پرسیدند، «چه شد؟» گفتم، «به سلامت به ماشینشان رسیدند.» آقا نفس راحتی کشیدند و گفتند، «حالا خاطرم جمع شد.» و بعد رفتند که بخوابند. من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم از آقا بپرسم آنها که بودند. آقا هم هیچ وقت چیزی نگفتند. همین قدر یادم هست آن کسی که دکتر صدایش می‌زدند، مسن تر و موقرتر از بقیه بود و گاهی هم با بقیه انگلیسی حرف می‌زد. او به آقا گفت، «فقط به خاطر دیدن شما از اروپا آمده‌ایم و دو سه روزی هستیم و برمی‌گردیم.» این نوع افراد، زیاد پیش آقا می‌آمدند. اغلبشان هم بلد راه شده بودند و از راه‌های فرعی می‌آمدند که شناخته نشوند.



۱۳۴۸. مدرسه دولتی گلیرد، از چپ به راست سید محمد حسین میر ابوالقاسمی، آیت الله طالقانی، حسین ارسلان (سپاهی دانش)

واکنش مردم طالقان نسبت به گرفتاری‌های آقا چه بود و تا چه حد حساسیت داشتند؟

مردم ده خیلی به آقا وابسته بودند و واقعاً ایشان را پدر خودشان می‌دانستند، به خصوص جوان‌ها خیلی نگران آقا بودند. در سال ۵۴، بدون آنکه حرفی به آقا بزنند، دورادور، خانه را زیر نظر داشتند که یک وقتی نصف شبی کسی نیاید و به آقا تعرضی نکند. من و آقای مشهدی هم جزو آنها بودیم که دائماً در حوالی خانه آقا پاس می‌دادیم. مردم کاملاً از وجود خطراتی که آقا را تهدید می‌کرد، آگاه بودند، به همین دلیل ششدانگ حواسشان جمع کسانی بود که مثلاً به اسم اینکه چوبدار هستند و می خواهند گوسفند بخرند و یا چیزی بفروشند یا نمدمالی کنند. آنها فوراً به هم خبر می‌دادند که یک غریبه آمده و مراقب آقا باشید. علاقه و حساسیت مردم ده نسبت به آقا خیلی بالا بود.

از آخرین ملاقات خود با مرحوم طالقانی خاطراتی را ذکر کنید.

آخرین ملاقات مفصل من و دو سه نفر دیگر با آقا در خانه آقای حقیقی در کرج و در اوج روزهای انقلاب بود که همه جا شلوغ شده بود. آقا از مرحوم آسید آقا تشکر کردند که ده را لوله کشی آب کرده و گفتند، «پیگیر کار مردم باشید، من هم در کنارتان هستم.» دو سه باری هم به تهران آمدم و عبوری آقا را دیدم. مرحوم اخوی از رشت پول آورده بود که تحویل آقا بدهد. همراه او رفتم و آقا را زیارت کردم. بعد هم یکی دو بار توفیق شرکت در نماز جمعه به امامت آقا را پیدا کردم. ■

آخرین ملاقات مفصل من و دو سه نفر دیگر با آقا در خانه آقای حقیقی در کرج و در اوج روزهای انقلاب بود که همه جا شلوغ شده بود. آقا از مرحوم آسید آقا تشکر کردند که ده را لوله کشی آب کرده و گفتند، «پیگیر کار مردم باشید، من هم در کنارتان هستم.»



۱۳۳۲. فرودگاه مهرآباد، آیت الله طالقانی در استقبال از شهید نواب صفوی.

پیوند اصولگرائی و تکثرگرائی...

نیم نگاهی به سیاست و دیانت در اندیشه آیت الله طالقانی

علیرضا پرهیزکار

مردم روستای «گلیرد» خاطرات زیادی از او به یاد ندارند. داستان سفر او به شمال، شاید تنها خاطره‌ای باشد که برایت نقل می‌کنند و وقتی در مسیر شمال راهش را گم می‌کند به یک طالش (چوپان) پناه می‌برد تا شب را نزد او بماند و طالش که درخواست او را می‌شنود می‌گوید، «سید! من از تو یک سؤال دارم اگر درست جواب دادی، می‌فهم که «مجتهد»ی و امشب به تو جا می‌دهم و اگر جواب ندادی، سرت را می‌برم. «آسید آقا» که خطر را در دو قدمیش حس می‌کند، مجبور به قبول می‌شود. طالش می‌پرسد، « چرا وقتی تیمم می‌کنند، دست را بر خاک می‌زنند و بعد به صورت می‌کشند؟» «سید آقا» در آن دو راهی مرگ و زندگی با خود می‌اندیشد که اگر بخواهم بحث‌های طلبگی را مطرح کنم و جواب علمی به او بدهم، بعدش هم باید سرم را به او بدهم. بعد از کمی فکر کردن به چوپان می‌گوید، « می‌دانی چرا دست به خاک می‌کشند؟ برای اینکه بگویند: خاک بر سرم، آب ندارم، چه کنم؟» طالش که از این جواب خیلی خوشش می‌آید، «آقا سید محمود» را با احترام زیاد به خانه می‌برد و درست و حسابی از او پذیرایی می‌کند.

این داستانی بود از زندگی پدربزرگ شخصیت مورد بحث «آیت‌الله سید محمود طالقانی» که برای شروع سخن، آن را نقل کردیم. در این مقاله بنا داریم به اندیشه‌های اجتماعی «آیت‌الله سید محمود طالقانی» بپردازیم؛ اما پیش از آن نگاهی کوتاه به زندگی «سید محمود» خواهیم افکند. سپس به زمینه‌های اجتماعی و خانوادگی می‌پردازیم که در شکل‌گیری شخصیت و اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی او مؤثر بوده‌اند، پس از آن، بدنه بحث را با تبیین اندیشه‌های اجتماعی سیاسی آیت‌الله طالقانی می‌سازیم و سرانجام کار نیز اشاره‌ای خواهیم داشت به آثار مکتوب او و آثاری که دیگران درباره ایشان نگاشته‌اند.

زندگی (ه.ش۱۳۵۸ ه.ش ۱۲۹۰)

روستای گلیرد از توابع طالقان زادگاه اوست. تاریخ ولادتش را ۱۵ اسفند ۱۲۹۰ (ه.ش) گفته‌اند. نام پدر بزرگش (سید محمود) را بر او می‌نهند. در ۵ سالگی وارد مکتب‌خانه می‌شود و در ۷ سالگی به تهران می‌رود تا مجبور نباشد زندگی دور از پدر را بیش از این تحمل کند. پدرش سید ابوالحسن روحانی و ساکن قنات آباد تهران بود و در مدرسه «مروی» تدریس می‌کرد؛ اما «سید محمود» تحصیل را در مدرسه دینی «ملارضا» آغاز می‌کند و ۳ سال بعد یعنی در ۱۰ سالگی برای تحصیل به قم می‌آید؛ ابتدا به مدرسه رضویه می‌رود و پس از آن به مدرسه فیضیه نقل مکان می‌کند.

برادرش سید تقی می‌گوید، «بیشتر درس او نزد [آیت‌الله] شیخ عبدالکریم حائری بود. در این مدت آسید محمود همه‌اش در حال مطالعه و غرق در درس بود. گاه نیمه‌های شب از خواب بیدار می‌شدم و می‌دیدم که ایشان یا مشغول مطالعه یا در حال نماز خواندن است. بعضی اوقات که متوجه بیداری من می‌شد، می‌گفت، «سید تقی! بیداری؟» می‌گفتم، «بله.» می‌گفت، «الان موقع خوبی است برای مطالعه. اگر می‌خواهی بلند شو، وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان، خوابت هم بپرد ، بعد مطالعه کن.» می‌گفتم، «الان بلند می‌شوم.» در آن موقع بین همدوره‌ای‌های ایشان و طلبه‌ها، نظیر ایشان خیلی کم بود.» او پس از مرگ پدر، حاضر نمی‌شود، امام جماعتی مسجد پدرش را بپذیرد. در این باره به برادرش می‌گوید، «آدم نباید اسلام و برنامه مبارزه‌اش را در محدوده خانه و یک مسجد، آن هم در یک محله کوچکی چون قنات‌آباد قرار دهد. من کارهای مهم‌تری دارم که بعداً برایت توضیح می‌دهم؛ الان هم باید درسم را بخوانم.»

ایشان مدتی را برای تحصیل به نجف می‌رود و پس از کسب درجه اجتهاد، دوباره به قم بازمی‌گردد و در درس آیت‌الله حائری یزدی شرکت می‌کند. سپس به تهران می‌رود و در درس فلسفه و تفسیر آیت‌الله کمره‌ای حاضر می‌شود.

درباره اساتید ایشان باید گفت؛ بیشترین مدت تحصیلشان در قم است و در این مدت مطرح‌ترین استاد او آیت‌الله شیخ عبدالکریم حائری یزدی است. مدتی نیز در درس مرحوم سید محمد حجت حاضر می‌شود؛ اما در نجف، در درس آیات عظام اصفهانی، حاج شیخ محمد حسین غروی (کمپانی) و آقا ضیاء عراقی شرکت می‌کند.



اگر تاریخ تولد ایشان را ۱۲۹۰ شمسی و ۱۲۹۷ را سال ورود به مدرسه ملارضا در تهران و تاریخ بازگشت به تهران و اتمام تحصیل را ۱۳۱۷ یا ۱۳۱۸ بدانیم. (تعبیر و تردیدی است که از ناحیه خودشان مطرح شده است) و اگر فرض بگیریم که در دوره تحصیلی مستمراً به کار علمی اشتغال داشته‌اند، حدوداً ۲۰ سال به تحصیل مشغول بوده‌اند.

آیت‌الله طالقانی جریان بازگشت خود را به تهران این گونه بیان می‌کند، «پس از دوره تحصیلی و درگذشت پدر، به اصرار دوستان و آشنایان به تهران برگشتم (۱۳۱۸۱۳۱۷)؛ چون احساس کردم که جوانان ما از جهت عقاید و ایمان در معرض خطر قرار گرفته‌اند و به پیروی از روش مرحوم پدر جلساتی را برای عده‌ای از جوانان و دانشجویان درباره بحث در اصول و عقاید و تفسیر قرآن تشکیل دادم.

آیت‌الله طالقانی در پی ورود به تهران به ترویج معارف دینی می‌پردازد و از دل همین معارف، مبارزه با رژیم را می‌آموزد. او به نهج‌البلاغه پناه می‌برد و با همکاری آیت‌الله کمره‌ای به تحقیق در بحث‌های مربوط به حکومت و دیگر مباحث نهج‌البلاغه می‌پردازد که نتیجه آن پژوهش‌ها، تبدیل نهج‌البلاغه به ۲۲ کتاب است به همراه مقدماتی که بر آن می‌نگارند.

آیت‌الله طالقانی، اولین زندانی شدن خود را، در پی درگیری با مأموران رضاخان تجربه می‌کند. این دوره زندان که نزدیک به ۳ ماه طول می کشد در سال ۱۳۱۸ و در سن ۲۸ سالگی رخ می‌دهد. پس از برکناری رضاشاه در شهریور ۱۳۲۰، جو نسبتاً آزادی بر کشور حاکم می‌شود. گروه‌های ملی، کمونیست، مذهبی و نیز وابستگان به حکومت، فعالیت می کنند. آیت‌الله طالقانی در همان سال کانون اسلام را تأسیس می‌کند و جلسات سخنرانی، تفسیر و بحث و مناظره را تشکیل می‌دهد. مجله دانش‌آموز را منتشر می‌کند و در همین جلسات با سحابی و بازرگان آشنا می‌شود. پس از کودتای ۲۸ مرداد، آیت‌الله طالقانی به اتفاق گروهی دیگر، نهضت مقاومت ملی را تشکیل می‌دهد که در پی یورش همه جانبه رژیم در سال ۱۳۳۶ تعطیل و آیت‌الله طالقانی به مدت یک سال زندانی می‌شود. در تابستان ۱۳۳۹ جبهه ملی دوم مجدداً شکل می‌گیرد. آیت‌الله طالقانی نیز به آن می‌پیوندد؛ اما پس از گذشت چند ماه، به دلیل روحیات ملی‌گرایی آنها و فاصله‌گیری از اسلام از جبهه ملی جدا می‌شود. در سال ۱۳۴۰ به همراه مهندس بازرگان و دکتر سحابی، نهضت آزادی را تشکیل می‌دهند که جزو اولین گروه‌های سیاسی با ایدئولوژی اسلامی به حساب می‌آید.

در سال‌های ۱۳۳۱ و ۱۳۳۸ و ۱۳۴۱ در کنفرانس اسلامی شرکت و در آنجا مسئله فلسطین را مطرح می‌کند. او نگرش «جهان اسلامی» داشت و در همین راستا به مسئله فلسطین و اشغال آن بسیار بها می‌داد؛ امری که در آن زمان کمتر کسی به آن می‌پرداخت.

در بهمن ماه سال ۴۱ و در جریان رفراندوم شاه برای بار سوم دستگیر و چند ماه بعد و در ماه محرم آزاد می‌شود. در پی قیام ۱۵ خرداد سال ۴۲ و صادر شدن اطلاعیه نهضت آزادی تحت عنوان «دیکتاتور خون می‌ریزد»، ماموران رژیم، همه جا به دنبال او می‌گردند تا سرانجام در لواسان و برای چهارمین بار دستگیر می‌شود. او جریان دستگیریش را این گونه تعریف می‌کند، «صدای غرش خودروهای ارتش در کوهستان پیچید و من نگران شدم که این جنایتکاران برای پیدا کردن من، نسبت به روستاییان بی‌گناه به هر جنایتی دست بزنند؛ لذا بر فراز تپه‌ای رفتم و دست تکان دادم و صدایشان زدم. همگی شگفت‌زده به طرف من آمدند و گفتند، «چند روز است به دنبال شما می‌گردیم.» به آنها گفتم، « من اینجا بودم. شما بی‌خود، این طرف و آن طرف می‌گردید.» در پی این دستگیری به ۱۰ سال زندان محکوم؛ اما در سال ۴۶ آزاد می‌شود. او در زندان تفسیر قرآن می‌گوید و حاصل دستنوشته‌های تفسیری آن دوران چند جلد کتاب «پرتوی از قرآن» است.

در سال ۱۳۵۰ به دلیل حمایت از مردم مظلوم فلسطین به زابل تبعید می‌شود و در سال ۵۲ به تهران بازمی‌گردد. در سال ۵۴ مجدداً به زندان می‌افتد و تا سال ۵۶ بلاتکلیف است و آنگاه به ۱۰ سال زندان محکوم می‌شود و سرانجام در ۸ آبان ۱۳۵۷ و در بحبوحه انقلاب، به کمک نیروهای مردمی از زندان قصر آزاد می‌شود. راهپیمایی سرنوشت ساز و تاریخی تاسوعای ۵۷ توسط وی، رهبری و هدایت و منزلش محل آمد و شد انقلابیون میشود. او در جریان پیروزی انقلاب و پس از آن، همکاری همه جانبه‌ای با امام خمینی(ره) دارد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی به عضویت در مجلس خبرگان قانون اساسی درمی‌آید و از طرف امام خمینی(ره) به عنوان امام جمعه تهران منصوب می‌شود.

سرانجام در تاریخ ۵۸/۶/۱۹ به دلیل کهولت و بیماری از این سرا

در ذیل آیه ۱۸۹ سوره بقره می‌گوید، «از نظر عالی اسلامی، حکومت از آن شریعت الهی است که مظهر و اراده حاکمیت خداوندی است «ان الحکم الالله» و امام و خلیفه اسلامی مسئولیت و نظارت بر اجرا دارد. ما شیعه معتقدیم که مجتهد جامع الشرایط از امام(ع) نیابت دارد. قدر مسلم این نیابت در امور حسبیه است و چون حفظ نظم و حقوق عمومی از اکمل و اوضع موارد حسبیه است، پس نیابت علما در این موارد مسلم و وجوب اقامه این وظایف، حتمی است.»

از قساوت‌ها و شکنجه‌های رژیم که با گوشت و پوست خود لمس می‌کند، به مبارزینی دیگری که تا آن موقع کمتر امکان آشنایی با آنها برایش فراهم بود، برمی خورد. آیت‌الله طالقانی با یکی از افراد گروه ۵۳ نفره که بعدها حزب توده‌را تشکیل دادند، هم سلول و در آنجا با نظریات آنها آشنا می‌شود و بحث‌های مفصلی را با آنها انجام می‌دهد و در عین حال که سعی می‌کند آنها را نسبت به اعتقادات خود و خداشناسی متقاعد کند، از اهداف و عقاید آنها نیز آگاهی پیدا می‌کند. مواجهه او با کمونیست‌ها بخشی از افکار او را جهت می دهد و در می یابد که اندیشه‌ها و مطالعاتش را در چه مسیری باید حرکت دهد. در همین راستا، کتاب اسلام و مالکیت را می نویسد؛ از آزادی می گوید و منظورش مقابله با افراطی‌گری جریان مارکسیستی است که می خواهد به هر زحمت و فشاری که شده انسان ر در قالب تنگ اقتصاد جا دهد و امور فطری و انسانی بشر را به عنوان سرریزهای آن قالب زمخت و جزو ضایعات و دورریزها به حساب آورد.

د) آیت‌الله طالقانی با قشر دانشجو و دانشگاهی نیز رفت و آمد مستمر داشت؛ چه در کارهای تبلیغی برای آنها و چه در برخی از کارهای مشترک با آنها. این گروه یا از اقشار مذهبی بودند و یا روحیات عمدتاً ناسیونالیستی داشتند. آیت‌الله طالقانی، ضمن آشنایی با روحیات و نظرات آنها، خط مشی‌های مشخصی را برای برخورد با آنها برمی‌گزیند.

شیوه ها

آیت‌الله طالقانی بر این باور است که یک اندیشمند اجتماعی هنگامی فرآورده فکریش درست و کامل می شود که علاوه بر توجه به عناصر مادی پدیده‌ها، به عناصر معنوی و غیرمادی آنها نیز توجه کند. انسان را با عواطف و احساساتش، با فطرت و تمام روحیاتش در نظر گیرد، آنگاه به تحلیل رفتار او بپردازد؛ تقریباً همان چیزی که امروزه در جامعه شناسی وجودی مطرح است. البته جامعه‌شناسان وجودی، نگاه خاصی به انسان دارند و آیت‌الله طالقانی به انسان از منظری اسلامی می‌نگرد. او می‌گوید، «محققین اجتماعی، اوضاع و تحولات اندیشه‌ها و اجتماعات بشری را نموداری از تحولات عناصر طبیعی و مادی می‌پندارند و نقش آثار معنوی و غیر مادی را به حساب نمی‌آورند. بیشتر صاحبنظران به این مطلب توجه ندارند که چگونه وضع اجتماعی و اقتصادی نتیجه اعمال و رفتار افراد و طبقات اجتماعی است و اعمال و رفتار، از آثار نفسی و اخلاقی هستند و نمی توان ظواهر زندگی را از باطن و نفسانیات منفک ساخت؛ به همین سبب، در سرزمین و کشورهای شرق که به وسیله ادیان و مصلحین، ایمان و مسئولیت اجتماعی و عواطف انسانی نفوذ داشته، با آنکه در ادوار قدیم قوانین و شرایع مدون و وسیع در امور مالی و اقتصادی نداشتند و چه بسا اختلاف زندگی هم بسیار بوده، دچار بحران و اختلاف طبقاتی کمتر شده‌اند و از این رو نظریات و فرضیه‌های اقتصادی و اجتماعی کمتر به چشم می خورد.

مسئله دیگری که در روش‌شناسی یا مبانی اندیشه او برجسته است، نوع نگاه او به قرآن است و جایگاهی که در مواجه با اندیشه‌های جدید برای قرآن قائل می‌شود. آیت‌الله طالقانی قرآن را کتاب هدایتی می‌داند که قلمرو حضورش در جامعه، همه شئون نفسانی، اخلاقی، قضایی و حکومتی را دربرمی‌گیرد؛ یعنی، به حضور قرآن در عرصه‌های مختلف زندگی معتقد است و به اندیشه‌بشری در قالب بحث قرآنی «شوری» معنا می‌بخشد. او در عین حال بر این باور است که: «دانشمندان اهل تفکر و محققین باید کلیات عقلی و فلسفی و معلومات خود را در طریق فهم هدایتی قرآن قرار دهند، نه آنکه قرآن را محدود به دریافت‌های خود کنند.» ، یا در ذیل آیه ۲۱۴ سوره بقره، «کان الناس امه واحده...» دین را معیار تشخیص حق و باطل و راهگشای عقل در موارد تعدد و تعارض آراء معرفی می‌کند:

«آنگاه که انسان دریافت‌های خود را به صورت قضایا و احکام و استنتاج‌ها درمی‌آورد و می‌کوشد تا با تعقل و اختیار آزاد، هدف‌ها و موازین اعتقادی و اجتماعی را تشخیص دهد، اختلاف‌هایی در عقاید و آراء و روش‌ها پدید می‌آیند. در آغاز همین مرحله (از تکامل معرفتی انسان) است که باید هدایت برتری پرتو افکند تا خردهای مستعد را برانگیزد و مقیاس‌ها و موازینی را برای دریافت حق و باطل بنمایاند. «فبعث‌الله النبیین مبشرین و منذرین»... بیداری عقل بشری در آغاز حرکت به سوی تعقل و علم مرحله بس خطیری است که بدون رهبری عالی، یکسر انسان و اجتماع را به سوی اشباع بیش از حد غریزه شهوات و ستیزه‌جویی و سقوط می کشاند . (چنانکه در تمدن قرن، این خطر روز افزون است) و این با حکمت آفرینش سازگار نیست.»[۲۰]

حکومت اسلامی

آیت‌الله طالقانی حاکمیت را ابتدائا و اصالتاً از آن خدا می‌داند، یعنی اراده و خواست او باید در همه جا و همه چیز جاری باشد، در طبیعت و ماوراء طبیعت؛ در روابط فردی بین انسان‌ها و روابط اجتماعی آنها. این حاکمیت مطلق خداوندی، وقتی به روابط انسانی وارد می‌شود و در زمان غیبت قرار می‌گیرد، به دست عالمان دینی اجرا می‌شود که اهل عدالتند.

حکومت دارد، در اختیار و اراده و اجتماع انسانی هم که جزء ناچیزی از جهان است، همان اراده باید حاکم باشد و حکومت تنها برای خداوند است، «ان الحکم الا لله» این اراده خداوندی، وقتی خواست برای بشر ظهور کند، به صورت قانون و نظامات در آمد و در مرحله بعد، کسانی حاکم به حق و ولی مطلقند که اراده و فکر و قوای درونی آنان یکسره تسلیم این قوانین باشد که (این افراد) همان پیامبران و امامان هستند الامام هو الحاکم بالکتاب، الدائن بدین الحق، الحابس نفسه علی ذات الله و به نام ولی و خلیفه و امام و امیرمؤمنان خوانده می‌شوند، نه ملک و پادشاه و خداوند کار و مالک الرقاب. بدین جهت ما شیعه معتقدیم که خلیفه و امام باید عصمت معنوی داشته باشد.

پس از این مرحله، کار اجتماع به دست علمای عادل و عدول مؤمنین است که هم عالم به اصول و فروع دینند و هم خود (دارای) ملکه عدالتند و اینجا نوبت به انتخاب و تعیین مردم می‌رسد به حسب اوصافی که بیان شد. همچنین در ذیل آیه ۱۸۹ سوره بقره می‌گوید، «از نظر عالی اسلامی، حکومت از آن شریعت الهی است که مظهر و اراده حاکمیت خداوندی است «ان الحکم الالله» و امام و خلیفه اسلامی مسئولیت و نظارت بر اجرا دارد. ما شیعه معتقدیم که مجتهد جامع الشرایط از امام(ع) نیابت دارد. قدر مسلم این نیابت در امور حسبیه است و چون حفظ نظم و حقوق عمومی از اکمل و اوضع موارد حسبیه است، پس نیابت علما در این موارد مسلم و وجوب اقامه این وظایف، حتمی است.

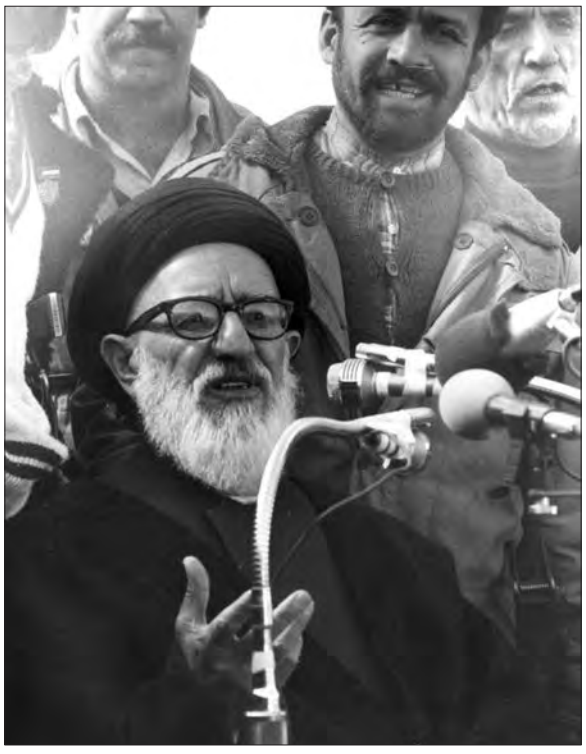
او بر اساس این نگرش می‌گوید که تسلط داشتن و حکومت داشتن، چه در مقام تکوین و چه در مقام تشریع، از آن خداوند است و یا کسانی که مأذون از سوی او باشند. روشن است که او صرفاً حکومت امام معصوم(ع) یا عالمی را که از ناحیه امام(ع) نیابت دارد، می‌پذیرد و غیر آن را نامشروع می‌شمارد .او در این باره در شرح خود بر کتاب« تنبیه الامه و تنزیه المله» حکومت مشروطه‌شاهی را این گونه توصیف می‌کند:

«فصل دوم در اثبات محدود نمودن سلطنت است به قدر امکان، اگرچه اصل آن غصب و غیر مشروع باشد. باید متوجه بود که سلطنت محدود، هم غصب حق خدای تعالی می‌باشد، چون حکم و اراده مطلق از آن خداست، و هم غصب مقام امام است و هم غصب حقوق و نفوس و اموال مسلمانان، ولی تحدید به وسیله قانون در حد امکان تهدید غصب خدا و خلق است؛ گرچه (غصب) مقام امام باقی است. او در ادامه با مثالی، حکومت غیر دینی نامحدود و غیر دینی محدود شده را این گونه به تصویر می‌کشد: «تصرف مطلق وغیر محدود مانند نجاست است که محل آن پاک نمی‌شود، مگر آنکه عین ازاله شود و تصرف و قدرت محدود مانند متنجس شدن محل است که قابل تطهیر می باشد.»

تا به حال روشن شد که در منظر آیت‌الله طالقانی هر نوع حکومت غیر دینی نامشروع است و در عصر غیبت، حکومت دینی مشروع، حکومت نائبان امام عصر(ع) یعنی عالمان دینی است؛ کسانی که علاوه بر نیابت علمی از امام معصوم، برخوردار از ملکه تقوی و به دور از هوا و هوس باشند. این عالمان باید مسیر کلی حرکت جامعه را به گونه‌ای طراحی کنند که جامعه از حدود شرعی خارج نگردد. اما نیابت عالمان دینی، نیابتی عام است. یعنی امام عصر(عج) به طور خاص و موردی، دست فردی را به عنوان جانشین خود بالا نبرده است، بلکه شارع مردم را مورد خطاب قرار داده و به آنها ملاک‌هایی کلی و عام را ارائه کرده تا از طریق آن نایب امام را تشخیص دهند. از همین جا نقش مردم در حکومت آشکار می‌شود. مردم باید بر اساس آن صفاتی که برای نائب امام بیان شده، او را برگزینند.

درباره حاکم اسلامی و هر یک از متصدیان حکومت این نکته مهم است که هر کدامشان اگر از حدود و وظایف خود خارج شوند، موجب انعزال و برکناری خود به خودی آن متصدیان می‌گردد، نظیر باب امانت در فقه که با اندک خیانت، امین، خود به خود معزول می‌شود. از این رو حاکم دینی، هر چند عادل است، ولی چون معصوم نیست، گروهی از افراد صالح و اهل خرد باید بر کارهای او نظارت کنند و مشروعیت چنین هیئتی برای نظارت، بنابر اصول مکتب امامیه (که این‌گونه امور را از وظایف نواب امام می‌داند) به این است که یا مجتهدین در میان انتخاب شدگان یا مجاز از طرف مجتهدین باشند. این مشروعیت با نفس انتخاب حاصل نمی‌شود.

اما در خصوص اختیارات یا وظایف حاکم دینی، شاید در نظرات او بتوان نوعی ابهام را مشاهده کرد. در ذیل آیه ۱۸۹ سوره بقره و در کتاب تفسیری خود به وظیفه اجرایی و نظارتی حاکم اشاره دارد، اما در مصاحبه خود پس از انقلاب به بعد نظارتی می‌پردازد و می‌گوید، «روحانیت با همه نظارت خود به درد مردم برسد... آیا باید وزارت می‌گرفتیم؟ این کار با مواضع روحانیت جور درنمی‌آید. نه



۱۴ اسفند ۵۷. سخنرانی در احمد آباد.

اواعتقاد راسخ دارد که هر فکری از سوی هر کسی در مخالفت با دین مطرح شود، در برابر اسلام تاب مقاومت ندارد و اسلام همیشه چند گام جلوتر از اندیشه‌های درست یا نادرست بشری قرار می‌گیرد. از این رو می‌باید به دیگران اجازه بیان نظر و فعالیت بدهیم و این کار بالمآل به تقویت دین می‌انجامند.





کوچ می‌کند، تا زندگی جاودانه‌اش را آغاز کند، روحش تا ابد در تنعم باد.

زمینه‌های خانوادگی و اجتماعی

موضوع این مقاله، اندیشه‌های اجتماعی سیاسی آیت‌الله طالقانی است، اما برای ایجاد بستری که در آن بهتر بتوان تاروپود افکار او را کاوید و سیر شکل‌گیری اندیشه‌هایش را به تصویر کشید، به زمینه‌های خانوادگی او نگاهی می‌افکنیم. در این خصوص، به ویژگی‌ها و شیوه های رفتاری پدرش اشاره‌ای خواهیم کرد و پس از آن پیکان اشاره را به سمت آن دسته از مسائل اجتماعی و سیاسی خواهیم چرخاند که در شکل‌دهی افکار او مؤثر افتاده‌اند.

پدر سید محمود، ابوالحسن نام داشت. وی در سال ۱۲۷۸ ه.ق در گلیرد طالقان به دنیا می‌آید، برای تحصیل علوم دینی به قزوین، تهران، اصفهان و آنگاه به نجف و کربلا می‌رود و در درس سید اسماعیل صدر و میرزای شیرازی شرکت می‌کند. سپس به تهران و مدرسه مروی بازمی‌گردد. در تهران تشنگان حقیقت را از علم و تقوای ستودنی‌اش سیراب می‌کند و خود از طریق ساعت سازی امرار معاش می‌کند. چند ویژگی درباره او قابل توجه است که آثار آن را در فرزندش می‌توان مشاهده کرد.

الف) با مرحوم مدرس دوست بود و با او همکاری می‌کرد. در جریان ارتباط پدر با مرحوم مدرس، سید محمود نیز با شجاعت، صراحت لهجه و روحیه مبارز مدرس آشنا می‌شود.

ب) پدر آقای طالقانی، با مظاهر سلطه دولتی به شدت مخالفت می‌کرد، به طوری که مانع گرفتن شناسنامه برای فرزندانش شد و به همین دلیل تاریخ دقیق تولد آیت‌الله طالقانی با آنچه در شناسنامه درج شده، مغایرت دارد. او با زدن پلاک به در منزل و فرستادن نزدیکان به سربازی، به شدت مخالفت می‌کرد. این گونه روحیات، حساسیت و دشمنی سید محمود را نسبت به حکومت افزایش می‌داد.

ج) آقا سید ابوالحسن اهل تقوا و فضیلت بود. حضرت امام خمینی (ره) در پیام خود هنگام ارتحال آیت‌الله طالقانی می‌آورند: «رحمت خداوند بر پدر بزرگوار او که در رأس پرهیزکاران بود و بر روان خودش [سید محمود] که بازوی توانای اسلام بود.» از سویی آقا سید ابوالحسن نسبت به سرنوشت دینی جوانان حساس بود و برای نسل جوان جلسات مذهبی تشکیل می‌داد. همین روحیات را می‌توان در فرزندش نیز به خوبی مشاهده کرد. این مسئله در ادامه بحث با وضوح بیشتری آشکار می‌شود.

د) پدر آیت‌الله طالقانی با پدر مهندس بازرگان در ارتباط بود. این امر زمینه آشنایی این دو را با یکدیگر فراهم کرد؛ چنانچه پس از پیروزی انقلاب اسلامی، آیت‌الله طالقانی با اینکه مهندس بازرگان را فرد مناسبی برای نخست وزیری نمی‌داند ، اما درباره او می‌گوید، «من با آقای بازرگان دوست صمیمی هستم؛ دوستی نزدیک به چهل سال . روابطمان روابط خانوادگی است.» چون بحث ما در عوامل تأثیرگذار بر اندیشه آیت‌الله طالقانی است؛ ذکر این نکته به جاست که در واقع ارتباط اصلی ایشان با مهندس بازرگان، پس از بازگشت به تهران و اتمام دوره تحصیل و رسیدن به نوعی پختگی فکری آغاز شد؛ دوره‌ای که درصدد تبلیغ دین برآمده بود.

اما در مورد زمینه‌های اجتماعی و سیاسی به چند مورد اشاره می‌شود:

الف) طالقانی یک روستازاده ساکن روستا و فرزند روحانی مورد احترام آنجا بود. در چشم مردم روستا، او فرزند یک روحانی بود که توانسته بود به دلیل برخی توانایی‌ها و شایستگی‌ها، در پایتخت برای خود مسجدی و مریدانی پیدا کند، لذا سید محمود کودکی‌اش را در محیطی توأم با احترام، آرامش و آزادی گذراند، اما بیکباره به مرکز سلطه رضاشاه؛ یعنی تهران انتقال یافت؛ جایی که افراد حتی برای نفس کشیدن باید از آژان‌های رضاخان مستبد اجازه می‌گرفتند. شرایط برای خانواده سید محمود از دیگران سخت‌تر بود؛ چون پدر سید محمود یک روحانی بود و رضاخان از این قشر کینه دیرینه داشت . طالقانی پس از رفتن به قم، همان پنجه‌های استبداد رضاخانی را بر گلوی قم نیز مشاهده کرد. لمس این فشارها و فضاهای اختناق آمیز، او را به سمت مفهوم «آزادی» کشانید؛ آزادی که به معنای رهایی است؛ رهایی از استبداد و ظلم و ستم.

ب) دومین مسئله تأثیر گذار بر اندیشه‌های آیت‌الله طالقانی که به دلیل وضوح، شاید کمتر به چشم آید، مسئله حضور ۲۰ ساله او در محیط حوزه و در جمع روحانیون است. در این فضا، طالقانی با آرمان‌های اصیل حوزه و معارف دینی آشنا شد و دستمایه‌های فکری او شکل یافتند و بنا به گفته خودش، راه حل مصائب جامعه را نیز از دل متون دینی بیرون کشید. البته او حوزه را در انجام وظایفش کامل نمی‌دید و بر آن نقد داشت.

آیت‌الله طالقانی در مقدمه خود بر کتاب حکومت از نظر اسلام (نوشته آیت‌الله محمد حسین نائینی) بیان نسبتاً مفصلی دارد از آنچه تاکنون گفتیم که به دلیل گویایی و وافی بودن به مقصود، آن را در اینجا می‌آوریم:

از آن روزی که اینجانب در این اجتماع چشم گشودم، مردم این سرزمین را زیر تازیانه و چکمه خودخواهان دیدم. هر شامگاه در خانه، منتظر خبری بودیم که امروز چه حوادث تازه‌ای رخ داده و چه کسی دستگیر، تبعید یا کشته شده و چه تصمیمی درباره مردم گرفته‌اند. پدرم که از علمای سرشناس و مجاهد بود، هر روز صبح که از خانه بیرون می‌رفت، ما اطفال خردسال و مادر بیچاره‌مان تا مراجعتش در هراس و اضطراب به سر می‌بردیم. آن روزها، خردسالی را با این مناظر و خوف و هراس و فشار و ناراحتی به سر بردم.

آن دوره‌ای که در قم سرگرم تحصیل بودم، روزهایی بودند که مردم این کشور سخت دچار فشار استبداد بودند. مردم از وحشت یکدیگر می‌رمیدند. جان و مال و ناموس مردم تا عمامه اهل علم و روسری زنان مورد غارت و حمله مأمورین استبداد بود. این وضع چنان بر روح و اعصابم فشار می‌آورد که اثر آن، دردها و بیماری‌هایی است که تا پایان عمر باقی خواهند بود. در آن روزها با خود می‌اندیشیدم که این بحث‌های دقیق در فروغ و احکام مگر برای عمل و سعادت فرد و اجتماع نیست؟ مردمی که یک فرد و یا یک دسته بی‌پروا و این گونه، بر او حکومت و ستم می‌نمایند، آیا روی صلاح و سعادت خواهد دید؟ آیا نباید نیروی فکر و عمل را برای ایجاد محیط مساعد و جلوگیری از اراده‌های خودخواهانه صرف کرد؟

آیت‌الله طالقانی در ادامه اشاره‌ای دارد به وضع حوزه و به موضعگیری علما در مسئله مشروطه‌خواهی که جمعی به نفع مشروطه فتوا دادند و برای جهاد به پا خاستند و عده‌ای هم علم مخالفت با آن را به پا داشتند. او می‌افزاید، «این تضاد جمعی از پیشوایان دینی، این محیط تاریک، این تأثرات روحی، قهراً به مطالعه و دقت بیشتر در آیات قرآن حکیم و کتاب شریف نهج‌البلاغه و تاریخ و سیره پیامبر اکرم و ائمه هدی (ع) وادارم کرد. برخورد با بعضی از اساتید و علمای بزرگ دستگیرم شد؛ کم‌کم خود را در محیط روشنی دیدم و با ریشه‌های دین آشنا شدم و قلبم مطمئن شد و هدف و مقصود را از نظر وظیفه اجتماعی تشخیص دادم و تا توانستم به توفیق خداوند از دیگران هم دستگیری کردم.

ج) سومین عامل تأثیرگذار، آشنایی او با جریان مارکسیستی موجود در ایران و با افکار آنهاست. آن طور که خود نقل می‌کند، اولین زندانی شدنش در سن ۲۸ سالگی تأثیر زیادی بر او می‌گذارد. غیر

آیت‌الطالقانی

در منظر آیت‌الله طالقانی هر نوع حکومت غیر دینی نامشروع است و در عصر غیبت، حکومت دینی مشروع، حکومت نائبان امام عصر (ع) یعنی عالمان دینی است؛ کسانی که علاوه بر نیابت علمی از امام معصوم، برخوردار از ملکه تقوی و به دور از هوا و هوس باشند. این عالمان باید مسیر کلی حرکت جامعه را به گونه‌ای طراحی کنند که جامعه از حدود شرعی خارج نگردد.



۱۳۳۵. آیت‌الله طالقانی در زنجان پس از شکست دموکراتها.



فروردین ۵۸. قم در منزل مرحوم حاج احمد خمینی.

خود را از نظر دینی بدانند و با آن میزان بسنجند که هر مسلک و نظامی چه اندازه به مبانی و اصول دینی‌شان نزدیک یا دور است. درباره وحدت گرایی اعتقادی آیت‌الله طالقانی و نه تکثرگرایی او می‌توان به سخنان امام خمینی (ره) درباره او استشهاد کرد که با بیانی صریح و روشن، درستی راه او را که همان مسیر اسلام اصیل بوده است، تأیید می‌کنند. امام خمینی که فردی تیزبین بودند و در عین حال در تأیید افراد یا جریان‌ها با دقت و احتیاط عمل می‌کردند، در تأیید آیت‌الله طالقانی تعابیر مختلفی دارند از جمله، «مرحوم آقای طالقانی مستقیم بود، مستقیم فکر می‌کرد، مستقیم عمل می‌کرد، انحراف به چپ و راست نداشت. نه غرب زده بود و نه شرق زده، اسلامی بود، دنبال تعلیمات اسلام بود.» حضرت امام(ره) در جای دیگر می‌فرمایند، «آقای طالقانی ابعاد مختلفی داشت. اولاد پیامبر بود، عالم بود، خدمتگزار بود، متفکر بود، مفسر قرآن بود، انسانی متعهد بود... مخالف با چپ و راست بود».

در ادامه بحث، این سؤال اساسی مطرح می شود که شخصیتی چون آیت‌الله طالقانی که به دین اعتقاد کامل دارد، در عرصه سیاست چرا حضور مخالفانی را که بعضاً تفکرات مخالف با دین و حتی در تضاد کامل با دین هستند و حضور آنها و قدرت یافتن آنها مساوی است با تضعیف دین در جامعه، می پذیرد؟ برای پاسخ به این سؤال و بر اساس آثار ایشان به چند نکته اشاره می‌کنیم.

۱. اواعتقاد راسخ دارد که هر فکری از سوی هر کسی در مخالفت با دین مطرح شود، در برابر اسلام تاب مقاومت ندارد و اسلام همیشه چند گام جلوتر از اندیشه‌های درست یا نادرست بشری قرار می‌گیرد. از این رو می باید به دیگران اجازه بیان نظر و فعالیت بدهیم و این کار بالمآل به تقویت دین می انجامند.

این سخن اگرچه درست است، اما به این نکته نیز باید توجه داشت که این سخن عمدتاً در یک فضای علمی و به دور از مسائل حاشیه‌ای کار آیی دارد و در چکاچاک اندیشه‌ها، افکار سرآمد، اجازه در اوج قرار گرفتن را می یابند؛ نه در یک فضای اجتماعی و سیاسی که امور مختلفی چون حب و بغض‌ها، منافع مادی و حزبی، اعتماد یا بی اعتمادی نسبت به صاحبان یک اندیشه، در رد یا قبول آن مؤثرند.

۲. شخصیت مورد بحث، پس از اتمام تحصیل، به تهران عزیمت می‌کند و زندگی او در متن جریانات فکری و سیاسی می‌گذرد. او این جریانات را به خوبی لمس می‌کند و وجود خارجی آنها را به خوبی درک می‌کند؛ اما برخورد فیزیکی و حتی جلوگیری از بیان نظراتش را عامل رشد آن افکار می‌داند، «مشکل بزرگ‌تری که دین و ملت پس از شهریور ۱۳۲۰ با آن مواجه شد، گسترش سریع اصول مادی و مارکسیستی و تشکیل حزب توده بود. همیشه هیئت حاکمه ایران دچار این اشتباه بوده است که هر عقیده و هر فکری را که برای مصالح و وضع خود مضر تشخیص دادند، خواستند با فشار و زور و زندان و کشتن، از بین ببرند و یا محدود سازند. هیچ فکر و عقیده ای را نمی‌شود به این طریق از میان برد و بر فرض که زیر پرده رفت، هر وقت فرصتی به دست آید، به شکل دیگری آشکار می‌شود. معدود کسانی که قبل از شهریور ۱۳۲۰ در سلول‌های زندان به سر می‌بردند با آنکه عده‌ای‌شان از بین رفتند، پس از شهریور ۲۰ با از بین رفتن قدرت و فشار قشریبه سرعت گسترش یافتند.»

۳. ایشان به دو دلیل به برخی از مخالفین فکری خود احترام می‌گذاشت: الف) چون ابعاد انسانی مثبتی داشتند. ب) در مسائل فکری و عقیدتی، ناخواسته و ندانسته در تصوری نادرست فرو افتاده‌بودند. ایشان معتقد است به جای طرد، باید به آنها کمک کرد. «همین آقایان افسرهای توده‌ای، در زندان بارها گفتند ما مکتبی ندیدیم و وسیله‌ای برای فریاد نداشتیم که به حزب توده پیوستیم. این یک مسئله را باز هم بگویم: من بالشخصه به این جور مردم فداکار و مقاوم که کشته دادند، بیست و پنج سی سال در زندان بوده‌اند، از جهت انسانیت و نه از جهت مکتب و وابستگی به مکتب خاصی، احترام می‌گذارم.» ما هیچ وقت، هیچکس را طرد نمی‌کنیم.

آیت‌الله طالقانی

لیکن از برخی از سخنان و رفتارهای آیت‌الله طالقانی برمی‌آید که ایشان تحمل دیگران را منوط به این می‌داند که در عمل و رفتار، فساد نداشته باشند و در مقام عمل خیانتی و جنایتی را مرتکب نشده باشند. او معتقد است این گونه افراد نباید در ساختار حکومت وارد شوند.



بازدید از کاخ سعدآباد.



۴. آیت‌الله طالقانی در عین حال که بین خود و دیگران، اختلاف در راه و عقیده را می دید، اما همگان را در اموری مشترک می دید و آنها را به اتحاد بر سر مشترکات دعوت می‌کرد و این کار به معنای تأیید همه جانبه دیگران نبود. او مبارزه با استبداد و شوق برای آزادیخواهی را نقطه مشترک همه گروه‌ها می‌دانست و همگان را به اتحاد بر سر این امور مشترک فرا می خواند.

«تنها تقاضایی که دارم این است که دیگر نگذارید دشمن در میان ما نفوذ کند، شما جوانان، هر مسلکی که دارید... ای جوان مذهبی! ای جوان کمونیست! می‌دانم دردت چیست، ولی مسئله اینجاست... در این مرحله حساس تاریخی... این ملت دنبال مکتب نیست، دنبال آزادی است. هر روز نگران است کهدو مرتبه همان اوضاع و همان قلدرها و همان داردودسته‌های چپاولگر فاسد کثیف بتوانند باز درباری درست کنند و شب‌نشینی‌ها و چپاول‌ها و فسادها و فحشاها...»

از مجموع سخنان آیت‌الله طالقانی روشن می‌شود که او به تکثرگرایی در اعتقادات قائل نیست، بلکه آن را در عرصه سیاست و اجتماع می‌پذیرد به یک معنا، تکثرگرایی را ابزار می‌داند نه یک ایده. برخی تمام ایده‌شان تکثرگرایی است و فراتر از آن، حرفی برای گفتن ندارند. کسی که تمام ایده‌اش، یک ابزار باشد، ارزش یک ابزار را پیدا می‌کند و از او استفاده ابزاری می شود. اما شخصیت او و بعد دیگری هم داشت که بی توجهی به آن، ارائه تحلیلی جامع از شخصیت او را (لااقل در نگاه اول) دشوار می‌سازد. آیت‌الله طالقانی به تکثرگرایی اعتقاد داشت و بر آن پای می‌فشرد، لیکن از اقدامات مسلحانه نیز حمایت می‌کرد. شهید نواب صفوی، مدتی در درس تفسیر او شرکت می‌کرد. در زمانی که رژیم در تعقیب نواب بود و دیگران نواب را تنها گذاشتند، او به نواب پناه داد. از سوی دیگر از سازمان مجاهدین خلق حمایت می‌کرد؛ سازمانی که در آن زمان هویت اسلامی داشت و با رژیم مبارزه مسلحانه می‌کرد. این گروه خود را پرورش یافته طالقانی می‌دانست.

به راستی این شیوه برخورد او از کجا منشأ می‌گیرد و چگونه قابل توجیه است؟ آیت‌الله طالقانی شخصیتی متأثر از دین و قرآن دارد. در قرآن هم آیات فرهنگی داریم و هم آیات مربوط به جهاد و مبارزه با ظلم و بی عدالتی و کفر. این مقاله جای تبیین این دو دسته از آیات قرآنی و جایگاه آنها نیست، لیکن از برخی از سخنان و رفتارهای آیت‌الله طالقانی برمی‌آید که ایشان تحمل دیگران را منوط به این می داند که در عمل و رفتار، فساد نداشته باشند و در مقام عمل خیانتی و جنایتی را مرتکب نشده باشند. او معتقد است این گونه افراد نباید در ساختار حکومت وارد شوند. او در بیان سرگذشت جریان مشروطه خواهی می‌گوید، «مگر ما در مشروطیت،

هفتاد و خرده‌ای سال قبل، قانون اساسی نوشتیم؟... همین قدر که قانون اساسی تدوین شد و توده‌انقلابی مردم خیال کردند کار تمام شد، رفتند دنبال زندگی شان، دومرتبه همان‌هایی که اطرافیان محمد علیشاه و قاجاریه بودند و اشراف و طبقات، آمدند توی مجلس، بعد هم از وسط اینها رضاخان آمد بیرون.»

او در مبحث حکومت، افراد را به نوعی، به محرم و نامحرم تقسیم می‌کند و گروهی را که عملکرد سوء دارند، نه تنها مجاز به شرکت در حکومت نمی‌داند، بلکه طردشان را لازم می‌شمرد. آیت‌الله طالقانی در بیان جریان به حکومت رسیدن حضرت علی(ع) می‌فرماید، «افرادی که پیامبر آنها را مجازات نکرد و آزادشان کرد و جزو «طلقاء» به حساب می‌آمدند، به دستگاه حکومت نفوذ کردند و هر روز امتیازی بردند. حضرت علی(ع) با یک برخورد انقلابی افراد حکومتش را غربال کرد و آنها را بیرون ریخت. همینعملکرد برای جامعه امروز ما لازم است.» طبیعی است کسی که به اخراج انقلابی افراد فاسد معتقد است، نمی‌شود ورود آنها را به دستگاه مجاز بشمارد.

پایان سخن را به برخوردی خاص از آیت‌الله طالقانی اختصاص می‌دهیم که شدت حساسیت و تنفر او را نسبت به آن دسته از مخالفانی که در عمل فساد کرده‌اند، می‌رساند. ایشان در پی حضور در مجلس خبرگان قانون اساسی روی صندلی نمی‌نشیند و زمین را بر صندلی ترجیح می‌دهد (که تصویر مربوط به این جریان در منابع مربوطه آمده است.) او در پاسخ به آیت‌الله بهشتی که از او می‌خواهد برای اینکه سوء تعبیری پیش نیاید و طبق آیین‌نامه عمل کرده باشد، از صندلی استفاده کند، می‌گوید، «این صندلی‌ها جایگاه یک مشت دزد و فاسد [در پیش از انقلاب] بوده است و من نمی‌توانم روی آنها بنشینم. اگر خلاف آیین‌نامه است جریمه‌اش را هرچه که هست، می‌دهم. من مایل بودم به جای کاخ، در مسجد جلسات را برگزار می‌کردیم.

این، سرگذشتی است از یک تکثرگرا که حتی حاضر نیست بر صندلی مخالفش تکیه زند. ■

من و نه آیت‌الله خمینی هیچ کدام دنبال صدرات و وزارت نیستیم. ما فقط نظارت خواهیم داشت.» در عین حال در مصاحبه‌ای دیگر وقتی از او می‌پرسند، آیا شما کاندید ریاست جمهوری هستید؟ می‌گوید، «...اگر یک وقت وظیفه شرعی به گردن ما گذاشتید، آن مسئله دیگری است.»

در این بیان‌ها نوعی تعارض وجود دارد؛ جز آنکه «ما فقط نظارت خواهیم داشت» را یک موضع سیاسی در یک مقطع خاص بدانیم؛ چنانچه می‌گوید، «این کار با مواضع روحانیت جور درنمی‌آید.» و نمی‌گوید با «وظایف روحانیت.»

در مصاحبه اخیر نیز می‌گوید که پذیرش یک مسئولیت اجرایی مثل ریاست جمهوری ممکن است برای من «وظیفه شرعی» شود، البته ممکن است گفته شود در نگاه اول این کار وظیفه عالم دینی نیست؛ اما به عنوان یک ضرورت به وظیفه شرعی او تبدیل می شود.

به نظر می‌رسد او هر دو وظیفه اجرا و نظارت را برای عالم دینی قائل باشد؛ با توجه به اینکه آنچه از یک نویسنده به صورت کتاب به نگارش درمی‌آید، معمولاً متقن‌تر و دقیق‌تر از چیزی است که در مصاحبه آن هم یک مصاحبه سیاسی بیان می شود و گفتیم که در کتاب تفسیری خود و در ذیل آیه ۱۸۹ سوره بقره به هر دو مسئولیت اجرا و نظارت اشاره دارد، یا در پاورقی کتاب تنبیه الامه و تنزیه المله سلطنت ولایت در امور و اجراء قوانین را مطرح می‌کند، «نوع دوم سلطنت ولایتیه»...است که فقط حافظ حقوق و حدود است و جز ولایت در امور و اجرا قوانین اختیاری ندارد. از بحث اجرا و نظارت که بگذریم او تلاش می‌کند تا برای حاکم محدودیت قائل شود. منتهی این محدودیت را در بحث حاکم غیر دینی و در موضعی که سخن از سلطنت مشروطه است، مطرح می‌کند. او در این موقع تلاش دارد و حتی وظیفه خود می‌داند که هرچه بیشتر سلطنت را مقید سازد، زیرا اساس سلطنت را غصبی می‌شمارد و معتقد است اگر منکری دارای مراتب باشد، از هرچند مرتبه آن که بتوان، باید نهی از منکر کرد. بنابراین هر قدر بتوان یک سلطنت غصبی را محدودتر ساخت، به همان میزان واجب است و به همان اندازه به وضعیت آرمانی که یک حکومت دینی است، نزدیک‌تر می شویم. طبیعی است در چنین فضایی، بنا دارد اختیارات حاکم غیر دینی را محدود سازد، اما آیا همین سخن را در بحث حاکم دینی نیز مطرح می‌کند و به آن معتقد است؟ پاسخ این سؤال را در این بخش از سخنان او که درباره حاکم غیر دینی است، نمی‌توان یافت؛ هرچند نظارت بر حاکم دینی غیر معصوم را لازم می‌داند.



بهار ۵۸. قم در راه دیدار با امام.

شورا و نظام شورایی

مشورت گرفتن و بهره‌گیری از نظر دیگران در زندگی فردی و اجتماعی و اداره کشور بر اساس یک نظام شورایی، از جمله اموری است که طالقانی به آن اهتمام داشت. آیت‌الله طالقانی پس از مشورت با امام خمینی (ره) و دریافت نظرات امام (ره)، اولین کسی بود که در مدرسه فیضیه قم، نظام شورایی را به عنوان یک راهکار اسلامی برای اداره جامعه مطرح کرد: «...من یک راه به نظرم می‌رسد، راه شرعی، راه قانونی، راه دنیاپسند، مردم واقعاً باید به حساب آیند. مردم واقعاً باید سرنوشت خود را به دست گیرند. مردم باید بتوانند راهی برای زندگی خود پیدا کنند. این مسئله‌ای است که علمای ما هفتاد و چند سال با آن مواجه هستند... صدها بار من گفتم که مسئله شوراها از اساسی‌ترین مسائل اسلامی است. خدا حتی به پیغمبرش با آن عظمت می‌گوید با این مردم مشورت کن، به اینها شخصیت بده تا بدانند که مسئولیت دارند. متکی به شخص رهبر نباشند...»

او در باره شورا در ذیل آیه ۲۲۴ سوره بقره «فان ارادا فعالاً عن تراض منهما و تشاور فلا جناح علیهما...» می‌آورد: این مشورت [درباره زمان از شیرگیری نوزاد] که به صلاح نوزاد و پدر و مادر انجام می‌گیرد، پایه صلاح اندیشی و تفاهم خانواده و در حدود احکام است تا دیگر روابط و مصالح اجتماعی بر آن پایه بالا آید و وسعت یابد. آیا این مسئله زنده و پیش برنده و مصرح قرآن، نباید به اندازه دیگر مسائل فرعی و فرضی، مورد بحث و توجه و عمل مسلمین باشد و در رساله‌های عملیه عنوان شود؟... پایه و مایه تمدن به معنای واقعی آن همین است؛ مشورت، احترام متقابل، رأی دادن و رأی گرفتن.»

طالقانی در پاسخ به این سؤال که از چه کسانی باید مشورت گرفت و در چه اموری باید مشورت صورت گیرد، در خصوص بخش دوم سؤال به آیه قرآن تمسک می‌کند که در آیه «امرهم شورای بینهم» می‌گوید؛ در «امور خودشان» مشورت می‌کنند. طبیعتاً اگر کسی به شورا و رأی مردم اهمیت و دهد و آزادی را محترم شمارد، تکثرگرایی سیاسی نیز حلقه‌ای از حلقه‌های تفکر او را می سازد و ما در این باره بیش از این توضیح نمی‌دهیم، لیکن با طرح مسئله‌ای جدید در این زمینه، بحث را دنبال می‌کنیم. آیا تکثرگرایی او در عرصه سیاست به معنای تکثرگرا بودن در عرصه اعتقادات هم هست؟ به بیان دیگر، اگر او دیگران را به رسمیت می‌شناسد، آیا الزاماً اندیشه‌هایشان را نیز صحیح می‌داند؟ یا این که اندیشه‌ها را دو دسته می‌کند؛ درست و مطابق با واقع، نادرست و غیر مطابق با واقع؟

از آثار طالقانی به وضوح برمی‌آید که او به واحد بودن حقیقت معتقد است





۱۲ فروردین ۵۸. شرکت در فراندم جمهوری اسلامی.

آیت‌الله طالقانی در عین حال که بین خود و دیگران، اختلاف در راه و عقیده را می‌دید، اما همگان را در اموری مشترک می‌دید و آنها را به اتحاد بر سر مشترکات دعوت می‌کرد و این کار به معنای تأیید همه جانبه دیگران نبود. او مبارزه با استبداد و شوق برای آزادیخواهی را نقطه مشترک همه گروه‌ها می‌دانست و همگان را به اتحاد بر سر این امور مشترک فرا می‌خواند.

و این حقیقت واحد را دین اسلام می‌داند که علاوه بر اعتقاد، به آن عشق می‌ورزد و حتی رسالت خود را رساندن دین به مردم و تبلیغ آن می‌داند. طالقانی شروع کار تبلیغیش را پس از اتمام تحصیل و در سال های ۱۳۱۷ ۱۳۱۸ به این گونه بیان می‌کند، «چون احساس کردم که جوانان ما از جهت عقاید و ایمان در معرض خطر قرار گرفته‌اند، به پیروی از روش مرحوم پدرم، جلساتی را برای عده‌ای از جوانان و دانشجویان درباره بحث در اصول عقاید و تفسیر قرآن تشکیل دادم.

او در سخنرانی اربعین حسینی در مسجد هدایت سال ۵۷ نیز همین سخن را تکرار می‌کند، «در هر شرایطی که بودم، در این کشور مواج، در شرایط آرام، طوفانی، طوفان‌های پس از آرامش، آرامش‌های پس از طوفان، همیشه سعی داشتم طبقه جوان را با سرچشمه دین و منبع دین و اصل دین، با قرآن و سنت پیامبر خدا و ائمه هدا [آشنا کنم] و درباره مجتمع عدل اسلامی بحث کنم. آیت‌الله طالقانی در مقدمه کتاب «تنبیه الامه و تنزیه المله» اشاره به پیدایش برخی گروه‌های متکثر فکری و اعتقادی می‌کند که به دلیل عدم تبیین درست دین، برداشت‌های ناصوابی از دین پیدا کرده‌اند. گاهی جوانان هوشیار مسلمان که خواه و ناخواه با مسلک‌ها و مرام‌ها برمی‌خورند، با تعجب می‌پرسند این دین که برای همه چیز کوچک و بزرگ قانون و حکم دارد، چگونه امروز از جهت حکومت وظیفه روشنی را بیان نکرده است؟ به همین جهت آنها در پایه دین سست‌اند و خود را در برابر روش‌های اجتماعی دیگران می‌بازند و راه دشمنی‌ها را با دین و هواداران آن پیش می‌گیرند، و آن دسته از این مردم هوشیار که پایه ایمانی دارند، هر مسلک اجتماعی که خوشایندشان شد، می‌کوشند آن را با اسلام تطبیق دهند و این را خدمت به دین می‌پندارند و این طور می‌نمایند که اسلام مانند زمین بی‌حسابی است که هر کس به آن دست یافت، حق دارد نقشه خود را در آن پیاده کند؛ ولی هنوز به جایی نرسیده، دیگری پی‌ریزی می‌کند؛ در نتیجه بنایی که قابل سکونت و اطمینان باشد، برپا نمی‌شود. این، از آن جهت است که نظام اجتماعی اسلام واضح و روشن بیان نشده تا مسلمانان که امروز در معرض انواع مسلک‌ها و مرام‌های اجتماعی و رنگ‌های نو به نوی حکومت‌ها قرار گرفته‌اند، میزانی داشته باشند و وظیفه



تبارنامه خونین این قبیله کجاست
که بر کرانه شهیدی دگر بیفزاید
(شفیعی کدکنی)

سید محمدحسین میرابوالقاسمی

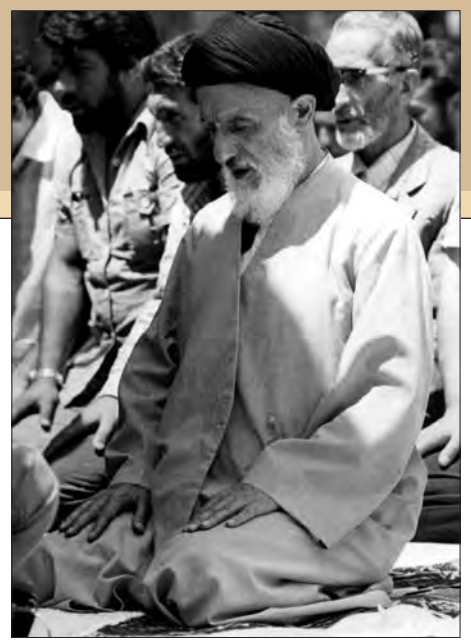
داستان طلوع مهر طالقان...

عالم ربانی، متفکر اسلامی و مجاهد مصلح، حضرت آیت‌الله سید محمود علائی طالقانی، پسر ارشد عالم پارسا و فقیه اهل بیت، آیت‌الله حاج سید ابوالحسن حسینی طالقانی. اجدادش از اجله سادات گلیرد طالقان بودند و سلسله نسبش به ۳۶ پشت متواتر می‌رسد به امام محمد باقر(ع) و این خلف لایق، چهلمین نسل امام المعصوم علی بن ابیطالب و صدیقه طاهره، فاطمه بنت‌رسول الله(ص) است.
به موجب تاریخچه کوتاهی که پدرش مرحوم حاج سید ابوالحسن به این عبارت، «ولادت نور چشمی سید محمود روز شنبه چهارم ربیع‌الاول ۱۳۲۹ قمری» در پشت قرآن بزرگ خطی که مرحوم پدرش آسید آقا (عالم و ذاکر و قرآن‌نویس معروف) به خط خود آن را تحریر کرده بود، ثبت نموده، سید محمود در سال ۱۳۲۹ هجری قمری، در قریه گلیرد طالقان پا به عرصه وجود گذاشت.
این خاطره به یاد ماندنی است که روزی در طالقان با جمعی در خدمت آیت‌الله طالقانی نشسته بودیم. درباره سند و صحت برخی از اخبار و روایات و از جمله این دو روایت «السلطان ظل‌الله» و «ولدت فی زمن ملک العادل» از محضر ایشان سئوال شد و ایشان جوابی به این مضمون فرمودند، «اینگونه روایات از منابع معتبر اسلامی نیستند. اینها از جعلیات یا اسرائیلیاتند و جاعلین آنها یا ایرانی‌های شاه پرست هستند یا یهودی‌های پول پرست.» بعد سیگاری روشن کردند و با تبسم فرمودند، «اگر این سلاطین ظلم و ستم، عادل بودند، پس ما هم در زمان «عدل مظفر» به دنیا آمده‌ایم.»
البته برای پی بردن به مفاهیم گفته‌های ایشان و سرگذشت دوران تولد و طفولیتشان باید قدری اوراق قبل از تولدشان را ورق بزنیم. مرحوم حاج سید ابوالحسن، مدت پنجاه سال در نجف و کربلا از شاگردان معروف میرزای شیرازی و علامه سید اسماعیل صدر بود و قصد توطن در آنجا را داشت. یکی از خواهران عالمه‌اش در نامه‌ای که برایش فرستاد، نوشت، «اقامت تو در نجف برای ما چندان افتخاری نیست. اگر تو برادری شدی که چراغ دودمان پدر را روشن نگه داشتی و به درد این مردم محروم و فقیر خوردی، برای ما بسی افتخار است.»
سید ابوالحسن در زمره علمای بزرگ و فقهای معروف نجف بود، اما نامه خواهرش او را به شهر و دیار خود بازگرداند. در تهران اقامت گزید و طالقان را هم تا آخر عمر فراموش نکرد. مراجعت حاج سیدابوالحسن به تهران همزمان شد با انقلاب مشروطه، اولین حرکت منسجم ملی و مذهبی در ایران ؛ حرکتی که پس از قرن‌ها حکومت و حاکمیت فردی و سلطه قدرت‌های استبدادی و ستمشاهی، در این سرزمین به وجود آمد و همه اقشار مختلف را در تهران و شهرهای بزرگ ایران در برگرفت و یک دگرگونی تاریخی را به وجود آورد. این انقلاب که فتوا دهندگان و مراجع بزرگ و علمای آگاه



حاج سید ابوالحسن، پدر آیت الله طالقانی، از علمای معروف عصر خود در تهران به شمار می‌رفت و چندین سال در نجف از مصاحبت علما و مراجع بزرگ بهره‌مند و از نظریات و فتاوای ضد استبدادی آنها آگاه شده بود و خود از طرفداران و پیشگامان نهضت مشروطیت در تهران بود. پس از شکست انقلاب مشروطه، در فشار شدید استبداد صغیر قرار گرفت و آن چنان زندگی بر او سخت و دشوار شد که تصمیم گرفت به نجف بازگردد؛ اما دست تقدیر، این سید بزرگوار را از نجف به تهران و از تهران به طالقان کشاند.

تهران و قم و نجف آن به تبع ندای آزادیخواهی و بیدارگری نابغه شرق، سید جمال‌الدین اسدآبادی قیام کردند و پیشتازان آن، به تبع انقلاب کبیر فرانسه، روشنفکران و سیاستمداران مردم اندیش و قهرمانان آن عاشقان آزادی و استقلال و خادمان به ملت‌های ستم کشیده و محروم ایران بودند، با صدور فرمان تأسیس عدالتخانه (که بعدها به مجلس شورای ملی تغییر نام یافت)، توسط مظفرالدین شاه قاجار، در چهاردهم مرداد ۱۲۸۵ شمسی (۱۳۲۴ قمری) به پیروزی رسید.
هنوز افق روشنی بر روی مردمی که در تنگنای فقر فرهنگی و اجتماعی و سیاسی به سر می‌بردند، باز نشده بود که با مرگ مظفرالدین شاه و با به توپ بسته شدن عدالتخانه و کشته شدن جمعی از آزادیخواهان، دوره استبداد صغیر محمد علی شاهی آغاز شد و حدود چهار سال (۱۲۸۵ تا ۱۲۸۸ ش) مبارزات دوباره و سراسری انقلابیون به طول کشید تا به فتح تهران و عزل محمد علی شاه انجامید.
در این چهار سال، تبعید و ترور و ناامنی و کمی آذوقه در تهران، طبقات مختلف را به وحشت انداخت و مردم به ناچار دسته دسته از تهران خارج می‌شدند. حاج سید ابوالحسن از علمای معروف عصر خود در تهران به شمار می‌رفت و چندین سال در نجف از مصاحبت علما و مراجع بزرگ بهره‌مند و از نظریات و فتاوای ضد استبدادی آنها آگاه شده بود و خود از طرفداران و پیشگامان نهضت مشروطیت در تهران بود. این عالم وارسته که فقط از طریق ساعت سازی امرار معاش می‌کرد، آن قدر که اهل «علم و عمل» بود، پایبند «حرف و قلم» نبود، به همین دلیل، پس از شکست انقلاب مشروطه، در فشار شدید استبداد صغیر قرار گرفت و آن چنان زندگی بر او سخت و دشوار شد که تصمیم گرفت به نجف بازگردد؛ اما مشیت الهی بر تقدیر او رقم دیگری زده بود. استخاره‌اش به قرآن که سخت بدان پایبند بود، وی را به سمت طالقان هدایت کرد و دست تقدیر، این سید بزرگوار



گفت باور کن که ایاک نعبد...

تهمینه مهربانی

عادت ندارم پشت ویترین مغازه‌ها بایستم به تماشا. مدرسه هم که می‌رفتم، عادت نداشتم، فقط نمی‌دانم چرا در مغازه لوسترفروشی سر راه مدرسه، یک لوستر بسیار ساده کروم و کریستال، آن قدر چشم مرا گرفته بود. به خودم قول داده بودم که اگر روزی روزگاری، خانه‌ای و خانواده‌ای تشکیل دادم و تا آن روز هم کسی آن لوستر را نخرید، حتماً آن را بخرم و از سقف خانه‌ام آویزان کنم. ظاهراً کسی غیر از من هم آن لوستر را نمی‌خواست، چون همیشه پر از گرد و خاک بود. طراحی درخشان و ظریف آن در میان آن همه نشانه‌های تجمل و بدسلیقگی، برایم عجیب بود.

هفت هشت سالی گذشت و من یک ماهی بعد از هفده شهریور ۵۷ ازدواج کردم. آن قدرها هم یادم نمانده بود که آن لوستر را بخرم. نمی‌دانم چه شد که روزی گذارم به همان خیابان افتاد و با کمال تعجب دیدم که آن لوستر همچنان بی‌مشتری مانده است. صاحب مغازه که از خدا می‌خواست زودتر از شرش خلاص شود، به قیمت بسیار ارزانی، آن را به من فروخت. وقتی لوستر را به خانه آوردم و حسابی آن را شستم و از سقف آویزان کردم، تازه هنر وتناسب و زیبائی آن را فهمیدم. آن لوستر همان جا بود و من هر وقت قلبم از بی‌تناسبی‌هائی که در اطرافم غوغا می کرد، دلم می گرفت، نگاهی به آن می انداختم. یکی از دوستانم که متوجه علاقه من به لوستر شده بود و در عین حال خوب می دانست که من وابسته این جور چیزها نیستم، گاهی به طعنه می‌گفت، «گوهر شبچراغت در چه حاله؟»

□□□

خواب دیدم همین طور پشت سر هم زخمی و کشته است که به خانه من می آورند. کف خانه، مبل‌ها و همه وسایل زندگی‌ام غرق خون بودند. نمی‌دانستم کی با کی می جنگد. آقای طالقانی آستین‌ها را بالا زده بود و با مهارت عجیبی زخم‌ها را پانسمان می‌کرد و می‌بست و من تند و تند به او باند و بتادین و دارو می‌دادم. همان جا توی خواب به خودم گفتم، «لعنت به من اگه نرم و این کارو یاد نگیرم. اومدیم و جدی جدی جنگ شد.» لباس سفید آقا و روپوش من پر از لکه‌های خون بود. محمد منتظری هم با چند نفر دیگر که حرکاتشان همان طور چابک و تند و تیز بود، پشت سر هم زخمی می‌آوردند و توی هال و اتاق‌ها ردیف به ردیف می‌خواباندند. توی خیالم یاد بانوی فانوس به دست افتادم، اما چه فایده؟ او پرستاری بلد بود. من هیچ کاری بلد نبودم. از نفس افتاده بودم، از بس که این طرف و آن طرف می‌دویدم تا باند و دارو و آب برسانم. صدای ناله زخمی‌ها دلم را ریش می‌کرد. ابداً عین خیالم نبود که همه زندگیم پر شده از خون و چرک، فقط گاهی بعضی‌ها که از زیر لوستر رد می شدند، یک تکه از آن را می‌کندند. بالاخره تاب نیاوردم و به آقا گفتم، «آخه چه کار دارن به این؟» آقاهمان طور که زخم‌ها را می‌بست، گفت، «اتفاقاً باید به همون چیزی پیله کنن که تو بهش پیله کردی. ببین دختر جان! تو همه کس خودت رو از دست می‌دی. به فاصله‌ای کوتاه. این خونه و لوستررو هم همین طور. همه چیزرو. یک روزی می‌رسه که نگاه می‌کنی و می‌بینی تو موندی و خدا.» می گویم، «اینکه بد نیست.» می‌گوید، «عجله نکن. به این آسونی‌هائی هم که فکر می‌کنی نیست، به شرط اینکه یادت نره چند سال پیش چی بهت گفتم.»

□□□

از خواب پریدم و همه را صدا زدم:

«پاشین! آیت‌الله طالقانی فوت کرده.»

ساعت ۲ و ۳ بعد از نصف شب بود. صدای اعتراض همه بلند شد:

«ای بابا! باز تو خواب نما شدی؟»

رادیو را باز کردم. صدای محزون عبدالباسط بود که سوره تکویر را می‌خواند. دل توی دلم بند نبود که اخبار شروع شود. خبر که پخش شد، فقط چشم به آسمان دوختم که زودتر هوا روشن بشود و بتوانم بروم دانشگاه تهران.

فقط یک بار دیگر توی زندگی پیش آمد که ندانم با چه سر و شکلی دویده‌ام توی خیابان، آن هم موقع رفتن مادر. آن روز، تازه وقتی جلوی دانشگاه رسیدم، فهمیدم چادر نماز به سر دارم و دمپائی ابری به پا، آن هم نه اولش، بلکه بعد از اینکه افتادم توی جوب آب و جمعیت ریخت روی من و احساس کردم دارم می میرم!

□□□

یک سال بعد، جنگ شروع شد. سه ماه بعد فرزندم به دنیا آمد. تمام وعده‌هائی که آقا داده بود، یکی یکی اتفاق افتادند. هر چه گذشت، قصه خون جگر خوردن‌هایش را بیشتر تجربه کردم و هر وقت فریادم توی گلو گره خورد، بهتر فهمیدم که چطور پیرمرد توی زل آفتاب تابستان، زبانش از تشنگی مثل چوب، خشک می‌شد و شرم می‌کرد جلوی روی روزه دارها، آب بنوشد و هی سرفه می‌کرد و با هر سرفه‌اش، انگار جگر من بود که توی حلقم می آمد.

□□□

آن روزها که هنوز ناله دردمندان، دل مرا به عنوان یک نوجوان و جوان می‌لرزاند، آن روزها که باور می‌کردم آنهائی که می‌گویند، «نفس کشیدن ما هم گناه است.» خودشان پرهیزکارند و دائماً فکر می‌کردم که، «خدا عاقبتم را به خیر کند.» و هراس از جهنم و عقوبت و عاقبت به خیر نشدن، لذت عبادت و خدمت را در کامم از بین می برد و در فاصله خوف و رجا، دائما به دامان خوف می افتادم و روزگارم سیاه بود و روزم مثل شب، یک روز بچه‌ها گفتند، «بیابرویم یک جائی که حال‌ات خوب شود.» گفتم، «کار من از این حرف‌ها گذشته. حال مرا فقط خدا باید خوب کند و بس.» مدت‌ها بود که کلافه و حیران، گاهی مولانا می‌خواندم، گاهی سارتر، گاهی شریعتی می‌خواندم، کاهی کامو و همین طور توی کتاب‌ها چرخ می‌خوردم. یکی از همکلاسی‌هایم به طعنه به من می‌گفت، «موش کاغذ خوار.» مادر می‌گفت، «بچه جان! نمی‌گم نخون، چون گوش نمی‌دی، ولی خیلی هم حرف‌هاشونو باور نکن.» خودش خیلی می‌خواند، منتهی قرآن و نهج البلاغه و مولانا و حافظ و منطق الطیر و این حرف‌ها. می‌گفتم، «دوره شعر گذشته مادر. وقت مبارزه است.» مادر سری تکان می‌داد و حرفی نمی‌زد. یک بار سگ ولگرد هدایت را که خوانده بودم، برداشت و خواند و با آن لحن دلسوز و مهربان همیشگی‌اش گفت، «بینوا! انشاءالله خدا شفاش بده.» گفتم، «مرده! خودکشی کرده!» گفت، «معلومه.» نمی‌فهمیدم مادر این جور چیزها را از کجا می‌فهمد. صنار برای روشنفکری ماها تره خرد نمی‌کرد! مهربان‌تر از آن بود که این را بگوید، ولی وقتی یکهو وسط بحث‌های داغ ماها یک شعر از حافظ پرت می‌کرد، می‌فهمیدیم که چقدر از مرحله پرتیم. سر به سرمان نمی‌گذاشت، مخصوصاً سر به



لبخندش چقدر مثل لبخند مادر پر بود از مهربانی و تواضع. پرسید، «چی رو نمی‌فهمی پدر جان؟» وقتی گفت پدرجان، شیر شدم و گفتم، «اینکه چه باید کرد تا عاقبت به خیر بشیم.» گفت، «خیلی نمی‌خواد بخونی. فقط یک قولی به خودت و به من بده.» فکر کردم موضوع ساده است. جوانی کردم و قول دادم. گفت، «فقط به خودت و به من قول بده که در تمام زندگی‌ات جز این باور نکنی که ایاک نعبد و ایاک نستعین. همین!»

سر من که عزمم را جزم کرده بودم هر چه سریع‌تر روشنفکر بشوم. با این موضوع هم مثل یکی از مراحل رشد ما برخورد می‌کرد که اگر حوصله کنی دوره‌اش می‌گذرد، یک چیزی مثل سن بلوغ با همه جوش‌ها و دمل‌های پوستی و نق نق‌ها و گریه زاری‌هایش. نمی‌دانم چطور خیالش راحت بود که، «این نیز بگذرد.».

مادر سوره «والفجر» را خیلی دوست داشت. بعدها شنیدم که آقا هم این سوره را خیلی دوست داشته. از بس که حرص و جوش روشنفکری می‌خوردم، دائماً فشارم می‌آمد روی شش. این جور موقع‌ها، مادر همراه با هزار مایع تقویتی، دستش را هم می‌گذاشت روی سرم و سوره والفجر را می‌خواند و من حس می‌کردم میلیون‌ها مولکول شادی و انرژی می‌رود توی مغزم و حالم خوب می‌شود. مادر می‌گفت، «بچه جان! به جای اینکه منو نصف العمر کنی و رنگت بشه عین میت، بگو دلت می‌خواد دستمو بذارم روی سرت و این سوره رو بخونم.» خدا می‌داند وقتی مادر می‌رسید به «راضیه مرضیه»، چه حال خوشی به من دست می‌داد. صدایش موقع خواندن آیه‌های آخر می‌لرزید. می‌گفت، «حس می‌کنم خدا مخصوصاً این آیه‌هارو برای امام حسین(ع) فرستاده.» از بس که امام حسین(ع) را دوست داشت. یک وقت‌هائی که می‌دید کلافه‌ام و ده تا کتاب را با هم زیر و رو می‌کنم، آرام زمزمه می‌کرد، «ای قوم به حج رفته کجائید؟ کجائید؟ معشوق همین جاست، بیائید، بیائید.»

□□□

حالم هم خوب هم بد. بیشترش بد. از بس که عجول بودم و دنبال یک نسخه آسان و صریح و سر راست برای «عاقبت به خیر شدن» می‌گشتم. نمی‌دانم چه شد که آن روز دنبال بچه‌ها راه افتادم. چادر سر کردنم تعریف نداشت، برای همین روسری سر کردم و رفتیم. به خیال خودمان چقدر هم شجاعت به خرج داده بودیم. وقتی رسیدیم، مثل ماها یک گردان آمده بود و مثل من صدها نفر با میلیون‌ها سئوال. سئوال‌ها به قدری درست و حسابی بودند که رویم نشد سئوالات خودم را بپرسم. نفسم تنگی می کرد. آمده بودم آسوده خاطر شوم، نگرانی‌هایم صد برابر شده بود. آخرش خلقم تنگ شد و به هر جان کندنی بود، خودم را به آقا رساندم. بریده بریده حرف می‌زدم، از بس همیشه هول بودم. گفتم، «آقا به خدا نه سوادش رو دارم نه وقتش رو. هر چی می‌خونم نمی‌فهمم.» برگشت و نگاهم کرد. لبخندش چقدر مثل لبخند مادر پر بود از مهربانی و تواضع. پرسید، «چی رو نمی‌فهمی پدر جان؟» وقتی گفت پدرجان، شیر شدم و گفتم، «اینکه چه باید کرد تا عاقبت به خیر بشیم.» گفت، «خیلی نمی‌خواد بخونی. فقط یک قولی به خودت و به من بده.» فکر کردم موضوع ساده است. جوانی کردم و قول دادم. گفت، «فقط به خودت و به من قول بده که در تمام زندگی‌ات جز این باور نکنی که ایاک نعبد و ایاک نستعین. همین!»

□□□

در تمام طول راه تا خانه، دلم داشت از ذوق می ترکید. چه آسان بود عاقبت به خیر شدن! تا چند روز دست به هیچ کتابی نزدم. مادر پیله نمی‌کرد. منتظر می‌ماند تا خودمان حرف بزنیم. می دانست طاقت نداریم چیزی را از او پنهان کنیم. حرف‌های آقا را که به او زدم، فقط یک کلمه گفت، «انشاءالله.»

□□□

سال‌ها از آن روزها می‌گذرد. همیشه هم نتوانستم سر قولم بمانم. یک وقت‌هائی زندگی بدجوری خفت مرا چسبید و مجبور شدم به این و آن رو بیندازم، ولی قولی که به آقا دادم، همیشه مثل گوهر شبچراغی زندگی‌ام را روشن کرد. وقتی به پشت سر نگاه می‌کنم، می‌بینم خدائیش هیچ وقت باورم نشد که جز خدا کسی بتواند برایم کاری بکند. خود خدا هم حواسش بود که من دست کم سر این قولم بمانم و هر وقت آمدم امیدی به یاری کسی پیدا کنم، چنان از او ناامیدم کرد که خیلی زود از خیرش گذشتم!

گفتم، «آقا! اگر قضیه به این سادگیه که شما می‌گین، پس چرا همه می‌گن سخته؟» گفت، «اولاً انشاءالله به همین سادگیه که تو فکر کردی، ثانیاً واسه اینکه نوندونیشونه!»

□□□

آقا! دیگر جوان‌ها آن قدرها ساده دل نیستند که باور کنند گوهر شبچراغی هست که به صدتا لوستر می‌ارزد. امشب یادت کردم. یاد صدای مهربانت وقتی که به آن خوبی در باور من و صدها سرگشته چون من نشاندی که، «یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو» من باور ندارم که دیگر صدای مهربانی چون صدای تو نباشد. هر چه هست از من و ماست که یادمان رفته چقدر سئوال داریم و چقدر تشنه‌ایم که اگر تشنگی را می شناختیم، عالم پر است از آب گوارا،

«آب کم جو، تشنگی آور به دست
تا بجوشد آبت از بالا و پست.»



○ از عشق پیکری بتراشید

یاران به آفتاب بگویید
صد پاره شو
هزار ستاره شو
تا ذره ذره
ذره بسازیم
بر بامی از سکوی شهادت
تندیسی از عروج
آب از وضوی دست شهیدان بیاورید
یا از چشم هر شهید
یک قطره اشک شوق بگیرید
یک قطره اشتیاق زیارت
با آبشار پاک تواضع
یا از خضوع محض
قلبی و گردنی بتراشید
فواره‌ای از نور بکارید
از آستین روشن تسلیم
دستی به رسم وام بگیرید
دست مسیح‌وار
اندازه از قیام بگیرید
بر قامتش که جامه بدوزید
رختی ز جنس شال خدا بر تنش کنید
آبی تر از سپید
اسرار پایداری او را
ز آن یار سربلند بپرسید
از آیه آیهٔ ایمان
و از سوره سورهٔ صبر
از نام او نشانه بگیرید
باری به دست نازک اشراق
از عشق پیکری بتراشید
از جنس یک تهاجم عریان
در دستش استخوان
با دست دیگرش
زیتونی از سپیده بکارید
خورشیدی از ستاره بیارید
شاید بتوان
مجسمه‌ای ساخت
از جنس استقامت خالص
ای لحظه‌ها چنین مگریزید
تا عمری از همیشه بسازید
جان مرا بگیر خدایا
تا شاید این تجسم شیرین
تندیس استقامت خالص
جانی مگر دوباره بگیرد
جانی مگر دوباره بگیریم

۲۸ مهر ۱۳۵۹

قیصر امین‌پور

○ ای خفته در بهشت شهیدان

ای زندهٔ همیشه، برایت خدا گریست
تاریخ از این مصیبت بی انتها گریست
در سوگت ای ابوذر دوران، چریک پیر
کوه و درخت و ابر و نسیم رها گریست
ماتم، عظیم و فاجعه، در حد انفجار
در آسمان، فرشته از این ماجرا گریست
بی تو، عقاب قلهٔ ما، ای عزیز ما
بس چشم انتظار در آدینه‌ها گریست
با تو صف نماز جماعت، شکوه داشت
بی تو، امام جمعه به وقت دعا گریست
بی مرهم کلام تو شد زخم جان عمیق
با یاد خطبه‌های تو هر آشنا گریست
غسلت به عمق چشمه گل در سپیده داد
غسال آفتاب که در این ماتم و عزا گریست
ای خفته در بهشت شهیدان، به سوگ تو
بغض زمان گرفت و زمین، بی صدا گریست
نامت به روی صخرهٔ خورشیدها نوشت
دست ستاره‌ای که سحر در فضا گرفت
وقت وداع ز پیش تو، چشمان سنگ هم
با چشم گور خاک، به احوال ما گریست
در خون تو عصارهٔ فریاد نور بود
ای زندهٔ همیشه، برایت خدا گریست

۲۲ شهریور ۱۳۵۹

نصرالله مردانی

○ کدام جرئت یاغی پیام خواهد برد؟

طلایگان سوار از غبار برگشتند
تکاوران رها، بی سوار برگشتند
مسافران زمان، زخم تشنه آوردند
مجاوران زمین، آب دشنه آوردند
سبوکشان، به شراب صراحت افزودند
جگرخوران، به کباب جراحت افزودند
مبارزان، گل زخم شکفته را چیدند
به دشنه، نرگس بیمار خفته را چیدند
هزار صاعقه، شب را به تازیانه زدند
به طیره، تا سحر ابر و تگرگ چانه زدند
دم سموم خزان موذیانه در باغ است
به باغبان برسانید موریانه در باغ است
نشان زخم تبردار دیده‌اند اینجا
سپیده، خون سپیدار دیده‌اند اینجا
سه دشتبان ز تکاپوی برزن آمده‌اند
به سایه سایهٔ مرد تبرزن آمده‌اند
هنوز در رگ گل، خون درد می جوشد
هنوز، جنگل محزون، کبود می پوشد
هنوز بوی نسیم گسسته می آید
هنوز ناله سرو شکسته می آید
هنوز باده گل جوش در سبو دارد
هنوز گریهٔ خون، غنچه در گلو دارد
خزان قهر، به عرض ضیافت آمده است
به باغبان برسانید آفت آمده است
به دست فاجعه چیدند باغبان، گل باغ
خدای را چه کسانند در تطاول باغ؟
خزان درد چه می خواهد از بهار خدا؟
هجوم رخنه‌گر مرگ از حصار خدا
ربوده‌اند پلنگان به تک، سر رمه را
به فتنه داغ نهادند شبان، همه را
سبک عنان، سبل گفته شد، رکاب زده است
امیر خاک قلاووز ما به آب زده است
شبانه، بی خبر از کوهسار بگذشته است
نماز صبح، نهان از گدار بگذشته است
در عمق جاده بر اسب اثیری‌اش دیدند
سبکروان صبور کویری‌اش دیدند
در انبساط شب جاده، نرم می رفته است
به رنگ مردم دلداده، گرم می رفته است
عزیز نو سفر ما، بهل که ما چه کسیم
که بی تو با توییم یا که در تو رسیم
به رأفت از سفر خویش کوتهی کردی
به پای ما نفسی را که همرهی کردی
به رهرویت، اسیران جاده‌ها چه کسند؟
تو شهسوار زمینی، پیاده ها چه کسند؟
کنون به باغ تو ماییم، از سفر مانده
همان به رنگ یتیمان از پدر مانده
نشاط و نغمه فرو مرد در اغالی ما
که از ترانه خموشید «طالقانی» ما
غم تو را به کدامین دماغ برخوانیم؟
چگونه داغ تو در گوش باغ برخوانیم؟
به لاله‌زار، که از درد و داغ خواهد گفت؟
که از فراق تو با اهل باغ خواهد گفت؟
مصیبت تو که پیش امام خواهد برد؟
کدام جرئت یاغی، پیام خواهد برد؟
که زخم قضا، شیشه امل بشکست
به فتنه، بازوی اسلام را اجل بشکست
که می برد خبر از شام، هجر حیدر را؟
که کشت محنت صحرای درد، «اشتر» را
امید شادی اسلام و خصم کافر مرد
به داغ محنت اسلامیان، «اباذر» مرد
برادرا! پدرا! پیر امتا! یارا!
خدا صبور کند در مصیبتت ما را
همان چو قطره به دریات جایگاه دهد
تو را توفق و ما را توان راه دهد

علی معلم دامغانی

را از نجف به تهران و از تهران به طالقان کشاند تا نوزادی پا به عرصه هستی بگذارد که روزی «نهضت بازگشت به قرآن» و رویکرد جوانان به اسلام را رهبری کند و با آزاداندیشی و عدالتجویی و مبارزه با استبداد و استعمار، منشاء دگرگونی در تاریخ ایران و جهان اسلام گردد. به قول حافظ :
تکیه بر تدبیر و دانش در طریقت کافری است
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

او سرانجام بنا به توصیه مریدان و اصرار اطرافیان، عیال و اطفالش را به مقصد طالقان حرکت داد، اما چون زمستان بود، به علت مسدود بودن راه‌ها و ناامن بودن جاده‌ها و ممانعت نیروی قزاق در مسیر راه‌های اصلی، مسافت دور و درازی را از طریق شهریار، ساوجبلاغ و پایین طالقان طی کرد و در اثر سختی زمستان و شدت برف و سرما این سفر که منزل به منزل و با ترس و تحمل طی شد، بیش از یک ماه به طول انجامید و مجبور شدند چند روزی در نظرآباد ساوجبلاغ و در گوران طالقان توقف کنند و حتی برای پیمودن فاصله بین گوران تا گلیرد که مسدود از برف بود، مردم دو روستا اجتماع کردند و راه را گشودند و با زحمت بسیار، سید و خانواده‌اش را با استقبالی گرم وارد گلیرد کردند.

این مسافرت پر مشقت، آن هم با اسب و قاطر و در سرمای زمستان و پیمودن ده‌ها فرسخ راه صعب‌العبور جلگه‌ای و کوهستانی، حاکی از این واقعیت است که این عالم بزرگوار چقدر برای خود و عهد و عیالش نگران بوده و در دوره سیاه استبداد صغیر محمدعلی شاهی بر مخالفین چه می‌گذشته است، به همین لحاظ وی چند سالی در این ده دور افتاده آبا و اجدادی در انزوا روزگار گذراند و با توجه به اینکه به شدت از مصرف سهم امام بیم داشت و کار ساعت‌سازی در طالقان مشتری نداشت، زندگی زاهدانه‌اش به سختی و تنگی می‌گذشت و فقط از عایدات ناچیز املاک پدری و کمک بستگان امرار معاش کرد، با این حال هر چه دوستان و مریدان از تهران قاصد و پیغام فرستادند که به تهران بازگردد، نمی‌پذیرفت. وی در عین حال با مشروطه‌خواهان هم بی‌ارتباط نبود و مردم پاکدل و سران ارادتمند کلارستاق (منطقه چالوس) و برخی از مشروطه‌خواهان شمال (به رهبری سپهسالار تنکابنی) نزدش آمد و رفت داشتند و مورد حمایتش بودند.

در این زمان که بالغ بر پنجاه سال از عمر سید ابوالحسن می‌گذشت، سه دختر بزرگ و داماد داشت، اما فرزند ذکوری نداشت. او بنا به اصرار خواهرش به ازدواج مجددی تن در داد و با دختری از اهل گوران به نام فاطمه (عذرا) ازدواج کرد که اولین ثمره‌اش پسری بود که به نام جد خود،او را سید محمود نام نهاد.

سید محمود در چهارم ربیع الاول سال ۱۳۲۹ قمری (مطابق ۱۵ اسفند ۱۲۸۹ شمسی) در روستای کوچک و کوهستانی گلیرد پا به عرصه وجود گذاشت. پدرش که سال ها انتظار فرزند ذکوری را داشت، قبل از هر چیز در گوش این نوزاد اذان گفت و دعای مولودیه را خواند، سپس برایش گوسفندی را عقیقه کرد و ولادتش را طبق معمول آن زمان در پشت قرآن خطی یادگار پدرش به ثبت رساند. این ولادت پر برکت و اعجاب انگیز در زمانی به وقوع پیوست که روزهای اول ماه ربیع الاول و ایام شادمانی جشن های مذهبی (جشن تبری) عموم اهالی و خبر روشن شدن اجاق حاج آقا بزرگ به فرزند پسر، هلهله‌ای را در بین پیر و جوان به وجود آورد و شادی آنها را دو چندان کرد.

بدین سان آیت‌الله طالقانی همانند بسیاری از ابرمردان تاریخ، در یک کلبه محقر روستایی و یک خانواده فقیر روحانی پا به عرصه وجود گذاشت. او فرزند انقلاب بود، مرد انقلاب شد و پدر انقلاب لقب یافت. این مجاهد نستوه، طلوعی در ظلمت و غروبی در عزت داشت، زیرا در تاریخ، در یک کلبه محقر روستایی و یک خانواده فقیر روحانی پا به عرصه وجود گذاشت. او فرزند انقلاب بود، مرد انقلاب شد و پدر انقلاب لقب یافت. این مجاهد نستوه، طلوعی در ظلمت و غروبی در عزت داشت، زیرا در تاریخ‌ترین سال‌های مبارزات مشروطه پا به عرصه حیات گذاشت و در دوران رژیم خودکامه پهلوی، علیه استبداد و استعمار به جهاد و مبارزه برخاست و در درخشان‌ترین ایام پیروزی انقلاب مردمی و اسلامی و برچیده شدن نظام دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی که حاصل چهل سال مبارزه و زندان و شکنجه و تبعیدش بود و افق روشنی را در پهن دشت تیره ایران نوید می داد ، به خیل مردان راستین و گمنامان با نام و نشان تاریخ پیوست.

این مجاهد نستوه، طلوعی در ظلمت و غروبی در عزت داشت، زیرا در تاریخ‌ترین سال‌های مبارزات مشروطه پا به عرصه حیات گذاشت و در دوران رژیم خودکامه پهلوی، علیه استبداد و استعمار به جهاد و مبارزه برخاست و در درخشان‌ترین ایام پیروزی انقلاب مردمی و اسلامی و برچیده شدن نظام دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی که حاصل چهل سال مبارزه و زندان و شکنجه و تبعیدش بود و افق روشنی را در پهن دشت تیره ایران نوید می داد ، به خیل مردان راستین و گمنامان با نام و نشان تاریخ پیوست.


درب ورودی منزل آیت الله طالقانی در گلیرد.


منزل آیت الله طالقانی در گلیرد.

تاریک‌ترین سال‌های مبارزات مشروطه پا به عرصه حیات گذاشت و در دوران رژیم خودکامه پهلوی، علیه استبداد و استعمار به جهاد و مبارزه برخاست و در درخشان‌ترین ایام پیروزی انقلاب مردمی و اسلامی و برچیده شدن نظام دوهزار و پانصد ساله شاهنشاهی که حاصل چهل سال مبارزه و زندان و شکنجه و تبعیدش بود و افق روشنی را در پهن دشت تیره ایران نوید می داد ، به خیل مردان راستین و گمنامان با نام و نشان تاریخ پیوست، در حالی که در اوج عزت و محبوبیت بود و ده‌ها میلیون نفر در سراسر کشور از مرد و زن، پیر و جوان، مسلمان و غیر مسلمان فریاد می‌زدند:

ای سید ما سرور ما جای تو خالی است
ای نایب پیغمبر ما جای تو خالی است

طالقان،گلیرد،پنجم مرداد ۱۳۸۶ ■

درست است که مردان نامی دنیا را به یک کشور یا یک قبیله نسبت دادن شاید نوعی انحصارگری باشد، اما آنچه مسلم است آگاهی از شرایط زندگی، محیط تربیتی و حوادث زندگی آنها گامی است در جهت شناخت بیشتر این خدمتگزاران صدیق بشر.

کنایه است به آرم طلائی و مدور شکل «عدل مظفر» که مدت ۷۵ سال (۱۳۲۴ تا ۱۳۹۹ قمری) بر بالای در ورودی مجلس شورای ملی نصب بود تا آنکه در انقلاب اسلامی ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ توسط مردم به زیر کشیده شد.

بر حسب این سند، تاریخ تولدش (۱۳۲۹) باید ۱۲۸۹ شمسی باشد، در صورتی که در شناسنامه، تاریخ ولادتش را ۱۲۸۲ شمسی نوشته‌اند. درباره این اختلاف مرحوم آسید آقا (برادر کوچکش) توضیح داد که مرحوم پدرم به هیچ وجه حاضر نمیشد برای فرزندانش سجل (شناسنامه) بگیرد تا آنکه بعد از فوتش، مرحوم اخوی که در قم طلبه بود، برای همه ما شناسنامه گرفت و به خاطر رهایی از شر سربازی پهلوی، تاریخ تولد خودش را چند سال بیشتر نوشت.

به قول نیما یوشیج، گمنامی صفت ممتازه و عمومی حیات مردان زحمتکش ایران است.

منبع: برخی از مستندات تاریخی و خاطرات چند نفر از پیرمردان بااخلاص گلیرد.

لقاء مع ابی ذر...



توجهنا فی هذا العدد من مجلهٔ یاران شاهد الی الالتقاء مع ذلک الوجه الذی کنا قد اعددنا العدهٔ منذ وقت طویل لاقامهٔ المناسبهٔ فی ذکراه و التبجیل به. فالمواضیع المدرجهٔ فی هذا العدد التذکاری تتحدث بما یکفی عن افکار هذا العالم المجاهد و عن سیرته العملیهٔ و العلمیهٔ حیث تجعلنا فی غنی عن تقدیم المزید من التوضیحات فی هذا الجانب.

و لکن نجد ادراج عدد من النقاط فی دیباجهٔ هذه الذکری یشکل امراً ضروریاً.

لعل القارئ الکریم لهذه المجموعهٔ یشعر بالاندهاش عندما یلاحظ فی هذا العدد وجود بعض الوجوه التی تتقابل فیما بینها او تختلف فیما بینها علی أقل تقدیر فی المجالات الاخری و لکننا نعتقد بأن هذه الامور هی من الجوانب الدقیقهٔ المثیرهٔ للحیرهٔ لاداء الطالقانی و افکاره اذ انه من خلال التزامه الاکید و المستمر بمبادئه و اسسه الاعتقادیهٔ یستفید من طبیعته و ادائه القرآنی حیث عمل طوال عمره فی سبیل ترویجها و نشرها و کان یتمتع بهذه المقدرهٔ المثیرهٔ للاعجاب فی دعوته للجمیع الی التعایش فی رحاب دین الرحمهٔ و یحذرهم من التفرقهٔ التی تشکل امضی سلاح یستخدمه اعداء الدین و الامهٔ. و اننا نعتقد بأن السید الطالقانی اذا کان لایحمل ایهٔ رسالهٔ لنا، و لیس الامر کذلک فکانت اعماله و اقواله بمجملها مشحونهٔ بالرسائل الصانعهٔ للانسان و التی کانت تشکل دلالهٔ علی السلوک و الطبیعهٔ الجذابهٔ و الفریدهٔ للسید الطالقانی اذ بات مجتمعنا فی هذا الظرف بامس الحاجهٔ الی معرفتها و تبیینها و توضیحها.

ففی هذه المناسبهٔ التذکاریهٔ تحدث کل فرد بمقدار وعیه و مقدرته فی فهم السید طالقانی و من الطبیعی أن لاتکون ایهٔ روایهٔ بمفردها فی هذا الجانب کافیهٔ فی تقدیم صورته و لکن من خلال جمع کافهٔ هذه الآراء و الرؤی فی مجموعهٔ واحدهٔ نجد امکانیهٔ تقدیم صورهٔ شاملهٔ نسبیاً عن هذه الشخصیهٔ البارزهٔ و القیمهٔ للثورهٔ و للتاریخ المعاصر و تفتح المجال علی اقل تقدیر لاجراء البحوث المثمرهٔ و القیمهٔ فی هذا المجال.

احدی الرسائل القابلهٔ للتصور فی هذه الذکری هی البیان و التحلیل لاستخدام اسم ذلک المجاهد الکبیر کوسیلهٔ و خاصهٔ بعد رحیلهٔ من جانب بعض المجموعات التی حاولت من خلال التمسک به الحصول علی الشرعیهٔ و نشر بعض افکارها المنحرفهٔ. و الکثیر من هذه المجموعات قد اظهرت طبیعتها الحقیقیهٔ و قد هربت الی ذلک المکان الذی کانت تستمد منه اعلافها و ارتزاقها و قد افتضح امرها امام انظار العالم و البعض الآخر منها کان کالمفلسین السیاسیین الذین اختاروا العزلهٔ. و ان ما بقی هو وجه ذلک الرجل المخلص لله الذی لم یتحدث الا لترویج دین الحق و لم یتحدث الا عن سبیل الله عز و جل و ان حضوره فی التاریخ المعاصر الایرانی اجل بکثیر من تأثیر من مثل تلک الشوائب الحقیرهٔ و الغبار الذی لم یستطع أن یغطی و جههٔ الساطع الذی یتعامل معه رجال الله و الذی یعتبر ذلک حافظاً لسمعته و مکانته. و اننا نعتقد بأن المصادرین بالشکل المطلوب و المستغلّین لاسلوب السید الطالقانی و اولئک الذین وضعوا طریقهٔ طالقانی و اسلوبه فی حیز الصمت فانهم یکونوا قد حرموا معاً مجتمعناه من افکار الطالقانی التی ما من شک کانت تستطیع أن تحل الکثیر من مشاکلنا و لما کانت تظهر تلک المشاکل الثقافیهٔ و السیاسیهٔ فی ضوء انتهاج طریقته و اسلوبه. و من حسن الحظ افلح العاملون فی اعداد هذه المناسبهٔ التذکاریهٔ باجراء حوارات متنوعهٔ و کثیرهٔ بالاضافهٔ الی تقدیمهم الکثیر من الوثائق و المستندات و الصور التی لم تنشر حتی الآن و التی قدمها الراغبون بالمرحوم طالقانی بشکل طوعی و بطیب خاطر لنا، و لکن من المؤسف نظراً لضیق الوقت لاعداد هذا العدد الخاص لم یتح المجال لعرضها، علی امل أن یتم تشکیل مرکز یلیق بهذا الرجل العظیم لبذل الجهود لوضع آثار المرحوم طالقانی الی جانب الوثائق المختلفهٔ التی یقدمها مختلف الافراد و المجموعات و مختلف فئات الشعب بشکل لائق فی هذا المرکز لتکون فی متناول الباحثین. و اننا نقدم ما تتیسر من وثائق فی هذا العدد الی روح ذلک العالم الفرید و الی القرّاء الکرام لمجلهٔ شاهد یاران.

یذکر لاتشکّل جمیع الآراء المقدمهٔ فی هذا العدد التذکاری بالضرورهٔ وجههٔ نظر العاملین فی اعداد هذه المجموعهٔ لکننا انتهجنا الاسلوب المرضی لذلک الرجل الکریم دون أن یکون لنا دخل او تصرف فی وجهات نظر الافراد المذکورین و قد جمعناها لعرضها علی القاری الکریم و نحن نؤمن بأن الحقیقهٔ تظهر من وراء سحب الشبهات و من وراء کافهٔ الغبار الذی یحاول اعتراض رؤی الباحثین عن الحقیقهٔ.

رئیس التحریر

○ در سوگت ای پدر

در سوگت ای پدر
دنیا گریست
سردار پیر مجاهد!
یادت به قاب عاطفه‌ها باقی است
ایران
تو را به قلب خویش نشانده است
ای خطبه‌خون عشق و برادری و آزادی
□

افتادگی تمام

تو ساده‌تر از سلام بودی ای مرد
افتادگی تمام بودی ای مرد
وقتی که شکوفه از لبت می‌بارید
پیغمبر صد پیام بودی ای مرد

سلمان هراتی

○ والنازعات

«والنازعات» بخوانید
که می آید او ز راه
تصویر آمدنش چنین است، بی‌گمان:
چونان سوار سپیدپوشی از آن سوی افق
صحرای بی‌ستاره تبعید، پشت سر
میدان گر گرفته ظهرش، به پیش رو
فریاد سرخ «تقوموا»ش در گلو
آزاد، چون پرنده عاصی که می‌رهد ز دام
یا چون «نشاط شناور» نسیم، بی‌لگام
در آسمان روشن و آبی، پر می‌کشد به افق‌های بی‌کران
والنازعات بخوانید
که می‌آید او ز راه
همچون عقاب قله برتر
سبکبال و تیزپر
نستوه و سربلند
چابک،
اگرچه به پا غل، به دست، بند!
که نمی‌گنجی حتی، در چشم آن عقاب وهم؟
در دست این خیال موج؟
□
صحرا، کدام صحرا؟
«ربذه» یا «زابل»!
میدان،کدام میدان؟
صفین، نهروان، جمل یا جنوب
رنج کدام زندان؟
بغداد یا اوین؟
فرقی نمی‌کند؟
و النازعات در شأن تو آمد اگر، رواست
کاین سان سبک ز خوی برگذشتی و ما را
آن رنج ماندن ما را
بر دوش گرفتی و رفتی
و اینک بر جای پای تو
تندیس استقامت و ایثار
همچون حماسه به پاست
عطر امید و رهایی
پراکنده در هواست
□
«فالمدبرات» بخوانید
که اینک رسید او
از راه های دور
از سرزمین نور
بر خنگ سبز وحی
لبخند می زند به ما
خورشید روشن فردا در آستین
پا در رکاب هدایت
افسون شکن
عصای نبوت به دست اوست
که هر سنگ را زند نشان
گر سنگ خارهٔ دل ها
یا سنگ ساده صحرا
خود بشکند ز میان
یا در کویر ضلالت اگر کشد شیار
بی‌شک هزار چشمه نور
می جوشد از نهان
باری،
شوریده سر ز شور همیشه شورا
چون «شقشقیه»
کف بردهان
خروشیده و صریح
از عمق چاه های مدینه
از پشت نخل های مهربان
در صبح «یوم راجفه»
آمده از راه او!
□
خوشی می رسی ز راه
هنگامه‌ای است آمدنت!
در «صبح یوم راجفه»
دل ها همه تپنده ز بیم و هراسناک
در استوای شکی بی‌نشان
بیضای دست تو، اما
از بی‌کران هراس
تا آن سوی سواحل شک را
تخم یقین فشاند.
با مخمل صبور کلامت
چون سایه روشن صبح
زخم شب بلند ستم را
مرهم نهادی و گفتی:
راز ستاره روشن، در آفتاب فطرت انسان نهفته است
□
آن روزها
خواب گران درخت
خواب قناری الفت بر شاخه‌های خشک
از یک تکان دست تو آشفت یکسره!
یکباره همچو انفجار درد
در شانه‌های رخوت و سستی
آن روزها خورشید هم
ناگاه و بی‌پگاه
در خط مستقیم ظهر
با یک اشارت دست تو آمد برون ز ابر
□
دیشب چه خبر بود؟
که اینک باد مهاجم و پیچان به گرد خویش
در کوچه‌های شهر می‌وزد پریش
و آن بهت ناشناس
از دشت پر ملال
می‌رسد ز راه!
آن سان که هر کبوتر آواز
پرواز را می‌برد ز یاد!
دیشب خبر چه بودکه باد
باد مهاجم و پیچان
در گیجگاه شب نعره می‌کشید:
هان مردمان!
آن رشته ز تدبیرش امرتان
اینک ز هم دریده!
گسسته!
هان مردمان!
حریق در گرفت
گسترد دامن خود «طامه بزرگ»....
می‌دانم
در ثقل فاجعه
رازی است ماندگار
چون راز «طامه بزرگ»!
اما من، باور نمی‌کنم که نباشی، هرگز!
تو زنده‌ای
«حی لایموت! قیوم»!
قائم به ذات خویش!
گویی تو در کلام هم نمی‌گنجی
که اینک نازل شدی به شعر من
بر بال های وحی
دیگر چه باک؟
می خوانمت آن سان که آمدی:
«حی لایموت»!
□
اینک پس از تو ای واپسین امید
مائیم و یاد تو
مائیم و راه تو
«والعصر»!
با یاد و راه تو بیعت سپرده‌ایم
با صبر
ستوار و بی تکان
و همگام با تو
ای آبرو واژه «جاوید»!
ما نیز جاوید می شویم.
□
اینک پس از تو
در عصر غیبت تو ز «صحنه»
در عصر «طامه بزرگ»
با ما، وصیت تو چیست؟

سعید محبی
شهریور ۵۹

introduction

Prologue

Visiting Abuzar

In this volume, we are refering to a personality to whom we have been trying to prepare a memorandum to glorify him. The materials in this collection clarify enough the ideas, scientific and practical approaches of this great and zealot Scientist and don't need further explanation in this regard but we need to mention some points in the introduction of this memorandum.

Maybe the reader would be surprise to find the personalities who are opposite to each other or at least different together in this collection but from our point of view this is the elegant point and wonderful novelty of Taleghani ideas and activities so that while being bound severely to his basic ideologies, he possess amazing potentiality to invite all to live together under the shade of the blessed religion and in a world full of chaos and plots avoids them from the dispersion which is the most efficient weapon of the enemies of the religion and nation by using the pure essence of Koranic orders where he has devoted his entire life to. We believe that even if Taleghani has no message for us which is not true since his practices and words are full of humane messages, at present, he is the a unique and attractive symbol that our society requires to know and clarify them more than any other time.

In this memorandum, everyone has talked about Taleghani according to his or her capability and vision. Naturally, no single narration is complete but collecting all these ideas together, we believe to display a rather comprehensive picture of this outstanding and worth full personality of the revolution and present history and opens the gates for valuable and useful researches in this field.

One of the responsibilities this collection claims is to explain and analyze the misuse of the name and memory of this great zealot by some groups who tried to spread their diverted thoughts and achieve acceptability by pretending to be close to him, especially after his death. Many of these groups showed their own nature and run away to the same place they originated from. Their divergance and infamy became famous throughout the history. Some others like political bankrupt sleeked isolation too. What remains, is the picture of this devoted servant of God who sacrificed his entire life to publicise the right religion and didn't talk but for the sake of God. His presence in the current history of Iran is much more valuable than these small doubts put dust on his bright face since God's men dealt with their Lord who keeps their name and fame. We believe that either the egotish ones and those who silenced Taleghani`s behavior and way deprived us from the ideas that undoubtedly could solve many problems and basically in the light of these ideas most of the political and cultural difficulties wouldn't exist.

Fortunately, the compilers of this collection succeeded to talk with different people as well as gathering documents, papers and photos never published before that the interested ones in Taleghani handed them over to us voluntarily but unfortunately, we could not use all these documents in this small collection. We hope that a deserved foundation would try to collect his works and the valuable materials kept by different groups and classes in a scientific way so that can these works serve as a source for the researchers. What has been compiled in this collection is presented to the high soul of that unique scientist and the educated Shahed Yaran.

We must indicate that all the ideas provided in this collection is not necessarily the ideas of the compilers of this collection but we have followed the approved way of that great zealot man and without any interference in the talks, we have mentioned all and we also believe that the truth will ultimately emerge from the behind of the clouds of doubts and will clear all the dusts in front of the eyes of the truth seekers.

Editor in chief

